

مشکوٰۃ ہفت اوزنک

بیچ و مقدمہ
آقای مرتضیٰ مدرس سلیمان



مثنوی ہفت اورنگ

استاد نور الدین عبدالرحمان بن احمد جامی خراسانی
مولود سال ۸۱۷ ہجری و متوفی سال ۸۹۸ ھ

بتصحیح و مقدمہ
آقا مرتضیٰ - مدرس کیدانی



انتشارات مہتاب

نام کتاب :	مثنوی ہفت اورنگ
بتصحیح :	مرتضیٰ، مدرس گیلانی
نوبت چاپ :	ہفتم، بہار ۷۵
چاپخانہ :	مہارت
لیتوگرافی :	گل سرخ
تیراژ :	۲۰۰۰ نسخہ
ناشر :	مہتاب

آدرس: خ انقلاب - خ فروردین - خ شہدای ژاندارمری کوچہ گرانفر

پلاک ۱۹۳ پخش گلستان، تلفن ۶۴۰۶۵۷۴

کلیہ حقوق برای ناشر محفوظ است



مقدمه‌ی مصحح

نگارنده در نظر داشتم مقدمه‌ی مفصلی راجع باستاد جامی و آثارش بنگارم بدو جهت از اطاله و دامنه دادن گفتار منصرف شدم. یکم آنکه ترجمه‌ی جامی را متأخرین مفصلاً نوشته‌اند، خصوصاً شاگردش عبدالغفورلاری، و تذکره سامی و از معاصرین جناب حکمت وزیر امور خارجه در کتاب از سعدی تاجامی و کتاب دیگر مشارالیه کتاب جامی و جناب محمد علی تربیت در تقویم تربیت و جز آنان از معاصرین فکر کردم هرچه بخوام بنویسم بیشتر از اینان نخواهم داد تحقیق و تفصیل داد و کتابهای مذکور بسیار مبتذل و در دسترس همگان میباشد.

دوم آنکه این کتاب هفت اورنگ مدت پنج شش ماه بود که شب و روز در تصحیح و کتابت و ضبط شواذ لغات و فهرست و معجم رجال آن تا آنجائی که ایجاب میکرد کوشش میکردم تا آنکه کتاب بهزار و اندی صفحه رسید. ناشر چاپ و همچنین خود نگارنده از زیادی صرف اوقات بر آن کسل و ملول شده بودیم، دیدیم براین اندازه بر گها اضافه کردن مقدمه‌ی مطول خالی از اشکال نخواهد بود، فلذا مقدمه‌ی بسیار فشرده و مختصری که تماماً بیش از سی دو صفحه نمی شود در آغاز هفت اورنگ نوشتم و پیوند کردم.

دودمان جامی

استادفور الدین عبدالرحمان بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد حنفی جامی از شعراء و نویسندگان فاضل خراسان در سده نهم هجریست، وی از دودمان و اسباط امام محمد شیبانی است که ادبکی از شاگردان امام ابی حنیفه نعمان بن ثابت فارست، منسوب بقبیله‌ی شیبان، و آن قبیله‌ای از عرب میباشد، و از این قبیله مردان کار دیده

و بزرگی برخاسته‌اند، که یکی از آنان ابوالصقر ممدوح ابن الرومی شاعر شهیر عربست که در باره وی گوید :

هذا ابو الصقر فردا في محاسنه من نسل شیبیان بین الضال والسلم
كانه الشمس في البرج المنيف به على البرية لانار على علم

در قصیده دیگری باز گفته

قالوا ابوالصقر من شیبیان قلت لهم کلالعمری ولكن منه شیبیان
وکم اب علا بابن نوى شرف کما علا برسول الله عدنان

وفات امام شیبانی را بسال ۱۸۹ هجری نوشته‌اند .

پدر کلان جامی شمس الدین محمد دشتی از محله دشت اصفهان بود ، ازدست ناخت و تاز ترکان رخت بخراسان کشید ، و در دیه خرچرد جام فرود آمد ، و بافتاء و قضاء اشتغال میورزید ، و در توقیعات و نوشته‌های خود دشتی می نگاشته ، و چون او را از شهرستان جام کوچ افتاد ، در امضات خود جامی ثبت میکرده .

میلاد جامی در خرچرد جام هنگام نماز خفتن هفت از شعبان مانده بسال ۸۱۷ هجری اتفاق افتاده ، چنانکه خود بدین موضوع در مقدمه‌ی دیوان فاتحه الشباب اشاره کرده و گوید : چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد جامی قدس الله سره السامی آنجاست ، و این معنی را شرحه‌ای از جام ولایت وی میدانند ، تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام ، جامی تخلص کرده شد :

مولدم جام ورشحه‌ای قلمم جرعه جام شیخ الاسلامی ست
لاجرم در جریده اشعار بدو معنی تخلص جامی ست

استادان و تحصیلات جامی

نظام الدین احمد پدر جامی برای انجام اموری بهرات رخت کشید ، جامی در مدرسه نظامیه هرات مشغول فرا گرفتن علوم و فنون روزگار خود شد ، آنچه از کتب سوانح و حالات وی که تذکره نویسان نقل کرده‌اند ، بلکه از آثار وی مشهود و روشن است جامی فطرة انسان خوش قریحه و تیز هوش بوده است و سرمایه شخص دانشمند

عمده حافظه و استعداد ذاتی اوست این دو صفت را در وی بسیاری تأیید کرده‌اند ، هر چند ناقلان زندگی وی ممکن است راه مبالغه و اغراق پیموده باشند لکن از مجموع آنها بطریق تواتر معنوی صحت استعداد غیر عادی و حافظه خارق وی را میرساند. از جمله کسانی که این مطلب را تصدیق کرده و نقل میکند یکی شاگرد وی عبدالغفور لاریست که در وصف استاد خود گوید :

حضرت ایشانرا تحصیل علوم و کسب معارف در اثناء شورش عشق و شغل خاطر بشعر و شاعری می‌بوده است ، و کیفیت مطالعه و قوت مباحثه و غلبه ایشان بر موالی همسبقان بلکه استادان امر مشهود و مقرر بوده ، و ایام تعطیل ایشان بفراغ بال و آسودگی حال می‌گذشته و باندیشه‌های دیگر می‌پرداخته‌اند ، و می‌فرمودند : که در هر حالی بوده‌ایم بی‌اندیشه نبوده‌ایم . و در ایام تحصیل که متوجه درس و سبق میشده‌اند بسیار می‌بود که جز وی از یکی از همسبقان می‌گرفته‌اند و لحظه‌ای مطالعه می‌فرموده‌اند و چون بدرس حاضر می‌شده بر همه غالب می‌بوده‌اند .

جميع اوقات تحصیل ایشان اندك و محصور بوده است ، و صفت دانشمندی و تبهر ایشان در علوم حقیقی و رسمی از اصول و فروع معروف و مشهور در نهایت که مدت سی سال تارك بوده‌اند ، چون از این باب سخن بمیان آمدی بمقدمات آن حاضر می‌بوده‌اند و تصرفات می‌فرموده‌اند بر وجهی که توهم می‌شد که این مرتبه از حد بشر خارج است .

یکی از دانشمندان ماوراءالنهر را مسأله‌ای مشکل بوده است در علم هیأت که وی بآن مشهور بوده است ، و در آن مهارت تام داشته ، و مدتی بر آن منوال بوده است و از هیچ ممر مشکل وی حل نمی‌گشت تا آنکه اتفاقاً بشرف صحبت ایشان مشرف شده ، و از ایشان استفسار نموده و ایشان حل شبهه وی کرده‌اند ، و آن بزرگ می‌گفته است از آن روز معلوم شد که ایشانرا نفس قدسی موجود بوده است .

بمطالعه‌ی هر کتاب که شغل می‌فرمودند بغیر آن رجوع نمی‌نمودند ، و بحکم العلم نقطة کثرها الجاهلون اولاً آنچه مقصود است انتقال می‌فرمودند ، هر مسأله که بنظر حقیقت نمر حضرت ایشان در می‌آمد تا بتحقیق نمی‌انجامید ، و خاطر بآن نمی‌آرامید

نقل بمسأله دیگر نمی کردند و می فرمودند که تاسخن بمقطع و منتهی نمیرسانیم بکاری دیگر نقل نمی توانیم کرد :

گویا سائل در این مسأله هیوی همان علاءالدین علی قوشچی مؤلف شرح تجرید جدید است. که از راصدان مرصد سمرقند بسال ۸۴۱ هجریست . هر چند صحت این سؤال و جواب بآن کیفیت که لاری یاد کرده معلوم نیست زیرا که اولاً ننوشته که آن مسأله چه بوده . دیگر آنکه هر گاه این امر صحت داشت تحقیقا شهرت پیدا میکرد و ناگزیر دیگران نیز می نوشتند و اگر نیز می نوشتند باید ملاحظه کرد ناقلین خود دیده و شنیده بودند یا از همین لاری شاگرد جامی نقل کرده اند ، چنانکه گفتیم از مجموع حکایات و روایات استفاده میشود جامی يك دانشمند عادی در هوش و ذکاوت نبوده .

لاری در شرح حال جامی راجع بتحصیلات وی گفته : چون ایشان در صغر سن همراه والد شریف خود بهرات آمده اند در مدرسه نظامیه اقامت کرده اند . و بدرس مولانا جنید اصولی که در علم عربیت ماهر بوده است و در آن فن شهرت تمام داشته در آمده اند و میل مطالعه مختصر تلخیص کردند ، چون بآن درس حاضر شده اند ، جمعی بقرائت شرح مفتاح و مطول مشغول بوده اند ، ایشان با آنکه هنوز بعد بلوغ شرعی نرسیده بودند در خود استعداد فهم آن یافته اند و بمطالعه مطول و حاشیه آن پرداخته اند بعد از آن بدرس مولانا خواجه علی سمرقندی که ازاعظام مدققان روزگار بوده و از کمل تلامذه حضرت سید شریف جرجانی رحمه الله تعالی در آمده اند که وی در طریق مطالعه بی مثل بوده اما بقریب چهل روز از وی مستغنی شده بعد از آن بدرس مولانا شهاب الدین محمد جاجرمی که از افاضل مباحثان زمان خود بوده ، و از سلسله تلمذ بحضرت مولانا سعدالدین تفتازانی رحمه الله تعالی میرسیده اند میفرموده اند که در چند گاه بدرس او میرفتم از وی دوسخن شنیدیم که بکاری می آید یکی در کتاب تلویح که بعضی از اعتراضات مولانا زاده خطائی را دفع میکرد روز اول که برای دفع آن اعتراض دوسه مقدمه القا کرد آنرا باطل ساختیم در مجلس دیگر بعد از تأمل وافی صورت جوابی بیان کرد که فی الجمله

وجهی داشت و سخن دیگر وی در فن بیان از مطول تلخیص اندک مناقشه می نمود و اگر چه آن سخن را در اصل زیاده دفعی نبود و تعلق بلفظ و عبارت کتاب میداشت اما در توجیه وی استقامتی بود، و بعد از آن در سمرقند بدرس قاضی زاده روم که از محققان عصر بوده میرفته اند در ملاقات اول مباحثه واقع شده بوده است و بطول انجامیده عاقبت قاضی بسخن ایشان آمده، مولانا فتح الله تبریزی که از دانشمندان متبحر بوده، و پیش میرزا الخ بیك مرتبه صدارت داشته حکایت میکرده است که در مجلس حاضر بودند قاضی زاده روم را در مدرسه خود در سمرقند اجلاس کرد همه اکابر و افاضل جهان در آن مجلس حاضر بودند قاضی روم در آن مجلس بتقریب ذکر مستعدان و خوش طبعان میگرد، در صفت مولانا عبدالرحمان جامی چنین فرمود: که «تابنای سمرقند است هرگز بحدود طبع و قوت تصرف این جوان جامی کسی از آب آمویه عبور نکرده

مولانا ابو یوسف سمرقندی از شاگردان مقرر قاضی روم نقل کرده است که چون حضرت مولانا عبدالرحمان جامی بسمرقند آمدند اتفاقاً بشرح تذکره ای در فن هیأت اشتغال نمودند، و تصرفات برجیده معدوده ای که قاضی برخواستی آن کتاب ثبت کرده بود و سالها قرار یافته هر روز در هر مجلس از آن سخنان مقرر یکدو سخن بمقام حک و اصلاح میرسید، و قاضی بغایت از آن ممنون میشد، و در آن اوقات شرح ملخص چغمینی را که نتیجه افکار وی بود در میان آورد و ایشان در آن تصرفات میکردند که هرگز بخاطر قاضی نرسیده بود.

وقتی که بدرس می رفته اند بسیار می بوده که جز وی از یکی از شاگردان میگرفته اند، و لحظه ای مطالعه می فرموده! و چون بدرس حاضر می شده اند بر همه غالب می بوده اند.

مولانا معین تونی می گفته است که ایشان چون بدرس مولانا خواجه علی در آمدند، هر شبهه که از نتایج طبع مستعدان در میان می افتاد بدیهه ایشان آنرا دفع میکردند، و هر روز دو سه شبهه وارد و اعتراض خاص در آن مجلس از آن از آثار مطالعه خود می گذاشتند و میرفتند و ایشان بنابر بعضی رسوم علوم که باز بسته بسماع

بوده است بمجلس درس اهالی روزگار حاضر میشده‌اند ، و اگر نه در نفس الامر ایشانرا نیاز بشاگردی کسی نبوده است ، بلکه بر مدرسان حوزه عالم غالب میبوه‌اند. روزی سخن از استادان و معلمان ایشان در میان آمده بوده است . ایشان فرموده‌اند که ما پیش هیچکدام از استادان چنان سبقی نگذرانیده‌ایم که ایشانرا بر مغالبه و استیلائی بوده باشد ، بلکه همیشه بر هر یکی در بحث غالب بودیم احياناً ما سرسری میکردند ، هیچک را در ذمه ما حق استادی ثابت نیست و ما بحقیقت شاگرد پدر خودیم که زبان از وی آموختیم .

چنین معلوم شده است که ایشان صرف و نحو پیش پدر خود گذرانیده‌ بوده‌اند و بعد از آن در علوم عقلی و معارف یقینی ایشانرا چندان بکسی نیاز نبوده .

در تصوف جامی

چنانکه از آثار و اقوال جامی استفاده می‌شود وی در شمار صوفیه‌ی زمان خود بود، و از سلسله نقشبندی که پیشوای ورئیس آن خواجه بهاء الدین محمد بخاریست بوساطت اجازه‌ی ذکر و تلقین داشته ، باین مسلک ارادت زیادتی ورزیده لکن مانند بسیاری از مشایخ و صوفیه که ذکر و تلقین و دستگاه ارشاد را برای جمعیت اسباب ظاهر و ریاست بر مردم روزگار می‌خواسته‌اند قرارداده بود ، بلکه با اینگونه دکانها و تکیه‌سازی‌ها جدا مخالفست چنانکه بر خواننده‌ی این کتاب هفت اورنگ این مدعی بخوبی روشن می‌شود ، خصوصاً از مثنوی سلسله‌الذهب که آنان را دکان دار و صوفیه‌ی صومعه ساز بجامعه معرفی میکند ! و مردمان را از شهادی و دغلبازی و ریاکاری ایشان بر حذر میدارد .

جامی برخلاف گمان بعضی از مردم بتصوف از نظر آنکه این مسلک نتیجه افکار ایرانیا نیست نمی‌نگرد بلکه علت ایمان وی باین روش از آن جهت است که آنرا حقیقت اسلام و رقیقه آن میدانند و معتقد است که خلفای راشدین اسلام دارای همین مسلک و اعتقاد بوده‌اند . این مطلب بر کسیکه دفاتر سلسله‌الذهب را کاملاً برسی کرده واضح و آشکار است . عبدالغفور لاری راجع بایمان و اعتقاد استاد خود جامی بتصوف و ایمانش بمشایخ آن سخنانی یاد کرده فقراتی چند از آنرا در این مقاله

یاد میکنم شاید خواننده بهتر استفاده کرده بعداً داوری نماید .

حضرت ایشانرا در آن اثناء از تفرقه دل و تعلق بصورت آب و گل انحراف خاطری دست داده ، و عنان عزیمت از جانب هرات بصوب سمرقند تافته اند چندی ساکن آنجا بوده اند ، و در آنجا کسب فضیلت و کمال می نموده اند تا آنکه شبی نه شب بلکه صبح سعادت و اقبال . . . که حضرت ایشانرا خاطر از مفارقت صوری و مزاحمت داغ دوری متألم بوده است ، در خدمت قدوة العرفاء الکاملین و اسوۃ الکبریا العارفين المتوجه الى الله بالکلیه والداعی الیه بانواره الجلیه سعد الملة والدين الکاشغری قدس الله سره در واقعه دیده اند و بگوش هوش شنیده که فرموده اند : رورا در باری گیر که ناگزیر بر تو بود .

معشوقه زد از میکده ام بانگ تعال داد از می عشقم قدح مالامال
از درد سر خرد شدم فارغبال برداشتم افغان بتقاضای وصال
حضرت ایشان را از این واقعه تأثیر بلیغ و دغدغه عظیم در افتاده است از صدق و شوق قدم ارادت بر گرفت عنان توجه بخراسان تافته اند و صحبت حضرت مخدوم سعدالدین را در یافته اند .

دیدم پیری که زیر این چرخ کبود چون او دگری ز بود خود پاک نبود
بود آینه‌ای که عکس خوردشید وجود جاوید در او بصورت اصل نمود
باندک فرصتی که بقدم صدق نیت و خلوص طویت طریق ارادت آنحضرت سپرده اند ایشانرا شوق قوی در ربوده و ربودگی عظیم دست داده . چنانکه یکی از بزرگان که در آن طریق رفیق ایشان بوده متحیر و متعجب بوده و می فرموده که « طریق خواجگان قدس الله سرهم العزیز حضرت ایشانرا عجب زود ربود »

مخدوم سعدالدین مرحوم پیوسته بر در مسجد جامع هرات که قریب به نشیمن ایشانست بافقراء نشسته صحبت میداشته اند و حضرت جامی را ممر و راهگذار آنجا بوده است ، هر نوبت که میگذشته اند مخدوم سعدالدین می فرمودند که این مرد را عجب شایستگی است ، و فریفته وی شده ایم نمیدانیم که ویرا بچه حیلہ بچنگ آوریم و در روز اول که بصحبت مخدوم رسیده بودند مخدوم می فرمودند که : « شاهبازی

بچنگک ما افتاده است »

نسبت جامی در طریق بسه واسطه بحضرت خواجه بزرگ خواجه بهاء الحق والدین المعروف به نقشبند قدس سره درست میگردد . چه سعدالدین نسبت از حضرت مولانا نظام الدین خاموش داشته اند ، و خدمت ایشان نسبت از خواجه علاء الحق و الدین المشتهر بعمار قدس سره گرفته اند ، و خواجه علاء الدین مرید خواجه بزرگ بهاء الدین محمد بخاری نقشبند بوده .

وفات خواجه سعد الدین کاشغری مرشد جامی بنا بگفته ی جامی در کتاب رشحات عین الحیاة در هفت گذشته از ماه جمادی الثانیة از سال ۸۶۰ هجری اتفاق افتاده بود . این ابیات راجامی در تأیید او گفته :

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس	مرغ از قفس همیشه پریدن کندهوس
آن نوع زی که چون قفست بشکنند اجل	تا روضه جنان نکنی روی باز پس
آراسته برای توستان سرای خلد	و اینجا توشادمان بتماشای خار و خس
بنشین ز پای جهد درین مهد پر فریب	نا یافته بر آنچه مرادست دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله	کافلاک محمل آمد و انجم بر آن چرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست	اینک وفات مرشد کامل گواه بس
مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر	کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

مذهب و معتقدات جامی

آنچه از تألیفات جامی استفاده کردم : مشارالیه مریدست مسلمان صوفی مسلک حنفی مذهب : در مذهب خود سخت متعصب و متعبد ، با همه اینها مانند سایر اخلاف نیست که رافضی را کافر و ملحد و زندیق داند چنانکه در سلسله الذهاب می بینی جامی تکفیر و لعن اهل قبله را جایز نمیداند این مطلب کاملاً روشن میکند آنکه در عین تدین مرد روشنی ست . هر چند اینکه گفتم ظاهر از بیان اوست نه نص فلهمذا قابل تأویل و توجیه است .

و در واقع این صفت را باید از صفات بارزه و محموده او دانست ، که

بدانچه می‌گفته و می‌نوشته ایمان داشته و مانند بسیاری از متظاهران که در ظاهر اظهار دیانت می‌کنند و در باطن از زنادقه بوده اند یا هستند نیست

جامی هر گاه در اسفار خود گاهی بزنادقه و روافض تاخت می‌کند نه از راه سبکسری و عناد و لجاج است بلکه معتقد است غیر از مسلکی را که خود اختیار کرده باقی باطل و تباه است، همانا این صفت برای دانشمندی روشن اندیشه هیچ عار و شکستی نیست. لکن بعضی از متأخرین از نویسندگان شیعه اصرار دارند که این مرد منافق بوده یعنی در ظاهر از عامه میپاشد و در باطن واقع شیعه. باید دانسته شود هر کس هر صفتی را که خود واجد است مردمان را نیز مانند خود واجد می‌داند چونکه انسان قیاسی الطبع است و غالباً در کارها قیاس پیش می‌گیرد.

جناب علامه محمد قزوینی در نامه‌ای که به جناب حکمت نوشته از آن معلوم میشود مشارالیه دل پری از جامی داشته بجرم آنکه چراوی ابوطالب پدر خلیفه پیامبر علی را مورد توهین و تحقیر قرار داده با جامی سرگران میشود و ویرامردی بی شرم و بی آزر معرفتی میکند.

دیگر آنکه چرا با آل و بنابر پیامبر علیه السلام در افتاده و بآنان در سلسله‌الذهب استخفاف کرده شاید پاسخ جامی از این اشکال آنست که او خود می‌دید در روزگارش هر شخص روستائی و گمنام و طشت رسوائی او از بام افتاده مدعی انتساب به خاندان پیامبر است. شاعر در آن روزگار مانند روزنامه نویس امروز بود همچنانکه نویسنده‌ی دانا بر کشور خود غیورست نمی‌خواهد دولتش از قوانین اساسی کشور پا بیرون گذارد شاعر نیز در آن زمان چنین بود می‌دید مردمانی شیاد و کربز و بی نام و تنگ مدعی انتساب به خاندان نبوت به خاندان کسی که هستند که خود شاعر بدان افتخار دارد دعوی انتساب باز می‌کنند این دسته برای کسب شرافت و جمعیت خاطر و احترام دیدن از مردمان و انمود می‌کردند که ما آل پیامبر شما هستیم. جامی چون اینگونه نادرستیها می‌دید ناگزیر میشد برده گزاف گویان و مدعیان کاذب را بر در و، و هر گاه اینانکه مدعی انتساب به خاندان پیامبر بودند و غرض مادی از این انتساب نداشتند چرا اینهمه اصرار بر این مدعا داشته بودند با آن همه دشمنانی که برای خود گمان می‌کردند. خوبست کسی به جناب قزوینی

بگوید هر گاه اشخاصی مدعی شدند فردوسی شاعر کلان ایران از مردم تاجیک و ترکستان است آیا ایشان تحمل میکند و با آنان مجادله و مخاصمه نمیکند یا اثبات مدعی ایرانی بودن او را میکند، و اگر از او پرسند چرا مشقت این امر را بخود هموار ساختی و مقالات در آن پرداختی هر آینه میگوید: چون خلاف واقع گفته‌اند یا نوشته‌اند اینها از خلاف واقع اعتقاد خود را میخواهد لکن التفات ندارد.

جامی نیز چنین بود می‌دید این منتسبین بدروغ خود را پیامبر می‌پیوندند و این را خلاف واقع میدانست یعنی خلاف اعتقاد خود آیا در این هنگام جز رد کردن و تاخت کردن چیز دیگری می‌توانست باشد. باید باینگونه معترضان گفت:

گر سخت راست بود همه‌چو در تلخ بود تلخ که الحق مر

نگارنده هیچکدام از جامی و قزوینی را در اظهار نظر خود مخطی نمیدانم زیرا که این دو هر یکی عقیده خود را بیان کرده و در مقام صحت و سقم آنها نیستیم نامه جناب قزوینی که بجناب حکمت نوشته مواضع نظر آنرا آوردم شاید خواننده از آن چیزهایی استفاده کند.

وقتی که خواننده معمولی بی غرض که از اینگونه کینه‌ها و تعصبات مذهبی بکلی خالی باشد این فقرات را برآی‌العین در کتب جامی مشاهده می‌نماید و سپس می‌بیند که وی در سرتاسر کتب خود از نظم و نثر هر جا موقعی میدیده و بهانه بدست می‌آورده از طعن و ذم و قدح در حق شیعه و تعبیر از آنها بعبارات مستجن رافضی و روافض و رفضه کوتاهی نمیکرده و بعد می‌بیند که جامی از یکطرف ادعای محبت حضرت امیر و اهل بیت را می‌نماید و همه جا از آنحضرت ظاهراً با کمال احترام نام می‌برد و فضایل او را می‌شمرد و در وقت زیارت مرقد آنحضرت در نجف قصیده در مدح او سروده که مطلع آن اینست:

اصبحت زائراً لك يا شحنة النجف	بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبله دعائی و اهل نیاز را	روی امیدسوی تو باشد زهر طرف
رو کرده‌ام ز جمله اکناف سوی تو	تا گیریم ز حادثه دهر در کنف
دارم توقع آنکه مثال رجای من	یابد ز فضل کلك تو توقیع لاتخف

می‌بوسم آستانه قصر جلال تو در دیده اشك عذرز تقصیر ماسلف
 الی آخر القصیده، و نیز قصیده دیگر که مطلعش اینست.
 قد بدا مشهد مولای اینخواجملی که مشاهدش از آن مشهد انوار جلی
 و همچنین یکی دو قصیده دیگر در مدح حضرت امام حسین ع و حضرت
 علی بن موسی الرضا ع.

و لکن از طرف دیگر (و این از اعجب عجایب است) می‌بیند که جامی در
 حق پدر همین حضرت امیر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بی‌مانه آنکه وی
 (بعقیده اکثر اهل سنت و جماعت) بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده ایات شنیع ذیل
 را ساخته است (سلسله‌الذهب)

نسبت جان و دل چو باشد سست	نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب	مر نمی‌را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان	نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش	شد مقر در سقر چو بولهبش

بهیچوجه از تعجب خود داری نمی‌تواند بنماید و بی‌اختیار در صداقت جامی
 در ادعای خلوص نسبت بحضرت امیر تا درجه او را شك و ارتباب حاصل میشود،
 و من عرض میکنم که شبهه را قوی بگیریم و اجماع شیعه و عقیده اکثریت زیدیه و
 جمع کثیری از معتزله را در خصوص اسلام ابوطالب چنانکه خواهیم گفت کنار
 بگذاریم و برای يك دقیقه برای مماشاة با خصم فرض کنیم که فی‌الواقع ابوطالب
 بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده و بدین اهل جاهلیت از دنیا رفته بوده‌است، ولی
 این سؤال متوجه میشود که آخر ادب و حیا و شرم و عفت لسان پس کجا رفت؟ و
 آیا این الفاظ هیچ مصداق خارجی ندارد؟ و آیا انسان عادی معمولی هیچ خجالت
 نمیکشد که بگوید: من ترا دوست میدارم ولی حیف که پدرت مقرش در سقر است و
 در عذاب جهنم مغلداست خود سرکار عالی را حکم قرار میدهم و از ذوق سلیم
 حضرت مستطاب عالی انصاف در داوری میطلبم
 بعد از اطاله در گفتار و استدلال بمسلمانی ابی‌طالب گفته:

باری در این عصر و زمان که فی الواقع دوره اینگونه اختلافات و تعصبات گذشته و مسلمین از هر فرقه و طریقه که باشند از همه چیز بیشتر باتحاد و اتفاق احتیاج دارند، چه کار بسیار نافع مفیدی حضرت مستطاب عالی انجام داده اید که چشم از جمیع این مناقشات و اختلافات مذهبی پوشیده و فقط جنبه فضل و دانش و شعر و شاعری و صنعت فنی جامی را منظور نظر داشته و این شرح حال بسیار مفصل مبسوط شافی کافی را از این شاعر بزرگ باستناد مدارک بسیار معتبر موثوق بها که تاکنون کمتر کسی با استفاده از آنها در این خصوص موفق شده بوده با منتخباتی نسبة مبسوط از اشعار او از هر قسم از قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات و مثنویات هفتگامه او جمع آوری فرموده در دسترس فضایی فارسی زبان گذارده اید.

امید قویست که از پرتو این مساعی سرکار عالی این شاعر فحل فاضل دانشمند که چنانکه مکرر گفته شده بعد از حافظ او را خاتمه شعراء بزرگ فارسی زبان باید محسوب نموده منزلت و رتبه را که در خور مقام شاه رخ او ولایت شأن عالی سامی اوست، و در اثر تعصبات مذهبی و تبلیغات تعمدی دوره صفویه از دست داده بوده باز مجددا در قلوب و خاطر هموطنان خود (گو که همگی شان وهم مشربان او نباشند) بدست بیاورد و قدم اول در راه جبران این ناعدالتی و ظلم ادبی پس از قریب چهار قرن ذبول و خمول بتوسط سرکار عالی برداشته شود. و در ختام از صمیم قلب سلامت و سعادت و توفیق حضرت مستطاب عالی را برای نشر امثال این آثار نفیسه نافع باقیه از خداوند مسألت می نمایم. ارادتمند قدیمی صمیمی محمد قزوینی.

وفات و مرقد جامی

استاد جامی در هرات روز پنجشنبه هیجدهم محرم الحرام هنگام اذان بام از سال ۸۹۸ هجری بدرود جهان گفت. خاقان کبیر سلطان حسین میرزا و امیر علی شیر و سایر ارکان دولت و از سادات و علماء و مشایخ به منزل آن جناب که قریب پل تولکی بوده و مشهور است به دولت خانه تشریف برده، و در پیش روی پیر بزرگوار ایشان مولانا سعدالدین کاشغری دفن نمودند، مزار آن حضرت قبله حاجات و کعبه مرادات، اکثر مردم هرات روز شنبه زیارت ایشان میروند، و فیض

فتوح می‌برند. مناقب ایشان بسیار است.

لوح کتیبه مرقد مولوی جامی قدس سره چنین است.

هوالباقی - کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذو الجلال والا کرام. قد
اجاب دعوة الحق واتی بقلب سلیم. به فحوای ندای یالیتها النفس المطمئنه ارجعی الی
ربك راضیه مرضیه. طاوس روح مقدس عنقای قاف لاهوت، و شاهباز پرواز اوج جبروت
مہبط انوار قدم کاشف اسرار علوم و حکم، مسند نشین کعبه عالی مقامی، بلبل خوش
آهنگ بهارستان بلند نامی، عارف نامی و قطب گرامی، مولانا نورالحق و الملة
والدین عبدالرحمان الجامی قدس الله تعالی سره السامی ازہ ضیق دامگاه غرور بوسعت
سرای سرور پرواز نمود.

جامی که بود مایل جنت مقیم گشت فی روضه مغلده عمرضها السما
کلك قضانوشتر وان بر در بهشت تا ریخه ومن دخله کان آمنا

نقل است که چون امیر اسماعیل صفوی شهر هرات را مسخر ساخت دستور
داد که هر جانام جامی در کتابی دیده شود نقطه جیم را تراشیده بر بالای آن گذارند
تا خامی خوانده شود، هاتقی خواهر زاده جامی از این قضیه متأثر گشته و دو بیت
زیر را بر اسماعیل فرو خواند.

بس عجب دارم ز انصاف شه کشور گشای
آنکه عمری بردش گردون غلامی کرده است
کز برای خاطر جمعی لوند نا تراش
نقطه جامی تراشیده است و خامی کرده است

از این بیت فهمیده میشود که اسماعیل سواد دانستن این نکته را نداشته بلکه
درباریان نابکار وی این نکته را گوشزد او کرده بودند. چنانکه بدین اندازه بسنده نکرد
دستور داده بود که استخوانهای جامی را از گور بدر آرند و بسوزانند هر چند صحت
این روایت بنظر نرسیده لکن از شقاوت اسماعیل صفوی هیچ جای شبهه و شک نیست.

ظرافت جامی

از ظرافت جامی بسیار سخن رانده اند مشهورترین کسی که در این موضوع

فخرالدین علی کاشفی ملقب به صفی که از شعراء و خطبای زمان خود بود کتابی دارد مسمی به لطائف الطوائف . در این کتاب لطائفی چند از جامی نقل کرده که اینجا می آورم .

۱- ساغری شاعری بود که بایشان بازگشت تمام داشت ، وایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند ، وی بیخمل متهم بود . غره رمضان پیش ایشان نشست بود از آن روز شکی افتاده بود در رؤیت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید وقت زوال چیزی نخورند . ایشان فرمودند . مولانا ساغری باری علی الصباح چیزی خورده یکی از اصحاب گفت : (بفراموش خورده باشد) ایشان گفتند اگر در حجره خود خورده باشد بفراموشی خورده است .

۲- نقل است روزی ساغری بجامی گفته بود بیشتر شعرای عصر حاضر مضامین عبارات وی را دزدیده اند و در اشعار خود آورده اند بعد از آنکه ساغری رفت جامی این دو بیت را در وی گفته بود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند

هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت

راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

این قطعه شهرت کرد چون بر ساغری خواندند پیش جامی آمد و گله آغاز کرد و گفت من خادم دیرینه این آستانم و شما قطعه ای فرمودید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم بر من میخوانند و میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته ایم « شاعری میگفت » کاتبان و ظریفان شهر آنرا بتصحیف ساغری ساخته اند .

۳- ساغری ربی دراز داشت روزی در سر خیابان بر کنار جوئی با فرزند هفت ساله ایشان خواجه ضیاءالدین یوسف ایستاده بود ، و در آن جوی کسی اسب می شست و دست در ساغری و دم او میکشید . ساغری پرسید از خواجه : « ساغری و دم این اسب بچه می ماند » خواجه فرمود ساغری او بر روی ساغری و دم او بریش ساغری .

هر گاه این داستان صحت داشته باشد دلیل است بر بی تربیتی فرزند جامی .
 ۴- روزی زوبی نام کسی نزد جامی آمده بود ، او فقیری نازان و ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می بست و آن را نظم خیال میکرد و بقید کتابت درمی آورد و همه جامیخواند ، و مردم می خندیدند از جامی منشور نامه‌ای طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانیده و بروح عزیزان سو گند داده که البته برای من چیزی نویسد که بآن در میان شاعران و ظریفان مباحثات کنم ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیده ، برای مراعات خاطر او این رقعہ در مجلس نوشتند که :

خدمت مولانا زوبی فقیران را بصحبت خود مشرف ساخت ، و بخواندن اشعار دلپذیر خود بناخت پایه شعرش از آن بلند تر است که در تنگنای وزن و قافیه گنجد یا کسی تواند که آنرا بمیزان طبع سجد تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع ماتکلم بمالایعنی
 ۵- در زمان سلطان الغ بیک جامی چند گاه در سمرقند بودند ، در آن زمان جوانی بود صاحب جمال و شاعر پیشه و ظریف و از کان گل ب سمرقند آمده بود ، و خاکی تخلص میکرد و بآن مشهور بود . روزی جامی با جمعی از ظرافا و شعرای خراسان از پیش خاکی میگذشتند ، و او با گروهی از طلبه و ظرفای سمرقند نشسته بود بر سیل تعرض گفت : کجا میروند خران خراسان جامی گفت خاکی نرم میطلبند که بر آن غلطند .

۶- شاعری مهمل گوی پیش جامی گفت که دوش خواجه خضر را بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت ایشان گفتند غلط دیده‌ای خضر میخواست که تف در روی و ریش تو افکند تو دهان باز داشتی در دهان تو افتاد .

۷- یکی از شعرا پیش جامی گفت دیوان کمال خجندی و دیوان حافظ شیرازی و صد کلمه حضرت علی را جواب گفته‌ام ایشان فرمودند : خدای راجه جواب خواهی گفت
 ۸- شاعری مهمل گوی پیش جامی میگفت ، چون بخانه کعبه رسیدم دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرک در حجر الاسود مالیدم جامی گفت : اگر در آب زمزم می مالیدی بهتر بود .

۹- بلیدی دعوی شاعری میکرد این غزل جامی را تتبع کرده بود .

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم تویی هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی
بر جامی اعتراض کرد شما گفته‌اید: هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی
شاید خری یا گاوی پیدا شود جامی گفت باز پندارم تویی زیرا که چه برای غیر
ذوی العقول بکار میرود و که برای ذوی العقول.

۱۰ - پیری از اکابر سمرقند ریش دراز داشت روزی بادو پسر خود پیش جامی
آمده بود و پسران او بتقریب صفت انگورهای دیار خود میکردند. در آن اثناء
گفتند: (در ولایت ما انگوری میباشد سیاه و بالیده و پرشیره که آنرا ریش بابا
میگویند؛ درخراسان شما خود مثل آن انگور نیست) جامی؛ گفت که مانیز انگوری
سیاه و بالیده و شیرین داریم که آنرا خایه غلامان میگویند که به از ریش بابای شماست
۱۱ - شیخ حسین نامی در زمان سلطان ابو سعید محتسب باستقلال بود، چنانکه
سلطان گفته بود که مولانا شریک ملک من است روزی کبری را مسلمان ساخته و
دستار خود را بر سر او نهاده و از خزانه سلطان برای او جامه گرفته بود، و سوار کرده
و با دهل و نقاره و سرنا و کرنا کرد بازار میگردانید، پیش جامی گفته شد که
مولانا امروز کبری را مسلمان ساخته، و دستار خود بر سر او نهاده. جامی گفت
مولانا شصت سالست که دستار خود بر سر گیر می‌نهد.

۱۲ - روز کار با بر شاد فقهی دانشمند سمرقندی مولانا مزید نام بهرام آمده بود:
روزی جامی در مجلس شاه بودند و مولانا مزید نیز حاضر بود شاه از مزید پرسید در لعن
یزید چه میگوئی گفت روا نیست، زیرا که از اهل قبله بوده بعدا روی کرده بجامی
و از او پرسید که در لعن یزید چه میگوئی؟ گفت: «صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر مزید».
۱۳ - روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علماء روزگار بود بیمار
شد. جامی بیاد او رفت، حافظ از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد، و
چون تتبع آن اصطلاحات نکرده بود، و رسوم آنان را کم ورزیده بود بعضی مسائل
مخالف اصطلاح گفت. جامی در مقابل آن گفتگو سکوت کرد. چون از پیش
حافظ رفتند حافظ جمعی از دانشمندان که بعد از او بیاد حافظ آمده بودند گفت
جامی اینجا بود چندان از مسائل غامضه صوفیه گفت و گوش گرفت، این گزارش

باو رسید گفت :

از آن سخنان که او گفته بود کوش می‌بایست گرفت .

۱۴ - وقتی که جامی ببغداد رفته بود پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان باستقبال وی آمد ، و او شخصی محترم بود ، پوشش وی و مریدان همه پشم شتر بود چون چشم پیر بر ایشان افتاد گفت : جمال الهی را دیدیم « جامی گفت : ما نیز جمال الهی را دیدیم یعنی شتران خدا را .

۱۵ - هنگام نزع جامی رندان خراسان بر سر او جمع شده و از بیم مفارقت او افغان بیشتری می‌کردند ، اتفاقاً در وقت نزع او حافظی چند بدآواز بنیاد یس خواندن کردند ، چون چند آیتی فرو خواندند جامی بی‌تاب شده چشمها را کشوده گفتند « آه بس کنید که مردم » رندان در مرگش همی میخواندند :

از بزم طرب باده گساران همه رفتند ما با که نشینیم چو باران همه رفتند

نی کوهکن بی سرو پاهانند و نه همچون از کوی جنون سلسله داران همه رفتند

آثار و نشریات جامی

آن اندازه از آثار نظامی و نثری که از استاد جامی در دست است شاید از هیچ يك از شعراء و صوفیه که در شمار نویسندگان و دانشمندان بوده‌اند نمانده ، جامی با همه این مؤلفات علمی و فنی در شیوه نظام و نثر هنرمندی مبتکر و مبدع و سبک تازه دار و شیوه نو ندارد بلکه شخصیست مقلد و در تقلید کاملاً استاد و هنرمند است . از این لحاظ بر دیگران مزیتی و برتری ندارد . هر چند جامی خود این سخن را تصدیق ندارد بلکه خود را تا اندازه‌ای مبتکر میدانند چنانکه خواننده از هفت اورنگ این مدعی را خواهد یافت .

تمامی آثارش را تا ۹۹ گفته‌اند لکن آنچه را خود تتبع کردم و در اینجا آوردم حدود پنجاه میشود . چیزی که آثار جامی را بروز گارش رواج داده در ایران و افغان و هند و ترکیه میخوانند همانا سادگی در تعبیر و درستی بیان او بود .

۱ - کتاب اعتقادنامه که منظومه‌ایست در اصول عقاید اسلامی و اشعری که جامی آنرا در ضمن سلسله‌الذهب تماماً ذکر کرده .

۲ - کتاب شواهد النبوة فاریست ، تتمیم کتاب نفحات الانس است چنانکه خود در مقدمه آن میگوید ذکر بعضی احوال و آثار آل و اصحاب آن حضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت منفرداً کتابی جمع شده بود ، بانفحات پیوسته گردانیده آمد .

پس فائده عظمی در این تألیف تقویت یقین راه نوردان راه طریقت و جوانمردان اهل حقیقت تواند بود ، و اگر آنرا بشواهد النبوه لتقویة یقین الفتوة تسمیه کنند دور نمی نماید .

۳ - کتاب لوایح در سیر و سلوک صوفیه بنظم و نثر فارسی . در دیباچه آن گوید: که این دفتر را هدیه به جهانشاه قره قوینلوتر کمان کرده که پادشاه آذربایجان و همدان بوده است چنانکه گوید :

سفتم گهری چند چو روشن خردان در ترجمه حدیث عالی سندان
باشد ز من هیچ مدان معتمدان این تحفه رسانند بشاه همدان

۴ - کتاب ارکان حج . دفتر یست بتازی و فارسی در اعمال حج و عمره بر مذاهب چهار گانه اسلامی و دیدار گور پیامبر و غیره مشتمل بر هشت فصل .

فصل اول - در مقدمات و فضائل و شرائط حج دوم - در ارکان آن - سوم در ممنوعات آن چهارم - در وجوه اداء حج پنجم - در چگونگی طواف ششم - در تفصیل ارکان و سنن و آداب و ادعیه حج هفتم - در آداب زیارت روضه پیامبر علیه السلام هشتم - در آداب زیارت قبور دودمان او

۵ - کتاب اشعة اللمعات فاریست در سلوک شرح کتاب لمعات فخر الدین عراقی همدانی ست که بدرخواست وزیر امیر علی شیر نوائی نوشته و مشتمل است بر مقدمه ای و بیست و هشت لمعه . در ماده تاریخ آن گفته است :

بآنام هستی ست جامی اسیر	محی الله آثار	آنامه
بتسوید این شرح توفیق یافت	مقراً بزلات	اقدامه
اذا قال : اتمته قد بدا	بما قال : تأریخ	اتمامه

۶ - کتاب نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص در تصوف و اصطلاح اهل سلوک فاریست ، در دیباچه اش گفته کتاب نقش الفصوص تألیف امام محی الدین محمد بن علی

العربی، مختصری از کتاب فصوص الحکم وی می‌باشد بجهت تصحیح عبارات و توضیح اشارات کتابت کردم. و از کلمات سایر شارحین فصوص الحکم، مانند صدرالدین القونوی، و شیخ مؤبدالدین جندی و شیخ سعدالدین سعیدالفرغانی بر آن فزودم و آن را بنقد الفصوص فی شرح الفصوص موسوم کردم. در تاریخ تألیف آن گفته:

این تازه رقم که زد زمانه	بر لوح بقای جاودانه
نامش بر ناقدان این فن	زان نقد نصوص شد معین
الحمد لهم السرائر	کامد بمبارکی بآخر
پیوست ز حسن سعی اقلام	در هشتصد و شصت و سه بانجام

۷ - کتاب لوامع فی شرح الخمریه، اصل خمریه قصیده ایست عربی در توحید و سلوک ناظمش عمر بن ابی الحسن حموی مصری شهیر بابن فارض بوده است. این قصیده بفارسی و عربی شروحی دارد، از آن جمله شرح جامی ست بنام لوامع چون در شرح خود هر فصلی را لامعه گفته برای نمونه بیتی از قصیده و ترجمه جامی یاد میشود

شر بنا علی ذکر الحبيب مدامه سکر نابها من قبل أن یخلق الکرم

ترجمه

روزی که مدار چرخ و افلاک نبود و امیزش آب و آتش و خاک نبود
بر یاد تو مست بودم و باده پرست هر چند نشان باده و تآک نبود

در ۸۷۵ تحریر شده.

۸ - کتاب تجنیس خط. گویند منظومه ایست در ترجمه لغات عربی مانند نصاب

ابی نصر فراهی، در هند چاپ شده است.

۹ - کتاب حلیه حلال در معنی دریایان آن گفته: تمام شد تسوید این بیاض و ترشیح این ریاض بر دست متجرع جام تلخکامی عبدالرحمان بن احمد جامی و فقه الله لعل معنیات اسماء الحسنی و الکشف عن الغار صفاته العلیاء لسنة ست و خمسين و ثمان مئة: این کتاب تلخیص کتاب حلال مطرز در معنی و لغز شرف الدین علی یزدیست

۱۰ - رساله صغیر در معنی ظاهر ابنام سلطان حسین بهادر خان نوشته در آغازش گوید:

بنام آنکه ذات او ز اسما بود پیدا چو اسما از معنی

معمائست عالم ک آنچه خواهی در او پیداست اسماء الهی

۱۱ - کتاب الوافیة فی علم القافیة . فارسی ست در علم قافیة . در سبب تألیفش گفته : این مختصر است وافی بقواعد علم قوافی ، که بموجب اشارت بعضی از اجله اصحاب و اعزه احباب صورة تحریر و سمت تقریر می یابد

۱۲ - کتاب نفحات الانس من حضرات القدس . این کتاب در همین سال در طهران بسمایه کتابفروشی سعدی بچاپ رسیده جامی در دیباچه آن میگوید : چون کتاب طبقات الصوفیة تألیف ابی عبدالرحمان محمد بن حسین السلمی النیشابوری که شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبدالله بن محمد الانصاری در مجالس صحبت و مجامع موعظت املاء میفرمودند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده ، و بعضی از اذواق خود بر آن می افزود ، «یکی از محبان مریدان آنرا جمع میکرده و در قید کتاب می آورده است ، اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته و بتصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی دهد . و ایضاً مقتصر است بر ذکر بعضی متقدمان ، و از ذکر بعضی دیگر و نیز از ذکر حضرة شیخ الاسلام «خواجه عبدالله انصاری» و معاصرین و متأخرین از وی خالی است .

۱۳ - کتاب چهل حدیث . در این چهل حدیث از احادیث پیامبر علیه السلام یاد میکند ، چون در خبر است که پیامبر گفته : من حفظ علی امتی اربعین حدیثاً ینتفعون به بعثه الله یوم القيامة فقیهاً عالماً . اولامتن حدیث را ذکر میکند بعداً آنرا در رباعی شرح ، ترجمه می آورد .

۴ - سخنان خواجه پارسا مقاله ایست در ملاقات جامی در سن پنج سالگی باخواجه محمد پارسا . چنانکه گوید : امروز از آن شصت سال است . صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من ، و همانا که در رابطه اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرار هم واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد ، و امیدوارم که بیمن همین رابطه در زمره محبان و مخلصان ایشان محشور گردم .

۱۵ - بهارستان کتابی است بشیوه و سبک گلستان دارای نظم و نثر اخلاقی، بنام فرزندش ضیاءالدین یوسف تألیف کرده آغازش گوید: در آن اثناء بخاطر آمد که تبرکاً لفاظیه الشریفه (یعنی گلستان سعدی) و تبعاً لاشعاره المطفیه و رقی چند برین منوال و جزوی چند بر آن اسلوب، پرداخته گردد تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی.

گذری کن بر این بهارستان	تا ببینی در آن گلستانها
در لطافت بهر گلستانی	رسته گلها دمیده ریحانها

در ختامش گفته

تکاپوی خامه در این طرفه نامه	که جامی بر آن کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت	شود نهصد ار هشت بروی فزائی

۱۶ - کتاب شرح رباعیات: ظاهراً جامی چند رباعی در توحید نظم کرده، بعداً آنها را شرح کرده و بنام شرح رباعیات نامیده آغاز میشود:

حمدلاله هو بالحمد حقیق	در بحر نوالش همه ذرات غریق
تا کرده ز محض فضل توفیق رفیق	نسپرده طریق شکر از هیچ فریق

انجاءش

جامی که نه مرد خانقا هست و نه دیر	نی باخبر از وقته نه آگاه ز سیر
هم فانجه هم خاتمه اش جمله تویی	فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

۱۷ - الرسالة النائیة - شرح بیت اول مثنوی جلال الدین بلخی که گوید:

بشنو از نی چون حکایت میکند	و ز جدائی ها شکایت میکند

۱۸ - کتاب منشآت - دفترست که جامی در آن رقعات و مقالات از خود فراهم کرده. و در دیباچه آن گوید: هر چند آن کمینه بر اسرار صنعت انشاء اطلاع نیافته و بر آثار منشیان فضیلت انتماء بقدّم اتباع نشتافته، اما چون بضرورت حکم وقت و اقتضاء حال، رقعه چند در مخاطبه ارباب جاه و جلال و مجاوبه اصحاب فضل و کمال اتفاق افتاده بوده، بمعیار طبع سلیم و ذهن مستقیم بعضی اجله مخادیم تمام عیار نمود، و در این اوراق جمع کرده شد، و ترتیب داده آمد.

- ۱۹ - تفسیر قرآن کریم تا آیه فارهبون
- ۲۰ - شرح بیتى چند از مثنوی جلال الدین بلخی
- ۲۱ - شرح حدیث ابی ذر غفاری .
- ۲۲ - رساله در وجود
- ۲۳ - رساله لاله الا الله
- ۲۴ - مناقب شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری .
- ۲۵ - رساله تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم
- ۲۶ - رساله سئوال و جواب هندوستان
- ۲۷ - رساله متوسط در معنی
- ۲۸ - رساله اصغر در معنی
- ۲۹ - رساله عروض
- ۳۰ - رساله موسیقی
- ۳۱ - شرح بعضی از مفتاح الغیب منظوم و منشور
- ۳۲ - کتاب نقد الفصوص
- ۳۲ - رساله طریق صوفیان یا طریقه خواجه گمان نقشبندی
- ۲۴ - شرح بیت خسرو دهلوی
- ۳۵ - مناقب جلال الدین بلخی
- ۳۶ - شرح ابی رزین عقیلی
- ۳۷ - رساله فی الواحد .
- ۳۷ - صرف فارسی منظوم و منشور .
- ۳۹ - نظم متن عوامل مئة بفارسی .
- ۴۰ - الفوائد الضیائیة ، شرح کافیة ابن حاجب در نحو ، معروف بشرح جامی
آغازش : الحمد لله والصلوة على نبيه وعلى آله واصحابه المتأدين بادابه . در انجامش
گفته : قد استراح من مكدا لا تنهاض لنقل هذا الشرح من السواد الى البياض العبد
الفقير عبدالرحمان الجامي ، في ضحوة السبت الحادى عشر من شهر رمضان المنتظم في

سلك شهر سنة سبع و تسعين و ثمان مئة

این کتاب فعلاً میان طلاب علوم دینیه در عراق و هند و افغان و ایران شهرتی دارد و جزو برنامه‌ی درسی آنان است نگارنده این رادرسی سال پیش که دوازده ساله بودم در زادگاه خود نجف اشرف نزد سید هاشم آل عطیه می‌آموختم

حاصل و محصول عبارات این کتاب معروف است ، یکی از شعراء در آن گفته
حاصل و محصول دل خون میکند خون دل از دیده بیرون میکند

۴۱ - دیوان قصاید و غزلیات - جامی سه بار اشعار خود را فراهم کرده ، و
هر باری که این عمل را انجام داده نامی بر آن مجموعه یاد دیوان نهاده اولین بار بسال
۸۷۴ بود . در دیباچه آن گفته :

بسم الله الرحمن الرحيم هست صلاى سر خوان کریم
خوان کرم کرده کریم آشکار گوید بسم الله ، دستی بیار

القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت بود روی میداد سواد میکردم ،
و در هر حال نکته‌ی که موجب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد بیاباض می‌آوردم ،
تا بتفاریق مجموعه جمع آمد . جمیع معانی را جامع ، ولو اجمع سر جامعیت از مطاوی آن
لامع ، الا آنکه در وی از استیلاء طبع خام و حرص بر اخذ حکام ، بمدح و قدح
لشام زبان نیالوده ام ، و قلم نفر سوده والحمد لله على ذلك و در این معنی گفته شده است :

نه دیوان شعر است این بلکه جامی کشیده است خوانی بر رسم کریمان
زالوان نعمت در آن هر چه خواهی بیابی مگر مدح و ذم لثیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود ، در این ترتیبی جز
وضع آن بر نهج حروف تهجی نیفتاده بود ، در آن تقدیم ماحقه التأخیر بسیار بود
و تأخیر ماحقه التقدیم بیشمار . لاجرم در این وقت در خاطر افتاد که آن ترتیب را
تغییری دهم و تجدید ترتیبی نهم ، تا هر شعری در محل خود قرار گیرد و هر غزایی
در مقر خود استقرار پذیرد .

و چون مولد این فقیر ولایت جامست که هر قد مطهر و مشهد معطر ، شیخ

الاسلام احمدالجامی قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد.

مولدم جام و رشحه قلمم جرعه جام شیخ الاسلامیست

لاجرم در جریده اشعار بدو معنی تخلص جامیست

دومین بار بسال ۸۸۵ هجری اشعاری بدیوان اول اضافه کرد. چنانکه خود گوید: نموده می آید که در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمان مئه که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهشتاد نزدیک گشت قریب بده هزار بیت از شعر های پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع گشته بود و بر آن تأسف می بردم. همت بر آن بود که اگر بقیه حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد.

سومین بار بسال ۸۹۶ بود که باز اضافاتی بر دیوان سابق کرده چنانکه بخش اول آنرا فاتحه الشباب نامیده و بخش دوم را واسطه العقد و بخش اخیر را خاتمه الحیاة خوانده. گویا جمع آوری این دواوین بدرخواست نظام الدین علی شیر وزیر بوده چنانکه خود باین معنی در اول دیوان اشارتی کرده و در آغاز سومین چنین گفته:

بسم الله الرحمن الرحيم طرفه خطایست ز سفر کریم

کرده ازین مرز ستایشگران نقش نگین خاتم پیغمبران

پایان دیوان سوم قطعه ای گفته، در اینجا ذکر میشود

هست دیوان شعر من اکثر غزل عاشقان شیدائی

یا فنون نصائح است و حکم منبعث از شعور و دانائی

ذکر دونان نیایی اندر آن کان بود نقد عمر فرسائی

مدح شاهان در آن باستدعاست نه زخوش خاطری و خودرائی

امتحان را اگر ز سر تپاش بروی صد ره و فرود آئی

زان مدائح بخاطرت نرسد معنی حرص و آز پیمائی

هیچ جا نبود آن مدائح را در عقب قطعه تقاضائی

۴۴ - مثنوی هفت اورنگ، این کتاب دارای هفت مثنویست. خود جامی در

مقدمه‌ی آن گفته: چون این مثنویات هفتگانه بمنزله هفت برادرند که از پشت پدرخانه واسطی نهاد، و شکم مادر دوات چینی نژاد، بسعادت ولادت رسیده‌اند، و از مطموره غیب متاع ظهور بمعموره شهادت کشیده، می‌شاید که بهفت اورنگ که بلغت فرس قدیم عبارت از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی دایره نامزد شوند.

این هفت سفینه در سخن بکر ننگ‌اند وین هفت خزینه در گهر همسنگ‌اند
چون هفت برادران برین چرخ بلند نامی شده در زمین بهفت اورنگ‌اند

۴۵- اول- مثنوی سلسله الذهب است بوزن از محفات خفیف مسدس فاعلاتن مفاعله فعلن در معارف و اخلاق، دارای سه دفترست، شاید دفتر اول را بسال ۸۷۷ نظم کرده در تضاعیف بیانیش در آن معلوم میشود که بنام سلطان حسین بایقرا منظوم ساخته. در این دفتر اصول عقاید اسلامیه و مذهب اشعری را بدرخواست فرزندخواجه عیدالله احرار که از مشایخ نقشبندست یاد کرده، و سبب نامیدن این مثنوی را بسلسله الذهب گفته

آن نه رشته سلاسل ذعبت نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر هر که شیرست از آن نیچد سر

دفتر دوم نیز در معارف و اسرار عشق معنوی، و در اینکه المجاز قنطرة الحقیقه سخنانی آورده، و بیانیانی کرده گویا آنرا پس از بازگشت از سفر قبله بسال ۸۹۰ تحریر کرده، چنانکه گوید:

داشت جهدی دیر چرخ برین در رقه کردن حروف سنین
چون رقومش به صاد و صاد رسید خنامه را حکم ایستاد رسید

دفتر سوم این مثنوی را بنام سلطان بایزید خان دوم عثمانی نظم کرده، و در آن پادشاه را بداد کردن و روش کشور داری رعیت پروری میخواند و خود بدان اشارت کرده:

مهیظ العز والعلی سلطان بایزید ایلدرم شه دوران
خان یونان زمین از او گلشن چشم یونانیان از او روشن

۴۶- دوم مثنوی سلمان و ابدال است، بر وزن رمل مسدس محذوف، که بنام امیر یعقوب ترکمان آق قوینلو نظم کرده است.

این داستان اصلاً یونانی است، و در کتب فلاسفه اسلام مانند ابن سینا و فخرالدین رازی و نصیرالدین طوسی آمده، ابن سینا در نمط نهم اشارات که در مقامات عارفان و اهل سلوک است، و مراتب مغنوی آنان را یاد میکند، این افراد را از سایر مردمان تا اندازه‌ای برتر میداند، چنانکه گوید: ان للعارفین مقامات و درجات یخصون بها فی حیاتهم الدنیا غیرهم فکانهم وهم فی جلا یب من ابدانهم قد نضوها و تجرد واعنها الی عالم القدس، و لهم أمور خفیه فیهم، و أمور ظاهرة عنهم یستنکرها من ینکرها و یتکبرها من یعرفها، و نحن نقصها علیک. و اذا قرع سمعک فیهما یقرعه، و سر دعایک فیهما تسمعه قصه لسلامان و ابدال. فاعلم أن سلامان مثل ضرب لك، و ان ابدال مثل ضرب لدر جتك فی العرفان ان كنت من أهله، ثم حل الرمز ان اطلقت.

ترتیب گفته: سلامان فرزند ارمانوس پادشاه روم بود، که بکشورهای یونان و مصر فرمان‌روائی داشته، و ابدال زنی هیجده ساله بود که دایگی سلامان را می‌کرده و وی را شیر میداد، سلامان پس از رسیدن بحد رشد فریفته و عاشق دلباخته دایه خود میشود، چندانکه پدر از عشق آنان آگاه میشود، سلامان را بند هاون در زها داد البته سودمند نشد بلکه از بیم عتاب پدر با معشوقه خود ابدال فرار میکند و بفرات می‌افتد و سختیها می‌بیند. بعدها سلامان و ابدال دست بدست خود را بدریا می‌افکنند و دریا غرق میشوند لکن سلامان سالم ماند اما از دوری و جدائی ابدال بی‌تابی می‌کرده، فیلقوس فیلسوف یونانی بدستور ارمانوس بمداوی سلامان می‌کوشد و او را بدوستی ستاره زهره دچار میکند تا بدین تدبیر وی از عشق ابدال منصرف میشود، و اندك اندك او را از یاد می‌برد.

این داستان از یونانی بواسطه حنین بن اسحاق عبری ترجمه و چاپ شده. خواهجه نصیر این حکایت را در شرح اشارات خود آورده لکن نه باتشبیها و تمثیلات جامی.

۴۷- سوم مثنوی تحفة الاحرار است، بر وزن سریع مسدس مطوی، شیوه مخزن الاسرار

و مطلع الانوار نظامی و امیر خسرو دهلوی است، سر نامیدنش به تحفه الاحرار آنستکه بنام خواجه ناصرالدین عیبدالله نقشبندی شیخ سلوک آن عصر معروف بخواجه احرار بود نظم کرده.

این دفتر دارای بیست مقاله است: ۱- در آفرینش ۲- در بیان آفرینش آدم ۳- در بیان سعادت دین اسلام ۴- در نمازهای پنجگانه ۵- در اشاره بر مضان و فضیلت آن ۶- در اشارت بزرگه ۷- در اشاره بزیارت بیت الحرام ۸- در بزرگی عزلت ۹- در اشاره بسکون ۱۰- در اشاره بسپهر دوار و گردش لیل و نهار ۱۱- در علامت و اوصاف صوفیه و اهل سلوک ۱۲- در شرح حال علماء و دانشمندان ۱۳- در گفتگوی با پادشاهان و فرمانروایان و چگونگی مملکت داری، و کشور گیری و رعیت پروری ۱۴- در اشاره بحال وزیران و دبیران حکام ۱۵- در صفت پیری و انجام آن ۱۶- در شرح چگونگی ایام جوانی و فرجام آن ۱۷- در اشاره بحسن و جمال و نتیجه آن ۱۸- در اشاره بعشق و عاشقی و عاقبت آن ۱۹- در وصف حال شعرای نادان و بی بندوبار ۲۰- در اندرز و پند بسر خود ضیاءالدین یوسف.

در پایان آن نشرأ گفته: اتمام انتظام این سبحه در ماه تسمیح و شهر تراویح منتظم در سلك شهور سنة ست و ثمانین و ثمان مئه اتفاق افتاد.

۴۸- چهارم مثنوی سبحة الابرار که در کتاب حاضر سهو عنوان سبحة الاسرار چاپ شده لکن در باقی سر صفحه ها سبحة الابرار نوشته شد. این مثنوی از وزن رمل مسدس محذوف مخبون است. شاید در سالهای ۸۸۷ هجری چنانکه از پاره‌ای از قرائن دست می‌آید نظم شده باشد. موضوع این دفتر مطالب اخلاقی است و مقاصد عالیه دین مقدس اسلام. دارای چهل عقد است چنانکه ذکر می‌شود: ۱- در کشف حقیقت دل ۲- در شرح سخن و سخنوری ۳- در گفتار موزون ۴- از وجود اثر بر وجود مؤثر یا استدلال از آثار بر وجود آفریدگار ۵- در بیان یکتائی خداوند پاک ۶- در آنکه ذات حق وجود بحت و بسیط است ۷- در شرح معنی تصوف و اغراض آن ۸- در بیان ارادت و خواست ۹- در مقام توبه و بازگشت بخداوند ۱۰- در کشف راز برهیزکاری ۱۱- در مقام زهد از جهان و مادیات و اغراض از آن ۱۲- در از فقر و نیازمندی ۱۳- در بیان شکیبائی و صبر و فرجام آن ۱۴- در بیان شکر و سپاس ۱۵- در خوف و بیم از

درکات ۱۶ - در امید و رجاء و درجات آن ۱۷ - در توکل بر خداوند و انقطاع از خلق ۱ -
 در رضاء و خورسندی بمقسوم ۱۹ - در محبت و مهر و رزی ۲۰ - در شوق و میل ۲۱ -
 در غیرت و رشکی و رگ داری ۲۲ - در قرب حق ۲۳ - در شرم و حیا ۲۴ - در
 آزادگی و حریت ۲۵ - در جوانمردی و فتوت ۲۶ - در صدق و راستی و درستی ۲۷ -
 در اخلاص ۲۸ - در جود و بخشندگی ۲۹ - در قناعت و خرسندی بداشته ۳۰ - در
 افتادگی و تواضع ۳۱ - در بردباری و حلم ۳۲ - در طلاق و وجه و مزاج و کشادگی
 و انبساط ۳۳ - در دوستی و یاری و جوشش ۳۴ - در سماع و استماع ۳۵ - در دعا
 و ثنای پادشاهان ۳۲ در خیر اندیشی حکام دولت ۳۷ - در راهنمایی مردمان سپاس
 گذاری از فرمان روایان روزگار ۳۸ - در اندرز و پند فرزندان خود ضیاء الدین یوسف
 ۳۹ - در نصیحت و موعظه بخود ۴۰ - در التماس دعا از خوانندگان این دفتر .

۴۹ - پنجم مثنوی یوسف زلیخا ، منظومه ایست عشقی بوزن هزج مسدس محذوف
 بسال ۸۸۸ هجری قمری نگاشته . تربیت در تقویم تربیت گفته اصل داستان یکی از حکایات
 مهم ملت یهود است . و از تازی پیارسی آورده شده ، لکن تشبیحات و تعبیراتی را
 که پارسیان در اشعار خود بکار برده اند زاده افکار آنان است .

یوسف فرزند یعقوب پیامبر است و مادرش را حیل نام بوده : و بنا بر روایت ابن
 قتیبه دینوری مؤلف ادب الکاتب چهار صد سال پیش از موسی پیامبر بوده که در هزار
 سال پس از آن میلاد عیسی پیامبر است ۲۳۰ سال بعد از مرگ پدر خود یعقوب زنده
 بوده است : صد سال زندگی کرده . این داستان بر روزگار دیان بن ولید از عمالقه
 مصر یا بدوره طوطمیس سوم از فراعنه که ۳۷ قرن پیش از این عصر است پیدا شده
 بود . در قرآن در توصیفش آمده در سخن نقص عليك احسن القصص . یعنی ای پیامبر
 اسلام ما بر تو داستان می سرانیم بهترین داستانی را .

این واقعه در تورات و قرآن مفصلاً یاد شده شاید سه بهر از سفر تکوین تورات
 (۱۴ باب) و در قرآن در سوره سیزدهم حدود ۱۱۳ آیه اختصاص باین پیش آمد
 ذکر شده لکن نام زلیخا عاشق یوسف در هیچ یکی از این دو کتاب نیامده . شاید
 ناقلان و ناظمان این داستان این نام را از کتب اسرائیلیان نقل کرده باشند . در تورات
 گوید زن فوطیفار آمده که علمای تفسیر قرآن آن کلمه را بشکل فطفیر و اطفیر نقل

کرده‌اند. مؤلف کتاب عرایس المجالس زلیخا را راعیل دخت رعیائیل خوانده، در معالم التنزیل و کتاب تفسیر مجمع البیان طبرسی نوشته‌اند که لقب راعیل زلیخا بود شمس‌الدین ابوالفرج ابن جوزی حنبلی بغدادی از عبدالله بن عباس نقل کرده که زلیخا زن عزیز مصر دخت طیموس پادشاه مغرب بوده است.

در تفسیر طبری نیز نام زلیخا آمده، بلعمی گفته عزیز مصر رازی بود که در آن شهرستان از وی زیباتر نبود که مهتر زاده بود و دولت یار و نام وی بود.

داستان یوسف در سیصد و چهارصد هجری باندازه‌ای بلند آوازه شد و مردم آن روزگار شوق دانستن وقایع یوسف را خواهان شده بودند که شعرائی مانند ابوالمؤبد بلخی و گرگانی که بغلط‌مثنوی یوسف و زلیخا ویرا بفردوسی نسبت داده‌اند و بختیاری و بعد از آنان استاد عمیق بخارائی و جمال اردستانی و عبدالرحمان جامی و ناظم هروی و شوکت بخارائی و موجی بدخشانی و مسعود قمی و محمود بك سالم و مقیم قزوینی و لطفعلی بیك آذر و شهابی ترشیزی خراسانی منجم مشهور و حشمت و جز اینها نیز این داستان را بشعر آورده‌اند. و نیز مشهور است که ده تن از شعرا در دوره ملوک آل عثمان در ترکیه در قرن دهم هجری این را بترکی منظوم ساخته‌اند. شاید بتوان بجرأت ادعا کرد که هیچکدام بشیوایی و شیرینی مثنوی استاد جامی نیست. اما آنانکه این حکایت را بنثر تألیف و تفسیر بتازی و پارسی کرده‌اند بسیارند بعضی از آنها از این قرار است بحر المحبه امام حجة الاسلام محمد غزالی بتازی و کتاب اسرار المحبة تألیف احمد طوسی برادر غزالی که در سال ۱۳۲۵ شمسی بترجمه جناب میرزا ابوالحسن آية الله زاده گیلانی برادر نگارنده بفارسی چاپ شده است و اشتباهات ترجمه تفسیر محمد غزالی نوشته شده کتاب زهر الایق ابن جوزی بغدادی کتاب زهر الکمام انصاری کتاب احسن القصص جوینی.

جناب حکمت گوید: بنا بر تحقیقات مؤرخین جدید واقعه اسارت یوسف و رفتن او بمصر باید در زمان طوطیمیس سوم (۱۵۰۳ - ۱۴۴۹ قبل از میلاد) از سلاله هیجدهم فرانسه مصر واقع شده باشد زیرا که در آن روزگار نفوذ تمدن شام در مصر بنهایت کمال و آوردن اسراء از شام بمصر معمول بوده است (از تاریخ مصر تألیف سرفلاندر

پتری (این مثنوی یوسف زلیخا چنانکه گفته اند بزبانهای خارجی نیز ترجمه و نشر یافته .
۵۰ - مثنوی لیلی و مجنون که ششم از مثنوی های هفت ادرنگ است عشق
نامه ایست بوزن هزج مسدس محذوف این دفتر را جامی در ۸۸۹ هجری بنظم آورده .
و دارای ۳۸۶۰ بیت میباشد چنانکه خود اشاره کرده و گوید :

کوتاهی این بلند بنیاد در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
و تو بشمار آن بری دست باشد سه هزار و هشتصد و شصت
اصل این داستان عشقی از تازی پیارسی و غیره راه یافته است : گویند لیلی
دخت مهدی بن سعید العامری بود ، و مجنون عاشق او که نامش قیس بن ملوح بن مزاحم
عامریست پسر عموی لیلی بوده است . بعضی از رواة اخبار و سیر عرب منکر صحت
اصل این موضوع اند بلکه این را از افتعالات پاره ای از افسانه سرایان زمان خلفای
بنی امیه که غالباً شبها فراهم می نشستند و برای مردمان از اشعار و اخبار عرب نقل
می کرده اند ساخته اند .

چنانکه ابوالفرج اصفهانی مؤلف اغانی مدعی ست یکی از معاریف بنی امیه
با دختر عم خود عشق بازی میکرد و برای پوشیدن نام و نشان خود از خویش این داستان
را بدین نام وصف شهرت داد .

ابن قتیبه دینوری مؤلف ادب الکاتب در کتاب الشعر و الشعراء خود بیتی دو از
مجنون عامری آورده از این نقل معلوم میشود ابن قتیبه مجنون را در شمار شعراء
و گویندگان قابل ذکر دانسته چنانکه در مؤلف خود نام او را برده ، و همچنین
دیوانی در عرب بنام مجنون در دست است که مکرر چاپ شده و راوی اشعار آن
ابوبکر والبی ست . آن دو بیت اینست :

تعلقت لیلی و هی غرضعیرة ولم یبد للآتراب من ثدیها حجم
صغیرین ترعی البهم یالیت اننا من الان لم نکبر ولم تکبر البهم
در بعضی کتب دیدم که نوشته بود مجنون برادر رضاعی حسن بن علی ست و او
وی را بالیلی و صلت داد و پدر مجنون را قانع کرد که مصلحت مجنون در گرفتن لیلی
پس پدر مجنون بدستور حسن لیلی را برای مجنون تزویج کرد لکن راهی نکرد

بنا بمصالحی که پدر مجنون گمان میکرد مجنون را مجبور کرد تالیلی را طلاق گوید. در کتاب مجالس العشاق گوید: وفات لیلی بروزگار هارون الرشید خلیفه عباسی در ربیع الاول سنه احدى وتسعين هجرى بود، مجنون بعد از او باندك زمانى در گذشت. این تاریخ تحقیقاً غلط است برای آنکه در این سال زمان بنی امیه بوده بنی العباس. شعرائی که داستان لیلی و مجنون را باجمال و تفصیل یاد کرده اند بسیارند، از آن جمله اند نظامی گنجوی، امیر خسرو دهلوی، اشرف مراغه، آذر اسفراینی نیشابوری، مکتبی شیرازی، عبدالرحمان جامی، سهیل چغتائی، میرحاج گونابادی، هافى جامی هروی، هلالی استرآبادی، قاسمی گونابادی، اسیری تربتی، هدایت رازی، ضمیری اصفهانی، محمدشریف کاشف، روح الامین شهرستانی، سالم ترکمان، نامی اصفهانی، نصیبی کرمانشاهی، ناصر هندی.

در فهرست این ندیم دو کتاب بنام مجنون و لیلی، و اخبار مجنون یاد کرده که از میان رفته، این قتیبه در کتاب الشعرو الشعراء و ابن نباته در کتاب سرح العیون، و ابوالفرج اصفهانی در کتاب اغانی، و شیخ داود انطاکی در کتاب تزیین الاسواق، بغدادی در کتاب خزانه الادب، و سلطان حسین بایقرا در کتاب مجالس العشاق روانج مجنون و لیلی را نقل کرده اند.

۵۱ - هفتم مثنوی خردنامه اسکندرست، در نصایح حکماء یونانی و مطالب حکمت عملی، بوزن متقارب مثنی بشیوه اسکندر نامه نظامی گنجوی، بنام پادشاه روزگار خود سلطان حسین بایقرا توشیح کرده، ظاهراً در سال ۸۹۰ هجری آنرا نظم کرده باشد. این خردنامه فراهم آمده از پند و اندرز مشاهیر حکمای یونانی مانند افلاطون، و ارسطو، سقراط، فیثاغورث واضع جدول ضرب، اسقلینوس، هرمس. جامی در این کتاب از ذهبیه منسوب بفیثاغورث استفاده کرده. گویند آن قصیده ایست مختصر هفتاد و یک بیت از اوزان یونانی، از جمله کسانی که بران شرحی نوشته اند برقلی فیلسوف یونانی ست که در ۴۸۰ میلادی در گذشته، در ۱۸۹۰ در پاریس چاپ شده.

از جمله کسانی که آنرا از یونانی عبری ترجمه کرده اند ابوعلی مسکویه

مؤلف تهذیب الاخلاق، ابوالعباس سرخسی است، در کتاب آداب العرب والفرس و الهند والروم ذکر شده.

گویند سبب نامیدن آن رساله بذهبیه آنست که جالینوس یونانی آنرا با آب زر نوشته بود و هر بامداد آنها را می خواند و ترجمه آغازش به ربی چنین است : اول ما اوصیک به بعد تقوی الله عزوجل تبجیل الذین لایعمل بهم الموت من الله واولیاه این مختصری بود از شرح آثار جامی که در این مقدمه از کتب چندی که استفاده کرده بودم، خصوصاً از کتاب شرح حال جامی تألیف جناب علی اصغر حکمت وزیر امور خارجه، و تقویم تربیت، و تذکره لاری و غیرها فراهم و تلفیق کردم نگارنده قاموس خردی برای هفت اورنگ بنام لغت نامه هفت اورنگ تألیف کرده بودم که در فرجام هفت اورنگ چاپ کنم چون بر حجم کتاب می افزود و از صورت عادی خارج میکرد از اینرو از الحاق بدان منصرف شدم شاید بعداً بعنوان لغت نامه هفت اورنگ چاپ شود. در آخر کتاب هفت اورنگ مقاله ای در وجه تسمیه این مثنوی بهفت اورنگ و تعیین اوزان یکایک از آنها و باذکر شیوه و سبک یاد شده بود گمان میکنم جامی خود این رساله را نوشته و ملحق بدان کرده باشد. پس مناسب دیدم آنرا در اینجا ذکر کنم.

اعتذار - با آنکه مدتی است در تصحیح و مقابله این کتاب دقت کردم و رنج بردم مع ذالک خود معترفم چنانکه باید و شاید حق آنرا ادا نکردم، و ممکن است جاهائی از آن سهوی رخ داده باشد، از خوانندگان فاضل متوقعم در تصحیح آنها کوتاهی نکرده و زحمات این نگارنده را نیز فراموش نکنند. البته کسانی که با تصحیح و مراجعه بمطابع سرو کاری دارند می دانند که چه میگویم، زیرا که کتاب بی غلط بتمام معنی در چاپ یا محال است یا نزدیک بمحال. باوصف آنچه ذکر شد شاید نزدیکترین کتابی باصل مؤلف باشد و تا آنجائی که تحقیق کردم نخستین بار است این هفت اورنگ در ایران چاپ میشود، امید است در چاپهای بعد رفع نواقص آن بشود اما راجع به نسخی که بآن گاهی مقابله می شده در لغت نامه هفت اورنگ ذکر کرده ام. ۱۵ اسفند ۱۳۳۷ ش تهران - مدرسه مروی - مرتضی کیلانی

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد الرب جلیل من عبد ذلیل و سلاماً علی حبیب فایق من محب صادق و علی صحبه
و آله المهتدين بنور جماله اما بعد

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان شد در زمین بلند ازان پایه سخن
در ذیل ذکر سبع سموات اشارت است پنهان بسویشان و من الارض مثلهم
و چون این مثنویات هفتگانه بمنزله هفت برادرند که از پشت پدر خامه و اسطی
نهاد و شکم مادر دوات چینی نژاد سعادت ولادت رسیده‌اند و از مطموره غیب متاع
ظهور بمعموره شهادت کشیده می‌شاید که بهفتورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست
از هفت برادران که هفت کوکب‌اند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی قطب شمالی دایر
نامزد شوند. رباعی

این هفت سفینه در سخن یکرنگ‌اند وین هفت خزینه در گهر همسنگ‌اند
چون هفت برادران برین چرخ بلند نامی شده در زمین هفتورنگ‌اند
مثنوی ازل کتاب سلسله الذهب است و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است فاعلاتن
مفاعیلن فعلن و برین وزنست حدیقه حکیم سنائی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ
اوحدی رحمهم الله تعالی مثنوی دوم قصه سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل
مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فعلن و برین وزنست منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار
و مثنوی مولانا جلال الدین بلخی قدس سرهما مثنوی سوم تحفة الاحرار است و وزن
آن از مزاحفات بحر سریعست مفتعلن مفتعلن فعلن و برین وزنست مخزن الاسرار
شیخ نظامی و آنچه استادان در جواب آن گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی
کرمانی و غیرهما مثنوی چهارم منبجۃ الابرار است و وزن آن نیز از مزاحفات
رمل مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فعلن و استادان برین وزن مثنوی نگفته‌اند مگر
خسرو دهلوی که در کتاب نه سپهر، برین وزن چند بیت گفته است و این وزن بغایت
لطیف و مطبوع است مثنوی پنجم یوسف و زلیخا است و وزن آن از مزاحفات بحر
هزج مسدس است مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزنست خسرو و شیرین شیخ نظامی
و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند مثنوی ششم لیلی و مجنون
است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است مفعول مفاعیلن فعولن و استادان

را برین وزن مثنویات بسیار است. و خالقانی نیز برین وزن نیز مثنوی دارد بنام تحفة مثنوی هفتم خرد نامه اسکندر است و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثنی است فعولن فعولن فعول و برین وزنست شاهنامه فردوسی و اسکندرنامه نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراق نامه سلمان رحمهم الله تعالی اینست مثنویات سبعة که درین مجموعه مرتب شده است و بهفتورنگ ملقب گشته قطعه

حاجیان عجم بهفتورنگ در حرم کر نشیدی انگیزند
فصحای عرب چوسبعیات از در کعبه اش در آویزند

و پوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده را گنجایی آن نیست وقوع می یابد پس میباید که آن بروزنی واقع شود که درو خفتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع مستمعان بمالات نکشد و بسامت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد، یا مطالعة کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر ازین اوزان وزنی نیست که بدین مثابه جامع باشد میان فضیلتین خفت و عذوبت و آنکه امیر خسرو در کتاب نه سپهر دو وزن دیگر برین هفت افزوده است یکی بحر متقارب مثنی هر مصرع چهار بار فعولن چنانکه شعر

بدین مثنویات سبع ار بدانی شود منکشف سر سبع المثنائی
و دیگری بحر سریع مسدس هر مصرع سه باره فعلن چنانکه:

آمده این هفت کل تازه و تر تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع بآن حاکم است که از اول فضیلت خفت منتفی است

و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود الله سبحانه هو البر الودود و معروض اجله احباب و اعزة اصحاب آنکه این کتاب لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصله فصل و لا باب ملقب میگردد بسلسلة الذهب جعله الله سبحانه وسیلة الی اجل مقصد و اعز مطلب

طالب چو بصدق نیت و حسن ادب در سلسلة الذهب زند دست طلب
او را بیرد کشان کشان تا جایی کانجا نبود جای زهی جای عجب

مثنوی هفت اورنگ

استاد نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی خراسانی
مولود سال ۸۱۷ هجری و متوفی سال ۸۹۸ هـ

بتصحیح و مقدمه
آقا مرتضی - مدرس گیلانی

از انتشارات :

کتابفروشی سعدی - تهران ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحيم مطلع دیباچه نظم قدیم

بصفات الجلال والاكرام صدر هر نامه نو و کهن است درة التاج نام او شاید ورد دل حرز جان تمام است این پیش کنج نهان ذات طلسم زان کرانمایه کنج گوهر سنج جز بدین پنج پنجه نتوان تافت جلوه گر صد هزار نعت کمال جامه مشک رنگ پوشیده خفته حوران قاصرات الطرف کرده هر یک بسر وحدت راه کرده در منظر مروح روح دل جانرا بمکمن تمکین از یکی ملک زان دگر ملکوت واندگر زاندر عبارت دان نیست جنبش درو ازان ممکن	لله الحمد قبل كل كلام حمد او تاج تارك سخن است خامه چون تاج نامه آراید الله چه طرفه نام است این پنج حرفست پس شگرف این اسم از یدالله چوپنجه اند این پنج دیورا کو بمالش تو شتافت از پس این حروف فرخفال خامه او را چو مردم دیده زیر مشکین شعار یکیک حرف دو الف زان براستی دو گواه یکی از فتحه فتحباب فتوح وان دگر داده از سکون تسکین از دولامش گرفته قوت قوت لام ساکن بملك اشارت دان ملك فی نفسه بود ساکن

ملکوتش دهد دران پایه
عظم الله شأنه چه خوش است
در دگر چون دو کیسوی در هم
میزند هر دو را بهم شانه
متعاقب بود بران حرکات
او بذات خود از همه عاری
لیک با هیچیک مقید نیست
بر نفسهای جمله حیوانات
گر ازو غایبند و گر حاضر
لام تعریف اختصاص فرود
بالف شد حروف اسم تمام
دو جهان خاص اوست او مولی
تاکمال شناخت دریابی
شد در این اسم درج فتح تمام
ورسد زین خجسته نام رسد
بهره او همین بسند بود
از قل الله ثم ذرهم پرس
حسبی الله گواه این معنی

جنبشی کافکند بر د سایه
شکل تشدیدشان که شانه و شاست
چون یکی زان دو لام شد مدغم
بر سر آن شأنه سه دندان
ها که دالست بر هویت ذات
حرکت چون سکون بران جاری
هیچوقت از همه مجرد نیست
رود این حرف در همه آنات
همه او را بدین نفس ذاکر
اسم ذات اولاً همین ها بود
چون شد اشباع کرده فتحه لام
چیست تخصیص را سبب معنی
سر تعریف آنکه بشتابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام
کم کسی از زبان بکام رسد
هر که زین اسم بهره مند بود
شرح این نی زدیو مردم پرس
بس بود پیش صاحب معنی

اشاره تزییه و تقدیس

حضره حق سبحانه تعالی

لاتقل کیف هو ولا ماهو
حارفی نور وجهه الاعین

جل من لاله الا هو
کل فی نعمت ذاته السن

لمعات جمال او ظاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود
هرچه مفهوم عقل و ادراک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس او را
ماهو چیست لاهو میگوی
لاهو هر دو نفی و اثبات اند
چند از این غافلی و گمراهی
تادهد لاهوت قوت قوت
بهوا دھوس در او نرسی
هوکنایت زغیب ذات شناس
هیچ ذاتی بذات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه
ای همه قدسیان قدوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو
هم مقرر باتو گفته هم جاحد
پرتو روی تست از همه سو
همه در راه و راه میجویند
مبتدی در ره تو مویه کن
منتهی در سجود بین یدیک
قطع این ره برآه پیمائی
بنماره که طالب راهیم

سبحات جلال او قاهر
تف قهرش چو دورباش شود
ساحت قدس او از آن پاکست
کیف هو گفتن اندرو حیف است
پس چه معنی سؤال ماهو را
راه ازین لاهو بدان میجوی
نافی غیر و مثبت ذات اند
لاهو ورد خود کن ای لاهی
ببرد تا سراوق لاهوت
تا ز لانگذری بهو نرسی
مکنش بردگر ذوات قیاس
عقل کل در صفات او نرسد
دین چه عزما اعز سلطانه
کرد کوی تو در زمین بوسی
شهدالله گواه وحدت تو
لمن الملك الله الواحد
همه را رو بست از همه رو
از غمت آه آه میگویند
نعره اهدنا الصراط زنان
گفته کیف الطريق رب الیک
کی توان کر تو راه ننمایی
ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه

و تعالی هستی ساذج است و وجود مطلق

دور بینان بارگاه الست پیش ازین ره نبرده اند که هست

هستی ساده از نشانمندی
 وحدتی سازج است و هستی بحث
 در همه ساری از همه عاری
 وز قیود تعینات مصون
 نه باطلاق نیز قید شده
 که زباطل نموده گاه از حق
 زهرش آمیز کار با تریاق
 خود چه مغر^۲ چه پوست خود ده^۱ اوست
 کرد در کل بذات خویش ظهور
 عین کل همچو آب اندر گل
 عین آب و دقیقه را دریاب
 کی شود درك جز بترك رسوم
 بگذراز اسم و رسم تا برسی
 دانه مکرر دام حيلة تست
 بهر آداب بند کیست فحسب
 کی شناسد صفات و ذات قدیم
 موبصنت حریر چون بافد

ذات پاکش ز چونی و چندی
 در مکن و مکان چه فوق چه تحت
 وحدتی گشته کثرتش طاری
 از حدود تعلقات برون
 نه بدام قیود صید شده
 هم مقید خود است و هم مطلق
 قید او سازوار با اطلاق
 اوست مغز جهان جهان همه پوست
 بود کل جهان در و مستور
 کل درو عین اوست او در کل
 آب در گل گل است گل در آب
 بر تراست این سخن ز درك فهم
 نرسد کس بدین به بوالهوسی
 عقل بگذار کان عقيلة تست
 عقل جز وی درین نشیمن کسب
 بدلیل علیل و فکر سقیم
 بوریا باف اگر چه بشکافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب

سمع است با تشبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمع است

این کهر را خرد نداند سفت
 کس نداند صفات او به ازو
 مکنش بر خلاف او تعریف
 تو در اثبات آن مکن تلیس

وصف حق حق بخود تواند گفت
 شرح اوصاف ذات او ده ازو
 هر چه خود را بآن کند توصیف
 و آنچه خود را از آن کند تقدیس

که بنفی صفت شوی موصوف
 که بجسم جهت شوی قایل
 و آن چه مشعر بنفی تشبیه است
 از تلبس بمقتضای صفات
 و آنچه مبنی ز حصر یا تقلید
 بظهور از ملابس کونین
 و ز تنقید بیک طرف پاکی
 جمع تنزیه راعم التشبیه
 چشم بر مقتضای او می دار
 میگشا سوی هر یک اندک چشم
 استعانت در اکثر احوال
 در جمیع امور معتدل است
 بوسط روی نه زهر دو طرف
 حکم خیر الامور اوسطها

نه به تنزیه شو چنان مشعوف
 نه بتشبیه آن چنان مایل
 هر چه تقدیس ذات تنزیه است
 مرجع آن بود تجرد ذات
 هر چه تشبیه باشد و تجدید
 منشا آن بود تلبس عین
 گرتوز ارباب ذوق و ادراکی
 می کن این سان که کر دمت تنبیه
 هر یکی را بجای او می دار
 در صفتهای حق مشو یکچشم
 میکن از شر فتنه دجال
 معتدل شو که هر که اهل دل است
 وسط آمد محل عز و شرف
 تا رساند تو را بفرو بها

مناجات در نضرع و ابتهاج بعزیزه ذی الجلال

والافضال جل جلاله و هم نواله

وی بروز تو با کمون همراز
 واحدی لیک مجمع اضداد
 آخری و ترا نهایت نی
 باطنی با وفور پیدائی
 فارغی از تحیز و تعویل
 از ازل تا ابد بیک منوال
 همه آن میکنی و میخواهی
 نه بلای ترا ولا دافع
 با ولا شیوگان بلای تو کام

ای ظهور تو با بطون دمساز
 احدی لیک مرجع اعداد
 اولی و ترا بدایت نی
 ظاهری با کمال یکتائی
 ایمنی از تغیر و تبدیل
 ذات تو در سرادقات جلال
 بر تو کس نیست آمر و ناهی
 نه عطای ترا خطا مانع
 بر خطا پیشگان عطای تو دام

دام چه بود فریب جاه و جمال
 ای جهانی بکام از در تو
 دمبدم در رهم منه دامی
 بجوار خودم رهی بنمای
 غایب از من مرا حضوری بخش
 ای بس آتش پرست باد پرست
 بوده با هیمة سالها هم پشت
 کرده در خدمت مقان هر دم
 رویش از آتش کنشت سیاه
 نه همین روی و رای تیره ازو
 ناکهان برق رحمتی جسته
 کشته با جذبۀ عنایت خاص
 گر چه هستم بقید هستی بند
 که مرا آنچنان یکی انگار
 رخت در دار ملک دینم نه
 هر چه غیر از تو زان نفورم کن
 دیده ده سزای دیدارت
 چند باشم زخود پرستی خویش
 وارهانم ز ننگ این تنگی
 می پرد مرغ همتم گستاخ
 که ز بام تو دانه چینم
 پیش از آن کز جهان به بندم بار
 سوی تو بارها شتافته ام
 چون شد از بار دل گرانم پشت
 خود گرفتم که از سگان بترم

کام چه بود نوید قرب و وصال
 کام خواهم نه دام از در تو
 تا بی کام خود ز نسیم گامی
 در حریم دلم دری بگشای
 بسروری رسان و نوری بخش
 کرده عمری بخاک دیر نشست
 تا بر افروزد آتش زردشت
 قد چو عود الصلیب ترسا خم
 خویش از فعلهای زشت تباه
 پای تا سر بیک وقیره ازو
 دلش از کفر و تیرگی رسته
 مرغ جانش ز دام شرک خلاص
 هم بتو بر تو می دهم سوگند
 در دلم ظلمتی شکی مگذار
 جای در کشور یقینم ده
 پسای تا فرق غرق نورم کن
 جانی آرام جای اسرارت
 بند در تنگنای هستی خویش
 برسانم بر رنگ بی رنگی
 در ریاض امید شاخ بشاخ
 یا ز نامت نشانه بینم
 ز افسر قعر سربلندم دار
 بار جز بار دل نیافته ام
 حلقه شد چون دم سگانم پشت
 مکن از حلقه سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار
 کی خورم پاك اگر نشینم پس
 که چو سگ همچو پرشروشینم
 بود عمرم سفید طوماری
 از برای سواد آن نامه
 روزگاری در آن قلم زده ام
 کس نیابد درو نبشته خطی
 نیست حرفی دران مصون زعوج
 ای که پیش تو راز پنهانم
 بر تو این نامه پریشانی
 چون کند دست قهرمان اجل
 زاب عفوش ورق بشوی نخست
 بهر آزادیم برات نویس
 میسندم ازان صحیفه خجل

همچو اصحاب کهف باشم یار
 از صف دوستان نه آیم بس
 بر درت با سط الذراعینم
 در کف همچو من سیه کلای
 دل من محبره زبان خامه
 از خطا و خلل رقم زده ام
 که نه در ضمن آن بود سخطی
 چون الف بلکه کاف دش همه کج
 آشکار است تا بکی خوانم
 چون تو حرفاً بحرف میدانسی
 طی این نامه خطا و خلل
 پس بکلك کرم که در کف تست
 و از خطاها خط نجات نویس
 یوم یطوی السما کطی سجل

در نصرت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه

من الصلوات افضلها و من التعلیمات اکملها

جامی از گفت و گو بیند زبان
 پای کش در کلیم گوشه خویش
 شیوه گوشه گیری از سر گیر
 روی دل در بقای سرمد باش
 قاید الخلق بالهدی والعون
 نقد یثرب سلاله بطحا
 فیض ام الکتاب پروردش

هیچ سودی ندیده چند زبان
 دست بگشا بکسب توشه خویش
 گوشه دامن پیمبر گیر
 نقد جان زیر پای احمد پاش
 شاه لولاك ما خلقت الکون
 امی لوح خوان ما اوحی
 لقب امی خدای از آن کردش

لوح تعلیم ناکرفته بیر
 قلم و لوح بودش اندر مش
 آنکه شق القمر کند چو قلم
 از کنه شست دفتر همه پاک
 بر خط اوست انس و جانرا سر
 داشت از در دهانش درجی پر
 بود عقدی صحیح لیک در آن
 بود لعلش سهیل رخشنده
 چون سهیلش رفیق سنگ آمد
 سنگی کم ز مهره تسبیح
 و آن فصیحان دل سیه چون سنگ
 معده سنگین نخواست چون زطعام
 نه که او بود کان نقد وجود
 شرح خلقش که خلق ازان عاجز
 محمّدت چون بلانهایه زحق
 می نماید بچشم عقل سلیم
 چون رخ حور کز کناره او
 یا دو حلقه ز عنبرین مویش
 دال آن کز همه فرود نشست
 آمد الحمد اول قرآن
 یعنی الحمد را بخوان اول
 تا که حاصل شود بدین تبدیل
 چون شد این نام آن خجسته اثر
 که مسمای اوست فی الواقع
 ثبت در وی بلون بی لونی

همه زاسرار لوح داده خبر
 زان نفرسودش از قلم انگشت
 بقلم گر نبرد دست چه غم
 ورقی گر سیه نکرد چه باك
 گر نخواند خطی ازان چه خطر
 و اندران درج درج سی و دو در
 کسری افکند سنگ بد کهران
 سنگ را رنگ لعل بخشنده
 سنگ در دم عقیق رنگ آمد
 در کفش سبّعه خوان بلفظ فصیح
 در خموشی ز نعت او یکرنگ
 بر شکم سنگ بسته داشت مدام
 کان بی سنگ چون تواند بود
 کسی کما ینبغی توان هرگز
 یافت شد نام او ازان مشتق
 حرف هایش عیان میان دو میم
 گشته پیدا دو گوشواره او
 آشکارا زدو جانب رویش
 دل بنازش گرفت بر سر دست
 پس الف لام میم از پی آن
 ساز الف لام ازان بمیم بدل
 نام او در بدایت تنزیل
 میدهد ذلك الکتاب خبر
 مظهر کل و نسخه جامع
 کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم و یقین	بود هم بحر مکرمت هم کان
قم فاندز حدیث قسامت او	صبح رویش زوالضحی اوضح
کحل ما زاغ سرمه بصرش	پایه ارتقاش نم دنی
جعبه تیر مارمیت کفش	رانده بسالا زهمت والا
وصف خلق کسی که قرآن است	لاجرم معترف بمعجز وقصور
لست اهدی سوی الصلاة الیه	و علی آله و اصحابه
سر لاریب فیه اینست این	
گوهرش کان خلقه القرآن	
فاستقم شرح استقامت او	
منشرح صدرش از الم نشرح	
ماطفی وصف پاکسی نظرش	
ذروه اعتلاش او ادنی	
چشم تنگ سیه دلان هدفش	
رخش اسری بعبده لیلا	
خلق را وصف او چه امکانست	
میفرستم تحیتی از دور	
یا مفیض الوجود صل علیه	
وارنی علمه و آدابه	

رو خطاب زمین، بومس معترتی، که نقش خاتم نبوتش
 خاتم النبیین، است و طراز خلعت رحالتش، صید المرسلین
 علیه من الصلوات از کاه و من التحیات انماها

ای دل، و دیده خاک نعلینت	رشته جان شراک نعلینت
شدادیم رخم بخون جگری	تا چون نعلین زیر پا سپری
بی دلی کرد در وفای تو سود	که چو نعلین رخ پهای تو سود
خاک نعلینت ارنه دست رس است	گردی از نعل مرکب تو بس است
در رخت خاکم از سر فاقه	که فرس ران بران و گه ناقه
روی مجنون بران زمین اولی	که بود پهای ناقه لیلی
ای خوش آنسر زمین که منزل تست	با بر آنجا گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار	ندمد جز شمیم مشک تبار

ارض بطحا که زیر پای تو بود
ریگش آید بچشم اهل نظر
میزند سنگ ریزه رودش
خاک یثرب که باکلت آمیخت
هر گیاهی گزان زمین خیزد
خس و خاری که روید از دمنش
ساحت روضه اش که کعبه نماست
کی بود با دل زغم رسته
برده با چهره غبار آلود
کی بود ز آب چشم خون جگر
پیش آن بارگاه نورانی
کی بود کی میان منبر و قبر
گرد آن منزل بهشت نشان
کی بود کز برای روز بهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز
دمدم دژ معنی سفته
یا نبی الله السلام عليك
سلام آمدم جوابم ده
بس بود جاه و احترام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو مرد
مهر روی تو هوش برد ز من
چون توی دیده در بیابان بلاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری
مهر بگشا ز حقّه یاقوت
زاری من شنو تکلم کن

خاک نعلین عرش سای تو بود
خوشر از خرد کرده لعل گهر
طعنه بر بحر دژ منضودش
آب روی زمین روضه بریخت
نافه در جیب یاسمین بیزد
ننگ آید ز سوری و سمنش
حرم عصمت و حریم صفاست
جامی احرام آن حرم بسته
سوی آن روضه شریف سجود
شسته رخساره ها ز گرد سفر
سوده بر خاک راه پیشانی
کرده صد چاک جیب خرقة صبر
رفته در دیده سرشک فشان
خاطر پر امید و دست تهی
پیش سینه نهاده دست نیاز
خالی از لاف دعوی گفته
انما الفوز و الفلاح لديك
مرهمی بر دل خرابم نه
يك عليك از تو صد سلام مرا
دست بیرون کن از یمانی برد
بنما روی خود ز برد یمن
همچو نرگس ز سرمه مازاغ
باز کن بر رخ ز لطف دری
روح را کام بخش و دل را قوت
گریه من نگر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند	ساز شیرین ز لعل شکر خند
لب بجنبان پی شفاعت من	منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو	هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست	افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من	دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم	اینقدر بس که در رخت پستم
پست بودن براه تو خوشتر	کز بلندی بعرض سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست	تار سیدش پیای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد	عرش ما دون خاک پای تو باد

گفتار در اظهار دولت خواهی و مدحت گزاری

حضرة خلافت پناهی سلطنت شماری

خدا الله تعالی ملکه و سلطانہ و اعلیٰ امره و شاه

حق چو داد از پی اطیعوا الله	باطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان	جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر ساخت پیرایه	شرع و دین باتبی است همسایه
بلکه حق راست سایه ممدود	و اندر آن سایه عالمی خوشنود
خلق را عدل شاه دین پرور	سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهر یار عالی رای	کش بود بر سر اعلیٰ پای
تاجداران مسند تمکین	جمله ظل اللہندفی الارضین
لیک ظل مطابق کامل	نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی	قبله مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آنکه بیست	چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال
 ساخت آئینه و داد جلا
 دید در وی خرد بنور قدم
 داد نامش ازین دو اسم شگرف
 بر سر اسنان سین او زده صف
 جعد لامش چو زلف خوبان خم
 طاکه هست از عطای شه حرفی
 دهر چون طائیش لقب کرد است
 هست در ضمن این سه حرف دین
 الفش راستی ز نون برتر
 غنچه حاش نقد هشت جنان
 یاش عشر است و شرع و عرش مجید
 نون او نیم دایره است بطبع
 زیرا این نه رواق مینا فام
 آید از هریکی بجای صدا
 چرخ در خدمتش رضا جو است
 تاسزای رضای او گردد
 گرچه آمد سپاه او بسیار
 چشم امید بر سپاهش نیست
 گر رعیت و کمر سپاه ویند
 چون برآمد بعدل جودش نام
 گیرد ازین طالع مسعود
 آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال
 نور عدلش ز مطلع احسان
 باز و تپه شوند هم بازی

بهر اظهار کبریا و جلال
 منعکس شد در آن صفات علا
 سلطنت را قرین حسن و شیم
 درج در وی رموز حرف بحرف
 شرف کاخ دولتست و شرف
 برلوی ظفر بود پرچم
 بست حاتم بجود از آن طرفی
 شد معین کزان سبب کردست
 نقد اسماء تسعه و تسعین
 تیر فتح است بر کمان ظفر
 سینش از شاخ سدره داده نشان
 از تقالیش آمده است پدید
 سبقت آنرا برین دوا بر سبع
 چون شود گفته این همایون نام
 خلد الله ملکه ابد ادا
 بر در دولتش دعا گو است
 کرد دولت سرای او گردد
 چون نجوم نوابت و سیار
 جز در حق امید گاهش نیست
 همه آسوده در پناه ویند
 چشم دارم که در همین ایام
 همه عالم چو مهدی موعود
 عرصه دهر بود مالا مال
 همه آفاق را رسد یکسان
 کرک و آهو کنند همراهی

پای رنگ ار در آید اندر سنگ
 بس کند شیر شَر زه از شر و شور
 بوم بر وصل روزیابد دست
 طی شود زین بساط بوقلمون
 همه اضداد سازکار شوند
 ظلم از این کار که بیند وخت
 چون بود لفظ سیم گاه رقم
 جود او سیم را براندازد
 پر کند از نوالهای نوال
 مستحق ناکشیده ذل طمع
 سائل از جست وجو بیاساید
 سازد القصه فر دولت شاه
 دولت شاه جان فرخنده است
 باد آن جان همیشه پاینده

دستگیری طلب کند ز پلنگ
 خاد از پنجه پشت و گردن کور
 شب پره گردد آفتاب پرست
 صورت اختلاط گوناگون
 یکدگر را معین و یار شوند
 کار بر اهل ظلم گردد سخت
 پیش اهل قلم شبیه ستم
 گنجها را از آن پیردازد
 شکم حرص و معدۀ آمال
 جوع آزش رسد بعد شبع
 روزیش بی سؤال پیش آید
 کارها را بموجب دلخواه
 که جهان ز آن چو تن بجان زنده است
 زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوسی با ترفیب در

رعایت رهایا و شفقت بر هموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه
 دل تو نقد عدل راست محك
 شد چو با عین عاطفت دل تو
 حق ز شاهان بغیر عدل نخواست
 سلطنت خیمه ایست بس موزون
 گر نباشد ستون خیمه بجای
 یا رب این خیمۀ سعادت مند

کردی آئین خسروی تازه
 نیست چون دال لام از آن منك
 متصل عدل گشت حاصل تو
 آسمان و زمین بعدل بپاست
 کش بود راستی و عدل ستون
 چون بود خیمه بی ستون بر پای
 زین ستون باد تا بحشر بلند

شاه باشد شبان وخلق همه	رمة و كرك آن رمة ظلمه
بهر آنست های وهوی شبان	تا ییابد رمة زكرك امان
چون شبان سازگار كرك بود	رمة را آفتی بزرگ بود
لطف با كرك كاری خردست	مرحمت بر رمة بجای خودست
كرت افتد بمرحمت میلی	رمة باشد بآن زكرك اولی

قصه شفقت و رزیدن موسی علیه الصلاة والسلام

وبره گریخته را بدوش کشیدن و از گلیم شبانی بخلعت گلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا	که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم	بره کرد ناکه از رمة رم
بره هر سو دوان و او در پی	کرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد زسختی رگ	دست و پا سوده باز ماند ازتك
موسی او را گرفت و پیش نشاند	اشك رحمت بروی خویش فشاند
خوی او از غضب نگشت درشت	نرم نرمش کشید دست پیشت
کین رمیدن پی چه بود آخر	زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود	نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو وا گذاشتمی	لطف خویش از تو بازداشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام	طعمه چاشت میشدی یا شام
آنگهش جا بگردن خود کرد	عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن	بار او را گرفت بر کردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی	هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش باش تا بروز شمار	در سرای سرور یاسی بار
حق تعالی چو در شبانی او	دید آئین مهربانی او
گفت با قدسیان کروبی	آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود	در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند	ره بکـوی پیمبریش دهند
همه در سایه اش بیاسایند	سایه دش سرپای او ساینند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلال حکمت بموجب راستی و عدالت

چيست دانسی بزیر چرخ اثیر	حکمت اندر وجود شاه وامیر
تا بود پشت بی پناهانرا	تا دهد داد داد خواهان را
نیکخواه جهانیان باشد	بر همه خلق مهربان باشد
ظالمانرا ز ظلم باز آرد	دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد	کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود	در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم	سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس	حکم رانی بعدل بین الناس
هر کرانی بعدل دستور است	از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق	عقل چون خواندش خلیفه حق
پیشه کرده خلاف فرمان را	کشته نایب مناب شیطانرا
چون بود سایه خدا سلطان	کسی پسندد خلافت شیطان

در صفت عدل و نصفت

چيست عدل آنکه بگذری ز فضول	نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی	چشم بر غیر آن نیندازی
چون گماری بکاری اندیشه	شیوه راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست	آنکه آری بجای بی کم و کاست

زآنکه میزان معدلت شرع است	شرع اصلست و غیر آن فرع است
هر چه نبود بوفق آن میزان	عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دین داری	که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جمله آفات است

با منقبت معدلت منافات است

هر کرا دل بعدل شد مایل	طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند	هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بگوید طمع در مسکن	عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود کد اراننگ	کی سزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر	ظلم جوید پی زر و زیور

بند دأمون با فرزند خویش

زیور شاه وصف شاهی بس	گو مده دل بزر و زیور کس
با پسر گفت يك شبی مأمون	کای در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو	حرص دنیا مباد آفت تو
هر کرا از خلیفگی خدای	نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از آن زروسیم	که کشد که ز یوه که زیتیم

قطع اطناب اطناب و ختم بردواستجابات مآب

جامی اطناب در سخن نه سزا است	قصه کوتاه کن که وقت دعا است
نه دعائی که شاعرانه بود	از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال	که بود در قیاس عقل محال
یا بود ز آرزوی نفسانی	مقتصر بر زخارف فانی
بل دعائی قرین صدق و صفا	مشمول بر مصالح دو سرا

هم در و عز و دولت عقی	هم درو جاه و حشمت دینی
کای خدا کار او بلطف بساز	سر نهی بر زمین عجز و نیاز
که نراند برون ز عدل سخن	عدل را در دلش چنان جا کن
حکم او را ز شرع ساز مدار	شرع را پیشوای حکمش دار
مده او را بر آن قرار و سکون	هر چه باشد ز عدل و شرع برون
باقیش دار شاه و شاه نشان	تا بود در جهان بقا امکان
ساز تخم سعادت جاوید	دولتش را درین سرای امید
و او خود اندر زمانه بی همتاست	مقبلی کش بخیر راه نماست
بالنبی و آله الامجاد	در پناهش پناه عالم باد

گفتار در ترفیب مسترشدان آگاه بر مداومت

تکرار کلمه لا اله الا الله که مفتاح

گنج سعادت و صبح گنج عبادت است

حرف زاید بلوح دل همه سال	ای کشیده بکلك وهم خیال
تخته نقشهای گوناگون	گشته در کارگاه بوقلمون
لوح تو تیره تخته تو سیاه	چند باشد ز نقشهای تباه
هر چه زاید بشوی یا بتراش	حرف خوان صحیفه خود باش
روی آئینه تو تیره چراست	دل آئینه خدای نماست
باشد آینه ات شود روشن	صیقلی وار صیقلی میزان
و آنچه باقی درو نموده شود	هر چه فانی ازو زدوده شود
نیست جز لا اله الا الله	صیقل آن اگر نه آگاه
عرش تا فرش در کشیده بکام	لانہنگیست کاینات آشام
ازمن و ما نه بوی مانده نه رنگ	هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ

هست پر کار کارگاه قدم
 نقطه زین دو ایر پر کار
 چه مرکب درین فضا چه بسیط
 بلکه مقراض قهرمان حق است
 هرچه سر میزند ز جیب بقا
 هندوی نفس راست غل دو شاخ
 کش کشانش دوشاخه بر کردن
 دو نهالست رسته از يك بیخ
 باشد این میوه تلخ اول کار
 کرسی لاملثیست صغیر
 هر که روی از وجود محدث تافت
 عقل داند ز تنگی هر کنج
 بوحنیفه که در معنی سفت
 هست بر رأی او بشرع هدی
 این مثلث بکیش اهل فلاح
 ز آن مثلث کسی که زد جامی
 زین مثلث کسی که يك جرعه
 جرعه راحتش بجام افتاد
 چون تو از تنگنای رخنه لا
 گرچه لا داشت تیرگی عدم
 گرچه لا بود کان کفر وجود
 چون کند لابساط کثرت طی
 آن رهاند ز نقش بیش و کمت
 تا نسازی حجاب کثرت دور
 دایم آن آفتاب تابان است

کرد اعیان کشیده خط عدم
 نیست بیرون زدور این پر کار
 هست حکم فنا بجمله محیط
 قاطع وصل کل ما خلق است
 می برد بر قدش قبای فنا
 تنگ کرده برو جهان فراخ
 می برد تا بخدمت ذوالمن
 میوشان نفس و طبع را توییخ
 و آخر آرد حالات بسیار
 اندرو مضحمل جهان کبیر
 ره بکنجی از آن مثلث یافت
 که درو نیست ما و من را کنج
 نوع از باده را مثلث گفت
 آن مثلث مباح و پاک ولی
 واجب و مفترض بود نه مباح
 شد ز مستی زبون هر خامی
 خورد بختش بنام زد قرعه
 قرعه دولتش بنام افتاد
 جستی افتاد کار با الا
 دارد الا فروغ نور قدم
 هست الا کلید کنج شهود
 دهد الا زجام وحدت می
 وین رساند بوحدت قدمت
 ندهد آفتاب وحدت نور
 از حجاب تو از تو پنهانست

مرتفع گردد از میانه دوی	گر برون آیی از حجاب توی
همه او بینی آشکار و نهان	در زمین در زمان و کون و مکان
که درو افتد از حجاب خلل	هست از آن بر تر آفتاب ازل
پرده نور آفتاب خودی	تو حجابی ولی حجاب خودی
مهیبط فیض نور خاص شوی	گر زمانی ز خود خلاص شوی
هم ز لاواری هم از الا	جذب آن فیض یابد استیلا
خاطرت زیر بار نپسندند	نهی و اثبات بار بر بندند
بهره ور گردی از دوام حضور	کام بیرون نهی ز دام غرور
هم بهنگام خوردن و خفتن	هم بوقت شنیدن و گفتن
چشم جانت بود بحق ناظر	از همه غایب و بحق حاضر
خواب و بیداریت یکی گردد	سکرو هشیاریت یکی گردد
دیده باطنت بحق نگران	دیده ظاهر تو بر دگران

اشارات بآنچه گفته اند که الصوفی کاین باین

کاین باین بود صفتش	هر که حق داد نور معرفتش
تن ز حق جان زغیر حق باین	جان بحق تن بغیر حق کاین
باطن او ز خلق بگسسته	ظاهر او بخلق پیوسته
و ز برون در لباس بیگانه	از درون آشنا و همخانه
وز غرامت سلامتست این راه	راه اهل ملامت است این راه
هر چه داری بخاک این ره باش	خیز جامی و خاک این ره باش

اشارات دیگر که در بیان ذکر مخفیانه گفته اند

لَا يَطْلُبُ عَلَيْهِ مَلَكٌ فَيَكْتُمُ وَلَا يَنْسِي فَيَسْجُدُ بِهِ

ذکر گنج است گنج پنهان به جهد کن داد ذکر پنهان ده

بزیان کنگ شو بلب خاموش	نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو	نبردپی بدان بحیله و دیو
نفس را مطلع مساز بر آن	تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن میسند	ورنه ز آن راز برکشاید بند
کند آنرا پی بقا و ثبات	ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه

طیبه اشارنی هست بستر و اخفای آن

حرفها را بوقت نطق و بیان	شفه آمد منصه اعلان
گر تأمل کنی در این کلمه	بنگری حال حرفهای همه
ییکمان دانمت بدان گروهی	که یکی نیست زانمیان شفوی
مخرج حرفهای جز شفه است	نسبت آن سوی شفه سفه است
وین اشارت بدان بود که مدام	بایدش در حریم ستر مقام
این سبق پیشه کن چه روز چه شب	بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان بحر صفا	ذکر حق گوهر است و دل دریا
پرورش ده بقعر آن کهری	که نیاید بلب از آن اثری
تا خدا سازدش بنصرت و عون	گوهری قیمتش فزون زدو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه

طیبه اشعاری هست بستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لا اله الا الله	بحقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام	شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی در این کلام شگرف	غیر از این حرفها نیابی حرف

این سه حرف اند کاختلاف جهان	کرده آن را بصورت کلمات
کلمانی که گشت از آن حاصل	ز آن عیان شد مرکبی کامل
پس در این جمله لفظها بی بیج	غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول	اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبههای امکانی	چه مجرد چه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور اما	سریانی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شتون	می نماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر	مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محسوب صورت اغیار	لیس فی الدار غیره دیار

قال بعضی کبراء العارفین قدسی سره معنی

لا اله الا الله ایسی شیء مما یدعی الہا غیر الله

معنی	لا اله الا الله	آن بود پیش عارف آگاه
کأنچه خوانند مشرکانش خدا		گرچه باشد زفرط جهل عما
نیست در آن حقیقت الاحق		که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی		نیست قطعاً در این دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق		فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنان که بجهت اجتماع و احوال و استیلا

منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر

و اعلان بذر سق سببجانه و تنالی ایشانال نمایند

میزند شیخ مازشور و شغب صبحه صبحگاه و هی می شب

حزب اوراد صبح می‌خواند
 سر پر از کبر و دل پر از اعجاب
 صف زده کردش از خران گله
 چیست این شیخ ذکر می‌گیرد
 ناگهان مردکی دوید از در
 که فلان خواجه یا امیر رسید
 شیخ و اصحاب از زد دست شدند
 ذاکر را شد چنان بلند آهنگ
 گشت خشک از فغان سقف شکاف
 آن یکی بر دهان کف آورده
 و آن دگر جیب و خرقه چاک زده
 و آن دگر يك بهایهای دروغ
 گفته هر کس که دیده آن کریمه
 خنکی چند کرده خود را گرم
 شیخ چون ذکر را فرو آرد
 سخن از کشف راند و الهام
 سر تجرید و نکته توحید
 او ز تحقیق دم زند اما

خویش را حزب حق همی‌داند
 روی در خلق و پشت بر محراب
 در فکنده بشهر ولوله
 لوث غفلت بذکر میشوید
 کرد در گوش شیخ و یاران سر
 حضرت شیخ را محب و مرید
 از شراب غرور مست شدند
 که از آن مردم آمدند بتنگ
 ذاکر آنرا درون زلب تا ناف
 وز کف خود طپانچها خورده
 دمبدم آه دردناک زده
 کرده آغاز گریهای دروغ
 هنر فریه بلا مریمه
 نه ز خالق نه از خلاق شرم
 رو بیدان گفت و کو آرد
 فرق گوید میان حال و مقام
 گوید اما مشوب با تقلید
 رسم تقلید سازش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه بز چو از کینه
 شکل لوزینه میزند فریاد
 ليک حشوش بطعم گوید و بوی
 چون معارف بآخر انجامد
 مرد قوال را دهند آواز

سازد از سیر حشولوزینه
 هستم از سیر و بوی او آزاد
 حشولوزینه بین و حشو مگوی
 شیخ از گفتگو بیارامد
 تا کند پرده سماع آغاز

جنبد از گوشه بد آوازی
 نغمه سازی که دف گرفته بچنگ
 بسکه بلغم شود کلوگیرش
 حلقش از صوت پر خراش درد
 قول قوال چون بدین منوال
 دیگران هم موافقت کردند
 یکی از چپ یکی ز راست دوان
 هیچ يك را بدل قبولی نه
 همه بر بانگ نای و دف رقصان

نغمه سازی ترانه پردازی
 آیدش نغمه خارج آهنگ
 سرفه آید بجای تحریرش
 گردن ذوق را بازه برد
 کرم شد جست صوفی فی الحال
 می زجام موافقت خوردند
 گردشان حلقه بسته پیرو جوان
 بای کوبان ولی اصولی نه
 ليك رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص از باب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود
 میزند مرغ جانشان پروبال
 گرچه هر دو يك صدا و ندا
 آن یکی بر فلك کشیده ردی
 آن یکی سوده سر بچرخ برین
 جغد مسکین نشسته پهلوی باز
 باز سازد ز قصر شه خانه
 میل هر کس بسوی مسکن اوست
 چون بوقتی که مصلحت بینند
 خادم مطبخ آورد بمیان
 سفره از حرام مالا مال
 نانش از گندمی که شحنة شهر
 گوشت ز آن گوسفند صحرایی
 خود بحرمت از آنچه کردم فاش

جنبش کاملان نه رقص بود
 تارهد باز اذین حسیض و بال
 بهوای سماع بسته زجا
 وان دگر رفته تا بتحت ثری
 و آن دگر رخت برده زیر زمین
 چون از آنجا دهندشان پرواز
 جغد پُرد بکنج ویرانه
 روی هر مرغ در نشیمن اوست
 صوفیان از سماع بنشینند
 بهر اطعام قوم سفره و خوان
 همه چیزی درو بغیر حلال
 از فقیران ده گرفته بقهر
 که ربوده است ترك یغمایی
 صدره افزون دگر حوایج آش

وجه حلوا و خرج بالوده
 میوه از بوستان میوه زنان
 شیخ و یاران او بشهوت و آز
 زندآن سان شره برایشان راه
 آن یکی را گرفته تلواسه
 لقمه را از شتاب کم خاید
 و آن دگر يك نهفته می نگرد
 گر کند در حساب چمچه غلط
 کآنچه کردی خلاف سنت بود
 کند اظهار بخل و ضنت را
 می نهد آن دگر ز نفس دغل
 که هېرک زخوان درویشان
 هست این لقمه مایه برکات
 باشد این مقتضای طبع خسیس
 چون شکم ز آش و نان بینبارند
 شیخ بهر فتوح زمره خاص
 ليک آن فاتحه زکبر و ریا
 بادانفاسشان ز نفس تباه
 کند لعنت شود فرود آید
 چون که بنمود اذا طعمتم رو
 همه با معدهای آکنده
 شکم همچو طبل پیش نهد
 نه زانوار ذکرشان شرری
 حاصل ذکر درد کردن و سر
 اکلشان هم نتیجه تازه

داده تر دامنان آلوده
 کنده ز آنجا بغصب میوه کنان
 چون بسفره کنند دست دراز
 که فرامش کنند بسم الله
 که خورد بیشتر زهم کاسه
 کاردندان بمعده فرماید
 لقمه و چمچه اش همی شمرد
 گوید او را هزار گونه سقط
 توبه کن از خلاف سنت زود
 ليک سازد بهانه سنت را
 لقمه لقمه در آستین و بقل
 می برم بهر خانه و خویشان
 هر که این لقمه خورد یافت نجات
 ليک بر حاضران کند تلیس
 سفره را از میانه بردارند
 فاتحه خواند آنکهی اخلاص
 نرود از بروتشان بالا
 چون نیابد بسوی بالا راه
 سبک دریشان بیالاید
 کار بندند امر فانتشروا
 همه با خاطر پراکنده
 روی در خوابگاه خویش نهد
 نه ز حال سماعشان اثری
 اثر رقص ضعف پشت و کمر
 ندهد غیر خواب و خمیازه

صحبۃ پاکشان ز صدر وفاق	مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر	نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این ویشہ چنین	آہ اگر بگذرد ہمیشہ چنین
بجنارب من تدلسنا	وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیآت اعمال	انتشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود هلامات
و امارات نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیہ شمرند و ندانند
که آن نیز حکم ذکر جہر دارد بلکہ ذکر جہر از آن بہتر است
زیرا کہ در ذکر جہر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن
ندارد بخلاف ذکر خفیہ

و آن دگر شیخ پیش خلق جهان	کرده خود را علم بذکر نہان
چشم پوشیده لب فرو بسته	نفس از صوت و حرف بگسسته
تا بدامن کشیده سر در جیب	یعنی افتاده ام بمکمن غیب
پشت پایی برین جهان زده ام	خیمہ بر اوج لامکان زده ام
کر فقیری ز دور جنبیدہ	گفته با او مرید دزدیدہ
دور شو دور تا زلجہ راز	جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچارہ خود زوہم و خیال	غرق بحر امانی و آمال
کاهی از فکر زن فتنادہ بہ بند	گہ فروماندہ در غم فرزند
کہ بفکر عمارت خانہ	خویشتن را گرفته مردانہ
کہ بدکان و تیم گشتہ کرو	بہر تحصیل اجرہ در تک و دو
کہ بتخمین وطن گرفته قیاس	دخل حمام و آسیا و خراس

که فرو رفته در چه کاریز
گاهی از دست نفس بد فرمای
رفته از همت فرو مایه
بر زن و دخترش فکنده نظر
دست برده بغیغب پسرش
او در این شغل عالمی مغرور
قلب او ذاکرست و لب خاموش
ذکر حق را نهفته می‌گوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا
داد از این ابلهان گمره داد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست
باطنی همچو خانه زنبور
هر زمان خاطری چو زنبوری
میرسد زهرناک از چپ و راست
نه شعاری ز خلعت تقوی
می‌خورد زخم لیکن افسردست
بامدادان گز آفتاب نشور
درد آن زخمها پدید آید
بس نه ذکرست آنکه وسواسیست
ذکر اگر نیز هست جهر است آن
گرچه بسته دهان ذکر بلند
چشم پوشیده است و لب خاموش
این سراسر فغان و فریادست
روز تا شب بذکر می‌کوشم
لیکن آنجا که عقل بر کارست

ز آب آن غله کشته و پالیز
از شریعت نهاده بیرون پای
در جوال لخیال بیمایه
هریکی را جدا کشیده ببر
تا کند یکدو بوسه از شکرش
گو نشسته است در مقام حضور
قلبش آرمیده جان در جوش
راه دین را نهفته می‌پوید
نه لسانی چو ذکر اهل ربا
منحرف از طریق عقل و سداد
بجز آمد شد خواطر چیست
که کنندش فضولیان در شور
که کشد نیش بر تن عوری
میزند زخم خویش یکم و کاست
نه حضاری ز عصمت مولی
نیست آگه که زخمها خورد دست
شود افسردگی ز جانش دور
دل جانش زغم بفرساید
نیست آن فرهی که آهاسیست
نیست تریاق بلکه زهر است آن
نصب کرده بر آن نشانی چند
سر فکنده فرو بسینه ز دوش
که مرا ذکر خفیه اوراد است
ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
این نه اخفاست بلکه اظهار است

گرچه از يك نشانه کرد گذر کرد برپا دو صد نشان دگر
روستائی ز دست باران جست رفت و درپای ناودان بنشست

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریادی کرد
که مرا اینجا مجوید که من اینجا نیستم

ساحمای از تکا و عرصه غور
مانده و کرسنه ز راه تکاو
او فتادش گذر بدکانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست
صاحب خوان چو بود اهل کرم
چون از آن نان و خوان به تنهایی
توبره زیر سر نهاد و بخت
گفت بر خیز هان و هان برخیز
ملك شهر حکم فرموده
دمدم میرسد یکی سرهنگ
می کشد در قطار خویش ترا
می برد بارکش بهر سویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید
در بدر کو بکو بسی بشتافت
از همه مردمان کناره گزید
از قضا بهر سود و سودائی
شد گمانش که شور سرهنگ است
بانگ میزد که من نهان شده ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من

کرد روزی بسوی شهر عبور
بر کتف توبره پیا کرکاو
دید پرنان و نان خورش خوانی
کرد بیرون ز زیر پشمین دست
نزد از منع و زجر با او دم
خورد چندانکه داشت گنجایی
صاحب خوان چو آن بدید آفت
زود تر زین در دکان بگیریز
که بگیرند الاغ آسوده
می کند سوی هر الاغ آهنگ
می کشد زیر بار خویش ترا
می کند ریش پشت و پهلویت
توبره بر کتف نهاد و دوید
هیچ جایی به از مناره نیافت
ترس ترسان در آن مناره خزید
خاست از شهر شور و غوغائی
کش بسوی الاغ آهنگ است
و ز جفای تو در امان شده ام
من نهانم مرا مجوی اینجا
همچنان در تکاو غورم من

صد سخن بیش ازین قبل بودش لیک هریک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی ساخت بر ذکر سر نشان جلی
ذکرش آمد برون ز پرده سر بر خیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست

بلکه مذمت جماعتی است که آنرا وسیله لذات

جسمانی و شهوات نفسانی مآخذه اند

آنچه کردم بیان در این گفتار نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر نیست دل را نصیب و جانرا بهر
هست انکار من بر آنکه کسی سازد آنرا وسیله هوسی
خویش را ز اهل حق کند بدروغ تاستاند بهای تره و دوغ
تا بیای آورد کتاب خدای تانهد شیشه شراب بجای
عشر زرین بدزد از مصحف تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از نیزه حسین درفش تا بیای یزید دوزد کفش
خود تزئید ز مردم دانا جز برای خدای ذکر خدا
زیرک هوشمند نقد نفیس کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند ذکر او خواه پست و خواه بلند
و آنکه درمانده وجود خودست صید دام شقاوت ابدست
سر او جهر او تمام ریاست و زریا گریست عجب بجاست

گفتار در بیان آنکه از خودی، خود رهایی و از هجب و ریا

مطلوع شدن بجز در خدمت صاحب تصرف ندهد

آزمان از ریا و عجب رهی که شوی پیر را رهین رهی
هست در نفس دارو گیر بسی که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار کور میسازدش ز مرد وار

نفس دیوست و پیر نجم هدی
 کیست پیر آنکه نیست یکسر مو
 گردد از تاب آفتاب ازل
 نور حق تابش ر لوح جبین
 آنکه پیر از ییاض موی بود
 هرگز آن دولت از کجا یابد
 گوش کن از حکیم نادره گوی
 کی شود حاصل ای بغفل علم
 تاکی ای ساده دل ز ساده وشی
 من گرفتم کز آب و صابونت
 چه بود در ترازی امید
 نور میبایدت در دل گیر
 نور بر آب و گل ز دل تابد
 نور ناتافته ز روزن دل
 شمعکی برزند بخانه علم
 نور حق چون ز دل ظهور کند
 آنچه تو از حدیث مصطفوی
 که برویش کسی نظر چو کشاد
 آن نشان مقتضای این نور است
 چون درین نور پیرشد فانی
 پیر چون یافتی از و مکسل
 در بدر کوبکو بجوی او را
 چون از و بوی جذب عشق آید
 ورنه آید مایست در تک و پوی

رجم دیوست کار نجم بلی
 سیه از ظلمت وجود برو
 مو بمو ظلمتش بنور بدل
 سرالشیب نوری اینست این
 سخره کودکان کوی بود
 که برو نور کبریا تابد
 که ز بلغم بود سفیدی موی
 نور حق از رطوبت بلغم
 ریش صابون زنی و شانه کشی
 شد چو کافور موی شبگونت
 وزن این یکدومشت پشم سفید
 که دلست از خدای نور پذیر
 آب و گل روشنی ز دل یابد
 مشکل افتد بکوی و برزن گل
 رخت بر بندد از میانه ظلم
 ظلمت تن چه شر و شور کند
 در نشان ولی همی شنوی
 بی توقف خدایش آمد یاد
 ورنه آب و گل از خدادوراست
 خواندش عقل پیر نورانی
 ورنه یکدم ز جستجو مکسل
 هرکجا یافتی بیوی او را
 گرشوی خاکپای او شاید
 روز جای دگر بجوی و بیوی

دربیان معنی رباهی که منسوبست یکی از سلسلة خانواده

خواجهگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

و ز تو نرمید زحمت آب و گل	باهر که نشستی و نشد جمع دلت
ورنه نکند روح عزیزان بجلت	زینهار ز صحبتش گریزان میبای
برهی از هزار بوالهوسی	آن بود بوکه چون باد برسی
جمع سازد زهر پریشانی	خاطرت را بجذب پنهانی
برساند بسرجان و دلت	برهاند ز رنج آب و گل
و زمکین و مکن برون بردت	از زمین و زمان برون بردت
و ز علایق مجردت سازد	از می عشق بیخودت سازد
مس قلب تراست اکسیری	دولت صحبت چنین پیری
بگسل از خویش و دامن او گیر	تا شود ز رمس از آن اکسیر
تا بود جان بجان ملازم باش	بردر او مقیم و قایم باش
سبق فقر و درس عشق آموز	حرف خود بر تراش روز بروز
نسبت جذب عشق بر تو فرد	تا که آید ز فرد دولت او
ملك گردد در آخر از تکرار	گرچه عاریت است اول کار
چون شود کم ز شغل گوناگون	چيست تکرار آنکه جذب درون
بسر رشته خود آیی باز	آوری سوی پیر روی نیاز
بست کردی برای يك پرتو	پیش آن آفتاب از سر نو
افتی از گفتگوی عالم دور	تافتد بر تو پرتوی ز آن نور
مره بعد مره اخری	همچنین میکنی وظیفه ادا
که نباشد زوال آن آسان	تا شود راسخ آن صفت دانسان

در حث طالب بر مراقبه که جارتست از نسیانی رؤیة المخلوق
بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخلائق بنسیان رؤیة
المخلوق یعنی رونده راه میباید که دایما ناظر جناب احدیت
باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد.

سر مقصود را مراقبه کن	نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس زاهل شعور	که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق زلوح دل بتراش	بگذراز خلق و جمله حق را باش
رخت همت بغطه جان کش	بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل	تا نگردد ز شغل دل غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی	حامل شاهباز لاهوتی
کراز و تربیت نگیری باز	آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر	کردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بی که و گاه	داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس	روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجة بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند
قدس سره میفرمودند که دوام مراقبه نادرست و از این طایفه
اندکی کسب آن کرده اند و ما بطریق حصول آن را یافته ایم
مخالفت نفس است

خواجة نقشبند بند کشای	نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد	پی بمقصود خویش از آن ره برد

دولت و زرش در مراقبه بود	که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران کان طریق نسپردند	پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سر	لیکن آمد دوام آن نادر
دل تو گریه‌ای آن ره خواست	مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه	برهی از هزار اندیشه
بریک اندیشه مستقیم شوی	در حریم وفا مقیم شوی

در مقالات پیر کار دیده با جوان نور سیده

شد جوانی ز سالکان طریق	با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پرمایه	و آن جوان از قفایش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی	گشت پیدا بر آب و گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم	آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود در آن مابین	از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی	خرنه بیم آب و گل تاکی
چند داری نگاه جامه ز گل	دل نگهدار ای مغفل دل
از گل و آب جامه بتوان شست	که شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید	خونت از دیدگان بیالاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله سره میفرمودند
 که بنای کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بو ظیفه و اهم
 زمان حال از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول گرداند
 و نفس را نگذارد که ضایع گذرد

خواجه پاك نفس پاك نفس	روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که درو فافردست	کار خود بر نفس بنا کردست

نقد خود جز نفس نمی‌شمرد	هیچ که پیش و پس نمی‌نگرد
نیست جز نقد و قتش اندر جیب	ما ماضی فات و المؤمل غیب
هر نفس را بحق آن مصروف	میکند از سر شعور و وقوف
نقطه خاك گشته مأوايش	شده امروز دی و فردایش
ذکر ماضی و فکر مستقبل	شغل حالش مترده است از دل
وقت را گاه ابن و گاه ابست	خارج از اختلاف روز و شبست
باشد او را محول احوال	ابن وقت ست اگر تصرف حال
وقت فرزند اوست و او پدرست	ور زقید تصرفش بدرست
و قتش ایمن ز وصمت مقتست	نیست او ابن وقت ابوالوقتست
میکند صرف افضل واولی	وقتها را بقدرت مولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت همی گرد صوفیه گردیدم و از
ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت صیف قاطع و
دیگری آنکه من العصمة ان لا تقدر

گفت عمری پی خدا طلبی	شاه دین شافعی مطلبی
نکته دوشنیده ام ز ایشان	کرده ام طوف گرد درویشان
بترازی عقل سنجیده	هر دو پاکیزه و پسندیده
که بود بی توقفی گذران	وقت را گفته اند تیغ بران
وانگردد بوای وای و دریغ	هر کجا تیز بگذرد چون تیغ
لیک تأثیر او قویست بسی	گرچه باشد گذشتنش نفسی
ابدالابدین همی باید	اثرش بر دلی که می‌آید
که ترا آرزوی جان باشد	جهدکن کان اثر چنان باشد
توکشی دوست حیف باشد حیف	قاطع از بهر دشمنست این سیف

تیغ در دست تست دشمن کش
 هش چه چیز است آگهی زخدا
 نفس تو دشمن درونی تو
 گر شود دشمن درونی نیست
 نفس اگر نیست در درون باقی
 بلکه آفایان همه یارند
 گرچه در قصد مال و جاه تواند
 هست در راه فقر مصطفوی
 لیکن از نفس بیمروت تو
 لطف حق دیگری برانگیزد
 تانو آسوده راه حق سپری
 ظاهراً گرچه خصم و بدکار است
 وانکه بانفس توچه صبح و چه شام
 گر بصورت همی نماید دوست

خاصه آنرا که هست دشمن هش
 دشمن هش کدام نفس و هوا
 مابقی دشمن برونی تو
 باکی از دشمن برونی نیست
 چه غم از دشمنان آفاقی
 با تو آیین دوستان دارند
 همه مانع کشان راه تواند
 مال و جاه تو مانعان قوی
 دفع ایشان چون نیست قوت تو
 که بیک حمله خونشان ریزد
 هرچه جز راه حق از آن گذری
 در حقیقت ترا مددکار است
 می نهد گام سعی در پی کام
 بحقیقت عدو جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه

دشمن اند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد
 جوهر من مناسب خود یافت
 مرد حق ز آن کرا برتر داند
 و آنکه بر من ز دشمنی زد دم
 رویم از خود بتافت در حق کرد
 که از آن به به پیش عاشق زار
 دشمنان جهان بمذهب من

خصم جان امید و ارم شد
 رویم از حق بجانب خودتافت
 که دلش راز حق بگرداند
 دوستدار من اوست در عالم
 قبله ام وجه حق مطلق کرد
 که کند روی او بجانب یار
 دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس و سواسی دشمن خود ز دوست شناسی

در شرح حدیث اهدی عدوك نفسك التي بين جنبيك

هیچ دشمن چه نفس اماره	نیست بر رهروان ستمکاره
هم بهر جانیت پهلونیت	هم بهر قبله ترا رو نیست
پهلوی چپ درین نشیمن ریب	پهلوی راست سوی گلشن غیب
نفس دشمن نهاد کرده نشست	در میان دو پهلویت پیوست
هرچه آید بری ز نقص و خلل	از چپ و راست جنس و هب و عمل
یا بیالایش بعجب و ریا	یا براندازدش بحرص و هوا
چه زجنس بشر چه دیگر جنس	هر که باشد جزا و چه جن و چه انس
یا موافق بفعلی و قولی	یا گریزان شود بلا حولی
که هم آغوش تست همواره	لیکن این نفس شوم بدکاره
نه بتزویر ازو توان جستن	نه بتدبیر ازو توان رستن
سر اعدی عدوك اینست این	درنگیرد بدونه مهر و نه کین

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

شافعی از کلام اهل هدی	آن دگر نکته را که کرد ادا
عصمت آمد نصیب تو زازل	بود آن کز خدای عزوجل
نهدند بر آن توانائی	کانچه خواهد دل ز خود رایی
که شود آرزوی شور و شرت	عصمت ست اینکه نیست سیم و زرت
شاهدانرا کنی هم آغوشی	مطرب آری بخانه می نوشی
که چو آزار کس شود هوست	عصمت ست اینکه نیست دست رست
خاک و خورش بهم بر آمیزی	بر کشی تیغ و خون اوریزی
نیستی خوش نشسته در ایوان	عصمت ست اینکه صاحب دیوان
عالمی را زدود خامه سیاه	تا کنی بر امید عزت و جاه

عصمت ست اینکه همچو شهنه شهر
 تا کنی تهمت مسلمانی
 عصمت ست اینکه نیستی قاضی
 مالش از حکم پایمال کنی
 عصمت ست این کز احتساب ترا
 تا بیعتان در بهانه زنی
 صد ازین عصمتست هرنفسی
 گردد هم شرح آن دراز شود
 ز آنچه گفتم دلت گران نکنی
 من که عیبست پای تا بسرم
 خود مرادر میان چه کار و چه بار
 من زبان و او سخن گزارنده
 در حقایق بچشم عامه مبین
 خامه آمد زدست جنبش گیر
 قدرت آمد اراده را تابع
 علم فایض ز واهب فیاض
 لیکن آن علم اختیاری نیست
 علم فایض چو گشت فتوی ده
 تابع او شدند کارکنان
 سر این سلسله بین که کجاست
 سر چو جنبیدگی بود ممکن
 گر ترا این نوشته ناید خوش
 ز آنکه خامه درین نوشتن خط
 نیست امر دگر بخامه مضاف
 هر که از چوب برسگ آید کوب

نیست با هر کسیت قوت قهر
 و استانی بظلم تاوانی
 که چو باشی زخواجه ناراضی
 خون او بر کسان حلال کنی
 نیست حظی بهیچباب ترا
 بی گناهی بتازیانه زنی
 که ندارد بدان شعور کسی
 وحشت انگیز اهل راز شود
 و هم تعریض این و آن نکنی
 کی بعیب کسان فتد نظرم
 غیر من دیگر نیست کار گزار
 بلکه من خامه و او نگارنده
 حرف و نقش از زبان خامه مبین
 دست در دست قدرتست اسیر
 و آن اراده ز علم شد واقع
 که مبراست فیضش از اغراض
 فیضانش جز اضطراری نیست
 که نوشتن ز نانوشتن به
 شد نوشته بهر ورق سخنان
 جنبش مابقی از آن سرخاست
 که بود مآوردای سر ساکن
 مشکن خامه راو دم درکش
 مظهر فعل کاتب ست فقط
 عیب خامه چه میکنی ز گراف
 باشد از چهل سگ کزیدن چوب

چوب را در میانه کاری نیست	درکف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان	اینک آن چوب زن خوش و خندان
درکف قهر حق من آن چوبم	که بسگ سیرتان رسد کویم
گر کسی را بود خیال نطق	در میان نیستم من آنک حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار

آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

نبرد فعل را چه خیر و چه شر	آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار	که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست	آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد	درک خیریت وجود نهاد
یعنی آتش بدیده خیر نمود	کاید آن علم از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست	کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود	و آن بتعلیم کردگار بود
هر چه این علم و خواست شد سببش	اختیاری نهاد خرد لقبش
و آنچه باشد بدون این اسباب	اضطرار است نام آن دریاب
باشد از اختیار قدرت دور	فاعل آن بود بر آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر	که بجنب ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار	فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دورست	اندر آن اختیار مجبور است
ورچه بی اختیار کارش نیست	اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سؤالی که چون بنده مختار در اختیار خود
مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف
وی باو امر و نواهی چه باشد

کرتو کوئی چو بنده مأمور	هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع	و آن بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام	چون یفتی مکن بغاک مقام
یا زبستی هوای بالا کن	از بن کوه بر سرش جاکن
کس نگوید بآب کز تگ چاه	مطلب بی رسن بیلا راه
یا چو دلواز رسن بود باره	بتگ چاه رو دگر باره
گویمت نکته بوجه صواب	که شود زین سؤال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد	صفت هریکی دگر سان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط	شدیکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع	خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد	تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا	و زخلاف و عناد سوء قضا
زید را گرنه نهی بودی و امر	در ادای زکاة و خوردن خمر
کی شدی بیش غایب و حاضر	انقیاد و عناد او ظاهر
ز آن چشیدی عواید درجات	زین کشیدی شداید درکات
ز آن پدید آمدی صفات جمال	زین هویدا شدی نعموت جلال
ورنه در دست زید نبود کار	نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه هر چه خدا	خواست کارد ز فعل و ترک بجا
او تواند خلاف آن کردن	غیر آنرا بظاهر آوردن

بود پیش از وجود ماشیطان	در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او	مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر اسجدوا صادر	نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر ونهی شرط ظهور	فعلها را زبنده مأمور
نه پی آنکه بنده را در دست	اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام	کل رخ ولاله روی و سر و خرام
هر دو در پله بها همسنگ	هر دو در حله صفا یکرنگ
بایکی بود شاه را نظری	که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه میدید لایحش ز جبین	سر دولت بچشم آخر بین
کس بر آن سرچو اطلاع نداشت	آن تفاوت گزاف می پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه	که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح	کی سزد بی مرجعی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان	هر دو در قیمت و صفایکسان
چون یکی شد نشانده در افسر	و آن دگر مر قلاده را زیور
هر کسی موجب دگر می گفت	گوهر نکته دگر می سفت
آن یکی گفت شاه بی بدلت	ذات و فعلش منزله از عللت
آنکه مقبول شد بقرب و وصول	کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردود شد ببعد و غضب	کان من غیر علة و سبب
و آن دگر داد علم و دانش داد	گفت باشد طریق عشق و داد
مبتنی بر مناسبت در ذات	یادر اسماء ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات افزون	نشاء عشق بیش و جذب درون
و آن دگر گفت چند بحث و جدل	ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم	که بود مر سپاه را مبهم

پیش او هست سرکارعیان
صد ازین قصه بلکه افزونهم
و آن همه بود از فراست شاه
هرچه شان در ضمیر می گردید
آنچه نادان بگفت و گوداند
روز و شب داشت اهتمام تمام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست
لیک همواره منتظر می بود
پی نبرده بوقت کار نخست
زیر ایوان چرخ بوقلمون
گر ندانند دیگران چه زبان
می گذشت اندر آن سپاه وحشم
نقد در کیسه کیاست شاه
همه در لوح جهر شان میدید
خرده بین از جبین فرو خواند
که کند امتحان آن دو غلام
که در آن قصه حق بجانب اوست
تا شود وقت امتحان موجود
ناید از مرد کلا کلا درست
کل امر بوقته مرهون

امتحان گردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار
ز آنکه جز در شکار نتوان کرد
کار ارباب ملک بازی نیست
شغل اهل خردنه لهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید
آمد و بر کنار بیشه نشست
شاه گفتا که وقت شد بیشك
سیم و زر تانیو فتد بگداز
هر دو را پیش خواند و بیش نشانند
گفت خیزید و ساز کار کنید
خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
ورزش کارزار و جنگ و نبرد
بازی آئین سرفرازی نیست
و ربود سهل بلکه سهو بود
که یلانرا ز بیم زهره درید
بر همه رهگذار بیشه بیست
که زنم آن دو تقدرا بمحك
سره از قلب کی شود ممتاز
سخن شیر پیش ایشان راند
باوی آهنگ کار زار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری گردن

او از حول و قوت خویش

آن یکی چست از زمین بر جست
تبع جست و میان بکین در بست

هرچه حکم تو بنده آنم
 باشد آن هم باستطاعت تو
 جز دروغ و بهانه هیچ نیم
 نیست در دست من کفایت کار
 نسبت آن بمن مجاز بود
 معنی آرای این مجاز توی
 و دهانم شوی توانم خورد
 دست من آستین آن دستست
 لیک ناید ز آستین کاری
 فعل و جنبش ز آستین باشد
 جنبش آستین نه امکانست
 نشد اثبات فعل و قدرت من
 نیست فی حد ذاته موجود
 نیست از نیست بود چون یابد
 ثبت الارض گفت نم انقش

گفت شاهها غلام فرمانم
 گر کنم طاعت و اطاعت تو
 من خود اندر میانه هیچ نیم
 آلتی ام بدست کار گزار
 کار در دست کار ساز بود
 کار خود کن که کار ساز توی
 گر توانم دهی توانم کرد
 فعلم از دست قدرت هستست
 دست جنبد ز آستین آری
 پیش آن کس که راست بین باشد
 دست تا ز آستین نه جنبانست
 تا تو بر نامدی بصورت من
 عین ممکن چو پیش چشم شهود
 فعلش از وی وجود چون یابد
 این مثل یاد کن که صاحبش

ابا کردن غلام دیگر از امثال فرمان پادشاه

سر طاعت ز حکم شاه کشید
 چه کشی زار زیر این بارم
 آهویی را چه تاب پنجه شیر
 که شریفی شود فدای خسیس
 حجت من بس است لائقوا
 به که رفتن پیای خویش بگور
 که دهی فوق طاقتم فرمان
 رسم و راه پیمبر است فرار

آن دگر یک چو حکم شاه شنید
 گفت شاهها چه مرد این کارم
 آهویی ام ز عمر ناشده سیر
 چیست حکمت ترا درین تلیس
 گر بتابم ازین حکایت رو
 ماندن از ساحت حضور تو دور
 چه شود حاصلم بجز حرمان
 چون بمالایطاق افتد کار

این و امثال این بسی میگفت	شاه از آن گفت و گو نمی آشت
شیوه شاه نیست آشتن	و اندر آشتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود	در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید	همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد يك حرف	که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می دید	زیر لب نرم نرم می خندید
خنده همچو برق عالم سوز	نه چو صبح دم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر	که بود خنده اش چو خنده شیر
او بقصد تو میکند دندان	تیزو تو می شماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مأمور به
بود بلکه غرضی آن بود که آنچه در سرشت شماست از
انتیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن وجود و عناد	شاه گفت اخذات صبر دهداد
چند ازین گفت و گوی بیهرده	که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست	نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود	سر معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته ام چه زین وجه شین	از شما بینمش برأی العین
هرچه در هر کدام مکتوم است	پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید	ز آن سبب امر ونهی میباید
کی بود امر مقتضی موجود	فعلها را درین نشیمن بود
عبد مأمور از آن کند بی مر	ترك اتیان مابه یؤمر

اشارات بآنکه امر دو قسم است ایجابی و ایجابی

بر دو قسم است امر اگر یابی	امر ایجابی است و ایجابی
امر ایجابی امر کن باشد	که مفید نو و کهن باشد
ز آن تخلف نمیکند مدلول	ز آنکه او علتست و او معلول
امر ایجابی از حکیم ازل	صیغه افعّل است و لا تفعل
بر قوی روشن ست و بر عاجز	که تخلف از آن بود جایز

سؤال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاهها چو نهی و امر از تست	قدرت و فعل زید و عمر و از تست
میکنی امر و میکنی امداد	زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و می شوی مانع	عمر و را کان شود زوی واقع
این تفاوت میانشان زچه خواست	آن چرا از اولیا و این زعداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم	که شما حاکمید و من محکوم
هر چه ظاهر ز زین و شین شماست	موجب مقتضای عین شماست
هر چه عین شما تقاضا کرد	فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون برلسان استعداد	پیش جودم در سؤال گشاد
امر تکلیف خویش خواست نخست	مطالبش شد چنانکه خواست درست
بعد از آن رو بجست و جوی آورد	میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هر چه کرد طلب	کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو	که مکلف شود به نهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست	ترك فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترك شد مصروف	شد بعصیان و سرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست	سربسر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر	چون شود آشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نفس و نفس	نفس خود را کند ملامت و بس
همد بر نفس خویشتن مویند	همه بانفس خویشتن گویند
جز تو نهاده کس براه توفیخ	بل یداک او کثافوک نفع

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جودتوداد	قابلا نرا قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل	این چرا مدبر است و آن مقبل
نظار لطف سوی قابل کن	هر کرامدبر است مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا	صورتند و شئون ذات مرا
و آن صفات و شئون مذکوره	صور ذات ذات ذی الصوره
نیست ذوالصوره را تغیر حال	در صورهم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند	هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شئون	بود در مستقر عزیطون
گشت در عین این و آن ساری	غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را	که موافق کند قوایل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من	هست بروفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست	فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد	خواست فاعل بغیر آتش نداد
چون شناسا شدم بدینمعنی	دستم از کار داشتن اولی

چون نماید جز آن بفعل و عمل	آنچه در من سرشته شد ز ازل
کوشش و سعی من چه افزایش	جنبش و فعل من چه کار آید
خواهم از کاروبار آسودن	تا بکی روزگار فرسودن
بی طلب در طلب چه رنج برم	چون توانم که بی بگنج برم

جواب آن

موجب عطالت و تن آسانی	گفت هر جا شد این شناسایی
اثر لعن و طرد لم یزلیست	آن نشان شقاوت ازلیست
محنت کوشش و مکابده را	هر کجا شد سبب مجاهده را
موجب نیل رفعت و درجات	آن دلیل سعادتست و نجات
بر بلا و دلایل آمد	مثل آن جواب نیل آمد
سبطیان را از روان افزون	قبطیان را از دهان پر خون
خوردن قابض چو تریاق است	هر کرا در طبیعت اطلاق است
او ز قابض ملال بیند و رنج	هر کرا قبض باشد و قولنج
اثر دیگرش شود پیدا	هست قابض یکی ولی هر جا
در دگر مایه فساد مزاج	اثرش در یکی دوا و علاج
هست ناشی ز اختلاف محل	وین تفاوت درین صلاح و خلل

مخاطبة مع المکاشفین بسر القدر

برده جد و اجتهاد مدر	ای مکاشف شده بسر قدر
بکسل از خویش در خدای آویز	بگذر از خویش در خدای کریز
لیک در اختیار مجبوری	گرچه تو ز اختیار مأموری
خویش را در مجاری افعال	بین درین کارگاه وهم و خیال
کشته افعال حق برو جاری	قالبی ز اختیار خود عاری
بنگر کز دو نیست بیرون حال	هر چه جاری شود براوز افعال

يا ز اسباب قرب رضوانست	يا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار	نعمت حق شمار و شکر گزار
اذ من الشکر عم آلاؤه	و من الشکر دام نعمائوه
شکر باشد کلید گنج مزید	گنج خواهی مده زدست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت	شمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن	سرشمرنده کم به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار	عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بنده گنهکارم	کرد خود کوهها گنه دارم
نیست غیر از تو عذر خواه تو کس	عذر من عفو کوه و کاه تو پس

اشاره الى ما قاله بعض كبراء العارفين في معنى قوله تعالى

يا ايها الناس اتقوا ربكم الاية ان الامر ذم و حمد فكونوا

وقايه في الذم و اجملوه وقايتكم في الحمد

لتكونوا ادباء عالمين

متمی نفس خویش را بشناخت	در شرورش وقایه حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام	دارد او را نگه ز تیر ملام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش	داشت مسند بنفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید	آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب	بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوه ادبست	نسبت فعل شریحق عجب است
همچنین از مقوله افعال	هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی زوایه خویش	کرد حق را در آن وقایه خویش

تزد از نفس و فعل نفس نطق	داشت بیواسطه مضاف بحق
تانیفتند در آن فساد و خلل	از ظهور و غرور نفس دغل
تزد سر ریا و عجب از وی	کردش نامه رعونت طی

اشاره الی قوله تعالى حکایة عن الخلیل علیه السلام

و اذا مرضت فهو يشفين

بهدایت سرای قرآن آی	آدم آموز از خلیل خدای
ز آنکه شرط اذامرضت چه گفت	خویش را داشت اندر آن معرض
داد ربط جزا که بود شفا	بخدا عز شأنه و علا

تحریر علی طلب الادب و تحریر علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب	طرق العشق كلها آداب
مایه دولت ابد ادبست	پایه رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست دردل ابدال	جز ادب نیست داد اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن	بر حدود خدای ایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن	بموازین شرع سنجیدن
باحق و خلق و شیخ و یار و رفیق	ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا	راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام	پاک کردن ز شوب نفس تمام
درآدای حدود بی تغییر	از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن	نه ز تفريط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلیست	کفر و طغیان ز شوم بی ادیست
گوش کن قصه نصاری را	که چو کردند قبله عیسی را
بس که درشان او غلو کردند	دین و ملت فدای او کردند

سرزد از سرّ جانیشان ناگاه

کالمسیح بن مریم ابن الله

مذمت و فضیله

دافضی را نگر که رفض خرد	کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان	که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلی	که رسد فهم را فضا آنجا
خود علی را چه تنگ از آن افزون	کش ستایش کنند مثنی دون
دون مگوبل زدودن بسی دوتتر	در کمی از کم از کم افزوتتر
همه را از ردی بدوش ردی	بحديث نبی و نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیده فرا بحضور شاه خواند و هیچکس

تحسین نکرد جز جاهلی که با سالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر	در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت	بر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست	زانکه شاهند و شاه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحب دل	مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خوان را	که رساند بعرض شاه آنرا
نظم را حسن صوت میباید	تا از آن حسن او بیفزاید
پای تاسر قصیده را برخواند	حرف حرفش بسمع شاه نشاند
در سخن واجبست حسن بیان	حق از آن گفت رتل القرآن
خواندش چون بآخر انجامید	وزادای سخن یار امید
داشت شاعر باهل مجلس گوش	که بتحسین او کنند خروش
ز آن هنرمند میکند جانی	کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد	داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور
بارك الله فلان نكو گفتى
مرد شاعر چو سوى او نگرىست
گفت بشكست ازین حدیثم پشت
ترك تحسین پادشاه و سپاه
آفرینی که این مغفل کرد
هر چه از بوستان بی خردست
شعر کافتد قبول خاطر عام
میل هر کس بسوى جنس ریست
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ
جغد نازد بکنج ویرانه
نیست چون دیده سخن بینش
همچنین را فضی بآن دغلی
آید از مدح او علی را عار

بانگ زد از حریم مجلس دور
گوهر مدح شه نكو سفتی
دست بر رو نهاد و زار گریست
بلکه تحسین آن خمیثم کشت
روی بخت مرا نکرد سیاه
روزعیش مرا مبدل کرد
گرچه شاخ قبول بیخ زدست
خاص داند که سست باشد و خام
آنچه بخته است جنس خام کی ست
چه شناسد صغیر بلبل باغ
کی پذیرد ز قصر شه خانه
عار میآیدم ز تحسینش
چون کند مدح و آفرین علی
و آفرینش بود علی را بار

سؤال

گر تو گویی که میل دل هرگز
را فضی بس دنی علی عالیست
باتو گویم حکایتی درباب

نیست خالی ز نسبتی جایز
میل چون از مناسبت خالیست
کز تأمل در آن رسی بجواب

حکایت آن را فضی که از یکی از فضلاء التماس کرد که علی
را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را
که معتقد نیست یا آن علی را که معتقد است

شیعه پیش سنی فاضل گفت کای در علوم دین کامل

باز گو رمزی از علی ولی
 گفت کای در ولای من واهی
 ز آن علی کش تویی ظهیر و معین
 گفت من گرچه اندکی دانم
 شرح این نکته را تمام بگوی
 گفت آن کو بود گزیده تو
 پیکری آفریده‌ای بخیل
 بهلوانی برت مالیده
 گریزی بر تهور و بی باک
 بنده نفس خویش چون من و تو
 در خیبر بزور خود کنده
 بخلافت دلش بسی مایل
 بعد بوبکر خواست دیگر بار
 چون ازین رخت بر بست عمر
 در نك پوی بهر این مطلوب
 باچنین وهم وظن ز نادانی
 این علی در شماره که و مه
 و آن علی کش منم بجان بنده
 بر صف اهل زیغ با دل صاف
 بوده از غایت فتوت خویش
 قدرت و فعل حق ازو زده سر
 خود چه خیبر که چنبر گردون
 دید ز آفات خود خلافت را
 هر چه بر دل نشیند از وی گرد
 چیست گرد آنکه از ظهور وجود

که ترا یافتم ولی علی
 از کدامین علی سخن خواهی
 یا از آن کش منم رهی و رهین
 در دو عالم علی یکی دانم
 آن کدام است و این کدام بگوی
 نیست جز نقش نو کشیده تو
 گذرانیده پروا احوال
 بهر کین در دغا سگالیده
 کینه جوی و مفتن و سفاک
 فارغ از دین و کیش چون من و تو
 برده تادوش و دورش افکنده
 شد ابوبکر در میان حائل
 لیکن آن بر عمر گرفت قرار
 شد خلافت نصیب پیار دگر
 همه غالب شدند و از مغلوب
 اسدالله غالبش خوانی
 خود نبودست و نه نباشد به
 سبب نفس شوم را کنده
 بهر اعلای دین کشیده مصاف
 خالی از حول خویش و قوت خویش
 کنده بیخویشتن در خیبر
 پیش آن دست و پنجه بود زبون
 بی ضرورت نخواست آفت را
 هست در چشم مرد آفت مرد
 ز آن مکدر شود صفای شهود

تا کسی بود ز انحراف مصون	کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد	در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند	ذره سان محو آفتاب شدند
غیر از و کس ز خاص و عام نبود	که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را	متکفل شد آن و دیعت را
بود سر کمال مصطفوی	گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و زپی	شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند	و اندر آن سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال	هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی	گر کسی سرکشد زهی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر	عین بوبکر بود و عین عمر
لنم ایشان مکن که لعنت اوست	زشت باشد زدوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی	رافضی را باو مشابہتی
او بموهوم خویش دارد رو	زانکه موهوم اوست در خوراو
علئی بهر خود تراشیده	خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در

موهوم و مخبل خود دارند

خلق عالم همه در این کارند	رو بوهوم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش	لیکن آزر صفت خدای تراش
هر کسی بر امید بهبودی	بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در آن کرده	مهر آن در درون پیورده
بعبادت اگر چه مشغول است	عابد آن اله مجعولست

حق تجلی کند بجمله صور
 نبود جز بوفق معتقدش
 گردد آنرا ز جاهلی منکر
 همه بر طبق اعتقاد بود
 شو ز قید هر اعتقاد خلاص
 که مقید شود بمعتقدی
 در همه صورتش مشاهد باش
 بوکه یابی ز قید و حصر نجات

روز محشر که بر عموم بشر
 آن تجلی ز حضرت احدش
 جز در آن صورت ارشود ظاهر
 چون تجلی که در معاد بود
 ممکن او را به اعتقادی خاص
 نیست حصری خدای را وحدی
 تخته خامه عقاید باش
 شو هیولای جمله معتقدات

اشارة الى تفسير قوله تعالى فاینما تولوا فثم وجه الله

تم وجه الله متعم دان
 تا حق بندگیش بگذاری
 باشد آنجا بسوی او کن رو
 بس بود عین حق عیان همه جا
 که بهر سو که دیده بگشاید
 نگسلد از جمال حق قطعاً
 در قضای حوایج عالم
 پرده آفتاب او نشود
 جز شهود خدای نگزیند
 بسر آید حیات فانی وی
 داد بر هیأت مشاهده جان
 چشم جانش بود بحضرت پاك
 ليك با ظلمت حجاب گذشت
 پشت بر آفتاب و رو در ظل
 ناکس الرأس مانند آن ناکس

از نبی اینما تولوا خوان
 یعنی آنسو که روی قصد آری
 وجه حق کان بود حقیقت او
 هیچ جا را نکرد استثنا
 عارف حق شناس را باید
 بیند آنجا جمال حق پیدا
 رو بهر چیز کلاورد هر دم
 هیچ شغلی حجاب او نشود
 در حوایج خدای را بیند
 زانکه معلوم بنده نیست که کی
 دم آخر کسی کز اهل جهان
 چون بر آرد سر از نشیمن خاک
 و آن گزین منزل خراب گذشت
 خیزد از قبر تیره خوار و خجل
 تا ابد مایل هوا و هوس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مرشطر مسجد حرام را بنابر
انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الاهوت حق سبحانه
چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات هست

کر مصلی کند بوقت صلاة	روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور	ورنه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس	نیست در قبله مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود	لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط	نیست این دور از آن بهیچ نمط
ناکنی در محیط ز آن شط ره	گفت و لّوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط بیریدن	هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی با اعتبار
تفرات بمرتبه جسم و جسمانیات والله من حیث هو میراست
از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی	نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیزو جهت بیرون	و ز حدود مشابعت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس	صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان	گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست	بی تقید بجمله موصوفست
هر چه باشد زجنس خیر و جمیل	بین ز اوصاف ذات ادبی قیل
و آنچه نقصی بود در آن واقع	نیست قطعاً بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد	از قصور قبول و استعداد

هست ز اوصاف ایزد متعال	بس دلالت بر آنکه وصف کمال
قابل مستعد ستایش کو	حمد حق باشد و ستایش او
نه ز حق بهر حق بود تسبیح	و آنکه از قابل است شروق‌بیح
واردست از نبی علیه سلام	پی اظهار این مراد و مرام
لکن الشر لا يعود الیک	انما الخیر کله یدیک
در کلام مجید خود فرمود	حق هم از بهر کشف این مقصود
نیست الامسبح و حامد	هیچ چیزی ز نامی و جامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال میباشد چنانکه

گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفق‌اند و بزبان

مقال نیز میباشد چنانکه اصحاب کشف و هیان بدان

قابل‌اند و در احادیث نیز واقفست

که رسانیده شد بعرض اکنون	حمد و تسبیح حق بدین قانون
نه بترتیب لفظ و حرف و مقال	بلسان دلالت آمد و حال
و اندرین نیست هیچکس راشک	وین بسمع خرد شود مدرک
در جماد و نبات و هر حیوان	لیکن ارباب کشف و اهل عیان
در جمیع مواطن و اوقات	نطق دیگر همی کنند اثبات
خالق خویش را بجان جویا	همه هستند زنده و گویا
راه قرب و رضا همی پویند	حمد و تسبیح حق همی گویند
شد بسمع دگر ز نور ازل	تیز گوشان که سمعشان مبدل
گرچه اهل نظر نمی‌گروند	حمد و تسبیحشان همی شنوند
رفتم از مکه جانب صحرا	مرتضی گفت با رسول خدا
که نگفتش سلام بی‌کم و بیش	هیچ سنگ و درخت نامد پیش
می‌شنیدیم از طعام کلام	ابن مسعود گفت وقت طعام
خوش همی‌گفت بهر حق تسبیح	بزبان فصیح و لفظ صریح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه
 کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات
 و نباتات از کدام قبیل است

باشد آنرا مراتب و اقسام
 ز صفاتی که هست لازم ذات
 چون کند بهر قابلان اظهار
 کرده نامش کلام اهل لسان
 این کلام است متصف بقدم
 صفت ذات همچو ذات قدیم
 آید اندر مراتب و اطوار
 بر کمال صفات و وحدت ذات
 گر مرا و را قوالبند و ظروف
 یا بحس مدرکست یا بخیال
 ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
 هست بر اهل کشف بس ظاهر
 آلت سمع آن خیال بود
 سمع ظاهر بود از آن محروم
 باشد از حرف صوت آن عالم
 که دهدشان در آن مقالی دست
 متروح شود درو اشباح
 قالبی باشدش در آن میدان
 صورتی یابد اندر آن منزل
 هست ز احکام آن جهان یقیل

گرچه آمد بسیط اصل کلام
 هست اصل بسیط آن ز صفات
 حق تعالی حقایق و اسرار
 صفتی را که هست مبدأ آن
 پیش آن کو بود بعلم علم
 باشد آری بحکم عقل سلیم
 گاهی آن بی توسط گفتار
 چون دلالات جمله موجودات
 گاهی اندر لباس لفظ حروف
 دین دو قسم است زانکه حرف و مقال
 آنچه مدرک همی شود بحواس
 و آنچه باشد حواس از آن قاصر
 موطنش عالم مثال بود
 گردد از سمع باطن آن مفهوم
 گفت و گوی فرشتگان باهم
 هر ملك را در و مثالی هست
 متجسد شود درو ارواح
 هرچه آید فروز عالم جان
 و آنچه بالا رود ز عالم گل
 وحی تنزیل و رؤیت جبریل

نطق و تسبیح کز جماد و نبات	بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم	سمع و حس نیست اندر آن محرم
هر کراشد گشاده راه خیال	اندر آن عالمش دهند مجال
کآنچه باشد شنیدنی شنود	رغم محبوب را بدان کردود
و آنچه باشد ز دیدنی بیند	دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان بآن چونست	از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة تلقی	فی فلاة بعیده الارجا
شرح آنرا کسی چسان سنجد	نیست ز آسان که در بیان کنجد
چون سخن را کشید رشته دراز	بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان	از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزهایی افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری ز آن فریق گویم کیست	آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفه او	غیر و سواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند	جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی	دور قمری دراز پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه	یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جویها نبود آنجا	که بود عرض و عمقشان دریا
پس وضوی رسول و صاحب کرام	چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی دست و پا یکبار	فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دوبار دگر	گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست	غیر و سواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف	نیست اسراف سیرت اشراف

نیست اسراف هرچه میشود
 هست در نقد عمرای نادان
 که بوسواس دیو گردد صرف
 به ز وسواسهای بیهوده
 فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
 در نجاست گرفته کوی
 ز آن تجاوز کمال بی ادیست
 که شود عادت طبیعت پست
 از سرکوی شرع بندی بار
 چند گرد هوای خویش تنی
 شرع را کوست اصل فرع کنی
 داری از وهم لوث تن را پاس
 کرد بر پشت پای نگذاری

عذر گوید که بربل جویم
 گرچه نبود شرف در آب روان
 حیف باشد ازین متاع شگرف
 تن بلوث نجاست آلوده
 دیو طبع ست هر که وسوسه جست
 روی و ریش اینهمه چه میشود
 غسل آن چون بعضی شرع نبی است
 حق از آن صورت شریعت بست
 شرع را چون بطبع بندی کار
 گرنه محکوم رأی خویشتنی
 طبع را پیشوای شرع کنی
 دلپسندی اسیر صد وسواس
 دیده از خاک و خس بیناری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد دستار و جامه‌هایش ببرد
 و ازارش گذاشت و او ازار از پای کشید
 و در سر بست تا سرش برهنه نباشد!

رختش از تن کشید و دزد ببرد
 کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
 آفت دزدش از قفا باشد
 کند از دزد پاسداری او
 دید کمگشته هرچه در بر داشت
 نه کله باز یافت نی دستار

ابلهی رخت خود بخواب سپرد
 جز ازاری که بودش اندر پای
 چون متاعی که با بها باشد
 کاله آن به که کم عیاری او
 ساده دل چون ز خواب سر بر داشت
 دست خود بردسوی سردوسه بار

گفت اگر جامه رفت نبود باك
 ز آنكه نبود بچشم هيچ گروه
 چون نيارست سر برهنه نشست
 كه از آنجا كه رسم شهر رده است
 آنچه پوشيدنش ضرورت بود
 و آنچه بنمودنش بشرع رواست
 همچنين زاهد موسوس شهر
 دفع وسواس كز سر تحقيق
 ميگذارد ولي بغسل و وضو
 غسل اعضا سه بار اگر چه بس است

دلم از بي عمامگي شد چاك
 مرد را بي عمامه فرو شكوه
 كرد بيرون ازار و در سر بست
 كن برهنه ز سر برهنه به است
 بي ضرورت برهنه كرد و نمود
 يكدمش زابلهي برهنه نخواست
 كه ندارد ز شرع و سنت بهر
 فرض باشد بشرع اهل طريق
 مي كند گاه شست و شوي غلو
 شويد او آنقدر كه دسترس است

در وسوسة نماز و نيت براي گسب جمعيت

چون ز كار وضو پردازد
 سوي وسواس او گرايد ديو
 كه بگويد نويت بي در پي
 كه كند بست و كه بلند آهنگ
 گاه تا دوشها بر آرد دست
 گاه سرگاه ريش جنبانند
 كرد ورد نماز امام تمام
 خلق حيران كه در چه كار است اين
 ميكند از تكرر نيت
 ليكن اين معنيي است بس مشكل
 كاش اين فكر پيش از اين كردي
 هر كه در خانه كرد خر تيمار

برود تا نماز آغازد
 همچو خون در ركش در آيد ديو
 كه بلا حول سازد آنرا طي
 كه گزيند شتاب و گاه درنگ
 كه پهلوي فرو گذارد دست
 كه چپ و راست رو بگرداند
 و آن موسوس هنوز در احرام
 ديو خرم كه يار غار است اين
 قصد كسب حضور و جمعيت
 يكي لحظه كي شود حاصل
 غم اين كار پيش از اين خوردي
 برد آسان بسوي منزل بار

و آنکه جو در سر بیابان داد بارش آخر پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید	که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست بر میداشت	باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد	شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست	امر حق یانه قول و فعل نبی است
نیست کار تو کسب جمعیت	رو همی گو که می کنم نیت
که سزاوار ریش و سبک خویش	یا بمقدار حول و قدردت خویش
یک دو گانه نماز بگزاردم	صورت ظاهرش بجای آرام
پس بتکبیر دستها بردار	کز تو کافی بود همین مقدار
تو که کز تو آن نماز آید	که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا باسانی	جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد	تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه طی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و چه شام	دارد اندر کتاب خانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی	در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح	نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوابع انوار	تافته از مطالع اسرار
کرده کشف بر دلش مستور	نور و کشف و شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات	بیخبر از مواقع عرصات
از هدایه فتاده در خذلان	وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ و وصول تیره و تار	از فروغ و اصول کرده شعار

کرد خانه کتابهای سره
 سوی هر خشت از آن که رو کرده
 قصر شرع نبی و حکم نبی
 ز آن بمجلس زبان چو بگشاید
 صد مجلد کتاب بنهاده
 از مجلد ندیده غیر از پوست
 پوست آمد نصیب اهل حجاب
 مرد دانا ز خوان چو میوه خورد
 و آنکه باشد بهیمه سیرت و خوی
 پوست جز کثرت برونی نیست
 هر کار او بکثرتست و برون
 او بکثرت گرفته است آرام
 تا نتابد ز صوب کثرت روی
 سر وحدت همیشه وحدانیست
 مرد را سالها ز کثرت فرد
 تا شود جمع هم و همت وی
 یکدم از خود جدا تواند بود
 سر پر اندیشه‌های گوناگون
 آید از طعن عامه احیانا
 با چنین حال باطن معمور
 میکند بر دل این تمنا خوش
 با تو گفتم حدیث اشرف ناس
 این بود سیرت خواص انام
 عام را خود ز شام تا بسحر
 صلح و جنگش برای این باشد

از خری همچو خشت کرده خره
 در فیضی برخ بر آورده
 جز بر آن خشتها نکرد نبی
 سخنش جمله قالبی آید
 در عذاب مخلد افتاده
 پی نبرده بمغزها که دروست
 مغزها بهره اولی الالباب
 افکند پوست تا بهیمه چرد
 پوست چینه همی ز برزن و کوی
 مغز جز وحدت درونی نیست
 پشت او سوی وحدتست و درون
 کی رسد بوی وحدتش بمشام
 در نیابد ز جذب وحدت بوی
 هر چه کثرت همه پریشانست
 روی باید بسر وحدت کرد
 آفتابش رهد ز ظلمت فی
 بی خود و با خدا تواند بود
 لب پر افسانه دل پر از افسون
 سوی مسجد جناب مولانا
 نیز خواهد زهی خیال و غرور
 شرم بادش از آن عمامه و فتن
 حال از قال را از آن بشناس
 چون بود حال عام کالانعام
 نیست جز خورد و خواب فکر کردگر
 نام و تنگش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند و بس
 همتش نکذرد ز فرج و کلو
 گر تجارت کند بنند بار
 ظلم او بر سر اجیر و رفیق
 در زراعت کند بدشت و دره
 تخم حرم و هوای او یکسر
 در بود اهل صنعت و پیشه
 که چه صنعت کند که سیم وزری
 در بود اهل کیل و وزن و ذراع
 ز دلش غیر ازین نجوشد غم
 اینکه گفتم حلال خوراندند
 گوش کن سیرت عوانانرا
 نه چگویم دگر مجالم نیست
 حرف ایشان خرد هجی نکند
 کم دوتان و سست دینان گیر
 برمی تیز میگذاشت کسی
 که روان باش نام خویش بگوی
 گفت روزی که زادم از مادر
 نام خود گفتمت توهم بقیاس
 بسته خاطر بکار خویشتم

شهوۃ بطن و فرج داند و بس
 داند از امر فاکه و او کلو
 جز بعزم فریب شهر و دیار
 کم نباشد ز قاطعان طریق
 یا بده یا بشهر و باغ و تره
 ندهد جز نکال و خسران بر
 غیر آتش نباشد اندیشه
 بر باید ز دست بی هنری
 نبودش ز آفتاب صدق شعاع
 که خرد یش یا فرو شد کم
 راستکاران و رستگارانند
 بتغلب درم ستانان را
 یش از این قوت مقالم نیست
 ز آنکه اندیشه هم گری نکند
 هم از آنان قیاس اینان گیر
 دامنش را گرفت بوالهوسی
 لقب باب و مام خویش بگوی
 نام من قلتبان نهاده پدر
 نام آن هر دو را زآن بشناس
 یش ازین نیست فرصت سختم

دریان آنکه انصاف بهیب خود پرداختن ست و نظر بر هیب
 دیگران نینداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند خرده کپری و عیب جوئی چند

شیوه واعظ آن بود که نخست
 چون شود کار او موافق گفت
 پای تا فرق جمله عیبی و عار
 زشت باشد که عیب خود پوشی
 کل بموی دروغ باشد سر
 زند آنکه ز بس تبه کویی
 شب عمرت بوقت صبح رسید
 شیب کافور سای چون کردی
 سردی آمد طبیعت کافور
 چرخ گردان جزین نمیداند
 کس چو تو در سرای بیم امید
 منشین بیش ازین بزیر غبار
 بطایبان میار روی و مجوی
 هست بهر بیاض موی علاج
 هست عیبی بهر سر مو شیب
 سالها گر تو در هنر کوشی
 گشت موی سرت سفید چو شیر
 یا ز طفلی هنوز دیدت بهر
 موی در سر سفیدی افکندت
 میکنی از بیاض شعر اعراض
 گاه میخواهی از مداد امداد
 چون زمانه سواد شعر ربود
 شعر لهوست بکسل ازوی خو
 چه زنی در ردیف قافیه چنگ
 هست نظمی لطیف عمر شریف

که فعل خود را کند بقول درست
 گر دهد پند غیر نیست شگفت
 چه کنی عیب عمر و وزید شمار
 و اندر افشای دیگران کوشی
 که بود موی من چو سنبل تر
 طعنه بر شاهدان بکم مویی
 صبح شیب از شب شباب دمید
 بر سرت ییخت کردم سردی
 چکنی این طبیعت از وی دور
 کاسیا بر سر تو گرداند
 ریش در آسیا نکرده سفید
 خیز و غسلی در آب دیده بر آر
 دارویی کان سیاه سازد موی
 پنبه برداشتن ز ریش حلاج
 اینت يك پیری و هزاران عیب
 اینهمه عیب را چسان پوشی
 شد زمانه ترا به شیر نذیر
 شیرت از سر گرفت مادر دهر
 سر مویی نمیشود پندت
 روز و شب شعر می بری بیاض
 میکنی شعر را چو شعر سواد
 خود بگو از سواد شعر چه سود
 لیت شعری الی متی تلهو
 کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
 کش مرصع قافیه است و مرصع ردیف

دل گرو کرده بنظم سخن
 شعر بادبست کش کنند ابداع
 میکنی ز ابلهی و خود رابی
 کاملان چون در سخن سفتند
 آنچه باشد جمال آن ز دروغ
 وادی شعر کی شود ذی زرع
 شعر مر شرع را چو فرع شود
 ورنه دارد ز عین شرع اثر

فکر کار ردیف و قافیه کن
 از مفاعیل و فاعلات ذراع
 صبح تا شام باد پیمایی
 اعذب الشعر الکذبه گفتند
 پیش اهل بصیرتش چه فروغ
 گرنه آبش دهی به منبع شرع
 چون نهد پا بلند شرع شود
 شعر نامش ممکن که باشد شر

انتقال از نگویش شعر و سخنوری به مذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست
 ناله من زخست شرکاست
 پیش ازین فاضلان شعر شعار
 بودی آراسته بفضل و هنر
 حکمت و اصل و فرع ورزیده
 مستمر بر مکالم اخلاق
 طیب انفاس شان مروح روح
 همه را دل ز همت عالی
 وه کز ایشان بجز فسانه نماند
 کیست شاعر کنون یکی مدبر
 نکند فرق شعر را ز شعر
 همت او خسیس و طبع لثیم
 روز و شب کو بکوی و جای بجای
 تا کجا بو برد که یکدوسه کس
 کرده ترتیب عیش را اسباب

پیش اهل دل این سخن رد نیست
 تن چو نالم ز شرایشان کاست
 کسب کردی فضایل بسیار
 بودی آزاده از فضول سیر
 بترازوی شرع سنجیده
 مشتهر در مجامع آفاق
 جنبش کلکشان کلید فتوح
 از قناعت پراز طمع خالی
 جز سخن هیچ در میانه نماند
 که نداند ز جهل هرا ز بر
 راحت خلد را ز رنج سعیر
 همه آفاق را حریف و ندیم
 می دود چون سگان سوخته پای
 گشته جمع از سر هوا و هوس
 از شراب و کباب و چنگ و رباب

پیش آنجمع چون مکس در دوع
 با همه جنگ و کارزار کند
 هرزه گوید لطیفه پندارد
 سیلش برقفا و بررومشت
 پس سر سرخ و چشم خانه کبود
 روی از آنجا نهد بجای دگر
 در همه شهر بهر مهمانی
 ننشسته طفیل مهمانش
 کنج باغی و جانب دشتی
 طی نکرده بساط عشرت وی
 ثانی اثنین گشته در بن غار
 از عقب ثالث ثلاثه شده
 چون سگ کهف گشته را بهم
 زو نرسته بحیلهای دقیق
 شعر مذموم و شاعران بد نام
 خوشتر آید که شاعرش خوانند
 جامع صد هزار شین و شرست
 که نگردد ازین لقب مذموم

افکند خویش را بمکرو دروغ
 کاسه چند زهر مار کند
 ژاز خاید ظرافت انگارد
 بس که آید از این گروه درشت
 بد آید از آن میانه که بود
 با چنان چشم خانه و پس سر
 ننهادست هیچکس خوانی
 که نرفتست تا سر خوانش
 نگرفتست کس پی کشتی
 که نجسته سراغ وی از پی
 زو یکی گر بغار کرده فرار
 و ردو کس زو باستغانه شده
 و رسه کس از جفاش پی زده کم
 قصه کوتاه هیچ فرد و فریق
 گشته زین گونه خست و ابرام
 هر که مخدول و خاسرش خوانند
 لفظ شاعر اگرچه مختصرست
 نیست يك خاق و سیرت مذموم

حکایت بر صبیله تمثیل

بتعصب شدند هرزه در آئی
 گفت ای در نکال و خسران فرد
 رفته بر لفظ خاص یا عامی
 که کس از وی زبان بیالاید
 تحفه همچو تو گران جانی

دو سفیه زبان بهرزه گشای
 آن یکی رو بدیگری آورد
 هر کجا در زمانه دشنامی
 یانرفتست ليک می شاید
 همه را کردم اندر ابنانی

آن دگر يك زبان بهره گشاد	داد دشنام و ناسزا می داد
هرچه از روی بغض و کین میگفت	ناسزا گوی اولین میگفت
هست اینها همه در انبان درج	تا بکی میکنی ز انبان خرج
چون زبانرا همی کنی جنبان	چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال	نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان	هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عذش برون امکان ست	همه در جش درون انبان ست
شاعری گرچه دلپذیرم نیست	طرفه حالی کران گزیرم نیست
نکته الشعیر قد یوکل	و یذم در عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم امروز	بهر خویش آن مثل زنم امروز
میکنم عیب شعر و میگویم	میزنم طعن مشک و می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم	قیمت و قدر آن بدوشکنم
چکنم در سرشت من اینست	و از ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا	جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق کردن من	کی توانم کشید از آن کردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمیداند زیرا
 که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای خیر خودست
 فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لاله فما أخطاه الا ما يصلح أن
 یکون له تعالی فلو علم أنه مخلوق لربه لعلم أن الله خلق الخلق
 ولی اکمل صورة تصلح لربه أهو ذل الله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است	کو مگر آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال	دانش از قییل خیر و کمال

و آنچه بنداردش منافی آن	داردش از مقوله نقصان
لیک این اعتقاد عین خطاست	زانکه او آفریده بهر خداست
خود پی هرچه آفرید او را	نیست امکان بر آن مزید او را
در حقیقت کمال او آنست	کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا	چیز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست	هدف حکم اسمی از اسماست
گرنباشد وجود او بالفرض	حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب	پیش ازین بامعاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی	که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطا کیشان	که گناه آید و خطا ز ایشان
تاکنند از گناه استغفار	حکم غفار را کنند اظهار

در میان آنکه نشاء ملکیه ادراك این معنی نمیکرد و لهذا زبان

طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بروی فساد و سفک دماء

گواهی دادند

بود بیرون ز نشاء املاک	که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلعت آدم	میزدند از غرور و دعوی دم
کای خداما مسبحیم ترا	سبحه خوانان مصلحیم چرا
ز آب و گل صورتی برانگیزی	کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول	چیست حکمت ز خلقت مفضول
کل بود خار و خس چه کار آید	پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسماء	کلهای ای حقایق الاشیاء
اسم حق پیش صاحب عرفان	نیست الاحقایق اعیان
کرد اسماء تمام تعلیمش	کرد اوصاف ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملائکه را همه گشتند منحرف ز غرور
 ما علمنا و رآء ما علمت صنعت تست آفرینش ما
 هرچه مارا نموده دانیم پس بآدم رسید بار دوم
 بالاسامی التی بهم ظهرت آدم از امر حق زبان بگشاد
 زانکه هست از تمامی اشیا هرچه در جزوه است در کل هست
 نیست در هیچ جز و کل بکمال کل چو گردد بذات خود دانا
 و رشود جزو نیز مدرک خویش گرچه علمش بخود شود حاصل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا به ثابۃ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع نسخه مجملست و مضمونش
 متصل با دقایق جبروت باطنش در محیط وحدت غرق
 يك صفت نیست از صفات خدا هم علیم است و هم سمیع و بصیر
 همچنین از حقایق عالم خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر
 صورت نيك و بد نوشته درو صورت خلق و حق در آن واقع
 ذات حق و صفات بیچونش مشتمل بر حقایق ملکوت
 ظاهرش خشك لب بساحل فرق که نه در ذات او بود پیدا
 متکلم مرید وحی و قدیر همه چیزی درو بود مدغم
 خواه کان یانبات و حیوان گیر سیرت دیو و دد سرشته درو

اگر نه مرآت وجه باقی بود	از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاك	اگر ابلیس پی نبرد چه باك
هر چه در گنج كنت كنز نهان	بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی	هستی اوست علت غایی
ز آنكه عرفان بود سبب آنرا	و اوست مظهر کمال عرفانرا

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت
 يا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت
 كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف

گفت داود باخدای بر از	کای میرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق	که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از کهر گنجی	مخفی از چشم هر کهر سنجی
خود بخود در خود آنهمه کوهر	دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون	بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز	گردد احکامشان زهم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه	از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم کهر شناسی چند	تا کشایند از آن گهرها بند
کوهر حسن را کنند اظهار	تا شود کرم عشق را بازار
روی خوبان بدان یارایند	عشق عشاق از آن ییفزایند
کیست آن گنج گنج ذات خدا	و آن جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات	شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی	لیکن از رتبه‌ای امکانی
شد ز يك جلوه آن جمال نهان	ظاهر اندر مظاهر امکان

هر جمال و کمال فرخنده	که بود در جهان پراکنده
پرتوآن کمال دان و جمال	بهر تفصیل رتبه اجمال
صفت علم را بین مثلا	جلوه گر در مجالی علما
علم حق ست کامدست پدید	لیکن اندر مراتب تقید

اشارات بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع است و بعلمیکه

مضاف بمرتبه فرقت و طی هذا القیاس سایر صفات

علم یا دارد استناد بحق	چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق ز آن رو	که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات	مستمر الثبوت و الایات
نشود متصف بقسم دگر	جز بوقت ظهور در مظهر
هر لنعم که هست در قرآن	قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک	از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه	فرعوا سایر الصفات علیه

در میان اندراج و اندماج شتون و اعتبارات فی اول رتب

الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لاطما و لاهینا و تمایز

ایشان فی ثانی رتب الذات طما لاهینا و ظهور ایشان فی مراتب

الکون متفرقة مفصلة پس ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل

مجتمعة وحدانية کما فی اول رتب الذات و ذلك خایة النهایات

و نهاية النهایات

بود جمله شتون حق زایل مندرج در تعین اول

همه بالذات متحد با هم
 همه در ستر جمع متواری
 در میانشان تعدد و تمیز
 بعد از آن در تعین ثانی
 شد حقایق ز یکدیگر ممتاز
 امتیازی ز روی علم فقط
 در پی آن حقایق مذکور
 گرچه بودند باطن اندر ذات
 عکس باطن نمود در ظاهر
 واجب از عکس صورت باطن
 بود واحد بذات لیک نمود
 ز اختلاف تنوعات ظهور
 اولاً عالم عقول و نفوس
 زین عوالم باسرها أسما
 بود هر شخص شخص از اشخاص
 آمد آئینه جمله کون ولی
 ننمود اندرو بوجه کمال
 ز آنکه بود این تفرق عددی
 گشت آدم جلاء این مرآت
 مظهري گشت کلی و جامع
 متجلی شد اندرین مظهر
 شد تفصیل کون را مجمل
 بوی این دایره مکمل شد
 مصحفی گشت جامع آیات

همه در ضمن یکدیگر مدغم
 همه از فرق و حکم اوعاری
 خارجاً منتفی و علماً نیز
 شد مفصل شئون پنهانی
 امتیازی درون پرده راز
 ز امتیازات خارجی منحصراً
 آمد از موطن بطون بظهور
 ظاهر ذات بود چون مرآت
 گشت امکان وجوب را سائر
 منصیغ شد بصیغ هر ممکن
 متعدد به پیش چشم شهود
 شد مرتب عوالم مشهور
 و ز پی آن مثال پس محسوس
 نشد الا جدا جدا پیدا
 زین عوالم باسم دیگر خاص
 همچو آئینه نکرده جلی
 صورة ذی الجلال والافضال
 مانع از سر جمعی احدی
 شد عیان ذات ازو بجمله صفات
 سر ذات و صفات از و لامع
 همه أسما برنگ یکدیگر
 بر مثال تعین اول
 آخرین نقطه عین اول شد
 هستیش غایت همه غایات

اشاره الى بعض بطون قوله تعالى انا عرضنا الامانة على السموات
والارض و الجبال فأبين أن يحملنها واشفقن منها وحملها
الانسان انه كان ظلوماً جهولاً

هیچ موجود نیست در عالم	که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز	عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان	کشته ظاهر بصورت اعیان
غیر از در جهان نبیند هیچ	آشکار و نهان نه بیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسان ست	بلکه خاص خواص انسان ست
جانب آن اشارتست نهفت	آن امانت که حضرت حق گفت
برسموات و ارض و مافی الین	قد عرضنا الامانة فأبین
لیس فی الکون کائناً ماکان	کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول	ز آنکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را	ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه غیر جز حق بود	صورت آن ز لوح دل بزود
تیک ظلمی که عین معدلتست	نفر جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف	مزن از دانش حقایق لاف
ز آنکه در عالم خدا دانی	جهل علم ست و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمال افراد انسانست نه اناسی حیوانین
که اولئك كالانعام بل هم اضل در شأن ایشانست

حد انسان بمذهب عامه	حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست زموی	به دوپاره سپر بخانه و کوی
هرکرا بنگرند کین سانست	می برندش گمان که انسانست

می‌فزاید برین معانی خاص	وانکه خود را گمان برد ز خواص
ظن که آن شد کمال انسانی	شیخ خود بین برد زندانی
واکشد پا ز باغ و راغ و سرای	که کند خانقاه و صومعه جای
بنشینند بروی سجاده	کند اسباب شیخی آماده
تابع کرد و ورد او کردند	ابلهی چند کرد او کردند
هرچه گوید مسلمش دارند	بر خلائق مقدمش دارند
تا سلیمی بدامش اندازند	صد کرامت بنام او سازند
با درون خبیث و نفس سفیه	مقتدای زمانه خواجه فقیه
در پی افکنده از خران کله	حفظ کرد است چند مسأله
کرده ضایع بگفت و گوی انفاس	سینه پر کینه و دل پراز و سواس
صرف حیض و نفاس و بیع و شری	عمر خود کرده در خلاف مری
مانده عاجز بکار دین چو عجز	گشته مشعوف لایجوز و یجوز
خویشتن را که هست اکمل ناس	با چنین کار و بار کرده قیاس
همه زین گونه اند روی براه	همچنین تا بدرزی و جولاه
که همین اوست آنکه انسانست	هر کسی را بخود گمان آنست
زده از وی بقدر خویش نفس	لفظ انسان یکی دلی هر کس
روی هر کس بفکر و رای و یست	جنبش هر کسی ز جای و یست

حکایت نجوی و حامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و

جباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش

معنی دیگر خواستند

نجوی ای گفت در حضور عوام	کان که ناقص ست و گاهی تام
تام از اسم بهره ور باشد	لیک همواره بیخبر باشد

و آنکه ناقص بود خبر دار است
عامیتی بانگ برکشید که هی
پیخبر را بعکس خوانی تام
تام آنکس بود که باخبر است
خبرت آمد دلیل آگاهی
پیش ارباب دانش و عرفان
صوفیئی بود دور بنشسته
اب کشاد و در حقیقت سفت
و آنکه ناقص فتاد اسم خدا
نشود محو اسم حق اثرش
کامل و تام آن بود الحق
ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش
متکلم سه و کلام یکی
هر کسی ز آن کلام کامده پیش
دین خلائی که میشود مفهوم

خبرش همچو اسم ناچار است
مولوی قول منعکس تاکی
باخبر را بنقص رانی نام
ناقص آن کز خبر نه بهره دراست
جهل برهان نقص و گمراهی
کی بود این تمامی آن نقصان
عقد صحبت ز خلق بگسسته
گفت خوش نکته که نحوی گفت
نکندش پیخبر ز غیر و سوی
باشد از غیر اسم حق خبرش
که در اسم حق است مستغرق
نیست از حال ماسوی خبرش
نیست کس را در این مقام شکی
معنی خواسته مناسب خویش
هست ناشی ز اختلاف فهم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و
خواص گندم از اغذا و غیره در وی از قوت بذل نیامده
است اطلاق این اسم بروی میکنند اما مجازاً لا حقیقه

پیر دهقان چو دانه گندم
هفته را ز زیر خاک کثیف
چون ازین حال بگذرد یکچند
بعد از آن خوشه آورد بر سر

در زمین بهر کشت سازد کم
برزند سر یکی گیاه ضعیف
شود از تربیت قوی و بلند
دانه در وی هنوز تازه و تر

کند از پیر سالخوره سؤال
 غیر گندم نیایش بزبان
 کآنچه خاصیت است گندم را
 فهی بالفعل عنه مسمومه
 نه شود صرف در وجوه معاش
 بتجوز کند برو تجویز
 بسرا ودکان کشیده شود
 بحقیقت برو کند اطلاق
 بلکه او را شود تمام فدی
 سر بر آرد ز جیب انسانی
 نکشیدست سر باوج کمال
 نام مردم برو نه ز ادراکست
 همه أحوال او شود مبدل
 چون گیاهی که میشود گندم
 چون غذا محو در غذاخواره
 آنکه این اسم را بود لایق
 که بود فعل و میرتش این سان
 همچو سیمرغ و کیمیانایاب

نورسی گر درین همه احوال
 کین چه چیز است درمقابل آن
 لیک پوشیده نیست مردم را
 هست در وی هنوز بالقوه
 نه ازو نان پزد کسی و نه آتش
 اسم گندم لیب ذوتمیز
 ایک چون پخته ورسیده شود
 نام گندم محاسب ارزاق
 آدمی را شود طعام و غذی
 هستی خود کند درو فانی
 همچنین هرکه از زمین و بال
 چون گیاه فتاده بر خاک است
 مگر از تاب علم و آب عمل
 گردد ازوی صفات نقصان کم
 شود اندر خدای همواره
 بربنی نوع خود شود فایق
 لیک گر بازجویی آن انسان
 یایش زیر گنبد دولاب

در تأسف و تلاف برنایافت صحبت هزیزانی که اذارا واذکر الله

نشان ایشانست و اولئك الذين انعم الله عليهم درشان ایشان

دل بر آرم بگرد شهر و دیار
 کاید از وی نسیم محرمیتی
 نقد جان زیر پای او باشم
 دو بگویم دو بشنوم با او

سالها شد که روی در دیوار
 تا بیام نشان آدمیتی
 بروم خاک پای او باشم
 یکزمان یکزبان شوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید
دیدنش از خدا دهد یادم
سخنش را چو جاکنم در گوش
وہ کزین کس نشانه پیدانیست
ورکسی را برم گمانکہ ویست
یابمش معجبی بخود مغرور
نہ ازین کار در دلتش دردی
نہ ز علم دراستش خبری
سخن او بغیر دعوی نی
کار او روز و شب خلاف هوی
آن هوا را کند خلاف ولی
و آن سوی را کند بنفی ز جای
طالبانرا شود بہ توبہ دلیل
توبہ از آمدن بخانہ او
چون پی گفت و گو نہد مجلس
بیکی لحظہ سازدش روزی
رہنما نیست او کہ راہ زنست
چون شود گم بسوی حق رہ ازو
گر کسی را بود شکیبایی
خانہ در کوی ازوا کردن
دل بکیکبارہ در خدا بستن
بر در دل نشستن از پی پاس
ور ز غوغای نفس امارہ
شو انیس کتابہای نفیس
مصحفی جوی روشن و خوانا

کوش باشم چونکتہ فرماید
کند از دیدن خود آزادم
سازدم از سخنوری خاموش
اثری در زمانہ قطعاً نیست
چون شود ظاہر آنچنانکہ ویست
طورش از اہل دین و دانش دور
نہ ازین راہ بر رخس گردی
نہ ز سرور اتش اثری
ہمہ دعوی و ہیج معنی نی
ورد او صبح و شام نفی سوی
کہ بود عشق حضرت مولی
کہ بود غیر او نہ غیر زدای
بنماید بسوی زہد سیل
زہد از خوان لولیائہ او
تا شود مایہ بخش ہر مفلس
مایہ غیبت شبہ روزی
بر سر راہ خلق چاہ کنست
ہست شیطان نعوذ باللہ ازو
وقت تنہایی است و یکتایی
رو بدیوار عزلت آوردن
خاطر از فکر خلق بگسستن
تا بہ بیہودہ نگذرد انفس
از جلیسی نباشدت چارہ
انہا فی الزمان خیر جلیس
راست چون طبع مردم دانا

و ز حدیث صحیح مصطفوی
 نسخه چون بخاری و مسلم
 و ز تفاسیر آنچه مشهور است
 و ز اصول و فروع شرع هدی
 و ز فنون ادب چو نحو و چو صرف
 و ز رسالات اهل کشف و شهود
 آنچه باشد بعقل و فهم قریب
 و ز دواوین شاعران فصیح
 آنچه قبضت کند بیسط بدل
 چون ترا جمع گردد این اسباب
 گوشه گیر و گوش باخود دار
 بگذر از نفس صاحب دل باش
 از کلام و حدیث و غیر هما
 نه چنان کان بفقلت انجامد
 نیست مانند عمر را میسند
 صرفه در صرف عمر کن حرفه

ناشی از خلق و سیرت نبوی
 که ز سقم و علل بود سالم
 که ز تعریف مبتدع دورست
 آنچه الیق نماید و اولی
 آنچه باید در آن علوم شگرف
 و ز مقالات اهل ذوق و وجود
 که شود منکشف بفکر لیب
 و ز مقولات ناظران ملیح
 چه قصاید چه مثنوی چه غزل
 روی دل ز اختلاط خلق بتاب
 دیده عقل و هوش باخود دار
 حسب الامکان مراقب دل باش
 بهره وقت خود بگیر اما
 دل بغیر خدای آرامد
 صرف آن جز بیاری مانند
 که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترفیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست

چون ز نفس وحدیش آبی تنگ
 مصحفی جو چو شاهد مهوش
 شاهی گلزار و مشکین خط
 بلکه باغ بهشت و روضه حور
 جذولش چون چهار جوی بهشت
 کرد جدول نقوش اعشارش
 سوره‌های همه قصار و طوال

بکلام قدیم کن آهنگ
 بوسه زن در کنار خویشش کش
 چهره آراسته بهجم و نقط
 سبزه اش مشک و تربتی کافور
 فیض بخش از چهار سوی بهشت
 رسته گلهاست گردانهاش
 قصرها زان بهشت فرخفال

کرده همواره ز آن قصور شگرف
 سر هر سوره بر مثال دری
 رسد از هر دری که وییگه
 عشر او کرده نشر بر نوال
 آیتش غایت امانی کون
 کلماتش مفرق ظلمات
 چون بروج نجوم سیاره
 جزو جزوش حقایق اسرار
 بکنار این نگار فرخ فر
 صرف او کن حواس جسمانی
 دل بمعنی زبان بلفظ سپار
 گوش از معدن جواهر کن
 در ادایش مکن زبان کج میج
 دورباش از تهتک و تعجیل
 رغم طبع جهول و نفس عجول
 رخت خویش از میانه بیرون بر
 خویش را چون درخت موسی دان
 سمع خود را بحکم شرع و قیاس
 گر کند جست و جوی حجت کس
 هست رشعی دگر ازین منبع
 بار خود دور کن که جز باری
 بزبان درخت و سمع کلیم
 زین شهود آنچه سازدت مهجور
 بخدا بر ز شر دیو پناه

جلوه حوران قاصرات الطرف
 که از آن دز توان بر آن گذری
 طالبانرا صلا که بسم الله
 خمس او گشته شمس اوج کمال
 وقف بروی همه معانی عون
 حرفها طرفهای فیض حیات
 متجزی شده بسی پاره
 هریکی را دقایق بسیار
 چون در آری بغیر او منکر
 وقف او کن قوای روحانی
 چشم بر خط و نقط و عجم گزار
 هوش از و مخزن سرایر کن
 حرفهایش ادا کن از مخرج
 کام گیر از تأمل و ترتیل
 جهد در عرض کن نه اندر طول
 پی بوحثت سرای بیچون بر
 کآمد از وی کلام حق بمیان
 عین سمع خدای پاک شناس
 حصر و هو السميع حجت بس
 کنت سمعاً له و فی یسمع
 در میان نیست سامع قاری
 میکند عرض خود کلام قدیم
 دیو رهن بود مشو مغرور
 که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر
اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی
و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کار گزار مظهر آن خلاف مظهر این آن دو اسم اسم هادی است و مضل مظهر آن نبی و اتباعش آن هدایت کند بصدق و صواب آنت خواند بقرب و نزدیکی روی آن در صیانت خاطر استعاذت که امر کرد بدان اولا آن بود که از ره دل سر ذات نهی بخاک نیاز زیر حکم مضل مفرسایم ثانیاً آنکه از ره صورت هر چه در وی ضاللتی یینی و آنچه در وی هدایتی یابی ثالثاً آنکه این خجسته کلام تا زبان چون جوارح ارکان نه که گویی اعوذ و تازی تیز نه که گویی اعوذ و آری روی تا زهر بدعنات کوتاه نیست	هر یکی را مظاهر بسیار آن سوی کفر خوانده وین سوی دین فائش گفتم که حل شود مشکل مظهر این بلیس و اشیاعش وین دلالت کند بکفر و حجاب وینت راند ببعد و تاریکی روی این در عمارت ظاهر ایزدت در قرائت قرآن رو بهادی کنی ز اسم مضل که تویی کار ساز کلام ساز آن من باش تا ییاسایم نکنند نفس و دیو مغرورت دامن از وی تمام در چینی روی همت بسوی او تابی بزبان آوری بصدق تمام استعاذت کند بوفق جنان سوی شیطان و نفس شورانگیز سوی بدسیرتان ناخوشخوی بك اعوذت بالله نیست

نیست الا اعوذ بالشیطان	بلکه آن پیش صاحب عرفان
لیک فعلت بود مکذب قول	گاه گویی اعوذ و که لاحول
بر زبان آنکه میکنم پرهیز	بر دهان جام مرک زهر آمیز
مهرک دیو و سخره ابلیس	چند باشی بهیله و تلییس
بزبانست اعوذ میخواند	سوی خویشمت دواسبه میراند
کشته همراه صاحب خانه	طرفه حالی که دزد بیگانه
در بدر کو بکو که دزد بگیر	میکند همچو او فغان و نفیر
که سگ ترک چون شود کین توز	استعادت از آن گدا آموز
رو نهد سوی ترک نیک اندیش	بتک از سگ گریز گیرد پیش
کند از عجز خویش آگاهش	خویش را افکند بخرگاهش
ورنه سگ میکند ز بنیادم	که خدا را برس بفریادم
زاری و ابتهال او بیند	ترک چون ضعف حال او بیند
ایمن از سگ سرش براه دهد	در جوار خودتش پناه دهد

مناجات

چشم برخوان کبریای توام	ای خدا کمترین گدای توام
شیء لله زنان بدریوزه	می رسم بر در تو هر روزه
هرچه آنم به است آنم ده	از بد این سگان امانم ده

انتقال از استعاذه بسمله

که تصرف در اوست شیطانرا	چون زبان و جان و ارکانرا
پاک کردی زلوث شیطانی	بتعموذ چنانکه می دانی
آمدی در شمار مستثنا	زایت لایمسه الا
بدل و جان مساس بسمله کن	مس دیو رجیم را یله کن
بسمل نفس کن بیسم الله	چون ز دیو رجیم رفتی ره

ایمن از دیو و فارغ از شیطان

قربت حق طلب بدین قربان

اشارات حرفیه الی الباء

باکه از بسمله است حرف نخست
 که ز رفعت گذشت و خفض گزید
 بتواضع چو ساخت خود را پست
 پست شو پست تا بلند شوی
 دانه اول فتاد پست بخاک
 چون خود از جیب کسر برزد سر
 ز آنکه مچر و رخویش را جار است
 هر که دارد ز خصلتی مایه
 کرد گویی بدین حدیث اشعار
 فقر خواهی باهل فقر نشین
 تا کنی کسب از آن فریق اثری
 طبع دزد زیار بهتر خوی
 عامل اندر حروف بسمله نیست
 از عمل نیست یک نفس خالی
 درجات رفیع در دو سرا
 روز قرآن الیه یصعد خوان
 تا بدانی که طیب از کلمات
 چون باوج بقا کنند صعود
 بی که بنشست در مقام الف
 آنچه مستخلف از ترفع شان
 طول قدالف ازین معنی
 ورنه بی در مواضع دیگر

بر بواقی از آن ترفع جست
 بهچنین رفعتی ز خفض رسید
 حق گرفتش بدان ترفع دست
 بهره بفکن که بهره مند شوی
 تا از آن سر کشید بر افلاک
 آن صفت شد بجار او منجر
 خو گرفتن ز جار ناچار است
 اثر آن رسد بهمسایه
 آنکه الحار گفت ثم الدار
 همنشینی باهل فقر گزین
 گرچه زان کسب نبودت خبری
 نافه گیرد ز مشک اذ فربوی
 غیر بی از حروف عامله نیست
 از عمل یافت منصب عالی
 مبتنی بر عمل فتاد ترا
 کش بود تابه یرفعه میدان
 یعنی ارواح ناجی از ظلمات
 جز بقدر عمل نخواهد بود
 چون خلیفه بجای مستخلف
 داشت بنمود در خلیفه عیان
 می نماید کنون ز صورت بی
 عنخفض بود و نافرخته سر

در خلافت همه برین نسق اند	بادشاهان خلیفگان حق اند
ز اقتدار و نفاذ امر علو	هر چه دارند اتصاف بدو
گشته ظاهر ولی بقدر محل	وصفهای حق است عزوجل

اشاره حرفه الى الالف

بود بسیار ظاهر و پیدا	الف اسم بیشتر از با
مختفی گشت همچو جان در جسم	بی چو آمد بدید الف در بسم
سر وحدت چنانکه بود عیان	بود پیش از وجود خلق جهان
سر وحدت شداند رآن مستور	حکم کثرت چو یافت وصف ظهور
گرچه بس ظاهر است و بس قاهر	نور وحدت ز کثرت ظاهر
پوشد آنرا ز دیده احوّل	لیک شیطان بمکرو زرق و حیل
از نبی در حروف بسم الله	اینست آن سرکه سایی آگه
گفت شیطان از میان دزدید	چو ز نابودن الف پرسید

در بیان معنی اسم الله

هست معدود در عداد صفات	هر تعین که گشت لا حق ذات
اسمی آمد ز جمله اسماء	ذات با هر تعینی تنها
اسم جامع همی نهندش نام	ور بود با تعینات تمام
اسم این اسم دان وزین مکسل	لفظ الله و صورت کامل
کان بالکامل الذی حاذاه	فابتدا الکلام بسم الله
هر دو شرح کمال انسان راست	ابتدا و انتها که قرآن راست
قدر انسان ازین میان بشناس	ختم برناس و ابتدا برناس
أول الفكر و آخر العمل است	وصف او لایزال لم یزل است
جهد کن کین مقام را شای	این بود شأن علت غایی

در بیان معنی اسم الرحمن الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان	باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط وسعت	مستفاد از رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام مفاض	برحقایق ز واهب فیاض
اسم رحمان از آن بود مشتق	لفظ او خاص معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط	می شود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عامست	کون را گشته خوان انعامست
عکس اینست حکم اسم رحیم	با اعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما	متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمتی القصد	طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده بیخلاف و شقاق	برحق و خلق جایز الاطلاق

در انتقال از بسمه بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاك كردی راه	متوسل شدی بیسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب	برتو جولان کند ز حجله غیب
بینی آن شاهد نگارین را	کرده در بر شعاع مسکین را
آفتاب بلند از سایه	بسته بر روی خویش پیرایه
از الوالیدی اش رسیده شمار	بهر نظارة الوالابصار
و ز پی خلعت بنی العباس	از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببیند هوش	چشم بنهاد بر دریچه گوش
چون کشی از سرش حریر حروف	ظهر و بطنش شود ترا مکشوف
ظهر و بطنی است جمله قرآن را	از پی یکدیگر بجوی آن را
ظهر و بطنست و بطن بطن یقین	همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بسبع قیاس	قشر و مغزند پیش خرده شناس

ظهر را هم بطن چون نگری
 بطن سابق چو قشر لاحق را
 تا پیاپی عمل ز قشر عبور
 هست ماندن بقشر دأب دواب
 ای بساکس که هم بقشر نخست
 چون بهایم پیوست شد خرسند
 از کلام خدا بلفظ رسید
 ظهر قرآن برو نکرد ظهور
 یافت گنجی طلسم او بشکست
 دیده از گنج خشت بردیوار
 نور عقلش نگشته راهنمای
 بگشاید رهی بجانب گنج
 حق از آن حبل خواند قرآن را
 بدرآیی ز چاه نفس هوا
 نه که آبی بمال و جاه فرو
 رسن آمد کزین نشیمن پست
 تو بدان دست و پای خود بستی

همچنین قشر و مغز شان شمری
 بطن لاحق چو مغز سابق را
 نکنی نفدت بمغز عثور
 مغز جو مغز چون أوالالباب
 بازماند و بمغز راه نجست
 آدمی سان ز مغز پوست نکند
 لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
 بطنها ماند در بطون مستور
 جز بنقش طلسم او ننشست
 خشت دیوار گنج کرده شمار
 که یکی خشت بر کند از جای
 شود از نقد گنج گوهر سنج
 تا بگیری بسان حبل آن را
 کنی آهنگ عالم بالا
 از بلندی روی بچاه فرو
 بدرآیی در آن رسن زده دست
 و اندراین تنگ جای بنشستی

فَوَ بَيِّنْ قَوْلَهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ رَبِّ تَالِ لِلْقُرْآنِ وَ الْقُرْآنِ يَلْعَنُهُ

رب تال بفوه بالقرآن
 خواجه را نیست جز تلاوت کار
 لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت
 فکر حسن غنا برد هوش
 نشود بر دل تو تابنده
 باده نوشی مدام با او باش

و هو يقتضى به الخذلان
 لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
 شود از تو حضور خاطر فوت
 متکلم شود فراموش
 کین کلام خداست یا بنده
 تا شود صاف حلق تو ز خراش

حلق باشد ز خلط بلغم پاك	گر بود معده پر حرام چه باك
لغتست اين كه سازدت بى سيم	روز و شب با امير و خواجه ندیم
مجلس ناكسان بياراى	تا بدان يك دو خرده بریاى
خانه شان مزبله است قرآن نور	دار اين نور را زمزبله دور
شرم بادت كه بهر مزبله	سازى از نور قدس مشعله
لغتست اينكه همت تو تمام	كشت مصروف لفظ حرف كلام
نقد عمرت ز فكرت معوج	خرج شد در رعايت مخرج
صرف كردى همه حيات سره	در قرآت سبعة و عشرة
گر شود مدى از ادای تو كم	حرف غم در دلت شود مدغم
فوت كردى سعادت سرمد	غم نخوردى برابر يك مد
همچنين هرچه از كلام خدا	جز خدا قبله دل است ترا
موجب لعن مایه طردست	حبذا مقبلى كز آن فردست
معنى لعن چیست مردودى	بمقامات بعد خوشنودى
هو كه ماند از خدا يك سرمو	آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق	هست ملعون بعد از حق
ز آنكه اندر مقام يكتاى	نیست مورا مجال گنجایى

حكايت عاشق و معشوقى كه شب در خلوتى نشسته بودند و در بر
 همه افيار بسته ناگاه فلام آن عاشق كه باريك نام داشت حلقه
 بر در زد عاشق گفت كيست گفت منم فلام تو باريك عاشق
 گفت باز گرد كه اگر در باريكى مويى شده ترا امشب درين
 خلوت گنجايى نيست

مبتلاى بهشق بدخوبى داشت باريك نام هندوئى

آمد آن صید و حشیش بکمند	بعد عمری شبی ز بخت بلند
کآمد آواز حلقه برسدان	بود با او بهم خوش و خندان
گفت کمتر غلام تو باریک	کیست گفتا درین شب تاریک
گرچه مویی شوی ز باریکی	گفت رو کز کمال نزدیکی
زین در آن به که روی برتابی	نیست امکان آنکه ره یابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالبان قرآن نیست بلکه
 هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر مجبطات عمل
 میشود از این قبیل است

نیست با قاریان قرآن خاص	حکم لعنت ز فعل بی اخلاص
میکند برخدای عرض نیاز	بس مصلی که در میان نماز
میکند لعنت آن نماز برو	چون در صدق نیست باز برو
چون صیام و قیام و حج و زکاة	این بود حال سایر قربات
گر زر ناب کم ز مس گیرش	هر چه اخلاص نیست اکسیرش
پاک سازی ز شوب نفس دغل	چیست اخلاص آنکه کسب و عمل
نه از آن طالب عوض باشی	نه در آن صاحب غرض باشی
سایه خود برو نیندازی	کیسه خود ازو پردازی
قوت خود تمام بگذاری	حول خود از میان برداری
گل رحمت ز باغ حق چینی	حول و قوت ز فضل حق بینی
بر تو جاری شده ز وهب و عطا	بخشش محض بینیش ز خدا
فعل ناکرده منفعل باشی	لیک با این همه خجل باشی
مبتنی بر قضای ماسبق است	ز آنکه آن فعل گرچه فضل حق است
ساری احکام مظهر و سائر	مظهر آن تویی و در ظاهر

ناقص آمد عمل ز نقص محل	گرچه خالیست فعل حق زخلل
آمد از آسمان بسوی زمین	آب باران که فصل فروردین
شور شد چون ب خاک شوره گذشت	بود شیرین ولی بعرصه دشت
که وزید او مهیب لطف و جمال	بود جان بخش بوی باد شمال
یافت اسم سموم و نعت حرور	بریبابان گرم کرد مرور

در بیان آنکه مخلص مکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در هین اشراکست والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص مکسور اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین در شأن انبیا علیهم السلام و روایتین کسر و فتح

لام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک	باشد اخلاص او همه اشراک
نفس از چرک شرک ناشده صاف	دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه	مخلصانرا جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس دغل	کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص	دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست	کسر او فتح و فتح او کسرست

گر باخلاص خود شود حاضر	بیند اخلاص حق زخود ظاهر
مخلص آید ولی بحق نه بخود	بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص مخلصی که در قرآن	آینیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی	در حقیقت بود بیک معنی
خس و خاشاک بین که در نکبا	میرود لحظه لحظه جای بجای
جنبش خس اگر زخس دانی	رخش در کوی شرك می رانی
ورنه بینی بغیر جنبش باد	وز خس و جنبش نیاری یاد
غرقه موج بحر توحیدی	خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینش ز باد اما	دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق	کرده منزل بذروه تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه بواسطه دوام
مراقبه متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سمادت مشاهده
دست دهد می یابد که بملاحظه تفصیل معانی مشغول نشود تا از
دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و
اگر نمود بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده
مستولی گردد بتأمل و تدبر در تفصیل معانی بر وجهی که
موافق شرع و سنت و مطابق اشارات گبر اُمت باشد دفع آن
خواطر بکند و در مذمت آنانکه نه باین طریق در معانی
آن غور کنند

در تلاوت اگر بیچشم شهود	متکلم ترا شود مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل	بتفصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز
 خوش نباشد که یار پیش نظر
 با تو معشوق خفته در آغوش
 نامه در هجر نزهت بصرست
 چون رسد روز وصل دست یار
 ور شوی از جمال او محجوب
 لیک فکری که در سراچه روح
 از عهد قدیم یاد دهد
 یوسف جانت را برفع حجب
 شوق دیرینه را بجنبانند
 بر توتابد سرایر توحید
 گنج اسرار را شوی گنجور
 بی بدر و اژه نجات بری
 نه که از بحر عذب دور افتی
 همچو این ابلهان بی فرجام
 دم خبرت ز علم جفر زنند
 میدهند از کمال بی عونی
 همه مستنبط از کتاب خدای
 نه بر آنها ز روی عقل دلیل
 سر بسر ز اقتضاء فهم ردی
 ابتنایی توی ز جزم و ظن
 هیچ از آنها بوفق واقع نه
 قدوه این فریق بی توفیق
 سالها محنت و غنا برده

و ز فروغش چراغ جان افروز
 تو نظر افکنی بجای دگر
 تو سپاری بنامه او هوش
 لیک یوم التلاق درد سرست
 نامه را جای به سردستار
 فکر در نامه کردن آید خوب
 بگشاید هزار باب فتوح
 صد در فیض را گشاد دهد
 برهاند ازین غیابه جب
 رویت از ما سوی بگرداند
 بر تو ریزد جواهر تغرید
 دست احرار را شوی دستور
 می ز پیمانه حیات خوری
 مرغ کوری بآب شور افتی
 که بزرق و فسون در این ایام
 تار تزویر کرد جفر تنند
 صد خبر از حوادث کونی
 همه مستخرج از بواطن آی
 نه بدانها ز کوی نقل سیل
 مبتنی بر قواعد عددی
 بلکه از بیت عنکبوت او هن
 و زیکی نور صدق لامع نه
 که سپرده است شیوه تحقیق
 و اندر این فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه
 وارث ملک و مال خواهد بود
 بلکه کیرد بطالع میمون
 و اندرین باب فصلی آماده
 بار دیگر چون برد حضرت شاه
 گفت من بعد شاه فرخنده
 شاه آمد بتخت بار دگر
 بعد از او شاه سالهای دراز
 هردو حکمش خلاف واقع شد
 این و امثال این بسی احکام
 لیک قطعاً خجل نمیگردند
 شد مبین ز جرأت اینان
 جفر اگر هست حکمت نبویست
 جز بنور متابعت حاشا
 جفردان زمانه مست جنب
 نه ز احوال عاقبت ترسان
 چند حرفی نوشته پهلوی هم
 بسته بر خود تخیلی باطل
 مرد را دقت اهل دل صادق
 جعفر صادق از تو بیزارست
 صدق زینست کذب شین چه سین
 طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال
 بخرد گرچه در جهان سمرند
 آن جواهر که فاضلان سفتند

که فلان شاه زاده بعد از شاه
 عمر او دیر سال خواهد بود
 چند کشور دگر ز شاه فزون
 کرد و آورد پیش شهزاده
 از خراسان سوی عراق سپاه
 بخراسان نمیرسد زنده
 مرد شهزاده پیشتر ز پدر
 زیست بر تختگاه حشمت و ناز
 محنت و رنج خواجه ضایع شد
 منعکس شد ز گردش ایام
 زین صفت منفعل نمیگردند
 کالعیاً شعبة من الایمان
 مقتبس از چراغ مصطفویست
 که شود از جمال پرده گشا
 پیش بنهاد زین مقوله کتب
 نه ز اسباب عافیت پیرسان
 و ز عدد زیرشان نهاده رقم
 یکسر از حلیه خرد عاطل
 چیست این جفر جعفر صادق
 صادقان را ز کاذبان عارست
 هر دو ضدین غیر مجتمعین
 که ندارند در زمانه مثال
 این زخارف ازین خران بخرنند
 و آن معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان بادست	طبعشان زاجتاب از آن شادست
کهنه خوانند جمله را و قدید	کی بود در قدید ذوق جدید
چند خامیدن قدید کسان	لب بنوباوه جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست	ذوق نوباوه جدید کراست
مدعی کز جدید می‌لافد	تار و پود جدید می‌بافد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو	کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه در زمین مانده	هم از آن رانده هم ازین مانده
سگکی میشد استخوان بدهان	کرد ره برکنار آب روان
بسکه آن آب صاف و روشن بود	عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ کمان که مگر	هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب	استخوانش از دهان فناد در آب
نیست را هستی توهم کرد	بهر آن نیست هست را کم کرد

قصه کلنگی که او را چون بازشکار کردن کبوتر هوس کرد و
 بواسطه این هوس از گرفتن گرم‌های آبی بازماند و بشکار
 کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد

کازری در نواحی بغداد	بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی	روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما می‌دید	که کلنگی بزرگ میگردید
کرمکی چون ز آب بنمودی	نوک کردی دراز و بر بودی
بهمان از جهان قناعت داشت	غیر آن جمله باد می‌پنداشت
داشت باغز من قنع پیوند	بود پرواز گاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش	بود بی ذلت طمع شعبش

ناگهان روزی از هوا بازی
 کرد سوی کبوتری آهنگ
 از سر همت بلند که داشت
 از کرم نیست مدخلی کردن
 به از آن سفره حفره آتش
 چون پدید آن کلنگ ساده نهاد
 گفت من خود بجهت زویشم
 باد از این کاروبار خویشم شرم
 همه عالم پر از وحوش و طیور
 بعد از این همتی بکار کنم
 بجهان دردم صلائی کرم
 این بگفت و کشاد بال و چو باز
 از قضا دید کز میان هوا
 کرد بروی بسان باز کمین
 سرنگون شد ز بخت بد فرمای
 ماند در لای و گل پروبالش
 دید گازر شکاری بی فنج
 برگرفتش روان و بادل شاد
 کرد شخصی سؤال ازو بشگفت
 این کلنگیست کرده شهبازی
 ساخته از پی شکار فنی
 هر که افزون کشد قدم ز گلیم
 باز را در شکار بودن به

تیز پری بلند پروازی
 نای او را گرفت سخت بچنگ
 اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
 خوان نهادن تمام خود خوردن
 که ازو شد گرسنه و دلخوش
 آتشی در نهاد او افتاد
 شیوه او چرا نیندیشم
 که بکرمی شوم چنین دل کرم
 چند باشم بکرمکی مغرور
 لایق خویشتن شکار کنم
 خود خورم طعمه و خورانم هم
 از زمین کرد بر هوا پرواز
 شد مطوق حمامه پیداد
 تا فرو گیردش بچنگل کین
 در غدیری فتاد پر گل ولای
 شد بادبار مبدل اقبالش
 گفت بخ بنج که نیک شد مطبخ
 رو بخلوت سرای خویش نهاد
 کین چه مرغست در جوابش گفت
 خورده زین صنعت تبه بازی
 کرده خود را شکار همچو منی
 افکند خویش را بورطه بیم
 جغد را جغدوار بودن به

رحم الله امرؤ عرف قدره ولم تجاوز طوره

کار خود را بوار خود پرداخت
 گام بیرون نزد ز اندازه
 متجانب ز طفره نظام
 تا بمقصد رسد بیک طرفه
 گردن و پشت هر دو خرد شکست
 می برد ز اوج آشیان بلند
 میکند چرب گربه را چنگال
 کز هوا و هوس بود خالی
 میل مقصود ارجمند کند
 نکند دامن خود آلوده
 بهوای مگس کشاید پر
 بشکار شکار آرد روی
 که بود حکم او بری ز خلل
 سوی هر خانه دری بگشود
 گفت فاتوا الیوت من ابواب
 تاج فضلت کلاه تارک باد
 هدف طعن خاص و عام شوی
 دیگر اندیشه تو ماند خام
 همت خود مکن بکعبه کرو
 روز و شب در قفای قافله پوی
 هم ز کعبه هم از وطن مانی
 باز گردی ز اولین منزل

فرخ آنکس که وار خود بشناخت
 شد بحکمت بلند آوازه
 متقارب نهاد در ره گام
 هر که زد طفره از سر صرفه
 نرسیدش پیای مقصد دست
 مرغ نورس نگشته نیرومند
 میزند پرو پرو بال و بال
 ورتو گویی که همت عالی
 طلب مقصد بلند کند
 از اموردنی به بیهوده
 خوش نباشد که باز شه پرور
 بد نماید که شیر آهو جوی
 گویم آری ولی حکیم ازل
 بهر هر مقصدی رهی بنمود
 طالبانرا بلطف کرد خطاب
 گر تو از در روی مبارک باد
 ورگذاری درو ز بام روی
 طشت رسوایت فتد از بام
 من نمیگویمت بکعبه مرو
 میروی زاد گیر و راحله جوی
 ورنه غولی شوی بیابانی
 بلکه فرسوده پای و خونین دل

قصه فوری و حج رفتن او يك تك و باز گشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت
 بامدادان بمسجدی برخاست
 صفت کعبه و فضیلت حج
 نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز
 غوری کش ز عشق لم یزلی
 چون ز واعظ شنیدی آن سخنان
 وصف خانه شنید و مستانه
 چند باشی تو نیز افسرده
 جنبشی نی که آب و گل جنبید
 پای پیرون نهد ازین گل و آب
 شعله برزد ز سینه آتش او
 کهنه گر کار در برابر داشت
 در کفش زادنی و راحله نی
 برس پیرسان که کعبه کو و کجاست
 دوسه فرسنگ رفت بس بی سنگ
 پای روان پاره پای آبله شد
 آتش شوق او نشست فرو
 ای بسا آتشی که نا که جست
 شری را که جست ز آهن و سنگ
 وز فروزینه چون مدد یابد
 ورتو با هیمة اش دهی پیوند
 تا بعدی که عالم افروزد
 گیرد آن سان زبانه او زور
 واعظی بر حدود غور گذشت
 بهر حضار مجلسی آراست
 بدلائل بیان نمود و حجج
 بیتها خواند جمله شوق انگیز
 بود سری درون جان ازلی
 جست از جای خویش نعره زنان
 خاست بریاد صاحب خانه
 جنبشی کن اگر نه مرده
 بل کز آب و گل تودل جتبد
 روی در مستقر حسن مآب
 جانب کعبه شد عنان کش او
 کرد در پا و کرب در برداشت
 همراهش کاروان و قافله نی
 وز ره او نشان راست کراست
 وین جهان فراخ بروی تنک
 معده از رنج جوع در گله شد
 شمت از وصل کعبه دست فرو
 پرورش چون نیافت زود نشست
 بی فروزینه مشکل است درنگ
 بهره از بقای خود یابد
 شعله گردد بقدر هیمة بلند
 هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
 که نماند نشاندنش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد	بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف زود زوال	یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که بر خبر باشی	تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشأش را ز دست نگذاری	روی همت بسوی او آری
گوش داری ز شر امدادش	کنی از اهل جذبه امدادش
هر که یابی از آن نمد کلش	تاج سازی بفرق خاک رهش
خانه گیری بکوی برزن او	نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق دزد و خوی	میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوان باش دادکار بده	یا نه پهلو پهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی	باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو	بار هستی زدوش و کردن تو

قصه آن پهلوان که مخشی را دید که جوار کعبه خود را برخاک
انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته
گفت خداوند! مخنت را بیامرز یا بار گناهان او را برگردن
من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز بردلان عجم	میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریبان مخشی برخاک	روی بنهاده پیرهن زده چاک
نوحه بر گرفته عالم سوز	کای کنه بخش معذرت آموز
از کنه گرچه کوه البرزم	بکمال کرم بیامرم
پهلوانرا بسوخت دل گفتا	کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن داد این مخنت ده	یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد	داغ حرمان بگور خواهد برد
گرچنین پهلوان نباشد یافت	روی از همسران نشاید تافت
هرکه یابی ز طور او بویی	کش بود جذب حق سر موئی
رشته صحبتش ز کف مگذار	زانکه موئیست در رسن بسیار
هرکه تنهارود چو آن غوری	باز گردد بدرد و رنجوری

تمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه	رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد	هرکه پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم	باز گشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی رسم امروز	تا بکعبه بسی ره است هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون	چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی کیرم	رو بدیوار محنتی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار	واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا باری طالب یافت نشود و
 هزات بهتر از صحبت نماید چنانکه در این روزگار اختیار
 هزلت و ترك صحبت باید کرد

كل من كان يؤثر العزلة	حصل العزلة بالامهله
چون بود عزلت ز صحبت به	پا ز صحبت بکنج عزلت به
عزلت آمد کلید کنج شهود	عزلت آمد علاج رنج وجود
اندر و عزلت که متصل است	آنلت نفس و عزجان ودل است
عیش از علم وزی ز زهد شناس	یعنی او راست علم زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت	نیست بی زای زهد جز علت
یافت عززین دو حرف عزلت تو	نیست بی این دو حرف جزلت تو

اشارت بآنکه عزلت بردو قسم است عزت مریدان وهی
بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزت محققان وهی بالقلوب
عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بحسد	عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام	بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر امل زمانه در بندی	جا بجز کنج خانه نپسندی
پانفرسایی از خروج و دخول	لب نیلایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نرنی	بملاقاشان قدم نرنی
خسرشان عین سود انگاری	بخلشان محض جود پنداری
پیش از آن کت برد اجل ز همه	بیری رشته امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای	در حریم دلت نیابد جای
واکنی اندک اندک اندیشه	از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشکیت پیشه شود	دولت که کمت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد	بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بنده شوی احدی	جان فشان زنده شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو	گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند
طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزت و خلوت اجتناب از شر
انام و اتقا از ضرر خواص و هوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد	تا ز آسیب گمراهان برهد
کند از نفع و ضررشان حذری	تا نه بیند ز شرشان شری
رهد از خلق در سرار و چهار	تا زید ایمن از شرار شرار

ای بساکس که خرمی اندوخت
 دوستداران که نیکخواهاند
 روز عمر ترا بحیل وریو
 گاه هم پنجه ددت سازند
 بخردی گوهر خرد سفتست
 مار بد جز بگردن نه تند
 ماربد گر یفکنی سنگی
 رستن از یار بد بود دشوار
 ماربد جز بمرهای مدید
 باشد آسان ازو حذر کردن
 یار بد از فسون افسانه
 کی دهد دست رستن از کیدش
 ماربد چون بهینیش دانی
 بسکه خون جگر بیاید خورد
 مار بد خصم این جهان باشد
 آن تغاصم که اهل نار کنند
 جهد کرده قوی ز جهل و عما
 برده فرمان ضعیف مانده قوی
 شاید از آن خلاف این کردی
 هر دو با یکدیگر چو یار شدند
 چون شود دور اینجهان سپری
 غرق آتش جوارح و اعضا
 سروران رنج پی روان جویان
 پی روان در عتاب با آنان
 ظلم جودست خود گزان کای کاش

جست ناگاه يك شرار و بسوخت
 روز دزدان و عمر کاهانند
 آلت دد کنند وعدت دیو
 گاه در دام دیوت اندازند
 مار بد به که یار بد گفتست
 یار بد عقل و دین زبن بکند
 جهد از خانه تو فرسنگی
 در به بندی در آید از دیوار
 ناید اندر سرا و خانه پدید
 نقد جان از کفش بدر کردن
 باتو همخواه است و هم خانه
 یا بدین پای جستن از قیدش
 یار بد را شناخت نتوانی
 تا شود آشکار جوهر مرد
 یار بد خصم جاودان باشد
 همه از جهد و جهل یار کنند
 تا نگیرد ضعیف راه وفا
 بهر فرمان بریش ضال غوی
 بوفاق این هوای دین کردی
 جاودان خوار و خاکسار شدند
 همه از یکدگر شوند بری
 یلعن البعض منهم بعضا
 قول لامرحبا بهم گویان
 ورد لامرحبا بکم خوانان
 رفتی در ره پیمبر فاش

دل نیازدمی جهانی را	یار نگرفتمی فلانی را
روز فرقان بخوان و بوم بعض	صافست این سخن ز شوب غرض
راه هجرت گزین ز مهجوران	دور باش از در خدا دوران
ندهد دست جز بمهجوری	ز آنکه آسان ز شرشان دوری

تمثیل

کای ز مکر سگان ده آگاه	گفت روباه بچه باروباه
که بدان از سگم نباشد بیم	بازمی کن مرا کنون تعلیم
که تو در دشت باشی او در ده	گفت از آن بازمی نیمنم به
نفتد ورنه افتد در پی	چشم وی بر تو چشم تو بروی
پوستینت ز پشت پوست ز سر	بکشد کر نه حق شود یاور

طبقة ثانیة آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان
 متعدی بنیر نشود و هذا ارفع من الاول فان من فی الاول
 سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن
 بنفسك اولی لانك بنفسك اعرف

و ز صفار و کبار کرده کنار	و آن دگر رخت و بار برده بغار
زو نگردد بهره فرسوده	نیتش آنکه هیچ آسوده
هست هفتاد شعبه ایمان یش	بحديث رسول صدق اندیش
کردن از راه خلق رفع اذی	هست از آنجمله شعبه ادنی
نیست بدتر ز نفس بدفرمای	هیچ اذائی براه خلق خدای
خلق را نيك دید و خود را بد	منصف متصف بهوش و خرد



اورنگ یکم

بد خود را بخلق نپسندید
در دلی کم خلد از او خاری
خار خود را ز راهشان برداشت

همچو راز خویش بهتر دید
تا کسی کم کشد ازو باری
بار خود را بدوششان نگذاشت

سؤال و جواب راهب

دامن کوه و کنج غار گرفت
از قناعت نهاد پشت بکوه
پردل و بردبار و هم رازبست
ننهد پا ز جای خویش بدر
در مقام کرم بود قایم
روز و شب مستقر ابدال است
پی اظهار کبریا و جلال
و جعلنا الجبال اوتاداً
نقد اوقات خود بکوه سپرد
بلکه بودی چو کوه پا برجای
راز جوئی بسوی کوه گذشت
چند باشی چو کان نهان در کوه
کوهر خویش را رواجی ده
قیمت او ز خلق پنهان ست
قیمت او شود بشهر عیان
سکمی خویش از پلنگ بتر
کند از بهر خویش ورزش کار
می درد پوستین درویشان
تا رهد عالمی ز آزارش
به که آرد بزخم خلق آهنگ

راهبی راه بی غبار گرفت
نگشادش کوه ز هیچ کرده
مرد را کوه خوش هم آوازیست
تیغ تیزش اگر نهند بسر
نقد کان بسته بر کمر داریم
همچو اوتاد بس قوی حال است
حق تعالی که خلق کرد جبال
قال فیها هدی و ارشاداً
راهب القصه پی بکوه فشرده
ننهادی ز کوه بیرون پای
روزی از صوب شهر و عرصه دشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه
قدم از کان خویش بیرون نه
تا کهر جای کرده در کان ست
چون ز کان جلوه گر شود بد کان
گفت دارم کشیده تنگ بیر
نا معلم سگی که روز شکار
می کند پوست از وفا کیشان
کرده ام بند در بن غارش
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ

هیچ بدتر ز مردم آزاری خار و خاشاک کشتزار وجود ندمد جز ز طینت نا پاک کشته قانع یک دو لقمه نان باید و نیک خلق ساخته می شود از حلال زاده جدا بی سبب دست جور بگشاید که بچوبم کهی بسنگ زند که شوی شهره در نکو کاری که کم آزاریت شود پیشه که به بی غیرتی کشد دردین برضای خلاق آری روی بنده راضی کنی خدا آزار بخرد نیک و در شریعت خوب چون بوفق شریعت باریست برهاند ز رنج جاویدت باشدانده فزای محنت زای محنتی مشمر هزارالم	نیست اندر اصول دین داری باشد آزار خلق غم فرسود پاک شو پاک کین خس و خاشاک گفت باسگ کسی که ای زجهان خیر و شر جهان شناخته بچه خصلت حرام زاده ترا گفت چون در رهیم پیش آید از چپ و راست چوب و سنگ کند ای که همت بسوی آن داری غیر از اینت مباد اندیشه نه کم آزاری بدان آئین حکم خلاق را نهی یک سوی شوی اندر جریده اشرا بل کم آزاری طبیعت کوب اگر آزار ور کم آزاریست برساند بگنج امیدت ور نباشد بوفق شرع خدای اندهی موجب هزار ندم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند

و در ورطه اباحت و العاد افتاده

دفتر کفر راست دیباچه شد بمنکر عنان او مصروف دادش در ره اباحت روی	ترك آزار کردن خواجه منکر آمد به پیش او معروف نفس محنت گریز راحت جوی

شد یکی پیش او حرام حلال
می شود مرتکب مناهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید
اینست لاف و کزاف آن غاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبست
نه ز احوال سابقش عبرت
از علامات عقل و دین عاری
ورد او از مباحیان کهن
نسبت خود کند بدرویشان
هر که درویش ازو بود یزار
نیست درویشی این که زنده است
اصطلاحات عارفان از بر
دلش از سرکار واقف نه
همچو جوز تهی نماید نغز
کرده وهم و خیال بیباکان
لفظها پاک و معنیش کرکین
نافه نگشاده مشک افشاند

می نیندیشد از نکال و وبال
می فتد در عقب ملاهی را
که کزافش ز مشرب توحید
لیکن او را چونیک واکاوی
مشرکش شرب باده غیب است
نه ز احوال لاحقش خبرت
مذهبش حصر در کم آزاری
کس میازار وهرچه خواهی کن
دم زند از ارادات ایشان
کی ز درویش آید این کردار
نیست جمعیت اینکه تفرقه است
کرده و می کند بیان فرفر
معرفت بیشمار و عارف نه
لیک چون بشکستی نیابی مغز
مندرج در عبارت پاکان
نافه چین لفافه سرکین
ورکشایی جهان بگنداند

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق پردازند

آنکه شرع خدای ازوست تباه
کرده درکوی و خانه و بازار
کار باطل کند بصورت حق
میکند پایه شریعت پست

نیست گویا ز سر شرع آگاه
شرع و دین را بهانه آزار
برد از شرع مصطفی رونق
تا دهد دایه طبیعت دست

میربازار و شحنة شهر است
 شرع را تیره ساخت از توره
 کرد اسلام را وقایه کفر
 ساخت یکسان ز نفس شورانگیز
 فی المثل گریکی زعام الناس
 خالی از داغ صاحب تمغا
 اول از شرع دست موزه کند
 سازد او را نکرده هیچ گناه
 کاله اش را بگردنش ماند
 بعد از آتش سوی عسس خانه
 تا ستاند عسس بچوب ازوی
 این و امثال این فراوان است
 خصم دین شد بحیله و دستان
 شرع را خوار کرد خوارش کن
 خود چه حاجت که من دعا کنم
 بیشتر زین بهشت صد و هفتاد
 کای خدا هر که کرد نصرت دین
 و آنکه خذلان شرع خواست امروز
 خود چه خذلان از آن بتر که کسی
 روی در خلق و پشت بر مولی
 بدهد دین و دینی اندوزد

شرع از او ز شرع بی بهرست
 قند را شیره ریخت درشوره
 شد ز سعیش بلند پایه کفر
 دین حق را بتوره چنگیز
 بفروشد سه چار گز کرباس
 در همه شهر افکند غوغا
 زو سؤال نماز و روزه کند
 پشت و پهلوی بضرپ دره سیاه
 کرد بازارها بگرداند
 بفروشد برای جرمانه
 بهر شحنة بهای شاهدومی
 که بر آن بد نهاد تاوان است
 ای خدا داد دین از و بستان
 شرم بگذاشت شرمسارش کن
 برجگر ناوک دعا ز نمش
 بدعایش رسول دست گشاد
 در دو کونش نصیر باش و معین
 دل و جانیش به تیر خذلان دوز
 باغ رضوان بدل کند بغسی
 دین فروشی کند پی دینی
 شمع دین بهر دینی افروزد

قصه زاهد و هارف

زاهدی میگذاشت در راهی
 در گناه عظیم افتاده

فاستی را بدید ناگاهی
 ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یارب بگیر سخت او را	ده سیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر	تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور	بادعا گوی گفت کای مفرور
چه گرفتاریش ازین افزون	که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود	که بود زو خدای ناخشنود
گشته مسکین بموج دریا غرق	نوحه سنگش همی زنی برفرق
گرترا دست هست دستش گیر	دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری میفکن از پایش	جان به تیر دعا مفرسایش

طبقة ناله آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است

سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

و آن دگر آنکه صحبت مولی	کرد ایثار بر همه دینی
روز و شب صحبت خدای گزید	دل ز پیوند ماسوی بیرید
کرد خالی ز ما خلق خود را	داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از هر آرزو بگسست	هرچه شد قید او ازو بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی	که نگنجید در میانه کسی
مگر آنکس که محو خود کرد دست	ترك پیوند نیک و بد کرد دست
کرده بر خویش جیب هستی شق	بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده	بل گزین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای	سر موئی نمانده ز و برجای
یکسر از موی هستی خود درست	موی را نیست جای او را هست
بسکه خود را زموی سنجدم	گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کلی که در خانه معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که
 صحبتی تنگست موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در
 باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلی بود عاشق کلکی	شوخی مشکبار کالکی
داشت معشوق از قضا روزی	خلوتی با چو خود دل افروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته	بر رخ غیر در فرو بسته
کلك از حالشان شنید خبر	رفت و گستاخ حلقه زد برد
زد یکی از درونه بانگ که کیست	بانگ بی وقت کردن از بی چیست
نیست این در کشادنی بر کرد	کرنه سردی مکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست	حلقه زلف یار در چنگست
هر که در کوفت باد می سنجد	ز آنکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی	ز آنکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه	من ز مر عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن
 چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود
 رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهرت
 چنانکه خواهد آمد

قدوة عارفان بسر قدم	قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی	وهدانا لقسطه الادنی
کرده نقل از زبان معتمدی	در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص	بودم از گفت و گوی خلق خلاص

درخانه براین و آن بسته
چشم جان در شهود شاهد غیب
ناکه آمد کسی درون و بود
زیر من یکدو گز حصیر افکند
زو هراسی فتاد در دل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس
ثم قال اتق الله المتعال
بود ز ابدال و دردلم افتاد
که پیرسم ازو بوجه سؤال
گفت از آن چارخصلت مشهور
عزت و خاموشی و جوع و سهر
این سخن گفت وزد برفتن رای
خارج آمد زحدّ فهم عقول
گر تو کویی تمثّل ارواح
آید از حول و قوت کُمل
چون ملائک بخلع ولبس صور
گویم آری ولی بدین تقریر
هست جسم کثیف و ظلمانی
بتمثّل چسان شوی قائل
گر تو گوئی که کاملانرا هست
شاید آنرا بقوّت ایجاد
خارج خانه اش وجود نبود
گویم این نیست خودبکلی رد
ز آنکه هرچه آفریندش کامل
کشد از عرصه وجود قدم

بر مصّای خویش بنشسته
پا بدامان کشیده سر در جیب
آن مصلا که زیر پایم بود
که مصلا بغیر ازین میسند
ز آنکه در بسته بود منزل من
نهراسد ز کس خدای شناس
فی جمیع الامور والاحوال
آن دم از ملهم سدادور شاد
کز چه ابدال گشته اند ابدال
که بقوت القلوب شد مستور
کین بود عمده خصال و سیر
در فرو بسته و حصیر بجای
که چه سان بود آن خروج و دخول
بود آن نی تحوّل اشباح
که مجرّد شوند ازین هیکل
متمثّل شوند جای دگر
نشود راست انتقال حصیر
نیست چیزی لطیف روحانی
تا بدان قول حل شود مشکل
از خدا بر وجود اشیادست
داخل خانه وصف هستی داد
داخل خانه اش وجود فزود
لیک باشد عظیم مستبعد
گر شود لحظه از آن غافل
رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه سوی
 عمرها روی ازو نگرداند
 تا کند روزگار دور و دراز
 گر تو گویی سزد ز صاحب دید
 در برون زو وجود بر باید
 عرش بلقیس و نقل آن ز سبا
 در سبا کرد آصفش اعدام
 ورنه یکماهه راه در یک آن
 ز آنکه تحریک جسم و جسمانی
 گویم این وجه بس قوی است
 لیک کار خدا و خاص خدا
 ای بسا کار کاید از ابدال
 باشد از خالق قوی و قدر
 هرچه فهم توز آن بود قاصر
 هرچه عقلت کند بر آن اقبال
 معنی استحالت و امکان
 بسکه باشی مصدق و موقن
 لیک نسبت بقدرت صانع
 تانورزی طریقت ابدال
 عزلت و صمت و جوع و کمخوابی
 شرح 'عزلت گذشت و اسرارش
 ز آن سه رکن دگر سخن بشنو

آورد جانب حصیری روی
 چشم همت ازو نبوشاند
 نو نیازی بر آن ادای نماز
 که کند نقل آن بخلق جدید
 در درون مثل آن یفزاید
 اینچنین گفت عارف دانا
 داد جای دگر بهستی نام
 قطع کردن برون بود ز امکان
 امر تدریجی است نه آنی
 گرچه بیرون ز حد و هم غوی است
 نیست محصور در مدارک ما
 که بود پیش عقل خلق محال
 کارشان خارق قوای بشر
 مشو آنرا ز ابلهی منکر
 مبر آنرا برون ز حد محال
 باشد از اکثر عقول نهان
 کان بود مستحیل و این ممکن
 نبود هیچ یک از آن واقع
 کی شناسی حقیقت اینحال
 پیشه کن تا مقامشان یابی
 نیست حاجت دگر بتکرارش
 ترك انکار کن بدان بگرو

اشارت بر گن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

باری از خامشی سخن رانم

چون نشستن خموش نتوانم

چون سخن لله و مع الله نیست
 با خدا گوی یا برای خدای
 دل احرار کنج اسرارست
 هر که این ره بسوی کنج کشاد
 تا زبان از سخن نفرسودست
 چون برو نقطه ز نطق فزود
 بر دو قسم است صمت اگر دانی
 هست قسم نخست صمت لسان
 و آن دگر صمت دل بود که حدیث
 هر کرا لب خاموش و دل گویاست
 گرچه بردش حدیث نفس ز راه
 و آنکه برعکس این گرفت قرار
 نزنند جز بطبق صدق نطق
 هر کرا شد زبان و دل خاموش
 جان او در تجلیات قدم
 با خدا گوید از خدا شنود
 هر کرا زین دو صمت حرمانست
 قول او منحرف ز سمت سداد
 نرود جز ره خطا و غلط
 چون دهد جای در دل اندیشه
 ور زبانرا دهد ز نطق فروغ
 شده سر خیل اهل خذلانرا
 بلکه بگذشته کارش از شیطان

شیوه عارفان آگه نیست
 ورنه لب را ببند و ژاژ معای
 راه آن کنج چیست گفتارست
 داد بیهوده نقد کنج بیاد
 مایه اش بی سخن همه سودست
 شد زیان گرچه بود یکسر سود
 صمت پیدا و صمت پنهانی
 که ببندی زبان ز هم نفسان
 نکند در درونه نفس خبیث
 خفت روزر خویش را جویاست
 کم نویسد برو فرشته گناه
 جز بحکمت نمیکند گفتار
 هر چه گوید صواب گوید و حق
 معدن حکمت است و مغزن هوش
 یافته جاودان نبات قدم
 یکنفس از خدا جدا نشود
 سخره حکم نقش شیطانست
 فعل او متصف بنعت فساد
 نزنند جز در بلا و سخط
 نبودش غیر باطل اندیشه
 سر بر باشد افتری و دروغ
 گشته نایب مناب شیطانرا
 مانده شیطان بکار او حیران

قصه مفسدى كه در تحصيل مشتهای نفس حيله برانگيخت كه
 شيطان سوگند باد كرد كه هرگز اين حيله بخاطر من خطوط
 نكرده است

كشت پر باد مفسدى را بوق	برد نفس نفير بر عيوق
شد پي ميل خويش مكحله جوى	گرد صحرا و دشت درتاك و پوى
اشترى يافت ناكهان ماده	بهر مقصود خويش آماده
خواست با او شود بزودى جفت	شتر از كال سر كشيد و نخفت
چون ميسر نشد تمنائش	بست چوبى بعرض بر پايش
با بر آنجا نهاد و پيش خزيد	مرد ريكش بآنچه خواست رسيد
بود در كار خود بدان تلييس	شد مصور به پيش او ابليس
گفت اى بد سير چه كارست اين	مايه صد هزار عارست اين
هر كه مى بيند از شريف و وضع	از تو اين صورت ريك و شنيع
پيش از آن كاندر آن زند طعنت	بر من از جهل ميكند لغت
بخدا تا من از عناد و جحود	زادم و آدمى شدم مردود
هرگز اين حيله در دلم نخليد	دين قباح بخاطرم نرسيد
خود زنى در چنين مكاید گام	من بتلقين آن شوم بد نام

در بيان آنكه انسانرا قابليت جميع صفات متقابله هست
 هر گدام كه ميل مى كند ورزش آن پيش ميگيرد در آن
 بكمال ميرسد

آدمى ز اصل فطرت آمد صاف	از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را كه ميشود طالب	مى شود بر نهاد او غالب
كر بخوى فرشته آرد روى	زود كردد فرشته سيرت خوى

ورزند فعل دیو از وی سر	شود از فعل بد ز دیو بر
ای نگشته ز فطرت اول	فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بمالم دل	ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو	نشوی کارخانه دد و دیو
ور نمادست فطرت توسلیم	بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود واکن	هر صفت را بضد مداداکن
گر بخیلی بجهود کوش و کرم	بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند	جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت	لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور زخاموشیش نصیب افتاد	بایدت لب بگفت و کوی گشاد
گفت و کوی کلید صدق و صواب	نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن	تو بطبع و هوا فروش مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش	رخت بر ساحل خموشی کش

اشاره الی قوله طیه السلام من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر
فلیقل خیراً او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است	که بدان ملک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمناً بالله	و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت	فلیقل خیراً او لیصمت گفت
خیر گو خیرورنه خامش کن	هرچه جز خیر از آن فرامش کن
هر که دانا بود بآنکه خدا	هست بینا بهر کس و شنوا
و گر از خیر دم زند یا شر	کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش	ورنه باشد ز گفت و کوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدامست بآن اشتغال نمایند و قول شر کدامست که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار	چار نوع ست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل	که از آن قرب حق شود حاصل
قائل از وی بر فعت درجات	رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب	که گرفتند از و طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع	گرچه باشد و بال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار	که نمودند بر جحد اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر	کافرانرا فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک	مرگذارنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان	که نرستند از خیال و گمان
ماند واعظ بوزر عجب و ریا	مستمع کار بست یافت جزا
یانه گوینده نی نیوشنده	باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز	که بود زین قبل تمام امروز
نکند بر زبان نشان جریان	غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نیمه و غیبت	هزل نامش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست	کاید از مرد هوشیار درست
ز آن دو قسم دگر بیند زبان	ورنه بینی ادب چو بی ادبان

در تعریض و تعریض بر پاس داشتن انقاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نورسیده مهمانیست	پاس او دار اگر ترا چانیست
واجب آمد بموجب اسلام	حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف
 هست ضیفی ز فیض خانه غیب
 جهد آن کن کزین نشیمن آز
 قوتش ده ز سجن این سجن
 قدش از ذکر حق بلند شود
 بکشد جانت را بجذبۀ حبّ
 کرد این ضیف پاک بر تو نزول
 ای بسا میهمان که بر تو فرو
 تو ز غیبت جنبش بستی
 هم ز حرص و هواش آلودی
 بس که گفتی دریغ بر مافات
 از بخار دریغ و دود دروغ
 دامن افشان از این معامله زود
 هر نفس چون خزینه ایست تهی
 گر بیاد خدا ز گوهر و دُر
 چون بیازار حشر بکشایند
 صحن بازار از آن شود کلشن
 حور و غلمان برند از آن مایه
 ملک احسنت گویدو شاباش
 ور ز قبح خصال و سوء فعال
 کشد آن سنگ تخت تو زاد بار
 و آن سفالت بسفل سازد جا
 ور گذاری ز سست اقبالی
 پر شود چشم تو ز اشک ندم
 که چرا قدر کم شناختمش

که بود حیف غفلت از وی حیف
 آمده خال از نشانه عیب
 به از آن کلمه ست گردد باز
 تا بر آید باوج علیین
 کنگر عرش را کمند شود
 سوی بالا ازین غیابۀ حبّ
 مکن او را بعیب ها معلول
 آمد از آسمان قدس و علو
 و ز نیمه تمیمه پیوستی
 هم بعجب و ریش فرسودی
 یا دروغ از برای ماهوآت
 بردیش ز آفتاب چهره فروغ
 که نه بینی درین معامله سود
 تا تو نقدی در آن خزینه نهی
 سازی آن مخزن تهی را بر
 که در آن آنچه هست بنمایند
 چشم بازاریان از آن روشن
 حسن خود را کنند پیرایه
 شود از مدح بر تو گوهر پاش
 نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
 تحت نار و قودها الاحجار
 درك اسفلت کند مأوا
 همچنان آن خزینه را خالی
 و آتشت برزند ز سینه علم
 کنج دُر و کهر نساختمش

تا کنون کردمی ثمن آنرا	مرمثن سرای رضوانرا
بود صد کنج گوهر آماده	همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی	لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن
مرسپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن
بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات بزمینی رسید پهن و فراخ هر کجا میشد از یسار و یمین کرد روی سخن بسوی سپاه راه و رسم ستیزه بگذازد این همه گوهر است یشک و ریب هر که برداشت تخم حسرت کاشت و آنکه بگذاشت آتشی افروخت هر کرا بود شک در اسکندر گفت هیاهات این چه بیهوده است زیر نعل ستور لعل که دید ز آن محل برگذشت دست تهی و آنکه آینه سکندر بود هر چه از وی شنید باور داشت زود از آن سنگ پاره‌های نفیس چون بریدند راه تاریکی شد جدا رنگها ز یکدیگر	کرد عزم عبور بر ظلمات راند خیل وحشم در آن کستاخ بود پر سنگ ریزه روی زمین کای همه کرده کم ز ظلمت راه بهره زین سنگ ریزه بردارید کیسه ز آن پر کنید و دامن جیب کز چه تقصیر کرد و کم برداشت که بدان جادوانه خود را سوخت آن حکایت نیامدش باور هر که گفتست باد پیموده است درو گوهر برهگذر که شنید جحد و انکار را رهین ورهی سر جانش در و مصور بود و آنچه مقدور بود از آن برداشت کرد پر آستین و دامن و کیس تافت خورشیدشان ز نزدیکی کهر از سنگ و سنگ از گوهر

در مساس آنچه سنگ ریزه نمود
بر گرفتند آه و واویلی
آن یکی دست میگزید که چون
بود خرج و جوال و مشک و جراب
کاشکی کردمی تهی یکسر
بود ظلمت هنوز سایه فکن
گرچه بود آن خبر پسندیده
و آن دگر خون می گریست که آه
خاک انباشتم بدیده هوش
کاشکی بهر امتحان باری
تاکنون نقد وقت من گشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار
تا نیفتادمی از آن تقصیر

چون بریدند لعل و مرجان بود
ز اشک حسرت بهر مژه سیلی
زین گهر بر نداشتم افزون
بر ستوران پی طعام و شراب
کردمی بر ازین در و گوهر
گفت اسکندر این خبر بامان
لیک نبود شنیده چون دیده
نفس و شیطان زدند بر من راه
سخن راست را نکردم گوش
کردمی ز آن ذخیره مقداری
و قتم این سان بمقت نگذشتی
بر سکندر نکردمی انکار
در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیاء علیهم السلام همچون نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول
نزدند از سر فساد و علو
ولقد جاء هم من الانباء
نیست گفتند صدق این روشن
هست اساطیر اولین یقین
مؤمنان کرده در پیمبر روی
بهمه گفتنهای گرویده

که درین تنگ موطن مظلوم
آن به رد پیش رفت وین بقبول
کافران جز در عناد و عتو
کذبوها و صدقوا الا هوآء
پیش ما ان نظن الا الظن
بلکه افك قدیم سحر مین
هم سمعنا و هم اطعنا گوی
حکمهایش همه پسندیده

آمنوا نقش لوح خاطرشان
 کرده ز اتوا الزكاة سرمايه
 توسن نفس را گرفته لگام
 کرده طی وادی لعل ولیت
 حرکات همه موافق نقل
 دایما فی السكون والحركة
 روز حشر از رسوخ آن ملکات
 درجات بهشت و حور و قصور
 طلح و سدر منضد و مخضود
 آن فرش و آن نمارق و اکواب
 فاکهات کثیر نا مقطوع
 و آن معد کرده چیزهای دگر
 همچنین کل ما ینافیها
 همه اخلاق بوده و احوال
 کرده آنرا خدای عزوجل
 بوده اینجا معانی پنهان
 بوده اینجا عوارض زایل
 داری اینجا سنکریزه کمان
 اندرین نشاء سنگ خردو خسیس

عملوا الصالحات ظاهرشان
 و ز اقیموا الصلاة پیرایه
 و ز اتموا الصیام ساخته رام
 گشته جازم بعزم حج الیت
 سکنت همه مطابق عقل
 کرده اخلاق نیک را ملکه
 همه خیرات دیده و برکات
 شربت زنجبیل یا کافور
 ماء مسکوب و سایه ممدود
 و آن سرروان کواعب اثراب
 که نباشد ز مستحق ممنوع
 که نکرده گذر بقلب بشر
 از درکهای نارو مافیها
 اثر فعل صادر از عمل
 در سرای دگر جزای عمل
 گشته آنجا ز جمله اعیان
 گشته آنجا جواهر کامل
 یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
 و اندر آن کوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا
 عرض آخر چسان شود جوهر
 گویم این نیست از مقوله قلب
 بلکه چون بر حقیقت واحد

نیست قلب حقایق اشیا
 یا معانی بدل بذات و صور
 تا تو نفیش کنی بزودی و سلب
 در مراتب وجود شد وارد

زو بهر مرتبه نمود اثری
در همه ذهنها بقول اصح
لیکن اندر وجود ذهنیشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود
لیکن اندر وجود نفس الامر
در وجودین خویشتن دایم
حکم اثبات لاقیام و قیام
همچنین در وجود فی الایان
متعدد مواظنت و رتب
آن رتب چیست حس و روح و خیال
و آن مواظن چو دینی و برزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام
در یکی از مقوله هیئات
در یکی از معانی و اوصاف
در دگر از شماره اعیان
بنگر اندر حقیقت هستی
که چسان در مراتب و اطوار
گاه تابع بود گاهی متبوع
که کند جلوه بالتبع چو صفات
هست یکجا بغیر خود قایم
وین تغیر بفهم اهل ادب
پایه عزّ ذات از آن اعلاست
جاودان در مقر اجلال است
دامن قدس او کجا شاید

که ندارد نمود در دگری
عین اشیا بود نه ظل و شبح
نیست ز احکام نفس الامریشان
هست قایم بذهن اهل خرد
نیست در ذهن کسی چه زید و چه عیرو
گاه لاقایم است و که قایم
ز اختلاف مراتبست و مقام
که وجودیست خارج اذهان
که بود ز آن ذهول مستغرب
هر یکی عالمی باستقلال
نشآت بهشت یا دوزخ
چون بر اینها کند مرور و عبور
که برو مختلف شود احکام
باشی گو و اندران دگر زذوات
که بر اعیان بود مفاض و مضاف
که بود در مراتب امکان
کاوست اصل بلندی و پستی
مختلف می نمایدش آثار
گاه سامع شود گاهی مسموع
که کند بالاصاله همچو ذوات
جای دیگر بذات خود دایم
در اضافات واقع است و نسب
کش تو گویی فزود یا خود کاست
و از ازل تا ابد یک حال است
کز خیال تغیر آلاید

التفات من الفية الى الخطاب بلسان المناجاة

ياجلّ الظهور و الاشراف	کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الكائنات غیرك شیء	انت شمس الضحی و غیرك فیء
فیء چه باشد بفارسی سایه	سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم	ضوء ثانی رقم زده است حکیم
نور چون از صرافتش نازل	گشت نامش نهند فیء یاظل
دو جهان سایه است و نور تویی	سایه را مایه ظهور تویی
این و آن صورتست و معنی تو	نیست موجود صورتی بی تو
برده صورت از میان بردار	یش از این بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی	روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهم من و ما	رؤیت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش	محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا	هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال	در نهایت بسوی تست مآل
اول ره تویی و آخر هم	بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الى معنى قوله تعالى قل هذه سبيلي ادعوا الى الله على بصيرة

انا و من اتبعني فسمعان الله و ما انا من المشركين

شاه این راه کز سر معنی	بود ادعوا الى اللهش دعوی
یافت ادعو چو استاد بوی	کرد قید علی بصیره ز پی
یعنی این دعوتم نه برعمیاست	بینم آنرا که از خدا بخداست
بلکه مدعوئیست و داعی نیز	درهدی و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند	خود کند هر چه خواهد و داند
کمره انرا درین نشیمن یم	خوانم از اسم منتقم برحیم

اسم هادی دهد مرا مایه
ظل بود فی الحقیقه عین مظل
لیکن از روی ذات یکنائیم
ز من اندر شهود وحدت حق
ستر این کار را چنین دانیم
لست ممن یقول بالا شرک

من کیم مرخدای را سایه
کیست گمراه ظل اسم مضل
گرچه ما در شمار اسمائیم
من و هر کس گرفته است سبق
خلق را سوی حق چنین خوانیم
دانم او را ز نقص شرکت پاک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

که جز اینست عین فعل و اثر
اثری ماند در دل عمل
در لباس صور شود ظاهر
ره ز صورت بیست تا معنی
کسوتی باشدش مناسب و نیک
کند اظهار در خیال کسان
کسوتی بس مناسب و درخور
موش بینی رفیق خود یا مور
از خرو گاد بر تو آید کوب
که فم و فرج خلق مهر زدی
ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفته فجر را از آن پی اجر
گشته اهل محله را مناع
در خیالات چنین مصور شد
که شود در توراسخ از افعال
در قیامت بصورتی لایق
صورتی جوهری شود فردا

ز آن سخن گوش کن جواب دگر
بلکه چون از تکرار اعمال
روز محشر بقدرت قادر
نیست صورت بعینها معنی
آن باین منقلب نگردد لیک
ملك خواب را نگر که چسان
بهر هر معنئی ز جنس صور
چون شوی حرص و آز را مقهور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب
دید در خواب صاحب خردی
خواب خود را باین سیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر
بانك بی وقت تو ز اكل و جماع
از تو آن منع چون مقرر شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال
رو نماید بقدرت خالق
معنی عارضی بود اینجا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
 که گفت لقیتم ابراهیم لیلۃ اسری بی فقال یا محمد اقرأ
 امتک منی السلام و اخبرهم ان الجنة طيبة التربة مذبذبة الماء
 و انها قیعان و ان فراسها سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله
 والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا	با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من ای رسول کرام	امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت	لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده	لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسعی جمیل	سبحله حمدله است پس تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار	خوش کسی کش جزین نباشد کار
عرض فانی اند این کلمات	نیستشان درد و آن بقا و نبات
لیک حق از کمال خلاق	سازد آنرا جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری	بنماید گرفته بارو بری
باغ جنات تحتها الانهار	سبزو خرم شود از آن اشجار

اشارت بر کن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع	باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا	محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع رأس المال	ز آن کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان	همچو خون در مجاری انسان
باید اندر کرسنگی زد چنگ	تا شود بروی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار	بعموم تصرفش اشعار

ز آنکه چون معده پر شود ز طعام
از ممر همه زند ابلیس
دست حکم خدای نپذیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور
باصره از دو دیده روشن
سامعه هوش بر دریچه گوش
ذایقه دایماً چه چاشت چه شام
لامسه بالمشى و الاشراف
باشد القصه در همه اندام
آدمی را ز بس فریب و فسون
چون شود معده از طعام تهی
تنگ گردد همه مجاری او
معده سیر است هریک از اعضا
ور بود معده جایع و عطشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر
گرسنه سر بجیب صبر و نبات
بدری همچو گرگ دیوانه
گرسنه پا بدامن ادبار
به که همچون سگان کهدانی
جوع تنویر خانه دل تست
خانه دل گذاشتی بی نور

یکسر اعضا فتند در آنام
ره بر انسان بحیله و تلیس
آنچه نبود گرفتنی گیرد
بمراحل ز صوب مقصد دور
در حریم سخط کند روزن
کذب و غیبت شنو نیمه نیوش
چاشنی گیرد از حلال و حرام
شاهدانرا بسوده ساعد و ساق
فعل ابلیس را تصرف عام
در رگ و پی بود رونده چو خون
ز آن لعین و تصرفش برهی
شوی ایمن ز حیل و کاری او
جوید از مشتهای خویش غذا
بود آن عین سیری ایشان
تا شود مابقی اعضا سیر
به که در کسب کردن شهوات
پوست بر آشنا و بیگانه
پشت بر خلق و روی در دیوار
بهر لقمه دمی بجنبانی
اکل تعمیر خانه گل تست
خانه گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم يوجر ابن آدم في ثفقه كلها

الاشياء وضمه في الماء و الطين

ببرد مزد خویش يوم تلاق

مصطفی گفت هر که کرد انفاق

که کند سعی در عمارت گل
نایدش ز آن بغیر باد بکف
یافت سازد بنای خیر بسی
برکه و حوض بر ممرسبل
مزد یابد بر آن عمل بیشک
با تو گویم دقیقه دریاب
بر دو گونه است در جمیع ام
یا حظوظ ریاض حسن مآب
فسحت دار و تزت منزل
که بنا کرد مسجدی ویران
متجاوز نشد ز عالم گل
ماند و او ز اجر آن مقطوع
چون بود بهر عاجلت نفقات
ندهد اجر صانع بیچون
هست مقصود کسب قرب و نواب
نفقاتش همی رود در پی
عند کم بود گشت عندالله

اشاره الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عندالله باقی

دام ما عنده الی السرمه
موضعش غیر جان و دل نبود
روز محشر بود باو راجع
لله و فی اللهش عمارت کن
بهر این خانه مشتهای گل است
چند گل میکشی بگردن و پشت

مگر آن هرزه کار بی حاصل
هرچه سازد در آب و خاک تلف
گر تو گویی کسی که دسترسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل
چون بود قصدش از ریا منفک
گویم آری ولی بوجه جواب
قبله گاه توجهات هم
یا حظوظ نشیمن گل و آب
هرکه میخواهد از عمارت گل
یا تفاخر میانه اقران
چون باخلاص همت عامل
نفقاتش در آب و گل موضوع
بلکه در حج و عمره و صلوات
همه ماند در آب و گل مرهون
هرکرا از عمارت گل و آب
چون ز گل در گذشت همت وی
نفقاتش چو قطع کرد این راه

کل ما کان عندکم ینفد
وضع آن اندر آب و گل نبود
نشود حبه از آن ضایع
خانه تن خرابه ایست کهن
لقمهایی که مشتهای دل ست
چون کفایت همی کند دوسه مشت

گل مزنی می نکویمت بگزاف	گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان پس از شراب و طعام	که بطاعت توان نمود قیام
ورفزایی بر آن سرف باشد	کی سرف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم يكفى ابن آدم لقيعات
يقلمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده	که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمه کافى	که به ابقای او بود وافى
قامت او از آن بماند راست	بهر طاعت پیا تواند خاست
لقمه را اولاً مصفر کرد	بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آندم که لقمه بندى کار	خرد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنانکه همت ایشان بتمام مصروف شرابست و طعام

خواجه رابین که از سحر تاشام	دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوشحالی	گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ	جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن	روز و شب ریدن است یا خوردن
معدۀ فاسد در اشتہای دروغ	میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف	داد برباد نقد عمر شریف
بسکه زد معدۀ بر دماغش دود	روزن عقل شد بر او مسدود
شہوت بطن ز آن بود بطنه	تذهب بالذکاء و الفطنه
چون شود پر زنان و آب شکم	کردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه	که بود جای شہوت و کینه
ور بود دانشی ز جہل کم است	ز آنکه از بهر فرج باشکم است

دانش خویش را چو خرج کند	بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست	قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام	رودش در درون شراب و طعام
قیمت او اگر بیفزاید	آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان	که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی	عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد	هر چه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار خردمندی خدمت گزار را
و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه اینهمه
طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمی زاد
آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را
از برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن
نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی	گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست	میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام	خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ	همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی می کرد	اندک اندک تناولی می کرد
دست می برد و دست می آورد	لیک کم می گرفت و کم می خورد
هر که از خوان حق غذا خوار است	بردش خوردن غذا بار است
از ابای ایت دارد قوت	زان ابامی کند زلقمه و لوت

میزبان پی بحال مهمان برد
گفت شیخا زکاة دندان را
خوان ما را به پشت پای مزین
چون نشستی بخوان هیچکسان
ورنداری بخوان و سفره نیاز
اینهمه میوه و طعام و شراب
آفریده است حق برای شما
گفت عارف که هرچه هست بلی
خلق ما از برای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست
خوانده باشی وما خلقت الجن
لام تعلیل یبعدون را داد
در نعم هر که روی منعم دید
ساخت منعم بانس خود علمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام

راه اکرام و احترام سپرد
رد مکن نزل مستمندانرا
قرص نانی بدست خود بشکن
لب و دندان بنانشان برسان
دست میکن بسوی میوه دراز
که درین عالم ست از هرباب
تا فتد يك يك خورای شما
بهر ما آفریده است ولی
هستی ما فدای اینها نیست
خلق ما از برای خود کردست
کشته باشی بصدق آن موقن
یا کلون را نکرد قطعاً یاد
به نعم التفات نپسندید
انس با او بدل شد از نعمش
کشت مستغنی از شراب و طعام

اشارات بتقسیم جوع با اختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است
جوع سالک باختیار بود
می نماید رونده مرتاض
تادلش خوی با خوشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب
اکل و شربش چه باشدانس بحق

شیوه عارفان آگاه است
جوع عارف با اضطرار بود
از مطاعم بقصد خویش اعراض
نفسش آهنگ سرکشی نکند
چون بمقصد رسد ییارامد
نه باکلهش فتد کشش نه بشرب
دایم او در حق ست مستغرق

لقمه از خوان بطعمش بینی	شربت از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلی صمدی	دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمیست	مرصمدراتو خود بگوچه کمیست
کر صمد را کسی کند تعریف	فهو مالم یکن له تجویف
و صف تجویف خاص امکانست	پری او ز فیض رحمانست
کر نه رحمان کند وجود دهی	ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمان چو هست عین وجود	خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس و
آرزوهای طبع افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست
از صاحت قرب

پی بمقصود کی برد سالک	ناشده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و دایه اوبست	گشت از آن دایه پایه او پست
می خورد میچرد بهایم وار	می برد می درد سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدود است	و ز حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق	عاشق ست او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید	ره بکسب حظوظ پیماید
هرچه باشد بدان حیات منوط	یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش	و ز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال	ترك آن را بکل مبند خیال
و آنچه زاید بود براین مقدار	ز آرزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ	هر که مرده است از آن بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب	نور زاید از آن و صدق و صواب

فعل خیرات و ترك محظورات
 ور حظوظی بود معاذالله
 ظلمت و غفلت و فساد و فجور
 بر حقوق اقتصار کردن به
 سالها هر چه خواستی کردی
 چیست آخر از آن ذخیره تو
 دوسه روزی لبی بدنندان گیر
 بهر نای گلو و طبل شکم
 نای خالی به است و طبل تهی
 تا تو این نای را نسازی تنگ
 تا برین طبل تازه باشد پوست
 پیش از آن کت اجل نگیرد نای
 شو علم در فنا و فقر و قدم

واندرین فعل و ترك صبر و ثبات
 آید از وی نتیجهای تباه
 ریت و غیبت و عناد و غرور
 ترك حظ اختیار کردن به
 عمرها هر چه خواستی خوردی
 جز دل تار و نفس تیره تو
 راه مردان و ارجمندان گیر
 چند باشی بچنگ غصه دژم
 چند درنای و طبل لقمه نهی
 نشوی درجهان بلند آهنگ
 نرسد صیت تو بدشمن و دوست
 بزنی طبل ازین سپنج سرای
 نه بملك قدم بطل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار
 هر چه دادی بدستشان خوردند
 کارشان غیر خواب و خوردن نی
 ذکرشان صرف بهر سفره و آش
 هر یکی کرده منزل دیگر
 بهر نیل امانی و شهوات
 فرشهای لطیف افکنده
 ديك دان کنده ديك بنهاده
 چشم بر در که کیست کرده و شهر
 گوشت یا آرد آورد دوسه من

همه نا مردم اندو مردم خوار
 هر چه آمد ز دستشان کردند
 هیچشان فکر روز مردن نی
 فکرشان صرف در وجوه معاش
 نام آن خانقاه یا لنگر
 کرده میل اوانی و ادوات
 ظرفهای نکو پراکنده
 کرده آلات طبخ آماده
 یافته از طریق مردان بهر
 تانشیند بصدر شیخ زمن

سر انبان لاف بکشاید	بر حریفان کزاف بیماید
نکند بس ز مهمل و قلماش	تا بآن دم که پخته گردد آتش
هرگز اسباب آتش نا دیده	نگشاده بر آشنا دیده
بهر آتش است آشنائی او	ز آتش دیک روشنائی او
هر کجا مفسدى مجالى یافت	کا مردى را ز شهر سر بر تافت
کرد یاد حضور درویشان	که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پرنان و فوطه پر خرما	کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی	امردك هم دوان دوان درپی
سردرون زد که السلام عليك	لیتنی دایما اعیش لدیک
شیخ برجست در جواب سلام	که عليك السلام والاكرام
درهم آویختند هر دو دغل	بتمنای دست بوس و بغل
امردك نیز پیش شیخ دوید	روی بردست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی	بوسه بر زدش به پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست	بر سرش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست	اهل و مال و عیالتان چونست
يك يک را جواب نیک شنید	رو در آن شخص کرد زو برسید
کین پسر میشود ترا فرزند	یا نه شاگرد تست و خویشاوند
گفت ازین هر سه نیست هیچکدام	لیک با ماش نسبتیست تمام
نسبتی دور دور کرد بیان	که از آن سرکار گشت عیان

حکایت بر سمیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب	با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او ترك هست و من تازیك	لیك داریم خویشی و نزدیک
دارد او پر درختها باغی	بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ میکشد آوا	آید آوای او بدین ماوا

تا مرا جای بودن این مأواست گوش من بر نوای آن آواست

تتمه سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند	هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست	برد اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت	پاره بخش غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود سره کرد	نامزد از برای شب چره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند	و زپی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث	گاه تسویل‌های دیو خبیث
يك زمان از سخن نیاز امید	تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش را ند سخن	گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند	وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغر	لیکن از پوست پی نبرده بمغر
چون تو باشی ز ذوق و حال تهی	ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان	که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولئی در ده	نیست چیزی زنان گندم به
گفت هرگز تو خورده بابا	گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جد مرا کهن سالی	یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر	که گرفتی زنان گندم بهر

تتمه سخن

بسختن شیخ روز را گذراند	بحیل چاشت را بشام رساند
و آن حوایج که نقد کنجینه	بود زاینده‌گان پیشینه

حاضر آورد یکدو کاسه طعام
 چون شد آن آش و ماش خورده روان
 نقلهای ذخیره پیش کشید
 چون زشب در گذشت یکدوسه پاس
 جانب خوابگاه قدم برداشت
 کرک ییحد کرسنه بره زبون
 شیخ در خواب و مفسدک ییدار
 ساخت اندر پناه لنگر شیخ
 گر زنی طعن این بر آن غرزن
 بعض ظن گفت حق نه کل آخر
 این نه صوفی گری و آزادیت
 شیخ و صوفی که گفتمش صمدبار
 آن فرو مایه را چه استحقاق
 لقب و اسم پادشایی چند
 بلکه ز آنکس کش اینچنین کارست
 کاش او را نمونه بودی
 تا بتعمیل شرح سیرت وی

داشت محسوب در وظیفه شام
 برگرفتند کاسها زمیان
 نقل میگفت و نقلکی می چید
 گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
 بره و کرک را بهم بگذاشت
 چون بماند سلامت از وی چون
 شیخ ییکار و مفسدک در کار
 کار خود را که خاک بر سر شیخ
 بر تو خواند که ان بعض الظن
 صدق بعض ظنون بود ظاهر
 بلکه کیدی گری و قوادیت
 می کنم ز آن گناه استغفار
 کین اسامی برو کنند اطلاق
 حیف باشد برین دغایی چند
 حرف را ننگ و لفظ را عارست
 که من آنرا بخلق بنمودی
 کردمی همچو آن عرب درری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر
 دید پیش دکانچه طباخ
 بتعجب که یا عجم ماذا
 فلس او بستد و بجای نهاد
 عرب اندر بغل نهاد و گذشت
 ناکهانش میان شهر و غلو

جانب ری فتاد رأی سفر
 چرب رودی نفیر زد گستاخ
 خذ فلوساً واعطنی هذا
 يك بدستی از آن بدستش داد
 کرد بازار و شهر و کوه می گشت
 چرب رود از بغل فتاد فرو

چون ز نامش نداشت مسکین بهر	که سرافش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانک	خرزه بر کف نهاده میزد بانک
ایها المسلمون بیلده ری	هل وجدتم بمثل هذا الشی

**در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام
ابدال است**

خواب مرك و حیات بیداریست	صلح مرگ از حیات بیزاریست
می گریزی ز زخم نشتر مرك	چکنی روی در برادر مرك
خواب دزدیست زندگانی گاه	نقد خود راز دزد دار نگاه
منلی روشنست بر که و مه	که سپردن بدزد کالابه
مگر این دزد از آن بود بالا	که سپردن توان باو کالا
باشد ای کرده روبراه طالب	نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب	عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز گردد روز	چیزی از شب بدزد و بروی دوز
فی المثل گر شود ز عمر تو کم	روز افتی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی	غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر	نیست این راه انقطاع پذیر
شب روانرا ره بریدن شب	گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل شتر بخوابانند	آزمان مدح شب روی خوانند
انما السایرون کل رواح	یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که معنوی است	گاه ایمان بغیب شب روی است
ظلمات حجب گرفته تمام	از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار راه نمای	باشد انده فزای محنت زای
بامدادان که سرزند ز زمین	پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب	اشرفت ارضهم بنور الرب

شب روی را شوند قدر شناس
ترك پندار ما و من گویند
هرچه جز حق همه غم است و حزن
برتو باشد ز هريك اندوهی
ليك چون نفعه ز حق گذرد
ان لله منزل البركات
متعرض شوید آنها را
ای بسا نفعه آمد و تو بخواب
میدهد بوی گل نسیم سحر
نفعه آمد ز حق نپذیرفتی
نفعه آمد نصیب بیداران
آنکه بیدارنی نیافت نصیب
ای خدا نفعه کرامت دار
باز بفرست نفعه دیگر
بعد از آن نفعه که من بی من
کلشنی کان بود اوان العرض

بگشایند لب بشکر و سپاس
حمد من اذهب العزن گویند
چه سرا و دکان چه بچه چه زن
که تحمل نیارود کوهی
گرچه غم کوهها بود ببرد
فی احایین دهر کم نفعات
قابل آن کنید جانها را
بر مشامت زدو تو مست خراب
لیک از آن مرد خفته را چه خبر
نفعه آمد دماغ بگرفتگی
نفعه آمد طیب بیماران
و آنکه بیمارنی نخواست طیب
که شوم از شمیم آن بیدار
که به بیداریم بود در خور
بروم بوکشان سوی گلشن
جنة عرضها السما و الارض

اشاره الى بعض بطون قوله تعالى و جنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است
ارض چه بود حقایق اعیان
آسمان چه صفات یا اسما
بود اعیان با سرها و صفات
وحدت صرف وهستی سازج
امتیازی و اختلافی نه

عرضها الارض والسموات است
مستقر در نشیمن امکان
متأثر ز حکمشان اشیا
مندمج در نخست رتبه ذات
بودو اینها همه درو مدرج
اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض
هم در آمد بکسوت اسما
لیک در علم خویش نی در عین
بار دیگر چو عرض کرد آغاز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت
شد چو بار نخست در دومین
هر چه در غیب ذات باطن بود
آنچه در وی تجرد و تأثیر
آسمانی و لیک روحانی
و آنچه آمد مخالف ارواح
طبقا است آن زمین و ازان
ذات حق را که جنت آیین است
چون عیان شد ز غیب قدس قدم

عرضش این آسمان شد و این عرض
هم بر آمد بصورت اشیا
بود در علم مندمج کونین
کرد عرض و سماء دیگر ساز
هر دو در تحت سطوت جبروت
عرض او عین آسمان و زمین
در شهادت ظهور کرد و نمود
گشت ظاهر شد آسمان اثیر
نه هیولانی و نه جسمانی
ارض اجساد باشد و اشباح
باشد اطباق آسمان و جهان
عرضها الارض و السما اینست
عرضش این هر دو شد نه بیش نه کم

فی بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه السلام
فاذا جاء هم وان کر هوا
آدمی زاده در مبادی حال
غیر تن پروری ندارد خوی
خواب غفلت گرفته چشم دلش
پی نبرده ز فرط نادانی
لذت او در آن بود محصور
غرض او بود ز جنبش و کسب
حرکانش همه هوا و هوس

انما الناس هجع و نیام
سکرة الموت بعدها انتبهوا
پی نفس و هوا رود همه سال
سوی دانش وری نیارد روی
نگذشته نظر ز آب و گلش
جز بلذات جسم و جسمانی
همت او بر آن بود مقصور
اکتساب مراد نفس فحسب
نزند بی هوای نفس نفس

سکناش برای نفس تمام	خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح قوی و ارکانرا	جمله اقطاع کرده شیطانرا
گشته هریک بشغل دیگر بند	که نیارد گسست از آن پیوند
هرچه با او همی کند شیطان	نیست از وی مخالفت امکان
در کش مانده سخت مضطرب و خوار	همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی	تازه روی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالا مال	یکدو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر	برد آن در بهاش گیرد بهر
کرد از آن پردو خیک و بر خربست	جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گزند راه آزاد	خر سواره بشهر روی نهاد
چون زده دور گشت مقداری	آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر	بلکه خودشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار	واندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کلام نیست	رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغن است نومی کوشم	کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من	میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم	توبده من بشهر روی آرام
زن فرو جست و بار خویش گشاد	خیکها هردو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید	روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دارنگاه	تا بخیک دگر کشایم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر	داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته	دست بردش ببند آهسته

کرد بیرون ز پای شلوارش
 زن بیچاره چون بدفع فساد
 ز آنکه گرشور و جنگ می‌انگیخت
 بضرورت بکار تن در داد
 گر ز روغن فراغتش بودی
 بگسستی ز خیک‌چنگ بچنگ
 ای بساکس که لاف مردی زد
 همچو آن زن باین و آن شد بند
 زیر فرمان دیو شد ساکن
 غفلتش بست دیده ادراک
 روز آخر که مرگ مردم خوار
 شود از کار و بار خویش آگاه
 یادش آید که در جوار خدای
 فعلهای قبیح ازو صادر
 یادش آید که در فلان ساعت
 رخ ز فرمان‌گزاری حق تافت
 هرچه در شصت سال یا هفتاد
 یک یک پیش چشم او دارند
 بگذراند ز گنبد والا
 حسرت از جان او برارد دود
 بسکه ریزد ز دیده اشک ندیم
 و آب چشمش شود در آن شیون
 کاش این گریه پیش ازین کردی
 دادی از جویبار دیده نمی

بست کالای خویش در بارش
 نتوانست دست خویش گشاد
 خیک روغن بھاك ره میریخت
 نام و ناموس را بگوشه نهاد
 دامن عصتش نیالودی
 کار را بر حریف کردی تنگ
 دم ز آئین ره نوردی زد
 خویش را زیر حکم دیو فکند
 شد فضیحت از آن سکون ایکن
 که ندارد از آن فضیحت باک
 کند از خواب غفلتش بیدار
 که برو مکر دیو چون زد راه
 بارها زد بجرم و عصیان رای
 گشت و حق بود حاضر و ناظر
 دیو چون زد برو ره طاعت
 سوی کید و فریب دیو شتافت
 کرد از شرّ و خیر بیش افتاد
 آشکارا بروی او آرند
 بانگ یا حسرتا و واویلا
 و آنزمان حسرتش ندارد سود
 غرق گردد ز فرق تا بدم
 آتشش را بخاصیت روغن
 غم اینکار پیش ازین خوردی
 شستی از نامه سیه رقمی

خشك گشت از تف سموم اجل	نم چه سود این زمان که گشت امل
از جهالت بغنده شد خورسند	گریه روزی که بود فایده مند
آبش از چشم و خون زدل بچکید	چون زمان نشاط خنده رسید
اوز بس خنده همچو غنچه شکفت	حق چو فلیض حکوا قلیلا گفت
هرگز از چشمه سار فلیبکوا	جوی چشمش نشد ترشح جو
خون فشاند ز دیده خونبار	لاجرم روز ضحك واستبشار
او ز رنج و عنایبوس و کدر	همه ضاحك زعیش و مستبشر

تنبيه للفاظین و ایضا للناتین

مانده در دست خواب غفلت اسیر	ای بمهد بدن چو طفل صغیر
گر نمردی ز خواب سر بردار	پیش از آن کت اجل کند بیدار
تنجافی جنو بهم گفتند	چون در مدح عاشقان سفند
سر بر آور که زشت باشد زشت	چه نهی تن بیسترو بالشت
سر راحت نهاده بر بالین	دوست بیدار و مرد عشق آیین
خفته در خوابگاه عشرت مست	یار هشیار و مرد عشق پرست
زنده حق ست و غیر حق مرده	پیش عارف که ره بحق برده
مردگانرا چه میکشی دربر	زنده جاودان ترا برسر
تو گرفتار مردگان دایم	حی قیوم پیش تو قایم
چشم از مردگان تمتع گیر	چشم بر چشم تو خیر بصیر
شرم بادت ازین معامله شرم	چند باشی درین معامله گرم
بیحیایی دلیل طغیانست	چون حیا شعبه زایمانست
حاضر و ناظرست در همه جای	هر که موقن بود بآنکه خدای
نیست بردیدن خدای حجاب	درو دیوار و حاجب و بواب
کی تواند مخالفت با او	در پس پردهای تو در تو

هر که داند کز اوج قمر عری
 از ملایک پرست و از ارواح
 کی تواند بجنبش و آرام
 هر که داند که کاملان بشر
 کون باهر بلندی و بستی
 از همه خوب و زشت آگاهند
 کی تواند زطیع دیو سرشت
 هر که داند که مؤمن آگاه
 خواند از لوحهای چهره عیان
 کی تواند که در شب دیجور
 بدر آید زخانه وقت صباح
 سخنش اینکه دوش پاس پسین
 بانبی یاولی شدم همدم
 که فلان میریا فلان دستور
 خاصه ما و برگزیده ماست
 دولت او مدام خواهد بود
 سازش گردش سنین و شهو
 بافد القصه آن خوشامد باف
 برقد هر کسی مناسب او
 طرفه تر آنکه این تنک خردان
 هر چه بر امتداد جاه و جلال
 يك يك را کنند از و باور
 طبع انسان بران بود مجبول
 هر خوش آمد که گویش بدروغ

تا حنیض بساط خاکی فرش
 مطلع بر هیاکل و اشباح
 برآمور قبیح کرد اقدام
 که نهانند در میان بشر
 پیش ایشان بود کف دستی
 لیکن افشای آن نمی خواهند
 دست یازد بفعل ناخوش زشت
 متفرس بود بنور الله
 هر چه باشد نهان زخلق جهان
 کرده پنهان هزار فسق و فجور
 مترسم برسم اهل صلاح
 دیده ام خواب آن و واقعه این
 ساخت در راز خود مرا محرم
 یا فلان صدر افتخار صدور
 نام او ثبت در جریده ماست
 جاه او مستدام خواهد بود
 براعدی مظفر و منصور
 صد ازینها زتار و بود گزاف
 که بود لایق مناصب او
 گروند از کمال حرص بدان
 باشد از نوم و یقظه اودال
 نپسندند کان شود دیگر
 که کند هر چه خیر اوست قبول
 گیردش نفس از آن دروغ فروغ

کرجه باشد همه خطا و غلط نکند رد آن بیج نمط
کند اذعان بصدق گوینده همچو آن ساده مرد خربنده

قهه روستایی که دراز گوش پیرلنگ پشت ریش بیازار خر
فروشان برد دلال فریاد برداشت گه میخورد خری جوان
روان تندروست روستایی آن بشنید باور داشت و از فروختن
دراز گوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترك داشت در ده یکی ضعیف خرك
خرکی پیرو سست و لاغرولنگ که نرفتی دو روز يك فرسنگ
بسکه از روزگار دیده دروش نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی راه را جز بگز نه بیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریك همه عالم برو شدی تاريك
ور شدی راه هم ز بولش گل بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده روی شهرش برد بحریفان خر فروش سپرد
یکی از جمع خر فروشانه بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار که خرد بهر خود خری رهوار
خرمگو استر جوان و روان سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل سایه تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید نیش گامها بگذرد ز سایه خویش
میجهد همچو باد جای بجای میروند همچو آب در گل ولای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفتگوی میخندید لیکن آن ساده مرد چون بشنید

سرفراگوش خر فروش آورد
 اگر این قصه راست میگویی
 سخنی گویمت بمن کن گوش
 دیر شد کین چنین ستوده الاغ
 ای عجب کان خود آن من بودست
 یار در خانه و بگرد جهان
 پاسخ داد کای سلیم القلب
 بلکه هرگز ترا نبودست آن
 سالها شد که راکب اویی
 بگرافی که بر زبان دوسه بار
 در صفت های این متاع سقط
 خواجه را بین که عمرهای دراز
 غیر جمع درم نورزیده
 گر کشندش ز کام سی دندان
 گر کشندش ز پنجه پنج انگشت
 و دردم داری از کفش ببرند
 چون نه در خوان در آفتاب به پیش
 کسی افتدش بکاسه درون
 کرده بر خاطر آن مبرد خوش
 صرف، دینار و درهم مجموع
 بسکه میداردش ز کسر نگاه
 صرف را چون ندید صرفه خویش
 با چنین سیرت ار کند بمثل
 کی چو حاتم بچود گشته سمر

کای بیزار خر فروشان فرد
 راه این عرصه راست میجوی
 بمنش بازده بکس مفروش
 که تو گفتی کنم بشهر سراغ
 روز و شب زیر ران من بودست
 من طلبکارش آشکار و نهان
 کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
 کز تو گویم کمی ربودست آن
 قصه او زمن چه میجوی
 راندم از بهر گرمی بازار
 از جهالت چه اوفتی بغلط
 بوده در حرص و بخل و خست و آزار
 کرد کسب کرم نگر دیده
 به از آن کز دهانش يك لب نان
 ندهد حبه برون از مش
 به که دیناری از کفش ببرند
 گیر د از ترس دست سایه خویش
 نا مکیده بیفکند بیرون
 نحو را چون کسای و اخفش
 پیش او هست مطلقا ممنوع
 نیست کس را بکسری از وی راه
 حرفی از نحو ساخت حرفه خویش
 مدح او طامعی خسیس و دغل
 پیش تو صد چو معن بسته کمر

صیت جود کف تو در عالم	طمن معن ستو ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهده تو تا کی	شد ز نام تو ناقه او طی
پیش تو یاد معن بیمعنی است	هر گدایی ز جود تو معنیست
ز ابلهی گوش سوی او دارد	گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ	نهدش بیضه ز آن فسانه ولاغ
از خیالش زند نهالی سر	کش بود کبر برک و نخوت بر
هرگز آن ابله سغه پیشه	نکند در دل خود اندیشه
کآنچه گفت آن منافق طامع	نیست قطعا مطابق واقع
همه کذ بست و افترا و نفاق	ندهد بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح	که کند سد بابهای فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح	که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هردو را مشؤم	ز آن بشرع هدی بود مذموم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم احثوا التراب في وجوه المداحين
 كذافي صحيح المسلم رحمه الله عليه وفيه ايضاً مدح رجل رجلا
 عند النبي صلى الله عليه وسلم قال صلى الله عليه وسلم و يعحك
 قطعت عنق صاحبك

کوش بر مدح مدح گو کم نه	بلکه احث التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو	خاک ادبار ریخت بر سر تو
هرچه بر تو ز نفس شور انگیز	ریخت بردارو بر رخ او ریز
پیش خیر بشر نکوسیری	کرد روزی ستایش دگری
گفت و یحك قطعت عنق اخیک	ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی	کردن یار خویش بیریدی

گرچه کردی بلند مقدارش
جان قدسی که جسم و خاک وی است
باشد او را درین سپنج سرای
از خدا چون بخود شود محبوب
ظاهراً گرچه زنده اش خوانی
انما الناس کلمه موتی
لیک علمی که باشد قاید
پرده از دیده تو بردارد
بردت زین حیات حس امید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود
همه را ظل ذات او بینی
چون بذات و صفات خودنگری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع
نخوت و کبر بر تو ره نزنند
در تو هم لب بنطق بگشایی
مدح تو حمد حق بود یکسر
نبود باعث تو حرص و طمع
بر چنین مادم و چنین ممدوح
همچو مدح ابوفراس شهیر
بر امامی که عابدین رازین

کشتی از تیغ عجب و پندارش
عجب و پنداروی هلاک وی است
زندگانی و زندگی بخدای
صدمت مرگ بروی آرد کوب
باطناً مرده است تادانی
نیست جز اهل علم مستثنی
که بدان سوی حق شوی عاید
جز حقیق پیش دیده نگذارد
زنده سازدت بحق جاوید
غیر حق قدیم وحی و ودود
جلوه گاه صفات او بینی
پی بآن ذات و آن صفات بری
بینان بدیع و لفظ فصیح
دانی آنرا ز حق بحق راجع
آفت عجب کرد تو تنند
که کسی را بمدح بستایی
نیک ظاهر بصورت مظهر
از پی دفع جوع و جذب شبع
کند این مدح فتعجاب فتوح
بفرزدق بر صغیر و کبیر
بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبدالملك در طواف كعبه بود هر چند خواست كه حجر الاسود را استلام كند بواسطه ازدحام طایفان میسر نشد بجانبی نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقیل حجر الاسود گردیکی از اویان شام كه همراه هشام بود پرسید كه این چه كس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنكه مبدا اهل شام بوی رقت نمایند فرزندی شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش و در جواب سائل قصیده انشاه كرد بیست بیت كهما بیش در تعریف و مدح امام زین العابدین رضی الله عنه

بور عبدالملك بنام هشام	در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف كعبه قدم	لیكن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست	بهر نظاره كوشه بنشست
ناكهان نخبه نبی و ولی	زین عبّاد بن حسین علی
در كسآ بها وحله نور	بر حریم حرم فكنند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف	در صف خلق می فتاد شكاف
زد قدم بهر استلام حجر	كشت خالی ز خلق راه و گذر
شامی كرد از هشام سؤال	کیست این باچتین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل كرد	وز شناسایش تعاهل كرد

گفت شناسمش ندانم کیست
 بوفراس آن سخن ور نادر
 گفت من می‌شناسمش نیکو
 آنکس است اینکه مکه و بطحا
 حرم و حل و بیت و رکن حطیم
 مروه مسمی صفا حجر عرفات
 هر يك آمد بقدر او عارف
 قرة العین سید الشهداست
 میوه باغ احمد مختار
 چون کند جای در میان قریش
 که بدین سرور ستوده شیم
 ذروه عزتست منزل او
 از چنین عزو دولت ظاهر
 جد او را بمسند تمکین
 لایح از روی او فروغ هدی
 طلعتش آفتاب روز افروز
 جد او مصدر هدایت حق
 زحیا نایدش پسندیده
 خلق ازو نیز دیده خوابانند
 نیست بی سبقت تبسم او
 در عرب در عجم بود مشهور
 همه عالم گرفت پرتو خور
 شد بلند آفتاب بر افلاک
 بر نکو سیرتان و بدکاران
 فیض آن ابر بر همه عالم

مدنی یایمانی یا مکی ست
 بود در جمع شامیان حاضر
 زو چه پرسی بسوی من کن رو
 زمزم و بوقییس و خیف و منا
 ناودان و مقام ابراهیم
 طیبیه و کوفه کربلا و فرات
 بر علو مقام او واقف
 غنچه شاخ دوحه زهراست
 لاله راغ حیدر کرار
 رود از فخر تر زبان قریش
 بنهایت رسید فضل و کرم
 حامل دولست محمل او
 هم عرب هم عجم بود قاصر
 خاتم الانبیاست نقش نگین
 فایح از خوی او شمیم وفا
 روشنایی فزای و ظلمت سوز
 از چنان مصدری شده مشتق
 که گشاید بروی کس دیده
 کز مهابت نگاه نتوانند
 خلق را طاقت تکلم او
 که مدانش مغفلی مغرور
 گزضیری ندید از آنچه ضرر
 بوم اگرز آن نیافت بهره چه باک
 دست او ابر موهبت باران
 گر بریزد نمی نگردد کم

که گذشتند زواج علین
 بغض ایشان نشان کفر و نفاق
 بعدشان مایه عتو و ضلال
 طالبان رضای مولی را
 داند آن خیل پیشوا باشند
 سائلی من خیار اهل الارض
 هیچ لفظی نیاید الا هم
 هم لیوث الشری اذا نهبوا
 بر همه خلق بعد ذکر الله
 نام آنهاست بعد نام خدای
 باشد از یمن نامشان رونق

هست از آن معشر بلند آمین
 حب ایشان دلیل صدق و وفاق
 قربشان پایه علو و جلال
 گر شمارند اهل تقوی را
 اندر آن قوم مقتدا باشند
 گر پیرسد ز آسمان بالفرض
 بزبان کواکب و انجم
 هم غیوث الندی اذا وهبوا
 ذکرشان سابق است در افواه
 سر هر نامه را رواج فزای
 ختم هر نظم و نثر الحق

تمام شدن انشاء قصیده فرزندق در مدح امام زین العابدین

رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزندق و حبس کردن وی

که فرزندق همی نمود انشا
 خونش اندر دك از غضب زد جوش
 همچو بر مرغ خوش نوا عقق
 حبس فرمود بهر آن کارش
 راست کردار و راست دین بودی
 جای آن حبس خلعتش دادی
 از حسد حس او و شد احوال
 چون شود حالش از حسد هشدار
 رمد دیده خرد حسد است
 و ز رمد دیده جسد بی نور

چون هشام آن قصیده غرا
 کرد از آغاز تا باخر گوش
 بر فرزندق گرفت حالی دق
 ساخت بر چشم شامیان خوارش
 اگرش چشم راست بین بودی
 دست بیداد ظلم نگشادی
 ای بسا راست بین که شد مبدل
 آنکه احوال بود ز اول کار
 آفت دیده جسد رمد است
 از حسد دیده خرد شد کور

وز غم آسوده خاطر محسود	جان حاسد زداغ غم فرسود
برخدا معترض بود حاسد	دایما از طبیعت فاسد
مر فلانرا همی دهد نه مرا	که چنان مال یا منال چرا
کاش ازو نیز سازدش زایل	گر بدانم نمیکند خوشدل
وان اعتاد کسبها سنوات	حسد المرء يأكل الحسنات
آن ضررکز حسد کشد مردم	نکشد از شر شرر هیزم
می برند از گزیدگان خدا	آن حسد خاصه کاهل نفس هوا
جای آنان جحیم بعد و نکال	جای اینان مقر قرب وصال
بر زمین سک همی زند عوعو	زاسمان مه همی دهد پرتو
بر زمین کور میشود خفاش	زاسمان خور همی درخشد فاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزندی و دوازده هزار
 درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدی که من اشعار بسیار
 گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی
 از آنها گفتم برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول
 صلی الله علیه و علی آله وسلم

چون بدان شاه حق شناس رسید	قصه مدح بوفراس رشید
کرد حالی روان دهو دو هزار	از درم بهر آن نکو گفتار
گفت مقصود من خدا و رسول	بوفراس آن درم نکرد قبول
ز آنکه عمر شریف را زخما	بود از آن مدح نی نوال و عطا
کرده ام صرف هر مدیح حجی	همه جا از برای هر همجی
بهر کفارت چنان سخنان	تافتم سوی این مدیح عنان
لا لان استعیض ما اعطاه	قلته خالصاً لوجه الله

قال زين العباد والعباد	مانوديه عوض لا نرتاد
زآنكه ما اهل بيت احسانيم	هرچه داديم باز نستائيم
ابر جوديم بر نشيب و فراز	قطره از ما بما نگردد باز
آفتابيم بر سپهر علا	نفند عكس ما دگر سوي ما
چون فرزند دق بآن وفا وكرم	گشت يينا قبول كرد درم
از برای خدای بود و رسول	هرچه آمد از وجه رده قبول
بود از آن هر دو قصدش الحق حق	ميكنم من هم از فرزند دق
رشعه ز آن سجال و لطفه نوال	كه رسيدش از آن خجسته مال
ز آن حريمم اگر رسد حرفي	بندم از دولت ابد طرفي
صادقي از مشايخ حرمين	چون شنيد آن نشيد دور از شين
گفت نيل مراضتي حق را	بس بود اين عمل فرزدي را
گر جز اينش ز دفتر حسنات	بر نيابد نجات يافت نجات
مستعد شد رضاي رحمانرا	مستحق شد رياض رضوانرا
زآنكه نزديك حاكم جائز	كرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حقیقت مدح مادح است بمعجت و مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی	مدحت خوبستن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای شناس	وز خدایم بود امیدو هراس
از کجیها در اعتقادم پاك	نیست از طعن کج نهادم باك
دوستدار رسول و آل ویم	دشمن خصم بد خصال ویم
جوهر من زکان ایشانست	رخت من از دکان ایشانست
همچو سلمان شدم ز اهل الیت	گشت روشن چراغ من ز آن ذبیت

انا مولی لهم و مولی القوم	کان منهم ولا اخاف اللوم
مست عشقند عاشقان دایم	لا یخافون لومة اللایم
چون بود عشق عاشقان درسم	کی زکید منافقان ترسم
این نه رفض است محض ایمانست	رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر هست حب آل نبی	رفض فرض است برذکی و غبی

وللشافعی رضی الله عنه
لو کان رفضاً حب آل محمد
فلشهد الثقلان انی رافض

شافعی آنکه سنة نبوی	زاجتهاد قویم اوست قوی
بزبان فصیح و لفظ متین	گفت در طی شعر سحر آئین
گر بود رفض حب آل رسول	یا تولا بخاندان بتول
کو گواش آدمی و پری	که شدم من زغیر رفض پری
کیش من رفض و دین من رفض است	رفع من رفض و مابقی خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب
رسول است صلی الله علیه و سلم نه بواسطه حب اهل بیت
رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بد ز حب آل عباس است	بدی آن ز بغض اهل وفاست
بغض آنانکه مقتدا بودند	سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند	برألها مصابرت کردند
پایه دین بلند از ایشان شد	کار شرع ارجمند از ایشان شد
بانبی در شداید و احوال	بذل ارواح کرده و اموال
در سفر هم رکاب او بوده	در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو	همه اسرار دین شنیده ازو
رضی الله عنهم از سوی حق	بهر ایشان بشارت مطلق

وز رضوا عنه منصب ایشان	برتری از همه رضاکیشان
چون همه مرضی خداوندند	چه غم از عمرو و زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک	گر نباشد پسند خلق چه پاک
لعن کز رافضی بود واقع	شود آن لعن هم بدو راجع
قد اصحاب از آن بود برتر	که ز طعن خسان شود دیگر
ذروة عرش از آن بود بالا	که نهیق خران رسد آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف	یا دمد در چراغ انجم پف
روی خود را ز تف بیالاید	وز پف انفاس خویش فرساید
ورند بر آسمان مه و انجم	فارغند از تف و پف مردم

در مذمت آنانکه صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند
و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمندنست و محمندن
او مذمت

هر که ارض خلق شد خلق است	نه خلق بلکه تنگ ما خلق است
چه بتر ز آنکه ابلهی زعوام	لب گشاید بسبب صحب کرام
چه بتر ز آنکه جاهلی زسفه	گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش از دم کم	چون بود که برارد از دم دم
و آنکه باشد دعاش نفرین بوی	چون بود که کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت او مدحست	گر بمعنی نظر کنی قدحست
ورچه قدحش بود بظاهر قدح	لیک باشد ز روی معنی مدح
ز آنکه مدح از مناسبت خیزد	جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل	که بود هم طویله جاهل
قدح کردن ز جنی و انسی	هست برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز شیوهٔ جهال	از سمات فضیلتست و کمال
مدحت رافضی باین دغلی	دایماً بر علی و آل علی
عذآن کرده ام بیان زین پیش	رواز آنجا گشای مشکل خویش

فی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت
و یطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله	آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را زلوث رجس و فساد	هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده برالوالفهام	که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت و عصیان	نیست تطهیر آن بجز غفران
بس همه اهل بیت مغفوردند	وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمتشان	توان بهر آن مذمتشان
از معاصی مدارشان معصوم	وز ذمائم مسازشان مذموم
از یکی گر جریمهٔ دانی	کش نهفتن بشرع نتوانی
بروی احکام شرع اجرا کن	ز آنچه مشروع نی تبراکن
بطبیعت مکن در آن مدخل	دین خود را مکن بدان مختل
ور شود بایکی ز صاحب نبی	در مقام جفا و بی ادبی
ز آن حکایت بلطف منعش کن	باوی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مگشای	ناسزا را بناسزا مزدای
بتعصب مگوی دشنامش	جز بحسن آداب مبر نامش
چه عجب کز وی آن کلام فضول	در گذارند بهر روح رسول
تو مؤاخذ شوی از آن هذیان	که ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند اینها	نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند	گوهر درج صدق و احسانند

کالولد گفته اند سر ایبه	بهره مندند از نبی نبیه
هست در جزو شمه از کل	همه جزو اند ز آن چراغ سبل
جزو همچون مس است و آن اکسیر	آمد آن شمه مایه تأثیر
مس اگر کوههاست گردد زر	چون ز اکسیر رو نماید اثر
گرچه مس می نماید اندر حس	گشته ز اکسیر زرناب این مس
پیش آن سنگ و پیش این کهر است	پیش حس مس و پیش عقل ز راست
که اغالیط حس ندارد حد	مکن از حس زرو کهر دارد
قیمت زر از آن نفر ساید	کر زر ناب از مس آلاید
بهر ییگانگان بود روکش	رنگ مس نیست برخ زرغش
مس نماید بصورت زرناب	آن بود غش که زر کر قلاب
گیرد آن مس قلب و زر شمرد	تا بدان ابلهی فریب خورد

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت

او شمردند صلی الله علیه وسلم لمن الله الداخل فینا بغیر نسب

والخارج هنا بغیر سبب

که غلو کرده در غلو نسب	همچو این جاهلان جاه طلب
پسر افتاده در نسب داری	پدر و مادر از نسب عاری
پسر امروز سید علوی	دی پدر از اراذل قروی
اوزند دم ز حیدرو زهرا	مادرش لولی و پدر لالا
دارد از نسل مرتضی خود را	سازد از آل مصطفی خود را
میکند دم بدم دروغ زنش	گوید این لیک خلق و فعل و فنش
مرنبی را چسان نبیره بود	پسری کش پدر مغیره بود
که گریزد ز اهل او بوجهل	کی بود ز اهل بیت آن نا اهل

زد خری لاف باخران دگر
داد از آنهایکی جوابش باز
پشك در نافه شد که من مشکم
نافه را چون شکافت مشك فروش
رو بهی گفت با شتر که عمو
میرسم گفت حالی از حمام
گفت روبه که شاهی اینت
اثر شستن همه اعضا
می ندانم که باولی و نبی
ناکسان چون کنند و بی باکان
مایه زرق و قلبی و دغلی
مرغ مایل بدانده ابلیس
میوه بد مذاق تلخ سرشت
کی چو نافه خریطه سرگین
هذیان مسیلم کذاب
چون بود موجه مقدمتین
میدهد صلب در نتیجه نشان
لعن الله تارکا لادب
باد لعنت بر آنکه مهره خر
باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت
باد لعنت بر آنکه روی اندود
پیش ازین فاضلان بسی بودند
بود در هر زمان و در هر حال
هنری جانکرد در دلشان
نسب اهل بیت بر خواندند

که مرا رخش رستم است پدر
که گواه تو بس دو گوش دراز
می دهد بوی خوش تر و خشکم
شد سیه ز آن گزاف گفتن روش
زکجا میرسی درست بگو
شسته ام ز آب سرد و گرم اندام
بس بود دست و پای چرکینت
هست بر پاشنه ترا پیدا
این چه گستاخیست و بی ادبی
نسبت خویش با چنان پاکان
چون بود نقد مصطفی و علی
چون بود زاشیانه تقدیس
چون بود حاصل از درخت بهشت
فتد از ناف آهوی مشکین
چون بود زاده حدیث و کتاب
سلب شر است در نتیجه و شین
که نشد آن زموجبات عیان
داخل بینهم بغیر نسب
کرد پیوند سلك دروگر
خاک تیره بنرخ مشك فروخت
کرد مس را و همچو زر بنمود
که زکسب و هنر نیاسودند
شیعیان در مزید فضل و کمال
که بکوشش نگشت حاصلشان
لیک در کسب آن فرو ماندند

نه حسینی شدند فی حسنی کز حسب آنچه بود در امکان تا ز امکان بفعلش آوردند در نسب راه کسب پیمودند هرنسبشان که افتاد قبول گوهر خویش را عیان کردند همچو استاد آل کر بقم حالشان منتقل بآل گری که کلیم سیاه گردد آل زرد رویی آل می طلبند بر سر او ز معدلت تاجی کرد جد در زوال آل رسول دفع این زادگان شر و فساد از شعار جمال آل این عار	با کمال جلی و قدر سنی حبذا قبالان این دوران عمر در جست وجو بسر بردند بعد از آن پای سعی فرسودند از نسب نامهای آل رسول نسبت خویشتن بدان کردند ساختند آل خویش را بستم شد ز جولاهکی و مال گری لیک باشد بحکم عقل محال آن خسان کین محال می طلبند بفرست ای خدای حجاجی تا چنان کالین ز نفس جهول کند این آخرین بدانش و داد شوید از آب تیغ میخ آثار

**در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جمله آل حضرت رسالت
 صلی الله علیه و سلم میدانند و نیستند حسب ریاست**

نیست جز حسب جاه عند الناس میکند خویش را ز آل رسول دم زند از قرابت طینی نسبت آب و گل چه سود درست مرنبی را عم و علی را اب نسبت دین نیافت با خویشان شد مقر در سقر چو بولهبش	باعث مدعی برین و سواس تا یباید زعام و خاص قبول چون ندارد قرابت دینی نسبت جان و دل چو باشد سست بود بو طالب آن تهی ز طلب خویش نزدیک بود با ایشان هیچ سودی نداشت آن نسبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دهوی نسبت طینی سود ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود
بود صافی زرنک کبر و ریا
پادشاهانه مجلسی میساخت
برد روزی ز ذوق راه روی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید
گفت هستم من آل پیغمبر
با چنین رفعت نسب که مراست
هر خیالی که در مقابل شیخ
شیخ آینه است لیک کری
گشته در مرکز جهان مرکوز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات
پیش این شیخ اگر روی زنهار
کآنچه باشد بدان دل تو گرو
گر بود زشت آمو و اوایی
ساده نه لوح خویش پیش دیر
تا بود لوح تو حریف حروف
گفت القصه شیخ با علوی
از نسب یافت آنچه جد تو یافت
گر نسب ساختی سر افرازش
من هم این از نسب نیافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی

کس ازو مه نبود ز اهل شهود
تافت زو عکس کبریای خدا
نرد صحبت بهر کسی میباخت
ره بدان جمع سید علوی
شوک آن شوکتش بسینه خلیل
این بزرگی مرا بود درخور
این بزرگی نصیب شیخ چراست
کرد اندیشه تافت بردل شیخ
رویش از زنگ احتجاب بری
رو بروی جهانیان شب و روز
منعکس گردد اند آن مرآت
خاطر از زشت و خوب خالی دار
بردل شیخ افکند پرتو
ور بود خوب سادگی اولی
تا شود از دیر حرف پذیر
کی بتحریر او شود موصوف
کای فروغ چراغ مصطفوی
از نسب کس بقرب حق نشافت
بولهب نیز بودی انبازش
بلکه در پی روی شتافته ام
گشته ام در متابعت فانی

بره سنتش فروشده‌ام تا بحدی که جمله او شده‌ام
هستی من دروچو وا برسید حق بمحبوبی خودم بگزید

فی تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

که بامت رسان بلطف مقال	بانبی گفت ایزد متعال
نیست کار از متابعت بیرون	ان تحبوا الله فاتبعون
پیرو آنرا سبق متابعتست	مایه قرب حق متابعتست
سرزد آخر زجیب یحببکم	هر که در اتباع من شد کم
حکم یحببکم الله بنواخت	هر که جان در متابعت درباخت
بر دش اقبال و بخت تا سرکنج	مقبلی ناکشیده محنت و رنج
ماند برخاک از و نشانه پای	در ره کنج خانه جای بجای
دولتش ره بکنج خانه گشاد	هر که دیده بر آن نشانه نهاد
کم شد و ره بکنج خانه نبرد	و آنکه ره دور از و نشانه سپرد
ره سوی آن رعایت سنن ست	کنج جذب خدای ذوالمنن است
بهره ز آن کنج بیش گیرد و بیش	هر که در بند آن رعایت بیش
شد مکرم بنام محبوبی	مصطفی کز مقام مجذوبی
لم یزل لایزال محبوب اوست	ز آفرینش نخست مطلوب اوست
جان براه متابعت کاهد	هر که با او مشارکت خواهد
تا شود همچو او سعادت‌مند	خویشتن را بدو کند مانند
و ز سرش تا قدم فرد گیرد	جذب حق پیش راه او گیرد

در بیان آنکه هر خبر را که با معشوق در امری مشابعت باشد

بقدر مشابعت عاشق را با و میل افتد

خورده باشد غم دلفروزی	هر که در راه عاشقی روزی
از دل و جان شکار او باشد	هر چه همرنگ یار او باشد

مه بر آید بسوی او نگرد
 سرو بیند بقدر او نازد
 وقت گل سوی باغ بشتابد
 دامن گل زخون دل شوید
 نرگس مست را بخواباند
 سر زلف بنفشه تاب دهد
 کان ز زلف کجش بود تاری
 بالب غنچه خنده ساز کند
 کان ز لعلش برد شکر خنده
 چون به بیند بکوه کبک دری
 سر نهد پیش او بصد خواری
 چون سوی دشت تیز پای شود
 یاد آن چشم خوابناک کند
 بر کهن منزلی که روزی یار
 نگذرد ز آن مراتع و اطلال
 ریزد از ابر دیده چندان خون
 گرییابد یکی شکسته سفال
 باده عشق و شوق نوشد ازو
 گاه با دیگدان شود دمساز
 گاه سازد ز خاک و خاکستر
 اثر پای ناقه اش بوحل
 هر چه بیند به عالم القصه
 کند از جان دل بدان میلی
 هر کجا بیند آن جمال افزون

حسن و خوبی ز روی او شمرد
 صفت سرو نازش آغازد
 بوکه از باغ بوی او یابد
 بوی پیراهنش ز گل جوید
 که به چشمان مست او ماند
 سبزه راز ابر دیده آب دهد
 وین ز خط خوشش نموداری
 جعد سنبل کشد دراز کند
 وین ز جعدش بود سرافکنده
 که کند در خرام جلوه گری
 که تو رفتار یار من داری
 بر غزالان غزل سرای شود
 چشمشان از غبار پاک کند
 خانه کرده است یافکنده گذار
 تانسازد ز گریه مالامال
 که شود دامن دمن گلگون
 قدحی گیردش خجسته بفال
 همچو می خوارگان خروشد ازو
 گاه باخیمه پاره گوید راز
 بهر خواب پسین خود بستر
 آورد عاشقانه رقص جمل
 کز جمال ویش بود حصه
 همچو مجنون بجانب لیلی
 گیردش بیش جذب عشق و جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه

بودن وی لیلی را

صید جوئی بدشت دام نهاد	آهوی وحشیش بدام افتاد
پست پایش چو بود در دل وی	کش برد زنده تانواهی حی
نانهاد ز دشت پا بیرون	شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را	خاست از جان خسته آه اورا
پیش آن صید پیشه باز دوید	نال و آه جانگداز کشید
کاخر این صید را چه آزاری	دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلیست	گر بلیلی بیخشیش اولیست
نرکش را نداده سرمه جلی	ورنه بودی بعینه لیلی
کردنش را نسوده عقد کهر	ورنه بالیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه	صد ازینسان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه ز افسونش	داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق کردن او ساخت	بزبان تفقدش بنواخت
بوسه برچشم و کردن او داد	رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو و فدای لیلی باش	همچو من در دعای لیلی باش
لاله می چر بجای خار و گیاه	و ز خدا سرخ رویش میخواه
سبزه میخورد بگرد چشمه و جوی	بهر سر سبزیش دعا می گوی
تا ز لیلی ترا بود بویی	کم مباد از وجود تو موئی
که چرا کرده در زمین حرم	که غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی	درحمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون تقرب سخن بعشق و محبت رسیده بود
در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع
آن کرده شود اما بموجب امر بعضی هریزان که بحکم عشق
و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامر دیگر که بعد
ازین معلوم شود واقع شد

سخن عشق دلکش است بسی
هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر دهان جای صد زبانم باد
تاکنم قصهای عشق املا
نوبت گفت و گو بعشق رسید
رشحی از چشمه سار عشق آمد
قاصدی نامه وفا خوانان
از همه دردها و درمانها
سبق زندگی از و گیرند
که بانفاس او شوی زنده
آنکه خواهند صوفیان بفنا
بل فنایی که ما و من برود
نشود با تو هیچ چیز مضاف
از اضافت کنی چو تنوین دم
نگذرد برزبانست گاه سخن
رکوه من عصا و جامه من
یک من او را هزار من باراست
به که یکبار برزبانست من

قصه عاشقان خوش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش
هر بن موی صد دهانم باد
هر زبانی بصد بیان گویند
لیک چون دل بشرح عشق کشید
رهروی از دیار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان
کیست جانان امان ده جانها
آنکه عشاق پیش او میرند
تانییری نباشی ارزنده
هست ازین مردگی مراد مرا
نه فنایی که جان زتن برود
شوی از ما و من بکلی صاف
زنی هرگز از اضافت دم
هم زنو وادهی و هم زکهن
کفش من تاج من عمامه من
ز آنکه هر کس که از منی وادست
صدمش بار بر سر و گردن

در بیان آنکه حضرت شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله تعالی سره
همیشه از خود با ایشان تعبیر کردی و کلمه ماو من را هرگز بر زبان

نیارودی

از من و ما ی خویشتن رسته	شیخ مهنه که بود پیوسته
لیک هرگز نه من نه ما گفتمی	صد حکایت ز خویش او گفتمی
بر زبانش بجای من ایشان	رفتی اندر صف صفاکیشان
دید خود را ز چشم خود غایب	بود بر وی شهود حق غالب
جامه بود بر قد او راست	لفظ ایشان که خاص غایب راست
که ز غایب بمن کند تعبیر	خرد آن ساده را کند تغییر
جاودان از حریم قرب و حضور	خاصه از غایبی که ماند دور
بنشینند بگوشه نابود	بکشد رخت خود ز شهر وجود
اثر خویشتن نیابد باز	کر بجوید بسالهای دراز

اشارت بآنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ
قدس سره از خود بکلمه ایشان تعبیر کرده نه با او که غایب

واحد راست

لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او	گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو
هست اشارت سوی هویت حق	گویمت ز آنکه لفظ او مطلق
محو باشد هویت دگران	پیش چشم شهود دیده و ران
غرض از او و هو همودانند	در عبارت چو او و هورانند
لا هو فی الوجود الا هو	نیست مشهود جز هویت او
بر تر از دهم کثرتست و عدد	و آن هویت که واحدست واحد

لیک چون در عدد شود ساری	رو نماید تعددی طاری
بتک و بوچو مرد وحدت جوی	از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب	وصف کثرت ازو شود غائب
چون شود دور کثرتش ز نظر	لفظ ایشان بآن بود در خور

سؤال و جواب

در تو گوئی که کاملان بسیار	ما و من آدرند در گفتار
یشک ایشان بسی شتافته اند	وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا دانند	غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص	شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ	غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود ز آتش ما و من مانع	هر چه گوید بر آن شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست	اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست	نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز	جز من و ما دگر چه گوید باز
قابل من چو نیست جز ذوالمن	غیر ذوالمن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش	که تواند ز بحر تمیزش
بمن و ما اگر شود گویا	من و مایش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور	نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت
از مشاهده سر وحدت باز نمیدارد

خواجه بندگان کار آگاه	قبله مقبلان عیدالله
روح الله روح اسلافه	طول الله عمر اخلافه

تافت از التماس شاه زمان
 شاه باکیریا و جاه و جلال
 خواجه میراند بارگی بشتاب
 شاه و گردن کشان لشکر شاه
 سر بسر در رکاب او بودند
 همه فارغ زخود پسندی خویش
 همه آورده از بلندی رای
 جای آن داشت کز جلال و شکوه
 لیک خواجه که کوه آیین بود
 با همه بی همه فرس می راند
 کرد ناگه بدین کمینه ندی
 کین همه های و هو زیش و زبس
 وینهمه شغل های گوناگون
 الحق آن شاه مسند ارشاد
 حالش این بود بلکه صد چندین
 منم از شوق میکنم سخنی
 پای تاسر اگر زبان کردم
 همچو ادبی سزد معرف او
 قرن ها دور آسمان گردد
 عمرها ابر مکرمت بارد
 بی این خواجه گیر کین خواجه
 پای او ناسپرده نطع طمع
 بلکه کرده زجود زرد نه دیر
 بردرش حلقه حلقه اهل نیاز

از سمرقند سوی مرو عنان
 رفت فرسنگها باستقبال
 چون فرشته که راند او بر آب
 که همی سودشان بچرخ کلاه
 بر رکابش جبین همی سودند
 داده داد نیازمندی خویش
 شرط تعظیم و احترام بجای
 رفتی از جای خویش آنجا کوه
 بلکه کوه وقار و تمکین بود
 در معارف گهر همی افشاند
 که نباشد فنا جزین معنی
 نکند ذره اثر در کس
 نبرد مرد را زخود بیرون
 خبر از حال خویشتن میداد
 رغم صورت پرست ظاهر بین
 ورنه مدحش چه حد همچو منی
 نتوانم که گرد آن کردم
 دین زمان در جهان چو ادبی کو
 تا چو او اختری عیان گردد
 تا چو او گوهری پدید آرد
 دفتر فقر راست دیباچه
 کرده از کائنات قطع طمع
 دیده حرص طامعان همه سیر
 حلقه نا کوفته در او باز

چنبر چرخ حلقه در او
 روی او قبله عبادتها
 اهل حاجت چو حاجیان پیوست
 برده از جویبار فضلش بهر
 دست فیاض او بر شمع قلم
 صورت کلك او کلید نجات
 رقه او بهر که شد واصل
 باشد آن چون نشان شاه مطاع
 سائلانرا مفیض برو نوال
 ساخت حکم شریعت و دین را
 کرد صافی بلطف علف آمیز
 سعیش از ذیل دین برای درست
 آری او هست ابر رحمت بار
 چون بیارد بکوه یا هامون
 هر چه یابد زجنس قاذورات
 همه را شوید از بلند و مفاك
 چشمها را کند ز آب زلال
 نم او چون رسد بزیر زمین
 ابر را چون نباشد این اوصاف
 دود خیزد ز خانه یا گلخن
 ابلهانرا زند سر از خاطر
 اگر او ابر قطره افشانست
 چون نشد سبزه ازو خرم
 دم آبی بتشنه نرساند
 غیر ازین نیستش زابر اثر

حلقه قدسیان ثناگر او
 کوی او کعبه سعادتها
 زده در حلقه در او دست
 چه خراسان چه ماوراءالنهر
 شسته از لوح ملك حرف ستم
 معنی خط او کفیل حیات
 آیتی یافت ز آسمان نازل
 مایه دفع ظلم و رفع نزاع
 قبالانرا مفید علم و کمال
 طوق کردن همه سلاطین را
 عالم از دود دوده چنگیز
 داغ تمغا و لوث برغوشست
 ابر داشت و شوی باشد کار
 آرد آلودگی از آن بیرون
 کاهل دین را بود ز محظورات
 خاک را سازد از پلیدی پاک
 در زمینهای شوره هالا مال
 بر دماند ز گل گل و سرین
 نیست او ابر جز بدعوی و لاف
 بفلك بر رود که ابرم من
 انه عارض لهم ممطر
 قطره اش چون زدیده پنهانست
 چون نشد چشمه ازو پررم
 شعله آتش کسی ننشاند
 که کند منع بر تومه و خود

بر فروزد چراغ بیوه فتی
 که فند بریتیمی افشوده
 بل کزین دود های ابرنمای
 درو دیوار آن سیاه کند
 ليك از آن تیرگی نئی آگاه
 هست بر تیرگی کواه دگر
 کت بآن تیرگی کند یینا
 و اندر آن تیرکیت نگذارد
 وز گل توکل صفا روید
 خویش یینی و خود پرستی تو
 خیزو روکن درا برهستی شوی
 ابر خود کیست بل کز آن هم بیش
 ابرها سائل انداز کف او
 فیض کش فیض بخش همچو سحاب

مانع مه شود که در وطنی
 گرمی مهر را شود پرده
 آه ازین ابرهای جانفرسای
 دود در خانه که راه کند
 درو دیوار تو شده ست سیاه
 اینکه ز آن تیرکیت نیست خبر
 خیزو در پرتو کسی کن جا
 بلکه چون ابر برسرت بارد
 تیرگیهای تو فرو شوید
 تیرگی چیست دود هستی تو
 تیره کردی زدود هستی روی
 کیست آن ابر گفته شد زین پیش
 ابر چه بود محیط کز هر سو
 او محیط ست و کرد او اصحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب

ایشان ابها هم الله تعالی ما امکن

چون نکین اند حلقه در خاتم
 اسم اعظم از آن نکین خوانند
 حلقه در کوش آن ز اوج فلک
 رفته از حلقه سپهر بدر
 ليك از آن حلقه سیرشان بیرون
 فرقه بالجسوم فرشیون

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم
 راز دانان که راز دین دانند
 حبذا حلقه که فوج ملک
 همچو حلقه ز خود تهی یکسر
 جایشان دور حلقه گردون
 ملأ بالقلوب عرشیون

وصفشان چیست غیب و حضار
 جانشان مرغ آشیانه عرش
 غایبان از خود و بحق حاضر
 بلباس ملوک ارزنده
 از شریعت شعار ظاهرشان
 سرایشان ز قید ها مطلق
 فی المثل گر هزار دل مرده
 بگذرند از حریم محفلشان
 یاد وقتی که وقت من خوش بود
 هر دم آنجا گذار میکردم
 تشنه لب بودم و پریشانحال
 گردشان گشتمی و هر روزه
 سوی هر قطره چون شتافتمی
 وای آن تشنه که خشک دهان
 وای آن ماهی که در تف و تاب
 وای آن گوسفند تن خسته
 خسته و پا شکسته در صحرا
 روز نزدیک شام و هر طرفی
 وای او صد هزار بار هزار
 در نیابد دل پریشان
 ننماید رهش بسوی کله
 مادرین دشت گریز خیز جهان
 روز عمر آمده بشام اجل
 گریز شیطان و نفس بدکردار
 بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ

او ملوک کساء هم اطمار
 جسمشان نقد گنج خانه فرش
 معرض از خلق و سوی حق ناظر
 لیک خود را نهفته در ژنده
 بر طریقت قرار خاطرشان
 در حقیقت همیشه مستغرق
 از هواهای نفس افسرده
 زنده گردد ز مردگی دلشان
 دولت سویشان غنان کش بود
 آب از آن چشمه سار میخوردم
 پیش ایشان نهاده آب زلال
 کردمی قطره قطره در یوزه
 زندگانی تازه یافتمی
 دور ماند ز چشمهای روان
 باز ماند ز بحرهای خوشاب
 پایش از زخم سنگ بشکسته
 مانده از گله و شبان تنها
 زده گرگان برای شام صفی
 گر نیاید شبان و آخر کار
 نرهند ز چنگ ایشان
 کندش همچنان بگریز یله
 گوسفندیم و حفظ حق چو شبان
 مانچیده هنوز دام اهل
 کرده بر جان ما کمین صدبار
 گرد ما صف کشیده اند چو گریز

تا نیفتاده ایم از کله دور	گرک برجان ما نیارد زور
ور دمی از کله جدا مانیم	ایمن از زخم اوکجا مانیم
کله چه بود جماعت یاران	در ره جذب عشق هم کاران
زین جماعت اگر جدا افتی	در نخستین قدم ز پا افتی
گرتوان دور ازین جماعت زیست	پس یدالله علی الجماعت چیست
مرکب خود سوی جماعت ران	مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه زحق بود در خور	مظهر آن جماعتست اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو	حفظ حق افکند برد پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان	وقت رفتن رسید ازین زندان
هریکی را بحیلله کاری و فن	داد تیری که زورکن بشکن
يك يك را چو قوت تن بود	زورکردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد در هر بار	نه فزون و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند	دسته تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم هم بشت	بشکند زود بشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست	زودتان اوفتد ز خصم ز شکست
يك يك انگشت اگر دهی بکسی	که بود زور او کم از تو بسی
تا بد انگشت تو بدان بشتاب	که در آن تافتن رود ز توتاب
ور بهر پنج تابی اش پنجه	دستش از تافتن کنی رنجه
جمع راهست قوتی معتاد	که نباشد میسر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل	که جماعت در آن بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام	می شود نشأ نماز تمام
یکی از قوم اگر بود زغرور	در نمازش زسهو و لهو قصور

باشد از رای و همت عالی	دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط وارکان	نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال	کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع	خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد	که در احوال او عیان باشد
ور یکی ز آن میان پریشانند	باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود	غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل	که بمیزان دین بود کامل
کامل ارنمود آن بود بی شک	که بود بیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد	چون اثرهای فیض جان بجمد
همه ز آن فیض زندگی یابند	ذوق آداب بندگی یابند
شود از هم دلی و هم کاری	ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش روشندان نیک خصال	هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مغدومنا سعدالمله

والدین الکاشفری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین

بخاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند

کهف اصحاب سعددین و دول	منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور	نسبت او بکاشفر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین	که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آئینه	سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز	سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها	نوجوانی بحسن بی همتا

عشقش آورد بر من آنسان زور
ماندم لذت حال خویشتن حیران
کم بود در فروغ معرفتش
قطره را چه زهره و یارا
هر کجا تافت آفتاب قدم
ناگهان در مقابل آنماه
از دل دیده غرق آتش و آب
روشنم شد که آن محبت و درد
من از آن عشقی هستم آزاده
چند گامی ازو چو بگذشتم
همچنین نقل کرد ازو که دمی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع
گفت روزی که رنجهای گران
من چو کلم همه جهان اجزا
رنج بر جزو چون بود جاری
گفت ناقل که این حدیث بلند
زبید را طبع منحرف گردد
میزند بر دعاغ بکر بخار
بود بلغم رفیق خبازی
آتش انداخت در تنور سحر
چون دهان تنور او آتش
آتش او چو شعله زد از من
که تواند که حالت دگری
هست پیر آمد اندر کار

کز بتل و جان من بر آمد شود
که دلی را که جمله کون و مکن
چون شود مهر ذره صفتش
که تواند احاطه بادریا
کی تواند نهاد سایه قدم
دیدم افتاده بی دلی در راه
از تب عشق آن جوان در تاب
در حلل من ازو سرایت کرد
پرتو اوست بر من افتاده
ز آن هوا و هوس نهی گشتم
نشدی خالی از غم و للمی
گاه تب داشتی و گاه صداع
اینهمه هست بر من از دگران
بلکه من شخص و دیگران اعضا
اثر آن بکل شود ساری
در من انکار گونه افکند
چون بتب عمرو محتصف گردد
چون زخالد برد صداع قراد
در خلا و ملا هم آوازی
شعله آن زد از درونم سر
از دهانم زیانه میزد خویش
سخن پیر شد مرا روشن
کند اندر کس دگر اثری
و آتشم زد بخرمن انکار

زنک انکار از دلم بزدود در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن
باشند که چون در یکدیگر هییی بینند بھول یا فعل دفع
آن بکنند

یار چون یافت یار شوی بود
از ضمیرش غبار غصه و غم
باشد آن کرد بر دلش دردی
با بدامن کشید نتواند
مویی افتاده بینی اندر چشم
موی دروی ز جھل سهل مین
مایه مویه گردد آخر کار
برخس و خار بسته راه گذر
بسواد بصر نیابد راه
گرداو شویا چو مژگان فاش
سوی آن چشم روشن آرد روی
مخراشش چو موی افزونی
دیده زو هر دم آفتی دیده است
ورکنی درد و رنج و زور کند
گرکنی بر دمد دگر باره
نه بر آزار او صبور نشست
موی افزونیند در دیده
ورنه بینی ز دیدشان آزار

مرد باید که یار جوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم
گر نشیند بدامنش کردی
تا زدامنش آن نیفشاند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم
زود آن موی را ز چشم بچین
ز آنکه در دیده موی ناهنجار
خار بست مژه بگرد بصر
کز برون رنج و آفتی ناکاه
یار چون چشم شد تو مژگان باش
دفع کن هر اذاکه از هر سوی
لحظه لحظه ز خست و دونی
موی افزونی آفت دیده است
گر گزایش دیده کور کند
بلکه صد بی بکنندش چاره
نه بکنند توانی از وی رست
خود پسندان ناپسندیده
دیده از دیدشان نگه میدار

ز آتش کیدشان بکش دامن
 آتش کید بر فروخته اند
 اول اظهار اعتقاد کنند
 هر کجا پانهی براه گذر
 و ر بازارشان براری دست
 کرزنی سنگ کوهرش خوانند
 کآنچه آید از آن کف و پنجه
 محنت تو کلید راحت ماست
 لله و فی الله ست یاری ما
 رنج و محنت ز دوستان خدای
 داغ شان باغ و رنجشان گنجست
 ما ز آزارشان نیازاریم
 قهرشان بهر امتحان باشد
 در زر خالص آنکه دارد شك
 بر محك چون بود تمام عیار
 بی محکها درین سرای مجاز
 از مریدان کنند افسانه
 صبر بر امتحان شیخ نمود
 زین مقوله هزار کذب و کزاف
 همه را راست گوی پنداری
 بنشیننی وریش پهن کنی
 همه را راز دار خود سازی
 با همه خواه خواهه فقیر
 چون براید برین نسق یکچند
 لیکن از آزمون گوناگون

پیش از آن دم که سوزدت خرمن
 خرمن بس کسان که سوخته اند
 دم تسلیم و انقیاد زنند
 بازادت نهند آنجا سر
 گردن خود کنند پیش تو پست
 بر سر خود چو تاج بنشانند
 حاش الله که کس شود رنجه
 ذلت تو مزید دولت ماست
 بغرض نیست دوستداری ما
 هست راحت فرای رنج زدای
 گنجشان از کرم کهر سنج است
 قهر ایشان بلطف برداریم
 امتحان فضل و امتنان باشد
 زند از بهر امتحانش محك
 خرد آنرا بقیمت بسیار
 سره از قلب کی شود ممتاز
 که فلان مرد بود و مردانه
 در دولت بروی خود بگشود
 باتو گویند و تو ز خاطر صاف
 کذبهاشان بصدق برداری
 بگشایی زبان بخوش سخنی
 راز دل با همه پیردازی
 کنی آمیزشی چو شکر و شیر
 شود از هر طرف قوی پیوند
 آید از پرده حیلها بیرون

کردد از قول و فعلشان ظاهر	آن غرضها که بودندشان دوسر
یوم تبلی السرایر ایشان	شود احوال ظاهر ایشان
برتو گردد یکان یکان پیدا	خبث سیرت ز صورت و سیما
دوستان را بجان شوی دشمن	چون غرضها ترا شود روشن
دوستی را مجال تنگ آید	غرض آنجا که بار بگشاید
خانه گیرد بسینه بغض و نفاق	رخت بندد زدل و فوار وفاق
داری آنرا نهفته در سینه	لیک بهر حقوق پیشینه
لب کشایی بیغض و کین داری	شرمت آید که از پس یاری
کز نفاق رسد هزار الم	دل تو از نفاق گیرد هم
که ازیشان بحیله بگریزی	دمبدم حیلۀ یر انگیزی
حیلهای تو باد انگلاند	صد تضا و دغل به پیش آرند
تا دگر باره باتو آمیزند	هر طرف صد وسیله انکیزند
وین عجب کز تو نکذردن ایشان	بگذری تو از آن جفا کیشان
چون شنود بخرس درمانی	هیچ از ایشان رهید نتوانی

قصه آن خرمس که آبش میبرد شخصی تصور کرد که خبکی
است پر بار رفت نا آنرا بگیرد خرمس در وی آویخت آن شخص
بوی درماند دیگری از کناره فریاد کرد که خبک را بگذارو
میرون آی گفت من لو را گذاشته ام او مرا نمیگذارد

خرمی از حرص طعمه بر لب دود	بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناکه از آب ماهی برجست	برد حالی بصید ماهی دست
بایش از جای شد در آب فتاد	پوستین ز آن خطا در آب نهاد

ای بساکس که حرص زد راهش
 آب بهر حیات خود طلبید
 آب بس تیز بود و پهن‌اور
 دست و پا زد بسی و سود نداشت
 از بلا چون بحیل نتوان رست
 همچو خیکی که پشم ناکنده
 بر سر آب چرخ زن میرفت
 دو شناور ز دور بر لب آب
 چشمشان ناگهان فتاد بر آن
 کان چه چیز است مرده یا زنده است
 آن یکی بر کناره منزل ساخت
 آشنا کرد تابآن برسید
 در شناور دو دست زد محکم
 اندر آن موج گشته از جان سیر
 یار چون دید حال او زکنار
 گر گرانست پوست بگذارش
 گفت من پوست را گذاشته‌ام
 پوست از من همی ندارد دست
 جهد کن جهد ای برادر پوک
 نبری خرس را ز دور کمان
 نکنی خوک را ز جهل خیال
 گر تو گویی ستوده نیست بسی
 گویم آری ولی بد اندیشی
 جز بدی و ددی نداند هیچ

آب ناخورده گشت در چاهش
 لیک از آن جز هلاک خویش ندید
 خرس مسکین در آب شد مضطر
 عاقبت خویش را بآب گذاشت
 باید آنجا زحیله شستن دست
 باشد از رخت و بخت آکنده
 دست شسته زجان و تن میرفت
 بهر کاری همیشدند شتاب
 از تحیر شدند خیره در آن
 پوستی از قماش آکنده است
 و اندگر خویش را در آب انداخت
 خرس خود مخلصی همی طلبید
 باز ماند از شنا شناور هم
 گاه بالا همی شد و گاه زیر
 بانگ برداشت کای گرامی یار
 هم بدان موج آب بسپارش
 دست از پوست باز داشته‌ام
 بلکه پشتم بزور پنجه شکست
 پوست دانی ز خرس و خیک زخوک
 پوستی بر قماش و رخت گران
 خیکی از شهد ناب هالا مال
 که نهی خرس و خوک نام کسی
 کش نباشد بجز بدی کیشی
 مرکب بخردی نراند هیچ

خرس یاخوک اگر نهندش نام
 بزه گر بود درین اقوال
 ای خدا دل گرفت ازین سخنم
 زین سخن مهر برزبانم نه
 از بدی و ددی مده سازم
 هر که دل ز آرزوی او خوش نیست
 چون توان یاد دوستان کردن
 حیف باشد حکایت دشمن
 چون حدیث خسان نه بهبود است

باشد آن خرس و خوک را دشنام
 ز آن دو باید نه ازوی استحلال
 چند بیهوده گفت و گوی کنم
 هرچه مذموم از آن امانم ده
 وز بدان و ددان زمان بازم
 بزبان گفت و گوی آن خوش نیست
 دل از آن یاد بوستان کردن
 رفتن از بوستان سوی کلخن
 باز کردم بآنچه مقصود است

رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه
 نامه بود بس عظیم الشان
 حاصل نامه آنکه میباید
 در بیان عقاید اسلام
 آن عقاید که ضبطش آسانست
 هر که هست اهل سنت و دین دار
 اینک آنرا همی کنم املا

زد بلوح بیان رقم خامه
 قرۃ العین خواجه مرسل آن
 چند بیتی روان بنظم آید
 کافی اندریان آن و تمام
 و اندر آن خاص و عام یکسانست
 باشد او را ز حفظ آن ناچار
 مستعیناً بر بنا الاعلی

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول
 که نخستین فریضه بر عاقل
 نیست بیرون ازین که بپذیرد
 بعد از آن بی تردد و انکار
 کافرینده ایست آدم را

بشنو این نکته را بسمع قبول
 عاقلی کز بلوغ شد کامل
 در دل و جان خویشتن گیرد
 بزبان هم زند دم اقرار
 بلکه ذرات جمله عالم را

جوادان هست و بود و خواهد بود	کز عدمشان ره وجود نمود
نیست اندر یگانگیش شکی	هست بی تهمت شمار یکی
تا بود خلق را رسول و نبی	کرد بعث محمد عربی
که محمد علیه الف صلاة	هرچه ثابت شود بقول ثقات
واجب آید بآن ز ما ایمان	داد ما را خبر بموجب آن
شرح آن گوش کن علی التفصیل	این بود مجمل سخن بی قیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

پیش وی این سخن یقین باشد	هر کرا عقل خرده بین باشد
باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو	کآسمان و زمین و هرچه درو
که بود فیض بخش همواره	نیست آنرا ز صانع چاره
نقش بی دست خامه زن که شنید	خانه بی صنع خانه ساز که دید
یافته هستی و بقا از وی	هرچه آورده سوی هستی پی
هرچه بندی خیال از آن برتر	نه عرض ذات او و نی جوهر
و او میرا ز احتیاج و نیاز	همه محتاج او نشیب و فراز
یافت زو جمله کائنات وجود	اول او بود و کائنات نبود
کنه او را جز او نداند کس	آخر او ماند و نماند کس
لیس شیء کمثله ابدا	از همه در صفات و ذات جدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

وحدتی برتر از شمار و عدد	واحد است او بذات خویش واحد
از عدد فارغ است و از معدود	هر کرا وحدتش شود مشهود
که کند کس توهم اشراك	ساحت عزتش بود ز آن پاك
تنگنای محال شد جایش	ره بامکان نیافت همتایش
کی بماندی جهان بدین قانون	گر خدا بودی از یکی افزون

در فیض وجود بسته شدی	تار و بود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم	بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر	که دوشه را چو جاشود یک شهر
سلك جمعیت از نظام افتد	رخنه در کار خاص وعام افتد

اشاره الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوف ست	بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار	که بود برتر از قیاس شمار
در خیر گرچه هست صد کم یک	هست نسبت بآن جناب اندک
ورچه باشد هزار و یک مشهور	نیست اندر هزار و یک محصور
همه پاک از شر و بری از شین	همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارات بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد	که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس تنست	بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده ایست پاینده	زندگانی دگر باو زنده

اشارات بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور	علمی از سبق و جهل و فکرت دور
متعلق بجمله کلیات	متجاوز از آن بجزئیات
ذره نیست در مکین و مکان	که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریک در بیابانها	عدد برکها بیستانها
همه نزدیک او بود ظاهر	همه در علم او بود حاضر

اشارات بآرادت

وزبی آن بود آرادت و خواست	خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلنهایی که از همه اشیا	نوبنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر	در طبعی بود چو میل و حجر
منبعث جمله از مشیت اوست	مبتنی بر کمال حکمت اوست
تخلد بی ارادتش خاری	نگسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند	که سر موی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او	توان کاستن سر يك هو
و در همه در مقام آن آیند	که بر آن ذره یفزایند
ندهد بی ارادت اوسود	توانند ذره افزود

اشارات بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل	مرمرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت	کار گری توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید	رخت با خطه وجوه کشید

اشارات بسمع و بصر

هر يك از وصف سمع و وصف بصر	هست جز علم معنیئی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او	نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک	بیند او روشن است و یا تاریک
حال هر ممکنی بکتم عدم	بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سؤال و طلب هر آنچه رود	برزبانش یکان یکان شنود

اشارات بکلام

و آخرین وصف کان کلام بود	نه به خلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی	تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف	باعدم گفت نکتهای شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان بفضای وجود رقص کنان

اشاره الی افعال سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر	همه تقدیر او بود لاغیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو	يك يك هست آفریده او
نيك و بد کرچه مقتضای قضاست	این خلاف رضا و آن برضاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا	نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضلست سوی او منسوب	ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملائکه

ز آنچه از علم آمده بیان	صنف اول صف ملایکه دان
بندگانند جمله فرمان بر	ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری	وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون	مستقر در مقام لایعصون
بعضی اندر شهود حق دایم	در جمال و کمال او هایم
بینبر ز آنکه در نشیمن بود	عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند	با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح	متصرف در آن صباح و رواح
کرده هریک بموجب تقدیر	در هیاکل تصرف و تدیر
گردش آسمان از ایشان ست	جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتند قطره نم باران	ز ابر بر شهر و دشت و کھساران
که نه با آن فرشته آید	کش بآنجا برد که می باید
ندمد برك تازه از شاخ	در چمنها و بیشه های فراخ
که نه جمعی فرشته را بمثل	باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند	که با سماء خویش مذکورند

و حی تنزیل کار جبریل است	نفع در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل	قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر مؤکل بشرند	که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند باوی و دو بشام	بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی زیمین	شر و عصیان رقم زند دومین
می توانند پیش چشم بشر	که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل	از الوالعزم و انبیاء و رسل

اشاره الى الايمان بأنبياء عليهم السلام

انبیا برگزیدگان حق اند	برده از کل ما خلق سبق اند
بر سوای خود از بنی آدم	فضل دارند و بر ملائکه هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه	تواند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر	از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم	مشمول بر مصالح است و حکم
آدم آندم که خورد گندم را	تخم میکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از آن شجره	شد وجود من و تواس ثمره

اشارة الى افضلية نبينا صلى الله عليه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل	بعضی از بعضی افضل و اکمل
و ز همه افضل احمد عربی ست	که ز حق سوی ما رسول و نبی ست
آن فضایل که انبیا را بود	و آن شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم	همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند	جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس	غیر احمد کسی بکافه ناس

اشاره الی ختمیه صلی الله علیه و سلم

خاتم الانبیاء والرسل است	دیگران همچو جزو او چو کل است
ز پی او رسول دیگر نیست	بعد از و هیچکس پیمر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول	کند از آسمان مسیح نزول
بی رو دین و شرع او باشد	تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او داند	همه کس را بدین او خواند

فی شریعتہ صلی الله علیه و سلم

شرع او ناسخ شریعتهاست	هر شریعت که غیر آنست هب است
گرفتند حکم شرع آن سرور	متفق با شریعت دیگر
نیست آن را متابعت اصلا	جز از آن رو که شرع اوست روا

اشاره الی معراجہ صلی الله علیه و سلم

برد بیدار حق شب از بطحا	بتن او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا مقرب بهشت براق	متوجه بقطع سبع طباق
برسماوات يك يك بگذشت	با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم	هر که بود اندر آن دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی	ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف	بمقامی ز بیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا	معمری جز خدا نبود آنجا
دیدنیا بدید آنچه بدید	و آنچه بود از شنیدن بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد	خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارات بمعجزات انبیاء طیمم السلام

خرق عادات از نبی و ولی	هست برفضشان دلیل جلی

هست بادعوی نبوت ضم	اگر اظهار آن میان امم
ورنه آمد کرامت آنرا نام	باشد آن معجزه بعرف انام
معجز آن نبی متبوعست	از ولی خارقى که مسموعست
مثل آنها رسول مارا بود	معجزاتی که انبیا را بود
که ندادست انبیا را دست	ای بسا معجزه که او راهست

اشارات بکتابهای خدای تعالی

کشته تاژ بر انبیاء کبار	هست حق را کتابها بسیار
لیکن آنرا در آن مدان محصور	صد و چارست در خیر مذکور
باش مؤمن بآن علی الاجمال	هر کتابی که کرده حق انزال
بر کلیم و صحف بر ابراهیم	همچو توراۃ آن کتاب کریم
بر مسیح و زبور بر داوود	دیگر انجیل کامده است فرود
که محمد مبلغ آنست	جامع این چهار قرآنست
ناید از خلق مثل آن هرگز	معنی و لفظ آن بود معجز
سحر ورزند در آدای کلام	فصحای عرب اگر بتمام
یکسر از مثل سوره اقصر	عاجز آیند و قاصرو مضطر

اشارات بآنکه کتاب الله قدیم است

از صا کلام بنده جداست	چون کتاب خدا کلام خداست
لایزالیش دان و لم یزلی	مکن از حق کران چو معتزلی
میشود نیست چون دو آن لایث	حرف و صوتی که نو بنو حادث
مر کلام قدیم را چو لباس	باشد آن پیش عقل خرده شناس
شخص صاعب لباس را چه خلل	دمبدم گر شود لباس بقل

اشارات بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله طیه وسلم

امت احمد از میان امم	باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امت اویند	پی رو شرع و سنت اویند
ره بران ره هدی باشند	بهر از غیر انبیا باشند
خاصه آل یمبر و اصحاب	کز همه بهترند در هر باب
وز میان همه نبود حقیق	بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او نبود از آن احرار	کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز بذی النورین	کارملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا	اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صاحب عظام	سلک دین نبی نیافت نظام
نامشان جز باحترام میر	جز بتعظیم سویشان منکر
همه را اعتقاد نیکو کن	دل زانکارشان بیک سوکن
هر خصوصت که بودشان باهم	بتعصب مزین در آنجا دم
برکس انگشت اعتراض منه	دین خود رایگان زدست مده
حکم آن قصه باخدای گذار	بندگی کن ترا بحکم چکار
و آن خلاقی که داشت باحیدر	در خلافت صحابی دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود	جنگ با او خطا و منکر بود
آنخلاف از مخالفان میسند	لیکن از طعن و لعن لب در بند
گر کسی را خدای لعنت کرد	نیست لعن من و تو اش در خورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز	لعن ما جز بما نگرود باز

اشارات بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید	که بآوردۀ نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل	بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسر زنش تکفیر	مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور بیننی کسی ز اهل صلاح	که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی	با اوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلهها	سوی عقبی روانه قافلهها
یقین ز اهل جنتش مشمار	ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آن کس که از رسول خدا	شد مبشر بجنة المأوی
گر چه ده کس بود بآن مشهور	اندر آن ده مدارشان محصور
ز آنکه جمعی ز آل پاک سرشت	هم بشارت رسیدشان ببهشت

اشارات بذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل	دو فرشته بصورتی هایل
پیشش آیند ز ایزد متعل	امتحانرا ازو کنند سؤال
که خدای توو نبی تو کیست	ز آن همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب	بر هدا از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند	روزی در بهشت بکشایند
گرد او را عیان چه صبح و چه شام	که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور	آهین گری آیدش بر سر
نالۀ او بوقت گرز خوری	بشود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند	همه از خواب و خور نفور شوند
تمگی گورش آنچنان فشرد	که دو پهلوی او زهم گذرد
بکشایند روزنی ز سقر	تا در آن بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ	آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر	وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان	کالله الله بر آیدش بزبان
مرسرافیل را دهد دستور	حق تعالی که در دمد در صور
ز آن دمیدن خلاق عالم	همه میرند چون چراغ اذدم
عمرها زیر کنبد دوار	نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور	که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالبو ابدان	بیکمی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده	همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر	چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد از انتظار گران	نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف	نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مش	از سوی چپ نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن	تا بسنجند طاعت و عصیان
آن کش افزود کفه حسنات	شادزی گو که شد ز اهل نجات
و آن کش افزود پله عصیان	خون گری گو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون زمیزان و وزن آن برهند	بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آن سان که از قدم تافرق	عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم	عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر	بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای	قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنانرا رسد زحق تأیید	لیک بر قدر قوت توحید
هر کرا بر طریقت نبوی	خود نبودست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز	بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان	یا چو چیز دگر فروتر از آن
و آنکه ضعیفی بود در ایمانش	نبود ز آن گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر که تنگ	باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار	گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد بمواقف عرصات	که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور	بهر هر موقفی سؤال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب	طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هریکی ز سختی حال	رنج بیند هزار سال و ملال
هر که افتد بدوزخ از کفار	جاودان جای او بود در نار

اشارت بخلود گفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت

ور بود مؤمن فتاده ز راه	سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفا	برهاند از آن جزا و سزا

اشارت بحوضی گوثر

ور دری از شفیع نگشاید	ارحم الراحمین ببخشاید
چون ز دوزخ کنند خلق گذر	شست و شوئی کنند در گوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند	سوی جنت سرای خود بپویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت	که بقول ثقات ثابت گشت
گر کسی را بقدر علم و عمل	دهد آنجا خدامقام و محل
جاودان در مقام خود باشد	هرگز دل زغصه نغراشد
نعمت او بود برون زشمار	برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را به بصر	چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم	و به انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله الذهب و حواله آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست	باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است	حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق	دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشته خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
هرگز آن رشته را خلل مرساد	تا بحشرم مهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل ذهبست	نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر	هر که شیرست از آن نه پیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی	هم از آن سلسله است تا دانی
تا نجوشد زسینه عشق سخن	نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشقم از سینه	تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک یم ملال بی ذوقی	که ندارد بشرح آن شوقی
میکنند بند راه شرح و بیان	می نهد مهر خامشی بدهان
بس همان به که لب فرو بندم	بیش ازین گفت و گوی نپسندم

که کنم درس عشق را تحقیق	گرمدمد کلامن شود توفیق
داستانی دگر بپردازم	بهر آن دفتری زنو سازم
ختم الله لی بما هو خیر	ور بماند جواد عمر از سیر

فرغ الناظم فضائله منه من نظم هذا الكتاب بعد صلاة
يوم الجمعة فرقة ذي القعدة سنة ست و سبعين و ثمان مئة
هجریة . صححت هذه المنظومة على النسخة التي قرأت
على ناظمها مرتضى النجفی الكيلانی

دفتر دوم
از سلسله الذهب

بسم الله الرحمن الرحيم

هست صلاى سرخوان گريم

از صرير قلم ترانه عشق	بشنواى گوش برفسانه عشق
قصه عشق ميكند تقرير	قلم اينك چو نى بلحن صرير
هرچه بينى بعشق موجود است	عشق مفتاح معدن جودست
نيست از عشق و حكم آن خالى	هيچ جنسى زسافل وعالى
يافت خود را در آن تجلى فرد	حق چو بر خويشتن تجلى كرد
متصف در حريم عز و جلال	ديد ذاتى بوصفهاى كمال
كسب كرده زوى بقا و ثبات	وصفهاى هميشه لازم ذات
نيست دخلش در انصاف بآن	هرچه دارد زنام غير نشان
بى نيازى زعالم و آدم	چون وجوب وجود و قدس قدم
نهد آنرا كمال ذاتى نام	آنكه دارد زعلم و دانش كام
ديد موقوف بر ظهور اثر	ليك در ضمن آن كمال دگر
لقب آن كمال اسمائى	پيش اهل شعور و دانايى
مى شمارد جلال و استجلا	دين ظهور و شهود را دانا
ديدن آن كمال استجلا	آمدن در صور كمال جلاست
مختلف در خصايب آثار	و آن ظهور حقست در اطوار
ديدن آن كمال استجلاست	آمدن در صور كمال جلاست

حق چو حسن کمال اسمادید	آنچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند	عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان	سر مستور او رسد بعیان
چون زحق یافت انبعاث این خواست	فتنه عشق و عاشقی برخواست
هست بانیست عشق در پیوست	نیست زآن عشق نقش هستی پست
نیست چون فیض نور هستی یافت	روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم	نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه محبت هر چند از جانبین است اما اصل در آن

محبت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه گریمة بعجبم

و بعبونه از آن خبر میدهد

عشق هر چند بین بین آمد	میل و جذبی زجانین آمد
لیک عشق حق است اصل در آن	پر تو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای معید	متجلی نشد باسم مرید
بارادت کسی نشد موصوف	بمحبت کسی نشد معروف
ذات حق با همه صفات بهم	جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق باورها ساریست	در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده زروی خود نگشاید	هیچ حاجز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانائی	و آن دگر قابل توانائی
هوش و دانش از آن یکی زد سر	فعل قدرت نمود از آن دگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست	شیوه عاشقی ازو برخواست
یافت بروی جمال عز قدم	در ره عاشقی نهاد قدم

اشارات بملائكه مهيمين كه لايزال درشهود جمال حضرت حق مستهلك اند و مستغرق

از ملائك جماعتى هستند	كز مى عشق جاودان مستند
نى زخود نى زخلقشان خبرى	نى بغود نى بخلقشان نظرى
برده از خالق در وجود سبق	در شهود حق اند مستغرق
عارفانى كه راه دين پويند	نام ايشان مهيمين گويند
زادى زاده نيز بسيارند	كه ازين شيوه بهره دارند
جسمشان در مجاهدت قايم	جانشان در مشاهدت هايم
دل بريده زدينى و عقبى	كرده ازهر دوروى درمولى

سلطان المارفين قدس الله تعالى در باديه كاه ديد بروى
نوشته خسرالدين والآخره از زمين برداشت و بوسه داد
و فرمود كه اين سر صوفى است كه دو جهانرا از براى خداى
در باخته است

بهر بس ژرف و يم بس طامى	قطب حق بايزيد بسطامى
بود روزى بباديه گذران	ديد فرسوده كاه و در آن
آيتى ثبت بودكش معنى	بود خسران دينى و عقبى
چون بر آن سر نوشته را نگريست	بوسها زد بر آن وزار گريست
كين سر صوفى است افتاده	دو جهانرا براى حق داده
بر گزيده زبان هر دو سراى	تا بود سودش ازميانه خداى
اى خوش آنكس كه شدي اين سود	برزيانكارى جهان خشنود
از دو عالم همين خدا طلبيد	دو جهان داد و يك خداى خريد
هر چه بودش زجنس دينى و دين	باخت درعشق حق خليل امين

اشارت بقصه امتحان ملائکه خلیل را صلوات الرحمن علیه ودر
باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبت حق
سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام	یافت از حق مواید انعام
افسر دولتش نهاد بسر	خلعت خلش فکند بیر
شد پی رهروان صاحب دل	بردل پاک او صف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت	رمه و کلاهش زحد بگذشت
کوه و در پر مواشی نعمش	شهر و ده پر حواشی خدمش
لیک با اینهمه نمی آسود	پی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی	شب در اندیشه خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم	در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند	جز بمیزان ظن نسنجیدند
می زپیمانه گمان خوردند	ظن بحال وی آنچنان بردند
کانهمه جدو جهد دمبدمش	نیست جز در مواشی و نعمش
عشق نعمت زدست ره بروی	عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن اسمایی	نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذاتست	هدف تیرهای آفاتست
فعل معشوق وصف او بمثل	چون باضداد او شوند بدل
عاشقانرا فسرده گردد دل	گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات	باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات باهر صفت شود پیدا	عاشق از عشق او بود شیدا
گر رضا باشد آن صفت در قهر	جان عاشق زهر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن
ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا وعلیه

حق چو آن و هم و آن گمان دانست
بهر نقد خلیل خواست محاک
خلعت از صورت بشر کردند
بانگ تسبیح و نعره تهلیل
ز آن نواو صدای جان افزای
نام جانان شنید جان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز
بر کند عقل را زینخ و زبن
چون شدند آن گروه سبزه سرای
با خود آمد خلیل و داد آواز
جان من از سماع نشده سیر
حالت صوفیان نگشته تمام
نیست در مذهب مسلمانی
مرغ را کز کف تودانه کش است
یا ممکن قصد هیچ جاننداری
نیم کشته نه مرده نی زندست
حال اهل ضلال در عقبی
قدسیان گوهر ادب سفتند
تاکی این ذکر را یگان گویم
کار بی مزد هیچکس نکند
کار خواهی بمزد بگشا دست

چاره آن در امتحان دانست
داد فرمان که فرقه زمک
سبزه خوانان بر او گذر کردند
بر گرفتند در جوار خلیل
عقل و هوش خلیل رفت ز جای
آستین بر همه جهان افشاند
که بود شوق بخش و شور انگیز
نو کند در درونه عشق کهن
خامش از سبجهای هوش ربای
کین نوارا زنو کنید آغاز
بر خموشی چرا شدید دلیر
بر مغنی بود سکوت حرام
جز با تمام ذبح قربانی
نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا چو کشتی تمام کش باری
جان عاشق بدان نه ارزندست
لایموت آمده است لایحیی
در جواب خلیل حق گفتند
کار کردیم مزد آن جویم
مزد دیده ز کار بس نکند
کره از کار مزد بگشاد است

ز آنچه دارم زمال گفت و عقار
 بار دیگر کنید بهر خدا
 بریان بلیغ و لفظ فصیح
 بانگ قدوس و نعره سبوح
 دل و جان در اهتزاز آمد
 وجد و حالی چنانکه هست محال
 بلکه نارسته از خیال و گمان
 قدسیان بازلب فرو بستند
 بانگ برداشت آن ستوده سیر
 باز این ذکر را اعاده کنید
 جان من ماهی است و ذکر حق آب
 ماهی از آب صبر نتواند
 هرچه از آب برکنار بود
 سوسمار است زیر ریک روان
 سبحة خوانان که مزدجوی شدند
 های و هویی فکند در ملکوت
 شد خلیل از سماع آن ییخویش
 کرد برخود لباس هستی شق
 چون دگر باره زمره ملکوت
 ناله شوق برگرفت خلیل
 جمله را میکنم فدای شما
 منشینید از این سرود خموش
 باز آغاز آن ندا کردند
 شد خلیل از ادای ایشان مست
 وقت خوش یافت ز آن ترانه خوش

بر شما میکنم دودانگ نثار
 این نوای طرب فزای ادا
 برگرفتند قدسیان تسبیح
 شد براهیم را مهیج روح
 وجد و حال گذشته باز آمد
 درک آن پیش عقل و وهم خیال
 نیست ادراک آن ترا امکان
 ز آن نواو خموش بنشستند
 که فدا میکنم دودانگ دگر
 شورش و وجد من زیاده کنید
 صبر ماهی ز آب نیست صواب
 ورکند صبر زنده کی ماند
 آن نه ماهی که سوسمار بود
 ماهیش میبرند خلق گمان
 مزد دیدند و سبحة گوی شدند
 ذکر ذوالکبریاء ذوالجبروت
 ساخت طی برده وجود از پیش
 سر برون زد زجیب هستی حق
 بر لب خود زدند مهر سکوت
 کآنچه دارم من از کثیر و قلیل
 تازهم نگسلد نوای شما
 که شدم در سماع آن همه گوش
 ورد تسبیح خود ادا کردند
 داد یکبارگی عنان از دست
 دست همت فشاند صوفی دش

هرچه بودش زملك و مال پسند
 هر سماعی که در وی از سرذوق
 بر خود و خلق آستین وداع
 ز آتش امتحان چو ابراهیم
 قدسیان پیش او شدند عیان
 آدمی نیستیم ما ملکیم
 آمده بهر امتحان تویم
 لله الحمد کامدی بشمار
 تو خلیلی و در تو عشق خدای
 جزو جزو تو از قدم تافرق
 بنده منعمی نه بند نعم
 گر نعم فی المثل نعم گردد
 چون دلت از خدای نشکبید
 هر گمانی که داشتیم ترا
 عشق تو ذاتی است نی غرضی
 عشق چون بر جمال ذات بود

جمله در پای مطربان افکند
 نفشاند حریق شعله شوق
 کرد خود کشتن است آن نه سماع
 خالص آمد چو زرب ناب سلیم
 که رسولیم از خدای جهان
 نقد پنهانی ترا محکیم
 ناقد مخزن نهان تویم
 چو زرده دهی تمام عیار
 متخلل شده ز سر تاپای
 گشته در خلعت و محبت غرق
 از فوات نعم تراچه ألم
 نیست عشق تو آنکه کم گردد
 تاج خلعت همین ترازید
 گشت روشن که سهو بود و خطا
 گشته صافی ز شوب هر غرضی
 حاش الله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و اناری

یا بود عشق منتشی از ذات
 یا ز افعال ماز آثارش
 عشق ذات آن بود که باشد دل
 باز یابد ز خویشتن طلبی
 کشتی خیزد از درون جان
 هم عبارت از آن بود کوتاه
 گر پیرسی که کیست محبوبت

یا بود منبعث ز حسن صفات
 می شمر منحصر درین چارش
 سوی حق خالی از غرض مایل
 گر نباشد معینش سببی
 که عبارت از آن کشش نتوان
 هم اشارت در آن بود کمراه
 زین تک و پوی چیست مطلوبت

خوابت از چشم اشکبار که برد
رو بره داشت جان آگاهت
در جواب و سؤال ماند لال
هرچه بر خاطرش شود ظاهر

صبرت از جان بیقرار که برد
چون فتادی زره که زد راحت
دم نیارد زد از حقیقت حال
باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر آنس و جان غالب
از قضا روزی آن یگانه عصر
حبشی زاده بدید از دور
قامت آن سیاه جرده روان
باسواد رخ و جبین و عذار
ماندش آن صورت پسندیده
گرچه بود او سمر بماء وشی
عجب افسانه و خوش لاغی
لیک اینها ز عشق نیست شکفت
عشق در بند لطف و احسانست
هر کجا حسن می نماید روی
حسن بود آنکه در لباس ایاز
حسن بود آن بکسوت لیلی
حسن بود آن ز صورت عذرا
حسن بود آن کز آن سیاه نمود
صبر و دین چیست کان ستوده غلام
هرچه از جنس هستیش در دست
یکسر از رنج خویشتن برهید
حبذا عاشقی که رست از خویش

دختری بلکه اختر ناقب
سرفرو کرد از کرانه قصر
دلربا همچو خال چهره حور
چون الف کرد منزلش در جان
کرد جا در دلش سویدا وار
چون سیاهی دیده در دیده
سوخت جانش ز داغ آن حبشی
که زند بر تذروره زانی
خود چه گل کان زباغ او نشکفت
عشق بنده است و حسن سلطانست
می نهد سر بسجده عشق آن سوی
خواند محمود را بکوی نیاز
قیس را داده سوی خود میلی
عذر و امان نهاده در صحرا
که از آن ماه صبر و دین بر بود
بردا از آن ماه هرچه داشت تمام
دید برد و بجای آن بنشست
غیر معشوق خویش هیچ ندید
هرچه جز دوست بر گرفت از پیش

یکدل و يك جهت شد و يك روی
 دوست دانست و دوست دید و شنید
 دختر القه مانه بی‌خود و خواب
 لب فرو بست از پرستاران
 پشت بر بزم و عیش و شادی کرد
 همه حیران کار او ماندند
 آن یکی گفت راه او زد دیو
 آن دگر گفت با پری شد یار
 و آن دگر گفت ساحران هستند
 و آن دگر گفت خوبی تمام
 و آن دگر گفت هیچ ازین‌ها نیست
 دلبری دیده دل باو داده
 بود با او همیشه يك دایه
 کنده پیری که تا جوان بوده
 زده بعد از جوانی گذران
 چون لبش در فسون بجنید
 و رزبان در فسانه بگشادی
 گرچه از بهر سبزه ساز بفن
 باد چون سبزه اش بزخم درشت
 و رچه می‌کرد و نفس حيله گرش
 بود اولی ز دهر خون‌خواره
 دایه چون حال دختر آنسان دید
 پیش دختر نشست کای فرزند
 حق چو نشو و نمای سر و توجست

روی همت بتافت از همه سوی
 هر چه جز دوست دید از آن بیرید
 دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
 مهر بگست از وفا داران
 رو بدیوار نامرادی کرد
 سخن از کار و بار اوراندند
 ساخت دیوانه اش بحيله و ریو
 کارش از یاری پری شد زار
 خورد و خوابش بسا جری بستند
 داشت چشمش رسید از ایام
 آفتش غیر عشق و سودانیست
 وز غمش در کشاکش افتاده
 از فسون و فسانه پرمایه
 هدف تیر این و آن بوده
 دست در کار سازی دگران
 بر خود افسونگران بلرزیدی
 مالش صد فسانه خوان دادی
 مهره چند کرده در گردن
 خرد به مهرهای گردن و پشت
 وصله وصله مرقعی بیرش
 چون مرقع تنش بصد پاره
 بروی آن درد ورنج نپسندید
 که بود با تو روح را پیوند
 بر کنار منش نشاند نخست

لب تو کایچنین شکر شکن است
 ابرویت را بوسمه پیوسته
 تا نگردم بوسمه دست دراز
 بود روشن رخت چو صبح دوم
 تا نبستم نغوله موی ترا
 هر شب از بهر خواب تا بسحر
 چو شده سیر نرگس تو ز خواب
 حق خدمت بسی گزارده شد
 بار دیگر مکن زرنج و ملال
 محنت روزگار نادیده
 بود مقصود دل ز قدر تو راست
 دیده عمری بروی تو خوش زیست
 حال خود باز کوچه حالست این
 یابه بیداریت کسی ز دراه
 مهر خاموشی از لب بگشای
 گر بود همچومه براوج بلند
 ورچه ماهی بود بیحر درون
 چون فسون و فریب بندم کار
 گر بود زاهدی بخود مغرور
 آن بزهد از فسون من نرهد
 دختر از دایه آن فسون چوشنید
 نام و ناموس را بگوشه نهاد
 حال خود آنچنان که واقع بود
 دایه گفتا کفایت این کار

پرورش یافته ز شیر منست
 نقش نوکلك صنع من بسته
 بود چشم تھی زسرمه ناز
 در شب تار موی مشکین گم
 کس ندید آشکار روی ترا
 از حریرت فکنده ام بستر
 گل روی تو شسته ام بگلاب
 تا هلال تو ماه چارده شد
 بدل این ماه چارده بهلال
 گل رویت چراست پژمرده
 این زمان قد تو خمیده چراست
 اینچنین زلف تو مشوش چیست
 اثر خواب یا خیالست این
 وز تو بر بود صبر و دل ناگاه
 سوی آن رهزنم رهی بنمای
 آرم آن را فرو بختم کمند
 کنم او را بمکر و حیل برون
 خواهد از کار من فلك زنهار
 یا حکیمی زخود پرستی دور
 وین بجهد از فریب من نجهد
 بهتر از راست هیچ چاره ندید
 پرده از روی کار خود بگشاد
 بی تکلف بدایه باز نمود
 بکنم دل زغصه فارغ دار

دور دارم زعار و نام ترا
 بهر موعود خود زجابر خاست
 کرد هر جا سراغ آن حبشی
 دید موزون شمایل او را
 شد یکی مادر و دگر فرزند
 راه آمد شدن برو بگشاد
 که نکردی بسوی او گذری
 بروی از بهر خواب افسون خواند
 که نماندش ز حال خویش خبر
 چین در ابروی خود نیفکندی
 نکشیدی بجانب خود باز
 بست در پشت خادمیش روان
 یکسر او را بخانه دختر
 چشم حس بست ازین جهان خراب
 برد تا پیشگاه محمل او
 و او بصدر وصال خرم و خوش

بنهم در کنار کام ترا
 این سخن عرضه کرد بی کم و کاست
 سینه سوزان ز داغ آن حبشی
 عاقبت یافت منزل او را
 کرد با او بدوستی پیوند
 خانه خویشتن سراغش داد
 هیچ شامی نبود و سحری
 یکشب او را به پیش خویش نشاند
 آنچنان خفت بر سر بستر
 گر بدنجان کسی لبش کندی
 ورد و صدنیش پای کرده دراز
 خواب او را چه دایه دید گران
 برد چون تنک مشک یا عنبر
 نیکبختی کسی که رفت بخواب
 جذب معشوق گشت حامل او
 شب روان رنج بین و محنت کش

حکایت شیخ ذوالنون و ابویزد قدس الله تعالی سرهما

کای گرفته بخواب خوش آرام
 پای در نه که کاروان بگذشت
 آن بود در سرای صلح و نبرد
 بامدادان رسد بمنزل خویش
 صبحدم پیش او شود بیدار
 باشد این خواب خواب بیداران
 ندهد این خواب یکدم او را دست

داد ذوالنون بیایزد پیام
 سر بر آور که وقت بیکه گشت
 بایزدش جواب داد که مرد
 که رود شب بخواب از همه پیش
 سر بیالین نهد بفرقت یار
 لیک در مجمع طلبکاران
 هر که عمری ز خواب دیده نبست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع هر شبی دیده پر نمک کردی ساختی آب دیده را نمک آب بعد عمری که چشم او نغنود روی جانان بخواب دید آتش تخم بیخوایش رسید ببر گره بیخوایش نبودی خوی چون بمقصود خود ز خواب رسید بعد از آن چون زدی برای گام داشتی بالشی قرین باخویش زیر پهلوی زخار و خس رفتی خوش بود خوابهای بیداران دیده مشغول خواب و دل بیدار یار بر چشم سر چو کشت عیان ور بود چشم سر ازو مسدود	که بمیدان عشق بود شجاع جگر خود بآن نمک خوردی پاک شستی ز دیده سرمه خواب یکشبی خواب راحتش بر بود میوه وصل یار چید آن شب آمدش بر جمال یار نظر بوی این خواب کی نمودی روی هیچ مقصود به ز خواب ندید یا گرفتی بمنزلی آرام که کرش آمدی مجالی پیش سر بیالین نهادی و خفتی خوش بود کارهای بیکاران دست فارغ ز کار و دل در کار کر بود بسته چشم سر چه زیان کر بود چشم سر کشاده چه سود

رجوع بنمای قصه

باز کردم ز قصه دختر یار خفته بخواب و او بیدار دایه را گفت خواب او بگشای خفته مرده است و عشق بامرده چشم او فارغ از کرشمه ناز نه زبانش بنطق گوهر ریز	که شدش خون ز انتظار جگر چون شود از وصال برخوردار زنک حرمان ز خاطرم بزدا نیست جز کار جان افسرده کوش او یخبر ز عرض نیاز نه دهانش به خنده شور انگیز

قامت او که سرو آزاد است
 من ازین سایه سایه دار شدم
 کار با سایه کس نساخته است
 دایه لب در فسون بجنبانید
 خواب او شد بدل به بیداری
 سرو آزادش از زمین برخاست
 لب لعلش گشاد بار دگر
 کرد چشمش بروی مردم باز
 خانه دید همچو قصر بهشت
 در میانشان یکی بمسند ناز
 از همه در جلال و جاه فره
 همه پیشش بخدمت ایستاده
 و او نشسته بخرمی و خوشی
 حبشی نیز روی او میدید
 کان مبادا خیال و خواب بود
 تادم صبح در کشاکش بود
 خوشیش آنکه در چنان جایی
 دید چیزی که هیچ چشم ندید
 بلکه بر خاطر کسی نگذشت
 ناخوشی آنکه از جمال و وصال
 دیدگان راحتی که روی نمود
 آری آری درین سرای سپنج
 مرغ زیرک چو در زمین بیند
 یک زمانی بحزم کار کند
 تادگر مرغکان غفلت کیش

بر زمین همچو سایه افتاد است
 بیخورو خواب سایه وار شدم
 عشق با سایه کس نباخته است
 حال او از فسون بگردانید
 مستیش منقلب بهشیاری
 چون چمن صحن خانه را آراست
 قفل مرجان زحقه کوهر
 در رحمت که کرده بود فراز
 پس و پیشش بتان حور سرشت
 خوش نشسته زدیگران ممتاز
 وز همه در جمال خوبی به
 داد خدمت گزایش داده
 چشم و دل وقف کرده بر حبشی
 دمبدم چشم خود همی مالید
 آب پنداردو سراب بود
 گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
 فارغ از وحشتی و غوغایی
 هیچ گوشی حدیث او نشنید
 در دل هیچ آفریده نگشت
 بود در معرض فنا و زوال
 بی غم و محنتی نخواهد بود
 باهم آمیخته است راحت و رنج
 دانه را دام در کمین بیند
 صبر از دانه اختیار کند
 سوی دانه روند ازوی پیش

گر نیاید گزندشان از دام
 و رسیدشان زدانه رنج و ملال
 ماددین دامگاه خونخواره
 هیچ از آسیب دهر نهراسیم
 دام بینیم و دانه پنداریم
 و ربگوید کسی که آن دام است
 بر غرض گردد آن سخن محمول
 نیست این قصهای قرآنی
 که فلان قوم در فلان ایام
 آن امانی که کام ایشان شد
 جز پی آنکه فهم کرد آری
 نه که آنرا فسانه خوانی
 همچو آن کافران پیشینه
 از نبی قصها چو بشنفتند
 نه ز اخبار راستین است این
 توهم این قصها چو می شنوی
 لیک حالت بود مکذب گفت
 گر ترا سرّ آن یقین بودی
 نگذشتی ز دانش و خبرت
 هر که گوید ترا که معلوم است
 لیک از آن میخورد بحر ص و شره
 میکند حيله تا از آن ببرد

کند او نیز سوی دانه خرام
 رونهد در گریز فارغبال
 کم از آن مرغکیم صدباره
 بلکه دانه ز دام شناسیم
 دام را جز فسانه نشماریم
 دام بهر عذاب و ایلام است
 نشود بهره در زحسن قبول
 که نیشینیان همی خوانی
 میزدند از پی امانی گام
 آخر الامر دام ایشان شد
 حصه خود ز قصه برداری
 در ریاست بهانه دانی
 که پراز کینه بودشان سینه
 از تعنت یکدگر گفتند
 بل اساطیر اولین است این
 بزبان خوش بآن همی گروی
 آشکارت بود خلاف نهفت
 کاروبار تو کی چنین بودی
 برگرفتی ز دیگران عبرت
 که فلانی طعام مسموم است
 گفت او را دروغ دان و تبه
 طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و بردن دایه و پرا بخانه

شب چو نزدیک شد بوقت سحر

حبشی برد سوی بالین سر

چشم حس بست ازین جهان خراب
 دایه آنرا چه دید چابك چست
 بیخود افتاد تابلندی چاشت
 چشم مالید و هرطرف گردید
 دید از آن منزل چو علین
 نه از آن همدمان شب خبری
 نه از آن آفتاب جاه و جلال
 ره بمقصود خود زیرو جوان
 ناشده بر مراد خود فیروز
 دوستی حال وی چو آنسان دید
 گفت بس حال مشکلی دارم
 زدره من بعشوه ناکامی
 بی نظیری که شد زبان مقال
 گر کسی نعت و نام او پرسد
 ور بگوید کجاست خانه او
 مولدش خلخ است یا فرخام
 شاه اقلیم و ماه کشور کیست
 چشم او سرمه ناك افتاد است
 نخل قدش که صنع حق بستست
 کیسویش چون کمند تافته اند
 رخس از نقش خال و خط ساده ست
 لعلش آمد حیات تشنه لبان
 ابروی او که در جهان طاق است
 شد ز پیوستگیش پیوسته

داد نقد خرد بغارت خواب
 باز بردش بخوابگاه نخست
 چاشتگاه بلند سر برداشت
 ز آنچه شب دیده بود هیچ ندید
 رخت خود در نشیمن سبجین
 نه از آن شادی و طرب اثری
 هیچ چیزش بدست غیر خیال
 جست چندانکه داشت تاب و توان
 ماتمی در گرفت عالم سوز
 موجب آنچه دید از و پرسید
 غرقه گشته بخون دلی دارم
 دلپذیری بحسن و دلخواهی
 عقل را در صفات حسنش لال
 یامعل و مقام او پرسد
 خانه کیست آشیانه او
 مسکنش تبت است یا تانار
 خصم جان سوز و یار غمخوار کیست
 یاخود از سرمه پاك افتاد است
 معتدل یا بلند یا بستست
 یا پی دام و بند بافته اند
 یاخود آن زیب دیگرش داده است
 یا هلاك مراد دل طلبان
 قبله عاشقان مشتاق است
 بر جهان راه عاقبت بسته

یا گشادست و رخنه گاه بلا
از دهان و میانش هیچ نشان
یا خود آن سرمخفی مرموز
هرچه زین نکتها خیال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست
ز آنکه من در جمال آن دلبر
گرچه آن معنی ز صورت فرد
نور آن برق برده سوز افروخت
محو معنی و فارغ از صورم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز
گر کشد چشم او به تیغ ستم
هر دو در ذوق من بود یکسان
دأب من نیست جز محبت ذات
من صفت بهر ذات میخواهم
چون زدل برق عشق شد لامع
من صفت بهر ذات دارم دوست
چون کنی میل ذات بهر صفات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل
عشق تو نیز رو نهد بزوال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب جمال و جواب

وی از آن سؤال

با پدر گفت نازنین پسری
چون نهم ز استانه بیرون پای
از یمین و یسار اهل نیاز
آن یکی آه درد ناک زند
کای زهر نیک و بد ترا خبری
شور و غوغا بر آید از همه جای
دعوی عشق میکنند آغاز
جیب جانرا ز درد چاک زند

وآن دگر خون ز دیده افشانند
هر يك از درد عشق و سوز جگر
می ندانم چه صورت انگیزم
گفت از هر یکی پرس جدا
آن یکی گفت از آن رخ ساد
وآن دگر گفت از آن لب میگون
وآن دگر گفت کان خط و خیز
وآن دگر گفت کان قد و رفتار
وآن دگر گفت کان خم ابرو
وآن دگر گفت از آن چه غبغب
وآن دگر گفت دانه آن خال
وآن دگر گفت از آن دو نرگس مست
وآن دگر گفت معنی بیچون
شد دلم مبتلای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم

سوز دل ز آب دیده بنشانند
بزبان دگر دهند خبر
باکه آمیزم از که پرهیزم
کز جمال چه ره زده است ترا
رخ بغونم منقش افتاده
چشم من بر نم است و دل پر خون
ز درقم بر صحیفه پرهیز
برده است از دلم شکیب و قرار
ساخت پشتم زیار عشق دوتو
جان شیرینم آمدست بلب
در دلم کشت تخم رنج و ملال
دل من همچو جام باده شکست
دیدم از پرده صور بیرون
میدهم جان برای آن معنی
می ندانم چه چیز میجویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر
نیست پوشیده پیش اهل ادب
لیکن آن بر که مرغ و حسن و جمال
گرچه خیزد همین ز روی ذفن
نرگس چشم از آن شود بی آب
خم ابرو که خوانیش مه نو
قد که باشد نهال تازه و تر
خط فیروزه رنگ زنگاری

چو نیوشید گفت جان پدر
که بود ریش پر بعرف عرب
زند از وی سوی عدم پروبال
رود از وی لطافت همه تن
لاله روی از آن شود بی تاب
شود از ریش داس عمر درو
خشك چوبی شود سزای تبر
آورد روی در سیه کاری

خال مشکین که بر جبین و عذار
 چون دمدریش بینیش بصریح
 و آنچه میدانیش چه سیمین
 چون نشان سم ستور براه
 لب و سبک چنان بهم کز موی
 رود القصه حسن و ماند ریش
 چه حشیشی که آب گل ببرد
 پس باین خال و خط مشو مغرور
 کاینهمه زیب و زینت صور است
 هر که او دل درین صور بستست
 پی آن رو که عارف معنیست
 چون صور نیست ایمن از تغییر
 حسن معنی چو جاودان پاید
 حسن صورت محل تغییر است
 چو شنید این سخن پسر ز پدر
 حسن سیرت گرفت با همه پیش
 چشم و دل بر رضای او میداشت
 هر چه گفتی بجان نبوشیدی
 عارف تیز چشم معنی بین
 روی او را چو روشن آینه یافت
 دائما در تجلی آن نور
 ذره بود او ز نور هستی حق
 حبذا آن دو ناظر و منظور
 روی در روی یکدگر کرده

نقطه مشک بود بر گلنار
 مثل بحر الغبَاء حول الشیخ
 بینی آنرا بچشم عبرت بین
 و زخم بول ازو دمیده گیاه
 لای بالای بر دهان سبوی
 گل دهد جای خویشتن بحشیش
 چه گیاهی که گاو و خر بخورد
 باش از آرایش رعونت دور
 حال صورت زمان زمان دگر است
 بگسل ازوی که همتش پستست
 مرد عارف بدوستی اولیست
 دامن عاشقان معنی گیر
 عشق آن اعتماد را شاید
 عارف از عشق آن گران گیر است
 کرد بیرون غرور حسن ز سر
 لیک بامرد عارف از همه بیش
 کوش بر حکم و رای او میداشت
 زهر دادی روان بنوشیدی
 کش شهود خدای بود آمین
 که بر آن نور حق معاینه تافت
 بود از چشم خویشتن مستور
 ذره در نور بود مستغرق
 هردو زالودگی شهوت دور
 باده از جام یکدگر خورده

دامن این چو دیده آن پاک
 عشق آن صبح آفتاب افروز
 گرم سودای عشق را بازار
 ز آن پسر آفتاب حسن جمال
 آتش اشتیاقشان بنشست
 سایه از شخص میبرد مایه
 نیست ممکن بقای سایه بجای
 در محبت در گزاف زدی
 بی بهانه ز راه گردیدی
 پای خود در گریز کردی تیز
 سر آن رشته را نگه میداشت
 نشد آیین آشنایی سست
 در میانه طریق یاری ماند

سینه آن چو دامن این چاک
 حسن این آفتاب هستی سوز
 بود یکچند از آن دو مهر گزار
 عاقبت چون نهادرو بزوال
 عشق عشاق نیز رخت بیست
 حسن شخصست و عشق چون سایه
 چون در آید وجود شخص زیبای
 آنکه دایم ز عشق لاف زدی
 ناگهانش براه اگر دیدی
 بر کرفتی زدور راه گریز
 غیر عارف که روبره میداشت
 گرچه عشقش نماند همچون نخست
 عشق اگر رفت دوستداری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود

براسطه نقصان حسن صورت

کای شناسای رازهای نهفت
 عشق معنی ز صورت اولی بود
 عشق آن باشد از زوال بری
 خاطر تو زمن رمیده چراست
 از جواب سؤال چاره ندید
 و هم نقص زوال را ره نیست
 عشق آن بی قصور و بی خلل است
 دست تغییر از آن بود کوتاه
 نشود جلوه گر بر اهل نظر

روزی آن نوجوان بعارف گفت
 چون ترا دل اسیر معنی بود
 حسن معنی نمیشود سپری
 عشق تو چون فتاد در کم و کاست
 مرد عارف چو آن سؤال شنید
 گفت آنجا که جلوه معنیست
 حسن آن لایزال و لم یزل است
 هر که را زد جمال معنی راه
 لیک معنی جز از لباس صور

رخ زهر صورتی که بنماید	بجمال خودش بیاراید
جرعه حسن خود بدوریزد	حلیه خویش ازو در آویزد
عالمی مبتلای او گردد	پای بند وفای او گردد
لیک هر يك بقدر همت خویش	گیرد آئین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند

و بی اصلا بکمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ	غیر صورت دگر نه بیند هیچ
ببرد حسن صورت از راهش	نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند	بحجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور	روی هر يك بقبله گاه دگر
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی	نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را زلیباب	قشر خواریست دأبشان چو دواب
چشمشان از صور چوماند دور	دل و جانشان شود زغم رنجور

اشارت بحال جماعتی که بی بکمال معنی برده اند اما شراب

عشق جز از جام صورت نخورده دایما در گشایش انداز

صورتی خلاص نشده بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله

و جميع المسلمين هن ذلک

و آن دگر گرچه عاشق صورت است	لیک معشوقش از صورت گریست
حسن معنیست دیده در صورت	چشم از آن دوختست بر صورت
هست در دیده حسن معنی خام	نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست	نیست در دید حسن معنی چیست
نیست بیرون ز شیشه رنگین	نور بیرنگ دیدنش آیین
میکند سوی دید نور آهنگ	لیک در شیشه های رنگا رنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله	هست در دید نور صرف آنکه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوح‌الدین کرمانی را قدس‌الله
اسرار همارا دید که در هنگامهای دمشق می‌گردد از وی پرسید
که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر
بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نه می بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین	کرده نظاره بتان آمین
در دمشق از هوای غمزه زنان	کرد هنگامهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت	گفت ای شیخ در چکاری گفت
چشمه آفتاب می بینم	لیک در طشت آب می بینم
گفت هیئات این چه بی‌بصریست	راستین باش این چه کج‌نظریست
بر قفا گرنه دمل است ترا	کار بهر چه مهمل است ترا
سر زبستی بسوی بالاکن	سوی خورشید چشم خود را کن
ذات خورشید بر فلک طالع	تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگر چه بمشاهده صورت گرفتار
شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهده

جمال معنی

واند کرچه بود عشق مجاز	رهزن عقل و دین او را آغاز
عاقبت حرف عاریت بخترد	ره بسر منزل حقیقت برد
میوه ز آن درخت چید و گذشت	جرعه ز آن قدح چشید و گذشت
سخنی خوب و نکته سره گفت	عاقلی کالمجاز قنطره گفت
بره تو مجاز قنطره ایست	نکند کش فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل	کم اقامت کنند بر سر پل
کرچه آن پل بود برای گذر	بحقارت بسوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان	که دروغه‌اند پیرو جوان
جز بان پل توان گذر کردن	پی بعشق حقیقی آوردن

اشارات جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان

جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکرة نیست

و آن دگر گرچه سوی صورت رو	آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی	چون دو آینه اند و داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید	جز جمال خدای ننماید
ببصر صورت جهان بیند	ببصیرت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای	نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب هارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر	چون باینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو	عشق من بود ازین قبل باتو
رخت آینه مصفا بود	ز آن جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل	چون در آینه ات فتاد خلل
چشم از آینه ات فروبستم	پس زانوی خویش بنشستم
شاهد از آینه چو تابد رو	به بود آینه سر زانو
آنکه باشد ز زانو آینه اتی	حسن معنی شود بود معاینه اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب هارف

پس پسر گفت ایها العارف	از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند	پیش من ظاهر ترا چه نشاند
چون زمن دور میتوانی زیست	نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم	نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل پردازد	میزبانرا زدل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را	بر زمین افکند نمکدان را

یاچو از نقل و باده کیرد کام	افکند سنگ بر طبق یاجام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است	در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض	بلکه در ذمه کریمان قرض

حکایت بر سیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را	آن ز فرمان عقل بیرون را
که بویرانه همی گردید	گریه میکرد و زار می نالید
گاه چون سایه بر زمین هموار	او فتادی پای هر دیوار
که فکندی چو آفتاب سپهر	خویشتن را بصحنش از سرمهر
که بمزگانش آستان رفتی	چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه	که ترا اینهمه بدین خانه
مهر ورزی و چاپلوسی چیست	خاک رویی و خاک بوسی چیست
نیست نقش بتی بدیوارش	چه بری سجده بر همین دارش
از خس و خار او چه میجویی	ز آن نرسته گلی چه می بویی
گفت خامش که این مقام کسی است	که بهر موی من از و هوسی است
قصه کوتاه نشیمن لیلیست	که زهر ذره ام باو میلیست
نیست اینجا گشاده هیچ دری	که نبوده بر آن درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری	که به پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی	که نه دامن بران کشیده بسی
هر چه من میکنم بیوی ویست	اضطرابی ز آرزوی ویست
عشقبازی بمنزل یاران	نیست جز شیوه وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار	بگذرد نگذرد ز صبر و قرار
بیقراری و بیخودی نکند	ترك سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز	باد رو بام او نگوید راز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تأمل
در آن و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه
ازین قبیل است

هست ازینجمله آنکه اهل نظر	بر ندارند چشم دل زائر
بتفکر شوند بر خوردار	زایت فانظر والی الاثار
در جمال اثر کنند نگاه	بمؤثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال	بر وجودش کنند استدلال
ز آنکه آنکش وجود نیست بخود	موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا	يك بنایی عنایت بنا
نعت موجد و جوب میباید	کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق	نیست الادلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تابودی	کار آن منتظم کجا بودی
صنیع پاکش چو هست بی کم و کاست	میبرد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام	که حیاست شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان	بمواقیت عالم وازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل	نکنی نفی آن برای علیل
اولا هر چه خواست گرد آخر	وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف	کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق می گویم	راه ارباب فکر چون بویم
فکر سرگشتگیست در ره عشق	کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال	لال گردد زبان استدلال
ایخوش آن کو جمال حق دیده	پرد های اثر بدریده
پردگی جلوه کرده بر نظرش	گشته نور شهود پرده درش
کل توحید بی شکی چیده	پرده و پردگی یکی دیده

در میان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثرست یا اثر

روش عارف نگو گفتار	از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست	داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان	منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق	متکثر ز انفسی و آفاق
ز آنچه بر لوح کون مسطور است	اولا چشم وی بر آن نوراست
آنچه در عرصه جهان بیند	همه بعد از شهود آن بیند
یابد آنرا ز اختلاف شئون	جلوه کر بر وجوه کونا کون

حکایت بر سیل تمثیل

قطره از تموج دریا	در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد	هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی	می شنید اینکه هست در یابی
کرد از موج شبنم و باران	بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت	بود صد شك درون جانش نهفت
آری از سنگ لایخ و هم و خیال	کس نرسته پیاپی استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس	دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن	از قوانین منطقی برهان
تا شناسد صحیح را ز سقیم	باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون	حاصل خویشتن باین قانون
ظن او آنکه از گمان رستست	همه در بار خود یقین بستست
لیک آندم که بار بگشاید	جز متاع گمان برون ناید

قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق حادث از اولیاء علموی بجمل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه	پیش جمعی زا اولیاء الله
فصل دی بودو منقل آتش	شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقرب آتشو منقل	از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه کهن بتمام	که برونار گشت بردو سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار	گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا	کردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین	گفت هین دامت یار و بین
منقل آتشش بدامن ریخت	آتش غیرتش ز جان انگیخت
گفت درکن میان آتش دست	هیچ گرمی بین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن	شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید	جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم آن یقین بودی	قصه اوکی اینچنین بودی
علم کآمد یقین زیم زوال	یقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان	گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود بیحر رسید	خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را درو کم ساخت	هیچ چیزی بغیر آن شناخت
گاه اورا عیان بصورت موج	دیدهم در حسیض و هم در اوج
متراکم شد آن بخارو از آن	متکلاون شد ابر در نیشان
مقاطر شد ابرو بادان گشت	رونق افزای باغو بستان گشت

سپیل شد بر رونده راه بیست
تافت یکسر بسوی بحر عنان
شد در این دوره سیر بحر تمام
کردن انکار دیده و دانست
اوست کف اوست قطره اوست حباب
عشق با هر چه باخت با او باخت
غیر دریا ندید چیز دگر
در جهان نیستند جز حقین
لیکن اندر نظر تفاوتهاست

قطره ها چون یکدیگر پیوست
سپیل هم کف زنان خروش کنان
چون بدریا رسید کرد آرام
قطره این را چو دید نتوانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت
از چپ و راست چون کشاد نظر
همچنین عارفان عشق آئین
دیده جمله ماند بر یک جاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

بصفت های حق بود بینا
کردد او را سیل معرفتی
بصفات خدای راهبرش
بی خبر باشد از تجلی ذات

آن یکی در مجالی اشیا
هر چه بیند بمعنی صفتی
صد هزار آینه است در نظرش
گرچه بردست ره بکشف صفات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

که خدا را در آن معاینه دید
متجلی شده بجمله صفات
همه اجزایش متصل باهم
جمع گشته در آن لطیف و کثیف
نه از خلا هیچ طرف را کله
هست از اعراض یا صفات صور
که مر اعراض را بود حامل
و آن عوارض مجالی اسما
صورتش دیدن از محالاتست

و آن دگر جمله را یک آینه دید
دید یک ذات در حدود جهات
یک وجود است سر بر سر عالم
کره مصمت است بی تجویف
نه در آن فرجه نه فاصله
امتیازاتشان ز یکدیگر
آن گرانمایه جوهر قابل
هست مرآت ذات بی همتا
هر که ناظر بحال مرآتست

هر کرا دیده هست بر صورت
چشم عارف که تیز بین باشد
بیند اندر همه جهان یکذات
همچو آینه وصف ذات جهان
از جهان جز خدا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست
آینه اوست و اندر آینه هم
اول آینه سان برون آید
گر بتقید بینی او را بند
در زتقید یایش مطلق

بیند آینه محو در صورت
درشهود جهان چنین باشد
جلوه گر گشته باشون صفات
باشد از پیش چشم او پنهان
غیر حق هیچ جاته بیند هیچ
محو مشهود گشت آینه اش
آینه چیست و اندر آینه کیست
غایب از دیده او معاینه هم
پس در آینه روی بنماید
نام و نقشش جز آینه مپسند
اوست پیدا در آینه الحق

اشارت به قربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل

و قرب فرائض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب و قوسین

است و مقام جمع احدیه که مرتبه اوادنی است و خاصه پنجم

ماست صلی الله علیه وسلم و کمل و رتبه وی

هر کرا دیده نی بحق بیناست
تا نگرود بحکم لی ببصر
نیست امکان جمال حق دیدن
چون توسازی روان ز نافلها
بر قوای تو وحدت و اطلاق
چشم و گوش و زبان تو هریک
وصف امکان شود درو مغلوب
فعل و ادراک در همه حالت

دیده او بدید حق نه سزااست
دیده تو بعین حق ناظر
کل زباغ شهود حق چیدن
بدیار قبول قافلها
غالب آید بقدر استحقاق
عین هستی حق شود بیشک
منصبغ یایش بحکم وجوب
بتو باشد مضاف و حق آلت

گرددت پیش صوفیان کرام
وگر آن رتبهات شود حاصل
هر که عرف مقربان داند
ورکنی این دو قرب را باهم
نقد قرین حاصل تو بود
ور بهمت کنی بلند روی
دوران باشدت در این سه مقام
پای عالی نهی سوی اعلی
این مقام نبی است و آنکه قوی
حبذا عارفی زخود رسته
شده از قید خویشتن مطلق
هر که افتد بآب و گل نظرش
چون شود کشف سر ربانی
گویدار زانکه بنده ام حق کو
افتد از حیرتش بکار گره

متقرب بقرب نافله نام
که تو آلت شوی وحق فاعل
اهل قرب فرایضت خواند
جمع باشی یگانه عالم
قاب قوسین منزل تو بود
که مقید بجمع هم نشوی
بی تقید بقید هیچ کدام
سرفرازی باوج اودانسی
باشد اندر وراثت نبوی
بمقامات قرب پیوسته
ذات او وصف او شده همه حق
شود از خود تصور بشرش
سر زند زو نوای سبحانی
در حقم چیست ازمن این تک وپو
همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت بر سیبل تمثیل

یکمنگ گوشت داد خواجه بز
گوشت را زن کباب کرد و بخورد
که هنوز آن را دیک بیرون بود
خواجه سنجید گربه را فی الحال
زد بصد غصه دست بر زانو
گربه بیشک چو گوشت یکمن بود
نیست این نکته پیش من روشن
اگر این گربه است گوشت کجاست

کش پزد زود بهر طعمه من
خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که کمین کرد گربه و بر بود
نامد افزون ز گوشت یک مثقال
کرد بازن عتاب کای بانو
گوشت یکمن دگر بران افزود
که تواند شدن دو من یکمن
و کز این گوشت شکل گربه چراست

اشارات بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت از شود مقسوم	غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک و شبه	بسته گردد بسوی مقصود ره
هست در راه سعی و کوی طلب	شرط اول تعین مطلب
وجهی قصد نشده ممتاز	طاير سعی چون کند پرواز
در بیابان دوره چوپیش آید	که یکی ز آن دو کعبه را شاید
تا بتعین ندانی آن ره را	کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین	که نه شك را شوی رهی و رهین
با مارات عقل دان و حواس	یا بتقلید مرد راه شناس
یا با لهام و کشف ربانی	که مر آنرا خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل	با زمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر توغول حیرانی	بلکه غولی شوی ییابانی
چون ترا سر حیرت مذموم	شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود	که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم	برتو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعه دگر بینی	هر نفس میوه دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات	فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خوابت تمام بر بایند	بر تودرهای فیض بکشایند
گم شوی جاودان ز هستی خویش	ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بدونیک بگذرد بسرت	که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بریکجای بماند

در نواحی مصر شیر زنی	همچو مردان مرد خود شکنی
بهین دولتی مشرف شد	نقد هستی تماش از کف شد
شت از آلودگی بکلی دست	نه شب خفت و نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سرپای	که نجنید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغبال	گشته مارش بساق پا خلخال
شت وشو داده موی او باران	شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچکه ز آفتاب عالمتاب	سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام	چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی	دام و دد کرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست	ایستاده پیانه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق	جان بطوفان عشق مستغرق
دل پیرواز های روحانی	گوش بر راز های پنهانی
زن مگویش که در کشاکش درد	یک سرموی او به از صد مرد
مرد وزن مست نقش بیکر خاک	جان روشن بود ازینها پاک
کرد گارا مراز من برهان	وزغم مرد و فکر زن برهان
مردنی ده که راد مرد شوم	و ز مرید و مراد فرد شوم
غرقه کردم بموج لجه راز	هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه دل عاشق اول بسوی خویش است بعد از آن سوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویش است	دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد	ور بکاهد برای خود کاهد

همه کرد مراد خود کرد	بهر بندو گشاد خود کرد
باشد از جام عشق مستی او	دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد	صید مقصود رام خود یابد
ور بود برخلاف مقصودش	ز آن تغابن بسر رود دودش
این نمعشق است خویشش و او نیست	بهوا های خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد	بمرادات نفس بند مباد
حیف عاقل، که نقد عمر نفیس	هیچ سازد برای نفس خسبیس
خیر خود را ز سود و مایه نفس	نشناسد بغیر وایه نفس
بسکه باشد فرود پایه وی	شربود هر چه هست وایه وی
هر چه با وایه وی انجامد	خیر خواند بر آن یسار آمد
شکر گوید بسی که آخر کار	یافت کلدش بوجه خیر قرار

قصه آن مخنت که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانه
سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاهی چون در سر
دابه افتاد بانگ کرد که ای خداوندان سرای سرای شما زمین ندارد

آن مخنت بیام همسایه	رفت از همت فرو مایه
پا فرو شد بروزش ناگه	داشت روزن یسوی منظر راه
چون بمنظر افتاد و خاست ز جای	شد فرودش بجای دیگر یلی
یافت خود را بخانه زیرین	بود سردابه در آن دیرین
شه بسردابه هم خطا پایش	جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان	کرده قصد هلاک مهمانان
کر نه تحت الثری است جای شما	چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه	کاخر آنجا گشاد پا تا به
دوتک چاه میخی ایستاده	بهر عیشی مخنت آماده
چون فرود آمد از برابر میخ	گشت جلای نشست او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار	شد مخنث ز میخ شکر گزار
که بحمد الله ارچه صد غم ورنج	بر من آمد درین سرای سنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت	و آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست	همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد	تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب	شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال	علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند	همدم آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زرو زیور	تاج آراسته بلبل و کهر
همت آن دگر سراچه و باغ	مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دکرده و کاریز	و آنچه باشد مناسب از هر چیز
آن یکی راهوای درس علوم	منطق و نحو صرف و طب و نجوم
و آن دگر را خیال کلك و دوات	جمع کردن برای آن ادوات
بس کم کاچه زین شمار بود	که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون ست	و زحد اعتبار افزون ست
ایک با هم درین صفت یارند	که اربن کار خانه عارند
جلوه گاه جمالشان دینی است	جای وزر و بالشان عقبی است
همه از عز قرب و اهب فرد	مایه لعنت اند و موجب طرد

اشادت یعنی آنچه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است

که الدنيا ملعونه و ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنی دون	و آنچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند	در نظرگاه قرب بیرودند
هر که پیوند ساخت با ملعون	نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویم مشروح	کنم ابواب فهم آن مفتوح

لعل راندن بود ز ساحت قرب
 هر که یکدم جدا ز مقصودست
 چون بمقصود خویش رو آورد
 سایه لطف رحمتش دریافت
 قرب او چیست از حق آگاهی
 امر و نویی که هست در قرآن
 امر باشد بقرب حق خواندن
 دوزخ و آنچه هست در دوزخ
 درکات مراتب بعدند
 کشته ظاهر یک طریق و نسق
 روضه خلد و بوستان نعیم
 در جانه بهشت و لطف قصور
 همد هستند پیش صاحب رای
 ای گزین آگاهی شدی آگاه
 هستی جان و تن همی فرسای
 تا نه از جان و تن فنا باشی
 آگاهی هست جادوان کنجی
 در طلب ناکشیده محنت و رنج

محنت بعد و بعد راحت قرب
 او در آن دم لعین و مطرودست
 رست از زخم تیغ لعنت طرد
 آفتاب قبول بروی تافت
 بعد او زین طریق کمراهی
 هست ازین قرب و بعد داده نشان
 نهی از اسباب بعد او راندن
 و آن عذاب و نکال در برزخ
 که یکایک مناسب بعدند
 صورت غفلت تو اندر حق
 چشمه سلسیل یاتسنیم
 غرفات قصور و جلوه حور
 صورت قرب و آگاهی ز خدای
 غیر ازین آگاهی مجوی و مغواه
 و اندر آن آگاهی همی افزای
 مرد آن آگاهی کجا باشی
 کنج میبایدت بکش رنجی
 ریش کلاوی بود توقع کنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده
 و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس
 است که بامداد از خانه بیرون آید و گوید که امروز کنجی یابم
 پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام

کای در اطوار کار خود همه دان
 هیچکس ریش گاو بودستی

با پسر گفت پیری از همدان
 خویش را عمری آزمودستی

گفت پاوی پسر که ای بابا	که بود ریش گارگو با ما
گفت آنکس که بامداد بگاه	می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی	یابم امروز رایگان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن	پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش کاو تا هستم	ریش کاویست کار پیوستم
نیست جز ریش کاویم کاری	نیست از ریش کاویم عاری

**در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ایهای قص بداند روی از
خود بگرداند و در معشوق آورد**

عاشق صدق جو چو دریابد	ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی دل آورد بقبله دوست	نشود محتجب ز مغز به پوست
هرچه گوید برای او گوید	هرچه جوید برای او جوید
همچو بردانه کو بمجلس جمع	هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را	پیش رویش فدا کند خود را

**قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در زنده اش
گرفت و از زنده به تنش رسید و وی از همه بیخبر بود**

از رخ شاه زاده گلخنتی	تافت در دل ز مهر روشنی
شه چو از ره سواره بگذشتی	گلخنی در نظاره گمگشتی
چون درآمد ز درد عشق ز پای	کرد در تنگنای گلخن جای
چند که شاهزاده ره پیمود	گلخنی در نظاره که نمود
بلطافت بهانه بر ساخت	مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید	نقد هستی پیاپی شاه کشید
چشم و دل بر جمال جانان دوخت	زنده اش ز آتشی که بود فروخت
شعله از زنده در تنش آویخت	او ز دیدار شه نظر نگسیخت

داشت حیران بروی دوست نظر نه ز تن نی ز ژنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او چو شتافت غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق را از ممشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال شود از غیر عشق فارغبال
عشق را قبله گاه خود سازد دل ز ممشوق هم پیردازد
حب محبوب حب حب کردد آنچه لب بود لب لب کردد
غیر حب کس نماندش محبوب شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد با بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان درآرد سر بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی که بحق در اوان حق طلبی
گفت گاهی چشم و گوش من همه تو مایه عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت امل است دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید از تک و بوی گفت و گوی رمید
دام با خود ترانه نو ساز عشق بازی به عشق کرد آغش
آستین زد بهر نو و کهنی داد دامن بیچنگ خار بنی
افزودن نرم خار پشت آیین هلا بردن با کسای درشت آیین
زیر آن خار بن قرار گرفت ترك رفتن بکوی یاد گرفت
چند روزی به بین نسق چو گذشت بلاها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال افغان مجنون را بینمود آن مبتلای مفتون را
که نشانش بدشت پیدا نیست هم تک آهوان صحرا نیست

نمکند در صف کوزنان عبور
 شب نیابد بگوشم آوازی
 شرح حالی ز محرمات پرشید
 صورت حال او عیان کردند
 یافت در خواب چشم غمازان
 عقل و دین را دید پرده‌دل
 شد بگام وفا زمین فرسای
 سایه افکند بر سر مجنون
 سایه انداخت وصل هر برادر
 لب خامش به شرح بازگشای
 بتحنای سر فرو بردی
 قبله جاودان تو لیلی
 که بجز عشق تو ندانم من
 در دلم کرد آنچنان خانه
 خوشترم بعد ازین به تنهایی

مانده است از گروه گوران دور
 روزها نشنوم ز کس رازی
 آخر الامر هیچ چاره ندید
 قصه درد او بیان کردند
 غیم روزی بکام دمسازان
 چشمها را کشید سرمه ناز
 کرد تعلیم دلبری در پای
 شد خرامنده تا بر مجنون
 بانگ زد کای ز عشق بر خوردار
 گفت مجنون کئی تو باز نمای
 گفت من آنکه زخم او خوردی
 منم آرام جان تو لیلی
 گفت رو رو که آنچنانم من
 عشق تو ای نگار فرزانه
 که ترا هم نماند گنجائی

مناجات

بر تو خوبی تو محبوبان
 جذبه عشق تو کراست که نیست
 پای کوبان ز دست عشق تواند
 کامش از کوی عقل بیرون زد
 دل و چانش برنج و غصه سپرد
 قوت فرهاد و قوت پرویز
 که در اطوار مختلف بنمود
 صبرش از دل و بود و هوش ز سر

ای فروغ جمال تو خوبان
 جلوه حسن تو کجاست که نیست
 همه ذرات مست عشق تواند
 حسن لیلی که راه مجنون زد
 زلف عذرا که صبر و امل برد
 لعل شیرین که شد ز شکر ریز
 يك ييك نشأ جمال تو بود
 زد بهر جا ره اسیر دگر

رویش از هر دو کون در خود کرد	بگمند خودش مقید کرد
هدف ناوڪ قضای توام	من هم ای پادشاه کدای توام
بی سر و بادوانیم هر سوی	چند سر گشته داریم چون گوی
که شوی قبله مناجاتم	که بری گاه در خراباتم
که بشهدم کشی و که بشرنگ	که بصلحم کشی و گاه بجنگ
جامی از بادهای خاص دهی	چه شود کز خودم خلاص دهی
که نیابم خبر زخود که منم	بر باید چنان زخویشتم
که عجب سفله طبع و هیچکس	در نیایی سزا بدین هوسم
بصف عاشقان پناهم ده	بدر اهل درد راهم ده
حرز جانم دعای ایشان کن	سر من خاک پای ایشان کن
وقت من خوش ز قصه خوش شان	خاطرم رام با کشاکش شان

قصه عاشق شدن مؤلف فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره

که عشق مفرط از دل وی سر زده بود و معشوق همین معلومانی

آفتاب سپهر کشف و یقین	پیر توحید شیخ محی الدین
در فتوحات مکی آوردست	ز آنچه از ذوق خود بیان کردست
جیب جانم گرفت جذبه عشق	که زمغرب چو آدم بدمشق
که بر آمد زهستی من دود	عشقم اندر دل آتشی افزود
متعین نبود قبله گم-ی	لیکن آنرا بهیچ روی ورهی
لیك نام نشان نه از معشوق	علم افروخت عشق بر عیوق

قصه خواب دیدن علی بن موفق معروف گرخی و بشر حافی

و احمد حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

رفت در خواب سوی خلد برین	شب علی موفق آن شه دین
ایستاده برهگذار بهشت	دید شخصی لطیف و پاک سرشت
ره رد و قبول می سپرد	يك يك را بچهره می نگرد
اشقیا را ز خلد میراند	سعدا را بخلد می خواند

بعد از آن دید با خدا دانی
می نمودش زطیبات جنان
بعد از آن با هزار جاه و جمال
دید در زیر عرش حیرانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای
نهد دیده شهود بهم
گفت باخویشتن در آن دل شب
هاتفی گفت این که مشعوفست
که زامید و یم فارغ و فرد
و آن دوتن را که دیدی از اول
جامی از هر چه هست بگسل بند
بو که حکم کما تعیش و تموت

دو فرشته نشسته بر خوانی
از چپ و راست لقمها بدهان
یافت ره در سرادقات جلال
از دو عالم فشانده دامانی
دوخته دیده در شهود خدای
نهد پشت استقامت خم
که کیانند این سه تن یارب
بشهود و خدای معروفت
بمعبت پرستش حق کرد
بشر حافی و احمد خنبل
واندر آن یار دل گسل در بند
دهدت بعد مردن از وی قوت

قصه مشاهده کردن شیخ ابوعلی رودباری قدس سره مردن

آن مرقع پوش شوریده حال رادر محبت آن جوان مفرو

بحسن و جمال

بوعلی رود باری آن شه دین
رفت و روزی بجانب حمام
دید از رقعهای گوناگون
یارب این زنده گفت کسوت کیست
چون در آمد چه دید درویشی
ایستاده بفرق خود کامی
موی او چون شدی مترده بتیغ
دمدم خم شدی بسوی زمین
صاف کرده درون زحیله و زرق
عزم زفتن چه کرد تازه جوان

خسرو بارگاه صدق و یقین
تاسبک گردد از گرانی عام
زنده صوفیانه بر بیرون
که درین راه جز بفاقه نزیست
در ره عاشقی و فاکیشی
که سرش می سترد حجای
داشتی بر زمین فتاده دریغ
بهر موچیدنش زروی زمین
ریختی آب صافیش بفرق
رفت درویش تابرون و روان

بهرش آورد يك در فوطه خشك
 چون تنش خشك شد ز تری آب
 او خرامان چو سروی بلند پیش
 بوعلی هم روانه در دنبال
 جامه برداشت آن فقیر نژد
 رفت و لغتی کلاب و عود اندوخت
 مروحه برگرفت و کردش باد
 اینهمه کرد ولیکن آن دلخواه
 صبر درویش مبتلا بر سید
 کای مرا سوخته ز عشوه گری
 نیست گفتا بزندگان نظرم
 دید درویش سوی او و بمرد
 رفت بیرون جوان و آم نکرد
 بوعلی سوی خانقاهش برد
 بعد یکچند شد براه حجاز
 خرقة بس خشن فکنده بیر
 تونۀ آنکه سالها زین پیش
 گفت آری ولی چو آن گفتم
 آن فقیر ستم رسیده بخواب
 کای بتو بعد مرگ هم رویم
 آن سخن کار کرد در دل من
 بسر خاک او گذر کردم
 خرقة فقر و فاقه پوشیدم
 بهر ترویج روح او هر سال
 بسر خاک او می آیم
 میکشایم ز شر مساری خویش

بوی گل ز آن وزان و نفعه مشک
 سوی بیروی نهاد رو بشتاب
 از قفا همچو سایه آن درویش
 تاشود واقف از حقیقت حال
 بسر آن جوان فرد افکند
 ریخت بروی کلاب و عود بسوخت
 آینه پیش روی وی بنهاد
 هیچکس سوی او نکرد نگاه
 ناله از جان درد ناک کشید
 چکنم تاتوسوی من نگری
 پیش رویم بمیر تا نگرم
 وین چنین مرگ را حیات شمرد
 وز رعونت بدو نگاه نکرد
 گفنش کرد و پس بخاک سپرد
 آمدش آن پسر براه فراز
 شیخ گفتش که ای ستوده سیر
 لب کشادی بمرگ آن درویش
 شب بخلوت سرای خود خفتم
 دامن من گرفت و کرد عتاب
 مردم و نگرستی سویم
 داغ حسرت نهاد بر دل من
 جامۀ خواجگی بدو کردم
 در ره فقر و فاقه پوشیدم
 میگذارم حجی برین منوال
 چهره بر خاک او همی سایم
 لب بعذر گناهکاری خویش

قصه عاشق شدن آن دختر ترسایر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری
دید آنجا یکی ز رهبانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی
گفت عمریست تا مسلمانم
گفت کاین دولت از کجاست رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام
قامتش کلبنی ز باغ بهشت
لب نوشین او مسیحادم
عالمی را ز مهر آن مهوش
بود پاکیزه دختری ترسا
داشت مالی ز حد و عد بیرون
چشم دختر بر آن جوان افتاد
خرمن عافیت ببادش رفت
نه بشب خواب و نی بروز قرار
گفت و گو با خیال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند
بود آنجا مصوری قادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست
دامن از زر و سیم مالا مال
چون مصور حدیث او بشنید

در سیاحت گذشت بر دیری
لیک در کسوت مسلمانان
چیست این کسوت مسلمانی
دیده روشن بنور ایمانم
که درین تیرگی صفات رسید
نوجوانی ز زمره اسلام
چهره روشن تر از چراغ بهشت
بامیانی چو رشته مریم
دل چو قندیل دیر پر آتش
بر گل از زلف عنبر ترسا
با جمالی بسی ز مال افزون
ز آن نظر آتش بجای افتاد
هر چه جز باد او زیادش رفت
با دل ریش و دیده خونبار
جست و جوی وصال او میکرد
سیم و زر هر چه داشت بروی ریخت
حیله و مکر هیچ سود نداشت
وز فرماندگی بجان درماند
در میان مصوران نادر
بکشیدی چنانکه بودی راست
با مصور بگفت صورت حال
شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز مسند راز
 گاه پیشش ز شوق نالیدی
 گاه بر روی او گشادی چشم
 که باو دست در کمر کردی
 لیکن آنکس که هست تشنه بآب
 روزگاری چنین بسر میبرد
 تا که از دور چرخ جان فرسای
 ماهش از تب کشید رنج محاق
 دختر این را بدید از غم و درد
 آمدش بر درون آزرده
 هر چه ز آغاز مرگ عالمیان
 همه را کرد بلکه افزون نیز
 جان و دل سوخت ز آتش غم او
 ماتمی داشت کاین خراب آباد
 آخر آورد سوی صورت روی
 روز بودی ثنای او گفتی
 یکشبی گفت و گوی او کردیم
 یافتیمش بخواری افتاده
 کرده بر روی صفحه دیوار
 کای دل ای دل زمرگ بیغم باش
 ترك او بار خود گرفتم من
 توبه کردم ز کیش نصرانی
 چشم دارم که در ریاض نعیم
 جاودان رو بسوی او آرم
 رفت او و بفرست اندك

عشق بازی بوی نهاد آغاز
 روی بر خاک پاش مالیدی
 گاه بر پای او نهادی چشم
 که ز لبهای او شکر خوردی
 کی برد تشنگیش موج سراب
 غمش از دل بدین بدر میبرد
 آمد از رنج تن جوان از پای
 جانش از تن گرفت راه فراق
 شرح دادن نمیتوان که چه کرد
 زخم صد مادر پسر مرده
 کرده باشند جمله ماتمیان
 بلکه از حد وصف بیرون نیز
 سیم و زر کرد صرف ماتم او
 آنچنان ماتمی ندارد یاد
 مرهم درد خود ز صورت جوی
 شب شدی سر پای او خفتی
 صبحدم ره بسوی او کردیم
 پیش صورت بخاک جان داده
 چند بیتی بخون دیده نگار
 چون رسد مرگ شاد و خرم باش
 دین دلدار خود گرفتم من
 کیش من نیست جز مسلمانی
 من و جانان بهم شویم مقیم
 دامن او ز دست نگذارم
 میروم من هم از قفا اینك

شاد گشتند از آن مسلمانان	بروی و دین وی فنا خوانان
خاک او پیش یار او کردند	اشک ریزان بگورش افکندند
روز دیگر بیامداد بگاه	سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر	زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم	وصل جانان از این سفر سودم
بعنایت رضای من جستند	نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای	داد درپیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد	دامن وصل یارو عیش ابد
گفت راهب‌چو خواندم این دوسه حرف	نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام	که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بر آن اقرار	گشتم از دین دیگران یزار

قصه عاشق شدن کنیزك خلیفه بغداد بر فلام وی و از استیلای

هشک وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفه بغداد	بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهی نوخیز	در ترنم زبسته شکر ریز
چون گرفتنی چو زهره در بر چنگ	چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی	بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر	که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند	بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر	مانع وصلشان ز یکدیگر
طاق ماه پردگی شد طاق	ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت	چنگ را بر همان نوا بناخت
کرد قولی بعشقبازی ساز	پس بر آن قول برکشید آواز

روح کاهی و عمر سایبی چند	کآخر ای چرخ بیوفایی چند
شرم میآیدم ز کار تو شرم	هرگز از بهر تو نگشتم گرم
چاره کار خویشتن سازی	به که یکدم بخویش پردازی
همچو او پرده سازو رامشگر	بود در پرده دلبر دیگر
چاره خود چگونه میسازی	گفت هر سوکسان بغمازی
شد چوماهی و ماه دجله نشین	برده از پیش چاک زد که چنین
همچوماهی بغوطه خواری ساخت	همچومه خویش را در آب انداخت
جانی از هجر تلخکام آنجا	بود استاده آن غلام آنجا
کرد ساعد بگردنش پیوند	خویشتن را چووی در آب افکند
رخ نهفتند هردو در پرده	دست در کردن هم آورده
دست شستند از غباردویی	هر دو رستند از منی و تویی
مهر اینست و مابقی کین است	جامی آیین عاشقی اینست
همچو اینان ز خویش دست بشوی	گر بدریای عشق داری روی

قصه آن جوان که بر دختر هم عاشق شد و در عشق وی نامزدی

بر خود نهاد و ناموس هم نگاهداشت و بدان سبب بمقصود رسید

شد گرفتار عشق دختر عم	نوجوانی نخورده نشتر غم
در مقام رضای عم می بود	روز و شب در سرای عم می بود
میوه از باغ نوبرش می چید	دمدم روی دخترش میدید
باشکنهای زلف او کجبه باز	بود شبها در آن نشیمن راز
کجه او بروی روز افتاد	لیک داغش چو سینه سوز افتاد
داشت از خانه آمدن بازش	پیش عم آشکارا شد رازش
که بدیدار یار بوش خوی	چند روز آن جوان نیکو روی
طاقتش جفت گشت و طاقت طاق	چون بدل شد وصال او بفراق

يك شب از آرزوی دیدارش
خواست از مهر روی روشن او
ناگهانش فکند لغزش پای
غم ز افتادنش چو گشت آگاه
بامدادش بشاه دوران برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش
شب که رودر ره خطارفتی
دیدم مسکین جوان که آن نه نکوست
زد بسر منزل ملامت گام
شاه بعد از جواب بشنیدن
واقفی از حقیقت آن حال
کای بحشمت ز خسروان فایق
عاشق از سوز عشق مجنون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزد
نیست جز دزدی پسندیده
شه چو مضمون کار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد
بکسل از عهد سست پیوندی
رسم و راه ستمگری بگذار
گفت عم کونه لایق است مرا
شاه گفت آنکه ننگ و نام تو جست
زو موافق تری کجا یابی
گفت عم کو فقیر و دست تهیست
شاه اسباب کار مرد بساخت
عقد بست آن جوان و دختر را

کرد منزل پیام و دیوارش
که در آید چومه بروزن او
از لب بام در میان سرای
دزد و ارتش گرفت و داشت نگاه
دادخواهان به پیش سلطان برد
دور از اندیشه معاد و معاش
بسرای کسان چرا رفتی
که نهد تهمتی بدامن دوست
راند برخویشتن بدزدی نام
داد فرمان بدست بیریدن
رقعه کرد سوی شاه ارسال
نیست برعاشق این جزا لایق
کار مجنون ز شرع بیرون است
از لب یار خود شکر دزد
آمدن سوی یار دزدیده
حال آن دلفکار را دانست
این جوان را مکش بمحضه و درد
سرفرازش ده بفر زندی
جوهر خود بجوهری بسیار
ته حریف حوافتی است مرا
دست از نام ننگ بهر تو شست
سر ز پیوند او چرا تابی
مرد را داغ فقر روسیهی است
بزر و مال هر دورا بنواخت
ساخت يك عقد هر دو کوهر را

قصه عینه و ربا

معتبر نام مهتری ز عرب
 رودر آن قبله دعا آورد
 ساخت بالین ز آستان نیاز
 تا که آمد بگوشش آوازی
 کای دل امشب ترا چه اندوه است
 مرغی از طرف باغ ناله کشید
 و اندرین تیره شب زناله زار
 یا نه یاری درین شب تاریک
 بر تو درهای امتحان بگشود
 بست هجرش کمر بکینه ترا
 چه شبست این چو زلف یار دراز
 قیرشب قید پای انجم شد
 در نفیر و فغان زبان جرس
 دست دوران دریده پرده کوس
 چون مؤذن ره مناره سپرد
 کش نیاید ز حلقه حلقوم
 این نه شب هست ازدهای سیاه
 تا بدم درکشد غربی را
 منم اکنون و جان آزرده
 زخم او جادرون جان دارد
 کو رفیقی که بشنود رازم
 کو شفیقی که بنگرد حالم
 ز آتش غم چو موی پیچانم

رفت تا روضه نبی یکشب
 ادب بندگی بجا آورد
 گوش بنهاد بر نشیمن راز
 که همی گفت غصه پردازی
 وین چه بار گران ترا ز کوه است
 بر تو داغی بسان لاله کشید
 ساخت از خواب خوش ترا ییادار
 از برون دور وز درون نزدیک
 خوابت از چشم خونفشان بر بود
 سنگ غم زد بر آبکینه ترا
 چشم من نا شده بغواب فراز
 مهر را راه آمدن گم شد
 تنگ بر صبحدم مجال نفس
 تیغ گردون بریده نای خردس
 گویی افتاد از آن بگردن خرد
 بانگ یا حی یا قیوم
 که کند با هزار دیده نگاه
 یا زند زخم بی نصیبی را
 زد دود زخم بر جگر خورده
 گر کنم ناله جای آن دارد
 و اندرین شب شود هم آوازم
 کز جدایی چگونه مینالم
 موی پیچان و مور پیچانم

هست ناچار پیش فرزانه	موی را شانه مور را دانه
اکرم شانه همچو موهوس است	شانه ام فرق شاخ شاخ بس است
دانه گر بایدم چو مور نژند	باشدم اشك دانه دانه پسند
ماه گردون بود گواکه چنین	ناله ز آن میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است	تیغ مهرش دلم شکافته است
هرگز ماین گمان نبود بخویش	کایدم اینچنین بلایی پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا	داد نا آزموده زهر مرا
هر که نا آزموده زهر خورد	چه عجب گروه اجل سپرد
چون بدینجا رساند ناله خویش	کرد با خامشی حواله خویش
آتش او درین ترانه فسرده	شد خموش آنچنان که گوئی مرد

حیران شدن معتمر در آن که زاری کننده که بود و

پشیمان شدن که چرا دنبال آواز او نرفت

معتمر چون بدید صورت حال	برضمیرش نشست کرد ملال
گام زد در ره پشیمانی	داد رخت خرد بحیرانی
کانه مه نالش از زبان که بود	وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده	باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پریست	کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خواست از دلش ناله	ناله را رفتی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتی	پرده راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری	دست بگشادمی بیچاره گری
چون بدینحال یکدو لحظه گذشت	حال آن دل ریمده باز گذشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز	غزلی جان کداز کرد آغاز
غزلی سینه سوزو درد آمیز	غزلی صبر کاه و شوق انگیز
یت بیتش مقام سوز و نیاز	در بهر مصرعش ز عیش فراز

حرف حرفش همه فسانه درد
اولش نور عشق را مطلع
در قولفیش شرح سینه تنگ
که درو ذکر یلارو منزل او
که درو عجز و خواری عاشق
که درو محنت درازی شب
که درو داستان روز فراق

نغمه محنت و ترانه درد
و آخرش روز وصل را مقطع
بحر او رهنا بکام نهنک
وصف شیرینی شمایل او
قصه خاکساری عاشق
عمر گاهی و جان کدازی شب
حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عینه را

آن بزرگ عرب چو آن بشنید
تا شود واقف از حقیقت راز
دید موزون جوانی افتاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر
لعل او غیرت عقیق یمن
جبهه رخسار در میان ظلام
سنبل تر دمیده از سمنش
کرد لبهاش خط زنگاری
بر رخس از دو چشم اشک فشان
آن دو خط کز رخس هویدا بود
که کشید از شفق دیر سپهر
داد بروی سلام و یافت جواب
که بدین رخ که قبله طلب است
بر زبان قیله نام تو چیست
دلت اینگونه بیقرار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو

جانب او شدن غنیمت دید
رفت آهسته از پی آواز
روی زیبا بخاک بنهاد
طره از عطر مکه مشکین تر
شکر مصر را رواج شکن
همچو پرنور آبگینه شام
سبزه عنبرین زیاسمنش
طلوطی غرقه در شکر خواری
مانده از رشحه جگر دو نشان
گویا جدولی ثنا بود
رقم آنرا بلوح صفحه مهر
کرد بروی ز روی لطف خطاب
بکدامین قیلهات نسب است
آرزویت کدام و کام تو چیست
همدمت ناله های زار چراست
وز مژه خون دل گشایی تو

گفت از انصار دارم اصل و نژاد
 و آنچه از من شنیدنی دیدی
 پدرم نام من عینه نهاد
 موجب آن زمن پیرسیدی
 بنشین دیر تا بگویم باز
 ز آنکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عینه صورت حال خود را پیش معتمد

روزی از روزها بکسب ثواب
 روی در قیله وفا کردم
 رو نهادم بمسجد احزاب
 حق مسجد که بود ادا کردم
 بستم از جان نماز را احرام
 پشت خود در رکوع خم دادم
 بتشهد نشستم آزاده
 یافت جنبش زمن بشهد انگشت
 بهر عقده کشائی ایام
 بدعا دست برفلك بردم
 عفو جویان شدم باستغفار
 از میان باکناره پیوستم
 دیدم از دور يك گروه زنان
 نه زنان بل ز آهوان رمه
 در کهر غرق گوش و کرد نشان
 از پی رقصشان بریغ و دمن
 بود يك تن از آن میان ممتاز
 او چومه بود و دیگران انجم
 کلام جان خنده شکر ریزش
 غنچه پر نوش گلبنی زارم
 پای از آن جمع بر کناره نهاد
 کای عینه دل تو میخواهد
 رو نهادم بمسجد احزاب
 حق مسجد که بود ادا کردم
 کردم اندر مقام صدق قیام
 سجده گاه از دودیده نم دادم
 از شهادت بشهد افتاده
 کرد شیرینیم بتلخی پشت
 تیز دندان شدم بسین سلام
 پا براه اجابت افشردم
 از همه کارها و آخر کار
 بهوای نظاره بنشستم
 سوی آن جلوه گاه کام زنان
 هریکی را زناز زمزمه
 خاک ره مشکبو زدامنشان
 بانگ خلخالها جلاجل زن
 پای تاسر همه کرشمه و ناز
 اویری بود و دیگران مردم
 دام دل کیسوی دل آویزش
 نافه در ناف آهوئی زحرم
 بر سرم ایستاده لب بگشاد
 وصل آن کز غم تو میکاهد

کز غمت بردلش بود باری
 درمن آتش زدو چو دود برفت
 نه وقوف از مقام او دارم
 میل خاطر بهیچ کارم نیست
 میروم کوبکوی و جای بجای
 یکزمانی بروی خاک افتاد
 رخ بخون ترترانه ساز آمد
 غزلی سینه سوزکرد آغاز

هیچ داری سر گرفتاری
 بامن این نکته گفت و زدو برفت
 نه نشانی ز نام او دارم
 یکزمان هیچ جا قرارم نیست
 نه ز سر خود خبر مرا نه ز پای
 این سخن گفت و زد یکی فریاد
 بعد دیری بخویش باز آمد
 شد خروشان بدلخراش آواز

فزل گفتن هیینه در حسب حال خود

کرده منزل چو جانم اندر دل
 سوی خونین دلان نمی گذری
 برخ تست جسم و جان و دلم
 دل من بردرت گرفته وطن
 کز دو عالم همین ترا خواهم
 گرچه فردوس جاودان باشد
 بملامت کشید تیغ مقال
 جای کم کرده بجای بازآی
 شرم دار ازنه شرم داری خویش
 وای آن کونه آخر اندیش است
 وز ستادن خجل میان عصات
 هوسی دان زهر دغا و دغل
 مردئی کن ازین هوس برگرد
 غافل از جان گدازی غم عشق
 شاخ از اندوده و میوه از غم کرد

کای زمن دور رفته صد منزل
 گرچه راه فراق می سپری
 مانده دور از در تو آب و کلم
 مهر تو کرده در دلم مسکن
 خواهشم بین مباش ناخواهم
 بیتو بر من بالای جان باشد
 چون بزرگ عرب بدید آن حال
 کای پسر زین ره خطا بازآی
 توبه کن از گناهکاری خویش
 هول روز شمار در پیش است
 یادکن از مواقف عرصات
 عشق کان نیست بر جمال ازل
 نه مبارک بود هوس بر مرد
 گفت کای ییخبر ز ماتم عشق
 عشق هر جا که ییخ محکم کرد

بنصیحت زبایش افکندن
 فلك از جنبش و زمین زد رنگ
 رخت بر بندد از حریم دلم
 همچو نقش نشسته در سنگ است
 بملامت مزین بسر سنگم

بملامت نشایدش کندن
 مشک ماند زبوی دلعل از رنگ
 لیک حاشاکه یار دل گسلم
 حرف مهرش که در دل تنگ است
 آمد از عشق شیشه بر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریا

لشکرشام را بهم برزد
 چاره جور و بمسجد احزاب
 در طلب روز را بسر بردند
 آن گروه زن آمدند پدید
 خیل انجم رسید و آن مه نی
 قصه پرداز آن نگار شدند
 راند تا منزل دگر محمل
 راه حی بنی سلیم گرفت
 طاق محرابشان دو ابرویش
 شعله زن لاله زباغ تو برد
 طالب وصل تست هر جاهست
 نام اواز معطری ریاست
 از سرش عقل رفت و از دل هوش
 شرم بگذاشت وین نوا برداشت
 بار دل پشت صبر را بشکست
 تافت از من زمانه رخسارش
 جای ریا بجز ثریا نیست
 پشت بر من چراست ریا را

خسرو صبح چون علم برزد
 هردو کردند از آن حرم بشتاب
 تابه پیشین قدم یفشردند
 ناگه از ده نسیم یار رسید
 لیک مقصود کار همراهی
 با عینه سخن گزار شدند
 که برون بر درخت ازین منزل
 روی خورشید قرب غیم گرفت
 قبله آن قبیله شد رویش
 همچو لاله بسینه داغ تو برد
 گرچه بارب رحیل ازینجا بست
 چون سمن تازه و چو گل بویاست
 نام ریا چه آمدش در گوش
 پرده از چهره حیا برداشت
 کای دریغاکه یار محمل بست
 آمدم بر امید دیدارش
 از ثری قدم ارچه بالا نیست
 هست رو در ثری ثریا را

تابکی از دودیده خون ریزم	خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب	همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران	در طریق وفا هوا داران
که مرا در فراق آن دلدار	دیده عاریت دهد خونبار
تازدرد و فراق او کریم	ز آتش اشتیاق او کریم

برخواستن معتمر بچاره سازی عینه و ویرا بمجلس انصار بردن
و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت باوی از دل باك	كای عینه مباحث اندهناك
كانچه دارم ز ملك و مال بكف	گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو میکنم امروز	تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار	برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان	كای بملك صفا و فاكیشان
این جوان کیست در میان شما	چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب	هست شمع ز دودمان عرب
گفت کورا بلایی افتاد است	در کمند هوایی افتاد است
چشم بیمارم از شماییاری	وز سر مرحمت مدد کاری
بهر مطلوبش اختیار سفر	بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعة گویان	معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند	متوجه بدان دیار شدند
می بردند کوه و صحرا را	پرس پرسیان دیار ربارا
تا بمنزل گمش پی آوردند	پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال	با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند	نطعمهای عجب پراکندند
هر کسی را بجای وی بنشانند	وز ناگوهرش بفرق فشانند

آنچه حاضر زگله بود ورمه
معتمر گفت کای جمال عرب
نخورد کس ز سفره و خوانت
حاجت جمله را روا نکتی
گفت کای روی صدق روی شما
گفت هست آنکه کوهر صدف
با عینه که فخر انصارست
کوهر سلك اتصال شود
گفت تدبیر کارو بار اوراست
باوی این را بگویم از آغاز

کشت و بخت و کفید پیش همه
همه کار تو در کمال ادب
تا ز بحر نوال احسانت
آرزوی همه عطا نکنی
چیسست از بنده آرزوی شما
اختر برج عزت و شرف
نیک کردار و راست گفتارست
راز دار شب وصال شود
واندرین کار اختیار اوراست
آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریا باریا درخواستگاری کردن وی

از برای عینه

این سخن گفت و از زمین برخاست
چون در آمد بخانه ریا گفت
گفت از آن رو که جمعی از انصار
همه یکدل بدوستداری تو
گفت انصاریان کریمانند
بهر ایشان پیمبر مختار
از برای چه دوستار منند
گفت بهر یگانه زکرام
گفت من هم شنیده ام خبرش
چون کند وعده در وفا کوشد
هر چه آید بدست او بدهد
پدرش گفت میخورم سو کند

غضب آمیز و خشمگین برخاست
کز چه رو خاطرت چنین آشفست
بهوایت کشیده اند قطار
یکزبان بهر خواستگاری تو
در حریم کرم مقیمانند
مخواستست از خدای استغفار
وز هوای که خواستگار منند
عالی اندر نسب عینه بنام
نسبتی نیست با کسی دگرش
وز جفای زمانه نخروشد
چشم بردست دیگران ننهد
بخدایی که نبودش مانند

که ترا هیچگه بوی ندهم
واقم از فسانه تو واو
گفت باوی مراچه بازار است
نه خیالی زروی من دیده است
لیک چون سبق یافت سوگندت
قوم انصار پاك دینانند
بر مقالاتشان مگردان پشت
مکن از منع کامشان پرزهر
نرخ کالا زحد چو در گذرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب
آنکه آمد برون و با ایشان
کرد ریا قبول این پیوند
مهر او هم بقدر او باید
باشد او گوهری جهان افروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان

بیکدیگر

معتمر گفت آن منم اینك
خواست چندان زر تمام عیار
بعد از آن نیز ده هزار درم
جامکی صد ز بردهای یمن
نافها مشك و طبلها عنبر
معتمر گفت با سه چار نفر
هرچه جستند حاضر آوردند

هرچه خواهی ضمان منم اینك
که مثاقیل آن رسد بهزار
سیم خالص نه بیش از آن و نه کم
صد دیگر از آن فزون بشمن
عقد های مرصع از گوهر
زود کردند بر مدینه گذر
مجلس عقد منعقد کردند

شاد کردند آن دو محزون را
چشم بد را سپید یکدیگر
لب بلب کامران شدند از هم
آن شد این را بخنده غنچه باغ
همچو گل صبحگاه بشگفتند
شغلشان بوسه بود و کار کنار
حاصل روز کارشان این بود

عقد بستند آن دو مفتون را
دو اسیر کمند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم
این شد آنرا ببوسه مرهم داغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند
تافته روی شغل از همه کار
تا بچل روز کارشان این بود

فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عینه بمدینه و پیش
گرفتن حرامیان و هلاک شدن بردست ایشان

حال بگذشتشان بدین دستور
ماه شهر و غزال صحرا را
وز غریبی ره وطن سپرند
برگ گل را از غنچه محمل ساخت
جمله نادر بچشم جنس شناس
کرد سوی مدینه همراهش
شاد و خرم شدند ره پیما
تیز بر کار خویش شکر گزار
دل و جانسان زغم رهانیدند
برچه خواهد گرفت کار قرار
جمعی از رهنان بی فرهنگ
وز کمر کرده خنجر آویزه
همه تیغ آزمای و نیزه گذار
صیدشان صب شکارشان یربوع
فارغان از فروغ دانش وهش

بعد چل روز کز نشاط و سرور
داد اجازت پدر که ریا را
بعروسی سوی مدینه برند
بهروی خوش عمارتی پرداخت
سی شتر از نفایس اجناس
باد و صد غزو حشمت و جاهش
هر دو با هم عینه و ریا
معتمر با جماعت انصار
که دو عاشق بهم رسانیدند
همه غافل از آن که آخر کار
ماند چون با مدینه يك فرسنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه
همه خونین لباس و دزد شعار
تنگ چشمان قحط سالی جوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش

همچو گرگان طعمه ناخورده
 غافل از گوشه کمین کردند
 چو عینه هجوم ایشان دید
 شد چو شیران در آن مصاف دلیر
 چند تن را بسینه چاک افکند
 آخر از زخم تیغ صاعقه بار
 لیک نا مقبلی ز کین داری
 قفس آما بتن فتادش چاک
 دوستان در خروش و گریه چو میغ
 کوش ربا چو آن خروش شنید
 دید نقش زمین نگاری را
 کشته از چشمه سار سینه تنگ
 دست بسین خضاب از آن خون کرد
 چهره پر خون و خاک می مالید
 کای عینه ترا چه حال افتاد
 سیرم از عمر بی لقای تو من
 عقل بر عشق من زند خنده
 این بگفت وز جان بر آورد آه
 زندگی بی وی از وفا نشمرد
 ترك هجران سرای فانی کرد
 دوستان از ره وفاداری
 لیکن از نوحه در کشاکش درد
 چون کند طوطی از قفس پرواز
 عاقبت لب ز نوحه در بستند

بر بز و میش حمله آورده
 رو در آن قوم پاك دین کردند
 غیرت عاشقی درو پیچید
 گاه با نیزه گاه با شمشیر
 چون سگانشان بخون و خاک افکند
 داد آن قوم را چو دیو فرار
 ضربتی زد بسینه اش کاری
 مرغ او کرد رو بعالم پاك
 که برفت از جهان عینه دریغ
 موکنان بر سر عینه دوید
 غرق خون نازنین شکاری را
 خلعت سروش ارغوانی رنگ
 چهره کلگونه جامه کلگونکرد
 وز دل دردناک می نالید
 کافتاب ترا زوال افتاد
 کاشکی بودمی بجای تو من
 که بمیری تو زار و من زنده
 رفت با آه جان او همراه
 روی بر روی او نهاد و بمرد
 روی در وصل جاودانی کرد
 بر گرفتند نوحه و زاری
 هر چه کردند هیچ سود نکرد
 بخروش و فغان نیاید باز
 بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب	باك شستندشان بمشك و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند	در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه	تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی

دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت	بسر روضه نبی میرفت
راه عمدا بر آن دیار افکند	بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دوانده مند	سرکشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن	دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری	سرخ‌ی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت زان زمین بشکفت	چه درخت است این بحیرت گفت
که درختیست این سرشته عشق	رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علم‌یست	بروی از شرح حالشان رقم‌یست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند	حال آن کشتگان غم داند
جان‌شان غرق فیض رحمت باد	کس چو ایشان ازینجهان مراد

قصه تحفه مخنیه

تاجری میگذاشت در بغداد	رهگذارش بخوان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش	که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر چالاک	کآنچه دارد بکف بیازد پاک
کیسه از سیم و زر پیردازد	خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهی چو ماه تمام	تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم	قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان	لعل او کام جان خشک لبان

چشم او چشمه خیز فتنه و ناز
چون خرامد برد بلطف خرام
چون نشیند ز پا بحسن وقار
گر بر آرد بمطربی آواز
طایر روح را بنغمه چنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید
جلوه آن مهش ز روزن کوش
ای بسا کس که روی دوست ندید
آن خبرها که از خدای جهان
که کریم است و خالق و رازق
همچنین از نبی و آل کرام
این صفتها و حالهای شریف
همه از بهر عشقبازی تست
لیک چندین حجاب تو بر تو
که نیاید ز چشم تو نظری

خال او تخم شوق اهل نیاز
از مقیمان ستر غیب آرام
باز دارد سپهر راز مدار
جان رفته بمرده آرد باز
بریاض بقا دهد آهنگ
در دلش آرزوی او جنید
غارت عقل گشت و آفت هوش
وزخبر گوشمال عشق کشید
داد پیغمبر آشکار و نهان
بهر آن بود تا شوی عاشق
یا ز اصحاب و اولیای عظام
که در آنها کتب شده تصنیف
که شوی در طریق عشق درست
برتو بینم تنیده از هر سو
نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن مرویرا

تاجر القمه شد عزایم خوان
دیده چون از رخس منور یافت
دید ماهی عجب رباینده
صد خریدار پیشش استاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد
تا در آورد عاقبت بشمار
فتنه عالمی خرید و ببرد
روزگاری حریف او می بود

بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده را از شنیده بهتر یافت
برتر از مدحت ستاینده
بیع او در مزاد افتاده
کرد بر هر چه هر که گفت مزاد
از درم در بهاش بیست هزار
خانه ویران گری بخانه سپرد
بغنا و نوا ورود و سرود

لیک میدید ازو ربودگشی
 تایکی روز بر گرفت آهنگ
 گفت کای غمگسار غمخواران
 همدم ناله سحر خیزان
 دستگیر فتادگان از پای
 جای در پرده دلم کردی
 عشق تو شعله زد بخرمن من
 نیست جز بندگیت زندکیم
 به جمال و کمال تو سوکند
 غم دیگر نیافت ره بدلم
 آنچنان پرشدازتوام رک و پی
 تو کس یکسان و من یکس
 از کف این و آن خلاصم کن
 این بگفت و فتاد در گریه
 کشت از چنگ خود کنار گزین
 آنچه بودی چو آرزو پیوست
 تاجر و هرکه بود با تاجر
 همه گفتند کش ز زیبایی
 عشق ماهی چنین رهش زده است
 لیك هر چند گفت و گو کردند
 هیچ روشن نشد که آن مه کیست
 قرب یکسال آنچنان میبود
 نه شب خواب و نی بروز قرار
 از طعام و شراب بست دهان
 در بسی کار آزمودنش کرد

واندر آن هر دمش فزودگشی
 بنوای لب و نوازش چنگ
 مرهم سینه دل افکاران
 رازدار ز دیده خون ریزان
 ره بجا آر رفتگان از جای
 پرده خلق منزلت کردی
 بکش از دست خلق دامن من
 بند هر کس مکن به بندکیم
 که مرا تا غمت بدام افکند
 تخم دیگر نرست ز آب و کلم
 که شود پرسبوی و خم از می
 یکسی را بغور کار برس
 بکرمهای خویش خاصم کن
 خون زمزگان کشاد در گریه
 برگرفت از کنار و زد بزمین
 در کنارش چو آرزو بشکست
 اندر آن بزم دلگشا حاضر
 در سر افتاده است سودایی
 زخم بر جان آگهش زده است
 از چپ و راست جست و جو کردند
 وانکه بروی زدا زبتان ره کیست
 همدم گریه و فغان میبود
 نه ز لب خنده نه از زبان گفتار
 تاجر از حال او رسید بجان
 عاقبت جزم بر جنونش کرد

برفش از قصر چون نگارستان	همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد	بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند	بیتها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه می گفت	غزل عاشقانه می گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله سره بسر وقت تحفه

و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی	آن سریع طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت	لذت سجده نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل	بروی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد	روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت	عقده قبض او کشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم	سوی بیمار خانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم	بوکه این درد را دوا بینم
چون به بیمار خانه روی نهاد	گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند	دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می بارد	بر گل زرد لاله میکارد
دست بر دل ترانه میگوید	غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آنحال	از مقیمان بقیه کرد سؤال
کاین پری رو چراست در زنجیر	بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه	تحفه است اینکه گشت دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح	باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چوشنید	از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان	بانگ برداشت کای مسلمانان

من نه مجنون که نيك هشيارم
 مست آنم که باده مست از دست
 سوز عشقش زدست بر من راه
 عاقلم پيش يار و فرزانه
 عقل و فهم شما زبون منست
 مانده در قيد اين جنون باشم
 شيخ چون گفت و گوی تحفه شنید
 سوخت از کفنه دلاديزش
 تحفه چون ز آتش نهانی او
 گفت اين گریه ايست بر صفتش
 بشناسی چنانکه هست او را
 بعد از آن ساعتی ز خویش برفت
 چون از آن بیهوشی بھوش آمد
 شيخ گفت ای کنیز پاك سير
 شيخ گفت ای بدولت ارزانی
 گفت تا دوست را شناخته ام
 بر دل من ز راز های جهان
 شيخ گفت ای ز عشق در تب و تاب
 گفت معشوقم آنکه جانم داد
 بشناسائی خودم بنواخت
 از رک جان بمن بود اقرب
 بعد از آن شهنه بزد که مگر
 بار دیگر بخویش باز آمد
 شيخ فرمود کش رها کردند

آید از طلعنه جنون غلام
 نعره رند می پرست از دست
 از همه غافلم وزو آگاه
 پيش ارباب چهل دیوانه
 کمترین بنده جنون منست
 به که دانا و ذوفنون باشم
 خاطرش رخت سوی تحفه کشید
 کرد از اشك خود گهر ریزش
 دیده از دیده اشك رانی او
 وای تو چون رسی بمعرفتش
 جلوه گر از بلند و پست او را
 پرده هستیش ز پيش برفت
 باز در نعره و خروش آمد
 چیست گفت ای سری بگوی خبر
 لقب و نام من چه میدانی
 با غمش نرد عشق باخته ام
 هیچ رازی نمانده است نهان
 کیست معشوق تو بگوی جواب
 در ستایش گری زبانم داد
 ساخت روشن دلم بنور شناخت
 نیست دور از بر من روز و نه شب
 مرغ جانش بلامکان زد پر
 در سخنهاي دلنواز آمد
 بندش از دست و پا جدا کردند

گفت ازین پس نه به بند کرو	هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش پیش	از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد	بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوند	رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار	تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون	که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن

شیخ تحفه را ازوی

تحفه و شیخ در سخن بودند	رازگوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل زدست شده	در لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد	سوی آن بنده زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد	دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید یمن همت او	سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک	بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این خدمن نیست	کاین کنیزک زمن باین اولیست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد	رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه	که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشادایشیخ	که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار	که براید زدست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون	در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک بدست نی مالم	محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه	جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای اله کریم	ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشک ریختگان	خاک ذلت بچهره ییختگان

کارساز فتادگان از کار
 مانده دربار تحفه است دلم
 کار من تنگ شد ز تنگ دلی
 در گنجینه کرم بکشای
 شیخ را بود رو بخاک نیاز
 در چو بگشاد و دید کرده مقام
 همه بر آستان او زده صف
 اذن خواهان در آمدند از در
 پنج بدره ز سیم پاک عیار
 پیش شیخ زمانه بنهادند
 شیخ پرسیدشان ز صورت حال
 که مرا شب بخواب بنمودند
 که دلش بهر تحفه دربار است
 قیمت تحفه بر بخدمت شیخ
 شیخ با خواجه بامداد پگاه
 چون رسیدند از قضا تاجر
 عرضه کردند بدرها بر وی
 قیمت تحفه هست از آن افزون
 می فروزند در بها ز کرم
 گفت تاجر ز دیده ریزان آب
 که بود تحفه برگزیده ما
 خط آزادیش بلا اکراه
 غیر او هر چه دارم از زر و سیم
 همه را میدهم برای خدا
 خواجه چون گوش کرد آن سخنان

بار بردار ماندگان دربار
 سخنی گفته ام وز آن خجلم
 سرخ رویم ده درین خجلی
 قیمت تحفه ام کرم فرمای
 که برآمد ز سوی در آواز
 بر درش خواجه و چار غلام
 هریکی شمع و بدره در کف
 بر زمین نیازمندی سر
 هریکی در شمار پنج هزار
 بر سر پای خدمت استادند
 خواجه فرمود در جواب سؤال
 صورت فقر شیخ و فرمودند
 قیمت تحفه را طلبکار است
 تا شوی بهره ور ز همت شیخ
 رو نهادند سوی تحفه براه
 نیز شد بی توقفی حاضر
 گفت من کی فروشم او را کی
 کش بدینها کنم ز دل بیرون
 تا رسید آن بچل هزار درم
 که شبم گفت کردگار بخواب
 از خود و غیر خود رمیده ما
 میدهم خالصاً لوجه الله
 بفقیران همی کنم تسلیم
 بو که حاصل کنم رضای خدا
 دست بر رو نهاد گریه کنان

گفت گویا که خالق معبود
 که مرا ساخت زین شرف نومید
 بکف من زملك و مال اکنون
 همه کردم سیل راه خدا
 تحفه از بند بندگی چو رهید
 جای اطلس پلاس ساخت لباس
 پا نهاد از حریم بقعه برون
 شیخ با آن دو تن ز دنبالش
 برس پرسیان چو آمدند بدر
 هر سه کردند متفق با هم
 خواجه در ره بدر و داغ بمرد
 مغز سر طعمه کلاغان ساخت
 تاجر و شیخ پا بیفشردند
 بادل بیفش و درونه صاف
 آمد آواز ناله ایش بگوش
 وز پی ناله نکته ایش نهفت
 کای چراغ شب سیه روزان
 آکهی بخش جان آگاهان
 درد عشقت شفای بیماری
 هر که از شوق تست در تب و تاب
 هر که زد از محبت تو نفس
 از غمت هر که بقرار آمد
 چون مناجات او سری بشنید
 سر بر آورد کای سری چونی
 شیخ گفتا کئی تو باز نمای

نیست از کار و بار من خشنود
 سوخت جانم بهسرت جاوید
 هر چه هست آمدم از آن بیرون
 که خدایم بسست درد و سرا
 از سر خود هر آنچه بود کشید
 موی مشکین نهفت در کرباس
 چون پری شد بستر غیب درون
 متحیر ز صورت حالش
 نه خبر یافتند ازو نه اثر
 روی در بادیه بعزم حرم
 تن بیوم استخوان بزاغ سپرد
 دیده منقار گاه زاغان ساخت
 ریک کوبان بکعبه پی بردند
 شیخ میکرد گرد خانه طواف
 کش بر آمد زجان خسته خروش
 شد شنیده که بی دلی میگفت
 مایه شادی غم اندوزان
 رهنمای فتاده از راهان
 زخم تو مرهم دل افکاری
 نشود جز بوصل تو سیراب
 مونس جان او تو باشی و بس
 تا نه بیند ترا نیار آمد
 سوی او چون سرشک خویش دوید
 کاندرین درد بادت افزونی
 که فتادم ز ناله تو ز پای

گفت تن زن که هست رسوایی
 تحفه ام من خلاص کرده تو
 شیخ دیدش بخاک افتاده
 سروسیمین او خلال شده
 الف قامتش چونون گشته
 چشمی و صد هزار قطره خون
 شیخ گفتا که تحفه حال بگوی
 چون زیار و دیار بیریدی
 تحفه گفت از هزار تاریکی
 بر سریر محبتم بنشانند
 شیخ گفتا که آن ستوده شیم
 بود همراه ما براه حجاز
 تحفه گفتا که آن گرانمایه
 دادش آنها خدا که کم دیده
 شیخ گفتا که آن کریم نهاد
 بر امیدت درین طواف گه است
 تحفه پنهان ره دعاش سپرد
 ناکهان تاجر از عقب برسید
 او هم از بیدلی بخاک افتاد
 هردو را شیخ کور کرد و کفن
 رحمت حق نثار ایشان باد

ناشناسی پس از شناسایی
 صد نوا یافته ز پرده تو
 چشمها در مفاک افتاده
 ماه رخسار او هلال شده
 طره سرکشش نگون گشته
 لبی و صد هزار ناله فزون
 وصف احسان ذوالجلال بگوی
 از کرمهای او چها دیدی
 داد بادم بقرب و نزدیکی
 وز دو صد درد و محنتم برهاند
 کت خریدی بچل هزار درم
 در غمت مرد رو بخاک نیاز
 در جنان با منست همسایه
 دیده و گوش نیز نشنیده
 که ترا کرد از کرم آزاد
 چشم بنهاد هر طرف بره است
 بر در کعبه او فتاد و بمرد
 تحفه را او فتاده مرده بدید
 پیش آن پاک جان پاک بداد
 بعد حج رو نهاد سوی وطن
 جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس الله سره در حرم مکه

بآن گنیزك و ملاقات ایشان بایکدیگر

لقمه ماهی فنا ذوالنون
 گفت دیدم که در میان طواف

سالی آمد بعزم حج بیرون
 رفت نوری بآسمان ز مطاف

پشت خود را بخانه بنهادم
 ناله ناگهیم رسید بگوش
 در پی ناله برگرفتم راه
 اندر استار کعبه آویزان
 برگرفته نوا که یا مولای
 کیست مقصود من تو دانی و بس
 آه ازین اشک سرخ و چهره زرد
 سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ
 با دلی گرم و سینه بریان
 در مناجات باز لب بگشود
 بحق آنکه دوستدار منی
 که بمحض کرم بیامرزم
 شیخ چون این سخن شنید ازو
 بحق آنکه دوستدار توام
 چه وقوف بود ز یاری او
 گفت شیخا جماعتی هستند
 اول او دوست داشت ایشان را
 نکنی فهم این سخن الا
 ه بقوم یحبهم و یحب
 گرنه او دوستدارت ز نخست
 عشق او تخم عشق ما و شماست
 عشق او شخص و عشق ما سایه
 تانه شخص است ایستاده پیاپی
 ما نبودیم و خواست از وی بود
 شیخ گفتا که ای بفهم لطیف

و اندر آن داد فکر میدادم
 که برآمد ز من فغان و خروش
 دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
 اشک خونین زهر مژه ریزان
 لیس الاهواک جوف حشای
 نیست محبوب من بغیر تو کس
 که مرا در غم تو رسوا کرد
 چه عجب کربسینه کوبم سنگ
 گشتم از درد یاریش گریان
 کای خداوند کار ساز و دود
 در همه کار و بار یار منی
 از کنه گر چه کوه البرزم
 گفت ازینسان مگوی بلکه بگو
 در همه کار و بار یار توام
 یا ز آیین دوستداری او
 که ز جام هوای او مستند
 بس بدل مهر کاشت ایشان را
 که بخوانی فسوف یاتی الا
 بونه ای حبیب گشته محب
 کی بود دوستداری تو درست
 خواستگاری نخست از وی خواست
 سایه از شخص می برد مایه
 بهر اثبات سایه ژاژ مخای
 ما از آن خواست یافتیم وجود
 از چه روی چنین نحیف و ضعیف

گفت مست محبت مولی	هست دایم ضعیف دردنیی
چون دوی محب او دردست	بامید شفانه در خوردست
تانیابد زدوست بوی وفا	ز آن مرض نیستش امید شفا
گفت باشیخ بعد از آن کای شیخ	که نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفا وانگر چو وانگرید	گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب اوتافت	اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ ساز چون رفت	که یک دم ز قید بیرون رفت

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام	بافروزان رخی چوماه تمام
بر شکسته کلاه گوشه ناز	گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده	پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را ب خاک می مالید	وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم	رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار	حاجت من یک نگاه برار
گفت با او پسر بعشوه کری	من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من	که بخوینست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست	تابه بیند که در برابر کیست
دست زد آن بخون خلق دلیر	وز لب بامش اوفکند بزیر
کآنکه مارا بعشق نام برد	در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز	ورنه از دیده خون فشان شب و روز
کر نه از وصل بهره ور باشی	باری از حجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بر بالای منبر

گشته عشق بوعلی دقاق	آن در آیین عشبازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر	بمناجات گفت بر منبر

کای خداوند آسمان و زمین	نه مکن از تو خالی و نه مکن
جلوه گر در بلند و پست تویی	قصه کوتاه هر چه هست تویی
از تو با خلق لافها زده ام	در چندین کزافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده	مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتم	کسوت صوفیان مکن زتم
که اگر مؤمنم و کر کبرم	نیست ززی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصایی نه	در بوادی دوزخم سرده
تا بر وادمی که رو آرم	نوحه جان کداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون	ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقربتم فرمان	پرورم جان بنوحه حرمان

بیام بر آمدن وی قدس سره در آخر روز و بافتاب

خطاب کردن

هم زوی آورند گآخر کار	چون شد این درد بردلش بسیار
چهره خور چو زرد فام شدی	شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی کهر سفتی	رو بغورشید کردی و گفتی
کای جهان کرد آسمان پیمای	شب تاریک گاه روز افزای
زاول باعداد کز سرکوه	سرزدی با هزار فروشکوه
تا با کنون که کردی از تک و پوی	زردرو در دیار فرقت روی
تیغ آهخته زیر پا دیدی	کوههای بلند بیریدی
بس بیابان ژرف پی در پی	که یک قرص گرم کردی طی
از بسی بحر ها بزورق زر	برگشتی زموج ناشده تر
ده بده کوبک و شهر شهر	یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی	وز خود و خلق رسته دیدی

کشی ازین غم بدل بود دردی	یا ازین راه بر رخش کردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار	تا شدی آفتاب نادیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام	همچنان بیقراو بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین	جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام اند	چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی از اصحاب بعد از وفات ویرا قدس سره بخواب

هم زوی آوردند کز اصحاب	دید شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی شورو بیقراری داشت	گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا	که زمردن ملالتست ترا
گویم از حال خود نه خرسندی	که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم	که بدنیابرد خداوند
نه پی مال و جاو زینت زر	نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تابیوست	جز عصایی نباشدم در دست
همه کویها در آرام سر	یک بیک خانه را بکوم در
صاحب خانه را دهم آواز	کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی	بنگرکز چه باز میمانی
جامی انفاس عمر مقتنم است	انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر	بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید	عصرتو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست	موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو سینه تاریکان	منشین بیخبر نزدیکان

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را به بین چه فن است	سرشکن بیخ کن نمر فکن است

شاخ پیوندها شکسته اوست	بیخ امیدها گسسته اوست
وی فکنده است ازین درخت بلند	میوه نارسیده فرزند
چند کردن بحول و قوت فخر	کشمودالذین جابوا الصخر
رو بقرآن بخوان که باد چه کرد	باجنود نمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام	یاد کن ز آنکه ریزد در کام
ساقی مرک جام تلخ مذاق	حین یلتف ساقم بالساق
پیش از آن دم که بر سر بستر	پیچدت پایها بیکدیگر
پای ازین تنگنای بیرون نه	رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پابرون نهادن تو	رخت ازینجا برون نهادن تو
که بیری ز غیر حق پیوند	نهی از بندگیش برخود بند
الم مرک قطع پیوندست	ز آنچه اکنون دلت بآن بندست
بندها را چو بگسلی امروز	بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرک	نخوری زخم نیش پیش از مرک

اشارة الى قوله عليه السلام من اراد ان ينظر الى ميت بمشي طلي

وجه الارض فلينظر الى ابن ابي قحافة رض

بود ازین گونه مرده بوبکر	رسته از کید زرق و حيله و مکر
ز آن چو دیدش نبی که می پیمود	ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو	نگرد مرده روان کورو
آهوی مشک نافه را بنگر	پسر بوقحافه را بنگر
او چنین مرده و گروه شقاق	می زنندش ز جهل طعن و نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه	غرق وصل و فراق یعنی چه
بود آینه تمام صفا	عکس بینندگان درو پیدا
هر که سویش ز نیک و بد میدید	اندرون عکس روی خود میدید

طعنه بروی زجان پرکینه طعن زشتان بود بر آینه
زشت نهد زبدرشتی خویش جز بر آینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سیل تمثیل

زنکئی روی چون در دوزخ	بینشی همچو موری مطبخ
نمودی به پیش رویش زشت	لاف کافوری ارزدی انگشت
چشمها کردو چشم چخانه مفاک	کردکان در گوئی فتاده ز خاک
دولبش طبع کوب و دل رنجان	همچو بر روی هم دوبادنجان
دهنش در خیال فرزانه	فرجه در کدوی پر دانه
دید آینه بره برداشت	بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید	همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من	صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی تست	بر ره افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیزین بودی	گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی	طعن آینه کم بسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد	عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی	از میان صدف کهرچینی
بر هنر هر که عیب بگزیند	از میان کهر صدف چیند

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأكل

الا طيبا ولا تضرع الا طيبا

گفت خیر بشر رسول خدای	آن فرون از همه بدانش و رای
که بود مؤمن بلند محل	بمثل راست همچو میخ عسل
مگس شهد چون رود در باغ	دارد از غیر طبیات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار	از جهان طعمهای نیکو خوار

کَل و ریحان طیبات خورند	عیب پوشند و در هنر نگرند
از ممر زبان دهند برون	شدهای تنای گوناگون
ضد آن بهر ضد این آمد	طیبات آن طیبین آمد
الخیثات للخیثین ست	از نبی آنچه حجتست اینست
نیست الا بجنس خود هایل	هر که یینی ز ناقص و کامل
اشقیا یار اشقیا باشند	اولیاء یار اولیاء باشند
راز پرداز و همنشین یابی	وردو ضد را بهم قرین یابی
که بظاهر در آن نیابی دست	دان که جنسیتی نهانی هست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

دید زاغ و کبوتری با هم	زد حکیمی بطوف باغ قدم
در زبان آوری بهم کستاخ	هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ
کاین نه بروفق حکمتست و قیاس	مانده حیران بفهم خورده شناس
الفت بی مناسبت که شنید	صحبت جنس جز بجنس که دید
بتمنای آب بر لب جو	ناکه از شاخ آمدند فرو
لنگ لنگان بسوی آب شدند	بر سر خاک در شتاب شدند
که میانشان مناسبت لنگی است	دید از آنجا که تیز فرهنگی است
در تک و پوی ساخت همدشان	لنگی پا رساند با همشان
که رهی همچو میوه از خامی	کر ترا ذوق آن شود جامی
رسم و راه رسیدگان بردار	شیوه نارسیدگان بگذار
بمقام رسیدگی بررسی	ناز خامی خویش هیچکسی
بتکلف تشبیهی می کن	سوی پاگان توجهی می کن

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

بحدیث نبی از ایشان است	هر که درزی پاک کیشان است
کرتوانی بزی ایشان زیست	با تو کویم که زی ایشان چیست

اتباع	شریعت	نبوی	اقتدای	طریق	مصطفوی
تن	بآداب	او	در	آوردن	دل
کردن	سر	بوحدت	مطلق	در	شهود
اگر	اینها	نه	حد	خود	دانی
کل	مالیس	کله	یددک	کله	لایجوز
				أن	یترک

خلاص شدن مسخره فرعونیان از فرقه شدن بواسطه آنکه خود
را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

زال	فرعون	بود	ناسره	هرزه	کو	مسخ	روی	مسخره
بود	بر	صورت	کلیم الله	گاه	و	ییکاه	باعصا	و کلاه
پیش	فرعونیان	زناسرگی		مثل	موسی	شدی	بمسخرگی	
سر	بتقلید	وی	بر آوردی	هرچه	دیدی	زوی	همان	کردی
ماتم	غرق	را	چو زد	جامه	عمر	قبطیان	در	نیل
نشد	آن	مسخره	هلاک	از	غرق			
کای	نکوکار	ازین	تبه	کردار				
وی	بدین	مکرمت	چه	ارزنده	است			
گفت	حق	کای	گزیده	وی	یکچند			
هر	که	بر	صورت	گزیده	ماسه			
آن	تشبه	که	از	عداوت	خواست			
آنکه	از	محض	دوستی	خیزد				

اخذار کردن از اختصار این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

بود	در	دل	چنانکه	این	دفتر
لیک	خامه	ز	جنبش	پیوست	
چرخ	اگر	باز	بگذرد	ز	ستیز

نبود	از	نصف	اولین	کمتر
چون	بدینجا	رسید	سر	بشکست
سازدم	کزلك	عزیمت	تیز	

دوم از سرتراش آن خامه	برسانم بمقطع این نامه
ورنه آنرا که خاطر صافست	اینقدر هم که گفته شد کافست
داشت جهمی و پیر چرخ برین	در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش بصاد و ضاد رسید	خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام

ختم شد والسلام والا کرام

دفتر سوم

از سلسله الذهب

بسم الله الرحمن الرحيم
هست کلید در گنج حکیم

حمد ایزد نه کار تست ایدل	هرچه کار تو بار تست ایدل
بشت طاقت بعاجزی خم ده	و اعترف بالقصور عن حمده
و تفضل بافضل الصلوات	و تقرب باحسن الدعوات
بنبی الهدی و احبابه	وارثی علمه و آداب

این معدلت نامه است متعفی بسلاطین که سلاله طین فطرت
آدم اند ولهوی را که آخر آن فناست و آن شغل بزخارف
دنیاست ازدل ایشان بیرون برده اند و صورت عاقبت از آن بلارا
عاقبت خیر ایشان کرده که هرز خلد ملکهم حاشیه صحیفه
روزگار ایشان باد و دهای دام بهاؤ هم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی	نیست پوشیده برزکی و غبی
که ظلال الله اند پادشهان	راحت رنج دیدگان جهان
سایه بان ساخته زچتر سیاه	آفتاب حوادث اند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر	ظلمش از نور مهد شاملتر
ملك اگر جمع اگر پریشان است	اثر عدل و ظلم ایشان ست
عدل ایشان کند بدانش و داد	خانه ملك را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوی و کهن	خلق را برکند زیغ و زبن
ملك کشت است و عدل ابر پر آب	ملك دادت خدا بعدل شتاب

دارش از تشنگی و خواری گوش	تخم کشتی در آبیاری گوش
چون شجر خشک شدنمر ندهد	کشت بی آب هیچ بر ندهد
هیچ چیز دگر نیاید کار	عدل چون ملک را شود معمار
هم رعیت ازو شود آباد	هم سپاهی ز شاه گردد شاد
هم خزاین شود پر از زر و سیم	هم خلایق دهد زمخت و بیم
شیوه انقیاد ساز دهند	دشمنان کردن نیاز نهند

قصه قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان نامعلوم کند که باوی

در چه مقام است در صدد صلح یا معرض انتقام است

قاصدی هوشمند کرد روان	قیصر روم سوی نوشیروان
تا زخامی خیال کج نپزد	قاصد شاه هوشمند سزد
آن خردمندی فرستاده است	چون فرستاده از خرد زنده است
بدر بارگاه شاه رسید	بعد ماهی که رنج راه کشید
در بروی ستمگران بسته	دید شاهی بعدل بنشسته
عامل زیرکی خرد پرور	می فرستاد سوی هر کشور
هر یکی را جدا جدا می گفت	نکنهای گران بهامی سفت
بارعایا برفق کار کنید	که چو منزل بهر دیار کنید
وزلگد کوب فاقه پست بود	مرد دهقان چو تنگدست بود
تخم و گاو و زمین دهید او را	نامراد و امین نهید او را
نعت خوبی دهید زشتش را	آبیاری کنید کشتش را
مکنیدش درون بنه گرو	کشت او را رسد چو وقت درو
از سر راستی کنید نگاه	دانه را چون کند جدا از گاه
بجوی خاطرش دژم مکنید	حق او ز آنچه هست کم مکنید
قوت روح و بدن ز دهقان است	قوت جان و تن ز دهقان است
قحط خیزد ز کارخانه دهر	گر نیابد جهان ز دهقان بهر

وررسد تاجری بشهر شما
 کار او را بلطف پیش آید
 مستانید از او فزون از باج
 تاجران منہیان اخبارند
 با همه کارتان به نیکی باد
 اہل جمعیت اند پیشہ‌وران
 آب ایشان بخیر و شر مبرید
 نرخها را نہید میزانی
 تا دربن تنگنای جان فرسای
 بسخای یمین و بذل یسار
 جامہ کودکان یسارایید
 چون شود تازہ عالم از نیروز
 دعوت خلق را سماع نہید
 ببرید از دل فقیران زنگ
 تا بآنها چو گوش بکشایند
 چون گشایید دست جود و گرم
 ہر زمان شرح آن کرم مدهید
 کہ زمنت کرم شود مفقود
 نیست منت خورای نفس کریم
 قاصد روم را چو این سخنان
 شاہ ازو آن شکفت را دریافت
 گفت ما را خدایگان خوانند
 در رسوم خدایگانی ما
 کر نہ برخلق مہربان باشیم

در تردد زلطف و قہر شما
 بار او را بقہر مگشایید
 باج گیری کنید نی تاراج
 از بد و نیکتان خبر دارند
 تا کنند از شما بہ نیکی یاد
 بہر نظم معاش کارگران
 سلك ایشان زیکدگر مددید
 خالی از ہر قصور و نقصانی
 کم نہد کس ز نرخ بیرون پای
 ببرید از دل غریبان بار
 خانہ ییوگان یسندایید
 سبزہ و گل شود جہان افروز
 عشرت و عیش را بساط نہید
 بنوای نی و نوازش چنگ
 از غم و رنج وی بر آسایند
 بر تہی کیسگان ببذل درم
 منت بذل آن درم منہید
 در عداد ستم شود معدود
 باشد آن مقتضای طبع لثیم
 کشت مسموع شد شکفت از آن
 بردہ در دفع آن شکفت و شکافت
 چون خدا مالک جہان دانند
 مہربانی بود نشانی ما
 نایبان خدا چہ سان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید	وآن سخن شاه روم ازو بشنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست	سرور تاج ملک خواهان اوست
رمة مائیم واد شبان رمة	در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک باش تاج نهم	بنده او شویم و باج دهیم

بایه دها گونی جناب خداوند گاری که چنان بلند است که
 مادام که قلم بلند بالا پای برقه قصر قصه قصر و کنگره ایوان
 داستان نوشیروان نهاد سر او بآن نرسید لاجرم اینها را پی
 سپر کرده و سر بآن در آورده همواره این رقم میزند که
 دولتش پاینده باد و آفتاب معدنش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی	عدلش از پیشتر فزون بودی
تا زدعوی عدل شرمنده	خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی	پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه شاه نشان	بندگانش ز جاه شاه و شان
مهبط العز والاعلا سلطان	بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف	مخزن عدل و معدن انصاف
خاک یونان زمین ازو گلشن	جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقدهای یونانی	شارح نکتهای ایمانی
رأی او کنج علم رامفتاح	روی او بزم ملک رامصباح
کرده طبعش بفکرت صافی	در کلام خدای کشفی
در اشارات او شفا مکنون	اصل و فرع نجات را قانون
نه مجسطی ز شرح او جسته	نه قلیس ز قدح او رسته
در خیالات هیئت افلاک	طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تائید	مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ خطش مطابق انوار	نظم و شرش طوالع آثار

پیش از این گر بفرض راندی حرف
 سیو بهش شدی بزای زخم
 حظ خود چون زعلم برگیرد
 آن غزا مایه بلا گردد
 تیغ او آفتاب رخشان است
 کشته زو ظلمت ضلالت دور
 رمحش آن ازدهای خونخواه است
 بنگر آن ازدها که چون هر دم
 تیرش آن جره باز تیز پر است
 بر صف خصم اگر گذار کند
 چون کند پشت خود بمسند جاه
 رسم ظلم از زمانه برخیزد
 شیر با گاو صلح جوی شود
 بگذرد از شکار رنگ پلنگ
 چون نهد سر بخواب خوش خرگوش
 بدم از روی او مگس راند
 یوز خوف سیاست شه را
 ورشود پوستین را روزی
 تینو ایمن زباز چون دراج
 هم از آن ایمنی شود سپری
 خواهم از جود او سخن رانم
 باز گویم که گوهر افشانی
 ابر نیسان که درفشان آمد
 که شمرد آن بسبحة انگشت
 بسط کرده بساط فضل و کرم

از علوم عرب چه نحو و چه صرف
 ریش جنبان از آن فواید خوش
 سوی اعدا ره سفر گیرد
 بر عدد صورت عزا گردد
 کشته طالع بر اوج ایمان است
 عالم از پرتو هدی پرنور
 کش درون مخالفان غار است
 در کشد عمر مدبری دردم
 که بران ز آشیانه ظفر است
 مرغ جان همه شکار کند
 کند اندر جهان بعدل نگاه
 ظالم از هر کرانه بگریزد
 گرگ با میش نرم خوی شود
 با دورنگی شود باو یکرنگ
 گیردش سگ بمهر در آغوش
 تا برو خواب را نشوراند
 ندرد پوستین روبه را
 چاکی آید پوستین دوزی
 که کند نقد عمرشان تاراج
 سرزند قهقهه زکبک دری
 چون کفش درو گوهر افشانم
 پیش دستش بود زندانی
 آب دریا که بی کران آمد
 یا که پیمود این بمکیل مشت
 طی شده باز نامه حاتم

هر کدایی ز جود او معنیست	پیش او ذکر معن بیمعنیست
کان زدستش بکوه برده پناه	ساخته زیر سنک منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسانرا	بیمکی دفعه حاصل کانرا
بحر پر شور کرده در عمان	گوهر خویش در صدف پنهان
و آن صدف را بقعر داده مقرر	زیر و بالای او هزار خطر
ز آن هراسان که چون فند بکفش	ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه برفق هر کدا ریزد	همچو باران که برگیاریزد
جامیا تاکی این سخن رانی	در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی	کام خاطر ز مدح او جویی
از ثناو مدیح دست بدار	بدعای صریح دست برار
کای خداوند کردگار کریم	ایزد فردو پادشاه قدیم
با وجودت ازل چودی و پریر	باقایت امد نه چندان دیر
نه فلك نقطه زبرکات	هفت دریا نمی زادرات
مدت صنع تو چو لمح بصر	بل کران نیز اقرب و ابصر
من نگویم که این و آنش ده	گویم آنش بده که آنش به
هر چه دانی سعادت دوسرای	در توفیق آن برو بگشای
از دوام است امروز هم مشتق	اشتقاقیست بس لطیف الحق
از زبان مسبحان سپهر	نیکخواهان جاهش از سر مهر
دم دم کوس او چه صبح و چه شام	هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امر او قرین بادا	همه را بروی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید هست
 نماید و ظلم دیگران چون دشت برا گنده رقیب که هر چند هست
 آید سخت نماید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر	خاکپای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه	که شدی مر خدای را سایه

از تکبر مبر بگردون سر
جای سایه گر آسمان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سرست
حق نشاندت بتخت دادگری
نه که خود تیغ خونفشان باشی
عدل را رو بچرخ والاکن
یینخ ظالم زباغ ملک بکن
ترسم این شاخت آورد آن یینخ
دست ظالم اگر نیاری بست
بر جهان شهریار اوست نه تو
ده زاورنگ خسروی پشتش
ظلم يك کس کشیدن آسانست
نیز کز يك طرف رسد بر مرد
در زهر سو سهو چهار بود

سایدها جای بر زمین خوشتر
خلق را کی زخور امان بودی
سایه او را ز زخم آن سپرست
تا کنی پیش تیغها سپری
آفت جان این و آن باشی
ظلم را در چه عدم جاکن
شاخ ظلم از درخت دین بشکن
بار تعمیر و میوه تو یینخ
که نیارد بکار خلق شکست
صاحب اقتدار اوست نه تو
خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم جو چون دوشد فراوانست
بسپرد دفع آن تواند کرد
چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود دیباده را که اگر چه من بنده زاده ام
اما قرار مملکت برین وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال
آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر
ناگاه دراز دستی واقع شود بموجب فرموده من بود و انصاف
دادن پادشاه روم که هر کس را دست ضبط و سیاست چنین بالا
بود می شاید که همه زیر دستان زیر دست او باشند

شاه غرنین چو واقعی زعلوم
گفت بالا که گر کنند سؤال
که بود بنده زاده محمود
کرد تعیین باج خواهی روم
از تو آن صاحبان جاه و جلال
این خیال از کجاش روی نمود

توجه خواهی جواب ایشان گفت	وین غبار از ضمیر ایشان رفت
گفت شاه چو این سؤال از تست	به که باشد جوابش از تو درست
گفت بر گو که آری او بنده است	لیک ازین بندگی نه شرمنده است
زانکه دادش خدای آن شاهی	که کسی رازماه تاماهی
نرسد دست ظلم بگشادن	گو شمال فرو تران دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس	چشمه ظلم ازو تراود و بس
رومیان این سخن چو بشنفتند	بتعجب یکدیگر گفتند
که مر اورا رسد امیری ما	بهره جستن ز باج گیری ما
برتر ازوی چو شهر یاری نیست	باج او کرده ایم عاری نیست

هادل که از حرف هین چشم هالمی بروی است و از دال و لام
دل جمایش در پی آن به که در همه چشمها خود را نقر نماید و
بهمه دلها نیکو در آید نادر نقر کاری پیشوایی باشد و در نیکو
کرداری راهنمایی

اهل عالم نه از پی خردند	بلکه بردین پادشاه خودند
همه آئین شاه خود گیرند	همه بردین شاه خود میرند
ای مباحی بدولت شاهی	وزقوانین ملک آگاهی
روی در قبله نجات آور	بی بسر چشمه حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید	هر که انسان زید ییاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد	مکشای آن دری که در بندد
هر چه جز شرع و دین بهم برزن	دست در دامن پیمبر زن
راستست او خوش آنکه راست شوی	داوری رو براه راست روی
همچو او شاه راستان کردی	در همین شیوه داستان کردی
کج روان روی در ره تونهند	وز کجی همچو راستان برهند

حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه پای دیوار
 بستان درخت انار سراز دیوار بر کرده بود گذشت نه هیچکس
 بوی چشم خیانت باز گرد و نه دست تصرف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی	گذر افکند کردستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان	غیرت کارگاه رنگ رزان
دیدیکجا که کرده از دیوار	سر برون شاخی از درخت انار
حقهای عقیق تازه تر	بروی آویخته زشوشه زر
دردل خویشان شمرد آنرا	بامین خرد سپرد آنرا
او همیرفت و لشکر انبوه	میرسیدش زپی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه	در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر آن انارها برجای	آمد از زین فرو بشکر خدای
سربسجده نهاد تادیری	شکرگوی ایستاد تادیری
کای خداوند عدل عدل آموز	در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدل بدل تو کاشته	سپهر را بر آن توداشته
ورنه از ما گروه بس کستاخ	دیر ماند این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن
 پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی	کاو میراند کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او	بر زمین شد فرو در آن تک و پو
آشکارا شد از زمین يك خم	پر درویش زخوشه گندم
خوشهایی چو دانههای کهر	زرگرائش غلاف کرده ززر
دانههای بزرگ رخسند	دیده را فیض نور بخشند
حالی آنرا به پیش شاه رساند	شاه او را بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان	قصای نو و کهن دانان

حیرت ما کجاوکی بودست
 دور گردون نیافتش سراپست
 که دو صاحب خرد در آن دوران
 آمد از رزخمی بزرگ پدید
 شد خرنده بر فروشنده
 بهره برگیر از آن زرو گوهر
 بهره از وی جزا تو نیست درست
 داوری پیش پادشا بردند
 کان دو دارند دختر و پسری
 کردشان ز آن زرو کهر خرم
 وز میان جنگ و داوری برخاست
 اثر عدل شاه والا بود
 کشت ماخوشه کهر میشد
 هست بر ما هزار شکر هنوز
 گندم ما نمیشود ارزن

باز پرسید کین که افزودست
 کهنه پیریکه بر حدود دو بست
 گفت بود این بدور آن سلطان
 یکی از دیگری رزی بخرید
 خمی از زرو گوهر آکنده
 که بیایم خویش کرد آور
 گفت رو رو که آن خریده تسه
 هردو ز آن گفت گویا زردند
 بادشا داشت پیش از آن خبری
 داد پیوند هر دورا باهم
 هردو خصم آمدند باهم راست
 پیر گفتا که آن نه ازما بود
 خاک از عدل او چوزر میشد
 ظلم شاهان ز حد گذشت امروز
 که نه در خوشه بلکه در خرمن

در کلمهٔ عدل دین که چون بر سر آمده است مفتوح است و دال
 که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی میباشد که صاحب
 عدل را علی الدوام چشم بهر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح
 بود و افاضی از آن جایزه و دل او از مظلومان در مرگز
 عدل آرا میده و جنبش و اضطراب در آن ممکن نه

بر بد و نیک سر فراز بود
 تاز عالم برون برد کم و کاست
 دل و جان بکج روی گرواست
 کیش خود را ازو پیردازد

شاه باید که چشم باز بود
 چشم او باز باشد از چپ و راست
 هر که پسند که او نه راست و درست
 همچو تیر کجش بیندازد

نه که همچو نیکمان کشد سوی خویش	سازدش جایگه بیهلوی خویش
باید او را دل حلیم چو کوه	کش نگیرد زداد خواه ستوه
داد خواهی اگر ز تنگدلی	نسبت او کند بسنگدلی
نشود از حدیث او بی سنگ	وز جفا گویش بلند آهنگ
ورجهد از زبان او شرری	که چو آتش کند درو اثری
گو درون را چو آب صافی کن	و آتشش را بد آنه تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب	زان فتنه رو ز حشر در تنب و تاب

حکایت پیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت
و سلطان محمود را گرم ساخت و بسخنی دیگر نرم گردانید
و بر سر حد داد دهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود	که شه تختگاه غزنین بود
بیر زالی ز خطه باورد	خط باور دیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور	چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را	ساخت جاکلبه فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز	که عوان ملک او گذارد باز
لیکن آن بد سرشت زشت خصال	تافت کردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجز دگر	سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجز بی سامان	برزد از ظلم آن عوان دامن
روی در دار ملک غزنین کرد	شیوه داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش بیر مثال دگر	کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاهامثال را چکنم	مایه قیل و قال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید	خواهد آخر مثال تو بدید
شه شد از حکم طبع سخت سخن	که رو از غصه خاک بر سر کن
بیرزن گفت بادل صد چاک	که رهی بر سر از چه ریزد خاک

که ندارد نفاذ فرمانی
 گوش ننهد کسی بفرمانش
 شد پشیمان ز سخت گویی خویش
 داد فرمان ز بعد آن بحلی
 سخت دل چو فرشتگان عذاب
 در حق آن عوان باوردی
 بلکه همچون سگان بدبوارش
 آن مثالش بگردن آویزند
 پس جزاها بدین بتریابد
 ظلم جوی از میان کنار گرفت
 غیبت از حضور مردم باد

خاک بهتر بفرق سلطانی
 گرچه خوانند شاه و سلطان
 شه چوبشید قول آن دلریش
 بحلی خواست زو بصد خجلی
 که گروهی ز رحم کردن تاب
 گرم خوبی کنند و دم سردی
 همچو دزدان کشند بردارش
 با چنین خواریش چو خون دیزند
 کانکه از حکم شاه سرتابد
 چون سیاست بدین قرار گرفت
 نام ظالم خود از جهان کم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این
 اشارت با آنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید
 جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف
 یاس ست مبنی از آن معنیست که میاید که سیاست ظالم متضمن
 یاس کلی وی بود از ارتکاب ظلم

زیر حکمت سکندر و دارا
 فضل وجودت برون ز اندازه
 ظلم را همنشین عنقاکن
 ظلم باید که ناپدید شود
 و اندر آن منقبت يك اندیشه
 ز آنکه ظلم شه ست ظلم سپاه
 جرم بر کردن شبان باشد
 شاخ را ییخ پرورد دایم

معدلت سیر تا جهان دارا
 عالم از عدل تو پر آوازه
 عدل را زاد راه فرداکن
 عدل خواهی که بر مزید شود
 چون بود شاه معدلت پیشه
 کوسه را ز ظلم دار نگاه
 کرک چون در رمه روان باشد
 ظلم شاخ ست ییخ آن ظالم

گرفتند از تو شاخی در کم و کاست	بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را بر کن از نشیمن بود	تا توانی زرنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ	عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود	مجرمانرا چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند	فصد ناقص مرض بشوراند

**حکایت پیر زالی که راه بر سنجر گرفت و از پیراهی يك دو ظالم
داد خواهی کرد و ظلم ایشانرا از راه برداشت**

بود در مرو شاهجان زالی	همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی	بروی از يك دولشگری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد	روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر	برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار	گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید	بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیر زن چه افتادت	که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم	کمتر از صد باندکی سالم
خفته در خانه ام سه چاریتیم	دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام	کرده شیرین دهان زمیوه بنام
بامن امسال گفت و گو کردند	وزمن انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری	تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور	ز آبله پرچو خوشه انگور
چون زده دست مزد خود ستم	پرشد از آرزویشان سبدم
با دل خرم و لب خندان	رو نهادم بسوی فرزندان
يك دو بیداد کر زلشگر تو	در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند	سبدم ز آرزو تهی کردند

هیچکس را چو من ز طالع بد
 تو چنین فارغ و جگر خواران
 این چه شاهی و مملکت داریست
 دست از عدل و داد داشته
 گرچه امروز نیست حد کسی
 چون هویدا شود سرای نهفت
 دی نبودت بتارک سر تاج
 بیک امروزت این سرور که چه
 کنگر تاج تو چو آره کشید
 قبه چتر تو چو گشت بلند
 خلقی از تاب مهر بی مایه
 تو چنین گرم در جهالت خویش
 تو نهاده بتخت پشت فراغ
 مانده در باغ ظلم بیوه زنان
 بیوگان در فغان زمیوه بری
 پیش از آن کت اجل دهان بندد
 چشم بگشا چه عاقبت بینان
 شاه سنجر چو حال او دانست
 دست بر رونهاد و زار گریست
 تف برین خسروی و شاهی ما
 شرم ما باد ازین جهانداری
 ما قوی شاد و دیگران ناشاد
 بعد از آن گفت کان دو ظالم را
 دفتر عمر پاره پاره کنند
 بیوه زن را عطا مقرر کرد

بر نیامد تهی ز آب سبد
 از جفای تو خون دل باران
 در دل خلق تخم غم کاریست
 ظالمان بر جهان گماشته
 که بر آرد ز ظلم تو نفسی
 چه جواب خدای خواهی گفت
 وز تو فردا اجل کند تاراج
 در سر این نخوت و غرور که چه
 از جهان بیخ عافیت بیرید
 سایه ظلم بر جهان افکند
 باصد افسردگی در آن سایه
 گام زن در ره ضلالت خویش
 میوه عیش میخوری زین باغ
 مضطر از دست ظلم میوه کنان
 تو گشاده دهان بمیوه خوری
 خصمت از اشک دوستان خندد
 بنگر حال زار مسکینان
 صبر بر حال خویش نتوانست
 گفت با خود که این چه کار گریست
 تف برین زشتی و تباهی ما
 شرم ما باد ازین جهان خواری
 ما خوش آباد و ملک نا آباد
 و آن دوسر دفتر مظالم را
 تا همه ظالمان نظاره کنند
 از زرو قلب زر توانگر کرد

داد بازر یکی رزش معمور تا ز آن کود کان خوردند انگور
کردش از عدل وجود خود خشنود در جهان تا که بود از آن خوش بود

بخواب دیدن همدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر

خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در

حقوق هباد

دید پور عمر بچشم خیال گفت بابا ترا چه حال افتاد
که ز حال منت نیامد یاد گفت از وقت مرگ تا امروز
حالتی داشتم عجب جانسوز از سوال مظالم مردم
دست و پا کرده بود عقلم گم پای میشی شکست در بغداد
در پلی سخت و سست و بی بنیاد هیچ وزری نه ز آن بگردن من
صاحبش دست زد بدامن من که چرا از عمارت آن پل
داشتی دست ای خلیفه کل تا در آن تنگنای حادثه زای
رفت از دست بی زبانی پای بود قایم چنان بعدل عمر
که شد اندر جهان بعدل سمر عدل او روی در نهایت کرد
تا که در نام او سرایت کرد نامش از عدل چون مکمل شد
کسر در وی بفتح مبدل شد لشکرش ز آن ز کسر پشت نداد
شد موفق بفتح جمله بلاد با چنین عدل چون محاسب گشت
بنگر تا چه حد معاتب گشت آنکه عدالش ز ظلم خالی نیست
نامش از نعت عدل عالی نیست بلکه جز راه ظلم گم سپرد
حال فردای او چسان گذرد

حکایت فازان از برای يك توبه گاه آتش در خرمن ظالمی

انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار در رهش بر دهی فتاد گذار

بتمدی گرفت ناسره ای
خواست از وی فقیر دهقان داد
گفت باشه وزیر و زر اندوز
کای شهنشه برای مشتی گاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون
گاه را چون گرفت جو خواهد
ور زجو نیز دارمش معذور
ور جهد از سیاست گندم
آتش افتد چو در در خانه
کز در خانه چون بیام رسد
بس بفرمود تا کنند سپاه
جا ببالای خرمنش سازند
آتش افتاد چون در آن خرمن
ظلمت ظلم از جهان برخاست
علم نور عدل بر سر زد

از فقری زگاه توبره ای
بسیاست گریش فرمان داد
بهر ظلمی هزار عذر آموز
بسیاست مریز خون سپاه
گر نریزم برای گاهش خون
جان دهقان برای جو کاهد
بروی آرد زبهر گندم زور
طمع آرد بخانه مردم
بایدش ز آب کشت مردانه
کی کس از کشتنش بکام رسد
خرمن گاه گرد بر سر راه
واندر آن خرمن آتش اندازند
شد جهان از فروغ آن روشن
جان ظالم فتاد در کم و کاست
سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت
در میایید و بریدن گوش آنکس که منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام
چون برون آمدی ز شهر سپاه
که عنان در کف هوس منهید
فی المثل هر که خوشه شکند
همچو خوشه بتیر دوزندش
از قضا آنکه نایب پسرش
روزی از همراهی سلطان ماند
زین خیانت خبر بشاه رسید

دل بعدلش گرفته بود آرام
این منادی زدی بهر سر راه
پای در کشت زار کس منهید
پر گاهی ز خرمنی بکند
خرمن از برق تیغ سوزندش
بودی و راهبر بخیر و شرش
اسب در کشتزار دهقان راند
بسیاست گریش گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر مانیت
 بهر عبرت گرفتن که و مه
 بعد از آن گفت تا کشد ز احسان
 همچنین از سپاه او دگری
 برکنار رزی گذر میکرد
 ناکه از پهلوی جنیت جست
 صاحب باغ برگرفت فغان
 اصل دین مغان کم آزار است
 میروم ای بدین خود دودله
 زو سپاهی چونام شه بشنید
 کمری داشت بر میان از زر
 دست زد و آن کمر روان بگشاد
 که بتاوان خوشه که شکست
 اگر آن بود خوشه انگور
 رگت جانم زتن گسیخته گیر

بمنادی هاش پروانیت
 گوش اگر بر سرش نباشد به
 پسر او غرامت دهقان
 پیش شاه و سپاه معتبری
 بتماشای رز نظر میکرد
 خوشه غوره زتاک شکست
 کای بر افتاده از تو کیش مغان
 جستی آزارم این چه دین دار است
 تا کنم از تو پیش شاه گله
 زهره او زیم شه بدرید
 کردش آویزه خوشهای گهر
 پیش آن مرد باغبان بنهاد
 بین که دادم چه خوشهات بدست
 باشد اینها زگوهر منشور
 خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل

پذیرفته و بر نا شنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان

تأسف میخورد و اظهار تلافی میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش .
 نه طیبیان علاج دانستند
 جزع بقیاس ظاهر کرد
 نیکخواهی بفضل و علم علم
 گرزده حس یکی کم است ترا
 اینهمه شور و اضطراب که چه

بسته بود از سماع روزن گوش
 نه حکیمان دوا توانستند
 فرع بیشمار پیش آورد
 گفت کای خسرو ستوده شیم
 دل چرا بسته غم است ترا
 وینهمه ترک خورد و خواب که چه

برضمیرت ز درد گردی نیست
جستی از دام کید غمازان
بسته شوکوره هزار دروغ
گفت و گوی سرورش باقی باد
وز تو روشن ضمیر دانش‌کش
که بدان بانگ مطربان آید
بشنوم صوت عود و نغمه چنگ
بر بساط نشاط پای نهم
که اگر بر کسی رسد آزار
داد خواهد زمن بناله و آه
بدهم همچو عادلان دادش
دیده زاحداث دهر تاراجی
نالیدم از درم نگرده باز

شکر می کنی کز انست دودی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان
بردلت بس ز نور صدق فروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش
نه مرا گوش بهر آن باید
بنوای طرب کنم آهنگ
رقص را در درونه جای دهم
کوشم از بهر آن بود در کار
بر در بارگاه یاسر راه
بنهم گوش خود بفریادش
یاچو خیزد نفیر محتاجی
کار او را کنم ز بخشش ساز

در بیان آنکه شهوت که بوابه طبع و کام نفس گرفتار نیست دون بابه دولت سلطنت و جهاندار نیست

ملك و دین را ازان شکست بود
دامن از کار ملك گو در چین
در تمنای بوس و ذوق کنار
بوسه بر تیغ آبدار دهد
کز همه شاهدان جمیل ترست
برصف صفدران کوه وقار
سرمه او غبار نعل سپاه
سینه پردلان روز مصاف
غازیان را بروز فتح دلیل

دل شه چون هوا پرست بود
صوت ملك نی و غفت دین
دلش از شاهدان ساده عذار
پاکی از خصم برکنار نهد
قبله شاه شاهد ظفرست
نخل بالاش رمح تیزگذار
چشم شهلای او بسرهم سیاه
غمزه او سنان سینه شکاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل

هر که بر طلعش گشاد نظر بست دیده ز شاهدان دگر
 الله الله کراست این شاهد چه بلا دلرباست این شاهد
 دل صدکس بخون بیالاید تا یکی را جمال بنماید

**حکایت شب روی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی
 خود پرسیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن**

شب که رهبان دیر شماسی تازه کردی لباس عباسی
 شاه غزنین سیاه پوشیدی کرد شهر و سپاه گردیدی
 تاسحر در لباس بیگانه بر گذشتی بهر در خانه
 هر کجا یافتی سخن گویی که درو بودی از خرد بویی
 دل به پیوند او قوی کردی ذکر محمود غزنوی کردی
 که بشاهی شعار او چونست حال او چیست کار او چونست
 روز گارش بظلم میگذرد یاره عدل و داد می سپرد
 دوستان در ولای او چونند دشمنان از بلای او چونند
 هیچ عیبی نماندی و هنری که نجستی درو از آن خبری
 غرضش آنکه هر چه بد باشد پیش اهل قبول رد باشد
 بر کند نقش آن زسینه خویش بترد حرفش از سینه خویش
 هر چه باشد نکودرو کوشد کش نبخشد بمفت و نفروشد
 رسم نقصان از آن بر اندازد تا تواند مضاعفش سازد
 يك شبش ره فتاد از طرفی دید ز اهل صفا نشسته صفی
 نور کشف از جبینشان لایح بوی عشق از نسیمشان فایح
 همه در صورت و صفت يك رنگ همه در نور معرفت هم سنگ
 ترس ترسان سلام کرد و نشست کرد همت بلند و گردن بست
 گوش میداشت تا چه میگویند راه رد یا قبول می‌بويند
 یکی از ملك گوهری می‌سفت یکی از دین حکایتی میگفت

موج زد بحر الحدیث شجون	گفته شد نکته‌های گوناگون
کارهای نکوش بشمردند	نام محمود غزنوی بردند
خاصه وعام را نکو خواهی است	همه گفتند بس نکوشاهی است
با حریفان سفله ناساز است	همت او بلند پرواز است
باز میداردش از آن پرواز	لیک سودای لعبتان طراز
نکند نفس پایمال او را	گر رود از سر این خیال او را
بر خداوندیش ظفر یابد	بلکه از بندگی‌ش سر تابد
همه گیتی مسخرش گردد	نام شاه مظفرش گردد
دردل خویش از آن هوس بگذشت	شه‌چویر کوشش آن نفس بگذشت
کرد بر خود لباس عفت چست	لوح خاطر ز نقش شهوت شست
شه ره فتح و نصرتش مسلك	لاجرم شد بفرستی اندك
شرق و غرب جهان همه بگرفت	ملك هندوستان همه بگرفت
نام او تاب‌حشر باقی ماند	محمل آخر بملك باقی راند

حکایت دهاگردن پادشاه ترمذ که از کنیزکی که بمعیت وی

از تدبیر مملکت باز مانده بود خلاصی یابد

داشت دلکش چونقش بر دیبا	شاه ترمذ کنیزکی زیبا
بلکه برکشت عافیت سیلی	یافت دردل بسوی او میلی
رخنه در کار ملك و دین افتاد	عشق در دل چو شد قوی بنیاد
بدعا از دل حزین نالید	یکشبی روی بر زمین مالید
بنده حکم توهم آن وهم این	کای خداوند آسمان و زمین
دست جان هوا پرستم گیر	کارم از دست رفت دستم گیر
از هواهای نفس آزاده	پیش ازین داشتم دلی ساده
کار نیکان بآن بساختمی	نیک از بدبدان شناختمی
بدو صد غم سپرد آن دل را	دلربایی ببرد آن دل را

نقش اویم ز لوح دل بتراش
 سر بسر کن زین و سودش را
 تا بتدبیر ملک پردازم
 این بگفت و سرشک خونین ریخت
 گریه از صاحب دعا بی قیل
 بامدادان که پا بتخت نهاد
 عهد نورو بود و فصل بهار
 خیمه از حد شهر بیرون زد
 دید از سبزه بر لب جیحون
 دست جانان بسد نشاط بدست
 آنچه اسباب کمرانی بود
 گرچه جا بر کنار دریا داشت
 نیمروز آن که وقتشان خوش شد
 زورقی چون هلال از زر ناب
 پیش شاه و کنیزک آوردند
 شد روان زورق از کناره شط
 داشت شاه از نشاط پردازی
 ناگهان موجی از میان برخاست
 رفت زورق بموج آب فرو
 شه بحسرت کنیز را بگذاشت
 چون از آن لجه بر کنار رسید
 شد ز صدقی که بود در طلبش
 تازه شد رسم پادشاهی او
 آری آنجا که حکم هشیاریست
 افتد از عشق ملک در کم و کاست

بل کش از لوح آب و گل بتراش
 بدم باز بر وجوش را
 کار از کار ماندگان سازم
 همچو جرعه بنخاک راه آمیخت
 بر وجود اجابتست دلیل
 بازش آن بت پسینه رخت نهاد
 دامن گل بکف چو دامن یار
 سایبان بر کنار جیحون زد
 گستریده بساط سقلاطون
 شاد و خرم بر آن بساط گذشت
 و آنچه زآلات شادمانی بود
 همه بایکدگر مهیا داشت
 دل سوی بحرشان عنان کش شد
 جمع در وی نشاط را اسباب
 ماه و خور در هلال جا کردند
 می برید آب را بسینه چو بط
 همچو بر بط فکنده شهبازی
 ز آن دوزورق نشین فغان برخاست
 شد بمغرب دو آفتاب فرو
 بشنا ره بسوی شط برداشت
 اثری ز آن گزیده یار ندید
 باجابت قرین دعای شبش
 با همه خلق نیکخواهی او
 عاشقی ضد مملکت داریست
 عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خسرمن دین
و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخزاش	حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراش گر چواره	اره است آن بلی ولی دوسره
ناخراشیده خاطر تو نخست	کی بود دل خراشی از تو دوست
ز آتشی کز غضب بر افروزی	اولاخان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد	ز آتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است	که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلای بزن بر آن آتش	تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست	وین سگی و ددی زیبخر دیست
هر کرا از خرد مدد باشد	کی در آن تن دهد که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجه گرگ	بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چوراهی نیست	پنجه و نیش را گناهی نیست
ز آدمی زاد چون کسی رنجه است	خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدای	نه زو سواس نفس بد فرمای
چون برای خدا بود خشم	از دوینی جدا بود چشم
آن نه خشم ست غیرت دین ست	وز در آفرین و تحسین ست
جنبش خشم چون ز نفس بدست	بالش دیو کاهش خردست
به کز آن دیو دل پردازی	خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن

که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رمی میگذشت پیغمبر	با گروهی زدوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست	کرد سنگی بزرگ کرده تشست
گفت کین دست و پا خراشیدن	چیست وین سنگ را تراشیدن

قوم گفتند ما جوانا نیم	زور مندان و پهلوا نانیم
چون بزور آوری کنیم آهنک	هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست	مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد	خشم را زیر پاتواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد	پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلاي صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

بود شاهی بفضل و دانش ورای	راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده	از ره عقل و دین نه لغزیده
لیک خشمش ز حد فزون بودی	زیر فرمان آن زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی	شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود	هر چه میکرد از آن پشیمان بود
خشم بانیك خواه یابد خواه	از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید زشه کسانرا پیش	آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد	خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزا ست یا دشنام	خشم این رنج خاص کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد	خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا	بر حیکمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش	کای بدانش ز شهر یاران پیش
چون زند شعله آتش غضبت	سازد از تاب خویش خشك لب
با خود اندیشه کن که این عاجز	نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه بست منست	زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست	بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسان ست	زنده چون کشته شد چه درمانست

دادن از دست اختیار که چه
 دست از آن چون کشم ز سستی رای
 از بدو نیک کینه خواه منم
 دست بر من بکینه خواهی خویش
 کردن او ز بند بکشایم
 چند روزی کنم در آن تأخیر
 دل نیاز اردم از آن آزار
 بیشتر ز آنکه باکس آمیزی
 رفتن خود بر آن مقرر کن
 بتدبر رود تصرف تو
 بند بر خشم خود به بند حکیم
 کارش آورد رو به بودی
 باز کرده بر اهل دانش گوش
 بر گرفته ز خلق عالم بار

بسفه در شدن بکار که چه
 اختیاری که داده است خدای
 شکر آنرا که پادشاه منم
 نیست او را پیادشاهی خویش
 به که بر حال او ببخشایم
 گر نبخشم سزایش از تقصیر
 بو که روشن شود حقیقت کار
 هر سحر چون ز خواب برخیزی
 این سبق را بخود مکرر کن
 تا شود طبع این تکلف تو
 چند روزی نهاد شاه کریم
 خشم او شد بدل بخشودی
 ای خوشا وقت شاه دانش گوش
 کرده آنکه بحکم دانش کار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و نحو

کردن نوشیروان آن گستاخی را از وی

روزی از باده خواست نوشیروان
 ساز کردند مجلسی چو بهشت
 مطربان بر سپهر برده خروقی
 برد تاشاه معدلت گستر
 خلعت شاه شد زباده تباه
 آتش خشمش از درون سرزد
 همچو جرعه بخاک راه آمیخت
 و زوی امضای آن نداشت بعبد

بنگر این قصه را که نوشیروان
 روشن اندیشگان پاک سرشت
 ساقیان در نوای نوحانوش
 ساقی بر گرفت ساغر زر
 دست او سست شد ز هیبت شاه
 خاطر شاه را بهم برزد
 گفت خواهم چو باده خون تو دریخت
 ساقی از شه چو این وعید شنید

بر گرفت از میان صراحی را
زد برو بانگ کای تبام سیر
گفت شاها چو آمد اول کار
و آن نبود آنچنان که بستیزی
جرم دیگر بران بیفزودم
تا چو در کشتنم براری تیغ
کین شهنشاه مهملت پیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار
شد مرا بادران آشفته
کو تهم شد برین دقیقه سخن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب
گرچه بود از نخست بد کارت
عفو کردم جنایت تو تمام

ریخت بروی روان صراحی را
چیست این عذر از گنایم بتر
از من این جرم خجالی از هنجار
بهمان جرم خون من ریزی
تخت و تاجت بیاده آلودم
کس نگوید بکشورت که دریغ
تافت زین پیشه روی اندیشه
دامن عدل او ز ظلم غبار
کردنی کرده گفتنی گفته
بعد ازین هر چه بایدت آن کن
طبع چون آب تو بلطف جواب
عذر کار تو خواست گفتارت
شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و گرم

پیش سوداییان تخت جلال
گر نه سرمایه تاج جود کنند
معنی جود چیست بخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن
پر تو برق هست تاییکدم
گرچه يك مرد در زمانه نماند
تا بود دور کنبد گردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک
هر چه داری ببخش و نام بر آر
ز آنکه زیر زمردین طلام

نیست جز تاج جود راس المال
کی ز سودای خویش سود کنند
عادت برق چیست رخشیدن
جود و احسان جهان جان روشن
پر تو جود تا بود عالم
وز جوانمرد جز فسانه نماند
ما و افسانه جوانمردان
ماند نامش کتابه افلاک
به نکوبی و نام نیک گذار
نام نیکو بود حیات دوم

هر چه دادی نصیب آن باشد و آنچه نی حظ دیگران باشد
بهره خود بدیگران چه دهی مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاوله حکیم بازن

زد حکیمی بحکم جود قدم ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی کزان گذشت حکیم خواست از زن حساب صره سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ رفت در کار سایلان يك دانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت برفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیره خویش کردم از بهر روز تیره خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا آنچه گفتمی بمن خطاست خطا
هر چه دادی همان ذخیره تست روشنی بخش روز تیره تست
و آنچه از بهر خود نهادستی جای در جیب و کیسه دادستی
ز آن شود کار و ارثی بروج یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که بکوزه

نادرست دست و روی خود می شست

کرد نوشیروان شه عادل نیم روزی بیام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه پیر زالی فقیر و بی مایه
قامت گوژ و کوزه در دست چون وی از روزگار دیده شکست
نه ورا نایزه نه دسته بجای نه تهی کایستد بدان بر پای
خواست تا حیلۀ بر انگیزد کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه ز آن حیلها که می انگیزد می فتاد آب بر زمین میریخت
چشم نوشیروان چو آنرا دید از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که دای بر ما باد خشم خلق و خدای بر ما باد
که پهلوی ما فقیری را عمر بگذشته کنده پیری را
نبود کوزه بدست درست که بدان روی خود تواند شست

خواست تا آفتابه زر خویش	بیر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کوداند	کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود یکسر	کرد قسمت چل آفتابه زر
پیرزن گشت بهره‌مند از وی	کس نبرده بقصه وی بی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شه‌راد	که در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار	بر جهان درفشان و گوهر بار
خانه از زمردین سقلاط	چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زرناب	پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی‌دست و پا بآن بردی	منقل آتش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید	که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه	همچو خورشید و مه سبک سایه
بود آسیب برد دی خورده	سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند	همچو کل از شگفت خندیدند
و او از آن کار خود سرافکنده	نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه	آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری	زودتر گام سعی گفت آری
شب زسرما ستم کش آمده‌ام	بامدادان بآتش آمده‌ام
تامگر اخگری بیندوزم	خانه خود بر آن برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید	لعل و منقل همه باد بخشید
گفت کاینها بخانه خود بر	دامن خویشتن بر آن گستر
تا چو سرمای دی شود کاری	همچو دی زافتش نیازاری

حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

روزی از قوم خویش ماند جدا	حاتم آن بحر جود و کان عطا
دید اسیری بیای سلسله	او فتادش گذر بقافله
خواست زو فدیة تا شود آزاد	پیشش آمد اسیر بهر گشاد
بروی از بار آن رسید شکست	حاتم آنجا نداشت هیچ بدست
بند او را بیای خویش نهاد	حالی از لطف پای پیش نهاد
اذن رفتن بجای خود دادش	ساخت از آن بند سخت آزادش
چون اسیران به بند دیدندش	قوم حاتم ز پی رسیدندش
پای او هم ز بند بگشادند	فدیة او ز مال او دادند

گفتار در مذمت بغل

تا کند دست شاه از آن کوتاه	بغل قفلیست بر خزینه شاه
نیست لایق بمنصب شاهی	قفل بگشا که دست کوتاهی
دولت شاهیش خزینه بس است	دل شه گر خزینه اش هوس است
ز آنچه باید نبایدش کم هیچ	تا بود شاه شاه بی خم و پیچ
که تواند خزینه داشت نگه	ور بماند از آن معاذ الله
خار آن جان خستگان آزاد	بغل نخلیست دخل آن همه خار
هست دندان شکن تر از سندان	گر بخرمای او بری دندان
ز آن نریزد بغیر سنگ ستم	فی المثل گر فشاندش مریم
جگر خستگان ز نوشش ریش	بغل نخلیست نوش آن همه نیش
سازدت خم ز بار منت پشت	گر بیالایدت بشهد انگشت
بغزیزی او ذلیل مشو	بخیل بر در بخیل مرو
آن ذلیلی کند ذلیلی عار	که بسوی کریم فخر شعار
که بود فخر و عار از آنان خوش	عار اگر میکشی از آنان کش

نه بر ابروی آن کرده کرم	نه پر آژنگ رویشان چو زره
بدهند وز شرم داده خویش	از فقیران سر افکنند به پیش
نه که هرجا ز خاصه و عامه	از لثیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند	کردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق زن بخیل
گفته است

شد به پیش رسول پیوه زنی	از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد بار رسول کسی	زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد	همه شب جز نماز نگزارد
لیکن از جود دست او بستست	رگ جانش بیخل پیوستست
گفت ختم رسل که دامن وجیب	کاشش آلوده بودی از همه عیب
و ز بخیلی نبودیش بسته	دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر بی ثمرست	هر کجا جود عیبها هنرست

قصه پسری بزمکی و صفت بخل وی

داشت یحیای بزمکی پسری	بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران	گریه برداشتی چو نوحه گران
کانهمه سیم وزر چرا دادند	وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم ستمی	دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهره بشم	لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی بیاد در قولنج	کرچه جانش بر آمدی زان رنج
تا بجدی لثیم بود و بخیل	که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی زوی بغدیه جان	جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده ز پدر	بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری بمو نزدیک	چون میان بتان همه باریک

بودی از بس گرسنگی خورده
جامه در برش سراسر چاک
بوالفضولی چو حال او را دید
گفت کورا شکسته خوانی هست
گردخوان صحن و کاسه اش بی آتش
کز سر سوزنش خراشیده
مکس از آتش او شود محروم
نیم شب خوان کشد بخانه دبی
بعد از آن سوی جامه اش نگر است
گرچه بر خوردنی نه فیروز
گفت بر سوزنی ندارم دست
خواجه ام را ز بصره تابفداد
پس ز کمان بیاید اسرائیل
خانه کعبه را کنند گرو
تابان جستجوی پی در پی
تازند بیخه درزی چالاک
ندهد سوزن آن فرومایه
بفسرد از توهم آن غرزن
گیردش لایزال تب لرزه

چون خیالی نه زنده ئی مرده
در حرمان دیگرش هر چاک
خبر از خوان خواجهاش پرسید
در فراخی بسی کم از کف دست
هر یکی همچو دانه خشخاش
صحن ما کاسه ز آن تراشیده
گر نهد پشه در آن خرطوم
که نه پشه است آن زمان نه مگس
گفت در جامه چاکت اینهمه چیست
باری این چاکهای جامه بدوز
که توان خرقة بهم پیوست
گربود بر زسوزن فولاد
همره جبرئیل و میکائیل
چند روز او فتند در تک و دو
سوزنی عاریت کنند از وی
آنچه بر یوسف از قفاش چاک
نکند شاد شان بدان وایه
که شود سوده تا که آن سوزن
ز آن تبش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو گس گزیر نیست عالمی

که کار دین وی سازد و وزیریکه کار دنیا وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر
آن یکی کار دین او سازد
اول از ذکر آن کنم آغاز
کیست آن عالمی بعلم علم

تأزید در جهان بدولت و فر
وین دگر کار ملک پردازد
که دهد کار شرع و دین را ساز
زده اندر عمل بعلم قدم

دست کشت ازل ب علم و ادب
 اصلاها ثابت بقوت دین
 بیخ او در زمین دین محکم
 گر بلغزد شکسته را پای
 تیره ناگشته دست او گیرد
 شاه اگر از فریب نفس حرون
 خیر او در خلاص نگذارد
 در همه رازها بود محرم
 قدم اندر ره هوس نزنند
 هر چه گوید برای حق گوید
 نه که پهلوی ظلم پرداز آن
 بغوشامد زبان کشاده کند
 دور دارد فعالشان ز وبال
 شکم حرص و معده آزش
 هر چه پیش آیدش چه تلخ چه شور
 چون بطکور لقمه اندازد
 مگس است آن و این عنوان سگ
 که که از ترک هر هوا و هوس
 سگ مگس هیچگاه کس نشود

شجر طیبش رسیده لقب
 فرعها فی السماء نور یقین
 شاخ او میوه ریز در عالم
 در ره دین ز نفس بد فرمای
 عذر او را بلطف بپذیرد
 باز میدان دین نهد بیرون
 ز آن عنانش گرفته باز آرد
 بر همه ریشها بود مرهم
 جز برای خدا نفس نزنند
 راه حق را برای حق پوید
 بنشینند بقر بشار نازان
 مدد هرزده فتاده کند
 پاک سازد حرامشان چو حلال
 ناورد از حرامها بازش
 نکند هیچ فرق چون بطکور
 کردن خود بآسمان یازد
 خون سگ چون غذایش اندر رک
 سگ ز تقلیب دهر گردد کس
 قلب او غیر سگ مگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست گردی

بود میری بخطه خوارزم
 در پی کامها چه صبح چه شام
 چارزن داشت لیک چون بنکاح
 هر کجا دختر مسلمانی
 در کمند هواش افتادی

همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم
 بشریعت روی همی زد گام
 زن فرون از چهار نیست مباح
 پس ستر عفاف پنهانی
 چند زن پیش او فرستادی

تاکشیدنندیش بخاک و بخون	آوردیدنندیش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندی	بحرم دار وی سپردندی
میرچون آمدی بگاه نشاط	کستریدی بیزمگاه بساط
دخترک دابه پیش خود خواندی	کفرها بر زبان اوراندی
تاچوکافر شدی از آن سخنان	بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده	که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام	حیلای ائمه ایام
کردگارا بحق صاحب شرع	که بلند است از و مناصب شرع
که دهان شرع را زحیله کران	پردۀ آن کرده را بددان

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف

در نظر او منکر می نمود

حاجیناز را بوقت حج افتاد	ره بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی	گفت تا بقعه کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم	منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند	وان سخن را بیاد او دادند
گفت روکو که محتسب امروز	مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجايند	جز به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش و خرد بیاد او را	ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر	که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مست ست	همچو پیمانه رفته از دست ست
در سیم روز آمد از وی خط	که بعدلم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب بآب	کشتی پر زخیکهای شراب
می کنم راست نرخ و پیمانه	می دهم عهد اهل میخانه
که بلی غیر می نیامیزند	از دغا و دغل پرهیزند
چون ازین کارها پیردازم	بهر منزل بهر طرف تازم

بو که پیدا کنم بنام شما
 حاجتی چون شنید این کلمات
 لعنت حق بر احتساب باد
 هیچ معروف سر نوشت تو نیست
 هر کجا باشی آمو ناهی
 شهر بغداد دلگشا جایی است
 زیر خاکش بود بهشت نمای
 روی شهرش زچون تو بی دینان
 جای اصحاب تفرقه است همه
 دارم از دور آسمان کله
 مردگان را نیاورد به برون
 تا شود ظاهرش چو علین
 پاك دینان در او بیاسایند

منزلی لایق مقام شما
 قل یا کلب کل آت آت
 بر خط و نامه و کتابت باد
 هیچ منکر زروی زشت تو نیست
 نکشد کار جز بگمراهی
 در میانش چو دجله دریایی است
 از مزادات اولیای خدای
 فسق کلان و فاسق آیینان
 رفض و الحاد و زندقه است همه
 که چرا از نزول زلزله
 زندگان را نیفکند بدرون
 باطن او فرو تر از سبجین
 کفر کیشان درو بفرسایند

در میان آنکه همپنانکه پادشاهان را از دانشمندی خوب گفتار

نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر برهات رهپایا و هزابت

بکافه برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان که نیست گزیر
 از وزیر آنچنان گزیرش نیست
 بوذیری کسی بود در خور
 مقبلی مشفق نکو کاری
 دلش از حال دیو و دد آگاه
 با صغیران خورد غم پدري
 همه را خویش خویش پندارد
 باشد از وزیر اشتقاق وزیر
 وزر باد و وزیر بارکش است

از فقیهی براه شرع مشیر
 هر کسی لیک دلپذیرش نیست
 کز همه بعد شه بود برتر
 نیک کردار و راست گفتاری
 دستش از مال نیک و بد کوتاه
 با کبیران زند دم پسری
 خویش را سینه ریش نگذارد
 سر این اشتقاق سهل مگیر
 خاطر او بزیر بار خوش است

میکشد بار خلق بر در شاه	میشود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد بارش ب ضبط امور	تا نیفتد ز خلق برقه زور
نکند تیره عالم از تیره	نکند تخم سعی در شوره
از کفایت کری نه پیچد سر	بر کفایت کران نه بندد دور

حکایت آن بد سرشت که صاحب عباد نامه نوشت که فلان
مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز يك طفل
صغير وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عبادی بوی

ابن عباد آن بری ز عناد	یار عباد و سازکار عباد
نام او زیب نامه کرم است	همچو او بی درین گروه کم است
سوی او ساعی ز خبث سرشت	بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون	شد برون زین نشیمن واژون
وارث مال او زناکس و کس	طفلکی خرد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بگشاید	مال او هرچه هست بر باید
شاید او نیز کاسه لیسد	یا برین دوك رشته ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید	وین حروفش پیش نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید	باد مقرون برحمت جاوید
طفلس ایمن ز حادثات ز من	باد پرورده نبات حسن
مال او نیز باد روز بروز	در فزایش ز دولت فیروز
و آنکه اظهار این سعادت کرد	بهرما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم	ابدالدهر خوار باد و دزم

نصیحت منجی از فضیحت و ملامت مفضی بسلامت

بشنوای خواجه این حکایت را	بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر زجنس آدمی	با ملك در مقام محرمی
گر قلم میزنی بدینسان زن	گوهر مکرمت ازین کان کن

ورنه بفکن قلم که از مشنت	باد با او فکنده انگشت
روی نرو دل درشت که چه	بادرفش زمانه مشنت که چه
چند برجاه و مال لرزیدن	چند وزرو وبال ورزیدن
قصه ظالمان که بشنیدی	کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی	ترك این کارو بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری	در ره ظلم تیز تگ میری
آدمی گردو از سگی باز آی	با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران	باتو هم آن کند که باد گران

حکایات سیاست یعقوب سلطان آن هوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی	آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی	بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت	وز بدیها دلی هراسان داشت
بشت ظلم آوران شکست از وی	صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد زخطه شیراز	رقعه پردعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه	بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای	ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را	یعنی آن بدنهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن	که چه کین بودت اینهمه بامن
کاندین قصه چون سخن راندی	آن عوان را بنام من خواندی
شاهش القصه پیش خویش نشاند	رقعه سر تا بیای بروی خواند
گرچه انکار کرد اول کار	کرد آخر بآنچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست	ناوک جان ستان گشاد زشت
هدف تیر خشم کرد او را	همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر ازو چو کرد گذر	شد گشاده برو دو چشم دگر

تا بآنها سزای خود بیند	کار بد را سزای بد بیند
خیف از آن دست شست و تیر و کمان	که چنان شه زجور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت	روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جان بادش	فضل حق راحت روان بادش

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان

فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

هرچه بینی بزیر چرخ کبود	که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی اینجاست	جنبش او زعالم بالاست
نیست روزی نبرد ما و شبی	کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور	بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش	چرخ پیمای بفکر دور اندیش
ز اختلافات گردش افلاک	مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هریکی جدا اثری	کان اثر را نیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون	از برای جهانیان بیرون
زیر احکام سعد و نحس شناس	ز آن بامید جفت زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آرد	وین خلل در ره امید آرد
بچنین علم جمله محتاجند	خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در بزم و رزم و گشت و شکار	اختیارات وفتشان در کار
ز آن کز آسیبشان فتد بمثل	در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن اندو ایشان دل	کار برتن زدل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح	بصلاح ست تن صباح و رواح
ور فسادى بدل رسد ناگاه	بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست	همچو الهام و وحی بی کم و کاست

که جهد از زبان اهل نجوم	صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد	صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند	رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام‌الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام‌الملک	آن فلک بحر فضل اورا فلک
موصلی نسبتی به نیشابور	بنجوم و اصول آن مشهور
بشت او چون کمان بقبضه شیب	متصل در کمانش سهم‌الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی	تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه	در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد	روی در عالم سرور آورد
خواست روزی زخواجه اذن و نهاد	در نیشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت	کای دلت کنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من	یا صدف بر کهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه	رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود	صدفت بر کهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت	چشم بر واصلان ره میداشت
از نیشابور هر کرا دیدی	خبر موصلی پیرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی	همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی باد	خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند	بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه	از نیشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید	گفت مسکین بخواجه جان بخشید
ز آن خبر وقت خواجه درهم شد	دل شادش نشانه غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان	شادمان ساخت جان غمزدگان

وقفها کرد و وقف نامه نوشت	تغم چندین هزار نیکی گشت
بندگانرا زبند کرد آزاد	ساخت زآزاد نامهاشان شاد
کرد ادا آنقدر که وامش بود	وام داران شدند ازو خشنود
بوصایا زبان درازی کرد	بس کسانرا که کار سازی کرد
دست از کارو بار دینی بست	دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ جماعتی ییباک	لوح جانیشان زلوح ایمان پاک
کرد جا در حظیره شهدا	روح الله روحه ابد ادا

گفتار در احتیاج بطیب که حفظ صحت برآی وی منوط است

و معالجه مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کار گزار	تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای	یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت	شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست میباید	تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر	تراشد بگزلك تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش	خوش نیاید بچشم کس رقمش
تانه گزلك ز صنعت سكاك	شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن	روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست	کارهای دلت باوست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس	کش زآفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز	صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلال افتد	منحرف گشته زاعتدال افتد
کند از یآوری علم و عمل	انحرافش باعثدال بدل
کیست حارس طیب روشن رای	سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل	کرده آنرا ز آزمون تکمیل
مقبلی مشفقى نیکو کاری	خاطری زو ندیده آزادی
باهمه بذله کوی و خندان روی	باهمه مهربان و نیکو خوی
نه در ابروش چین ز سنکدلی	نه کره برجین ز تنگدلی
ظلمت او شفای بیماران	خنده اش راحت جگر خوانان
مترقب لقای یزدان را	مترصد رضای رضوان را
دست او در سبب چواهل حجاب	دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که میبایستی طیب
اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شافعی آن امام مطلبی	گفتی این نکته بازکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان	شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود	بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه	آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر	نتوان یافت جز بکسب ظفر
آن نه چون دیگران درو کافیت	اصل در وی طبیعت صافیت
بس دقایق درو که پیش آید	که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی	که خفیات از آن شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانیت	بلکه فیضی ز فضل رحمانیت

قصه آن طیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی	داشت دوران طیبی ارزانی
در همه کارها بدو هم دم	در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست	نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص	بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا پی	نامه محرمان در آنجا طی

خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه	ناکه آمدکنیزکی چون ماه
ریخت خلطی به پشت او رنگین	تا نهد خوان خوردنی بزمین
خم چو پیران دیرسال بماند	الف قامتش چو دال بماند
بشت او آنچنانکه خواست نشد	کرد چندانکه زور راست نشد
کای شفا بخش هر مزاج سقیم	گفت با آن حکیم شاه کریم
وارهانش ازین فساد مزاج	هم درین دم گشای دست علاج
بود بهر علاج او نایاب	ماند حیران حکیم چون اسباب
جامه اش را زپیش و پس بدرید	دست زد معجزش ز فرق کشید
کرد بیرون زبای او شلوار	از زهارش کشید بند ازار
خلط بگداخت در مفاصل وی	غرقه شد زان خجالت اندر خوی
کرد آزاد از زمین بر خاست	قامت خود چو سر و بستان راست
پیش او سر کار ظاهر بود	در طبیبی چونیک ماهر بود
دست زد در علاج نفسانی	چون بماند از علاج جسمانی

معالجه کردن بوعالی سینا آن صاحب مالخولیا را که طبیبان

از معالجه وی عاجز مانده بودند

آن بکنه اصول طب بینا	بود در عهد بوعلی سینا
شد زما خولیا پریشان حال	زال بویه یکی ستوده خصال
هیچ کای بسان من فربه	بانگ میزد که کم بود درده
گرددش گنج سیم کیسه زمن	آش پزگر پزد هریسه زمن
بدکان هریسه پز سپرید	زود باشید حلق من ببرید
با حریفان مقال او این بود	صبح تاشام حال او این بود
که چو گداوان نبودیش بانگی	نگذشتی ز روز و شب دانگی
بکشیدم که میشوم لاغر	که بزودی بکار دیاخنجر
خوردی از دست هیچکس نه دوا	تا بجایی رسیدگو نه غذا

اهل طب راه عجز بسپردند
 گفت سویش قدم نهید از راه
 میرسد بهر کشتنت بشتاب
 رفت ازین مژده زو کرانیها
 بامدادان که بوعلی برخاست
 آمد و خفت در میان سرای
 بوعلی دست پاش سخت بیست
 برد قصاب وارکف سویش
 گفت کاین گاو لاغرست هنوز
 چند روزیش بر علف بندید
 تاچو فربه شود برانم تیغ
 دست و پایش زبند بگشادند
 هرچه دادندش از غذا و دوا
 تاچو گاوآن از آن شود فربه

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل
 که یکی آسایش جانست و دیگری کادش دل

شعر چه بود منال ملک ابد
 که بگلخن درست یا گلخن
 میکشد ز آن حریم قوت و قوت
 میدهد کام جان و راحت روح
 میزند دم ز دود ناک نفس
 محنت خاطرست و رنج دماغ
 این دقیق و لطیف آن محکم
 نام شاعر همه جهان گیرد
 معنی او کثیف و لفظ رکیک

شعرچه بود نوای مرغ خرد
 میشود قدر مرغ از روشن
 می سراید ز گلخن ملکوت
 مستمع راز فتحباب فتوح
 یا خود از گلخن هوا و هوس
 سامعانرا ز ذکر لابه و لاغ
 گر بود لفظ معنیش باهم
 صیت او راه آسمان گیرد
 در بود از طبیعت تاریک

نرود از بروت او بالا	پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه ساز زلال	از عقود لآلا مالا مال
نشود آب او حجب کهر	بلکه گردد ز آب تازه وتر
نه چو آن چشمه گل آلوده	که درو قعر آب ننموده
نتوانی درو کهر جستن	بل کزو دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک	ره بمعنی زلفظ او باریک
تا بفکرت درون نرنجانی	نکنی فهم آن باسانی

اشارت ببعضی از شعرای ما تقدم که از سلاطین پیشین تربیتها
یافتند و نام اینان بواسطه مدیح آنان بر صحیفه روزگار بماند

حبذا شاعران مدحت سنج	برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان زجنبش اقلام	ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده	نامشان زنده ایست پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی	مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر میرفت	نه بآیین مختصر میرفت
صله نظمهای همچو درش	بود در بارچار صد شترش
چو شتر زین رباط بیرون راند	بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که میبردند امروز	هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را	نیک گاران و نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد	وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک	کم چو او بی فتد زعنصر خاک
گوهر سلك چار عنصر بود	گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت	او ز محمود بیشتر ز آن یافت
صله اش ساز برگ خشنودی	صله کش پیلهای محمودی
مشك مدحش بآب شعر سرشت	كاخ اقبال را كتابه نوشت

صدده از جای رفت کاخ و سرای
و آن معزی که خاص سنجبر بود
خنجر آبدار پر کوهر
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند
انوری هم چو مدح سنجبر گفت
که دل از بحر و دست کان باشد
بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت
با همه طمطراق خاقانی
گر چه دارد زنفز گفتاری
نقد اهل جهان ز دینارش
رفت سعدی و دم زیکرنگی
به زسعد و سرای و ایوانش
از سنایی و از نظامی دان
چون درین دامگاه یاد آرند
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای
تا ببوسد رکاب ممدوحش
نیست اکنون ز چابلوسی او
از کمال گروه ساعدیان
بود سلمان درین خراب آباد
بر زبان آنچه مانده زیشانست
ای بس ایوان برکشیده بچرخ
که بر افراختند تاج و ران
تا ازین کوچ که چو بر گذرند

ماند جاوید آن کتابه بجای
در فصاحت زبان چو خنجر بود
کوهرش مدح شاه دین پرور
کردیش دست شاه کوهر ریز
بر زمین غیر مدح شاه نماند
وین گرانمایه در بوصفش سفت
دل و دست خدایگان باشد
و آن در از رشته بقا نگسیخت
بهر تاج آوران شروانی
مدحهای هزار دیناری
نیست جز نقدهای گفتارش
زدن او بسعدبن زنگی
نام سعدیست در گلستانش
که زدام او فتادگان جهان
از دو بهرام شاه یاد آرند
کرده نه کرسی فلک ته پای
کردد ابواب رزق مفتوحش
جز حدیث رکاب بوسی او
نیست چیزی بجز سخن بمیان
مدح گوی اویس با دلشاد
چند یتی ز نظم سلمانست
وی بسا قصر سر کشیده بچرخ
یادکاری بعالم گذران
جمع آیندگان در آن نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس	بشناسان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی	خیزو چشمی گشای تا بینی
قصرها بست از زلازل دهر	قصریان بند در سلاسل قهر
ز آن بناها نمانده است آثار	جز کتابه بدفتر اشعار
و آن عملات رانه سر نه بنست	آنچه باقیست زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن	نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود	بسخن بندها گشوده شود
بس کره کافتد از زمانه بکار	که نماید گشادنش دشوار
ناکه از شیوه سخن رانی	نهد آن کار رو بآسانی

گشادن هنصری يك دو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز

بردل محمود افتاده بود و آن دو بیت اینست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است	چو جای بغم نشستن و خاستنست
وقت طرب و نشاط دمی خواستنست	کا آرایش سرو هم زیر استنست
بود ایاز آن به نیکویی ممتاز	از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید	سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی	کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبله صفا کیشان	طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست	صف شیران ازو گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ	دولش با سرشک او یکرنگ
غلبش بود با ذقن بدو نیم	سیبی از میوه زار باغ نعیم
برلبش همچو خضر تازه نبات	آمده تر برون ز آب حیات

متناسب ز فرق تا بقدم
 هم ادب هم جمال با هم داشت
 در ادای حقوق خدمت شاه
 خاطر شاه بود شیفته اش
 یکشبی شه بیزم باده نشست
 دست عشقش بتافت دامن عقل
 نقد جان در ره نیاز نهاد
 دید زلفی که از بناگوشش
 بند در بند و حلقه در حلقه
 سنبلی خم گرفته تاب زده
 خواست تا بر میان بهر تاری
 رسم دین از میانه برگیرد
 عصمتش بانگ زد که هان محمود
 پیش از آن کت بکفر افتد کار
 خنجر اندر کف ایاز نهاد
 قطع کن این کمند مشکین را
 گفت ایاز از کجا برم ایشاه
 گفت از نیمه ز آنکه نیمه شب است
 سازش از نیم زلف خویش تمام
 چون ایاز این سخن ز شاه شنید
 بوسه داد و به پیش شاه نهاد
 ریخت چندان درو زرو گوهر
 که دگر پیش آن شه والا
 شب بدینها بآخر انجامید
 کرد بر شاه زور مستی و خواب

متواضع ز شاه تا بحشم
 آنچه بیرون ازین بود کم داشت
 ننشستی ز پای بیگه و گاه
 وز جمال و ادب فریفته اش
 یافت تأثیر باده بروی دست
 شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
 چشم بر طلعت ایاز گشاد
 سر نگون سر نهاده بردوشش
 بند صد جان و دل بهر حلقه
 حلقه بر روی آفتاب زده
 بندد از دست عشق زناری
 شیوه کافری ز سر گیرد
 سایه ات باد بر جهان ممدود
 تیغ برکش بقطع این زنار
 گفت کن لطف هر چه بادا باد
 در نه برباد میدهم دین را
 تا که باشد بموجب دلخواه
 که گذشته ازین شب طرب است
 تا رسیم از شب تمام بکام
 نیمی از زلف خویشتن ببرید
 شاه دست کرم ببذل گشاد
 بهر فرمان شنیدنش بر سر
 نتوانست کرد سر بالا
 هر کس از شغل خود بیارامید
 سر بیالین نهاد مست و خراب

خواب شب کرد و صبحدم برخاست
 از حدیث شبانه یاد آورد
 زلف بیریده را گرفت بدست
 بادل خویش برگرفت خروش
 بود عمر دراز زلف ایاز
 روز بگذشت او قرار نیافت
 بر دربار جمله صف بستند
 عنصری را شدند راهنمای
 بوکه این عقده را کشاد دهی
 عنصری را چو دید شاه از دور
 حسب حال ترانه ده ساز
 گفت شاهها بیباغ ملک تو در
 دل پریشان مکن که گستاخی
 باغبان سرو را چو پیراید
 یکدو بیتی هم اندرین معنا
 در حریفان فتاد جوش و خروش
 وقت شه ز آن ترانه خرم شد
 دشت همت ز تاج و تخت فشاند
 داد فرمان که گوهر آوردند
 آن دهانی که ریخت بروی در
 رفت آن عقد گوهرش زدهان
 آنچه باقی اگر چه خاک درست

با تسیم سحر بهم برخاست
 روز بد را ترانه یاد آورد
 همچو ماتم رسیدگان بنشست
 که چه بد بود آنچه کردم دوش
 روی بر تافتم ز عمر دراز
 هیچکس ز اهل باربار نیافت
 منتظر بهر بار بنشستند
 که برو خویش را بشاه نمای
 رنج و اندوه او بیاد دهی
 گفت هستم ز شغل دوش نفور
 که بعیش شبانه آیم باز
 هست سروی ایاز تازه و تر
 برد از سرو تازه بر شاخی
 جز به پیراستن نیاراید
 کرد بر مطربان شاه املا
 برگرفتند بانگ نوشا نوش
 ساغر خرمی دمام شد
 عنصری را به پیش تخت نشاند
 دهنش را سه بار پر کردند
 ساختش از سه بار جوهر پر
 مانده این سفته در بگوش جهان
 به زفانی اگر چه گنج زرست

مقاولة شاعر مادح باخواجة ممدوح

شاعری را بخواجه ممدوح
 روزی اندر میان نقار افتاد

که برو ریخت بدرهای فتوح
 هر دو را ز آن نقار کار افتاد

گفت خواجه که شرم باد ترا
و آنهمه زر که عاری از همه عیب
گفت شاعر که راست می‌گویی
لیک ز آن غافل‌ی که من کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال
تو نشسته درون دروازه
زر که دادی بمن خدای گواست
آن رفیق هزار قافله رفت
ز آن فروزد سخن گذار چراغ
ز آن بسر تاج افتخارت ماند
هر یکی را ذخیره چیست به بین

ز آنچه گویی نماند یاد ترا
بارها ریختم ترا در جیب
زین سخن راه راست می‌بویی
که ترا قبله سخن کردم
و ز مدیح تو نامهای بیال
کرده از تو جهان پر آوازه
که از آن یکدرم نمانده بجاست
وین ز راه شکم بمزبله رفت
زین بسوزد برهگذار دماغ
زین بفرم غبار غارت ماند
بادل تنگ و تیره کیست بین

حکایت منت نهادن سفله بازاری با عارفی از لباس ذل

و طمع عاری

عارفی بود در زمین هری
همتش دست در خدای زده
یکی از سفلگان بازاری
پیش عارف دم ارادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست
روزه بگشاد روزی از خوانش
آن همه خدمت و ارادت او
گویی آن ریک بود سنگ فسان
لطف و احسان خود شمار گرفت

نام او سکه نگین هری
بر همه خلق پشت و پای زده
نقد بازار او دل آزاری
ز آن ارادت در سعادت زد
خوان کشیدی و سفره آوردی
بود آن پیش چشم او پیوست
ریکی آمد بزیر دندان
گشت مغلوب رسم و عادت او
کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
هر یکی را نه صد هزار گرفت

یا فلان شب چه خدمت کردم
 داشت شیرینیش بجان پیوند
 لب و دندان از آن رسیده بکام
 برده طبعش ز اهل صفرا هش
 می شنیدم که زیر لب میگفت
 که بمیل دل دو رویه خویش
 کرد در يك طغافر جمع اکنون
 بر سر روی وریش و سبک من
 زین سفیهم ز نفس ساده خویش
 نتوان یا فتن خلاص از این
 منت آش و نان او مگشاد
 که ز بالوده اش لب آلودن

که فلان چاشت چه آوردم
 ز آن مزعفر برنجها که ز قند
 ز آن حلاوی شکر و بادام
 ز آن ترش آشهای صفرا کش
 عارف از گفت و گوی او آشف
 که دوسه ساله دیک شویه خویش
 داده بود از هوای گوناگون
 همه را ریخت بهر خجالت من
 این چه آلودگی است کامد پیش
 بهمه آبهای روی زمین
 هیچکس آشنای سفله مباد
 خون دل به ز دیده پالودن

خاتمه کتاب

با خموشی ز شعر دمساز آی
 بهر آن شعر موشکافتن است
 شعرگویی و شعربافی چند
 شعربافی کنی بدین منوال
 کت بیافندگی بر آرد نام
 گر ازین نام نیست ننگ ترا
 کار هرکس بقدر همت اوست
 رأی دانا و رای این سخنیست
 کارگر را در و چه تهمت ننگ
 در همه کار ارجمند بود
 خیر نساج را ز نساجی

جامی از شعر و شاعری باز آی
 شعر شعر خیال بافتن است
 بعثت شغل موشکافی چند
 گر چو استاد کار گر همه سال
 نکند باتو پیش ازین ایام
 نیست از نام ننگ رنگ ترا
 هست همت چومغزو کار چوپوست
 نه چه گفتم چه جای این سخن است
 کار فرخنده گشته از فرهنگ
 همت مرد چون بلند بود
 نرسد جز بلند معراجی

کار کاید ز کارخانه خیر
 نکته کز طبع خرده دان زاید
 مدح دو نان بنغز گفتاری
 شیوه مادحی چوگیری پیش
 خاصه شاهی که از مسافت دور
 مخلصی را بتنگنای خمول
 نه ز نظمش جواهر منظوم
 نه ز نشرش لآکی منشور
 بکری مند تحفه یاد کند
 چیست آن تحفه بدره زرناب
 بدره بیشمار بدر درو
 بدرتدویر و آفتاب درخش
 بر نصاب کواکب مرصود
 عدد اخترانش بی شتلم
 اعباتند جمله زرد لباس
 روی ساینند اگر بسنگ سیاه
 رسته هریک ز داغ آتش و دود
 آنچه زین بیشتر ز شاه سعید
 کف جودویش مضاعف ساخت
 شاهی کان سلاسل الذهبست
 پایه دارد آنچنان عالی
 پای همت کشید ازین خلخال
 ز آن زری کامد از خزینة شاه
 تاکنم ز آن به نیروی امید
 گرچه ز آنجا که هست مایه فقر

در دو عالم بود نشانه خیر
 بهر شاهان خرده دان شاید
 خرده دانرا بود نگونساری
 مدح شاهان سرفراز اندیش
 مدت قطع آن سنین وشهور
 بسته بر خود در خروج و دخول
 خوانده از نامه ثنا مرقوم
 دیده درنامه دعا مسطور
 بگرامی هدیه شاد کند
 و آن هدیه عطیه نایاب
 اخترانی بلند قدر درو
 لونشان طبع را مسرت بخش
 گر شود کسروی ز وی مفقود
 از اصول عدد دوازدهم
 بدو رویی بشهر روی شناس
 ز آن شود تابناک سنگ چوماه
 آتشین داغ بهر جان حسود
 بفقیران نیکخواه رسید
 بحر را شرمسار ز آن کف ساخت
 که ز بختش رسیده این لقبست
 که هلال آمدش بخلخال
 کافسری بایدم کزان مثقال
 با خردمند قاصدی همراه
 افسر سر فرازی جاوید
 که مبادا ز دال سایه فقر

همه ملك جهان حقير بود
 ليك از آنجاكه تحفه شاهى است
 برق نورست ز آسمان بلند
 قدر آنرا قياس نتوان كرد
 بادهانى ز قيل و قال خموش
 آن خروشى كه گوش جان شنود
 گوش سر از سماع آن معزول
 تا بود در زمانه گفت و شنفت
 گوش دهر از دعای شه پر باد
 هر دعا را بقای آن مضمون
 همه مقبول و مستجاب شده
 بر همین نکته ختم شد مقصود

ز آنكه آخر فنا پذير بود
 ياد كرد كمين هواخواهى است
 بزمينى فرود قدر نژند
 جز ز شكرش اساس نتوان كرد
 ميكنم از زبان حال خروش
 بلكه اهل خرد بآن گرود
 گوش سر بر سماع آن مجبول
 تا بود قول آشكار و نهفت
 داعيانرا بآن تفاخر باد
 بسعادات سرمدى مقرون
 همه مقرون بفتح باب شده
 لله الحمد و العلى و الجود

اورنگ دوم
مثنوی سلمان

بسم الله الرحمن الرحيم

ای بیاد تازہ جان عاشقان	ز آب لطف تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتادہ سایہ	خوب رویان را شدہ سرمایہ
عاشقان افتادہ آن سایہ اند	مانندہ در سودا از آن سرمایہ اند
تا ز لیلی سّر حسّش سر نزد	عشق او آتش بمجنون در نزد
تالاب شیرین نکردی چون شکر	آن دو عاشق را نشد پر خون جگر
تا نشد عذا ز تو سیمین عذا	دیدہ وامق نشد سیلاب بار
گفت وگوی حسن از تست و بس	عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای پیش حسن خوبان پردہ	تو پیردہ روی پنهان کردہ
پردہ را از حسن خود پروردگی	میدہی ز آن دل برو چون پردگی
بسکہ روی خوب تو با پردہ ساخت	پردہ را از روی تو نتوان شناخت
تابکی در پردہ باشی عشوہ ساز	عالمی با نقش پردہ عشقباز
وقت شد کین پردہ بگشائی ز پیش	خالی از پردہ نمائی روی خویش
در تماشای خودم ببخود کنی	فارغ از تمیز و نیک بد کنی
عاشقی باشم بتو افروختہ	دیدہ را از دیگران بردوختہ
ای در اطوار حقایق سیر تو	نیست در کار خلایق غیر تو
گرچہ باشم ناظر از ہر منظری	جز تو در عالم نہ بینم دیگری
جلوہ گر در صورت عالم تویی	خردہ دان در کسوت عالم تویی
در حریم تودویی را باز نیست	گفت وگوی اندک و بسیار نیست

از دویی خواهم که بکنایم کنی
تاچو آن ساده رمیده از دویی
گر منم این علم قدرت از کجاست
در مقامات یکی جایم کنی
این منم گویم خدایا یا تویی
ورتویی این عجز و سستی از که خواست

حکایت آن ساده که در انبوهی شهر گدویی بر پای خود بست تاخود را گم نکند

ساده ز آشوب گردشهای دهر
دید شهری بر فغان و پر خروش
بیتقراران جهان در هر مفر
آن یکی را از برون عزم درون
آن یکی را از یمین رو در شمال
ساده مسکین چو بدین کارو بار
گفت اگر جا در صف مردم کنم
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز
اتفاقاً یک کدو بودش بدست
تاچو خود را گم کند در شهر و کوه
زیرکی آن راز او دانست زود
آن کدو را حالی از او باز کرد
ساده چون بیدار شد دید آن کدو
بانگ بروی زد که خیز ای سست کیش
این منم یا تو نمیدانم درست
ورتویی این منم کجایم کیستم
ای خدا آن خام بی سرمایه ام
ده بفضلت رونقی این مرد را
کرد از صحرا و دشت آهنگ شهر
آمده ز انبوهی مردم بجوش
در تگ و بو بر خلاف یکدگر
و آن دگر را از درون میل برون
و اندگر سوی یمین جنبش سگال
از میانه کرد جا از دریک کنار
جای آن دارد که خود را گم کنم
خویشتن را چون توانم یافت باز
آن کدو بهر نشان بر پای بست
بازیابد چون ببیند آن کدو
در پیش افتاد تا جای غنود
برتن خود بست خواب آغاز کرد
بسته بر پای کسی پهلوی او
کز تو حیران مانده ام در کار خویش
گر منم چون این کدو بر پای تست
در شماری می نیارم چیست
از همه خامان فروتر مایه ام
کن ز لطف خود دوا این درد را

تا زهر آلاشی صافی شود	اهل دل را شربت شافی شود
جامی آسا يك يك را شاد کام	خم خم از نبود رسانم جام جام
ور بمن این مکرمت باشد بدیع	خواجه کونین را آرم شفیع

نعت خواجه که طوق بندگیش رفته گردن سربلندانست و داغ

فلا میس نشان دولت ارجمندان

خواجه کش خیل شاهان بنده اند	حلقه حکمش بگوش افکنده اند
مقبلانرا قبله جان روی اوست	کعبه امید خاک کوی اوست
کوبش آمد کعبه هر مجرمی	کعبه را نبود گزیر از زمزمی
زمزم آمد چشمهای پر نم است	آبروی عارفان ز آن زمزم است
نعره زمزم فشانان از غمش	نالۀ کرد و نهچهای زمزمش
کعبه بی وی از بتان پرسنگ بود	بر خدا جویان گویی تنگ بود
سعی او از بیخ و بن بر کندشان	در بیابان عدم افکندشان
شارع دین پاک گشت از سنگلاخ	بر خدا جویان شد آن میدان فراخ
شد قدمگاه خلیل او را بکلام	عالی از یمن قدو مش آن مقام
بر حجر نام یمین الله نهاد	بر یمین الله بحرمت بوسه داد
دست کم دادست بر روی زمین	هیچکس را دست بوسی اینچنین
مرده را رو در صفا بود از ازل	سعی او مشکور در سهل و جبل
نسخه کونین را دیباچه اوست	جمله عالی مفلس اند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش میخوریم	زله از بذل نوایش میبریم
خلقی از کم طاعتی در خشک سال	از کفش دارند امید نوال
هر که چنید ریزه زین خوان کرم	از گزند قحط سال او را چه غم

حکایت آن غلام نخوت کیش که بواسطه مکنت خواجه خویش از محنت قحط و تنگسال بیباک بود ولا ابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت	کز فزع هر کس بنیل انداخت رخت
چون بسوی نان رمی نشناختند	نقد هستی را در آب انداختند
بود جانی قیمت هرتای نان	نان همی گفتند و می دادند جان
بغردی زیبا غلامی را بدید	کو بفخر و ناز دامن می کشید
طلعتی چون قرص خور آراسته	نی ز کم خواری مه آساگسته
تازه روی و خنده ناک و شاد کام	هر طرف چون شاخ خرم از خرام
بخرش گفت ای غلام از فخر و ناز	چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم	تو چرایی اینچنین فارغ زغم
گفت بر سر خواجه دارم کریم	هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پراز نان خانه اش پر گندم است	نام قحط از خان و مان او کم است
چون نباشم خرم و شاد اینچنین	وز گزند قحط آزاد اینچنین
در تخم این گنبد عالی اساس	چیست شغل شاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم	بر کرمهای جهاندار کریم

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین طی مفارق الضملاء

والمساکین خلدا لله تعالی سلطانہ وعلی امره و شانه

آن کرم خاصه که حکمش شامل است	دان وجود پادشاه عادل است
شاه عادل نیست جز ظل اله	خلق را ظل اله آمد پناه
هر چه ذات شخص از آن سرمایه است	پیش دانا مثل آن در سایه است
هست از آنرو سایه عین سایه دار	هان و هان تا ننگری در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است	وز صفات ذات او پر مایه است

هرچه در ذاتش نهانست از صفات
از شکوه خسروان کامکار
ور بدین دعوی ترا باید گواه
شهریار کلان یسار بهمین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست
ملك هستی فسحت میدان او
خاك نعل مرکبش بوسد هلال
بر سر این تارم دور از گزند
دست او رسم کرم را تازه کرد
نام او دیباچه دیوان عقل
نور عدلش در شبستان عدم
شد زحسن خلق مشهور زمن
والدش مرکب بدار الخلد راند
پایه از تخت او چرخ کبود
پیش تختش کس زسجده سر نتافت
سروری سر خاك راهش کردندست
هرکرا سر در ره او خاك شد
هرکرا خاك درش داد آبروی
مدح او خواهم که گویم سالها
لیک کوتاه میکنم این باب را
جرم خورشید از افق گشته بلند
نیست حد ذره بیدست و پای
مدح او گفتن نه حد هرکس است

باشد از سایه هویدا در جهات
میشود فر الهی آشکار
رو نظر کن در شه عالم پناه
عرصة ملك جمش زیر نگین
با علوش ذروه افلاك پست
گوی گردون در خم چوگان او
پشت کوژ آن برینمغنی است دال
قدر او زین خاك بوسی شد بلند
جود حاتم را بلند آوازه کرد
حکم او سنجیده میزان عدل
کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
هست میراث وی این خلق حسن
ازوی این خلق حسن میراث ماند
تاجداران پیش تختش در سجود
هرکه سر برتافت ازوی سرنیافت
آبرو رو در رهش آوردنست
خاك او تاج سر افلاك شد
شد هر آبرو بچشمش آب جوی
یابم از مداحیش اقبالها
مختصر میسازم این اطناب را
عالمی از پرتو او بهره مند
تا بمدح او شود دستان سرای
نام او گفتن همین مدحش بس است

حکایت آن شاعر که دهوی مدح شاه کرد و نامه مختصر پیش شاه آورد

کای ز رفعت سوده بر الملائک سر	شاعری شد پیش شاه نامور
کوهری روشن چو شغری سفته ام	در مدیحت تازه شغری گفته ام
اینچنین مدحی ترا کم گفته اند	گرچه محلقی در مدحت سفته اند
کرده نام شاه و بتی در آن سواد	نامه آنکه بدست شاه داد
به که باشی از چنین مدحی خموش	شاه گفتش ای نهی از عقل و هوش
ذکر نام کس نباشد مدح کس	نیست نقش ناهات جز نام و بس
نی حدیث تخت و تاج آورده	نی بملک و عدل وصف کرده
آن نباشد شیوه مدح آوری	دور ازین اوصاف چون نام بری
یافتی شهرت باوصاف کرام	گفت شاهاتو بدین فرخنده نام
جز بدین اوصاف ذهنش کی شود	هر که خواند نام تو یا بشنود
دفتری باشد زاوصاف کمال	چون بود نامت بدین اوصاف دال
مدح تو گر خوانم این را دور نیست	گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست

اظهار عجز در استیفای ثنا کردن و دست تضرع بادای دواه

بر آوردن

عد آن کی طاقت بخرد بود	شاه را فضل و هنر ییحد بود
نعره اقرار بردارم بعجز	به که اکنون اعتراف آرم بعجز
سر لایحی ثنا اینست این	پیش ارباب ذکا اینست دین
به که گیرد بر دعا کارم قرار	چون ستایش را نمی آرم شمار
مقتصر بر عز و جاه این سرای	نی دعایی کآید از هر مست رای
بر کرمهای الهی مشتمل	بل دعایی چون دعای اهل دل

هم نشاط کامرانی آورد	هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل اندر دین کند	دولت دینداریش آیین کند
شغل او بر موجب فرمان شود	تخم دولتهای جاویدان شود
تا بود این طایم نیلوفری	جلوه گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد	خاطرش زاسرار دین آگاه باد
بادش از فضل ازل هر دم مدد	تا شود شایسته ملک ابد
نیک خواهانش زهر آفت سلیم	بر طریق نیکخواهی مستقیم

انتقال اینمدح گوهرگان فتوت و مشید ارکان اخوت والی
ملک جاه و جمال و یوسف مصر فضل و افضال امرالله تعالی
انصاره و ضاعف اقتداره

نیکخواهی خاصه کورا یاوراست	گشته پیدا باوی ازیک کوه رست
کرده جا در سایه اقبال او	سایه وار افتاده در دنبال او
هر کجا آن آفتاب این سایه است	هر کجا آن پیشوا این وایه است
گرچه بر مهد خلافت زاده است	بر خلافتش یکقدم ننهاده است
والی مصر جلال و احتشام	بود از آن رو یوسفش کردند نام
رشک یوسف طلعت زیبای او	چون زلیخا عالمی شیدای او
هر که می آرد رخسار در نظر	میزند کلبانگ ماهدا بشر
گرچه هست او یک برادر شاه را	هست باصد جان برابر شاه را
آمد آن شه را برادر یار هم	در زمانه باشد این بسیار کم
گفت با دانشوری آن ساده مرد	کای بدانش نزد هر آزاده فرد
باز کن زین نکته پوشیده پوست	که برادر به بود یا یار دوست
گفت نبود پیش دانا هیچ چیز	ز آن برادر به که با عهد یار نیز
بر سر گردون خدا یا ماه و سال	تا فراق فرقدان باشد محال
این دو اختر را بهم تاینده دار	بر سریر مکرمت پاینده دار

در صفت ضحف و پیری و سد باب منفعت گیری از مشاهیر و قوی و جوارح و اعضاء

عمرها شد تا درین کاخ کهن
هر زمان از نو نوایی میزنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز
عود ناساز است و کرده روزگار
نغمه این عود موزون چون بود
وقت شد این عود را خوش بشکنم
خام باشد عود را آتش زدن
بوکه عطر افشان شود این عود خام
عقل و دین را تقویت دادن بهست
و هفتها در رسته دندان فتاد
خوردنم میباید اکنون طفل سان
قامتم شد کوژ و ماندم سربه پیش
مادرم خاکست و من طفل رضیع
زود باشد کارمیده ز اضطراب
از دو چشم من نیاید هیچ کار
دردما نا گشته همزانوی من
پای من درخاستن باشد زبون
این خللها مقتضای پیریست
هر خلل کز پیری افتد در مزاج

تار نظم بسته بر عود سخن
دم زدیرین ماجرای میزنم
کاست جان وین ماجرا آخر نشد
هر شبی در ساز عودم تا بروز
دست مطرب را ز پیری رعشه دار
لحن این مطرب بقانون چون بود
بهر بوی خوش در آتش افکنم
خوش بود در عود خام آتش زدن
عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
ز آنکه این تن روی در سستی نه است
کی توان برخوردنی دندان نهاد
نان خاییده بدندان کسان
گشته ام مایل بسوی اصل خویش
میل مادر نیست از طفل بدیع
در کنار مادر افتم من بخواب
از فرنگی شیشه نا گشته چهار
شد پس زانوشستن خوی من
تا نگردم ساعد تن را ستون
وای آنکو مبتلای پیری است
نیست مقدور طیب آنرا علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طیب رفت و از وی علاج
ضعف خود پرسید و جواب دادن طیب که علاج تو آنست
که جوان شوی و از هشتاد بچهل واپس روی

کرد پیری عمر وی هشتاد سال هم قواطع از بریدن کند گشت گفت دندانم ز خوردن گشت سست چون نگر دلقمه نرمی در دهان هضم بر معده چو باشد نا تمام مندی باشد ز تو بر جان من گفت با آن پیر دانشور حکیم چاره ضعف پس از هشتاد سال رسته دندان تو گردد قوی لیک چون واپس شدن مقدور نیست چون اجل از تن جدایی بخشدت	از حکیمی حال ضعف خود سؤال هم طواحن ز آرد کردن در گذشت ناید از وی شغل خاییدن درست هضم آن بر معده می آید گران قوت اعضا چسان بخشد طعام گر بری سستی از دندان من کای دلت از محنت پیری دو نیم جز جوانی نیست و آن باشد محال گرازی هشتاد بچهل واپس روی گر باین سستی بسازی دور نیست از همه سستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب هر ضی این خطاب

راه فکرت بر ضمیر من بیست بر لبم حرف سخن رانی نماند پادامان فراموشی کشم این دو بیت از مثنوی مولوی بعد ما ضعف اصول العافیة گویدم مندیش جز دیدار من جمله دلها مخزن اسرار اوست به که داری خانه او را تهی	ضعف پیری قوت طبعم شکست در دلم فهم سخن دانی نماند به که سردر جیب خاموشی کشم نسبتی دارد بحال من قوی (کیف یأنی النظم لی والقایه) (قایه اندیشم و دلدار من) کیست دلدار آنکه دلها دار اوست دارد او از خانه خود آگهی

تاچو بیند دور از و بیکانه را
هرکرا باشد ز دانش بهره مند
لیک شاهان نیز او را سایه اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست
لاجرم بادهوی تقصیر من
لیک مدحش را درین دبرینه کاخ
میکنم میدان اوزین مثنوی
ورنه بودم مثنویها ساخته
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست
تاچو تقریبی شود انکیخته
در ثنایش نغز گفتاری کنم
چون ندارم دامن قربش بدست

جلوه گاه خود کند آن خانه را
غیر ازین معنی کجا افتد پسند
از صفات و ذات او پرمایه اند
فکر در اوصاف ایشان فکر اوست
مدحت شه شد گریبان گیر من
بود در بایست میدانی فراخ
میدهم آیین مدحش را نوی
خاطر از امثالشان برداشته
مظهر آیات لطف و قهر اوست
باشم اندر ذکر او آویخته
در دعایش ناله و زاری کنم
بایدم در گفت و کوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده برنخته ریک
رمالان رقمی میزد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته از
برای چیست گفت این نام لیلی است که بنوشتن آن می‌نازم
چون او بد نیست

دید مجنون را یکی صحرا نورد
ساخته بر ریک زانگشتان قلم
گفت ای مفتون شیدا چیست این
هرچه خواهی در سوادش رنج برد
کی بلوح ریک باقی ماندش
گفت شرح حسن لیلی میدهم

در میان بادیه بنشسته فرد
میزند حرفی بدست خود رقم
می نویسی نامه سوی کیست این
تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
تا کسی دیگر پس از تو خواندش
خاطر خود را تسلی میدهم

می نویسم نامش اول و از قفا	می نگارم نامه عشق و وفا
نیست جز نامی ازو در دست من	ز آن بلندی یافت قدر پست من
ناچشیده جرعه از جام او	عشق بازی می کنم با نام او

گفتار در موفق شدن خلافت پناهی باجتناب از بعض مناهی

وقته الله سبحانه التقوی و المنفرة فی الدنیا والاخره

حبذاشاهی که در عهد شباب	شد ز توبه همچو پیران بهره یلب
گرچه از باده لب آلود او نخست	ز آن بآب توبه آخر لب بشست
جام می با آنهمه آب طرب	ماند دور از مجلس او خشک لب
خم گرفته معده خالی از حرام	کوشه چون زاهدان نیکنام
گشته محروم از حریم بزم او	دست اندر سر بصد حسرت سبزو
گرچه بودی زوصراحی سرفراز	مانده ز آن باگردن خردست باز
کی برد پیمانه سوی باده پی	باد پیمانیست زین پس کار وی
جمله حیوانات را چشم است و گوش	خاص انسان باشد پس عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند	دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار	نیم جو هوش از فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد	تا خرد آن نیم جو هوش و خرد
نی که گیرد یکدو جرعه می بکف	نقد دانش را کند یکسر تلف
یا نهد از حد دانائی برون	رخت خویش آرد بسرحد جنون
عمرهای خوردی و بیخود شدی	بنده فرمان نیک و بد شدی
ز آنهمه می خواری و خرم دلی	حاصل تو چیست جز بی حاصلی
آنچنان صد سال دیگر گر خوری	بی بچیزی غیر ازین مشکل بری
عیش پازین را که کردی میشناس	سال دیگر را بر آن میکن قیاس

حکایت آن پاره دوز بخرقه پاره دوزی اسباب معیشت اندوز
 که هر میوه تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش هیال
 و اطفال خود بردی و بایشان بخوردی و گفتی باین خرسند
 باشید و چهره همت خود را باندیشه زیادت مخراشید طعم این
 میوه همه سال جز این نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

پاره دوزی بود در اقصای ری	مطمئن برپاره دوزی رای وی
باخمیده پشتمی از بار عیال	داشت مشتی طفلکان خرد سال
بود بر دلق معاش خویشتن	روز و شب نوپاره دوزی وصله زن
چون رسیدی میوه های سال نو	خاطرش بودی بهر میوه گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل	آمدی هم جیب از و پرهم بغل
پیش ایشان ریختی آنرا دلیر	تا بخوردندی همه ز آن میوه سیر
بعد از آن گفتی که ای افتادگان	بر فراش محنت و غم زادگان
گرفتد صد بار ازین میوه بچنگ	جمله را اینست طعم و بوی و رنگ
ترك آزو آرزومندی کنید	طبع را مایل بخرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای فقر هست	بیش ازینم بر نمی آید ز دست

در بیان آنکه امضای هزینه بر ترك گناه در مشیت حقست
 سبحانه اگر امضاء کند شکر باید کرد و الا هذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چوسنك	شیشه را با سنك نبود تاب جنك
چون قضا با توبه آید سازگار	توبه را باشد بنای استوار
در نیاید سازگار او قضا	خوش نباشد جز بحکم اورضا
توبه ده توبه شکن هر دو قضاست	نسبت این را بخود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی	ورنه عاصی وار راه عذر پوی

توبه از ماضی پشیمان گشتن است	وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کاندرد استقبال هم	بر معاصی با شدت اقبال کم
گر بفرض این عزم توانید درست	اختیار آن نه اندر دست تست
یکدم از اصلاح آن غافل مباش	گرچه افتادی بگل در گل مباش
عزم میکن کز گنه باز ایستی	جاودان با توبه دمساز ایستی
بوکه فضل حق بره باز آردت	یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می پرست که بمراتب کمال پیوست از وی سبب آن
 پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز بر جام لب
 نیاوردم که هرگز بر هزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر
 آلوده گردم

می پرستی رو براه توبه کرد	وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند	و آمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیده از وی ستوال	کای نهاده پا بسرحد کمال
سالها در کار می بشتافتی	این کرامت از چه خصلت یافتی
گفت هر گاهی که جام می بلب	می نهادم به رشادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز	دست خود آرام بجام می فراز
غیر این معنی نگشوی در دلم	کز نشاط می دل خود بگسلم
یمن این نیت مرا توفیق داد	صد در راحت بروی من کشاد

اشارات بخوابی که ناظم در انشای نظم این دیباچه دیده و تعبیر

آن چنانچه خود کرده پسندیده

چون رسیدم شب بدین بجا زین خطاب	در میان فکرتم بر بود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز	پاک در روشن چون ضمیر اهل راز

نی زبادش کرد راه انگیزی
 بود القه رمی بی کرد و گل
 ناگه آواز سپاه پرخروش
 بانگ چادوشان دلم ازجا ببرد
 چاره می‌جستم بی دفع گزند
 چون شتابان سوی او بردم پناه
 از میانشان والد شاه ز من
 بارگیری چرخ رفعت زیر ران
 جامهای خسروانی در برش
 تافت سوی من عنان خندان و شاد
 چون به پیش من رسید آمد فرود
 خوش شدم ز آن چاره سازیهای او
 درسخن با من بسی گوهر فشاند
 صبحدم کز روی بستر خاستم
 گفت این لطف و رضا جوئی ز شاه
 یکنفس زین گفت و گو منشین خموش
 چون شنیدم از وی این تعبیر را
 بوکران سرچشمه کین خواب خاست

نی بغاکش آب را آمیزشی
 من در آن ره گام زن آسوده دل
 از قفا آمد در آن راهم بگوشی
 هوشم از سر قوتم از پا ببرد
 آمد اندر چشمم ایوان بلند
 تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
 آن بنام وصورت و سیرت حسن
 رخ فرو هشته چومهر و مه بران
 بسته کفوری عمامه بر سرش
 بر من از خنده در راحت کشاد
 بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
 شاد از آن مسکین نوازیهای او
 لیک از اینها هیچ در گوشم نماند
 از خرد تعبیر آن درخواستم
 بر قبول نظم من آمد گواه
 چون گرفتی پیش در اتمام کوش
 چون قلم بستم میان تحریر را
 آید این تعبیر از اینجا نیز راست

حکایت تعبیر کردن معبر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخنریه

و استهزاء و راست شدن آن تعبیر بی شایه تبدیل و تغییر

رفت پیش آن معبر ساده
 گفت دیدم صبحدم خود را بخواب
 هر کجا از دور دیدم خانه

از ده عقل و خرد افتاده
 در رمی سرگشته ویران و خراب
 بود بی دیوار و در ویرانه

چون نهادم در یکی ویرانه پای
آن معبر گفت با مسکین بطنز
آهنین نعلین اندر پا فکن
هر زمان میکش یک ویرانه رخت
هر کجا بایت محورد غوطه بخاک
چون دهی آن خاک راز بنسان شکست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد
شد فرو در جست و جوی نابردن رنج
صدق میباید بهر کاری که هست
گرفتند در صدقت اندک تاب و بیج

کرد پای من درون کنج جای
کای گرانمایه ز کنج کنت کنز
سنگ بر خارا شکاف کوهکن
پای خود را بر زمین میکوب سخت
کن بناخنهای دست آنرا مفاک
شک ندارم کافتد گنجی بدست
رفت و بر قول معبر کار کرد
در نخستین کام پای او بکنج
تافتد دامان مقصودت بدست
جست و جوی تو همه هیچست و هیچ

آغاز مقال در شرح صورت حال سالمان و آبسال

شهریاری بود در یونان زمین
بود در عهدش یکی حکمت شناس
اهل حکمت يك يك شاگرد او
شاه چو دانست قدرش را شریف
جز بتدبیرش نرفتی نیم گام
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد
شاه چون نبود بنفس خود حکیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست
خالی از نعمت نشان عدل و ظلم
ظلم را بندد بجای عدل کار
عالم از بیداد او گردد خراب
نکته خوش گفته است آن دورین
کفر کیشی کو بعدل آید فره

چون سکندر صاحب تاج و نگین
کاخ حکمت را قوی کرده اساس
حلقه بسته جمله گرداگرد او
ساختش در خلوت صحبت حریف
جز بتلقینش نجستی هیچ کام
قاف تا قافش همه تسخیر کرد
یا حکیمی نبودش یار و ندیم
کم فتد قانون حکم او درست
فرق نتواند میان عدل و ظلم
عدل را داند بسان ظلم عار
چشمه سار ملک دین از وی سراب
عدل دارد ملک را قایم نه دین
ملک را از ظالم دیندار به

اشارت بآنچه حق سبحانه در شان پادشاهان هجم بد اود عليه السلام
وحی کرده است

گفت با داود پیغمبر خدای	کامت خود را بگوای نیک رای
کز عجم چون پادشاهان آورند	نام جز ایشان بنیکی کم برند
گرچه بود آتش پرستی دینشان	بود عدل و راستی آیینشان
قرنها زایشان جهان معمور بود	ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی	داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزو فرزند بر شاه کامیاب و سخن راندن حکیم
در آن باب

چون بتدبیر حکیم نامدار	یافت گیتی برشه یونان قرار
بر سر گیتی مسخر ساختش	ثانی ائین سکندر ساختش
یک نگین وار از همه روی زمین	خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد	شیوه نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت	هرچه از اسباب دولت جست یافت
غیر فرزندی که از عز و شرف	از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست	گفت بادانای حکمت پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه ات	آفرین بادا برین اندیشه ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست	جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد	زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده روشن بدوست	خاک تو چون مرده گلشن بدوست
دست او گیرد اگر افتی ز پای	بایت او باشد اگر مانی بجای
بشت تو از پشتیش گردد قوی	عمرت از دیدار او یابد نوی
اوست بر آن در صف هیجا چو تیغ	تیر باران بر سر اعدا چو میغ

چون بهم کاران شود دشمن شکن
او بجان کوشش کند ایشان بتن
دشمنت را شیوه از وی شیونست
خاصه کویی بهر قهر دشمن است

**حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده
نهاده بود و بر خدمتکاران نام بهایم چرنده**

آن مسافر بهر دولت یابشی
ماند شب در خانه اعرابی
جمله فرزندان را خرد و بزرگ
یافت همنام ددان چون شیر و گرگ
هر که بود از خادمانش یکسره
گوسفندش نام بودی یا بره
گفت با او کای سپهدار عرب
آیدم زین نامها امشب عجب
گفت فرزندانکه در خیل منند
مستعد از بهر قهر دشمنند
خادمان از بهر خدمتکاریند
متصل در شغل مهمان داریند
گرگ باید قهر دشمن را سپر
تا بود بر کشتن دشمن دلیر
بهر خدمت بره به یا گوسفند
تاز فعل او نیابد کس گزند
اینکه گفتم بهر فرزند نکوست
کش باصل خویش پیوند نکوست

در مذمت فرزند ناخلف

آنکه باشد بدسگال و بدسرشت
درسرت او راهزاران خوی زشت
به بودکز سلك دوران داریش
پیش گیری شیوه بیزاریش
نوح را فرزند چون نا اهل بود
فطرت او بر غرور و جهل بود
داغ رد لیس من اهل کشید
روی بیرون رفتن از طوفان ندید
چون نباشد حال هر فرزند نیک
از خدای کن طلب فرزند نیک
آنچنان فرزند کاخر در دعا
مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصیکه در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت

گرفته بود و باز از برای شروی از همان پیراستمداد همت گرد

پیش شیخی رفت آن مرد فضول
بهر بی فرزندی خاطر ملول
گفت بامن دار شیخا همتی
تا ببخشد کردگارم دولتی

تازه سروی روید از آب و گلم
 یعنی آید در کنارم يك پسر
 شیخ گفتا خویش را رنجه مدار
 در هر انکاری که آری روی رای
 گفت شیخا من بدین مقصود اسیر
 از دعا شو قاصد بهبود من
 شیخ عالی دودعا برداشت دست
 يك پسر چون آهوی چین مشکبار
 چون نهال شهوت و شاخ هوا
 با حریفان باده نوشیدن گرفت
 مست شد جابر کنار بام کرد
 شوهر دختر زپیش او گریخت
 شهنه را دادند ازین صورت خبر
 روز شب این بود کار و بار او
 نی نصیحت را اثر بودی درو
 چون پدر زین کار و بار آمد بتك
 که ندارم غیر تو فریاد رس
 کن دعای دیگر اندر کار او
 شیخ گفت آنروز من گفتم ترا
 عفو میخواه از خدا و عافیت
 چون به بندی بار رحلت زین دیار
 بنده در بندی در بند باش

کز وجود او بیا ساید دلم
 کز جمال او شوم روشن بصر
 واگذار این کار را با کرد کار
 مصلحت را از تو به داند خدای
 مانده ام از من عنایت وامگیر
 تابزودی رو دهد مقصود من
 بر نشان افتاد تیر او زشت
 از شکارستان غیبت شد شکار
 یافت در آب و گلش نشو و نما
 وز بی هر کام کوشیدن گرفت
 دختر همسایه را بدنام کرد
 ورنه خورش را بخنجر خواست ریخت
 بدرهای زر طمع کرد از بدر
 فاش شد در شهر و کو گفتار او
 نی سیاست کار گر بودی درو
 باز زد در دامن آن شیخ چنگ
 رحم کن بر من بفریادم برس
 وز سر من دور کن آزار او
 که مکن الحاح و بگذر زین دعا
 کاین بود در هر دو عالم کافیت
 نی پسر نی دخترت آید بکار
 هر چه می آید بدان خرسند باش

در مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزند بی آن

معهود نیست

از شه یونان حکیم تیز هوش	کرد چون افسانه فرزند گوش
گفت شاه‌ها که اوشهوت نراند	در غم محرومی از فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوت تست	دیو پیش دیده حور از شهوت تست
هر کجا غوغای شهوت کرد زور	می برد از دل خرد از دیده نود
سیل شهوت هر کجا طوفان کند	خانه اقبال را ویران کند
راه شهوت بر گل و لای بلاست	هر که افتد اندرین گل بر نخاست
هر که يك جرعه می شهوت چشید	تا ابد روی خلاصی ز آن ندید
ز آن می اندک بحرمت خوار شد	گاند کس مستدعی بسیار شد
از می شهوت چو يك جرعه چشی	در مذاق تو نشیند زان خوشی
آن خوشی در بینیت گردد مهار	در کشاکش داردت لیل و نهار
تا نبازی جان براه نیستی	نبودت ممکن کزان باز ایستی

حکایت گریمی که دهوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان

عادت نگردد

سفله مهمانی‌ای آغاز کرد	سفلگان شهر را آواز کرد
خواند يك صاحب قدم را نیز هم	تا بخوانش رنجه فرماید قدم
گفت باشد نفس نادان و لثیم	زین دو وصف او دلی دارم دو نیم
چون سوی اینسان لثیمی پی برد	لقمه چند از طعام وی خورد
لذت آن طعمه دور از خوان او	دیر ماند در بن دندان او
چون بخواند سفله دیگر مرا	سویش آن لذت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلك کرام	در شمار سفلگان مانم مدام

در مذمت زنان که محل شهوت اند موقوف علیه ولادت فرزند ایشانند

چاره نبود اهل شهوت راز زن	صحنه زن هست بیخ عمر کن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین	هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دار از سیرت اهل کمال	ناقصانرا سخره بودن ماه و سال
پیش کامل کان بدانش سرورست	سخره ناقص زنان ناقص کمترست
بر سر خوان عطای ذوالمنن	نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
کرده‌ی صد سال زن راسیم وزر	پای در زر گیر او را تا بسر
جامه از دیبای ششتر دوزیش	خانه از زرین لگن افروزش
لعل در آویزه گوشش کنی	ثوب زرکش سترشب پوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام	خوانش آرای بیگوناگون طعام
چون شود تشنه ز جام گوهری	آتش اراز چشمه کوثر دهی
میوه چون خواهد ز تو همچون شهبان	ناریزد آری و سیب اصفهان
چون فتد از داوری در تاب و بیج	جمله اینها پیش او هیچست هیچ
گویند کای جان کداز و عمرگاه	هیچ چیز از تو ندیدم هیچ گاه
گرچه باشد چهره اش لوح صفا	خالیست آن لوح از حرف وفا
در جهان از زن وفا داری که دید	غیر مکاری و غداری که دید
سالها دست اندر آغوش کند	چون تنهای زو فراموش کند
کر تو پیری یار دیگر بایش	همدمی از تو قوی تر بایش
چون جوانی آید او را در نظر	جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن
گفته اند

بود بلقیس و سلیمان را سخن	روزی اندر کشف سر خویشان
هر دو را دل بر سر انصاف بود	خاطر از رنگ رعونت صاف بود

گفت شاه دین سایمان از نخست
در نیاید روز و شب کس از درم
کوچه تحفه بهر من دارد بکف
بعد از آن بلیسی از سر نهفت
کز جهان بر من جوانی نگذرد
در دلم ناید که ای کاش اینجوان
این بود حال زنان نیک خوی
خواجه فردوسی که دانی بخردش
کی زن بدکونه نیک آیین بود
گرچه بر من ختم ملک آمد درست
تا من از اول بدستش تنگرم
کش فزاید پیش من عز و شرف
زددم و از حال خود این نکته گفت
کاندر و چشمم بحسرت تنگرد
بودیم دمساز جان ناتوان
از زن بدخون شاید گفت و گوی
برزن نیکست نفرین بدش
پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بمواقف زنان و دایه گرفتن

از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه
ساخت تدبیری بدانش کاندران
نطفه را بی شهوت از صلبش کشاد
بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل
غنچه از گلبن شاهی دمید
تاج شد از گوهر او سربلند
صحن گیتی بی وی و چشم فلک
زو بمردم صحن آن معمور شد
چون زهر عیش سلامت یافتند
سالم از آفت تن و اندام او
چون نبود از شیر مادر بهره مند
دلبری در نیکوئی ماه تمام
شهوت وزن را نکوهش پیش شاه
ماند حیران فکرت دانشوران
در محلی جز رحم آرام داد
کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
نفعه از ملک آگاهی وزید
تخت گشت از بخت او فیروزمند
بود آن بی مردم این بی مردمک
چشم این از مردمک پر نور شد
از سلامت نام او بشکافتند
ز آسمان آمد سلمان نام او
دایه کردند بهر او پسند
سال او از یست کم ابدال نام

نازك اندامی كه از سر تا پیاى
 بود بر سر فرق او خطی ز سیم
 کیسویش بود از قفا آویخته
 قامتش سروی ز باغ اعتدال
 بود روشن جبهه اش آئینه رنگ
 چون زدوده رنگ ازو آئینه وار
 چشم او مستی كه كرده نیم خواب
 گوشه های خوش نبوش از هر طرف
 بر عذارش نیلگون خطی جمیل
 ز آن خط ارچه بهر چشم بدكشید
 رسته دندان او در خوشاب
 در دهان او ره اندیشه كم
 از لب او جز شكر نگرفته كام
 رشی از چاه ز نخدانش كشاد
 زو هزاران اطفال آمد پدید
 همچو سیمین لعبت از سیمش تنی
 بر تنش پستان چو آن صافی حباب
 زیر پستانش شكم رخشنده نور
 دید مشاطه چو آن لطف شكم
 كرد چون وی این اشادت سوی آن
 آن نشان را و اصفان خوانند ناف
 هر كه دیدی آن میان كم زمو
 از گل نسرین سرینش خرمنی
 مخزن لطف از دو دست او دو نیم
 در كف او راحت آزر دگان

جز و جزوش خوب بود و دلربای
 خرمنی از مشك را كرده دو نیم
 زو بهر مو صد بلا آویخته
 افسر شاهان براهش پایمال
 ابروی زنگاویش بروی چو زنگ
 شكل نونی مانده از وی بر كنار
 تکیه بر گل زیر چتر مشكباب
 كوهر گفتار را سیمین صدف
 رونق مصر جمالش همچو نیل
 چشم نیکان را بلا یسعد رسید
 حقه در خوشابش لعل ناب
 گفت و گوی عقل و فكرت پیشه كم
 خود كدام است آن لب و شكر كدام
 و ز ز نخدانش معلق ایستاد
 غبغبش كردند نام ارباب دید
 چون صراحی بر كشیده گردنی
 كش نسیم انگيخته از روی آب
 در سفیدی عاج و در نرمی سمور
 گفت این از صفحه گل نیست كم
 از سر انگشت اشادت شد نشان
 نافی از وی نافه را در دل شكاف
 جز كناری زو نگردی آرزو
 از خسان مستور زیر خرمنی
 آستین از هر یکی همیان سیم
 سیلی غفلت براز افسردگان

آرزوی اهل دل در مشت او	قفل دلها را کلید انگشت او
خون زدمت او درون عاشقان	رنگ حنايش زخون عاشقان
هر سرانگشتش خضاب و ناخضاب	فندق تر بود یا عنب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف	بدرهای او زحنا منخسف
شکل او مشاطه چون آراسته	از سر هریک هلالی کاسته
چون سخن باساق ران او کشید	زان زبان در کام می باید کشید
زانکه میترسم رسد جایی سخن	کان سخن آید گران بر طبع من
بود آن سری زنا محرم نهان	هیچکس محرم نه آنرا در جهان
بلکه دزدی پی بآن آورده بود	هرچه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته	گوهر کام خود آنجا یافته
هرچه باشد دیگری را دست زد	بهر از چشم قبولش دست زد

حکایت آن موسوس سودایی که بسبب آلايش جانوران
در بایستی دست از آب دریا بشست و آبی پاکیزه تر از آن جست

آن موسوس بر لب دریا نشست	تا کند بهر تقرب آب دست
دید دریایی پر از ماهی و مار	چغره و خرچنگش هزاران در هزار
هر طرف مرغان آبی در شناه	غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریایی که چندین جانور	کردد اندر وی بصبح و شام در
کی سزد کز وی بشویم دست روی	شستم اکنون دست خود زین شست شوی
چشمه خواهم بسان زمزمی	کوته از وی دست هر نامحرمی
کانچه شد آلوده از آلودگان	فارغند از وی جگر پالودگان

قیام نمودن ابدال بدایگی سلمان و دامنی بر زدن در پرورش
آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابدال را	تا سلمان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش	پرورد از رشحه پستان خویش

چشم او چون بر سلامان او فتاد
 شد بجان مشعوف لطف گوهرش
 در تماشای رخ آن دلفروز
 روز تا شب جدا و جهد او
 که تنش راشستی از مشک و گلاب
 مهر آنمه بسکه درجانش نشست
 گر میسر گشتیش بی هیچ شك
 بعدچندی چون ز شیرش باز کرد
 وقت خفتن راست کردی بسترش
 با مداد از خواب چون برخاستی
 سر مه کردی نرگس شهلای او
 کج نهادی بر سرش زرین کلاه
 با مرصع لعلهای درو زر
 کردی آنسان خدمتش بیگانه و که
 چارده بودش بخوبی ماه رو
 پایۀ حسنش بسی بالا گرفت
 شدیکی صدحسن او وان صد هزار
 باقد چون نیزه بود آن دلپسند
 نیزه واری قد او چون سرکشید
 ز آن بلندی هر کجا افکند تاب
 جبهه اش بدر و ازو نیمی نهان
 بینیش زیر هلال منخسف
 چشم مستش آهوی مردم شکار
 ملک خوبی را برخها شاه بود
 خاتم شاهیش لعل آتشین

زان نظر چاکش بدامان او فتاد
 همچو گوهر بست درمهد زرش
 رفت ازو خواب شب آرام روز
 بود در بست و کشاد مهد او
 که گرفتی پیکرش در شهد ناب
 چشم مهر ازهر که غیر از او بیست
 کردیش جا در بصر چون مردمك
 نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
 سوختی چون شمع بالای سرش
 همچو زرین لعبتش آراستی
 چست بستی جامه بر بالای او
 وز برش آویختی زلف سیاه
 بر میان نازکش بستی کمر
 تا شدش سال جوانی چهارده
 سال او هم چارده چون ماه او
 در همه دلها هوایش جا گرفت
 صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
 آفتابی گشته يك نیزه بلند
 بردل هر کس ازو زخمی رسید
 سوخت جان عالمی ز آن آفتاب
 باهلال منخسف کرده قران
 در میان ماه کافوری الف
 جلوه گاهش در میان لاله زار
 شوکت شاهی او همراه بود
 گنج درو گوهرش دروی نکین

تازه سببش میوه باغ بهشت	آفرین بردست او کین میوه کشت
چشمه سار لطف سبب غبغبش	تشنه گانرا آمده جان بر لبش
کردن او سر فراز مهوشان	در کمندش کردن کردن کشان
پاک بازان از پی دفع کزند	از دعا بر بازویش تعویذ بند
بست ازو قدرش همه زور آوران	زیر دستش ساعد سیمینبران
ساعتش را از یسار و از یمین	جان فشانان نقد جان در آستین
پنجه اش داده شکست سیم ناب	دست هر فولاد بازو داده تاب
نقد راحت در دو کف درمشت او	حسن خاتم ختم بر انگشت او
هر چه از وصف جمالش گفته شد	گوهری از بهر صورت سفته شد
کوش جان را کن بسوی من گرد	شمه از دیگر احوالش شنو

در صفت حدت فهم وجودت نثر و نظم وی

لطف طبعش در سخن موم می شکافت	لفظ نشنیده بمعنی می شتافت
پیش از آن کس لفظ در گوش آمدی	معنیش در بقیه هوش آمدی
هر چه نظم از بهر طبعش یک گهر	هر چه نثر از باغ لطفش یک نمر
چون نریا پایه نظمش بلند	چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب	در دقایق فهم او صافی چو آب
خط او چون خط خوبان دلفریب	خوش نویسان زو چو عاشق بی شکیب
چون گرفتنی خامه مشکین رقم	آفرین کردی برو لوح و قلم
جانش از هر حکمتش محفوظ بود	نکته های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان	گفتیش یونانیان نعم البیان

در صفت بزم هیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی	با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی	مطربان حور پیکر خواستی

چون دماغ او شدی از باده گرم
 گاه باقوال دمساز آمدی
 تنتنش را از لب شکر شکن
 که شدی همراه نابی ره سپر
 بانگ نی را باشگر آمیختی
 گاه از چنگی گرفتگی چنگ را
 فندق تر ریختی بر خشک تار
 گاهی از بریط چو طفل خردسال
 ناله‌های درد ناک انگیختی
 گاه میشد بلبل آوا در غزل
 هر شب اینش کار بودی تاسحر
 چون تن از خواب سحر آسودیش

برگرفتی از میان جلیباب شرم
 بامغنی نغمه پرداز آمدی
 چون مسیحا جان بر آوردی بتن
 کردی از لبهانش را نی شکر
 گوش را شکر بدامان ریختی
 تیز کردی سوزناک آهنگ را
 در ترو در خشک افکندی شرار
 در کنار خود بزخم گوشمال
 بالغانرا از مژه خون ریختی
 گاه میزد دست در قول و عمل
 با حریفان اینچنین بردی بسر
 بامدادان عزم میدان بودیش

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

صبحدم چون شاه این نیلی تنق
 شه سلمان نیم مست و نیم خواب
 با گروهی از نژاد خسروان
 هر یکی در خیل خوبان سروری
 صولجان بر کف بمیدان تاختی
 یاک بیک چوگان زنان جوای حال
 کرچه بودی زخم چوگان از همه
 گوی بردی از همه با صد شتاب
 با هلال صولجان دنبال ماه
 گویا گر صد بار از آنجا باز پس
 آری آنکس را که دولت یار شد
 هیچ چوگان زیر این چرخ کبود

بارکی راندی بمیدان افق
 پای کردی سوی میدان در رکاب
 خرد سال تازه روی و نوجوان
 آفت ملکی بلای کشوری
 گوی زرین در میان انداختی
 کرد یک مه حلقه کرده صد هلال
 بود چابک تر سلمان از همه
 گوی مه بود و سلمان آفتاب
 حال گویا میشدی تاحال ماه
 آمدی هر بار حال این بود بس
 وز نهال بخت برخورد دار شد
 گوی نتواند زمینانش ربود

در صفت گمان داری و تیر اندازی وی

شہ چو گشتی یعنی چو کان باختن	چون گمان مایل بہ تیر انداختن
از گمان داران خاص اندر زمان	خاستی ناکردہ زہ چاچی گمان
بی مدد آنرا بزہ آراستی	بانگ زہ از گوشہا بر خاستی
دست مالیدی بر آن چالاک و چست	تابن کوشش کشیدی از نخست
گاہ بنہادی سہ پر مرغی بر آن	رہ سپر گشتی بہنچار نشان
گر نشان بودی از این فیروزہ سفر	نقطۂ بی شک شدی ہر نقطہ صفر
ورگشادی تیر پرتابی زشت	بودیش خط افق جای نشست
گر نہ مانع سختی گردون شدی	از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش نرستی از خطر	گاہ صید آہو پیا تپہو بہ پر
بی سوی مقصود بردی راست پا	ہمچو طبع راست محفوظ از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریاکفی	ملکش از بحر عطا در یاکفی
پرشدی از فیض آن ابر کرم	عرصۂ کیتی زدینار و درم
نسبتش کم کن بدریا کو زکف	کوہ را فکندی بہ بیرون وین صدف
زابر بودی دست جود او فرہ	ابر باشد قطرہ بخش او بدرہ دہ
بزم جودش را چومی آراستم	نسبتش بامعن و حاتم خواستم
لیک اندر جنب او بی قال و قیل	معن باشد مہمل و حاتم بغیل
بسکہ دستش داشتی با بسط خوی	تافتی انگشت او از قبض روی
قبض کف گر خواستی انگشت او	خم نکردی پشت خود در مشت او
گر گذشتی بر در او سایی	از جفای فاقہ خون گشتہ دلی
بسکہ بروی بار احسان ریختی	تک زنان از بار آن بگریختی

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای

مدوح خود فضلون

بود قطران نکته دانی سحر ساز	قطره از کلك او دریای راز
بهر در یا بخشش فضلون لقب	گفت فصلی سر بسر فضل و ادب
طبیع فضلون چون بر آن اقبال کرد	دامنش از مال مالا مال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند	ضعف اول سیم و زر بروی فشاند
همچنین روز دیگر این کار کرد	روضا این کار را تکرار کرد
شد زبس تضعیف چندان آن صله	کو بتك آمد از آتش حوصله
چون در آمد شب چو برق از جای جست	وز حریم فضل فضلون بار بست
با مددا دانش طلب کرد و نیافت	گفت مسکین روی از این دولت بتافت
بودیم تادست بر بذل و کرم	باویم این بود دستور کرم
لیک او را تاب این بخشش نبود	در سفر زین آستان کوشش نمود

اشارت بآنکه مقصود ازین مدحتها مدحت حضرت شهبازی

گامگار بست خلد ملکه و سلطانه

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب	کرد مشفق وار آغاز عتاب
جامیا این فکرت بیهوده چند	سودن این کلك نافر سوده چند
هر که بر ملک بقافیر روز نیست	دی بفرض اربوده است امروز نیست
کم مکن سر رشته مقصود را	مدح کم گوشاه ناموجود را
گفتم ای سر چشمه دانشوری	بر تو ختم اندیشه نطق آوری
قصد من زین مدح شاهی دیگرست	کافسر اقبالش اکنون بر سرست
هفت کشور سخره فرمان اوست	هفت دربار شحه احسان اوست
وصف خاصان به زعام اندر نهفت	باد صافی وقت آن عارف که گفت
(خوشر آن باشد که وصف دلبران	گفته آید در لباس دیگران)
هر کس آری محرم این راز نیست	بر رخ هر محرم این در باز نیست

عاشقی بر گوشه بنشسته بود	گفت و گویا خویش در پیوسته بود
هر دم از نو داستانی ساختی	نا شنیده قصه پرداختی
که زمه گفתי گهی از آفتاب	گاهی از برک گلی سنبل نقاب
که زقد سرو کردی نکته راست	گاه از آن خس کش ز خاک پای خاست
غافل از دور آنرا می شنید	خاطرش از هرزه گوئی می رمید
گفت با وی کای بعشقت رفته نام	عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه	گوهر و صف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان	فهم ناکرده زبان عاشقان
آفتاب اندر غرض یار منست	سر این بر نکته دانان روشنست
من که گفتم لطف رویش خواستم	ذکر سنبل رفت مویش خواستم
سرو چه بود قامت رعناى او	من خشم رسته ز خاک پای او
گر تو واقف از زبان من شوی	جز حدیث عشق از من نشوی

بکمال رسیدن اسباب جمال سلمان و ظاهر شدن عشق ابدال

بر وی و حيله نمودن تا ویرا نیز گرفتار خود گرداند

چون سلمانرا شد اسباب جمال	از بلاغت جمع در حد کمال
سرو نازش نازکی از سر گرفت	باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نارسیده میوه بود از نخست	چون رسیدن شد بر آن میوه درست
خاطر ابدال چندین خواستش	وزیبی چندین چشیدن خواستش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند	بود کوتاه آرزو راز آن کمند
شاهدی پر عشوه بود ابدال نیز	کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز
با سلمان عرض خوبی ساز کرد	شیوه جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نفوله پیش سر	بافتی زنجیره از مشک تر
تا بدان زنجیره دانا پسند	ساختی پای دل شهزاده بند

گاه مشکین مویرا بشکافتی
یعنی از وی کام دل نایافتن
که نهادی چون بتان دلفروز
تا ز جان او بزنگاری کمان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه
برگ کل رادادی کلگونه زیب
دانه مشکین نهادی بر عذار
که کشادی بند از تنگ شکر
تاچو شکر بر دلش شیرین شدی
که نمودی از کریبان کوی زر
تا کشیدی با همه فرخندگی
که بکاری دست سیمینبر زدی
تا نگارین ساعد او آشکار
که چو بهر خدمتی کردی قیام
تا ز بانگ جنبش خلخال او
بودی القه صد مکر و حیل
صبح و شامش روی در خود داشتی
ز آنکه میدانست کز راه نظر
جز بدیدار بتان دلپذیر

فرق کرده ز آن دو گیسو بافتی
تا کیم خواهد بدینسان تافتن
بر کمان ابروان از وسمه توز
صید کردی مایه امن و امان
تاش بردی ز آن سیه کاری ز راه
تا بدان رنگش زدل بردی شکیب
تا بدان مرغ دلش کردی شکار
که شکستی مهر بر درج کهر
وزلب گویاش کوهرچین شدی
زیر آن طوق مرصع از کهر
کردنش را زیر طوق بندگی
ز آن بهانه آستین رابر زدی
دیدی و کردی بغون چهره نگار
سخت تر برداشتی از جای گام
تاج در فرقش شدی پا مال او
جلوه گر در چشم او درهر محل
یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
عشق دارد در دل عاشق اثر
عشق در دلها نگردد جایگیر

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود

کرد تا یوسف علیه السلام بهر طرف که نگردد صورت وی ببند

و بوی میل کند

بین زلیخا را که جان پر امید
هیچ نقش و هیچ رنگی نی در آن

ساخت کاخی چون دل صوفی سفید
چون رخ آئینه رنگی نی در آن

نقش بندی خواست آنکه چیره دست	تا بهر جا صورت او نقش بست
هیچ جا از نقش او خالی نماند	شادمان بنشست و یوسف را بخواند
برده از رخسار زیبا بر گرفت	وز مراد خود حکایت در گرفت
یوسف از گفت و شنیدش رو بتافت	صورت او دید رو هر سو بتافت
صورت او را چو پی در پی بدید	آمدش میلی بوصل او بدید
بر سر آن شد که کام او دهد	شکر کامی بکام او نهد
لیک برهانی ز غیبش رو نمود	عصمت یزدانیش دریافت زود
دست خویش از کام او ناکام داشت	کامکار برا بهنگامش گذاشت

تأثیر گردن حیلتهای ابدال در سلمان و مایل شدن بسوی وی

چون سلمان با همه حلم و وقار	کرد در وی عشوۀ ابدال کار
دردل از مزگان او خارش خلید	وز کمند زلف او مادرش کزید
ز بروانش طاقت او گشت طاق	وز لبش شد تلخ شهش در مذاق
نرگس جادری او خوابش ببرد	حلقه کیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارضش کلرنگ شد	عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه	گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید جعد بقرارش بر عذار	ز آرزوی وصل او شد بقرار
شوتش از برده برون آورد لیک	در درون اندیشه میگرد نیک
که مبادا چشم او طعم وصال	طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و عمر دراز	مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مرد را جاوید نیست	بخرد انرا قبلۀ امید نیست

حکایت آن زاغ کور بر لب آب شور که حواصل ویرا آب

شیرین میداد اما ویرا آن قبول نمی افتاد

بود همچون بوم زاغی روز کور	جا گرفته بر لب دریای شور
بودی از دریای شور آیشخورش	دادی آن شوری به طعم شکرش

از قضا مرغی حواصل نام او
سایه دولت بفرق او فکند
گفت پیش آ ای زشوری در گله
گفت ترسم کاب شیرین همچو چشم
ز آب شیرین مانم و باشد نفور
بر لب دریا نشسته روز و شب
به که سازم هم بآب شورخویش
رفتن ابدال چون در پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از

صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابدال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی
فرستی میجست در ییگاه و گاه
کام دل از لعل او حاصل کند
تا شبی سویش بخلوت راه یافت
همچو سایه زیر پای او فتاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز
چون قباتنگ در آغوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار
بسکه میسودند با هم لب بلب
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود
بهر سودایی که در سر داشتند
شد گشاده در میان بندیکه بود
داشت شکر آن یکی شیراین دگر
کام جان بر شیر و شکر بودشان

طالع ابدال فرخ فال شد
شد بدو پیوند امیدش قوی
یابد اندر خلوت آن ماه راه
جان شیرین بالمش واصل کند
نقد جان بردست پیش اوشتافت
وز تواضع رو بیای او نهاد
کرد دست مرحمت سویش دراز
کام جان از چشمه نوشش گرفت
زانکه بوس آمد قلا و وز کنار
شد لبالب هر دو را جام طرب
ماند باقی آنچه اصل کار بود
برده شرم از میان برداشتند
سخت تر شد میل پیوندی که بود
شد بهم آمیخته شیر و شکر
تا شکر خواب سحر بر بودشان

بیدار شدن سلمان از خواب شب و طلب داشتن ابدال را

بمجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب	بهر خواب آلودگان از زرناب
میلها زین طاق زنگاری کشید	دیدها را کحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب	چشمی از بیداری شب نیمخواب
خار خاری از خمار شب درو	جنبشی از شوق یار شب درو
خاطرش از بهر دفع آن خمار	جرعه میخواست لیک از لعل یار
یار را بی زحمت اغیار خواند	پهلوی خود برسر مسند نشاند
برقع از شرم جمالش باز کرد	عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر بر همین دستور بود	چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته هفته شد مه ماه سال	ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همتش آن بود کان عیش و طرب	نی بروز افتد ز یکدیگر نه شب
لیک دور چرخ میگفت از کمین	نیست داب من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختم	چون شب آمد سلك آن بگسیختم
وای بسا دولت که دادم وقت شام	صبحدم را نوبت او شد تمام

حکایت آن اعرابی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین

اینجادایم خواهیم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند

و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابی	در تمنای غنیمت یابی
بعد چندین روز باز از انتظار	برسر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی از کردند	یک طبق پالوده از جلاب قند

چرب شیرین چون زبان اهل دل
ایمن از آزار مستی راز خسای
چون دهان از خوردن آن ساخت پاک
کای ترا بر ذروه افلاک مهـد
کاندرین مهمان سرای سبز فام
جز سوی خوان توننهم کام خویش
شد خلیفه ز آن سخن خندان و گفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر
گفت تقصیر از تو باشد آتزمان
میکنم من صرف سعی خویشتن

نرم و نازک چون لب هر دل گسل
چون نهی بر لب کند بر معده جای
با خلیفه گفت دور از ترس و باک
بستم اکنون با خدای خویش عهد
از برای چاشت یا امید شام
تا ازین پالوده گیرم کام خویش
ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
زحمت آمد شدن چندین مبر
نی ز من ای قبله امن و امان
چون تونگذاری چه باشد جرم من

حکایت آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابدال و سرزنش کردن سلامانرا بر آنحال

چون سلامان شد حریف ابدال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم
چون ز حال او خبر جستند باز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند
نکته‌ها گفتند از نوی و کهن
شدیقین کال قصه از وی راست بود
هر یک اندر کاروی رای زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار
از نصیحت ناقصان کامل شوند
از نصیحت تازه گردد هر دلی
ناصران پیغمبرانند از نخست
هر که از پیغمبران دم زد برو

صرف وصلش کرد ماه و سال را
هر دورا شد دل ز هجر او دو نیم
معمران کردند شان دانای راز
با وی از هر جا حکایت راندند
تا بمقصود از طلب آمد سخن
داستانی بی کم و بی کاست بود
در خلاصش دستی و پای زدند
کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
وز نصیحت مدبران مقبل شوند
وز نصیحت حل شود هر مشکلی
گشته کار عقل و دین زیشان درست
جز نصیحت ز آسمان ناید فرو

نصیحت کردن پادشاه سلمان را

دیده اقبال من روشن به تست	عرصه آمال من گلشن به تست
سالها چون غنچه دل خون کرده ام	تا گلی چون تو بدست آورده ام
همچو گل از دست من دامن مکش	خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست تاجم فرق سای	وز برای تست تختم زیر پای
رو بمعشوقان نابخرد منه	افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن	تخت شوکت را به پشت پا مزن
منصب تو چیست چو گان باختن	رخش زیر ران بمیدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چو گان بدست	پهلوی سیمینبران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی	گاه آهوشان بشمشیر افکنی
به کزین آهوشان شیر گیر	بینمت نخجیر و از آماج تیر
در صف مردان روی شمشیر زن	وزتن گردان شوی گردن فکن
به که از گردان مرد افکن جهی	پیش شمشیر زنی گردن نهی
ترك این کردار کن بهر خدای	ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای
سالها بهر تو ننشستم ز پا	شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشارت به غروریزی، شرویه خسرو و اودنا «بارگی آن بروی

غرق خون چون خسرو شرویه خفت	نکته خوش در حق شرویه گفت
کای بد آن شاخی که آب اصل خورد	سر کشید از آب و قصداصل کرد
اصل را چون کند و شد میدان فراخ	خشک و بی بر بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلمان پادشاه را

چون سلمان آن نصیحت گوش کرد	بهر طبع اوز گوهر جوش کرد
گفت شاها بنده رای توام	خاکپای تخت فرسای توام
هر چه فرمودی بجان کردم قبول	لیکن از بیصبری خویشم ملول

نیست از دست دل رنجور من	صبر بر فرموده‌ات مقدور من
بارها باخویش اندیشیده‌ام	در خلاصی زین بلاپیچیده‌ام
لیک چون یادم از آن ماه آمدست	جان من در ناله و آه آمدست
ورفتاده چشم من بر روی او	کرده‌ام روی از دو عالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند	نه نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه با روباه بچه

گفت باز روباه بچه مادرش	چون بیاغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی بتک	رستگاری یافتن زاسیب سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را	کی توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه پرده هوشم شود	وز گزند سگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامانرا

چون شه از پند سلامان شد خموش	شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
گفت کای نوباوه باغ کهن	آخرین نقش بدیع کلک کن
حرف خوان دفتر هفت و چهار	خط شناس صفحه لیل و نهار
خازن کنجینه آدم تویی	نسخه مجموعه عالم تویی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری	خویش را کز هر چه گویم برتری
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت	حرف حکمت بر دل پاکت نوشت
پاک کن از نقش صورت سینه را	روی در معنی کن این آینه را
تا شود گنج معانی سینه‌ات	غرق نور معرفت آینه‌ات
چشم خویش از طلعت شاهد پیوش	بیش ازین در صحبت شاهد مکش
چیست شاهد صورتی پر عار و عیب	از هوس نی دامنش پاک و نه جیب
بر چنین آلوده مفتون مشو	وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه بخش جان تست	قوت اعضا قوت ارکان تست
ای ز شهوت باتن و جان در ستیز	گوش دارش خواهی و خواهی بریز

بودی از آغاز عالی مرتبه بر فراز چرخ بودت کوكبه
شهوت نفست بزیر انداخته در حضيض خاك بندت ساخته

حكايت آن خروس و مؤذن

باخروس آن تاج دار سر فراز آن مؤذن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشاند چو تو وز فوات وقت نهراسد چو تو
باچنین دانایی ای دستان سرای کنکر عرشت همی بایست جای
ماکیانی چندرا کرده گله چند گردی در ته هر مزبله
گفت بود اول مرا پایه بلند شهوت نفسم بدین پستی فکند
گرز نفس وشهوتش بگذشتمی در ته هر مزبله کی گشتمی
در ریاض قدس محرم بودمی با خروس عرش همدم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید بوی حکمت بر مشام او وزید
گفت ای جان فلاطون از توشاد صد ارسطو زیر فرمان توباد
عقلها بودند از آغاز ده ساختی ده را تو اکنون یازده
من نهاده روی در راه توام کمترین شاگرد درگاه توام
هرچه گفתי عین حکمت یافتم در قبول آن بجان بشتافتم
لیک بر رأی منیرت روشنست کاختیار کار بیرون از منیست
قدرت فاعل بقدر قابلست قابلیت نی بجعل جاعلست
هرچه آنرا من زاول قابلم کی توانم کزوی آخر بگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل بدر برخلاف آن برون دادن اثر

حكايت پیر روستایی با پسر

ساده مردی شد مسافر با پسر هر دو را بر يك خرك بار سفر
بود پای از محنت ره ریششان بر سر آن کوهی آمد پیششان
کوهی از بالا بلندی پرشکوه موج زن دریایی اندر زیرکوه

کز عبورش بود پای و هم لنگ	بر سر آن کوه راهی نیک تنگ
تا نکردی از شکم پا همچو مار	هیچکس ز آنجا نیارستی گذار
قهر دریا بودیش آرامگاه	هر چه افتادی از آن باریک راه
زد پسر بانگ از قفایش کای خدا	ناکهان شد آن حرکت زانجا خطا
هر کجا باشد سلامت داریش	شد خرم زین ره خطانگدازیش
کاختیار از دست او هم شد بدر	پیر گفت بانگ کم زنی ای پسر
کاختیار اینجا گمان بردن خطاست	گرتو حکم راست خواهی خیز راست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم را

گذاشتن و با ابدال راه گریز برداشتن

معنت اندر محنت و غم در غم است	هر کجا از عشق جانی درهم است
گفت و گوی ناصحان بسیار شد	خاصه عشقی کش ملامت یار شد
وز ملامت شد فزون تیمار عشق	از ملامت سخت گردد کار عشق
چون ملامت یار شد خون خوردنست	بی ملامت عشق جان پروردنست
جان شیرینش زغم بر لب رسید	چون سلامان آن ملامتها شنید
لیک شوری در درون او فکند	مهر ابدال از درون او نکند
در دل اندوهی که بودش یش گشت	جانش از تیر ملامت ریش گشت
صبر بروی کی بود امکان مرد	می بکاهد از ملامت جان مرد
چون پیایی شد چه چاره جز گریز	می توان یک زخم خورد از تیغ تیز
بارها در کار خویش اندیشه کرد	روزها اندیشه کاری پیشه کرد
یافت کارش برقرار آخر قرار	با هزار اندیشه در تدبیر کار
محملی از بهر رفتن ساخته	کرد خاطر از وطن پرداخته
خانه هر چه تنگ تر بهتر بود	یار بی اغیار چون در بر بود
کی بود بر عاشق دلخسته تنگ	بلکه هر جا یار را افتد درنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهده جمال

یوسف علیه السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست	بر زلیخا آمد از هجران شکست
خانمان بروی چو زندان تنگ شد	سوی زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغی از داغ عشق	نا چشیده میوه از باغ عشق
چند ازین بستان سرای نازنین	چون کنه کاران شوی زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور	عرصه آفاق بر من چشم دور
ور کنم با او بچشم مور جای	خوشترم آمد ز صد بستان سرای

در دریا نشستن سلمان و ابدال و جزیره خرم رسیدن و در

آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلمان هفته محمل براند	بند گویانرا برو دستی نماند
از ملامت ایمن و فارغ زبند	بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون یکران	چشمهای بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او	تا به پشت گاو ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب	گشته کوهستان از آنها روی آب
یانه بختی اشتران از هر طرف	از سر مستی بلب آورده کف
ماهیان در وی نمایان بی دریغ	همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه پیدا پیش چشم خرده بین	چون خطا ئی نقش بردیبای چین
کرده سطح آب را هر جا دونیم	همچو نیلی دیبه را مقراض سیم
گر بجنیدی نهنگش زین نشیب	جو زهر خوردی برین بالا نهیب
چون سلمان بحر را نظاره کرد	بهر اسباب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا زورقی چون ماه نو	بر کنار بحر اخضر تیز رو

هردو رفتند اندرو آسوده حال
 شد روان از بادبان پر ساخته
 راه را بر خود بسینه می شکافت
 بود بر شکل کمان لیکن زتیر
 از پس ماهی که زورق راندند
 شد میان بحر پیدا بیشه
 هیچ مرغ اندر همه عالم نبود
 يك طرف در جلوه باهم جوق جوق
 يك طرف صف صف همه دستا نسرای
 نو درختان شاخ در شاخ اندرو
 میوه در بای درختان ریخته
 چشمه آبی بزیر هر درخت
 شاخ بود از با ددست رعشه دار
 چون نبودی نیک گیرا مشت او
 گویا باغ ارم چون رونفت
 یا بهشت عدن بی روز حساب
 چون سلامان دید لطف بیشه را
 بادل فارغ زهر امیدو بیم
 هردو شادان همچو جان و تن بهم
 صحبتی ژاویزش اغیار دور
 نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ
 کل در آغوش و خراش خادنی
 هر زمان در مرغزاری کرده خواب
 گاه با بلبل بگفتار آمده
 گاه با طاوس در جولانگری

شده و خورشید را منزل هلال
 همچو بط سینه بر آب انداخته
 روی بر مقصد بسینه می شتافت
 تیز پرتر میگذاشت از آب گیر
 وز دم دریا ز رونق راندند
 وصف آن بیرون زهر اندیشه
 کاند آن عشرتگه خرم نبود
 چون ندر و از تاج و چون قمری ز طوق
 ساز دستان کرده از مقدار نای
 در نوا مرغان گستاخ اندرو
 خشکوتر بر یکدگر آمیخته
 آفتاب و سایه کردش لخت لخت
 مشت پردینار از بهر نثار
 ریختی از فرجه انگشت او
 غنچه پیدایش آنجا شکفت
 برگرفت از روی خوش آنجا نقاب
 از سفر کوتاه کرد اندیشه را
 گشت با ابدال در بیشه مقیم
 هردو خرم چون گل سوسن بهم
 راحتی ز آمیزش تیمار دور
 نی نفاق اندیشه با ایشان دورنگ
 گنج در پهلوی ورنج مارنی
 هر نفس از چشمه ساری خورده آب
 گاه با طوطی شکر خوار آمده
 گاه در رفتار با کبک دری

قصه کوتاه دل پر از عیش و طرب	هر دو می بردند روز خود بشب
خود چه ز آن بهتر که باشد باتویار	در میان و عیب جویان بر کنار
در کنار تو بجز مقصودنی	مانع مقصود تو موجودنی

حکایت جواب گفتن و امق با آنکه پرسید از وی که مقصود

تو ازین جست و جوی چیست

خرده دانی گفت با و امق بر از	کای ز داغ عشق عذرا در گواز
میبری عمری بسر در جست و جوی	چیست مقصودت ز جست و جو بگوی
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم	روی خویش اندریکی صحرانهم
در میان بادیه گیرم وطن	بر سر يك چشمه باشم خیمه زن
دوست ز آنجا دور دشمن نیز هم	جان ز خلق آسوده و تن نیز هم
گر روم هر سود و صد فرسنگ بیش	نایدم از آدمی دیار پیش
دیده گردد مو بمو اعضای من	قبلة رویم شود عذرای من
با هزاران دیده رو سویش کنم	تا ابد نظاره رویش کنم
بلکه از نظاره هم یکسو شوم	وز دویی آزاد کردم او شوم
تا دویی باقی بود دوری بود	جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق بکوی وصل گام	جز یکی می در نکنجد والسلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلمان و خبر نا یافتن از حال وی

و آینه گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دانستن

شہ چو شد آگاه بعد از چند گاه	زان فراق جان گداز عمر گاه
نالہ بر کردون رسانیدن گرفت	وز دودیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز	کس نبود آگاه ازان پوشیده راز
داشت شاه آینه گیتی نمای	پرده زاسرار همه گیتی کشای

چون دل عارف نبود ازوی نهان
گفت کان آینه را دارید پیش
چون بر آن آینه افتادش نظر
هر دور اعشرت کنان دریشه دید
باهم از فکر جهان بودند دور
هر یکی شاد از لقای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید
بی ملامت کردن خاطر خراش
یکسر مویی فرو نگذاشتی
ای خوش آن روشن دل پاکیزه رای
هر کجا یینددو همدم را بهم
جانشان صافی ز زنگ تفرقه
اندران اقبالشان یاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان
هر چه بر ارباب آفات آمدست
نیک کن تا نیک پیش آید ترا

هیچ حالی از بد و نیک جهان
تا در آن بینم رخ مقصود خویش
یافت از کمگشتگان خود خبر
وز غم ایام بی اندیشه دید
وز همه اهل جهان یکسر نفور
هیچشان غم نی برای دیگری
رحمتی آمد بر ایشان پدید
هر چه دانستی ز اسباب معاش
جمله را آنجا مهیا داشتی
کازرد شرط مروت را بجای
خورده جام شادی و غم را بهم
جامشان ایمن ز سنگ تفرقه
واندران دولت مدد کاری کند
وافکند بر رشته جان بندشان
یکسر از بهر مکافات آمدست
بد مکن تا بد نفر سایید ترا

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد

از شیرویه

کو همکن کانبازئی پرویز کرد
دید شیرین سوی خود میل دلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت
کرد حالی حیلۀ تازال دهر
رفت آن بیچاره جانی بر هوس
چرخ کین کش هم همین آیین نهاد

روی در شیرین شود انگیز کرد
شد بحکم آنکه دانی مایلش
خرمن تسکین خسرو را بسوخت
ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
ماند باشیرین همین پرویز و بس
در کف شیرویه تیغ کین نهاد

تایک زخمش ز شیرین ساخت دور وز سریر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن شاه از نمادی شغف سلمان بصحبت ابدال

و ویرا بقوت همت از تمتع بوی باز داشتن

شاه یونان چون سلمانرا بدید	کوبابسال ووصالش آرمید
عمر رفت وزین خسارت بس نکرد	وز ضلالت روی خود واپس نکرد
ماند خالی ز افسر شاهی سرش	تا که گردد سر بلند از افسرش
تخت را افکند در پابخت او	تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتش	وقت شد زین حال ناخوش ناخوش
بر سلمان قوت همت گماشت	تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می شتافت	لیک نتوانستی از وی بهره یافت
روی او می دید جانش می طپید	لیک با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در ره می سخت افتاد	خر بمرد و بر زمین رخت افتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم	کنج در پهلوی و کیسه بی درم
تشنه را زین سخت تر چه بود عذاب	چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر	آتش اندر جان و جنت در نظر
بر سلمان چون شد این محنت دراز	شد در راحت بروی وی فراز
شد بر روشن که آن هست از پدر	تا مگر زان و رطه اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی	توبه کار و عذر خواه و عفوجوی
آری آن مرغی که باشد نیک بخت	آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال

زادگی چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال	کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آن کو عاقبت گردد شبیه	با پدر گر بخردست او گرسفیه
چند روزی گر نماند با پدر	عاقبت خود را رساند با پدر

ورنه حال او برین معنی گواست
آن گیاگز خوید کندم خاستست
گرچه می ماند همی ز آغاز کار
دانه اش گوید که اونی کندم است
دست ازوبگسل که فرزند زناست
خوید کندم را بخود آراستست
چون رسد وقت درو در کشت زار
نعت و نام کندمی ازوی کم است

رسیدن سلامان پیش پادشاه و اظهار شغف نمودن شاه بوی

چون پدر روی سلامانرا بدید
بوسهای رحمتش بر فرق داد
کای وجودت خوان احسانرا نمک
روضه جانرا نهال نوبری
باغ دولت را گل نو خاسته
عرصه آفاق لشکر گاه تست
پای تاسر لایق تختی و تاج
تاج را میسند بر فرق خسان
ملک ملک تست بستان ملک خویش
دست ازین شاهد پرستی باز کش
دور کن حنای این شاهد زدست
وز فراق عمر گاه او رهید
دست مهر از لطف بردوش نهاد
چشم انسانرا جمالت مردمک
آسمان را آفتاب دیگری
برج شاهی را مه ناکاسته
سرکشان را روی در درگاه تست
نیست تاج و تخت را بی تو رواج
تخت را در زیر پای ناکسان
ملک را بیرون مکن از سلک خویش
شاهی و شاهد پرستی نیست خوش
شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز
نیست حکمت کز پی نفس لثیم
نیست از عفت که مرد هوشمند
از شجاعت نیست کس سازد زبون
نیست از جود آنکه نتواند گذشت
هر که با این چار خصلت یار نیست
آنچه در هر چار ازو افتد خلل
حرف حکمت را برین کردم تمام
حکمت و عفت شجاعت جود نیز
سخره حکم زنی گردد کریم
دامن آلاید بیاری ناپسند
قحبه از ربه مردی برون
ز آنچه کرد آن جزا و خست نگشت
از عروس ملک بر خوردار نیست
دردل خود کی دهد شاهش محل
و آنچه می بایست گفتم والسلام

تنگدل شدن سلمان از ملامت پدر و روی در صحرانهادن و آتش
افروختن و با ابدال بهم با آتش در آمدن و سوختن ابدال و سالم
ماندن سلمان

نیست کار از کار او دشوارتر نی تمنای دلش حاصل شود طعنه بدخواه و پند نیک خواه جامه آسودگی برخود درید سوی نابود خودش آهنگ شد مردگی از زندگی خوشتر بود در فضای جان فشانی پانهاد جمله را یکجا فراهم آورید آتشی در بشته کوه او فکند دست هم بگرفته در آتش شدند همتش بر کشتن ابدال بود سوخت او را و سلمانرا گذاشت زرخوش خالص بماند سوختش گر شکستن او فند برغش فند نیست این از همت مردان غریب هر که بی همت بود منکر بود	کیست در عالم زعاشق خوارتر نی غم یار از دلش زایل شود مایه آزار او بیگانه و گناه چون سلمان آن نصیحتها شنید خاطرش از زندگانی تنگ شد چون حیات مردنی در خور بود روی با ابدال در صحرا نهاد بسته پشته هیزم از هر جا برید جمع شد زان پشتهاکوهی بلند هر دو از دیدار آتش خوش شدند شه نهانی واقف آن حال بود بر مراد خویشتن همت گماشت بود آن غش بر زر و این زر خوش چون زر مغشوش در آتش فند کار مردان دارد از مردان نصیب پیش صاحب همت این ظاهر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای ویرا در ردای
خود پیچید و در کوره آتش نهاد ردای منافق بسوخت و ردای
مؤمن صاف و سالم بماند

دین پرستی کوره آتش به پیش کرم چون آتش بکسب و کار خویش

با منافق شیوه در دین دو رنگ
آن منافق گفت با آن دین پرست
زوردایش را طلب کرد از نخست
در میان کوره آتش نهاد
ماند سالم زان ردای مرد دین
کلاندارا سوخت چون خاشاک و خس

از پی اثبات دین برداشت جنگ
هان بیان را حجتی داری بدست
در ردای خوشتن بیچید چست
در ردای خصم دین آتش فتاد
هان بین خاصیت نور یقین
وانکه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن مسلمانان از ابدال و زاری کردن بر مفارقت وی

باشد اندر دارو گیر روز و شب
هر چه از تیر بلا بروی رسد
ناگذشته از گلویش خنجری
گر بدارد دوست از پیداد دست
ور بگردد از سرش سنگ رقیب
ور رهد زینها بریزد خون بتیغ
چون مسلمانان کوه آتش بر فروخت
رفت همتای وی و یکتا بماند
نال جان سوز بر گردون کشید
دود آتش خیمه بر افلاک زد
بسکه از غم سینه کندن کرد ساز
بر وی از ناخن زبس آزار جست
سنگ میزد بر دل و بی هیچ شک
چون بدل نشست آن سنگش غبار
چون از دست تهی کردی نشست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار
زان گهر دیدی چو خالی مشت خویش
آن شکر لب را ندیدی چون بجای

عاشق بیچاره را حالی عجب
از کمان چرخ پی در پی رسد
از قفای او در آید دیگری
بروی از سنگ رقیب آید شکست
یا بد از طعن ملامتگر نصیب
شحنه هجرش بعد درد و دریغ
واندرو ابدال را چون خس سوخت
چون تن بیجان از و تنها بماند
دامن مژگان زدل در خون کشید
صبح از اندوهش گریبان چاک زد
سینه ناخن ناخنش شد همچو باز
یکسر ناخن نماند از وی درست
بود آن نقد وفایش را محك
نقد او آمد بیرون کامل عیار
کندی از حسرت بدندان پشت دست
پنجه خود کردی از دندان فکار
کندی از دندان سر انگشت خویش
نیشکر آیین شدی انگشت خای

از طپانچه بودیش زانو کبود
باخیال یار خویش افسانه گوی
وز جمال خویش چشمم دوخته
نور بخش دیده گریان من
دیده بر شمع جمالت داشتم
وز جمال یکدیگر در صد گشاد
کار نی کس را بما ما را بکس
کار ما بر موجب دلخواه بود
راز گویان روز سر در گوش هم
تا کسی از حال ما آگاه نی
تو همی ماندی و من میسوختم
ای بد آئین بامن مسکین چه بود
با تو راه نیستی پیمودی
عشرت جاوید در پیوستمی

روز و شب بی آنکه همزانوش بود
هر شب آوردی بکنج خانه روی
کای ز هجر خویش جانم سوخته
عمرها بودی انیس جان من
خانه در کوی وصال داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد
هر دو ما با یکدیگر بودیم و بس
دست ییداد فلك کوتاه بود
شب همی خفتیم در آغوش هم
در میان ما کسی را راه نی
کاش چون آتش همی افروختم
سوختی تو من بماندم این چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی
از وجود ناخوش خود رستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که میگفت کاشکی من نیز

با اشتر خود گمگشتمی تا هر که ویرا یافتی مرا نیز با وی یافتی

از شتر افتاد چشمی مست خواب
دید کرد آغاز خوش رفتاری
پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست
ماند خاطر از خیال او برم
تا نرفتی بر سرم این اشتلم
تا ازین دوری بیکسو رفتمی
بامن آواره یکجا یافتی

آن اعرابی چون بر اشتر در شتاب
از سبکباری شتر چون بارئی
چون اعرابی بامداد از خواب خاست
گفت و او یلا که گمگشت اشترم
کاش با او گشتمی من نیز گم
هر کجا او رفت با او رفتمی
هر که آن گمگشته را وا یافتی

شنیدن پادشاه حال مسلمان را و عاجز شدن از تدبیر کار وی و در تدبیر آن بحکیم مشورت کردن

چون مسلمان ماند ز ابدال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز
باویش غم بود بی وی نیز هم
کنبد گردون عجب غمخانه ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست
ریخت بالای وی از سر تا قدم
چون چهل بگذشت روزی تابشب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار
لیک داند آنکه دانش پرورست
شه مسلمانرا در آن ماتم چودید
چاره آن کار نتوانست هیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم
هر کجا درمانده را مشکلیست
در جهان امروز روشندل تویی
سوخت ابدال و مسلمان از غمش
نی توان ابدال را آورد باز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده ام
داد آن دانا حکیم او را جواب
گر مسلمان نشکند پیمان من
زود باز آرم بوی ابدال را
چند روزی چاره حالش کنم

بود در روز و شبش حال آنچنین
جان او افتاد از آن غم در کداز
از ضمیر او نشد ناچیز هم
بی غمی در آن دروغ افسانه ایست
شد بقدرش خلعت صورت درست
چل صباح ابر بلا باران غم
بر سرش بارید باران طرب
جز پس از چهل غم یکی شادی نیافت
گیرد آخر کار بر شادی قرار
کین قرار اندر سرای دیگرست
بردش صد زخم رنج و غم رسید
بر رک جان او فتادش تاب و پیچ
کای جهانرا قبله امید و بیم
حل آن اندیشه روشن دلیست
بندسای قفل هر مشکل تویی
کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی مسلمان را توان شد چاره ساز
چاره جوی از عقل دور اندیش تو
در کف صد غصه مضطر مانده ام
کای نگشته رأیت از رأی صواب
واید اندر ربقه فرمان من
کشف گردانم بوی این حال را
جاودان دمساز ابدالش کنم

زیر فرمان وی از جان آرمید هرچه گفت از جان پذیرفتن گرفت بنده فرمان صاحب دل شدن کوهری بس خوب و زیبا سفته است یار و اندر سایه دانا گریز یابد از دانا و دانایی علاج	از حکیم این را سلمان چون شنید خار و خاشاک درش رفتن گرفت خوش بود خاک در کامل شدن بشنو این نکته که دانا گفته است باش دانایی لجاج و بی ستیز رخنه کز نادانی افتد در مزاج

منقاد شدن سلمان حکیم را و تدبیر کار او کردن

زیر ظل رافتش شد مستقیم سحر کاری کرد در تعلیم او شدهای حکمتش در کام ریخت کام او ز آن شهد شکر ریز شد و ز فراق او بفریاد آمدی آفریدی صورت ابدال را دردل او تخم تسکین کاشتی رفتی آن صورت بسرحد عدم هرچه خواهد آفریند بی کزند صورت هستی از و زایل شود وصف زهره در میان انداختی پیش او حسن همه خوبان کم است آفتاب و ماه را شیدا کند بزم عشرت را نشاط انگیزتر در سماع دایم از آهنگ اوست یافتی میلی بوی از خویشتن در درون آن میل را بسیار یافت	چون سلمان گشت تسلیم حکیم شد حکیم آشفته تسلیم او بادهای دولتش در جام ریخت جام او ز آن باده ذوق انگیز شد هر که ابسالش فرایاه آمدی چون بدانستی حکیم آن حال را یکدو ساعت پیش چشمش داشتی یافتی تسکین چو آن رنج و الم همت عارف چو کرد زورمند لیک چون یکدم از و غافل شود گاه گاهی چون سخن پرداختی زهره گفتی شمع جمع انجم است گر جمالش خویش را پیدا کند نیست از وی در غنا کس تیزتر گوش گردون بر نوای چنگ اوست چون سلمان گوش کردی این سخن این سخن چون بارها تکرار یافت

کرد اندر زهره تأثیری عظیم	چون زوی دریافت این معنی حکیم
در دل و جان سلمان کار کرد	تا جمال خود تمام اظهار کرد
مهر روی زهره بروی شد درست	نقش ابدال از ضمیر او بهشت
عیش باقی را ز فانی برگزید	حسن باقی دید و از فانی برید

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلمان و تسلیم کردن تخت و تاج بوی

تخت سلطانی چه عالی پایه است	افسر شاهی چه خوش سرمایه است
هر قدم شایسته این پایه نیست	هر سری لایق بآن سرمایه نیست
عرش فرسافرقی آن سرمایه را	چرخ سابی سزد این پایه را
دل بمعشوق همایون فال بست	چون سلمان از غم ابدال رست
همتش را روی در افلاک شد	دامنش ز آلودگیها پاک شد
پای او تخت فلک معراج را	تارک او گشت در خورتاج را
سرکشان و تاجدارانرا بخواند	شاه یونان شهریارانرا بخواند
نیست در طی تواریخ جهان	جشنی ز انسان ساخت کز شاهنشاهان
حاضر آن جشن از هر کشوری	بود هر لشکر کش و هر لشکری
با سلمان کرد بیعت هر که بود	زانهمه لشکر کش و لشکر که بود
سر بطوق بندگی افراشتند	جمله دل از سروری برداشتند
تخت ملکش زیر پای از زرنهاد	شه مرصع افسرش بر سر نهاد
رسم کشور داریش تعلیم کرد	هفت کشور را بوی تسلیم کرد
از برای وی وصیت نامه	کرد انشا در چنان هنگامه
صد گهر ز الماس فکر ت سفت و کفت	بر سر جمع آشکارا و نهفت

وصیت کردن پادشاه سلمان را

ای پسر ملک جهان جاوید نیست	بالغان را غایت امید نیست

پیشواکن عقل و دین اندوز را
پیش از آن کاید بسراین کشت زار
هر عمل دارد بعلمی احتیاج
آنچه خوددانی روش میکند بر آن
هر چه میگیری و بیرون میدهی
هر چه میگیری بحکم دین بگیر
هر کجا گیری بحکم دین فره
کیسه مظلوم را خالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت
رو متاب از راههای مستقیم
او بدوزخ رفت تو در پی مرد
جهد کن تا هر خطا و هر خلل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه
خود تو منصف شو چونیکوبندگان
باید اندر کله سرهنگان ترا
چون سگ کله ترا سردر کمند
بر رمه باشد بلایی بس بزرگ
از وزیران نیست شاهانرا گزیر
داند احوال ممالک را تمام
باشد اندر ملک و مال شه امین
ز آنچه باشد قسمت شاه و حشم
مهربانی با همه خلق خدای
لطف او مرهم نه هر سینه ریش

مزرع فردا شناس امروز را
دولت جاوید را تعمی بکار
کوشش از دانش همی گیر در وراج
و آنچه نی می پرس از دانشوران
بین که چون میگیری و چون میدهی
نی بحکم هدبر دین ناپذیر
آن فره راهم بحکم دین بده
پایه ظالم بآن عالی مکن
دین کند آنرا بفسق و ظلم صرف
خم شود از بار هر دو گردنت
کاین بود دستور شاهان قهیم
هیمة دوزخ بسان وی مشو
گردد از عدلت بفسد خود بدل
خرد گردد جام ظلم از سنگ ظلم
در شبانی دور باش از دمعه
چیست اصل کار کله یاشبان
بهر ضبط کله یکرنگان ترا
لیک سگ بر کرک نی برگوسفند
چون سگ درنده باشد یار کرک
لیک دانا و امین باید وزیر
تا دهد بر صورت احسن نظام
ناورد بر غیر حق خود کمین
از رعیت نی فزون گیرد نه کم
مشفق بر حال مسکین و گدای
قهر او کینه کش از هر ظلم کیش

نی بدی در سیرت صورت بدی
چون سگ مسافح همه آلودگی
تا دهان خود بیالاید بخون
منبوی باید ترا هر سو پیای
تا رساند باتو پنهان از همه
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر
هم بخود تفتیش کن آنحال را
آنکه بهر تو کفایت می کند
آن کفایت نی معایت کردنست
کافیست آری و از وی دور نیست
حفظ کافی چون چنین وافر بود
هست پیش زیر کان ارجمند
قصه کوتاه هر که ظلم آیین کند
نیست در کیتی زوی نادان تری
کار دین و دینی خود را تمام

پیش ارباب خرد نا بخردی
خوی اوز آلودگی آسودگی
خواهد اندر ذبح گاری رازبون
راست بین و صدق ورزونیك رای
داستان ظلم و احسان از همه
پرسش او را میفکن بازیر
ساز عالی پایه اقبال را
ظلم بر شهر و ولایت میکند
هیمة دوزخ بهم آوردنست
کو کند آخرده خود را دوپست
نفس او طغیان کند کافر بود
حکم کافر بر مسلمان نا پسند
و ز پی دنیات ترك دین کند
کس نخورد از خصلت نادان بری
جز بدانایان میفکن والسلام

اشارات بآنکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود

از آن معنی دیگرست که بیان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصه
صورت این قصه چون اتمام یافت
وضع او را راه دانی کرده است
ز آن غرض نی قیل قال ماوتست
کیست از شاه و حکیم او را مراد
کیست ابدال از سلمان کامیاب

خرده بینان راز معنی حصه
بایدت از معنی آن کلام یافت
کو بسر کار راه آورده است
بلکه کشف سر حال ماوتست
و آن سلمان چون زشه بی جفت زاد
چیست کوه آتش و دریای آب

چون وی از ابدال دامنرا کشید
زنگ ابدالش ز آینه زدود
پای تاسر گوش باش و هوش شو

چیست ملکی کان سلمانرا رسید
چیست زهره کاخر ازوی دل ربود
شرح او را يك يك از من شنو

در بیان آنکه مقصود ازینها که مذکور شد چیست

عقل اول را مقدم آفرید
و آن دهم باشد مؤثر در جهان
عقل فعالش از آن کردند نام
اوست در گیتی کفیل نفع و ضرر
گنج او مستغنی آمد زین طلسم
کرد بی پیوند اینها هر چه خواست
نفس حیوان سخره تدبیر اوست
غرق احسان ویند اینها همه
زیر فرمان وی از فرمان بران
راه دان از شاه او را خواستست
بروی از بالا پیایی میرسد
فیض بالا را حکیم آمد لقب
زاده زین عقل ست بپیوند جسم
آنکه گفت این از پد بی جفت زاد
نام او ز آنرو سلمان آمدست
زیر احکام طبیعت گشته پست
گیرد از ادراك محسوسات کام
جز بحق از صحبت هم نگذردند
و ز وصال هم در آن آسوده اند
لجه لذات نفسانیست آن

صانع بیچون چو عالم آفرید
ده بود سلك عقول ای خرده دان
کار گر چون اوست در گیتی تمام
اوست در عالم مفیض خیر و شر
نیستش پیوند جسمانی جسم
او بذات فعل خود زینها جداست
روح انسان زاده تأثیر اوست
زیر فرمان ویند اینها همه
اوشه فرمانده است و دیگران
چون بنعت شاهی او آراستست
بر جهان فیضی که از وی میرسد
پیش دانا راه دان بوالعجب
روح پاکش نفس گویا گشته اسم
هست بی پیوندی جسمش مراد
زاده پس پاك دامن آمدست
کیست ابدال این تن شهوت پرست
تن بجان زندست جان از تن مدام
هر دو ز آنرو عاشق یکدیگرند
چیست آن دریا که دروی بوده اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن

عالمی در موج او مستغرقند
 چیست آن اقبال در صحبت قریب
 باشد آن تأثیر سن انحطاط
 گرده جا محبوب طبع اندر کنار
 چیست آن میل سلیمان سوی شاه
 میل لذت‌های عقلی کردندست
 چیست آن آتش ریاضت‌های سخت
 سوخت ز آن آثار طبع و جان بماند
 لیک چون عمری بآتش بودخوی
 ز آن حکیش وصف حسن زهره گفت
 تا بتدریج او بزهره آرמיד
 چیست آن زهره کمالات بلند
 ز آن جمال عقل نورانی شود
 با تو گفتم مجمل این اسرار را
 گر مفصل بایدت فکری بکن
 هم برین اجمال کاری این خطاب

و اندر استغراق او دور از حق اند
 و آن سلیمان ماندن از وی بی نصیب
 طی شدن آلات شهوت را بساط
 والت شهوت فرومانده ز کار
 و آن نهادن رو بخت عز و جاه
 رو بدارالملک عقل آوردنست
 تا طبیعت را زند آتش برخت
 دامن از شهوات حیوانی فشانند
 که کفش درد فراق آمد بروی
 کرد جانش را بمهر زهره جفت
 و زغم اقبال و عشق او رهید
 کز وصال او شود جان ارجمند
 پادشاه ملایک انسانی شود
 مختصر آوردم این گفتار را
 تا بتفصیل آید اسرار کهن
 ختم شد والله اعلم بالصواب



اورنگ سوم

تحفۃ الاحرار

بسم الله الرحمن الرحيم

حامداً لمن جعل جنان كل عارف مخزن اسرار كماله، ولسان كل واصف مطلع
انوار جماله

رباعی

کنجینه اسرار کمالش مائیم آئینه انوار جمالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم دستان زن اوتار نوالش مائیم
ومصلیاعلی من نظم جواهر بره ونواله، ونشر صحائف منه وافضاله محمد وعترته وآله

رباعی

عالی قدردان عالم عشق و وفا صدر آرایان صفة صدق و صفا
هر کس بکف زمانه دریا اسفی ویشان زده کف که حسبنالله و کفی
اما بعد این صدف پاره چندیست از جستجوی کارگاه بی سرانجامی کرد
کرده شده وخزف ریزه چند از رفت وروب بزمگاه شکسته جامی فراهم
آورده چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم
گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یاد در جنب جام زرنگار مطلع انوار مورد بدایع
لطفی ومعنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و
سلاصت عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی
اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه که نادره گویان عالم در
معرض جواب آن معترف بابکم می اما امید واری چنانست که چون این
میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان

فروتنی وزیردستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان
الصفا افتد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد

زدی جامی بر این چنگ شکسته	بمضرب فنا تارش کسسته
نوایی از مقام بی مقامی	بلند آوازه در بی تنگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق	سماع این نوادا نیست لایق
جز آنکس کز نوای بی نوایی	کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

در نه حجاب سخن بسمله که دندانۀ بایش گاید در گنج حکیم است
و نوای سبیش صلاى سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحيم	هست صلاى سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد	پرده زدستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار	خواست که بسم الله دستی بیار
مایده تازه برون آمدست	چاشنی گیر که چون آمدست
ورنچی نکت آن بس ترا	بوی خوشش طعمۀ جان بس ترا
خاک باینجا همه جانهای پاک	بو که فتد ریزۀ زین خوان پخاک
هر که بود بر سر این خوان دهش	به بود آغاز زبسم اللہش
دیو که غارتگر این مرحله است	بسمش از خنجر این بسمله است
بی که زبی سین بودش زین خطاب	چون سر پستانست زام الکتاب
تا تو زبستانش شوی طفل وش	بهر غذای دل و جان شیرکش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم	خوانده بسم حرزتو از تیغ میم
شکل چمن بین که بر حمان درست	گر چمن خلد نشان آورست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت	بسمله باشد چمنی از بهشت
با که دو باشد دری آمد دولخت	مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبریل	سلسله بسته برخ سلسیل

چشم کشا چشمه هر میم بین
 هر الف از وی شجر میوه ناك
 طره حورست درو لامها
 ها چو دو حلقه است پی صید دل
 را که بود غایت سورو سرور
 حا که بهشت است اشارت نما
 نون کالفش پای بود میم فرق
 یاکه دهد یاد زیای ندا
 نه بتأمل قدم اهتمام
 کایتی آمد ز سور مختصر
 صورت یاسین بود آن یاسین
 نعت نخستینش بخوشر بیان
 کرده معلم که تعلیم آن
 بر سر رابین دو الف لام را
 از پی نونش الف اندر رقم
 سطر حروفش زیاض و سواد
 فتحه آن فاتح کنج ازل
 صورت جزمش که بود حلقه وار
 شانه تشدید که بر لام رست
 نقطه بی پست بر ارباب راز
 نقطه نونش پی دفع گزند
 و آن دوی دیگر شده چون مردمك
 نوزده حرفست بوقت شمار
 وصف رحیمست شده ختم آن

جاری از آن چشمه تسنیم بین
 میوه آن معرفت ذات پاك
 بهر دل دیدوران دامها
 گشته ازان طره بهم متصل
 زو رسدت دست بدامان حور
 بهر بهشت است بشارت نما
 ماهی کوثر که در آبست غرق
 میکند آواز که این سویا
 خوش بگذر بر چمن این کلام
 درج در آن سر بسی از صور
 در رقمش از همه بالا نشین
 میدهد از سوره رحمان نشان
 فهم حوامیم زحامیم آن
 داده نشان از دو الف لام را
 برده کشا گشته زنون والقلم
 داده ات از نور و دهانست یاد
 کسره آن کاسر کأس امل
 گوش خرد دایم از آن حلقه دار
 تاج سر هدهد راه هدیست
 تخم امیدست بخاك نیاز
 بر سر نارست نهاده سپند
 نور ده دیده ملك و ملك
 فیض رسانیده بهر ده هزار
 صورت ختم آمده در آن عیان

این دو دلیلت که از کردگار وصف رحیم ست بود ختم کار

در ارداف تسمیه بنحید که فاتحه کتاب مجید و فاتح

ابواب مزیدست

آنچه نگارد زبی این رقم	بر سر هر نامه دیر قلم
حمد خدائست که از کلك کن	بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف	جز بنایش نتوان کرد صرف
لیک ننایش زیان بر ترست	هرچه زبان گوید از آن بر ترست
نطق ننایش چه تمناست این	عقل و تمنایش چه سوداست این
نیست سخن جز گهری چند سُنّت	طبع سخن و زده بر باد چست
هیچ گشادی نبود زین گره	گر نشود کار بآن بند به
صد گره از رشته بر تاب و پیچ	گر بکشایند در آن نیست هیچ
عقل درین عقده زخود گشته کم	کرده درین فکر سر رشته کم
رشته فکرش که سزد بر گهر	پر بود اینجا ز گهر سر بسر
میدهد این رشته ز سبجه نشان	صد گره افتاده در آن مهره سان
عقل گرفته بکفش سبجه وار	عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست	غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست	بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود	سلسله پیوند نظام و جود
غره فروز سحر خاکیان	مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیند کان	کنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلّه قاف قدم	طایره داری ز شکاف قلم
روز برارنده شبهای تار	کار گذارنده مردان کار
واهب هر مایه که جودیش هست	قبله هر سر که سجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب	تیز گرباد و زره باف آب

عیب نهان دار هنر پروران
 آب زن آتش سودای عقل
 صیقلی صاف ضمیران پاک
 سر شکن خامه تدبیرها
 ایمنی وقت هراسندگان
 تازه کن جان نسیم حیات
 ساخت چو صنعتش قلم از کاف و نون
 سطر نخست از ورق این سواد
 هایه ایشان زهیولی بری
 جیب بقاشان ز فنا سوده نی
 جنبش ایشان بهنرهای خاص
 ناشده اقلیم دوام نبات
 سطر دوم نه فلك لا جور
 کوشش ایشان زیبایم سرور
 برده بچوگان ارادت همه
 بلکه برق آمده صوفی و شند
 داده بهر دور زادوارشان
 سطر سوم نیست بجز چار حرف
 هرچه بود در خم طاق سپهر
 قدرتش آنرا بهم آمیخت ست
 نقش نخستین چه بود زان جماد
 کوه نشسته بمقام وقار
 کان که بود خازن گنجینه اش
 هر گهری دیده رواجی دگر
 نوبت ازین پس نبات آمده

عذر پذیرنده عذر آوران
 تاب ده دست تمنای عقل
 صیرفی گنج پذیران خاک
 خامه کش نامه تقصیرها
 روشنی حال شناسندگان
 کار گر کار که کاینات
 شد بهزاران رقص رهنمون
 قدس نژادان تجرد نهاد
 بایه ایشان ز صور برتری
 دامنه شان ز آب و گل آلوده نی
 از ککش چنگ طبیعت خلاص
 تنگ برایشان زحد و دجهات
 گرد یکی نقطه چوپر گل کرد
 گردش ایشان ز سر عقل و هوش
 گوی زمیدان سعادت همه
 دایم زین رقص چو صوفی خوشند
 نور دگر واهب انوارشان
 درج بهر چار رموز شگرف
 جمله ازین چار نمودست چهر
 هر دم ازان نقش نو انگیخت ست
 کز حرکت بر دراو ایستاد
 یافته در قعده طاعت قرار
 ساخته بر لعل و کهر سینه اش
 کشته فروزنده تاجی دگر
 چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده از روزنه خاك سر
 چتر بر افراخته از برك و شاخ
 گاه فشانده ز شكوفه درم
 جنبش حيوان شده بعد از نبات
 از ره حس برده بمقصود بوى
 بادل خواهنده زجا خاسته
 خاتمه اينهمه هست آدمى
 اول فكر آخر كار آمده
 بر كفش از عقل نهاده چراغ
 كاركنان داده بعقل از حواس
 باصره را داده به بينش نويد
 سامعه را کرده به بيرون دو در
 ذائقه را داده بروى زبان
 لامسه را نقد نهاده بمشت
 شامه را از كل و ريحان باغ
 بر تش اين پنج حس ظاهرند
 كار گران خردند اينهمه
 تا بمدد كارى ايشان خرد
 جست و جو بند كمر بندگى
 زندگى مدت آن لايزال
 جامى اگر زنده دلى بنده باش
 بندگيش زندگى آمد تمام

برده ييك چند بر افلاك سر
 ساخته بر سايه نشين جا فراخ
 گاه زميوه شده خوان كرم
 گشته روان در كلش آب حيات
 بويه كنان کرده بمقصود روى
 رفته بهر جا كه دلش خواسته
 يافته زوكار جهان محكمى
 فكر كن كار گذار آمده
 داده ز هر شمع و چراغش فراغ
 گشته بهر مقصد ازان ره شناس
 راه نموده بسياه و سفيد
 تاز چپ و راست نيوشد خبر
 كام ز شيرينى و شور جهان
 گنج شناسايى نرم و درشت
 ساخته چون غنچه معطر دماغ
 پنج دگر كار گر اندر سرند
 بهر خرد نام زدند اينهمه
 پى بشناسايى مبدع برد
 بندگى مايه صد زندگى
 در كنف عاطفت ذوالجلال
 بنده اين زنده پاينده باش
 زندگى اين باشد وبس والسلام

مناجات اول منضمن اشارت بشواهد جود و دلائل وجود حق

سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجلای برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات	بسته بتو سلسله ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله	فیض تو در هم درد این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند	حجت اثبات وجود تواند
دایره چرخ مدار از تو یافت	مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل و زبر و کان که هست	قدرت تو بر کمر کوه بست
دژ سخن را که گره کرده	در صدف سینه تو پرورده
عرصه کیتی که بود باغسان	تریت لطف تو اش باغبان
چشمه مهرست گل اصفرش	کوی فلک غنچه نیلو فرش
طاسچه نرکس او دور ماه	جلوه که نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه است نریا در آن	سرخ شفق لاله حمرا در آن
سوسن آزاد وی آزانگان	سبزه بزیر قدم افتادگان
سرودی آن سایه و در سر بلند	کامده از دست تپی بهره مند
آنست بنفشه که ز چرخ درست	جامه کبود آمده و گوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنک	غنچه آن خون شده دلهای تنک
بلبل آن طبع سخن پروران	در چمن نطق زبان آوران
اینهمه آثار که نادر نماست	بر صفت هستی قادر کواست
رو بتو آریم که قادر تویی	نظم کن سلك نوا در تویی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ	باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه بهر زیوری	هر ورقی باشد از آن دفتری
ببت در آن قاعده هستیش	در هنر خویش سبکدستیش
رنگ رزباغ تویی باغ ما	کار که صنعت صباغ ما
همچو گلیم از تو شده سرخ روی	رنگر زبهای ترا شرح کوی

تیغ زبان آخته چون سوسنیم	تیغ شناسایی تو میزنیم
بودی و این باغ دلفروزی	باشی و میدان شب و روزنی
بهر بقای تو و باقی سراب	منك المبداء و اليك المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست

و هستی مطلق جل ذکره و لا اله غیره و هم بره

ای علم هستی ما باتو هست	نیست بغود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن	هست کن عالم نوی و کهن
هست تویی هستی مطلق توی	هست که هستی بود الحق توی
هر چه ز هستی بسر ای مجاز	باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است	بر همه کس زانش زبردستی است
نام نشانت نه و دامن کشان	میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرم بهره مند	باتو یکی نسبت پست و بلند
باهمه چون جان بتن آمیزناک	پاک ز آرایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور	عقل منزله ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد	پای زمعموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند	رفت زمعموره در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه	بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نیند این دو صفت جز بهم	چون بنمایند تجاوز زهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو	نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه	بهر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار	گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر	در خود و بر خود بهزاران صور
در تنق ذات تو هر سر که بود	روی در آینه علمت نمود
صوریشان عکس نماید ز ذات	ذات ز نکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است
 با تو خود آدم که وعالم کدام
 گرچه نمایند بسی غیر تو
 کیست به پیدائی تو در جهان
 تو همه جا حاضر و من جا بجا
 چون فتم از پای مرا دست گیر
 رونی آن انجمن از آدم است
 نیست زغیر تو نشان غیر نام
 نیست درین عرصه کسی غیر تو
 مانده زپیدائی خویشی نهان
 میزنم اندر طلبت دست و پا
 انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن با اشارت با آنکه موجب فطرت آدمی از
 نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضاً
 يك لحظه آن فیض منقطع گشتی همه کس بران دهنی مطلع شدی

ای ز وجود تو نمود همه
 مبدع نوی و کهن ماتویی
 کارگر اند درین کار گاه
 نیست زلا مخلصی الا ترا
 فیض نوات چو پیایی رسد
 در خم این دائره هزل و جد
 از عدم انوار قدم باز گیر
 سبجه بکش از کف روحانیان
 از سر کرسی بفکن عرش را
 پایه کرسی بزمین بر فرو
 زلزله در گنبد خضرا فکن
 منطقه بگشا زمین فلك
 باز گشا عقد ثریا زهم
 گاو چرا خورده این مرغزار
 قطع کن از داس اجل خوشه اش
 باغ عناصر که زمینی خوش است
 جود تو سرمایه سود همه
 هست کن و نیست کن ماتوی
 ز آتش لاسوخته در لاله
 حکم تبارک و تعالی ترا
 کس بشناسائی آن کی رسد
 ضد متین نشود جز بضد
 وز رقم لوح قلم باز گیر
 رخنه فکن در صف نورانیان
 خوان پی کرسی نهیش فرش را
 گردمذلت بنشین گو برو
 دوره قاروره بهم در شکن
 تیر یفکن زکمان فلك
 ساز جدا پیکر جوذا زهم
 شیر جهان خوار فنا را سپار
 ساز پی راه فنا توشه اش
 آب گوارنده هوا دلکش است

غنچه آن گلشن چرخ برین	هست کلی رسته درو آتشین
درهم و برهم شکنش شاخ و برگ	بار برین باغ زانچم تگرگ
لذتش از چاشنی محرمی است	خاصترین میوه آن کادمیست
بر سرش از خاک اجل باد بیز	پخته و خامش همه برخاک ریز
مبدع این جمله بدایع تویی	تا همه دانند که صانع تویی
مردکی وزندگی از تست و بس	هستی و پابندگی از تست و بس
کز لمن الملك فرا زد علم	جز تو کسی نیست به ملک قدم
چون علم خسرویش سر بلند	جامی اگر نیست ز بخت نژند
زیر علم سایه پسندیش ده	از علم فقر بلندیش ده

مناجات چهارم در التجاه و انصاف بذی الجلال والا کرام و

طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

مرهم راحت نه آزارها	ای زکرم چاره گر کارها
پردگی پرده نشینندگان	روشنی دیده بینندگان
قبله نماینده هر مقبلی	عقد گشاینده هر مشکلی
خوشه ده دانه فشانان خاک	توشه نه گوشه نشینان پاک
قبله توحید یک اندیشگان	بازوی تأیید هنر پیشگان
مرسله بند گلوی شاخسار	شانه زن زلف عروس بهار
عقد درازگوش کل آویخته	از نم لطفی که هوا ریخته
سینه محروم ز تو داغ داغ	در دل محرم ز جمالت چراغ
فکرت تو مغز هر اندیشه	طاعت تو نفزترین پیشه
دست توان قوت کار از تو یافت	پای طلب راه گذار از تو یافت
دست همه دست ترا آستین	بلکه تویی کارگر راستین
تا ندهی تو چه ستانیم ما	تا نکنی تو نتوانیم ما
جز تو کسی کاید ازو هیچ کار	نیست درین کار که گیرد دار
چشم عنایت ز تو داریم و بس	روی عبادت بتو آریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه	ره بنهانخانه تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند	باده راز از قدح دل دهند
رشعی از آن باده بجامی رسان	رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نوش	جرعه از بزمکه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست	بر گذر قافیه جامی سزااست
بر سر خسرو که بلند افسرست	از کف درویش کلی درخورست
این نفس از همت دون منست	وین هوس از طبع زبون منست
ور نه از آنجا که کرمهای تست	کی بودم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار	شاید از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش	مرتبه شعر پسندیم بخش
پایه نظم ز فلک بگذران	خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقانی امکان بحسب

مرتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات	کوهر درج صدف کاینات
جنبش اول زمحیط قدم	سلسله جنبان وجود از عدم
کلك عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجدست	پیشترین حرف که در احمدست
نقطه وحدت چو قد افراخته	از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر آن الف مستقیم	دایره غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم	قوس دگر ممکن رودر عدم
بر هدف انداخته از دست و پا	زین دو کمان تیر زهی شست پا
صدر نشین اوست درین پیشگاه	کنت نییاً بود آنرا گواه
بود زرخ شمع نبوت فروز	آب ندیده گل آدم هنوز
رفت ازو منبر افلاک را	رونق ازو خطبه لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب	چرخ نزد خیمه زرین طناب

جز بی آنشمع هدایت پناه
تا نه فروغ از رخس اندوختند
تا نه نظر بر قدش انداختند
خنده او جان بجهان دردمید
برق وی از وادی موسی بجست
قامت طوبی ز قدش سایه ایست
رشته جام کرمش سلسیل
نور مبین ناصیه پاک او
تا زندهش در خم فتراک دست
او چو خور و صبح ویست آفتاب
کرنه فردغی ز رخس تافتی
هست درین دایره رسم درست
نور فشان اوست چه پیش و چه پس
جامی از آرایش خود دور باش

ماه نشد قبه این بارگاه
مشعل مهر نیفروختند
قائم عرش نیفراختند
منصب احیا بمسیحا رسید
لمعه نور آمد از آنش بدست
سدره زکاخ شرفش پایه ایست
مرغ هوای هرمش جبریل
حبل متین حلقه فتراک او
عرش برین بر سر کرسی نشست
صبح ز خورشید بود نور یاب
صبح وی این نور کجا یافتی
تابش مهر از پس مهر از نخست
منبع انوار همین اوست بس
ذره صفت غرقه در این نور باش

نعت دوم در صفت مهر اج که از آسمان رسالت وی پایه ایست

بس بلند و از آفتاب جلال وی سایه ایست بس ارجمند

صلی الله علیه و سلم

یکشبی از صبح دلفروزتر
طره او نافه دولت گشای
بارقه لطف درفشان درو
خواجه که آمد و جهان بنده اش
عشق رک جانش کشیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار

وز شب و روز همه فیروزتر
غره او نور سعادت فزای
ابر عنایت کهر افشان درو
کرد مدد دولت پاینده اش
دل پی جانانش طپیدن گرفت
راه طلب را ز سرشک آب زد
باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نوریان
آمد و آورد براقی چو برق
اوج سر همچو شهاب اشهبی
رفتن او جستن تیر از کمان
پیش نرفته نظر از کام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز
ساخته عرش برین فرش را
راه رو راست رو مانوی
خلعت اسری ببر انداخته
پای در آورد به پشت براق
تافت ز بیت الحرم او را لگام
بود ازو گام نهادن همان
بست از آنجا کمر عزم چست
شد بدر خانه ماه آفتاب
رفت در انخانه بصد عز و ناز
سجده کنان بوسه پیایش زدند
کای بدرت ملک ملک ملتجی
آمدی و آمدنت بس خوش است
خاک رُخت بر سر ما تاج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه
باز بر افراخت از آنجا لوا
همنفسش زد نفس لودنوت
پای ازان پایه فراتر نهاد
خرقه تن راز تن جان بکند
وانکه ازین خرقه مجرد شده

پاک از آرایش ظلمانیان
پیکری از نور قدم تابفرق
چرخ ممر همچو غمر مرکبی
جستن او حجت طی مکان
بود بهم جنبش و آرام او
جرعه برین گنبد دوار ریز
فرش قدم کن چوزمین عرش را
رهبر روشن نظر ماطفی
جامه شب رفتن از آن ساخته
خواند بر آفاق که هذافراق
زد بطواف هرمش قدس گام
در حرم قدس ستادن همان
روی سفر کرد بقصر نخست
یافت یک حلقه زدن فتح باب
خانه نشینان بهزاران نیاز
طبل دعا کوس ثنایش زدند
جُست الینا ولنعم المعجی
دیدن روی تو عجب دلکش است
هر شب عمرت شب معراج باد
سایه طوبی شدش آرامگاه
رو بسرا پرده نم استوا
زو شرف همنفسی گشت فوت
عرش بزیر قدمش سر نهاد
بر کفتش خلعت احسان فکند
جاذبه شوق یکی صد شده

پرده او شد تنق نور ذات
 پردگی پرده آن نور گشت
 زمزمه گوید ازان پرده باز
 به که شود مختصر این گفت و گوی
 و آنچه نیاید بزبان هم شنید
 راحله راند بحریم مجاز
 شد ز تواضع شرف خاکیان
 گرم هنوز از تن جان پرورش
 بهره خود خانه خرابان خاک
 ریخت نصیبی بنصابی که خواست
 آمدن و رفتن ادای عجب
 در سفر نور نگنجد زمان
 دست بزن جامی و ذیلش بگیر
 راه یابی و بجایی رسی

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حدود متجاوزست

و نطق از احاطه بآن عاجز صلی الله علیه و سلم

پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
 کسر بمقصوده کسری فکند
 سایه نشین چتر ترا آفتاب
 نور بود سایه خورشید و بس
 سایه نیفداخت برین خاک بود
 دیده چو چشم همه عالم زپیش
 در نظرت هست یکی پشت و روی
 پستی و روی نبود شمع را
 دل سپهانرا شده ز آن سبجه رنج

خیمه برون زد ز حدود جهات
 تیره گی هستی از دور گشت
 کیست کزین پرده شود پرده ساز
 هست ز پرده بدر این گفت و گوی
 خواهی در آن پرده بدید آنچه دید
 یافت اجازت که ز اقلیم راز
 کرد گذر بر صف افلاکیان
 آمد و بر ربك حرم بسترش
 چون تالمیدند ازان گنج پاك
 در دل هر خانه خرابی که خواست
 بود بیک لحظه در آن نیم شب
 بود بلی نور زمین و آسمان
 عالم از آن نور بود مستنیر
 روکه از آنجا بضایی رسی

ای ز توشق شقه ماه منیر
 قصر نبوت بتو چون شد بلند
 چتر فرازنده فرقت سحاب
 سایه ندیدت بزمین هیچکس
 جانت زالایش تن پاك بود
 دیده توهم زپس و هم زپیش
 روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی
 شمع و نور از تو رسد جمع را
 سنگ سیه در کف تو سبجه سنج

بهر کرم موج زن از مشقت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار
نخل که بودش بزمین سخت پای
کرد بهر سو که تو خواندی خرام
بر در غاری که گذار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور
تا نرسد زخمی از اهل خلاف
مابده کان نیم شبیت آمده
بطعمنی طعمه و یسقینی آب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور
قبضه ریگی که فشاندی ز کف
سرمه صفت نور بصردا کفیل
چامی پیدل که نوا ساز تست
گرچه کهر دار چو تیغ آمدست
خواست بنعت کهر آبناک

منقسم آن فرجه و انگشت تو
گشته از آن جرعه کش لقمه خوار
جست بفرموده امرت زجای
ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
و ز طلب خصم حصار تو بود
بیضه برای چه نهاد آن دگر
آمدت آن بیضه نه آن درع بانی
روزمی از خوان ابیت آمده
اینت گوارنده طعام آن شراب
لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گرچه برد تلخی زهر این شکر
شد بصر بی بصرائش هدف
بود که شد در نظر خصم میل
تشنه لب از نکهت اعجاز تست
بلکه کهر بار چه میخ آمدست
ریخت زرویش خوی خجالت بخاک

نعت چهارم در اقتباس و التماس حضور آنحضرت

صلی الله علیه و سلم

ای بسرا پرده یثرب بخواب
رفته زدستیم برون کن زبرد
توبه ده از سرکشی ایام را
مهد مسیح از فلك آور بزیر
کاله دجال بنه بر خورش
افسر ملک از سر دو نان بکش
بازپسان را فکن از پیشگاه

خیز که شد مشرق و مغرب خراب
دستی و بنمای یکی دست برد
باز خر از ناخوشی اسلام را
رأیت مهدی بفلک زن دلیر
رو به بیابان عدم ده سرش
دامن دولت ز زبونان بکش
دادستم کش زستم کیش خواه

خامه مفتی که چو انگشت آز
دست سیاست بکش و بشکنش
واعظ بر کو که به پستمت بند
چون نه بزرگست ز شرعش سخن
صومعه را قاعده تازه نه
بدعتیانرا ره سنت نمای
خرقه تزویر بصد پاره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را
کنج تو در خاک نهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب
برق فراق چو جهان سوز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت
کاش فند ز اوج عروج رجوع
دیده عالم بتو روشن شود
دولتیان از تو علم برکشند
جامی از آنجا که هوادار تست
کر لب جانبخش تو فرمان دهد

شد زپی لقمه ربایی دراز
همچو نی اندر بن ناخن زنش
پایه خود کرده زمبیر بلند
منبر او بر سر او خرد کن
رخت خرابات بدروازه نه
عزلیانرا در عزت گشای
جان مزور زتن آواره کن
مهره شکن سبغه تللیس را
نور تو غایب ز جهان دیر ماند
بود از آن کشور دین نور یاب
مشعل یارانت شب افروز شد
صبح هدی را شب دیجور کرد
بلکه جهان جامه ماتم گرفت
باز کند نور جمالت طلوع
کلخن کیتی ز تو کلشن شود
ظلمتیان رو بعدم در کشند
روی تو ناذیده گرفتار تست
بر قدمت سر نهد و جان دهد

فوت پنجم در آداب ضراوت ایدواران و طلب شفاعت گناه کاران

ای عربی نسبت امی لقب
رشک خوری تافته از اوج ناز
کرد سرت ابطحی و یثربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست
کر بقلم غالیه سا نیستی

بنده تو هم عجم و هم عرب
مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
خاک دوت مشرقی و مغربی
صید عجم کن که ملاحه تراست
یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو کو دود چراغی مدار
 چون ز تو خوانند و نویسند هم
 از تو سیه راست سفیدی امید
 خواندنت این بس که سخن رانده
 گوش جهان گاه خدا خوانیت
 گر شبه ماند ازین درج دور
 ز آن نسزد تهمتی این درج را
 لعل لب چون شکر افشان کند
 طوطی طبعم که ثنا خوان تست
 بو که کنم تازه ثنا خوانی
 خار جفا ریخت بر ارم گناه
 تا فتد این بار ز گردن مرا
 رسته ز خود بوسه بخاکت دهم
 خاطر گویا و زبانی خموش
 گویمت ای خواجه فقیریم بین
 شد الفم لام زغمهای ژرف
 آمده ام با همه آلاشی
 دایره کش کردم از انگشت دست
 کرد دم آن دایره حصن امان
 از همه آفات نشینم سلیم

باغ تو گویای کلاغی مدار
 گر تو نخوانی ننویسی چه غم
 به که سیاهی ننهی بر سفید
 دور روانرا بخدا خوانده
 درج گهر شد ز سخن رانیت
 یا شرری ندهد ازین برج نور
 زین نرسد ظلمتی این برج را
 کشور جانرا شکرستان کند
 در هوس يك شکر افشان تست
 از شکرستان شکر افشانی
 لب بگشا عذر گناه بخواه
 بوی رهایی رسد از وی مرا
 رو بدر روضه پاکت نهم
 از دل پر جوش بر ارم خردش
 عجز و نگونساری و پیریم بین
 گوش کن از حال من این یکدو حرف
 منتظر بخشش و بخشایشی
 تا ندهم دور فلک پشت دست
 از خطر چرخ و خطای زمان
 بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطرائق و غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین

محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله سره

درخم این دایره نقش بند
 نقش رهاکن سوی بی نقش رو

چند شوی بند بهر نقش بند
 دیده بهر نقش چه داری کرو

نقش چوپرده است و تو ز افسردگی
 برفکن از پردگی این پرده را
 رستن ازین پرده که بر جان تست
 و آن گهر پاک نه هرجا بود
 سکه که در یثرب و بطحا زدند
 از خط آن سکه نشد بهره مند
 خواجه بسته ز سر بندگی
 تاج بها بر سر دین او نهاد
 قطب یقین نقطه توحید او
 سرفنا را کس ازو به نگفت
 اول او آخر هر منتهی
 سایه او را قدم فرش سای
 صورت او راست بمیزان شرع
 حق طلبانرا بنظرهای خاص
 هر که بدان گنج عنایت رسید
 راه نمای سفر اندر وطن
 کم زده بی همدمی هوش دم
 بس که زخود کرده بسرعت سفر
 وقت توجه شده خم چون کمان
 بین که چسان کرده دو صد قافله
 چون ز نشانها بعبان آمده
 یافته در طی مقامات خویش
 سلسله نسبت پیران او
 افکند آوازه آن سلسله
 سغله که نامش بحقارت برد

مایل پرده شده از پردگی
 گرم کن ازوی دل افسرده را
 بی مدد پیر نه امکان تست
 معدن آن خاک بخارا بود
 نوبت آخر به بخارا زدند
 جز دلبی نقش شه نقشبند
 در صف صفوت کمر بندگی
 قفل هوا از در دین او گشاد
 خلعت دین خرقة تجرید او
 در بقارا کس ازو به نسفت
 ز آخر او جیب تمنی تهی
 پایه او را بسر عرش پای
 جان وی و زندگی از جان شرع
 داده از اندیشه باطل خلاص
 رخت بدایت بنهایت کشید
 خلوقی دائرة انجمن
 در نگذشته نظرش از قدم
 باز نمانده قدمش از نظر
 از چله خلوتیان بر کران
 صید کمائی و کمان بی چله
 محو نشانهای نشان آمده
 بی صفتی را صفت ذات خویش
 عروه و تقای اسیران او
 در صف شیران جهان زلزله
 نام خود از لوح بصارت برد

دیده خفاش بود روز کور ورنه زخورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد بفرخنده مقرر مستقر عند ملیک صمد مقتدر

در دهای داد خواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین
حیدرالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالین
الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی کوکبه فقر عید الهی
آنکه زحریت فقر آگهست خواجه احرار عیداللهست
روی زمین کش نه سرونی بن است در نظرش چون روی يك ناخن است
يك روی ناخن که بدست آیدش کی بره فقر شکست آیدش
لجه بحر است حدیث دلش صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه ناقصریاب قبه نه توی فلك يك حباب
داده چونم کلک گهر ریز را شسته ستم نامه چنگیز را
خامه او کرده ز نسج رقاع محو خط نامه ظلم از بقاع
رقعه او نور ده هر سواد بقعه او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که کرد ویند بهره ور از وارد و ورد ویند
دایره جمع هر امنیت اند مرکز این نقطه جمعیت اند
هست بدان کعبه صدق و صواب نسبتشان سلسله زرناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد کردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفحه باغ سخن هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نغمه چو بر خاستست
 ز آن نفس اول قلم سر زده
 گرچه قلم داد سخن داده است
 چون ز سخن زاد سخن در گرفت
 هست سخن پرده کش رازها
 نغمه خنیاگر دستان سرای
 چون بسخن باز شود ساز او
 هر که نفس را کند اثبات جان
 هست نفس غالب و جانش سخن
 گرچه سخن هست کرهها بیاد
 هر کره از وی کهری بلکه به
 حرفی اگر زیر شود یا زبر
 نیست سخن بسته آن صوت عرف
 هر چه فتد سری از آن در دلت
 پیش سخن دان سخن است آنهمه
 لاجرم آنانکه ز کار آگهند
 ز آنکه بآن منهی غیب از درون
 مطرب خوش لهجه آن در نواست
 خیز و بگلزار درون آیکی
 از بی کوشی که کند فهم راز
 سوسن آزاد و زبان در زبان
 کاشف و اسرار و معانی همه
 این همه خود هست ولی ز آدمی
 کشف حقایق بزبان ویست
 چنگ سخن گرچه بسی سازیافت

خشک و ترّ این چمن آراستست
 سر زنیستان عدم بر زده
 بی سخن او هم ز سخن زاده است
 پرده از این راز کهن بر گرفت
 زنده کن مرده آوازا
 مرده بود بی سخن جان فزای
 جان بحریفان دهد آواز او
 جز سخن خوش نبود جان آن
 این نفس از زنده دلان کوش کن
 در کرهش بین کره صد کشاد
 بسته در آن کوهر دیگر کره
 نیست کره پیش خرد جز کهر
 مرغ سخن راست نوای شگرف
 معنی نو گردد از آن حاصلت
 جان سخن را چو تن است آنهمه
 گفته جهان کلمات اللهند
 میدهد اسرار نهانی برون
 گنبد فیروزه از آن بر صداست
 نرگس بینا بگشا اندکی
 بین دهن گل چو لب غنچه باز
 مرغ سحر خیز و فغان در فغان
 عرضه ده کنج نهانی همه
 کس نزده پیش در محرمی
 حل دقایق ز بیان ویست
 از دم او نغمه اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار
چون فلك ارزانكه ترازونهی
بله دیگر صدف در کنی
زر سبك پایه شود چرخسای
جامی اگر هست ترا گوهری
بر زر هر سفته منه چشم آز

و از سخن زرچه کشم بارعدا
زر مه و مهر بیکسو نهی
وز سخن همچو دُرش پر کنی
دُر گرانمایه نجنبند زجای
پای شد آمد بکش از هردری
همچو صدف با کهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحر است مشحون
بلائی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوش سخن
طرفه عردسی که ز زیور تهی
چونکه بزبور شود آراسته
چون کهر نظم حمایل کند
چون کند از قافیه خلخال پای
چون زد و مصراع کند ابروان
معنی رنگین چو کشد غازه اش
من که ز هر شاهد و می زاهدم
عقد حمایل که ببر جلوه داد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است
ماشطه کار آرایش آغاز کرد
روز و شب آوازه کوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبرست
از مدد همت والای خویش
باز کشم پای ز دامن فرش
جامه جسم از تن جان بر کشم

شاهد جانهاست عردس سخن
آید ازو دلبری و دل دهی
طعنه زند بر مه ناکاسته
غارت صد قافله دل کند
پای خردمند بلغزد زجای
رخنه شود قبله پیر و جوان
باغ شود دل ز گل تازه اش
عمر تلف کرده این شاهد
عقده صبر از دل و جانم کشاد
طوق کش حلقه خلخال اوست
راه خلاصی بر خم بسته است
غازه ز خون جگر ساز کرد
شام و سحر در تك و پوی ویم
کرسیم از زانو و پای از سرست
بر سر کرسی چونهم پای خویش
سر بدر آرم ز گریبان عرش
خامه نسیان بجهان در کشم

جرعه کش باده سرمد شوم	بلکه ز جان نیز مجرد شوم
نقل ز خوان ملکوتم دهند	باده ز جام جبروتم دهند
مطربم آواز پر جبرئیل	ساقی سلسال دهم سلسیل
نقل معانی همه جا ریخته	ساقی و مطرب بهم آمیخته
از پی رجعت کنم آهنگ راه	بهره چو بر گیرم از آن بزمگاه
زله کنم بهر حریفان خاک	هرچه دهد دستم از آن خوان پاک
بر نمطی دلکش و طرز عجب	بر طبق نظم بدست ادب
تحفه هر محفل رازش کنم	برده ز تشبیه مجازش کنم
سامعه را بدرقه گوش کن	جامی اگر اهل دلی هوش کن
تا خردت نام نهد هوشیار	هوش بدان تحفه غیبی سپار

در تنبیه و تنویر آن هنر پرور در آنچه در باب است شعر است نامقبول

طباع و مطبوع اسماع افتد

در برخ تیره دلان گل زنند	قافیه سنجان چو در دل زنند
پشت برین دیر سپنجی کنند	روی چو در قافیه سنجی کنند
کوه بیرند و پی کان شوند	تن بگذارند و همه جان شوند
صیرفی چرخ گهر چینشان	جان کنی و کان کنی آیینشان
کوه رنکین بکف آورده	ای که درین کان جگری خورده
لؤلؤی عمان همه هم سنگ نیست	کوه را این کان همه یکرنگ نیست
هرچه بیابی به از آن می طلب	کوه و لعل ازل کان می طلب
به طلبی کن که به از به بسی است	هر که بخش کرد قناعت خسی است
کی رسد از نظم تو بوی بهی	ناشده از خوی بدت دل تهی
در سخن آید اثر آن پدید	هرچه بدل هست ز پاک و پلید
آب روان گیرد از بوی و رنگ	جیفه چو بندد دهن جوی تنگ
غالبه بو گردد و عنبر شمیم	چون کره نافه کشاید نسیم
به ز کهر باشد اگر باشدش	نظم که نسبت بگهر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب
 قافیه کمیاب چو دیبای چین
 نی رقم کلك تکلف درو
 یافته از صنعت ودقت کمال
 شاهد پرورده بصد عز و ناز
 بر رخس از غالیۀ مشکسای
 خال که از قاعده افزون فتد
 خال جمالش به تباهی کشد
 اینهمه گفتیم ولی زین شمار
 عشق که رقص فلک از نور اوست
 جامی اگر در سرت این شور نیست
 مرد کرم پیشه کجا خوان نهد

لیک نه یسکانه ز فهم لبیب
 وزن سبک سنگ چو ماء معین
 نی کلف داغ تصلف درو
 لیک نه بیرون ز حد اعتدال
 بیش بمشاطه ندارد نیاز
 خوب بود خال ولی یکدو جای
 بر رخ معشوق نه موزون فتد
 روی سفیدش به سیاهی کشد
 چاشنی عشق بود اصل کار
 خوان سخن رانمک از شور اوست
 خوان سخن گر نهی دور نیست
 تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی

صاحب دلان دل شود

کلبن جانرا که بگل کاشتند
 چون ز گل آن کلبن تر سر کشید
 درج در آن غنچه چو اوراق گل
 حسن بتان آیت تفضیل او
 چرخ فلک آنچه بود در خمش
 در سعت دایره دل کم است
 آنکه خدای همه کنجد درو
 اینکه پس پرده تن پردگیست
 مظهر اسرار دل آمد نه دل
 دل اگر این مهره بود کز گل است
 لاف خردمندی ازین مهره چند

آرزوی غنچه دل داشتند
 غنچه نورسته دل بر دمید
 هر چه در آفاق چه جزو چه گل
 کون و مکان دفتر تفصیل او
 و آنچه خرد نام نهد عالمش
 آن همه چون قطره و دل قلمست
 اینهمه پیداست چه سنجد درو
 دست خوش زندگی و مرد گیست
 مطرح انوار دل آمد نه دل
 فرق بدین مهره ز خرمشکل است
 خرهم ازین مهره بود بهره مند

هر که بدین مهره چو خردل نهاد	در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی	نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نرنی خیمه بپهلوی پیر	همچو دل از وی نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه مرغ نکو	بی اثر جنبش و پرش درو
تا که به جنبش رسد آنکه پرش	زیر پر پردهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان	خواجه داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز سر افکندگی	تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی زیم و امید	موشده از ظلمت هستی سفید
چون مه نولیک بجهت تمام	پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب	نور بکف کرده چو موسی زجیب
زندگی دل چو مسیح از دمش	سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان	خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بچرخش علم	کشت وی از عین یقین دیده نم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین	حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود	همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت	جدی و جهدی به ازین بایدت
بابکش از هر چه بورزان گزیر	دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پرروشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین

ورسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان	روز شد اندر تنق شب نهان
برده شب روی زمین و نهفت	ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم	شعله بر افراخت علم بر علم
چشم کشادند بهم روشنان	ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلب کاریست	نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمکشان باز شد
 روشنی در دل تنگم فتاد
 آه تلهف زدل من تاب زد
 سر زگریبان وفا برزدم
 بهر دعا از کمره مشت من
 دست طلب بر فلک افراختم
 گفتمش ای قبله آزادگان
 صنع تو اکسیری هر جا مسی
 همت دون رونق دینم ببرد
 پیش رهم رهبر دینی فرست
 لب زدعا سیر نگشته هنوز
 ناگهم از دور چراغی نمود
 بیشتر آمد علم نور گشت
 چون علم نور گریبان شکافت
 خضرچگوم که چو خضرش هزار
 آب خضر آتش سودا داشت
 چشم من القصه چو بروی فتاد
 نور یقینم ز درون بر فروخت
 زود بجستم چو مصلی زجای
 روی چو نعلین پیاسوده‌ش
 دست کرم کرد بفرقم دراز
 روی بمن کن که حبیب توام
 ره که بدین مرحله ام داده اند
 باز نما علت بیماریت

دولت بیداریم آغاز شد
 تیرگی غفلتم آمد بیاد
 اشک تأسف بگلم آب زد
 دست بدامان دعا در زدم
 بندگشا گشت هر انگشت من
 تیر دعا بر هدف انداختم
 راه نمای زره افتادگان
 فضل تو سرمایه هر مفلسی
 ظلمت شک نور یقینم ببرد
 بهر شبم نور یقینی فرست
 وقت تضرع نگذشته هنوز
 در دل من نور فراغی نمود
 زنگ زدای شب دیجور گشت
 طلعت خضرش زگریبان بتافت
 بود سرچشمه دل جرعه خوار
 زندگی از باد مسیحاش داشت
 شعله درین خشک شده نی فتاد
 خار و خس و هم و کمان را بسوخت
 همچو مصلاش فتادم پیاپی
 پای زپس بوسه بفر سویش
 کای سر تو خاک براه نیاز
 نبض بمن ده که طیب توام
 خاص برای تو فرستاده اند
 شرح ده اسباب گرفتاریت

خضر و مسیحا تویی امروز و بس
وز نفست ذوق حیاتم رسید
به زصد اطلاق گرفتاریم
شربت من لذت گفتار تست
نور یقین زد علم از جان من
باشد از آن حجت و برهان عقیم
منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر رخ مقصود غباری نماند
کز تو مبادا که جدا او فتم
صبح یقینم شب تاری شود
چون شدت آینه اندیش پاک
آینه ات دار مقابل بمن
دانش تو دید شود دید یافت
جمله یکی یابی و بس والسلام

گفتمش ای خضر مسیحانفس
از قدمت سبزه عیشم دمید
عین شفا شد ز تو بیماریم
صحت من دولت دیدار تست
روی تو شد حجت ایمان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم
و آنچه شدم از تو بدان ره شناس
بر من ازین پس غم ابری نماند
لیک ازین بیم ز پا او فتم
اختر بختم متواری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناک
باش همیشه زره دل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت
یافت ترا از تو رهاندم تمام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشنی شدن چشم مرید بنور

«بن الیقین و رسیدن مرید بدولت عین الیقین»

زد علم نور فشان نسترن
شاخ شکوفه ورق سیم خام
رخت سلوکم بگلستان کشید
سو بسویش جلوه گران خاسته
اهل صفا کرد وی از هر طرف
گر بگرد چمن انداخته
کرده بیالای مصلا قیام
کرده ادا ورد نماز همه

صبح که بر حاشیه این چمن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام
باد سحر خیز کل افشان رسید
جلوه گوی یافتم آراسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف
سبز مصلا زکیا ساخته
سبز لباسان بخشوع تمام
مرغ چمن زمزمه ساز همه

جسته چنان اشرف اوقات را
 او بمناجات چو تلقین شده
 گل که بتجربید بود رهنمون
 غنچه بتعظیم طریق ادب
 کرده بنفشه چو مراقب نشست
 نرگس بینا که همه دیده بود
 دیده جهان بین نشود جز بدوست
 مکمل لاله شده سرمه سای
 یا بمیانش الفی کرده راه
 قمری و بلبل زده راه سماع
 بردف گل برک جلاجل شده
 من بچنین وقت پر از یاد پیر
 آتش شوقش زدرون شعله کش
 کرد چمن طوف کنان میشدم
 روی نمود آدمی باجمال
 چشم گشادم بتأمل که کیست
 در دلم افتاد که پیر منست
 پرده دوری چو شد از پیش دور
 پیش دویدم که سلام عليك
 گفتم جوابی که چو آب حیات
 از لمعات رخ و نور جبین
 شد مدد نور بصر نور دل
 آنچه دل از پیش بدانسته بود
 دید که عالم ز سمک تاسما
 هستی واجب یکی آمد بذات

دست بر آورده مناجات را
 بیشتر یاسمن آمین شده
 نقد خود آورده زخرقه برون
 از سخن و خنده فرو بسته لب
 باقدخم داده سر افکنده پست
 گفت چو دیدش نپسندیده بود
 کور بود هر که نه بینا بلاست
 میل ز مرد بدرون داده جای
 گشته پی نفی سوی لاله
 مستمعان کرده بوجد استماع
 شاخ زرقتمتمایل شده
 جان دلم شاد بارشاد پیر
 برده ز من صبر و سکون شعله کش
 جامه دران نعره زنان میشدم
 هست نه نیست نه همچون خیال
 و آمدنش سوی چمن بهر چیست
 صیقل مرآت ضمیر منست
 دیدمش آن موج زنان بحر نور
 روحی و جسمی و فوادی لَدیک
 داد زانندیشه مرگم نجات
 چشم مرا ساخت چو دل تیز بین
 گشت بصیرت بیصر متصل
 پیش بصر جمله هویدا نمود
 نیست بجز واجب ممکن نما
 هست تعدد ز شئون صفات

اصل همه و حدت ذاتست و بس روی یکی آینه‌ها بی شمار گفتمش ایخواجه روشن ضمیر وز همه بایمن برت یافتم سبزه زباران بهاری ندید ذره زخورشید درخشان نیافت منقبت جان نه حد هر تنست باش که تاصبح تو آید بروز دانش و دید تو بوجدان رسد هرچه بدیدی یقین آن شوی	کثرت صورت ز صفاست و بس بحر یکی موج هزاران هزار دیده چو شد بهره و رایسان ز پیر دیده زبمن نظرت یافتم آنچه بمن زابر نواله رسید و آنچه ز مهرت بدل و دیده تافت مدح تونی حوصله چون منست گفت که جامی تو کجایی هنوز راه سلوک تو پایان رسد فارغ ازین جسم دل و جان شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود را

از حقه حق البقین

ظلمت سایه بزمین کم گذاشت جز علم خور که بود سایه کاه سایه شد از دشت گریزان بکوه زیب دگر یافت افق تا افق ظلمت سایه همگی نور شد تیره چو سایه پس دیوار خویش طوف کنان تافتم از شهر روی رخت کشیدم سوی صحرا و دشت کش نه کران بود نه پایان پدید دور چو از دیده غافل اجل خیمه گردون شده ذات العمداد صد رمه آهوش بهر مرغزار	چاشت که خورشید علم بفرداشت هر علم از سایه فزاید پناه خنجر زرین چو کشید از شکوه چهره چو افروخت ز نیلی تنق سایه ظلمت زمیان دور شد من بچنین روز ز ادبار خویش تنگ شده بر دل من شهر و کوی پای نهادم بتماشا و گشت عاقبت دشت بدشتی کشید بادیه پهن چو صحن امل بس که سر افراخته زو گردباد صد گله گورش زبمین و یسار

هرگز از آسیب شکار افکنان
 بهر رهائی ز سنگ تیز تاز
 آنچه درو خواب برد اضطراب
 گنده ددانش همه دندان آزار
 بود عجب بادیۀ دلکشای
 در هوس پیر دمی میزد
 سیرمن آخر بمقامی رسید
 در پی آن کام شدم گام زن
 تا بفلک رنگ یکی سبزه زار
 بر لب آن چشمه وضو کرد پیر
 سبق نمودم بدعا و سلام
 گوش کرامت بخطابم نهاد
 لطف جوابش چو نسیم بهار
 کرد چو آن بند کشایی مرا
 رشته من از کره قید رست
 قطره ناچیز ببحر آرمید
 در صور بحر چو موج و بخار
 چون پی گوهر سوی دریاشتافت
 چون بتماشا سوی خود بنگریست
 جامی اگر ز آنکه زدی دست و پا
 غرقه بحر آمده غواص شو
 در دل اگر شعله حالت هست
 سوخته شعله حالات باش

آهو و کودش نشده تگ زنان
 رویش از حيله گری رسته باز
 دیده خرگوش ندیده بخواب
 از جگر خویش شده طعمه ساز
 شوق در آن قوت پای آزمای
 در طلب وی قدمی میزد
 گز طرفی مزده کامی رسید
 نایره در خرمن آرام زن
 کرد چو خورشید یکی چشمه سار
 نورفشان چهره چو بدد منیر
 پیش گرفتم سبق احترام
 درج حقیقت بجوابم کشاد
 بند کشاد از دل من غنچه دار
 داد ز هر بند رهائی مرا
 بر گهرم گوهر اطلاق بست
 هستی خود را همگی بحر دید
 یافت همه جلوه خویش آشکار
 هیچ کهر جز کهر خود نیافت
 هیچ ندانست که جز بحر چیست
 تا که بدین بحر شدی آشنا
 طالب در و کهر خاص شو
 لایق آن حسن مقابله هست
 ساخته شرح مقالات باش

مقالة اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوت که غیب از نخست	بود پی جلوه مکر کرده چست
آینه غیب نما پیش داشت	جلوه نمایی همه باخویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس	غیر وی این عرصه نه پیمود کس
جمله یکی بود دویی هیچ نه	دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت	عقل سر نادره پرسی نداشت
دایره چرخ بصد دخل و خرج	بود بمطموره يك نقطه درج
سلك فلک ناظم انجم نبود	پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا بمضیق جهات	بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم	طفل موالید بغواب عدم
دیده آن شاهد نابود بین	معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات	حسن تفصیل شتون صفات
خواست که در آینه های دگر	بر نظر خویش شود جلوه گر
درخور هریک ز صفات قدم	روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جانبخش جهان آفرید	باغچه کون و مکان آفرید
کرد ز شاخ وز گل و برگ و خار	جلوه او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعنائ داد	کل خبر از طلعت زیبایش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز	قفل ز درج کهرش کرد باز
سبزه بگل غالیه تر سرشت	پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طره او باد را	بست گره طره شمشاد را
نرگس جمالش بآن چشم مست	زد ره مستان صبوچی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو	زد نفس شوق زبالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل	پرده کشا کشته ز اسرار گل
کبک دری پابچها برزده	زد بسر سبزه قدم سرزده
قمری بنهاد بشمشاد دل	سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب	در نظر نرگس بسیار خواب
حسن زهر چاک زد القه سر	عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن زهر چهره که رخ بر فروخت	عشق از آن شعله دلی را سوخت
حسن بهر طره که آرام یافت	عشق دلی آمده در دام یافت
حسن زهراب که شکر خنده کرد	عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جز از عشق نگیرد غذی	عشق هم از وی نگریزد بلی
قالب و جانند بهم حسن و عشق	کوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند	جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ماهست ز پیوندشان	نیست گشاد همه جز بندشان
حسن و کس از عشق گرفتارنی	جنس نفیس است و خریدار نی

سنگایت شیخ روزبهان با پیوه که میوه دل خود را شیوه

هستوری آموخت

روزبهان فارس میدان عشق	فارسیانرا شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید	از پس آن پرده نوایی شنید
گز سر مهر و شفقت مادری	گفت بخورشید لقا دختری
کای به جمال از همه خوبان فزون	بای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر بمثل جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد	سر محبت زد لش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای گنده پیر	از دلت این بیخ هوس کننده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان	گرچه برد پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستور است	زخم هوس خورده منظور است
تا ندرد چادر مستوریش	جان شود منظر منظورش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند	بهر دلی دانکه تماشا کند
تا زغم عشق چو شیدا شود	کوکبه حسن هویدا شود
جامی اگر زنده بیننده	در صف عشاق نشیننده
سرمه ز خاک قدم عشق گیر	زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر جمعیت

اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود	رسته کل صفوت آدم نبود
بود جهان يك يك آیینها	بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسم دگر	نقد در آن کوهر اسم دگر
ليك نشانی زمسما نداشت	مظهر جمعیت اسمانداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری	چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش	کرد رخس مطلع انوار خویش
هر چه عیان داشت برو خرج کرد	هر چه نهان داشت درو درج کرد
شد زره صورت و معنی بهم	مجمع بحرین حدود و قدم
علم الاسماء رقم دفترش	خمر طیناً صدف گوهرش
گونه گندم بادیمش سپرد	نامش از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش	سجده که فوج ملك ساختش
جز سرفرت زدگان هر که بود	چهره بخاک ره آن پاك سود
بزم کرامت ز رخس بر فروخت	هر که رخس دید بر آن دیده دوخت
چون بر رخس چشم همه تیز دید	نیل عصا آدم بروی کشید
باز بحالش پی دفع کردند	تابشی از تاب علیه او فکند

تیرگی معصیتش دور شد
سیر وجودش بلطافت رسید
کشور اسماء الهی گرفت
پرتو او برزن و بر مرد تافت
آینه شد که برو چشم کس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای
ای بره دور و درشت آمده
بشت وفا بر کهر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم
دلق وفا در برو زیر بغل
گرگ دلی صورت یوسف که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی
قدر شناس کهر خویش باش
کز رخالص شده خوش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز
جوهر دل را زعرض پاک کن
دامن جان درکش از آلودگی
بند زتن بگسل و آزاده شو
زاد مریدان ره آزاد کیست
ساده دلی باش پسندیده ذات
تاچو ازین مرحله بیرون شوی
پیش نگاری شوی آینه نه

ظلمت نیش علم نور شد
دور کمالتش بخلافت کشید
مملکتی نامتناهی گرفت
هر که از هر چه طلب کرد یافت
چون نظر انداخت خدادید و بس
شاهد و مشهود درو جز خدای
وز کمرش بشت پشت آمده
دست جفا در کمر او مکن
معنی شیطان شده همدم ترا
بسته بر افسانه دیو رحیم
کرده نهان دفتر زرق و حیل
صورت اگر نیست تأسف که چه
دل بسوی فرع چرا داشتی
صیرفی سیم و زر خویش باش
ورنه چه چاره است ز آتش ترا
هر غش و غلی که بیابی بسوز
چشم خرد را ز غرض پاک کن
نیست در آلودگی آسودگی
نقش دویی دور کن و ساده شو
شیوه آینه دلان ساده کیست
پاک زرنک صور کاینات
هم نفس شاهد موزون شوی
کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت مسافر گنغانی که برسم ارمغانی آینه نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرמיד	صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یکدوستش	پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مهر جمالش سپرد	آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال	کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده	زین سفرم تحفه چه آورده
گفت به حرسو نظر انداختم	هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست	پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیده خود واکنی	صورت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون زلفای تو چیست	گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهانرا بصفای تو کس	غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش	صیقلی آینه خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای	یوسف غیب تو شود رو نمای

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماه و طین است

بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت

اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی	چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی دروست	محو گمان کرده یقینی دروست
گر بود این پیکر گل آدمی	زو درو دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود	مهره دیوار بسلك وجود
آدمی پشت بر ایام کن	روی بعماری اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج	میرسد ارکان چو هر وفتش به پنج

رکن نخستین که شهادت بود
 هست دوره هر دو بهم متصل
 آن یکی اقلیم الهی گشای
 و آن دگرت گنج فتوت فشان
 در بنهایت نگری بگرهست
 هست یکی ظرف بغایت شگرف
 نیست بجز شهد سعادت درو
 دست درین شهد زعادت بدار
 بوکه ز منشور سعادت نویس
 خامه بهر صفحه که بنگاردش
 یعنی ازین شهد که صافی فتاد
 لام الفش هست درین دیو لایخ
 بلکه چو بر کاروش آمد پدید
 آلت قطع آمده مقراض وار
 چون زدوانگشت ویی تیز دست
 چرخ که آمد بتو مقراض ده
 تا بود از همت والای تو
 شاهی هرجا که بود دلفریب
 بیشه توحید درین دامگاه
 شیر دلی روی در آن بیشه کن
 با همه هم پیشه و هم بیشه باش
 روی دران کن که ترا روی داد
 چشم بر آن نه که زروز نخست
 دست در آن زن که ازو شد پیای
 صانع بیچون که ترا آفرید

راه خلاف آمد عادت بود
 گام زنان زین دوره ارباب دل
 شد بخدایت ره وحدت نمای
 برده بدهلیز نبوت کشان
 عاقبت هردو از آن اللهست
 ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
 هر الف انگشت شهادت درو
 چون الف انگشت شهادت بر آر
 یابی ازین شهد يك انگشت لیس
 از مگس نقطه نگه داردش
 هر که مگس طبع بود دور باد
 کردن دیوان هوارا دو شاخ
 خط عدم کرد دو عالم کشید
 تا بیری ز آنچه نیاید بکار
 قید تعلق بیر از هر چه هست
 اطلس او در دم مقراض نه
 خلعت توحید بیالای تو
 یافته زین خلعت زیباست زیب
 شیر دلانرا بود آرامگاه
 همنمی شیر دلان پیشه کن
 یکدل و یکروی يك اندیشه باش
 صد در امید برویت گشاد
 روشنی چشم جهان بین تست
 قامت قدرت بفلک فرق سای
 بانو بگویم که چرا آفرید

نی یکنی از یکی و اندکی	تا بشناسیش بنعت یکی
صد قدم از اندک و بسیار پیش	بلکه یکی زانندک و بسیار پیش
پیش نهی پای پرستش گری	چون بشناسائی او پی بری
کسب سببهای سعادت کنی	روی بمحراب عبادت کنی
آخر از آن کار شود شرمسار	هرچه کند بنده برون زین دوکار
داغ ندامت بقیامت برد	رخت بسرحد ندامت برد
آتش آتش ابدالآبدین	شعله زند از دل محنت قرین

حکایت نیز بصری حسن بصری رحمه الله علیه که نکته حکمت

حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر	نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده کردم فشانند	آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی	کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر پایان برد	گرچه در آن ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند	مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید المی جان گداز	سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند	گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نویافته هر جا بود	گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیاید برهش بیطلب	گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان سازدش	در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن	از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت که رسد گوش کن	ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نماز های پنجگانه که پنجه طاق قوی
پنجگان تاب مشقت داده اوست و جبین عزت گردن فرازان
بنجاک مذلت نهاده او

مانده توی سلك جماعت ز تو سود نکردت ز مؤذن خروش قامت او قد ترا خم نکرد پشت دو تا کرده به پیری چه سود روی بقبله نرسیده ترا به که بدین پنج شوی گنج سنج طبع تو زین پنج برنج آمده پنجه ابلیس بدر لخت لخت کی بودت طاقت سر پنجه اش شاخ هوارا بکن از بیخ و بن تا ندهی نم ز طهارت نخست روی ز پندار توجه بغیر پای چوشد شسته بمعراج نه دست شیاطین ز تو کوتاه شود پایه معراج تو بس دارشان بهر قیامش چو ستون قد فراز از پی این خیمه ستون نیست راست خاك شد از بهر تو چون آب پاك زان نشود طبع هر اسان ترا همچو خران مانده در آب و گلی چشمه خرد بر زرو زیور مدار	ای شده رخنه صف طاعت ز تو پنبه غفلت چو ترا بست گوش نعره او خواب ترا کم نکرد میل نمازت بجوانی نبود پشت چو محراب خمیده ترا پنج نمازست به از پنج گنج بهر تو پنجاه به پنج آمده پنجه خود ساز بدین پنج سخت گر نکنی پنجه بدین رنجه اش شیر دلی پنجه ازین پنج کن شاخ هوارا نشود بیخ سست دست بشو بهر تمسك بخیر از کف مساح بسر تاج نه تاچه بمعراج تراره شود وقت سیاست پی ادبارشان دین ترا نیست ستون جز نماز پشت تو آن دم که ز طاعت دو تا است مسجد تو شد همه جا سنگ و خاك تاره طاعت بود آسان ترا ليك تو از کاهلی و جاهلی بای امل از گل طینت بر آر

زینت تو بس کمر بندگی	تاج تو در سجده سر افکندگی
رفته عمر تو رهین فناست	دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست	خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو بادا که بیالاد بست	سجده طاعت بردش هر چه هست
تو کنی از سجده او سرکشی	به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین	بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق ببر	بسته زجوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تاب سحر در رکوع	دیده انجم به زمین خضوع
سبحه پروین زکف آویخته	اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر	مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق	از کشش اوست بزنجیر شوق
هیأت حیوان بر رکوع است راست	دایم از آنست که پشتش دوتا است
ور نبود میل سجودش چرا	سر بزمین می برد اندر چرا
خیز و توهم برگ تعبد بساز	جمع کن این چند عمل در نماز
تا زبریشانی ظاهر بری	راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور	از خود و از هستی خود بی شعور

حرکات کشیدن پیکان از تیر راست رو از گیش ولایت در وقتی

که از گشا گش گمان مجامده بر نشان مشاهده افتاده بود

رضی الله عنه

شیر خدا شاه ولایت علی	صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت	تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت	صد کل راحت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد	پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بفراختند	چاک بر آن چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچه زنگارگون
گل گل خونش بمصلا چکید
اینهمه گل چیست ته پای من
صورت حالش چو نمودند باز
کز الم تیغ ندارم خبر
طایر من سدره نشین شد چه باك
جامی از آرایش تن باك شو
باشد ازان خاك بگردی رسی

آمد از آن گلبن احسان برون
گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
ساخته گلزار مصلاي من
گفت که سو کند بدانای راز
گرچه ز من نیست خبر دار تر
گر شوم تن چو قفص چاك چاك
در قدم باك روان خاك شو
کرد شكافی و بمردی رسی

مقاله پنجم در اشارت رمضان که نوربست کثیر البضای روح

را شمع انجمن افروز و نفس را برق خرمی هنوز است

ای زپی طبل شکم همچونای
کار تو از هر چه تصور کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد
چند کشی رنج شکم از کزاف
ساز چونافه شکم خویش خشک
نکمت روزه زدم روزه دار
معدۀ معدّ کرده پی نان و آب
باطنت از نفس و هوا ممتلی
هر چه بدان شرع بشارت ده است
شعله دوزخ چو شود تیغ زن
روژه گرد آمده در دفتر
حرص و شره دوزخ بر آتش است
روژه بود مهر زدن بردش
چون خرکناس زبس ناخوشی

جمله کلو گشته زسر تا بیای
نیست بجز آنکه شکم پر کنی
دایه تو را بهر شکم ناف زد
گر نزدت دایه بدین شیوه ناف
بو که دمداز نفست بوی مشک
به بود از نافۀ مشک تتار
کی شود از قوت روان بهره یاب
کی رسد لذت الصوم لی
از همه حرف انا اجزی بهست
یا شررش ناك خذلان فکن
چون سپر نور کشد در برت
مهر زدن بر در دوزخ خوش است
مهر بزن تا برهی از شرش
خوی گرفتی بنجامت کشی

بامن ازین نکته چه باشی درشت
 ماه نو روزه بین از افق
 میکند ایما که لب از بهر ما
 لب چه به بندی ز طعام و شراب
 طرفه کلیدی که درین تنگنای
 سیصد و شصت ست ترا روز سال
 گرز تو یا بدیک ازین سی شکست
 کرده قضا دین ترا غار تست
 گرسنگی طعمه خوان رضاست
 روزه خاصان نه همین ست و بس
 هر چه نباید که بجویی مجوی
 چشم مکن باز بنا دید نی
 دست میالای بشغل دغل
 علم و عمل را زریا پاک کن
 نیست ترا قبله دین جز خدا
 هر چه نه ذکر وی از آن لب ببند
 وایه نفس است جزا و هر چه هست
 جستن آن وایه زبی ما یکیست
 نفس و هوا گرشرفی داشتی
 در دل و جان تخم دگر کاشتند

تو بشکم می کشی و او به پشت
 کابروی حور است ز نیلی تتق
 مهر کن ای مهر لبث مهر ما
 در حرم مات شود فتحباب
 هاویه بند آمد و جنت گشای
 پیش شکم خواری يك سی منال
 حلق ز کفارت افتد به شصت
 کت ز اداروی بکفارتست
 تشنه لبی شربت جام صفاست
 بلکه بریدن بود از هر هوس
 هر چه نشاید که بگویی مگوی
 گوش پرداز ز نشنید نی
 پای مفرسای براه اهل
 بلکه دل از غیر خدا پاک کن
 هیچ مدان هیچ مبین جز خدا
 و آنچه پسندش نبود کم پسند
 وای تو گرز آن نکشی باز دست
 مایه اقبال تو بی وای یکیست
 اهل دلش کی بتو بگذاشتی
 لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار گور یافته بود و وجه فاسده

خود را در پیش وی می نمود

خواست یکی کور زنی زشت روی
 از شبه اش چهره سیه رنگ تر
 کینه وری طعنه زنی زشت خوی
 وز سپر جبهه پر آژنگ تر

گوش کرد چشم کژ و پشت کاژ
 یکشبی از ناز بدان کور گفت
 طلعت من خواسته از مه خراج
 نرکس من چشم چراغ چمن
 از صفت قامت من کوتاهی
 کور چو افسانه او گوش کرد
 گفت اگر حال چنین بودیت
 دامن تو دیده وری داشتی
 این همه بیننده ز نزدیک و دور
 چشم من ارکور نبودی چنین
 بستگی چشمم از اوصاف تو
 جامی اگر نقد کمالیت هست
 بر بصر اهل نظر جلوه ده
 ورنه زهمت در انصاف زن

خامشیش بیهده گفتار ژاز
 حیف که ماند از تو جمال نهفت
 حرف خجالت زده بر لوح عاج
 لاله من داغ نه یاسمن
 یافته آوازه سرو سهی
 خون دل از سینه او جوش کرد
 دولت و اقبال قرین بودیت
 تخم هوایت دگری کاشتی
 کس ننهد آینه در پیش کور
 تو سر دعوی نگشودی چنین
 بر تو گشا دست در لاف تو
 در حجب غیب جمالیت هست
 در نظر بی بصرانش منه
 خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکاة که سرمایه بالش مال و مالش

نفسی بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو
 پیش که ایام کند رنجه ات
 عیش ترا حال دگر گون کند
 خوش بگشادست چوا حسانیان
 مرد درم زن که درم گرد ساخت
 گردش از آن ساخت که گردان بود
 نی که بدستت زخلاف کرم

بند بر آنجا زهر انگشت تو
 گردش او تاب دهد پنجه ات
 نقد تو از دست تو بیرون کند
 از پی آزادی زندانیان
 ساختنش کرد چرا ورد ساخت
 کف بکف از راه نوردان بود
 ناخنی از سیم شود هر درم

تاش جدا کم کنی از مشت خویش
 ناخن سیمت که بکف حاصلست
 ناخن از دیده دل بر تراش
 جمع مکن درهم و دینار را
 و بر بمثل جمع شود صرف کن
 هست مبرد که ترا سیبویه
 هرچه بگوید بزاخفش شوی
 پیشه کنی از سر جهل شگرف
 صرف همه گرچه نیاید ز تو
 کن بدر از سیم و زرت آنقدر
 حق چو ترا داد ز دینار بیست
 ریخت زدر هم بکنارت دو بست
 زین زرو سیم است بباغ نعیم
 خشت زر پخته ده و سیم خام
 ماره مکن زر که شود ماره مار
 چون بگلوی کس از آن ماره ییخ
 هر درم سیم که حق فقیر
 بهر جزای تو بروز شمار
 گاه برخ داغ نهند که هان
 گاه بپهلوی که زبس پیرهی
 گاه به پشت که زروی درشت
 داغ دو رویه به تنت لاله وار
 جای دگر داغ کند هر درم
 قدر درم گر بود افزون بفرض
 تفرقه کن جمع درمهای خویش

برصفت ناخن از انگشت خویش
 ناخن دیده جان و دل است
 ورنه بناخن دل خود میخراش
 سخره مشو شحنه ادبار را
 گوش نبوشنده بدین حرف کن
 گرچه بنحو است مشار الیه
 ریش بجنبانی و دلخوش شوی
 منع دنایر و درهم ز صرف
 منع همه نیز نشاید ز تو
 کاردت از عهده واجب بدر
 بخل بیک نیمه دینار چیست
 پنج چو خواهد زکناره مایست
 قصر ترا خشت زرو خشت سیم
 تا که بود قصر تو فردا تمام
 کردنت از مار شود طوق دار
 ندهی از آن بین بگلو مار ییخ
 زیر زمین میکنیش جایگیر
 سرخ چو دینار کنندش زنار
 بهر چه رخ داشتی از وی نهان
 پهلوازو بهر چه کردی تهی
 بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
 بس که بسوزند شوی لاله زار
 همچو تو نهند بیالای هم
 طول دهند بهمان قدر و عرض
 سینه تهی کن زالمهای خویش

داغ جدایش که اینجا کشی بهتر ازان داغ که فردا کشی
 حیف بود کز پی فرزندو زن داغ نهی اینهمه بر خویشتن
 صامن رزق همه شد کردگار کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب گرم که بر همیان درم از رشته نذر پیر

بند گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم حرف فنا از ورق زرو سیم
 خواست درین دایره تیز رو سازش از نقش بقا سکه نو
 عقده زهمیان درم بر گرفت جلوه بمیدان کرم در گرفت
 بی درمانرا درم اندوز ساخت بی کرمانرا کرم آموز ساخت
 هر زرو سیمی که بدرویش داد ز آنچه طلب کرد بسی بیش داد
 گفت فضولی ز کرم دست تنگ کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
 هر چه دهی از سر انصاف ده قفل عدم بر در اسراف نه
 بعد شکستن صدف خویش را خوار مگردان خلف خویش را
 بهره که دیدی ز خداوند خویش ساز ذخیره پی فرزند خویش
 تا چو بریزد صدف زیر خاک بهره ور آید ز تو آن در پاک
 گفت که دارم سفری دور پیش آنچه بدستست کنم زاد خویش
 چون پیرد طوطی من زین قفس بهره فرزند خداوند بس
 دل چو قوی گشت بروزی دهم از پی فرزند چه روزی نهم
 جامی ازین به غم فرزند خور زرد مکن روی وی از مهر زر
 زافت این رهزنش آگاه کن قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی نکست و پویش

در پس هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بواری جیست و جویش

در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای زگلت نازده سرحب دل مانده زحب و طنت پا بگل

خیز که شد پرده کش و پرده ساز
 یکدم ازین پرده سماعی بکن
 دین ترا تا شود ارکان تمام
 ناقه اگر نیست ترا زیر ران
 گر نبود راحله باد پای
 گر بادیمت نبود دسترس
 ته بهش بست زگرد و غبار
 پاشنه از خنده دهان کرده باز
 واله و حیران شده و مستهام
 پشت امید تو بخورشید گرم
 سایه بفرقت که مغیلان کند
 باد مخالف زده در دیده ریک
 به که نشینی بمهبط شمال
 بانگ حدی بشو و صوت درای
 راه وفا می سپر و می گذر
 یار بمیعاد تعبد رسان
 رشته تدبیر زسوزن بکش
 هرچه در آن بخیه زدی ماه و سال
 بازکن از بخیه زده جامه خوی
 گرنه زمرگست فراموشیت
 لب بگشا یافتن کام را
 موی بزولیده رخ گرد ناک
 رو بحریم کن که در آن خوش حریم
 صحن حرم روضه خلد برین

مطرب عشاق براه حجاز
 هرچه نه زین پرده وداعی بکن
 روی نه از خانه برکن و مقام
 بر قدم نایه روان شوروان
 راحله از پا کن و در راه آی
 جلد قدم پای فزار توبس
 کرده تمش خار بمیخ استوار
 زابلها ریخته اشک نیاز
 خنده زنان گریه کنان میخرام
 بستر آسایش از ریک نرم
 به که سراپرده سلطان کند
 پای فرو رفته بتفسیده ریک
 پای فرو کرده بآب زلال
 شو چو شتر گرم رو و تیز پای
 بر خشک خشک چو ریحان تر
 رخت بمیقات تجرد رسان
 خلعت سوزن زده از تن بکش
 آبرون از همه سوزن مثال
 بوکه ترا بخیه نیفتد بروی
 به که بود کار کفن پوشیت
 نعره لیک زن احرام را
 سینه خراشیده و دل درد ناک
 هست سیه پوش نگاری مقیم
 او بچنان صحن مربع نشین

قبله خوبان عرب روی او
 باد چو در دامنش آریخته
 تاشکنی شیشه ناموس و ننگ
 باز شکن دامن شبرنگ او
 سنگ سیاهش که از آن کوتاه است
 چون تواز آن سنگ شوی بوسه چین
 بر سر گردون زنی از فخر کوس
 از لب زمزم شنو این زمزمه
 سوی قدمگاه خلیل الله آی
 پای مروت بسر مرده نه
 تا نشود در عرفات وقوف
 کبش منی را بمناریز خون
 سنگ بدست آر زرمی جمار
 چون دل ازین شغل پرداختی
 شکر خدا گوی که توفیق داد
 و نه که یارد که بآن ره برد

سجده شوخان عجم سوی او
 غالیه در جیب جهان ریخته
 کرده نهان در ته دامانست سنگ
 دیده جان سر مه کش از سنگ او
 دست تمنات یمین الله است
 بوسه زن دست که باشی بین
 کر رسدت دولت این دست بوس
 کز نم مازنده دلند این همه
 پاچو نیایی بر هوش دیده سای
 چیره صفوت بصفا جلوه ده
 کی شود از راه نجات وقوف
 نفس دنی را بفنا کن زبون
 دیو هوارا کن ازان سنگسار
 کار حج و عمره بهم ساختی
 ره بسوی خانه خویشش کشاد
 ورچه شود مرغ بدان ره پرد

سنگای طلایی بن موفق قدس سره و مناجات وی به حضرت حق

جل ذکره

پور موفق که بنوفیق حق
 بادیه کعبه بسی میبرد
 روزی از آنجا که دلی داشت تنگ
 گفت خدا یا پس هر محنتی
 راه حج و عمره بسی رفته ام
 دل بوفای تو گرو بوده ام

برد زهر پیر موفق سبق
 محنت آن راه بسی میکشید
 زد بدر کعبه سر خود بسنگ
 سوی من افکن نظر رحمتی
 بهر تونی بهر کسی رفته ام
 بیسرو پادرتك و دو بوده ام

نی سر وقتی نه بسامان دلی بخت مرا مایه اقبال چیست آمدش از حضرت بیچون خطاب بر همه زین پای سر افراخته دادمیت ره سوی این سر زمین سوی خودش راهنماکی شود باطن از شوق محود آراستم بر در هر کس نفرستادم چشم همه بر در احسان تست از تو بامید چنین حاصلیست	زین سفرم نیست بکف حاصلی هیچ ندانم که مرا حال چیست شب چو درین درد فروشد بخواب کای بر هم پای ز سر ساخته گر نه ترا خواستمی کی چنین هر که نه مایل بسوی وی شود حاصلت این بس که ترا خواستم ره بسوی خانه خود دادم یارب از آنجا که کرم آن تست جامی اگر چنده صاحب دلیست

مقاله هشتم در اشارت بمزالت مشتمل بر وزن که بی هین علم

زات ست و بی زای زهد طاعت

دامن صحبت بکش از ناکسان عاقبت الامر بیادت دهند خیر چو گل در رخ هر کس مخند باش چو سایه پس دیوار خویش قفل کن ابواب خردج و دخول خانه پیرداز زنا محرمان حلقه مارت شده زنجیر پای محفل هر سفله کنی جای خویش کرد میان منطقه دم پلنگ پیش تو بندند بخدمت کمر کشمکش او کند از جانت سیر	ای چو گلت جست بچنگ خسان گرچه ز آغاز کشادت دهند غنچه دوش از هم نفسان لب ببند جلوه مدهه چو خود انوار خویش بر کس و ناکس بحریم خمول دیر نشین باش چو عیسی دمان گر بود اندر بن غایت جای به که بهر حلقه نهی پای خویش ور شودت در کمر کوه سنک به که دو رنگان منافق سیر گر کشدت شانه بسر پنجه شیر

به که حریفان کف راحت نهند
 گر کنند بحر پر آشوب غرق
 به که بکشتی رفیقان خاص
 در کنف پر تو خور کم نشین
 راه ز گلگشت و لب جویتاب
 آینه را در نظر خود منه
 اول فطرت که پدید آمدی
 عاقبت کار کزینجا روی
 اینهمه اکنون گره و بند چیست
 بگسل ازینان که زیان تواند
 قدر تو کاهند که افزون شوند
 گر تو شوی پنبه همه آتشند
 چون دلت از غصه پریشان شود
 در شود اسباب حضور تو جمع
 چند درین شش دره بی گشاد
 باد خزانست دم سرد شان
 ترسم از آن روز که سردت کنند
 هر که زمشغولی دینش رهست
 پای وفا بر پی غولان مدار
 و نبود از دل سودائیت
 خیر و قدم نه بره رفتگان
 یادکن از عهد فراموششان
 پر شد شان بین زغبار استخوان
 منزلشان بین بته خاک تنگ
 با نفس تنگ برار از درون

مرهم لطفت بجراحت نهند
 یا گذرد موج هلاکت ز فرق
 رخت خود آری بامید خلاص
 تان شود سایه ترا همنشین
 تا نزنند صورت تو سرز آب
 تا نشود عکس ترا جلوه ده
 از همه کس فردو و حید آمدی
 از همه شك نیست که تنهاری
 وینهمه آمیزش و پیوند چیست
 خصم دل و دشمن جان تواند
 عیب تو سنجند که موزون شوند
 در تو نهی سر همه گردن کشند
 مایه جمعیت ایشان شود
 شعله زند عرق حسدشان چو شمع
 عمر دهی اذم اینان بیاد
 سردی جانست ره آورد شان
 دل سپر ناوک دردت کنند
 غول ره تست خدا آگهست
 روی به بیغوله تنهایی آر
 طاقت بیغوله تنهائت
 رو سوی آرام که رفتگان
 نکته شنو از لب خاموششان
 کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
 کوب سرافعی غفلت بسنگ
 زمزمه نحن بکم للاحقون

بوکه دلت یابد ازان زندگی روز حیات تو فروزندگی
 حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان
 فرار نمود

زنده دلی از صف افسردگان	رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد	روی ارادت بمزارات کرد
حرف فناخواند زهرلوح خاک	روح بقاجست زهر روح پاک
گشتی ازین سگ منشان تیز تک	همچو تک آهوی وحشی زسگ
کار شناسی پی تفتیش حال	کرد ازو بر سر راهی سوال
کین همه ارزنده رمیدن چراست	رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندرند	پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین	بهر چه بامرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی	صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراکنده اند	گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین	بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان	آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر	کوش بخوددارو زخودتوشه گیر
هرچه درین دایره بیرون تست	گام سعایت زده در خون تست

هفاله نهم در اشارت صمت که سرمایه نجاتست و پیرایه

رفع درجات

ای بزبان نکته گذار آمده	وی بسخن نادره کار آمده
نقطه نطقست ترا بر زبان	گشته ازان نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حاک	بر خط حکم تو نهد سر ملک
هر که درین گنبد نیلوفری	افکند آوازه نیکوفری
نیکوی فروی از خامشیست	خامشیش تیغ جهالت کشیست

گفتن بسیار نه از نغزی است
 خم پر از باده تهی از صداست
 در دلت از غیب گلی چون گشاد
 تانه لبست بسته زدعوی شود
 غنچه که نبود بد هانش زبان
 سوسن رعنا که زبان آورست
 منطق طوطی خطر جان اوست
 زاغ که از گفتنش آمد فراغ
 خست طبعست درین کهنه کاخ
 چرخ بدین گردش و دایم خموش
 رسته دندانست صفی بست خوش
 کرده زبان تیغ بی يك سخن
 گرچه سخن خاصیت زندگیت
 زندگی افزای دل زنده را
 چشم برآمد شد انفاس دار
 هر نفسی از تو هیولی و شست
 گر زکرم نقش جمالش دهی
 بر ورق عمر تو عنوان شود
 ور زسفه داغ قصورش کشی
 خامه کش صفحه دین کرددت
 لب چو کشایی کرو هوش باش
 هوش چه باشد زخدا آکهی
 دل چو شود زاکهیت بهره مند
 بر سخن بیهده کم شو دلیر

ولوله طبل زیمغزی است
 چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
 از دم ناخوش مده آنرا بیاد
 کی دل تو مخزن معنی شود
 لعل و زرش بین گره اندر میان
 کیسه تهی مانده ز لعل و زرش
 قفل نه کلبه احزان اوست
 جلوه گر آمد بتمشای باغ
 حوصله تنگ و حدیث فراخ
 چرخه حلاج و هزاران خروش
 پیش صف آمد لب تو پرده کش
 چند شوی پرده درو صف شکن
 موجب صد گونه پراکنده گیت
 درد مکن قول پراکنده را
 وین دو سه نو آمده را پاس دار
 قابل هر نقش خوش و ناخوشست
 منقبت فضل و کمالش دهی
 فاتحه نامه احسان شود
 در درکات شر و شورش کشی
 میل زن چشم یقین کرددت
 ورنه زبان در کش و خاموش باش
 آکهی از آفت غفلت تهی
 پایه اقبال تو گردد بلند
 تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که بیال مرغابی ها پریدن آغاز نهاد و يك سخن ناجا بگاه از اوج هوا بعضیض خاك افتاد

عقد محبت کشفی بادو بط	بست بصد مهر بر اطراف شط
قاعده صحبتشان استوار	شد بفرات زغم روزگار
گشت زیمهریشان کینه جوی	روزی از آنجا که فلک راست خوی
رای سفر در دلشان جا گرفت	طبع بطن از لب دریا گرفت
وز الم فرقت من بیغمان	کرد کشف ناله که ای همدمان
قوت زغمهای شما خورده ام	خوبکرهای شما کرده ام
دارم ازین بار دلی لخت لخت	گرچه مرا پشت چو سنگست سخت
پشت بکوهم زوفای شما	هیچ کسم نیست بجای شما
نی ز شما طاقت تنهایم	نی بشما قوت هم پایم
پشت دوتا گشته زپای خودم	نیک فرومانده بجای خودم
چوبکی افتاده چوبك چوبه تیر	بود زیشه بلب آب گیر
و آن بط دیگر سر دیگر گرفت	يك بط از آن چوب یکی سر گرفت
سخت بدندان بگرفتیش میان	برد کشف نیز بآنجا دهان
مرغ هوا گشت طفیل بطن	میل سفر کرد بمیل بطن
برسر جمعی گذر افتادشان	چون سوی خشکی سفر افتادشان
يك کشف اینك بدو بط گشته جفت	بانك بر آمد زهمه کای شکفت
گفت که حاسد بجهان کور باد	بانك چو بشنید کشف لب گشاد
زاوج هوا زیر فتادن همان	زد لب خود بود گشادن همان
بر خود و بر دولت خود راه زد	زان دم بیهوده که ناکاه زد
زیر کتی ورزو لب خود به بند	جامی ازین گفتن بیهوده چند
از سر افلاك نیفتی بخاك	تا که درین دایره هولناك

مقاله دهم در اشارت بسهر که نشانه هوشیاری و علامت بخت

بیداریست

ای بشکر خواب سحر داده هوش	خیز که برخاست زمرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده	او زنوا گرم و تو افسرده
ترك هوا گوی و نوایی بزن	چنگک بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پرده زنگار کون	اینهمه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار	در نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز	راه نظر را بمره میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را	وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست	نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم بشریا که داد	طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بریط ناهید بست	زنگ که بر محمل خوردشید بست
نیل برین صفحه خضرا که بیخت	مهره درین حقه مینا که ریخت
خرقه شب غالیه کون از چه شد	دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت	جبهه مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایره قال و قیل	اینهمه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو	حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخفت	پای برار از گل و در گل مخفت
خلعت عمر تو عجب کوتاه است	خون بدل از کوتاهی ته است
بیش میفزای بمقراض خواب	کوتاهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ از نبود چند زیست	نکته النوم اخ الموت چیست
چهره این اخ بتف آلوده باد	خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز	نیمه دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب
 روزی خور سگ دیوانه
 روز چنان میگذرد شب چنین
 شب چور سد شمع شب افروز باش
 اشک همی ریز بصد درد و سوز
 هر چه بروز از دل جافی کنی
 روز تو شد شام بمصیان گری
 روز و شب گهرمه یکسان شود
 روز که صد گونه گنه کرده
 شب زمزه بهر سفیدی روی
 چند کنی خواب زخود کامگی
 کرده تو خواب و زورای حجاب
 شب چه کنی روز به بیحاصلی

میگذرد آن بخورد این بخواب
 خفته بشب مرده کاشانه
 کی شوی آماده روز پسین
 همنفس گریه جانسوز باش
 عذر همی خواه زتقصیر روز
 وای تو گر شب نه تلافی کنی
 شام بروز آر بعدر آوری
 بر تو شب و روز تو تاوان شود
 نامه اعمال سیه کرده
 از رخ آن نامه سیاهی بشوی
 بادل فارغ زسیه نامگی
 ناظر حال تو منزله زخواب
 کو بتوخوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب
 شب که زخورشید نظر دوختی
 هر مژه از دیده خونابه ده
 روزی ازو کرد فضولی سؤال
 چون دل بیدار تو از خواب رست
 رنج نخفتن چو گران داردت
 گفت نشاید که خدای جهان
 بانگ زند کز صف دوران راه
 تا کرم خویش سفیرش کنم
 من بچنین حال نهم سر بخواب

دیده فرو بست بکلی زخواب
 شمع نظر تا سحر افروختی
 بود بباروش همانا کره
 کای نزده راه تو خواب و خیال
 دیده چرا بایدت از خواب بست
 یکدمه راحت چه زیان داردت
 هر شبی آید بنخست آسمان
 کیست که آید بدرم عذر خواه
 رحمت خود عذر بذیرش کنم
 گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز	دیده اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او	خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ	چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده جان روشنست	در دلت از روضه جان روزنست
سخت قدم باش درین ره نه سست	چشم بر آن دار که چشمش بتست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان

بی نشانیت و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده	وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری	نام بر آورده بصوفی گری
شیوه صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پراشتلم	بلکه شد از کم شدگی نیز کم
ناشده از خویش تهی همچو نی	دم زدنت ز آنچه نه تابکی
گر تو نه اینهمه آوازه چیست	هر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش	دم نزنند جز ز نیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد	بی بنیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود	بهر حریران شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس	طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لب این لاف که چون نی نیم	در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی و دل رنگی است	رو که نه این شیوه یکرنگی است
با دل رومی دل رنگی که چه	رنگ یکی گیرد و رنگی که چه
رنگ دورنگی بدرونگان گذار	ز آنکه دورنگی همه عیبت و عار
به که شفاعت ز مسیح شوی	بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طلبسان	گشته علم بر کنف طلبسان
سر نزده از دلت انصاف فقر	چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقه صد پاره که داری بدوش
 دلق ورع را چو بود آرسست
 رشته تسبیح تو دام ریاست
 دانه و دام از پی آن گستری
 هست چو مسواک چو سوهان تو
 تیزی دندانست بسوهان بسای
 شرح محاسن چو دهد شانعات
 نیست بروی تو یکی مو سیاه
 شکل کمانراست قدت شرح ده
 تا بکمانت فلک این چله بست
 نوبت پیریست جوانی مکن
 بر سر سجاده چو پا سایدت
 رخ بزمین سای بوقت نماز
 از کجی و کج روی اندیشه کن
 مدعی خرقه تقوی میوش
 زهد می آلوده نیرزد بهیج
 صورت و معنیست بهم راست وار
 یا زسرت خرقه تقوی بکش

بر سر صد عیب بود پرده پوش
 کی شود از خرقه پاره درست
 مهره آن دانه باد هواست
 تا غزی از گرسنه مرغی خوری
 نیز بخوان همه دندان تو
 از سر هر سفره مشو لقمه خای
 سر بقایح کشد افسانهات
 چند کنی نامه سیاه از گناه
 بهر کمان تو عصا گشته زه
 تیر جوانیت برون شد زشت
 میل سوی نیل امانی مکن
 پا ز رعونت بزمین بایدت
 زآنکه مصلحت حجاب نیاز
 پی روی راست روان پیشه کن
 متقی جام تمنا منوش
 مس زر اندوده نیرزد بهیج
 تات شوند اهل صفا خواستگار
 یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع فناء مغنیه خرقه فقر از سر بر
 کشید و از لجه بی آرام بحر حقیقت بساحت ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم
 مرغ دل او چو زدی پر وبال
 وجد الهیست رهاندی ز خویش
 آمدی از هستی خود گشته صاف
 روزی از آنجا که قضا ره زدش

در صف پیران عجم شد مقیم
 رستی ازین دامگه قیل و قال
 جذب حقش باز ستاندی ز خویش
 رقص کنان کرد حرم در طواف
 زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد	وزدل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه نازش چشید	دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای	لیکن ازان شاهد دستان سرای
خرقه پیران حرم داد و گفت	سر خود از خلق چه دارم نهفت
دردل من وجد الهی نماند	جنبش من جز بملاهی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش	خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بشکده دل ز آن نگار	خلعت اسلام بیرکعبه وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز	باز نیامد بسر خرقه باز
جامی ازین قاعده دایذیر	تا بتوانی سبق صدق گیر
ز آنکه درین مزرع مرد آزمای	هیچ نیرزد جوگندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و ستهای بجهل

و جدل و نزور

ای علم علم بر افراخته	چون علم از علم سر افراخته
خوبستن از علم علم ساختی	چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی است علم سازيست	حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی	حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زندبانگ که صنعت ورم	مس شود از جودت صنعت ورم
لیکن اگر دست بجیش نهی	چو رکف مفلس بود از زرتهی
کیسه چو خالی بود از زرو سیم	دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره	کرده چو خشتت بگردت خره
آن خره کن رخنه که از چارحد	بسته میان تو و مقصود سد
هر ورقی ز آن کتب آمد حجاب	ز آن حجب توی بتورخ بتاب
تا بیری از همه فردا سبق	ز آن کتب امروز بگردان ورق
جانب کفرست اشارات او	باعث خوف است بشارت او

فکر شفایش همه بیمار است
 قاعده طب که بقانون نهاد
 لیک نهان ساخت بر اهل طلب
 خاصیت علم سبب سوز است
 طب زنبی جوی که طب النبی
 از مرض جهل شفا بخشد
 تابد از اسباب و علل روی تو
 عمر تو شد صرف اصول و فروع
 هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست
 بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه
 گرز موانع دل تو صاف نیست
 نور هدایت ز هدایه مجوی
 ترك نفاق و کم تلیس گیر
 هر چه نه قال الله و قال الرسول
 فضل خدا بین و فضولی مکن
 علم چو دادت ز عمل سر هیچ
 چون بیساط عملت سود پای
 بایدت اول ادب اندوختن
 چون دگر انرا شوی آموزگار
 علم بود جوهر و باقی سفال
 بیع جواهر بسفالی که چه

میل نجاتش بگرفتاریست
 پای نه از قاعده بیرون نهاد
 روی مسبب به حجاب سبب
 شیوه جاهل سبب آموز است
 سازدت از جمله علل اجنبی
 وز کدر نفس صفا بخشدت
 واکند از هر چه نه حق خوی تو
 هیچ نیفتاد باصلت رجوع
 از طلب آن بمواقف مایست
 دولت فتح از در فتاح خواه
 کشف موانع حد کشاف نیست
 راه نهایت بنهاییه پیوی
 علم ز سر چشمه تقدیس گیر
 هست بر اهل فضیلت فضول
 جهل ز حد رفت جهولی مکن
 دانش بیکار نیرزد بهیچ
 بیعملانرا بعمل ره نمای
 پس دگر آنرا ادب آموختن
 کم طلب آنرا عوض از روزگار
 آن چو حقیقت دگران چون خیال
 بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده

عالمی از چاه جهالت برون
 هیچ مدد دست ندادش براه

در رمی افتاد بچاهی درون
 مانند در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تك چاه آرמיד	سایه شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد	از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه	دست بافتاده از راه ده
راهرو آمد بسر چاه و گنت	دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش	گوخبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام	در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشاکه ازین چاه پست	در زخم امروز بدست تو دوست
من که بتعلیم میان بسته ام	از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خرد مندیت	خاص بی فضل خداوندیت
کی بجزای دگر آلایمش	وز غرض آلودگی افزایش
در تك این چاه نشینم اسیر	تا شوم بی غرضی دستگیر
پایه علمم چو بلند او فتاد	هر چه جز آنم نه پسند او فتاد
همت جامی که بلندی گرفت	از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند	هر چه پسندید همانش بسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بردیگران می تابند
آسمان عدل را چشمه آفتابند و اگر همه گرد خود میگردند طوفان
ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فرماندهی	افسرت از کوهر احسان تویی
زیور سر افسر ازان کوهرست	خالی ازان مایه درد سرست
کرد میان تو مرصع کمر	مهره و مار آمده بایکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار	نفع رساند بتوز اسیب مار
تخت زرت آتش و کوهر درو	هست درخشنده چه اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتشت	لیک زبس بیخودی آید خوشت
چون بخود آبی ز شراب غرور	آورد آن سوختگی بر توزور

هر دم از درد دو صد قطره خون
 سود سر ایوان ترا بر سپهر
 قصر تو چون کاخ فلک سربلند
 حادث ابواب تو بر بدسگال
 لیک نیارند بمکر و حیل
 زود بود کاید اجل از کمین
 نقد حیات تو بغارت برد
 کنگر کاخ تو ب خاک افکند
 افسرت از فرق فتد زیر پای
 روزی ازین واقعه اندیشه کن
 ظلم ترا بین چو محکم شود
 خواجه بخانه چو بود دف سرای
 شهری از آسیب تو غارت شود
 کاش کنی ترک عمارت گری
 باغی از آسیب تو گردد تلف
 به که از آن سبب شکایت بود
 میوه و مرغ سر خوانت مقیم
 مطبخت هیمة ز خوی درشت
 باز ترا میر شکاران بفن
 بارگی خاص ترا هر بسین
 گوشت کنیزان ترا داده بهر
 چند کنی ظلم بهر بوم و مرز
 بین که ازین هردو کدام است به
 ظلم نهد دام سراب غرور

از بن هر موی تراود برون
 شمسۀ آن گشته معارض بمهر
 حادثه را قاصر از آنجا کمند
 بسته پی حفظ تو راه خیال
 بستن آن رخنه که آرد اجل
 شیشه عمر تو زند بر زمین
 خصم ترا بخت بشارت برد
 طاق بلندت بمغاک افکند
 پایه تخت تو بلغزد ز جای
 قاعده دادگری پیشه کن
 ظلم تو ظلم همه عالم شود
 اهل سرایش همه کوبند پای
 تات یکی خانه عمارت شود
 تا نکشد کار بغارت گری
 تات در آید ته سیمی بکف
 در نه بهر سبب حسیت بود
 از حرم بیوه و باغ یتیم
 میکشد از پشته هر گوز بشت
 طعمه ده از جوze هر پیرزن
 کاه و جواز تو بره خوشه چین
 از زر در یوزه گدایان شهر
 چند گهی رسم و ره عدل و رز
 هر چه نه به در رخ آن دست نه
 عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته و دل کباب
شهر و ده آباد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه
وای شبانی که کند کار گرک
بره کند باز زبستان میش
عدلتو گر فیض رسانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره
باز نمائی بسراب از شراب
طبع جهان شاد بعدلست و بس
در کنف و حمت تو چون رمه
همچو سگ زرد شود یار گرک
تادردش گرک بدنجان خویش
بر رمها گرک شبانی کند
شانه زندگردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه
عدالت سر بلند بود و از حلقهٔ بیهم هروت گمر بند

چون نمر دوحهٔ عبدالعزیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه
مویه کنان بر سر راه آمدند
کان شه پیشان ستمگر چه شد
وین شه عادل دل فیروز روز
ره صبری گفت چسان یافتید
مژده رساندند که بودی دلیر
بر رمه از گرک دلیری نماند
بره و کر کند بهم گشته رام
اینهمه از دولت این خسروست
آن زخاست هفت گرگ داشت
وین زکرم چون به بزرگی رسید
هست درین مرحله خرد و بزرگ
گرچه بود خوش لب خندان نشان
دولت دین شد شرف ملک نیز
ملک و خلافت یک اندازه کرد
خواسته بودند ز سرهای راه
بهر خبر پرسی شاه آمدند
حال وی از گردش اخترچه شد
کیست که شد نیر عالم فروز
این خبر خیر که بشتافتید
بر رمه زین پیش بسی گرگ شیر
شیر بخونخواهی شیری نماند
آهو و شیرند بهم در خرام
کز قدمش رسم عدالت نوست
بر سرما گرک دگر می گماشت
گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
با دهن یوسف و دندان گرگ
جامی و صد زخم ز دندانشان

مقالة چهار دهم در اشارت بحال وزیران و دیران که رقم عدالت و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست
تا قلم آسا بسر خود روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد
چند بدفتر رقم نا صواب
تو بسه انگشت شده خامه زن
آنکه تو خوانیش صریر قلم
خط که ورق ترکند از دست تو
جنبش کلك تو ز کم کاستی
وز قلمت قاف جهان تاب قاف
نوک قلم از سرگزلك مخار
عاقبت آن مار ز راه ستیز
بلکه زند زخم و تو ز افسردگی
موکه زند بر سر کلکت گره
کای بغرد گشته سمر تا بچند
چند مدد کاری ظالم کنی
تا بیری از دل ظالم غبار
خر من دهقان که بخون جگر
سوخته آتش بیداد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه
حصه دهقان چوشوی غور رس
مایه تاجر که در آوارگی

میل رقمهای کجی از تو خطاست
گرچه همه نیک روی بدروی
حرف دی از لوح بقا معبود
یادکن از دفتر یوم الحساب
خلق ده انگشت ز تو در دهن
از رقمت هست نفیر قلم
خاك بسر بر کند از دست تو
برده ز بالای الف راستی
پر شکن و تاب شده همچو کاف
تیز مکن بیهده دندان مار
بر تو زند زخم بدن دان تیز
نیستی آگاه ز آزر دگی
از ره معنیت بود پند ده
جهد بکاری که بمویست بند
وز مددش کسب مظالم کنی
گردن مظلوم کنی زیر بار
کشته وی آمده در ده بیر
دانه و کاهش شده بر باد تست
گاه بری بهر ستور سپاه
دانه اشک و که رویست و بس
جمع نشد جز بیجگر خوارگی

شد ز برات همه صرف زکاة
کاسب بیچاره که در شهر و کوی
در کف از آئین ستمکاریش
خارکش پیر که چون خار پشت
چون شود از خار تهی پشت او
گاوک شیر آور هر پیر زال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر
مال یتیمان برهت پایمال
زیور طفلان ز طبع لثیم
نقل شب عیش تو نقل سخن
مطرب تو آنکه بیانگ بلند
حیله بصدگونه نمودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار
بیش مکن دست تطاؤل برون
شه ز تو بد نام رعیت خراب
کن نظر تجربه در همسران
تجربه چوب بپهلوست سخت
لیک سر تجربه کیریت نیست

در کف قبض است هنوز از برات
زآبله دست کند آب روی
هیچ بجز آبله نگذاریش
خیم بودش پشت ز خار درشت
قیمت آنرا کشی از مشت او
خرج شد از تو بخراجات سال
خون جگر میخورد اکنون چو شیر
حاصل سایل ز تو ذل سؤال
هست زر سایل و در یتیم
نو بنو از تیره دلان کهن
مال فلان گوید چونست و چند
وز کفت آن مال ربودن توان
شرم نمیداری ازین کار و بار
کز تو قلم رو چو قلم سرنگون
ملک ز غوغای تو در اضطراب
تا نشوی تجربه دیگران
به که بعبرت نگری بر درخت
تجربه حرص و زیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی به بردن از قلم

وزارت گونا شد

بود یکی شاه که در ملک و مال
دست قلم سانش جدا ساختی
هر که گرفتی ز هوا دست او
دست وزارت بوی آراستی

عهد و زبری چو رسیدی بسال
چون قلم از بند برانداختی
بایه اقبال شدی پست او
جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعده ناپسند	ساخت جدا دست وزیری زبند
دست بریده بهوا بر فکند	تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فرازان وزیر	دست دگر گردد راز آن وزیر
دست خود از یخردی خود گرفت	بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست	دست خود از دست دگر نیز شست
خامی از آن پیش که تیغ اجل	دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن	در صف کوتاه املان راه کن

**مقاله بانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب ایشان
دمیده است و در آن صبحگاهی نسیم آگاهی بمشام
ایشان نرسیده**

ای تنع از شمع کدازنده تر	شعله زنان آتش شیب ز سر
داده سر سبز تو آتش فشان	از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که برفرق تو کافور ریخت	بر توهم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد	بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح	روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین	بر سر آرام گرفته زمین
کالبدی جو چو آزادگان	در ته سنگ ستم افتاده گان
آرد کنان بس که بفرسود کاست	موی تو پر گرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته کوز	خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشته اشک تو بران بسته زه	ناوك آم تو بران تیر نه
جز بی آن نیست که کاری کنی	در ره مقصود شکاری کنی
قد تولام و الف آمد عصا	هر دو پی نفی وجود تولا
یعنی از آینه لوح وجود	نفی شود صورت بود تو زود
يك نشناسی زود وقت شمار	تا نکند شیشه دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا دیدنت
 سنگ بدنانت شدی لخت لخت
 با همه رخنه که بدنانت تنست
 نایدت از دست که جنبی زجای
 لرزش دست تو بهنگام کار
 چون گره سیم شده مشت تو
 قوت امساك نماندت بدست
 قاعده حرص جز امساك نیست
 پیش که با خاک روی خاک شو
 پیرشدی شیوه پیرانه گیر
 دست زفتراك جوانان بدار
 چون توازین پیری خویشی ملول

خلق بفریاد ز نشیندنت
 موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
 نامده يك حرف برون زان درست
 تانشود دست مددکار پای
 برده زدست تو برون اختیار
 رفته چو سیماب زانگشت تو
 گرچه زامساك ترادست بست
 چاره امساك بجز خاک نیست
 پیش که ناپاك روی پاك شو
 شیوه پیرانه خوش آید زیر
 عشق و جوانی بجوانان گذار
 کی کندت طبع جوانان قبول

سنگایت مرد شدن پیر سفیدی موی از نفس آن خورشید گرم خوی

که با زلف شبه رنگ دم از صبح سفیدی موی زد

فصل خزان کزدم بادوزان
 باغ جوان صورت پیری گرفت
 برگ درختان ز سر شاخسار
 موی سفیدی بقدی خم شده
 پای نشست از ته دامن کشید
 از ره فکرت قدمی می نهاد
 دید که با کیسوی چون پرزاغ
 معجز کافوری او مشک پوش
 رنگ حنار از کفش خون جگر
 پنجه مرجان زده انگشت او

کار که رنگ رزان شد رزان
 سبزه تر رنگ زبری گرفت
 مختلف الوان چو گل اندر بهار
 سینه اش آتشکده غم شده
 رخت تماشا بگلستان کشید
 وز سر عبرت نظری می کشاد
 کبک خرامی شده طامس باغ
 گوهر ورز ز آمدنش در خروش
 هر سر انگشت چو عناب تر
 گوهر خود یافته در مشتش او

بدره هلالی زشفق نور یاب	گشته زهرناخن او در خضاب
بشت دو تا روی پیاپیش نهاد	پیرچو آن دید دل از دست داد
آدمتی یا برئی یا چه	گفت بدین صورت زیبا که
داد دل بی سپر خود بده	ناز جوانی زسر خود بنه
جمع کن پیر پراکنده باش	نیم دمی همدم من بنده باش
گفت که دیر آمده خیز زود	غنچه نوشین تبسم کشود
زانکه سرم هست چه معجز سفید	روی بره کن پیر از من امید
شعر سفیدست زموی این سرم	بلکه تو کوئی بسر این معجزم
خاست چو موحالی و پیچید سر	پیر چه بشنید زموی این خبر
برده کافور ز سنبل کشید	تازه گل از پیر چو آن شیوه دید
چون شبه رنگ و چو شب قیرگون	موی خود آورد زمعجز برون
مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ	پیر بنالید که ای در فروغ
کانچه زند از طلب مارهت	گفت بی آنکه کنم آگهت
هرچه نخواهی تو نخواهیم ما	زان سبب افتاده ز راهیم ما
رشته پیوند بهفتاد بست	پیر شدی جامی و عمرت زشت
قبله جان جز در جانان مکن	یاد جوانی و جوانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان، فره بهمد جوانی

که فره ماه هیش و کامرانست

از نفر موی سفیدان نفور	ای شده باموی سیاه از غرور
نور الهی بملاهی مده	رخ زسفیدی بسیاهی منه
هست عجب نفرت طفلان ز شیر	طفلی و چون شیر شده موی پیر
کی هلد این بار سفیدت سلیم	زاغ سیاهی تو درین بوم بیم
هرچه توان توانی مکن	تکیه بر اسباب جوانی مکن
بوست اگر بر تن تو جوشنست	بازوی تو کان بمثل آهن است

دست اجل موم کند آهنت
 خم نکنی بهر خدا بشت خویش
 قوت بسیار تو چون کم شود
 پیش که سازد فلك عشوه ده
 باش کمان در پی طاعت و ران
 بر تن خود راه ریاضت گشای
 سالک ره خشک بدن به بود
 ناشده پشت تو ز پیری دو تاه
 بر صف دینند چه پیران امیر
 تا نه از ایشان باسیری رسی
 بر در هر پیر کمر بندیت
 پایه آن تاج بود بس بلند
 کوه که صد کان گهر یافته است
 سرکشی کاف بود بس بلند
 در قدم پیر سبک سایه شو
 چون تو بخدمت مددش می کنی
 آب چو ریزی بکفش در وضو
 سنگ ز راهش چو نهی بر کران
 کفش نهی چون نهیش زیر پای
 کوزه که در هم ری وی بری
 خاک رهش را بمژه روب پاک
 غاشیه دولت او کش بدوش
 تا نشوی پیر چو پیران کار
 پایه پیری بجوانی مجوی
 ترسمت آن پایه نگر دد بساز

تیغ قضا چاک زند جوشنت
 سخت کمائی مکن ای سست کیش
 کر همه تیرست قدت خم شود
 پشت ترا همچو کمان تن چو زه
 گوشه گرین از ره تحسین گران
 از تن خود کم کن و بر جان فزای
 تگ نزنند اسب که فربه بود
 راست همی رو پی پیران راه
 باش بفتراک امیران اسیر
 کی بود امکان که پییری رسی
 به که بسر تاج خداوندیت
 کنگر آنرا کمر آمد کمند
 تاج بلندی ز کمر یافته است
 میم صفت بند کره بر کمر
 وز گهرش گنج گرانمایه شو
 آن مدد از بهر خودش می کنی
 چهره اقبال دهی شست و شو
 پله طاعات کنی زان گران
 بر سر افلاک شوی کفش سای
 آب ز سرچشمه حیوان خوری
 تا شودت دیده جان سرمه ناک
 تا شودت ستر کرم عیب پوش
 دست خود از دامن خدمت مدار
 راه ارادت بامانی مپوی
 مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زافی که چند روز در قنای کبکی دوید و از رفتار

خود باز ماند و بوی نرسید

زافی از آنجا که فراغی گزید	رخ خود از باغ برای کشید
زنگ زدود آینه باغ را	خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه	عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان	داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام	شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته کون جامه بیرکرده تنگ	دوخته برسدرد سجان دورنگ
تیهو و دراج بدو عشق باز	بر همه از کردن و سر سرفراز
بایچهها برزده تا ساق پای	کرده ز چستی بسر کوه جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	پی سپرش هم ره و هم بیرهه
تیز رو و تیز دو و تیز گام	خوش روش و خوش برش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم	هم خطوانش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را	و آن روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او	رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای	در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می کشید	وز قلم او رقمی می کشید
در پیش القصه در آن مرغزار	رفت برین قاعده روزی سه چهار
عاقبت از خامی خود سوخته	رهروی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش	ماند غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره تیز رو	هست درین دیر بر آری گرو
جامی از دار همه سادگی	تاجور مسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خویبان و جمال محبوبان که
دلقریب ترین گل این بهارستانند و باشکیب ترین نقش
این نگارستان

نقش سراپرده شاهبست حسن	لمعه خورشید الهیست حسن
حسن که در پرده آب گل است	تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو	لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشته این مهوشیم	سوخته خرمن ز همان آتشیم
دردل هر سوخته جوشی که هست	بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتشت	وقت کسی خوش که بآتش خوشست
ای که چو شکل خوش آراستند	فتنه ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن	روی تو شمعیت بهشت انجمن
صورت موزون تو نظم جمال	مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهات از نورچو مطلع نوش	ابرویت از نور دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود	لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تا بد از آن مطلع مهر ارتفاع	برمه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین	بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست	از لب تو تالب آب بقاست
خضر خط خرقه کبود آمده	بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم	هست چو سیمی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غیبت	نیست بسی راه از آن تا لب
بلکه خوی طلعت رخشان تست	گرد شده زیر بدخشان تست
خال زنخدانت ز دلتنگی	مانده بگرداب بلا ز نکئی
بر لب آن دانه مشکین که هست	تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک بر خسار چو گلزار تو
 ورد تری لرزه کنان بر تن
 سینۀ تو چون دل عشاق صاف
 از ستم بازوی تو کرده بیم
 باتو اگر دولت هم زانوئی
 بهر تهاشگری روی خویش
 نیست بتو همقد می حد کس
 صد پی اگر همقدم فکر و رای
 یک بیک اعضای تو موزون بود
 جلوۀ حسن تو در افزود نیست
 قبلۀ هر دیده و در این آینه است
 کور چه داند که در آئینه چیست
 صورت چونی شده از وی عیان
 جلوۀ این آینه نور بار
 چیره نهان دار که آلودگان
 چون بجمال تو نظر واکند
 دیده شهوت نتوانند بست
 باتو بجز راه هوا نسپرند
 روی غرض چون نبود نورمند
 سیر شود چشم غرض بینشان
 از نظر انداخته خوارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه بی زنگ دید و از عکس

روی خود آینه را نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر لب چو خم نیل کبود و سطر

رنگ چو انگشت نی افروخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز
یافت بره آینه گرد ناک
دید و چو بر روی ویش آرمید
آب دهن بر رخ پاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند
پیش کسان پستی مقدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت
از بدو نیکی که پی اندر پی است
چون برخ خویش نظر کم گشاد
بود همه نور و صفا آینه
طلعت او بود بدانسان سیاه
جامی ازین کنبد آینه رنگ
کان سبب راحت آزار تست

چهره چو چو بین طبقی سوخته
ناشده همچون در محنت فراز
ساخت بدامن رخس از گردپاک
شکلی از آن سانکه شنیدی بدید
وز کف خود خوار بغاکش فکند
بر رخت این گونه نینداختند
نیست جز از زشتی دیدار تو
کی بگل خاک وطن بودیت
بهره هر چیز بقدر و بست
عیب بر آینه نه بر خود نهاد
شد ز رخس عیب نما آینه
آینه را چیست ندانم کنه
هر چه نماید بگه صلح و جنگ
چون نگری صورت کردار تست

مقاله هژدهم در اشارت به عشق کشور آن نمک خوان جگر

خوارانست و جراحات آن راحت جان دل افکاران

رونق ایام جوانیست عشق
میل تحرك بفلک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت
رابطه جان و تن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند و بند
مه که شب نور دهی یافته
خاک ز گردون نشود تابناک
چون بتن آزاده ز مهرست دل

مایه کام دو جهان نیست عشق
ذوق تجرد بملك عشق داد
باکل تن رنگ تعلق گرفت
مردن مازیستن ما ازوست
پست شوی قدر بلندویند
پر توی از مهر برو تافته
تا اثر مهر نیفتد بخاک
سنگ سیاهیست در آن تیر کل

هر که نه در آتش عشق ست غرق
 کار صنوبر چه بود غافل
 زندگی دل بغم عاشقیست
 تا نشود عشق بدل پردگی
 ای شده کار تو بداز نیکوان
 حال تو از خال سیاهان پناه
 رهن خوابت شده چشمان مست
 هر که شد از سرو قدان سرفراز
 هر که برخ نقطه سودا نهاد
 هر که بلب آب حیات آمدت
 که دم از اندیشه ماهی زنی
 که زکلی خرم و خندان شوی
 که بغزالی دل شیدا دهی
 یار هم آغوش بهر باده نوش
 یار هم آواز بهر حیل ساز
 یار هم آهنگ بهر سینه تنگ
 زیر کئی ورزو چنان گیر یار
 محرم خلوت که رازت شود
 جغد نه جلوه بهر کاخ چند
 جلوه گر کنگر يك شاخ شو
 روی یکی آر که فرخند کیست
 میوه مقصود کی آرد درخت

از دل او تا بزنوبر چه فرق
 از غم عشق او که صاحب دلی
 تارك جان در قدم عاشقیست
 گرمی دل نیست جز افسردگی
 جفت صد اندوه زطاق ابروان
 روز تو از مشک عذاران سیاه
 توبه تو یافته زیشان شکست
 ساخت سر پست بخت نیاز
 داغ غمت بر دل شیدا نهاد
 رخ زخمش در ظلمات آمدت
 ما و فلک بینی و آهی زنی
 نغمه سرا بلبل بستان شوی
 روی چو دیوانه بصحرا نهی
 تو پس زانوی غم اندر خروش
 تو ز تب فرقت او درگداز
 تو زغمش کوفته بر سینه سنگ
 کش بود اندر دل و جانت قرار
 مونس شبهای درازت شود
 مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
 نغمه زن طارم یک شاخ شو
 ترك دویی کن که بپراکند کیست
 تا نکند پای یکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدانکج نظری از نظر معشوق افتاد

جلوه کنان چارده ماهی رسید	بوالهوسی بر سر راهی رسید
خیمه زده برمه خور چادرش	هاله شده گرد قمر معجزش
نافه گشا زلف زدنبال او	نغمه سراجنبش خلخال او
بای مکن تیز که رفتم زدست	نعره بر آورد که ای خود پرست
راه کرم گیر و بفریاد رس	از تو بفریاد شدم همفلس
وانهمه شور و شغب او شنید	تازه صنم چون شغف او بدید
غنچه نوشین شکفتانید و گفت	چون گل خندان زدم او شکفت
به زچو من هر سر يك موی وی	خواهر من میرسد اینك زهی
من کیم و صد چو من آنجا که اوست	نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست
رفته بشاگردیش استاد من	باشرف حسن خدا داد من
قاعده کار فراموش کرد	ساده دل آن وسوسه چو گوش کرد
چشم وفا تافت زدیدار او	در غلط افتاد ز گفتار او
دیدرهی دور و کسی نی براه	کرد بسی در ره و بیره نگاه
لابه سری پیش وی آغاز کرد	بار دیگر لب بسخن باز کرد
به که بگردانی ازین هرزه روی	بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی
قاصد آن قبله دو اندیش نیست	قبله مقصود یکی بیش نیست
روی ارادت يك آوردنست	شرط طلب ترك دربی کردنست
رسم نوست اینکه تو آورده	چون ز یکی رو بدو آورده
دیده دل جامی ازینان به بند	چند کشیدن زدو بینا گزند
چون زدو عالم نه رخت در یکست	چشم ترا گرنه غبار شکست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعان که از شعر شعر داهی
بر ساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم در گرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	کرد نگاهی بفراست در آن
هرچه سزا بود بسفتن بسفت	و آنچه نه در پرده نسیان نهفت
زان کهر سفته هزاران هزار	گوش جهانرا شده بین گوشوار
حیف که این قوم کهر ناشناس	مهره کش سلك امید و هراس
هرچه بران نام کهر بسته اند	مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده زشرف زهرکی	زان شرف افتاده بخر مهرکی
ای که رسد ازل دل دانشورت	مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش	نرخ فزای کهر خویش باش
باش بدکانچه دوران بهوش	جنس گرانرا مشوارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش	تومده ارزان زگران جانیش
چند زتار طمع و بود لاف	بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لثیمان کریم	چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون	ناید از امساک زدشش برون
نام کفش قلزم احسان کنی	وصف ز بحر کهر افشان کنی
و آنکه بتعلیم که ماه و سال	شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش	واقف انجام ابد دانیش
و آنکه چو از گربه بر آید خروش	رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر جیان بیر بیان خوانیش	بلکه دلاور تر از آن خوانیش
اینهمه اندیشه نارا است چیست	اینهمه آمین کم و کاست چیست
اینهمه از حرص طمع زاده است	خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع و طمع از شبع	گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد
 رخت به بیغولۀ ماتم کشی
 پوست کنی معنی استاد را
 بر کشی از شاهد اطلس لباس
 قافیه معیوب و روی ناروا
 کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ
 خامه چو نظم سخت و سخت و سست
 کشته دو تا هیل سوادش کنی
 در سر دستار زنی صبحگاه
 خواجه برویی که میناد کس
 چون بدر آید پس صد انتظار
 پیش روی بوسه بیایش دهی
 رقعۀ پیش آوری از سر برون
 آردش آن رقعۀ که صد پاره باد
 تا نخورد زخم سفاهت ز تو
 او ز زبان طلبت در گریز
 بیهوده گفتار تو در مدح کس
 مزد بران بیهوده بیهوده است
 طرفه که کاری به تبرع کنی
 سوخت جهان از طمع خام تو
 ترك لجاج و کم ابرام گیر
 خواجه ز فضل تو بصد دل ملول
 تو بحضورش بسرور آمده
 منتظر وقت نشسته که چون

بشت قناعت بزمین آورد
 بیهوده چند فراهم کشی
 عود کنی طرفۀ بغداد را
 اطلس و سازیش لباس از پلاس
 علت وزنش الم بی دوا
 کاغذی از تیره رخت برده رنگ
 املی ناراست خط نادرست
 واسطۀ نیل مرادش کنی
 قطره زنان تا در اصحاب جاه
 منتظر او منشیناد کس
 بر زبر بهتری از خود سوار
 لابه کنان بسکه ثنایش دهی
 صدرقم از حرص و طمع در درون
 نامۀ عصیان و قیامت بیاد
 رقعۀ ستاند بکراحت ز تو
 حرص تو دندان طمع کرده تیز
 نقش بر آبست و کره بر نفس
 خاصه از آن کس که نفرموده است
 باز بران مزد توقع کنی
 خلق بجان آمد از ابرام تو
 یکدم از دغدغه آرام گیر
 تو ز ندیمیش زبان پر فضول
 اوز حضور تو نفور آمده
 با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایات مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که لباس آسودگی از فریبی برو تنگ آمده بود

شاعریش کرده لقب لاغری	فریبی از خوان سخن پروری
بهر یکی خواجه فربه مدیح	گفت بنظم خوش و شعر فصیح
بوی توقع بمشامش رسید	خواجه مسکین چو بمدحش شنید
خاطر او رم چو زلاحول دیو	کرد ازان نافه برزیک دریو
کرد توجه سوی قصر بلند	خواست ازان انجمن پر گزند
در رهش افتاد زمانی درنگ	چون نفس از فریبش گشت تنگ
فریبیت میدهد ای خواجه رنج	گفت بدو لاغری مدح سنج
بادل صد پاره بخندید و گفت	خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت
رنج تن من همه از لاغریست	رنج همه گرچه ز تن پروریست
در کف صد محنت و رنجم سپرد	لاغری از فریبم دست برد
حرص تو از جان تو فربه ترست	جان تو جامی بدرون لاغریست
غافل ازین فریبی و لاغری	عمر کرانمایه بسر میبری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت

به نبات حصن پرورده باد و در میدان طفولیت بنایت کمال طاهات

بی آوردن

دیده بختم بجمالت کرو	ای شب امید مرا ماه نو
روی نمودن تو پس از شصت سال	از پس هر روز براید هلال
چار تو چل باد و چلت باد چار	سال تو چارست بوقت شمار
سیر کنی در درجات کمال	هر چل تو بک چله کز علم و حال
باد لقب دولت دین راضیا	نام تو شد یوسف مصر وفا
بهر تو این نامه حکمت نگار	میکنم از خامه حکمت نگار
چون بعد فهم رسی کار بند	گرچه ترا نیست کنون فهم بند
پامنه از خانه بیزار و کوی	تا نشود بر قع روی تو موی

سلسله بند قدم خویش باش
هیچکه از صحبت همخانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود
در بدبستان سر و کارت دهند
پهلوی هر سفلہ مشو جانشین
گرچه بغود نیست کج اندام الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار
دال و ش از شرم فکن سربه پیش
خنده زنان گاه بآن که باین
دل مکن از فکر پریشان دونیم
گوش مکن بپهده هر قیل و قال
دار ادب درس معلم نگاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است
پی چو بسر منزل قرآن بری
چند گره زن بمیان رحل وار
باش ز رخسار نکو فال او
هرچه کنی زان گهر سلك خویش
حرف نوشته ز دل طفل خرد
چون توحق حفظ وی آری بجای
دست طلب ده بقلم گاه گاه
باز نشان از ره کسب کمال
کوش بتحصین خط از هر نمط
صفر مکن بر سر انگشت خویش
شعر اگرچه هنری دیگرست
شعر که عیش بمیان سرزند

حبس نشین حرم خویش باش
رخت مکش بر در بیگانگان
خاصه که سالت ز توافزون بود
لوح الف یا بکنارت نهند
از همه یکتا شو و یکتانشین
بین که چسان کج شده در لام الف
چون الف انگشت ازان بر مدار
صاد صفت دوز بر آن جسم خویش
رسته دندان منما همچو سین
تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
تا نکشی درد سر گوش مال
تا نشوی طبلك تعلیم گاه
گر تو بسیلی نرسانی به است
روزی هر روزه از آن خوان خوری
شاهد مصحف بنشان بر کنار
دحو تماشای خط و خال او
ساز بتکرار زبان لك خویش
کز لك نسیان نتواند سترد
حفظ حق از جانت شود غم زدای
شو بسوی خطه خط رو براه
از نم آن نایژه کثر ملال
لیک نچندان که شوی جماعه خط
از گهر هر هنری مشقت خویش
شمه از عیب بشعر اندرست
همت پاکانش قلم در زند

ور فتدت که کهی اندیشه‌اش
هر نفس آمد کهری ارجمند
آن کهر از دست مده رایگان
محنت این کار بخود درمده
تاج سر جمله هنرهاست علم
در طلب علم کمر چست کن
با تو پس از علم چگویم سخن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی
آنست عمارت گری دل که دل
بای بدامن کشی دسر بجیب
یاد خدا بردگی هش کنی

کوش که چون من نکنی پیشه‌اش
قیمت آن بیشتر از چون و چند
خاصه که در مدح فرومایگان
رنج کشی در طلب علم به
قفل کشای همه درهاست علم
دست زاشغال دگر سمت کن
علم چو آید بتو گوید چه کن
آنچه ضروریست بدان شغل گیر
به که عمارت گری دل کنی
واکشی از کشمکش آب و گل
تن بشهادت دهی وجان بغیب
هرچه بجز اوست فراموش کنی

معناکات پیر هوشیار و مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست
گرم نکرده بزمین جا هنوز
پیر بر آشفته که تعجیل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی
پیر خروشید که ای بوالهوس
کان نه سزاوار فراموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو
غایت آگاهی تو غافلی است
ور بود آنچه فریاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باشی

آمد و در خدمت پیری نشست
خاست ازان انجمن جان فروز
نفرت دیو از دم جبریل چیست
نادره چیزیم فراموش گشت
تا کنم آن کمشده راجستجوی
درد و جهان هست یکی چیز و بی
قبله گویایی و خاموشی است
باشد و آن چیز فراموش تو
حاصل اوقات تو بی حاصلی است
شاد کن خاطر ناشاد تو
لب ز سخن شان شده خاموش باشی

جامی اذین مشغله خاموش کن هرچه ازان چیز فراموش کن
ز آنکه سرانجام تو خاموشی است و آخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم خشك باستاد اذین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الكتاب حرف سقاك اللہش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد چرخ برین سبحة پروین گشاد
گوهر آن سبحة پیاپی فشاند در قدم غالیه سایش فشاند
گفت جزاك الله اذین فیض پاك از تو بسجاده نشینان خاك
نقش شفا نامه عیسی است این یا رقم خامه مانی است این
غنچه از گلبن ناز آمده یا کلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانی است تازه کن مایه دیوانگی است
قفل گشای در کاخ صفاست عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند تا نشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش نه زانسان دقیق کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش معنی ظاهر در آن آب زلالست و جواهر در آن
از خس و خاشاك چو صافیست آب می نشود بر درو گوهر حجاب
شاهد اسراری از صوت حرف کرده لباسی بیر خود شگرف
بسته حروفش تنق مشك فام حور مقصورات فی الخیام
ماشطه خامه چو آراستش از قبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روز نیست هر ورقی در نظرش گلشنی است
راست چمنهاست در آنجا سطور پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر جعد و لشان آبخورد سبزه تر کرد وی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش چومیل
 زهره شد از چنگ خوش آوازه اش
 هیکل آیات گرامیست این
 باش خدا یا بکمال کرم
 ظلمت کلک وی ازین حرف نور
 چون بتراشد ز سرخامه نیش
 خط وی از خط دانش برون
 چون خط تقطیع نه بر اصطلاح
 تیغ کند خامه سر تیز را
 کلک وی از چوب عوان بدترست
 دیده حرفی که بود دیده باز
 حرف نگارد چو بکلک هوس
 گاه زند بر رخ عم خال غم
 بس که مرید از قلمش مرتدست
 چند بلب باج حکایت نهیم
 شکر که این رشته بیابان رسید
 مهر نه خاتمه این کتاب
 تمام انتظام این سبزه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلك شهور
 سنه ست و ثمانین و ثمان مئه اتفاق افتاد .

داد ادیم از سر مهرش سهیل
 تار بریشم ده شیرازه اش
 حرز حمایت گر جامیست این
 حافظ او زافت هر کج قلم
 دار چو انگشت بدانندیش دور
 سازد از آن نیش دل نامه دیش
 گشته بسر حد خطا رهنمون
 وز حک و اصلاح نگیرد صلاح
 رشته بر آن نظم دلاویز را
 وزن کش قافیه ویران گراست
 گردد از وقت کتابت فراز
 نقطه نه بر جای نهد چون مکس
 گاه شود سیم ز دستش ستم
 ضدوی آنجا که نویسد صدست
 شکر بتاراج شکایت دهیم
 بغیة این خرقه بدامان رسید
 شد رقم خانم تم الکتاب

اورنگ چہارم
سبحۃ الابرار

بسم الله الرحمن الرحيم خطبه قدس است بملك قدیم

المنة لله که بغون گر خفتم یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
 از کشمکش دهر بسی آشفتم کز گوهر راز سبحة واری سفتم
 سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سبحان فضل در
 صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل
 نطق افتاده ناطقه هر يك را بمنقب تأمل سفته و لباس تعمق بغور آن فرو
 رفته آنگاه بر رشته مناسبت و علاقه ملایمت بایکدیگر سمت التیام و صورت
 انتظام داده الحق سبحة آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس دست
 بدستش گردانند رواست، و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم
 نمایند بآن سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند بی مقدار است بر هم
 ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کود کانرا لایق
 و طبع دیوانگانرا موافق نه بالغ نظر انرا بآن کاری و نه کامل خردانرا
 از آن اعتباری، چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنکدستان
 بغرض آلوده و با اینهمه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایه جمال
 گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال

هفتوی

جامی که قوی شکستم حالست وز دست زمانه پایمال است

چون فال زنان ناخرد مند	کرد آورد است مهره چند
باشد نظر خجسته فالی	افتد بیچنان شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب و بیج است	هرچند که در حساب هیچ است
با اهل صفائش رو بره دار	وز دست معاندان نگهدار
والسلام علی محمد وآله	سلام صب مائه و محب واله

تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی غیبی مناهی بتاج بسمه که

مرصعت بجواهر اسماء وصفات الهی

ابتدی بسم الله الرحمن	الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات	زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشانرا	تا معطر کند این عنوانرا
نافه آهوی تاتارست این	نفحه طبله عطارد است این
خوش نفس غنچه باغ قدم است	تازه رس میوه شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد	لوح برنامه لاریب گشاد
نقش هر لوحه که این حرف و فاست	طالبانرا در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین در چو بیافت	بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف	که بود درج درو حرف بحرف
توانی که زنی از بی دم	تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند	لبت از هر چه جز این نام ببند
سینش از کنکره تارم عرش	قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خورد تیغ ستیز	بر تو تیز است درین سایه گریز
بر نو مفتوح ز هر حلقه میم	روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدد را خاری	بلکه در چشم دلش مسماری
کم شده نطق زبانی بنظام	تا زلامش نرسیده است بکام

در گلوی تود و چشمه است ز شهد	هاش بنگر که روان کرده بجهد
ریش رایافت بهین مرهم خویش	بهره در شد دل مجروح ز ریش
بجز از عدن چنان نکته گذار	حاش حاشا که بود وقت شمار
که کند دل زوی آغاز نماز	ابروی نون وی آن قبله راز
عشره کامله اش نعت کمال	یاش عشریست ز آیات جمال
داده جنبش بدل آثار حیات	حرکانش ز وفور برکات
روح را در کنف فضل خدای	سکناتش بسکون راهنمای
بشیاطین قوی الوهم رجوم	نقطهایش چو فروزنده نجوم
فارق شدت معنی ز رخاست	شکل تشدید کرد شانه نماست
که دمد نکمت پاکیش زجیب	جامی این شاهد پاکیزه غیب
صورت چهره گشایی ز تو یافت	شیوه جلوه نمایی ز تو یافت
عقد توحید حمایل سازش	کردی از بسمله تاج افرازش
هیچ زیور به اذین عقد کهر	نیست در گوش دل اهل نظر

در ترشح اصل این شجره بر شجره توحید و توشیح صدر این

مخدره پوشاح تعحید

فهو المنعم و هو الحامد	انما الله اله واحد
میکند شکر گذاری بزبان	می نهد شکر نعمت بدهان
باعت شکر و ثنای دگر است	شکر فضلش چو عطای دگر است
منتهی سلسله شکر و سپاس	کی شود در نظر خورده شناس
گر شود هر سر مویش دهنی	هر که جانیش بود در بدنی
هر سر موی بصد نطق و بیان	باشد از هر دهنی گشته زبان
برده از نوی و کهن باز کنند	ابدالدهر سخن ساز کنند
شکر مویی ز کرمهای خدای	توانند که آرند بجای

آن بتاریخ قدم از همه پیش
 آنکه بی لوح و قلم کرد رقم
 چشمه قاف قلم تا نگشاد
 نه فلک با همه اختر که در اوست
 همه زان جنبش جود افتادست
 نیلگون چرخ به پشت نجمش
 رنگ نیلی حسابست دلیل
 ز آنچه در کلا که بوقلمون
 طرفه نویست نگون چرخ برین
 هر که پی برده باین خوش رقم است
 مرد راهش که شود پی زده کم
 اینک اینک بنگر شاهد حال
 تا درین طبع فریبده سرای
 بهر سر کویش از سنگ جبال
 بحر جودش که فلک فلک آمد
 گوش ماهیش چو این حرف شنید
 از زبان گرچه تهی داشت دهان
 واحد است او و ز ماهی تا ماه
 نیست در رشته وحدت خم و پیچ
 هست در دایره لیل و نهار
 باغ پر زیب ز صنعت وریش
 باد ازو غالیه سایب اندوز
 بست جیب چمن از غنچه گره
 ز دست معروس بفانوس سپهر
 به اولی اچنعه مرغان فصیح

وان بتوقع کرم از همه بیش
 بر سر لوح عدم حرف قلم
 موج فیض از دل دریانگشاد
 نه صدف با همه گوهر کد دروست
 که بصحرای وجود افتاد است
 یک حسابست ز نیل کرمش
 که پدید آمده از لجه نیل
 از شکاف قلم آورد بدون
 نقطه حلقه آن گوی زمین
 عارف نکته نون والقلم است
 رخس او راست فلک کاسته سم
 میخ انجم زده و نعل هلال
 ننهد حادثه زلزله پای
 کرده دامان زمین مالا مال
 بانگ موجش لمن الملك آمد
 باخموشی ز سخن چاره ندید
 لله الواحدش آمد بزبان
 همه بر وحدت اویند گواه
 همه او آمد و باقی همه هیچ
 بایی از رحمت او فصل بهار
 آب آئینه ز روشنگریش
 مرغ ازو نغمه سرایی آموز
 بافت گرد چمن سبزه زره
 از دم حادثه شمع مه و مهر
 داده دانه بی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت
تاج تکریم نهاد از کرمش
بسر مسند تعلیم نشست
همه را کرد ترشح ز انا
ساخت محراب ملائک رویش
بجز آن آتشی دیو نژاد
کور دل بود بمیل انا خیر
چون نه کردن نهی آمد فن او
پشت در کینه وری محکم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد
سوی دانه ز طمع گام نهاد
گرد عصیانش بر خساره نشست
زلتش پرده ظلمت افراشت
تابش مشعل تاب علیه
ما که در ظلمت هر مشغله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم
بو گزان مشعله نوری برسد
دست نضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه اجابت گنجه حاجات

استوار گردن

ای حیات دل هر زنده دلی
چاشنی بخش شکر گفتاران
بر فرازنده فیروزه رواق
تاج بر سر نه زرین تاجان
جرم بخشنده بخشاینده
ابر سیرابی تفقیده لبان
سرخ رویی ده هر جا خجلی
کار شیرین کن شیرین کاران
شمسه زرکش زنگاری طاق
عقده بند کمر محتاجان
در بر همه بگشاینده
خوان خرسندی روزی طلبان

کنج جان منج بوبرانه جسم
 دیر پروای بخود بسته دلان
 قفل حکمت نه کنجینه دل
 مرهم داغ جگر سوختگان
 نقدکان از کمر کوه کشای
 مونس خلوت تنها شدگان
 تیرباران فکن از قوس قزح
 پرده عصمت گل پیر هنان
 خانه نحل ز تو چشمه نوش
 لب پر از خنده ز تو غنچه بیاغ
 غنچه سان تنگدل باغ تویم
 هر که بردل ز تو داغش باشد
 هر چه غیر تو رقم کرده تست
 چند بر طلعت خود پرده نهی
 این نو ارقام قدیمی فهرست
 تازه رس قافله بازپسان
 بانگ بر سلسله عالم زن
 عرش را ساق بچنبان از جای
 چیره کن بر شجر سد ره چمن
 برخم رنگ فلک سنگ انداز
 رنگ او تیر کی است و تنگی
 رنج و راحت که چنین پی زپیست
 هست رنگ همه زین رنگر زی
 مهر و مه را بفکن طشت زبام
 پرده پرده نشینان ندرند

حارس کنج بصد گونه طلسم
 زود پیوند دل از خود گسلان
 زنگ ظلمت بر آئینه دل
 شادی جان غم اندوختگان
 صبح عیش از شب اندوه نمای
 قبله وحدت یکتا شدگان
 از صفا باده ده از لاله قدح
 حله رحمت خونین کفنان
 دانه نخل ز تو شهد فروش
 داغ بر سینه ز تو لاله براغ
 لاله سان سوخته داغ تویم
 زانچه غیر تو فرائش باشد
 گرچه پرورده تو پرده تست
 پرده بردار که بی پرده بهی
 بر رقم جای قدم باز فرست
 بقدم گاه کهن باز رسان
 سلك این سلسله را برهمزن
 در فکن پایه کرسی از پای
 صرصر بیخ کن شاخ شکن
 رخنه اش در خم نیرنگ انداز
 به ز رنگینی او بیرنگی
 اثر رنگ رزیه ای ویست
 دست نیلی شده ز انگشت گزی
 تا برارند بر سوائی نام
 وز سر پرده دری در گذرند

کمر بسته جوزا بگشای	کمر بسته جوزا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بزمین	زهره را چنگ طرب زن بزمین
خامه را تیر بکش ز انگشتش	خامه را تیر بکش ز انگشتش
چار دیوار عناصر که بماء	چار دیوار عناصر که بماء
مهره مهره بکنش از سرهم	مهره مهره بکنش از سرهم
آب را بر سر آتش بگمار	آب را بر سر آتش بگمار
زاتش قهر بیر تری آب	زاتش قهر بیر تری آب
بادرا خاک سیه ریز بفرق	بادرا خاک سیه ریز بفرق
نامزد کن بزمین زلزله	نامزد کن بزمین زلزله
ماهی و گاو که در بارویند	ماهی و گاو که در بارویند
گاورا ذبح کن از خنجر بیم	گاورا ذبح کن از خنجر بیم
هرچه القصه بود زنگ نمای	هرچه القصه بود زنگ نمای
تا بمشتاقی افزون ز همه	تا بمشتاقی افزون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه	نور پاکی تو و عالم سایه
حق همسایگیم دار نگاه	حق همسایگیم دار نگاه
معنی نیک سر انجامی را	معنی نیک سر انجامی را
باشد از سایگیان دور شود	باشد از سایگیان دور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی	آرد از رنگ به بیرنگی روی

تخم درود در زمین معذرت گاشتن و خوشه مغفرت درودن

و نوشته آخرت برداشتن

اولین زاده قدرت قلم است	اولین زاده قدرت قلم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال	نه قلم بلکه یکی تازه نهال
گوهر معنی خیر البشرست	گوهر معنی خیر البشرست
سلك هستی چو دراید بشمار	سلك هستی چو دراید بشمار
که ز نوکش دوجهان يك رقم است	که ز نوکش دوجهان يك رقم است
رسته از روضه اقلیم جمال	رسته از روضه اقلیم جمال
که مرانرا شده تخم و نمرست	که مرانرا شده تخم و نمرست
وی بود اول فکر آخر کار	وی بود اول فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده
 رو شناست این برهر فرزانه
 قبله بنده و آزاد ویست
 از رخس نور ربایی همه را
 طرفه نامش که بآن نامزد است
 آدم اینک شرف سرمدا
 کل شهر دو جهانست بلی
 کل که آمد عرق رخسارش
 بود پیش از رقم تازه او
 لوح ز آثار قلم هیچ نداشت
 عرش را پای نه برکسی بود
 تا در آید بستر گشته سوار
 بودش ایام بره بنشسته
 نورش از جبهه آدم بنمود
 نوح در مهلکه طوفانی
 بوی لطفش به براهیم رسید
 یوسفش بود بدرگاه کرم
 طلعتش آتش موسی افروخت
 رفت در قافله فاقه خوشی
 رخت در زاویه فقر نهاد
 درس خوان ادب او ادریس
 فرخ آنروز که از مکن راز
 علم جاه به بطحا افراخت
 سروبی سایه‌اش از قدر بلند

معنیش اصل وجود افتاده
 که زهم زاد درخت ودانه
 علت غایی ایجاد ویست
 وز درش کار گشایی همه را
 کرده نعلین ز حرفین مدست
 تاج سر کرده ییادش مددا
 هست شهری و کلی زو مثلی
 نیست جز شبی از گلزارش
 بی صریر قلم آوازه او
 که برخ حرف تمناش نگاشت
 کز قدومش بخبر پرسی بود
 بود گردون شتران کرده قطار
 چار طاقی ز عناصر بسته
 سر نهادند ملایک بسجود
 پشت از ویافت بکشتیانی
 گلش از آتش نمرود دمید
 بنده قیمت او هفده درم
 لبش احیا بمسیحا آموخت
 صالح از قافله‌اش ناقه کشی
 داد صد تخت سلیمان بر باد
 خانه روب حرم او بلقیس
 بارگی راند بجولانکه ناز
 مکه را سکه دولت نوساخت
 بر سر تشنه لبان سایه فکند

ويك از اكسير قدومش زر شد
 آفتاب سحر ايمان ويست
 مشرقش مكه و مغرب يثرب
 كرد برخوان نبوت يك شب
 قرص مه را بي يك هشت لثيم
 نيست زين هيچ عجبتر عجبى
 شبنم ديگر ز قدم جان تافرق
 اشوبى همچو شهاب آتش پاى
 گنبد خاك پس پشت فكن
 خرقه تن بسر عرش كشيد
 شد از آن نور بقا ديده فروز
 بود نور بصر شخص جهان
 ييكى چشم زدن نور بصر
 آزمون را بسوى چرخ بلند
 بين كه نور بصرت بى تك و تاز
 بقلم گر نرسيد انگشتش
 بود روحش قلم صنع ازل
 از سواد خط اگر ديده بيست
 نور بود او و خط تيره ظلم
 چار يارش كه ز گوهر كانند
 صدق وعدل آورى جود و حياست
 همه مرضى همه راضى رفتند
 كشته در قرب حقند اکنون كم

بطن وادى صدف گوهر شد
 نيز چاشتگه احسان ويست
 برضيا مشرق ازو تا مغرب
 دعوت كرسنه چشمان عرب
 بسر انگشت كرم كرد دو نيم
 كه نسودند بآن قرص لبي
 بر درخشنده براقى چون برق
 نعل او چون مه نو كردون ساي
 راند از آفاق برو گنبد زن
 خرقه را كند و بذوالعرش رسيد
 آمد و خوابگش گرم هنوز
 چو بصر از نظر خویش نهان
 ميكند بر همه افلاك گذر
 چشم بگشای همان لحظه به بند
 چون بگردون رود و آيد باز
 بود لوح و قلم اندر مشتش
 گر قلم نيست قلم زن چه خلل
 بكمالش نرسد هيچ شكست
 نشود نور و ظلم جمع بهم
 قصر دين را چو چهار اركانند
 كه ازيشان بجهان مانده بجاست
 قرب حق را متقاضى رفتند
 رضى الله تعالى عنهم

چهره شاهد سخن بزبور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت
از خاتم نبوت خواستن

مدنی مهدیمانی برقع	ای قمر طلعت مکی مطلع
لمعه برق رخت برقع سوز	شقه برقع تو برق افروز
وحی منزل زلفت گفتاری	لیله القدر زمویت تاری
انتخابی ز حروفش طاها	طرهات سود همه سوداها
نقش خم خم کیسویت	قاب قوسین عیان زابرویت
درج یاقوت ترا سنگ زدند	باتو آنان که در جنگ زدند
ساغر دولت خود بشکستند	گوهرین جام لب را خستند
در صف گوهر صافی کهران	رخنه افتاد از آن حیلہ کران
رشته لؤلؤ تر مرجان شد	سلك دندانت بخون پنهان شد
در پاکیزه بدین رنگینی	کس نکردست ز دل سنگینی
خسته از سنگ خسیسان رطبت	نخل قدسی و رطب تازه لب
دارد ایخواجه ازین بسلب و سنگ	یعنی از گوش خسان در توننگ
زد از آن سنگ زرت را بمعک	گویا صیرفی ملک ملک
زیور حلم ترا پاک عیار	تا کند عرض بهر ناسره کار
اهد قومی بیرون داد آهنگ	لاجرم حقهات از صدمت سنگ
کی زیك سنگ فرو ریزد کوه	حلم تو بود بلی کوه شکوه
هر گدایی بنوایی برسد	گر ازین کوه صدایی برسد
بگشاید کره از کار بسی	گر براری بشفاعت نفسی
خوابگه ساختی از بستر خاک	تا بخواب اجل ای گوهر پاک
لیتنی کنت ترا با گفت ست	فلک از غیرت خاک آشفست
حجره از کرد فنا نارفتن	چند در حجله به تنها خفتن
در برین خاک نشینان بستن	چند در سرخفا بشستن

چند از سنبل تو ییگانه
 چند بی نرگس پاکت زغبار
 چند نعلین زبا بوس تو فرد
 خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت
 دستت از بردیمن بیرون آر
 شانه زن سلسله مشکین را
 سرور را خلعت ناز اندر پوش
 کرده نعلین جلالت درپای
 طاق محراب تهی کن زخسان
 منبر از بی قدمان خالی ساز
 خطبه ملت و دین از سرگیر
 پرده بگشا ز رخ صدیقی
 دوره عدل ز دست عمری
 خوی فشان کن زحیا عثمانی
 پنجه ورکن اسد اللهی را
 ظالمان را بی کاری بنشان
 تاج ملک از سر دوزان برپای
 ساعد کج قلمان ساز قلم
 بی رهانرا حشر بیم فرست
 ورنخواهی که ز اقلیم بقا
 تازه کن عهد نکو عهدی را
 علمش بر حرم بطحازن
 مهد عیسی ز سر چرخ برین
 بار دجال و شان بر خرنه
 عاصیان بی سروسامان تواند

دل بصد شاخ نشیند شانه
 خانه سرمه بود تیره و تار
 جفت باشد بهزاران غم و درد
 قد بر افراز که از حد بگذشت
 کف ز جلاباب کفن بیرون آر
 سرمه کش نرگس عالم بین را
 حله لعل طراز اندر پوش
 از در حجره خرامان بدرای
 سرش از فخر بکیوان برسان
 قدرش از مقدم خود عالی ساز
 کشف اسرار یقین از سر گیر
 بدران پرده هر زندیقی
 زن بفرق سر هر خیره سری
 ریز بر کشت وفا بارانی
 پوست برکن دوسه روباهی را
 آبشان ریز و غباری بنشان
 تخت دولت ز زبونان برپای
 زن از آن قاعده راست رقم
 راهدانی بهراقلم فرست
 آوری روی بدین شهر فنا
 ده ولی عهدی خود مهدیرا
 تیغ قهرش بسر اعدازن
 گستران درستم آباد زمین
 به بیابان عدم سر درده
 دست امید بدامان تواند

چشم گریان بشکر خنده تست	خاصه جامی که کمین بنده تست
لب بجنبان بشفاعتگریش	بهره نیست زطاعت وریش
برد از رهزنی دیو سلیم	بوکه نقد خود ازاین ورطه یم

در دهای دوام دولت سایه شهر یاری که سایه دولت شهر یاران
 بھاك مذلالت افتاده اوست و استدهای مزید نعمت نخت تاجدار ی
 که نخت رفعت تاجداران پیا ی خدمت ایستاده او

بنواسازی توحید خدای	چون نی خامه شد انگشت نمای
برده نعت پیمبر پرداخت	دلگشا زمزمه دیگر ساخت
که تناگستری شاه کند	به چو آن زمزمه کوتاه کند
که فلک گوهر او راست صدف	شاه والا کهر دریا کف
بر سر فتنه کران بیضه شکن	حامی بیضه کیتی زفتن
کرده پاك از رقم درد و دریغ	عدل او صفحه ایام به تیغ
چتر او سایه بخورشید انداخت	رأی او رایت جمشید افراخت
بلکه خورشید صفت زر بارد	کفش ابريست که گوهر بارد
هر گل از وی طبقی در کرد	گرچمن زابر کفش پر گردد
مشت دینار شود دست چنار	وربرو زر کند از جود نثار
دست برهم زده یکمشت خسند	خیل اعداش که بی دست رسند
دودشان بگذرد از چرخ کبود	برق قهرش چو رسد زهر آلود
ظلم از آفاق برانداخته اش	کار مظلوم بود ساخته اش
نه بمیزان کرم گشتی صرف	پیش از این نقد بسی کنج شگرف
مانع صرف چو عدل عمرست	عدش اکنون که بعالم سمرست
که برو بحر کلام تنگست	نامش آن گوهر تاج اورنگست
که چو وی هست کرامی نامش	بین زفضل کرم این اکرامش

ذاتی از تا جووری یافته زین
 ای خرد داده جمال ابدت
 سکه را خطبه لقب داری تست
 هست نیک و بد عالم همه پوست
 چشم از این پوست سوی مغز گشای
 نیک نام آمده بحر وبری
 جام عیشت چو شود دست آویز
 پاکبازان که همه خاک تواند
 کنج نه کنج فشان هردو تویی
 سرمه چشم جهان خاک درت
 هست میدان سخن تنگ بسی
 حرف را کی بود آن گنجایی
 بحر معنی چو شود موج سگال
 کوزه از بحر چو در یوزه کند
 نیست چون این غرض انجام پذیر
 هر سحر تا فلک صبح شکاف
 فرق حاسد ز تو بشکافته باد
 یافته کام تو در باغ امل

تاج سلطان بود و ذات حسین
 نام نیکوز ازل نام زدت
 خطبه را سکه بنام تو دوحه
 آنچه مغزست درو نام نکوست
 مغز مغزست سوی نفز گرای
 نامور شو بنکو نام تری
 جرعه برخاک تهی دستان ریز
 جرعه پرور نرمی پاک تواند
 تاج ده تاج ستان هردو تویی
 طوق جان حلقه بند کمرت
 چون رود راه ثنای تو کسی
 که شود ظرف ثنا پیمایی
 چشمه حرف بود تنگ مجال
 بحر پیداست چه در کوزه کند
 به که گردم ز دعا زمزمه گیر
 تیغ خورشید برارد ز غلاف
 روز و شب یافته و تافته باد
 تافته جان وی از داغ اجل

مبیب نظم جواهر آبدار سبحة‌الابرار که هر عقد وی از رشته

آمال عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مہر افزا

شب که زد نیرگی مهره گل
 اختر از سیم و شهاب از زر ناب
 چون مشبك قفس مشکین رنگ
 بر خود این تنگ قفس چاک زدم

قیر کون خیمه زمخروطی ظل
 ساختند از بی آن میخ و طناب
 کشت بر مرغ دلم عالم تنگ
 خیمه بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش
 عقل معزول ز گرد آودیش
 نور بر نور چراغ حرمش
 سنگ بطحاش کهر دار همه
 بر سرم گوهر و درچندان ریخت
 حیقم آمد که ازان گنج نهان
 گوش جانرا صدف در کردم
 باز گشتم بقدمگاه نخست
 هرچه زانجا کهر و در رفتم
 بس سحر ها که بشام آوردم
 مرسله مرسله برهم بستم
 سبحة شد پی ابرار تمام
 قدسیان دست بآن آوردند
 مهره هایش زخرد مهره ربای
 سلك این دایره مرکز دین
 نقد هر عقد وی از کان دگر
 میرسد عقد عقودش بچهل
 اربعین ست که درهای فتوح
 کرت این سبحة اقبال و شرف
 طوق کردن کن و آویزه گوش
 بوکه چون سبحة درایی بشمار
 چرخ کخلی سلب ازرق پوش
 سبحة عقد نریا در دست
 گفتم این رشته گوهر بگفت
 کرچه بس لامع و نور افشانست

هرچه اندیشه رسد زانهم یش
 دهم عاجز ز مساحتگریش
 فیض بر فیض سحاب کرشم
 ابر صحرائش کهر بار همه
 که مرا رشته طاق بکسیخت
 نشوم بهره و دو بهره فشان
 جیب دل را ز کهر پر کردم
 عزم بر نظم کهر کرده درست
 همه زالماس تفکر سفتم
 شامها همچو شفق خون خوردم
 عقد بر عقد بهم پیوستم
 خواندمش سبحة الابرار بنام
 دعوی نهن نسج کردند
 عقده هایش ز فلک عقده گشای
 رشته شمع شبستان یقین
 داده آرایش دکان دگر
 هر يك از دل گره چهل گسل
 زوگشادست بخلوتکه روح
 افتد از گردش ایام بکف
 بدو صد عقد دُر آنرا مفروش
 رسد دست بسر رشته کار
 همچو ابنای زمان زرق فروش
 خواست بر گوهر این سبحة شکست
 که بود نقد بلورین صدف
 نور این سبحة دوصد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد
گرچه آن کوهر بحر کهنست
گر بصورت بود آن پایه بلند
گرچه در سلك زمان آن پیش است
گرچه آنرا نرسد دست کسی
گرچه آن هم وطن ماه و خودست
کوش گردون چو شنید این سخنان
گفت قد جئت بنظم سامی
ماه و اختر کهر سلك تو باد
باد تا مهره کل هست بجای

نور این کشور دین را بگرفت
نور این دیده جان روشن کرد
این نو آیین در درج سخنت
رفت مغنوی این راست پسند
چون درای بشمار این پیشست
بهر ورگردد ازین دست بعی
این بخورشید ازل راهبرست
شد زذوق سخنم چرخ زنان
احسن الله جزاك ای جامی
لوح خور بی سپر كلك تو باد
سبحه نظم تو انگشت نمای

هفتد اول در پرده گشایی از گشادگنی دل و بیان آنکه در پهلوی

راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی چپش طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده
دل که هر سر بود آورده او
یکدم از پرده غفلت بدرای
نیست این پیکر مخروطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی
دل شه خر که هست این خرگاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر
کلبن جان چو نشانند بگل
غنچه دل چو شکفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی کم
چرخ يك غنچه زبستان دلست
عنصر نار ز باغش وردی
يك نفس وار هوا از سحرش

سر ازین پرده برون ناورده
دل در پرده بود پرده او
باشد این راز شود پرده گشای
بلکه هست این قفس و طوطی دل
بخدا ناس نه نشناسی
نام خر که ننهد کس بر شاه
ترك خر که کن و بر شاه نگر
بود مقصود از آن غنچه دل
دروی آفاق نهفتن گیرد
همچو يك قطره نم در قلزم
نطق يك نغمه زبستان دلست
توده خاك ز راهش کردی
هفت دریا صدف يك کهرش

نه فلک پیش درش دهلیزی
 زیب دست ادبش خاتم دین
 کنج پنهان ازل را کنجور
 میوه زار کرهش نامقطوع
 کوی او دست خوش مادتو نیست
 بلکه ما در کف اودست خوشیم
 اوست چون باد صبا ما چو غبار
 گرد مسکین زمین چو لکخیزد
 کی کشد سبزه سراز خاک چمن
 هست ازو بخشش و بخشایش ما
 تن بجان زنده بجان زنده بدل
 زنده بودن بدل از محرمی است
 بی دل زنده چه مردار چه تو
 دل بتدبیر خرد نتوان یافت
 این که در پهلوی چپ می بینی
 راستی جوی که در پهلویش
 سالها خون جگر باید خورد
 بو که از زنده دلی یابی بوی
 دل شود زنده ز بیخویشتنی
 به اگر حاصل خود را سوزی
 ره به بیخویشتنی آوردن
 گر تواز خود ننشینی بفراغ
 بچراغی چه شوی روی براه
 چو چراغی که نباشد دودش

پیش چیزیش جهان ناچیزی
 آسمانی کتبش نقش نگین
 نشر احسان ابد را منشور
 میوه خوار حرمش ناممنوع
 رشته اش مهره کش ماوتو نیست
 بسته رشته او مهر و شیم
 اوست چون ابرچمن ما چو بهار
 گرنه در دامن باد آویزد
 رشته ابر نیفکنده رسن
 هست ازو کاهش و افزایش ما
 نیست هر جانور از زنده بدل
 این هنر خاصیت آدمی است
 زین شرف مانده چه دیوارچه تو
 بگذراز خود که بخود نتوان یافت
 به اگر پهلو ازو در چینی
 دل و جان زنده شود از بویش
 خاک ره کحل بصر باید کرد
 بره زنده دلی آری روی
 نه ز پر علمی و بسیار فنی
 که بتحصیل چراغ افروزی
 بهتر از دود چراغت خوردن
 روشنائی ندهد دود چراغ
 که کند دود ویت خانه سیاه
 رهنما ساز سوی مقصودش

پرتو نور دل پیرست آن که چو خورشید جهانگیرست آن
دیده بینند از آن نور فراز هستی خویش در آن نور بیاز
همچو خورگر بخود آتش تزی کرشوی صبح دم خوش تزی

حکایت هین القضاة همدانی که از همه دانی موی میشکافت

هرچند چون موی بر خود مبتات تا بصحبت احمد

غزالی نشانات سر رشته این کار نیافت

مردم دیده صاحب خردان	بحر دانش همه بین و همه دان
بسکه در مدرسه رنج علوم	برد شد حاصل او کنج علوم
لیک از آن کنج بجز رنج ندید	بویی از سرّ حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد	کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد	ره ازان نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل	گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت	ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست	سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست	بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا نظری از رویش	برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پرزد	وز بصر نور دلش سر برزد
مارای شیئاً الا ورای	فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را بریافت	وز یکی هر دو جهان را بریافت
دید یک واجب ممکن برقع	نبود او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بیاخت	بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت یقراری شجره دل در محب رباح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره شجره است

ای زانده تو پر خون دل ما	دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رخت افتاده پرست	که برو باد هوا را گذریست
هر دم از جنبش هر باد درشت	پشت آن روی شده رو شده پشت
وای ماگر تو قراش ندهی	بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش	حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوش است	بفروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش کردان	نام خود ورد زبانش کردان
بکرمهای خودش بیناکن	بشناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بکشای	ره باسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن	داورش روی بتحقیق سخن

هفد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف آدمیت

است و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربه اخلاص بتو	خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پر گهرست	هر يك آویزه گوش دگرست
در بلورین صدف چرخ کهن	نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریلست	روح بخش از دم اسرافیلست
سخن از عرش برین آمده است	بهر پاگان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین	یا در امکان هنری بهتر ازین
نامه کون بوی طی شده است	آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست	عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم	نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخند	روز و شب نقش نگار سخند

بسخن زنده شود نام همه
 دل که لب تشنه بآب سخنست
 طبع ما خرم از اندیشه اوست
 شب که از فکر سخن بشت خمیم
 حلقه خاتم صدقیم و یقین
 که کشد در ته مرکب زان جم
 گوش از آن کوکبه جم نکرد
 زیر این دایره بی سرو بن
 مدح گویان که فلک معراجند
 جز سخن گو بغنا نامزدست
 چون سخن راه سفریش گرفت
 رخت بر راحله راز نهاد
 قیمت نرخ گرانان همه برد
 حامل سرّ و دیعت سخنست
 شرع دستور کمال از وی یافت
 نکته اصل بیان کرده اوست
 گلی از باغ وفا ریخته است
 گوش را آمده بویش بمشام
 هست ازین گل چمن دل تازه
 ماکه خجالت زده از روی ویم
 هست بر بوی وی این بالش ما
 جلوه حسن زو صافی اوست
 سخن آنجا که زند لاف ادب
 مس او به ززرده دهی است
 سخن و سحر یک آهنگ اند

بسخن پخته شود خام همه
 پخته و خام خراب سخنست
 خرم آنکس که سخن پیشه اوست
 فرق را کرده رفیق قد میم
 دل نگین حرف سخن نقش نگین
 که بروم آورد از هند چشم
 چشم از آن غالیه هند چرد
 نتوان مدح سخن جز بسخن
 گاه مدحت بسخن محتاجند
 مدحت و ماح و ممدوح خودست
 قوت و قوت همه از خویش گرفت
 پای بر طارم اعجاز نهاد
 نامه سحر بیانان بستر د
 رهبر راه شریعت سخنست
 دست بر امن زوال از وی یافت
 چشمه فرع روان کرده اوست
 در نسیم نفس آویخته است
 سخنش کرده لب ناطقه نام
 بلبل شوق بلند آوازه
 رو درین باغچه بر بوی ویم
 در تک و پوی وی این نالش ما
 سکه عشق ز صرافی اوست
 خامشی از زر صامت چه عجب
 ذکر زرد در ره او بی رهی است
 زرو زرنیخ بهم یک رنگ اند

سغن از چشمه جان گیرد آب	زر رخشان زشرر یابد تاب
آب آن روضه دین افروزد	تاب این خرمن ایمان سوزد
در سغن نیست بزرکس محتاج	سکه زر زسغن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در	که کلیدش نتوان ساخت ززر
لب چو افسون سغن آلایند	آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی يك حجت منجمیده پرداخت.

و تیغ ظلم حجاج را در قطع هرق حیات خود گند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید	تیغ بر تهمتی چند کشید
کنجها زر بفدا آوردند	کنجشان خاک بسر بر کردند
هیچشان حيله گری سود نکرد	کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ	سر نهادند در آتش خور تیغ
بجز آن باز پسین نکته گذار	که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای	کار برنامه باحسان پیمای
ماتنی چند که از بیخردی	کار مانیت بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک	نزدی کام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوه ماست	ترك احسان ز تو هم عین خطاست
چه زما رسم ستم ورزیدن	چه ز تو سر زکرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت	داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بر آن طایفه مرده دلان	در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی	بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی این کار	تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر يك ز تو سنجیده شدی	جرم هر يك بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر
نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع موزونی یابد
و در گفته قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند	پایه قدر سخن از تو بلند
بغرد شرح کمالت نتوان	بسخن شکر نوال نتوان
سخن از باغ جمالت وردیست	واندرین مرحله باد آو ردیست
از گلی رونق باغی که شناخت	وزتفی نور چراغی که شناخت
به کزین زمزمه خاموش شویم	پای تاسر چه صدف گوش شویم
طبع جامی که ثنا گسترست	کمترین مرغ وفا پرورست
هر طرف گرچه هوایی دارد	پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس	بر زمان ذکر تو میراند و بس
رخت ازان دایره بیرون آرش	نطق ازین قافیه موزون دارش
بلش خطبه افزونی ده	بزرش سکه موزونی نه

هدهدیم در کلام منظوم که ان من الشعر الحکمة عبارتست از
حکمت آمیزی او وان من الیاب اسعراً اشارتست
بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون	حالت از مشک خطان دیگر کون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست	سر خوبی ز خشن بیرون نیست
صبر از و صعب و تسلی مشکل	خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن بیر خلعت ناز	کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چوماه	بیر عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس زهم بشکافد	خالی از فرق دو کیسو بافد

لب ز ترصیع کهر ریز کند
چشم از ابهام کند چشمک زن
بر سر چهره نهد زلف مجاز
چون بدین شکل بصدغنج و دلال
گوش را حامله دُر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد
که بتحمید شود نغمه سرای
گاه در صومعه خوشحالان
صوفی جان و جهان کرده وداع
گاه دمساز شود بانی و چنک
مطرب مجلس مستان گردد
گاه غمنامه عاشق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم
گه کند پرده معشوقی ساز
پرده عاشق بیدل بدرد
ما که از سحر سحر سازی او
غرق دریای تفکر شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوئیم
گرچه بر بی هنران پرده درست
ورچه جوینده هر نایابی
آن پراز جوهر قرآن مشتش
تا ز خلقی بگمان درماند
بسلم تاج سر قرآن است
وزن اگر موجب نقصان بودی

جمع مشکین کهر آویز کند
فتنه در انجمن وهم فکن
شود از پرده حقیقت پرداز
رو نماید ز شبستان مقال
صدف آساز کهر پر سازد
بطبق غالیه تر بخشد
که ز توحید شود عقده کشای
نکته گوید بلب قولان
گیرد از نکته او راه سماع
در خرابات برآرد آهنگ
رهزن باده پرستان گردد
پیش معشوق موافق خواند
سازدش در حرم لطف مقیم
دهد از پرده معشوق آواز
پرده سان بر در معشوق برد
وز شب شعبده پردازی او
تک نشین چون صدف دُر شده ایم
گل درین مرکز کل زو یابیم
نیست عیب از هنر او گوئیم
چشم بد دور که یکسر هنر است
نکشد لب ز چنین جلابی
زان نیالود بدان انگشتش
کین دو گوهر مگر از یک کاند
زانکه سنجیده بدین میزان است
حرف موزون نه ز قرآن بودی

آن نه از وزن زبی وزنی تست	گر شکستی نشد از شعر درست
کشی از دست زبان بیهده رنج	چند باشی بزبان بیهده سنج
سرچشمه شده آلوده بگل	شعر آییست ز سرچشمه دل
چه عجب ز آب که گل ناک شود	گر نه سرچشمه ز گل پاک شود
پاک کن دل ز هر آلودگمی	بایدت درسخن آسودگمی
پاک خیزد کهرت از دل پاک	تا درین مرحله مشغله ناک
خازن کوهر پاک تو شوند	پاکبازان همه خاک تو شوند
تحفه نور نثار تو کنند	قدسیان طوف دیار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین شیرازی رحمه الله که چون این بیت
بگفت که

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتر یست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از

پیر نثار وی می بردند

در گلستان سخن دستان زن	سعدی آن بلبل شیراز سخن
از نوای سحری سحر نمای	شد شبی بر شجر حمد خدای
هر یکی مطلع انوار قدم	بست بیتی ز دو مصراع بهم
بر خرد پرتو عرفان می یافت	جان از آن مژده جانان می یافت
که نهان داشت بروانکاری	عارفی زنده دلی بیداری
باز کردند گروهی ز ملک	دید در خواب که درهای فلک
هریک از نور نثاری بر کف	رو نمودند ز هر در زده صف
رو درین معبد غبرا کردند	پشت برگنبد خضرا کردند
گفت کای گرم روان تا بکجا	با دلی دست خوش خوف ورجا
سفت در حمد یکی تازه کهر	مژده دادند که سعدی بسحر

چشم زخمی نرسد تا ز قضا	می سزد مرسله گوش رضا
نقد ماکان نه بمقدار و بست	بهر آن نکته ز اسرار و بست
خواب بین عقدۀ انکار کشاد	رو بدان قبله احرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید	از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر ترمی کرد	با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکر گزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق
بر آوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و هم بره

ای سخن را چو کهر سنجیده	خلعت نظم در آن پوشیده
کرده تمیز صحیحش ز سقیم	بترازو زنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست	نه ترازش پدیدار نه هست
طبع را دست ترازو تو دهی	بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل ست	ز آن بصانع نرسیدن جهلست
جامی غرق جهالت مانده	برجین آب خجالت رانده
نه از گلش سبزه احسان خیزد	نه از دلش نکته عرفان خیزد
گرچه روزی خورهر روز تست	دست امید بدر یوزه تست
فیضی از ابریقین بروی ریز	تا درین مدرسه و سوسه خیز
هرچه در یوزه ز جود تو کند	صرف برهان وجود تو کند

هفت چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه

ما اهل شأنه و ما اهل برهانه

ای درین کار که هوش ربای	روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری	نه بگوش ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز آب جوی	خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری	نه بسرو و سمنش بازاری

کل این باغچه کز سر شاخ
 نه ز بلبل شنود آوازی
 نکنی گوش نه بینی چندین
 چند گاهی ره آگاهان گیر
 پرده از چشم جهان بین کن باز
 بین که این دایره گردان چیست
 بر سرت چتر مرصع که فراشت
 مهر را نورده روز که کرد
 کیست میزان نه دکان سپهر
 تا بمیزان چودکان آرایند
 کیست کز دست دل آشنایک
 سوزن ورشته زخورشید اندوخت
 کیست کز طاق فلک چون خم زد
 چون گهرها بهم آمیخته شد
 ساخت گرد آوری عالم را
 بهر این کار که خون خواره
 عین ممکن بیراهین خرد
 چون ز هستیش نباشد اثری
 ذات نیافته از هستی بخش
 خشک ابری که بود ز آب تهی
 هرچه آنرا بود از بود نشان
 لازم آید که نیاید بوجود
 نقش بی خامه نقاش که دید
 ناید از ممکن تنها چون کار
 او بخود هست و جهان هست بدو

صبحدم گوش گشاد ست فراخ
 نه از لب غنچه نهانی رازی
 کور و کر چند نشینی چندین
 ترک همراهی بی راهان گیر
 بنگر پیش و پس و شیب و فراز
 دور او کرد تو جاویدان چیست
 بروی این نقش ملمع که نگاشت
 ماه را شمع شب افروز که کرد
 کفه سازنده آن از مه و مهر
 عمر بر خلق جهان پیمایند
 صبح چون اطللس کحلی زدچاک
 وصله زرد و قصب بروی دوخت
 زیر او چار گهر برهم زد
 نوبنو صورتی انگیخته شد
 خاتم جمله صور آدم را
 نیست از کار گذاری چاره
 نتواند که شود هست بخود
 چون بهستی رسد از وی دگری
 چون تواند که بود هستی بخش
 ناید از وی صفت آب دهی
 گر بود منحصر اندر امکان
 هیچ موجود درین عرصه چو بود
 نغمه بی زخمه مطرب که شنید
 حاجت افتاد بواجب ناچار
 نیست دان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را
 چون خلد نشتر موریت به پشت
 زان خلش هستی او را دانی
 باورت ناید کاندرا زنده
 عالم و اینهمه آثار درو
 پرده سازند و نواگر پیوست
 همه را جنبش و آرام ازوست
 زوست جنبنده نه از باد درخت
 او برد تشنگی تشنه نه آب
 غنچه در باغ نخندد بی او
 کارگر او دگران آلت کار
 کار او کارگر او آلت اوست
 مغزخواهی نظر از پوست به بند
 حرف غیر از ورق دل بتراش
 از همه ساده کن آئینه خویش
 تا شود گنج بقا سینه تو
 طی شود وادی برهان و قیاس
 دوست آنجا که بود جلوه نمای
 چون نماید بتو این دولت روی
 ز آنکه از کوهر عرفان خالی

روی در وی بود این قافله را
 زود آری سوی آن مورانگشت
 بسرانگشت ز پشتش رانی
 خلعت پشت نه ز آن جنبنده
 چرخ و این جنبش بسیار درو
 که پس پرده نواسازی هست
 همه را دانه ازو دام ازوست
 زوست فرخنده نه از گردون تخت
 او دهد شادی مستان نه شراب
 میوه برشاخ نه بندد بی او
 کارگر یافتی آلت بگذار
 اوست مغزود گران جمله چوبوست
 مغزجویی نکند پوست پسند
 خاطر از ناخن فکرت مخراش
 وز همه پاک بشو سینه خویش
 غرق نور ازل آئینه تو
 تو بمانی و دل دوست شناس
 حجت عقل بود تفرقه زای
 رو در آن آرو بکس هیچ مگوی
 به بود کیسه استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از

صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاصلی وادی برهان پیمای	در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده	پای یکران عمل پی کرده

نه سرش را ز حقیقت شوری	نه دلش را ز طریقت نوری
زده در چهره آسایش خاک	صوفی دید ز آرایش پاک
سر مویی نه سر خویشتنش	ز ریاضت شده چون موی تنش
هست با برد وی و حرّ تموز	زان تقابل که میان شب و روز
زخم زن گشت بشمشیر خلاف	شد بجنگ آدریش شیر مصاف
کرده بر صحبت دانایان پشت	گفت کای رو بتو چون خوی درشت
کو خدا را بچه بشناخته	با شناسائی خود ساخته
ریز دم بردل و جان پاک ز عیب	گفت از آن فیض که هر لحظه غیب
هست گفتار زبان قاصر از آن	گرچه شد موج زخم خاطر از آن
چون شوی قاید کوران جهان	فاضلش گفت بدین کشف نهان
نیست کاری بشناسا کریم	گفت من غرق شناسا وریم
هرچه من یافتم او هم یابد	هر که پی برپی من بشتابد
رو نمایم بخدای متعال	کار من نیست که کس را بجدا ل

مناجات در ثنای هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق

بر گوهر توحید سفتن

عالم از حجت اثبات تو پر	ای جهان از صفت ذات تو پر
پرتو روی دل آرای تو نیست	هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
تو چنین حاضر و مادورنگر	تو چنین ظاهر و ماکور بصر
چشم بینا دل دانا چکنیم	نور تو گر نبود ما چکنیم
خبر ما ز تو جز بیخبری	نیست از غایت کوتاه نظری
چه شود گر بطفیل دگران	گرچه جامی بود از بیخبران
بندی از طاعت خویشش کمری	بخشی از هستی خویشش خبری
بر گلش ابر عنایت باری	در دلش تخم هدایت کاری
زنگش از چهره دل بزدایی	مهرش از مهره کل بگشایی

با بکاشانه قربت نهیش می ز میخانه و حدت دهیش

هفت پنجم در بیان یکتایی و برهان بیهمتائی حق سبحانه که در

بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بی زبانان

یک زبان

ای درین بتکده طبع فریب طبع را بند خرد بر پانه بنگر این انجم و مهر و مه را یافتندی بدلش راه قبول سنگ بر بتکده آذر زن تیز کن خنجر لا بر سر لات تاج عزت ز سر عزای کش ثنوی اهرمن ویزدان گوی عیسوی شد بسه گویی افزون تو بصد بت چه بصد بلکه هزار کرده روی دلی هر نفسی گاه گویی که من آن دریابم دل صدف گوهر توحیدم در گاه گوئی که من آن گلزارم هر که یابد ز گل من بویی بزبان میزنی این لاف ولی هر چه تقریر تو ترتیب کند هر چه یابد ز مقال تو فروغ نیست این راستی و راست روی راه رو پس سخن راه بگوی	برده غوغای بتان از تو شکیب پای اندیشه درین غوغانه بت ره گشته خلیل الله را گر نه بشکستیشان سنگ افول در جهان صیت خلیلی افکن بیر از لات منی را ز منات رخت طاعت بدر مولی کش تافت از انجمن ایمان روی خیمه از ساحت دین زد پیرون بلکه پیرون ز ترازوی شمار می پزی در ره ایمان هوسی که جهانرا بگهر آرایم کوش دهر از در توحیدم پر که دهد بر گل عرفان خارم بوی عرفان دهد از هر مویی نیست بر موجب اینت عملی صورت حال تو تکذیب کند سازدش حال تو مطعون بدزوغ که چنان راست که گویی نشوی آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی

دل نکرده ز دو رویی صافی	چه ز یکرومی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بکشای	وز دو رویی و دو گویی باز آئی
سهل باشد که زماهی تا ماه	برتو باشند درین نکهه گواه
گرچه قوت دم اقرار زند	فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک	تا حضيض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست	وینهم جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال	دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود نا گشته	یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر باهم	منتظم سلك عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آیین	هیچ فریرین نشده بالاین
سالومه روز و شب و شام و سحر	یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآمد شد خود در گردند	بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست	بهمین رسم روش رهسپرست
این موالید سه گانه که جهان	بر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون	از نهانخانه ابداع بیرون
کار گاهی بچنین ضبط و نسق	کار یک کار گذار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه	بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته	خانه امید مدارش رفته
رنج طفلست ادای دو ادیب	مرگ رنجور دواى دو طبیب

حکایت آن بادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعبدال

نمیجست و تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج

دیگری بصحت پیوست

داشت آن شاه بیالین دو حکیم	هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان بادم عیسی همدم	کفشان راحت هر رنج والم

دست هر يك چو بنبض آوردی	دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج	واندو در کار بتدبیر علاج
ليك هم پیشگی وهم کاری	زد بریشان ره دولت یاری
هر چه این گفتی آن وا دادی	هر چه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد ازیشان تاريك	شب تار اجل آمد نزديك
شاه را بود وزیری زیرك	آن تعصب چو بدید از هر يك
حیلۀ کرد بدانائی ساز	كان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر	قصه را کرد برو عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود	این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بما گفت خدای	که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفریش از یکی افزون بودی	هر دمش حال دگر کون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی	کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاك دگر خاك شدی	خاك چون گرد بر افلاك شدی
نیز کردی بعدم جمله قدم	بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید بشهود وحدت

که در نهایت راه و مقصد الاقصاء هار فان است

ای بتوحید تو هر ذره گواه	نیست یکذره بتوحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم	کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و یی حاصلی و نومیدی	گر نه فضل تو کند خورشیدی
جستجوی تو قرار از ما برد	ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم	بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کار گزاری مانده	نامه بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار	تا شود در طلبت کار گزار

سکه پاک عیارش بده	قوت کارگزارش بده
دل ز آرایش گل پاکش کن	نقد دین از غش و غل پاکش کن
روی در قبله وحدت آرش	شد پریشان ز دو بینی کارش

هفده ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است

و هر حقیقت که مشهود است بر بیان ذاتی وی موجود است

ای درین خوابگاه خفته دلان	جمع ناکشته چو آشفته دلان
زیر این پرده کحلی مه و سال	مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند	که ازین پرده چنین جلوه کردند
گرچه بس عشو و گر و طنازند	پرده وحدت لعبت بازند
اینهمه لعبت و لعبت سازی	وین بسد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود	جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی بخیال	هان وهان دیده خود نیک بمال
بوکزین خواب چو بیدار شوی	خارق پرده پندار شوی
گرددت نیز نظر چشم شهود	بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی زدوی	ظاهر از کسوت مایی و نوی
هسنی ساده زهر نام و نشان	برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم و حلول	سریانی نه حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص و زوال	منتقل نشده از حال بحال
جلوه اولش از حضرت ذات	بود برخویش باسما و صفات
ذات سازج چو باد صاف نعوت	یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را	شد حقایق صور عالم را
وان حقایق زدرون عکس انداخت	علم کثرت اعیان افراخت
شد زهر عکس در آئینه ذات	ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس	مرتبه مرتبه ارواح نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پروبال
وز مثالش حس افتاد گذر
نه فلک بر ورق حس بنکاشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد
ساخت در وی بی نیکو بختی
آن نکو بخت از آن تخت بلند
دید و دانست که موجود یکست
اوست در صورت لیلی ظاهر
زده از پیرهن یوسف سر
هر چه او نیست نه مغزست نه پوست
ژرف بحر است پر از آب حیات
بر زمین جام حباش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانست
نامور هست یکی وقت شمار
آنچه بروحدت دانست مقیم
يك شود دیده يك بین بکشای
بین یکی علم و عیان در وی گم
در همه بر صفت یکتایی
گر بفرض از همه اعیان جهان
همه اعیان بعدم باز روند
تیز بین گردد شان چشم شهود

زد زارواح باقلیم مثال
یافت حس از و رونق زر
هر فلک دوره دایم برداشت
چار در خانه آغاز نهاد
از موالید سه پایه تختی
چشم بینش بچوب و راست فکند
در همه شاهد و مشهود یکست
اوست از دیده مجنون ناظر
بوی او داده یعقوب بصر
همه هیچند همین اوست که اوست
موج زن آمده از کل جهات
بر هوا چتر سحابش خوانند
منعقد گشت در غاطسانست
نامهای آمده افزون ز هزار
از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
وز دو نامی بدو نیمی مگر ای
اسم و رسم دو جهان در وی گم
مانده پوشیده ز پس پیدایی
ماند آن نور یکی لحظ نهان
وز عدم واقف این راز شوند
غرق کردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و نا

بخشگی نیفتادند دریا را نشناختند

دایم از بحر همی راند سخن

داشت غوکی بلب بحر وطن

روز و شب قصه در یا گفتی
گفتی از بحر بدید آمده ایم
دل ازو کوهر دانایی یافت
هر کجا میگذرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد
پای تاسر همگی پای شدند
بر گرفتند تك و پوی نیاز
گاه در تك چو صدف جا کردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام
از قضا صیدگری دام نهاد
یکسر آن جمع بدام افتادند
صیدگر برد سوی ساحلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند
نیم مرده چه رسیدند بیحر
دانش زینششان روی نمود
زنده در بحر شهود آسودند

کوهر مدحت در یاسفتی
زو درین گفت و شنید آمده ایم
تن ازو دست توانایی یافت
هر طرف می نگرم اوست همه
وازوی این قصه شنیدند آنجا
آتش شوق بجانشان درزد
در طلب مرحله بیمای شدند
بحر جویان چون شیب و چه فراز
که چو خس رو بکنار آوردند
می نهادند بنومیدی گام
راهشان بر گذر دام فتاد
تن بجان دادن خود در دادند
ساخت برخشک زمین منزلشان
خرخران روی بیحر آوردند
جام مقصود کشیدند بیحر
کانچه میداد نشان غوک چه بود
غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بمعروف سریان حقیقت در مراتب و طلب

وصول بشهود آنکه روش ارباب نصیفت

ای پراز فیض وجود تو جهان
مایه صورت و معنی همه تو
بی نصیب از تو نه چندست نه چون
متحد اولی و آخریت
کرده در همه اضداد ظهور

غرق نور تو چه پیدا چه نهان
باهمه بی همه تو ای همه تو
خالی از تو نه درون و نه برون
متفق باطنی و ظاهریت
هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاك شده	درره فقر و فنا خاك شده
در بقای تو فنا میخواهد	وز فنا در تو بقا میخواهد
از خود دكار خودش فانی دار	وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد بیقاییش برسان	برسر صدر صفایش بنشان
كن بصافی صفتان رهبریش	متصف ساز بصوفی گرایش

فقد هفتم در شرح تصوف که بستم دست تصرفست و رستم

از قید نگلی

ای بصوفی کری آوازه بلند	کرده زین شغل با آوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه تهی	ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ زبوست	بانگ او شاهد بیمعنی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود	دعوی بختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور	گرچه خوانند بنامش کافور
جامه فوط چه باشی چو مکس	بر بهر خوان چه گشایی زهوس
طوطی قدسی و از هیچکسی	میزنی پر بهوای مگسی
وین که صد باره زیبایی تست	نکند خرقه صد باره درست
چاك بر تارکت از تیغ حسود	بغیه بر پاشنه موزه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش	کرد بازار چو سجاده فروش
ليك بازار کمان دیده ورنند	صد ازین جنس بيك جونخوند
در ره اهل دل از همت پست	جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا	دستگیریش نیاید زعصا
هست مسواك بكف سوهانت	کز طمع تیز کند دندان
ترسم از ییخ برد چون شجره	تیز دندانیت آخر چو اره
رشته سبزه بر انگشت مپیچ	که از آن حلقه برون ناید هیچ

مهره چند بودی سرو بن
 تات ازو چشم بود بست و گشاد
 گر حساب حسنات هوسست
 چون زنان موی بصد رعنائی
 شانه بفکن چونه مردانه
 جمعی از نان لبی آورده بچنگ
 بهر کم بهره آن هم نه حلال
 دست از حرص و شره کوتاه کن
 نیست زبینه درین دیر مجاز
 ذوق صوفی گری ادهست ترا
 صوفی آنست که از خود رستست
 بند هستی و زهستی ساده
 با اضافت زاضافت بیرون
 در مکان نی و مکان از وی پر
 ابدش را بازل جنگی نه
 نه زادوار درو تأثیری
 گر حضيض سمك و اوج سما
 گیرد اندر دل پاکش خانه
 دل او موج زنان دریا نیست
 هفت دریا چو یکی شبنم ازو
 گنج عرفان بودش حاصل کسب
 جلوه گر گشته برو وحدت ذات
 پیش او لطف همان قهر همان

کف از آن طاسچه نرد مکن
 هرگزت رو ندهد نقش مراد
 عقد انگشت تو تسبیح بسست
 ریشت از شانه زدن آرائی
 که به این دست جدا از شانه
 همچو دندان پی آن صف زده تنگ
 درزنی سر بمیان شان چو خلال
 در صف اهل قناعت ره کن
 آستین کوتاهی از دست دراز
 باید از خویش نظر بست ترا
 از نکوجسته و از بد رستست
 زاده کون و زکون آزاده
 در مسافت زمسافت بیرون
 در زمان نمی و زمان از وی پر
 ازلس را زابد تنگی نه
 نه زاطوار ازو تغییری
 وانچه محصور بود بینهما
 نکند احساس که هست آن یانه
 کش فزون از دو جهان پهنانیست
 بلکه يك در کره عالم ازو
 قبله اش نیست بجز ذات فحسب
 نکشد رنج تقابل زصفات
 نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدلی غرقه نور	میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را	قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجده آدم زچه روی	تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر	پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست	سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود	امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست	لعن و طعن تو چراش آیینست
بر تو چون از غضب سلطانی	شد لباس ملکی شیطانی
گفت کاین هر دو صفت عاریتند	مانده از ذات ملک ناحیتند
کر بیاید صد ازین یا برود	حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتنست	عشق او لازمه ذات منست
تاکنون عشق من آمیخته بود	در غرضای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید	هر دم دست خوش بیم و امید
ایندم از کشمکش آن رستم	پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه بکرنک شدست	کوه و کاهم همه همسنگ شدست
عشق شست ازل من نقش هوس	عشق باعشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسماعت ذوق و وجدان و علم و عرفان

ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت سرایه آن سماعت است

ای صفات حجب وحدت ذات	جلوه گر ذات تو زاسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست	زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو	غایب از دیده و حاضر همه تو

همه راروی بسوی تو و بس	فضل تو شامل هر ناکس و کس
وز همه باز پسان واپس تر	جامی از جمله کسان ناکس تر
بی نیازش ز همه کار بساز	می نهد در ره تو روی نیاز
سر بنه در ره مردان او را	روز هر راه بگردان او را
در ره اهل طلب خاکش کن	از همه وسوسها پاکش کن
ده باقلیم سعادت گذرش	لنگی از پای ارادت بیرش
بر همه اهل ارادت پیشی	بخشش از حسن ارادت کیشی

مقدمه هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی ناقتن است

و بر باد پای جهد بکعبه مراد حقیقی شناختن

مانده در ربه عادت مه و سال	ای درین دامگه وهم و خیال
در خلاف آمد عادت دادست	حق که منشور سعادت دادست
تارک تاج سعادت باشی	چند سر در ره عادت باشی
باز کن خوی زخو کرده خویش	کرده عادت و خو پرده خویش
تا دلیل ره صانع باشد	دیده کز بهر صنایع باشد
بارخش نرد تماشا بازی	منظر شاهد رعنا سازی
تا بفرموده یزدان گروی	گوش کامد پی قرآن شنوی
بسماع غزل آهنگ کنی	روزن بانگ نی و چنگ کنی
سازیش آبله از کسب حلال	دست دادند که بی رنج و ملال
داریش بر کف دست آبله دار	نه که از جام شوی باده کسار
آوری رو بصف اهل صفا	پات دادند که از راه وفا
پا بمیدان خرابات نهی	نه که دین در ره آفات نهی
قوت نطق و بیانت دادند	لب و دندان و زبانت دادند
متکلم . با سالیب خطاب	تا شوی بر نهج صدق و صواب
خلق را مایه صد رنج شوی	نه که بیهوده سخن سنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست
 به گزینها همه پیوند گشای
 هست ارادت برهر آزاده
 ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر
 کوه اگر بر تو کشد تیغ بچنگ
 دست خود در کمر آری با کوه
 همچو خورشید که نبود میفش
 خون لعل از جگرش بگشایی
 بلکه چون کبک نهی پا بسرش
 و درسد بادی زرف به بیش
 گرد بادش بفلک سوده کلاه
 خار آن دشمنه بیدادگران
 کوه با صرصر آن ربک نمای
 بهوایش چو کند مرغ گذر
 بگذری از سر آن همچو سحاب
 و در بگیرد ره تو دریایی
 جرم سیاره چو گوهر در وی
 غوک آن پنجه زنان با خرچنگ
 زان کنی همچو صبا زود گذار
 هر چه القصه شود بند رخت
 یک یک راز میان برداری
 تانهی نرم بخلوتگه راز
 و در بود تار ارادت ز تو سست
 باز در خواهش او خواهش خویش
 باش پیش رخس آینه صاف

که نشایسته دین و خردست
 آوری روی ارادت بخدای
 ترك ماكان علیه العاده
 برزند خواستی از جان تو سر
 با مرصع کمر از دم پلنگ
 در دلت ناید ازو هیچ شکوه
 خویش را عور زنی بر تیغش
 نقد کان از کمرش بر بایی
 وز لگد کوب کنی پی سپرش
 فسحت آن زدل عارف پیش
 گشته گوی کلمش قبه ماه
 خاك آن تشنه خونین جگران
 ربك چون اخگر سوزان ته پای
 همچو پروانه فند سوخته بر
 از مژه برتف آن ریزان آب
 قلعه موج بگردون سایه
 ماهی چرخ شناور در وی
 گام اول ز وی و کام نهنگ
 نکنی لب تر از آن کشتی وار
 روی بر تابدازان قبله گهت
 قدم صدق بیجان برداری
 چنگ وحدت ز نوای تو بساز
 سازش اندر قدم پیر درست
 رو در افزونیش از کاهش خویش
 بر تراش از دل خود رنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور

فروزان بنشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت	صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند	بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد	گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سرافکنده به پیش	از ره گوش بردن رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور	که بفرموده ات ای چشمه نور
خشک و ترهیمه همه سوخته شد	تا تنوری عجب افروخته شد
بعد از این کار چه و فرمان چیست	آن چه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی	در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دوسه بار	پیر زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین	رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن	موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بیابان چو رسید	یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن	کرده در آتش سوزانده وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف	با من انسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار	کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی	برتنش کج نشده یکسر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب مراد است

نه مرید و طلب توفیق، توبه که مبنای صابر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد	بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست	شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب مانیت درست	هر چه هست از طرف تست نخست

تا بنا خواست دهی کاهش ما	هیچ سودی ندهد خواهش ما
گر بما خواهش تو راست شود	موبمو برتن ما خواست شود
دولت نیک سر انجامی را	گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز	هر چه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی دردسر خامی چند	پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد	پی به بیغوله نابود برد
در زند آتش هستی تابی	ریزد از توبه بر آتش آبی

هفت نهم در مقام توبه که پشت بر دهانان گردنست و روی

در موافقان آوردن

ای رقم کرده تو حرف کنه	نامه عمرت ازین حرف سیاه
کرنه خامه سیه کاری چند	بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد	مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق	وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند	دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو	حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سویتو کریان نگرند	وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه	هیچکس را غم فردای تو نه
پیش ازان کایدت اینواقعہ پیش	به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نفس و هوا در چینی	پس زانوی وفا بنشینی
هر چه بد باشد ازان باز آئی	عقد اصرار ز دل بگشائی
ز آنچه بگذشت پشیمان باشی	اشک اندوه ز مرگان باشی
ره بسر حد خطا کم سپری	سوی اقلیم جفا کم گذری
کل این باغ همه یکرنگ است	بانگ مرغانش یک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی	بر همان صورت پارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان
 بار خوش بود بچشم و دل تو
 باشد اندر نظر نکته شناس
 نیست در کار ز تکرار بزه
 چند باشی ز معاصی مزه کش
 ملك از عصمت عصیان پاکست
 نکند طبع ملك میل گناه
 خاصه آدمی آمد توبه
 گرت از نسبت آدم نه اباست
 چهره برگرد کن از خاک نیاز
 جامه خود چو فلک زن در نیل
 دیده را سرمه بیداری کن
 فرش آن زاویه خاکستر کن
 سینه از ناخن حسرت بخرانی
 دست بردار بدرگاه خدای
 گریه و زاری و خواریم نگر
 آتش افکن بدل از آوخ من
 ز آتش دل شده ام گرم نفس
 این قبل گردد تواضع می تن
 بوکه در دل کند اینست اثری
 ورنه دریوزه کنان از زن و مرد
 درد دل میکن و همت میخواه
 ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ
 وی بسا مرد فرومانده بجای

بکمال خودش آهنگ همان
 چیست امسال ازان حاصل تو
 سال دیگر بهمین طرز و قیاس
 لیک آن می برد از کار مزه
 توبه هم بی مزه نیست بچش
 دیو کافر منش و بیباکست
 ناید از توبه گری دیو براه
 مایه محرمی آمد توبه
 ربنا گو و ظلمنات کجاست
 مژه از خون جگر رنگین ساز
 بدرون شعله فکن چون قندیل
 رخت در زاویه خواری کش
 جا درو بادل چون اخگر کن
 حرف میل گنه از دل بتراش
 کای خطا بخش خطاگر بخشای
 بر جگر ناول کاریم نگر
 بس بود آتش دل دوزخ من
 در گنه سوزیم این آتش بس
 در زاری و تضرع می زن
 واشود بر رخت از توبه دری
 بر در هر کس و ناکس می گرد
 تا ازین ورطه برون آری راه
 کش شود صید نمارو به لنگ
 کش کشد پیر زنی خلا ز پای

جکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک ریشی رشتۀ
منایش بچنک افتاد و گمند نجات او گشت

پادشا وار وزیرى بر راه	میشد اندر حشم حشمت و جاه
موکبش ناظم عالی کهران	گرد او حلقه مرصع کمران
چشم نظارگیان منست نظر	دیدن حشمت او باده اثر
بانك برداشت که این کیست این کیست	هر که آن دولت شوکت نگر نیست
گفت تاچند که این کیست آخر	بود چابک زنی آنجا حاضر
کرده در کوکبه دوران جای	رانده از حرم قرب خدای
مبتلا گشته باین زینت و زیب	خورده از شعبده دهر فریب
مانده از همه محروم بهیچ	زیر این دایره پر خم و پیچ
داشت در سینه دلی پند پذیر	آمد آن زمزمه در گوش وزیر
صید شد کوه سپر نخجیرش	بر هدف کار گر آمد تیرش
بحرم راز زیارت برداشت	همه اسباب وزارت بگذاشت
همچه پاکان بدل پاک مقیم	بود تا بود در آن پاک حریم
ذوق آن بردل آگاه رسد	ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد
وز بد زینک خرد باز رهد	صاحب جذبه زخود باز رهد
روى در قبله جاوید کند	جای در کعبه امید کند

مناجات در طلب گردن توبه و ثبات بران و نازیدن او از خود

و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

روی هر ذره زهر سوی بتو	ای زهر رو همه را روی بتو
عادت تو گنه آمرزیدن	کار ما چیست گنه ورزیدن
توبه آنست کش از تست گشاد	توبه از بنده بود سست نهاد
توبه ده توبه شکن هردو تویی	بار نه بار و کن هردو تویی
جز بتوبه نشود روی براه	هر که شد کم شده تیه کنه

جامی گمشده را بخش نجات	توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون برز سرش	دیدن توبه پیوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است	دیدن توبه گناه دگر است
میزند اینهمه از هستی سر	کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت	پنجه زور و رهستی تافت

فقد دهم در کشف سرورح که کاسر سورت حرص و طمع است

و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز	سوی کاسه چه صراحیست دراز
چو خم باده همین داری کام	که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد از پشت خمست	چون ترا قبله همت شکمت
چون بکامت زورع نیست مزه	لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هر چه بر سفره خوان تو نهند	هر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی	گار و خرنیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد	صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان	شعنه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر	چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لثیم	افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو	نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن	خار کاری بدرانند دامن
لقمه خشك حلال است در کام	لقمه چرب چه خواهی ز حرام
بزکه لاغر بود و سک فربه	هست ازین فربهت آن لاغربه
دست رنج تو حلالست ترا	غیر آن رنج و بالست ترا
نان خود باتره و دوغ زنی	به که از حیوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرمت ز حلال	سیل تیره است ترا آب زلال

دل و دراعه همی آرای
 سبزه باشانه همی پیوندی
 میکشی خرقه پشمینه بدوش
 باشد اینها همه دعوی یعنی
 تافتد ساده دلی در دامت
 چون بدل افتد از شهر گره
 که فلان هست ز نیکو کیشان
 زیر صد باروی از ناداری
 کند از مفلسی آن بی مایه
 بهر تو سفره خوان آراید
 توهم از دین و خرد هردو بری
 تف برین صورت و سیرت که تراست
 این نه صوفی گری و درویشیست
 نفس را حلقه حلقوم بری
 دزدی و راهزنی بهتر ازین
 چند روزی کم بی دردان گیر
 بین که مردان چه ریاضت بردند
 خاطر از وسوسه صافی کردند
 کم شدی بردلشان حرص و طمع
 اگر از شبهه خلیدی خاری
 و رزشک قطره چکیدنی جائی
 مردم چشم جهان آن نفرند
 صدق کوشان و ورع کیشانند
 چشم جان بر اثر ایشان باد

عطر تزدیر بران می سای
 عقد تلپیس بران می بندی
 می نهی گوشه فش در بن و گوش
 صوفی و قتم و صاحب معنی
 طعمه چاشت دهد یا شامت
 با کردهی روی از شهر بده
 مخلص و معتقد درویشان
 تو زادبار شوی سرباری
 رخت خانه گرو همسایه
 شربت و میوه بران افزید
 بنشینی و بشهوت بخوری
 تف برین عقل و بصیرت که تراست
 نامسلمانی و کافر کیشی است
 به کزین زقه ز قوم خوری
 کفن از مرده کنی بهتر ازین
 پی پیران و جوانمردان گیر
 تادرین مرحله پای افشردند
 در ورع موی شکافی کردند
 برده دیدن اسرار ورع
 پا کشیدندی از آن گلزاری
 دست شستند از آن دریایی
 که بنفرت سوی دینی نگرند
 خصم حرص و طمع اندیشانند
 گوش دل بر خبر ایشان باد

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی غایت اندیشی کرد	روی در قبله درویشی کرد
بابزرگی که در آن کشور بود	بر سر اهل وفا سر و ربود
نوبتی چند بهم پیوستند	عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه خدمت سوی پیر	هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت	قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده بینا بگشاد	کله از سر گره از پا بگشاد
کرد ازان بازرها کرده زقید	متعاقب دوسه مرغابی صید
صید را ازخم فترک آویخت	جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای	لقمه پاکست باین روزه گشای
هست ازین لقمه درین منزلگاه	بنجۀ کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد	نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکنست	جره از جوژه هر پیوه زنست
رخشت این ره چوپایان بردست	جوز تو تیغ گدایان خوردست
نیروی بازوی باز اندازت	باشد از دست ستم پردازت
چشمه کز سنگ تراود پاکست	تیره ار رهگذر گل ناکست
هر که آلوده بگل رهگذرش	کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ما

سوی الله و طلب بحق به مقام زهد

ای بخود خوانده ورع ورزانا	رغم بر حرص و طمع لرزانا
دید غیر تو حرام ست حرام	ورع از ترك حرام ست تمام
نیست اهل ورع آن مانده ز راه	کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد ییکانه	ورع اینست دگر افسانه

هر درختی که نه بارش ورع است	رسته ازدانه حرص و طمع است
میوه ورکن ز طمع جامی را	بیر از میوه وی خامی را
غره دولت او سلخ منه	طعم آن میوه برو تلخ منه
بروی آن میوه چنان شیرین دار	که شود در دوجهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن	زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد	تا کشد رخت بسر منزل زهد

هفت یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی

و اقتضای همت بر نعم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست	بجهان آمده دست بدست
برده سبز فلک غنچه تست	باشد این جامه بقدرش ز تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس	قصد او جلوه گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار	شیوه خار پرستی بگذار
کلین اندر رخت از خار درشت	که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتقی است زر گل چو کفی	بی ایشار تو از هر طرفی
چشم تر کس بتماشای تو باز	نای بلبل ز نوای تو ساز
یا سمن بزم ترا لخلخه سای	نارون فرق ترا چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت	باد خرسند به محمل کشیت
محملت راست بهر پیش و پسی	لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دست سیلی	خورده اعضایش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال	شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه	واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر	گشته مشعوف دوسه خرده زر
گاه بندیش نهانی بمیان	که نهی بر طبق عرض عیان
که سزد دلق ملمع ببرت	درته دلق کره کرده زرت

یا مرقع زسرت بیرون باد
 صوفی و مال پرستی نه خوش است
 نقد دین گوهر دینی صدقست
 چه دهی گوهر جاویدانی
 لذت خوردن و آشامیدن
 خلعت فاخر از اطلس کردن
 زیر ران ابلق تازی راندن
 همه هیچند و هیچی سمرند
 همه زنگند بر آئینه دل
 گنده پیرست جهان عشوہ نمای
 دل خورشید دلان خون کرده
 طره اش حلقه تزویر و فریب
 ابرویش کهنه کمانیست دو تاه
 چشم او را مژه از تیر بلا
 لبش از مانم شوهر خندان
 دانه دام ضلالت خالش
 قامتش خار بنی زین بستان
 بازویش تابده پنجه دین
 ساق او دولت ناپاینده
 نیست از شیوه بالغ نظری
 صد ضرر بیند ازو ضره او
 ضررش چیست جهان جاوید
 چند ازو روی نهی درپستی
 هست ازو بند امل بگسستن

یا زدل مهر زرت بیرون باد
 عالی و میل به پستی نه خوش است
 وین صدف در صدد صد تلفست
 بصدف خاصه که باشد فانی
 با بت حوروش آرامیدن
 خانه در قصر مقرنی کردن
 بر مه و مهر غبار افشاندن
 بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
 تار پیوند ازینها بگسل
 دل صد تازه جوان کنده زجای
 تا بآن چهره شفق کون کرده
 غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
 کرده از وسمه تلخیص سیاه
 مژه اش میل کش چشم حیا
 نیز در زخم کسانش دندان
 کنده پای خرد خلخالش
 گل او حیل و برگش دستان
 ساعدش پنجه بر صدق و یقین
 پایه پایه بزوال آینده
 که بدنباله چشمش نگری
 وای آنکس که شود غره او
 کم خرد راست نظر گاه امید
 بچه از وی که چو جستی رستی
 بخدا عز وجل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسروقت وی رسید و هذر خواب کردن ویرا از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم	بود بر کنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد	گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب	خفته رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته	گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان	طوطی ناطقه را کنگ زبان
زد سر پای که ای رفته زد دست	میل بالاکن ازین پایه بست
دیده و گوش و زبانرا بگشای	تازه کن بردل خود یادخدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست	نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف	بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهای ثناخوانی کن	بر رقمهای درافشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چوشنید	در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا	نیست با خلق جهان کار مرا
با بیک سوی کشیدم زمین	فارغ از عالم و عالمیان
دژده از من بجهان جویان ده	که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب	خواب کن خواب که خوش باد خواب
بند اندوه نه شاد بخسب	بنده کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولیست	ترك گولی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز	غرقه نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان بتمنای تو بند	زهد و رزان بخیالت خرسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی	کس سوی بتکده ننهد کامی

کس نبوید گل خوشبوی بیاغ	گر نه بویی ز تو آید بدماغ
باشد از باغ تو بویش هوس	داغ تو باغ دل جامی و بس
لذت داغ خودش روزی کن	بویی از باغ خودش روزی کن
بگسل از هر هوسی پیوندش	منه از دام هواها بندش
خاطرش بسته بهر نقش مدار	بردش نقش غم خویش نگار
سازش از ذوق فنا دل زنده	بخیه فقر زنش بر زنده
مردۀ خود بود و زنده فقر	تا چو سر برزند از زنده فقر

فقد دوا زدهم در سر فقر که به برقع سواد الوجه فی الدارین

بیاض چهره مستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والمین

وی سبك سایه ترین پیکر خاك	ای گرانمایه ترین گوهر باك
کنجی از بحر ازل گوهر سنج	پیکر خاك طلسم است تو کنج
گوهر فقر درو از همه به	هست کنج تو ز هر کنج فره
برهی ز آفت امید و هراس	این کهر را چو شوی قدر شناس
چشمه چشمه زره داودست	خرقه کز روی نه دلت خشنودست
داردت از خلش عجب نگاه	باشد از ناوك هستیت پناه
چشم بر رشته کس سوزن دار	چون بر آن خرقة زنی بخیه بدار
خود فرقت کله ترك خودیست	در غزاهات که با نفس ردیست
گوشه زرد زرده دهیت	میزند بر محك آکھیت
سرخ رویی ز زر خواجه مجوی	بس بود وجه تو این زردی روی
بکف آری که گشایی روزه	خشک نانانی که شب از در یوزه
بر سر خوان شه از شکر و شیر	چربد از مایده کرده خمیر
کفش کویی زده بر فرق غنا	بات بی کفش ز فقرست و فنا
کفش تو جلد قدمهای تو بس	بهر کفش از چه کشی منت کس

از شکاف از قدمت مضطربست
 موی ژولیده کرد آلودت
 شب دی خانه تو کلخن گرم
 روز سرمات بیالای عبا
 لب تو شرح تعطش گویان
 برنت پوست ز کمخواری خشک
 چون بنفشه قد خود ساخته خم
 به که افتی چو گل از خنده به پشت
 دست خالی زدرم یا دینار
 به که با خار و خس آبی همسر
 شب آسایش از کلک حصیر
 وان زدیای منقش بهتر
 کهنه ابریق سفالت بدست
 در قیامت بترازی حساب
 از غم بی زریت چهره چو زر
 بس بود بسته بخدمت کمرت
 عقد همیان بکمر گاه لثیم
 چون تو بر دیده نمی دیناری
 هرچه محبوب پس دیوارست
 تا ز مقصود شوی برخورد دار
 پرده بر چشم جهان بین میسند
 حیف باشد که بود از تو نهان
 هرچه رویت بسوی خود کرده است
 کسب اسباب بود پرده گری
 مردنی کن همه را یکسو نه

صد در فتحش از آن در عقبست
 خوش کمندیت سوی مقصودت
 مهد سنجاب تو خاکستر نرم
 پر خور زر شده زربفت بقا
 شربت از جام سقا هم جویان
 نفست عطر ده از ناقه مشک
 گر سر افکنده نشینی و دژم
 غافل از سرزنش خار درشت
 گر سرافراز شوی همچو چنار
 مشت چون غنچه پراز خورده زر
 که بود صفحه تن نقش پذیر
 کت بود در ته پهلوی بستر
 دسته و نایزه اش دیده شکست
 چربد از مشربهای زر ناب
 سرخ رویی دهدت در محشر
 گومرس دست بهمیان زرت
 ازدهایست درون پر زر و سیم
 پیش مقصود شود دیواری
 دیده را دیدن او دشوارست
 بکن از پیش نظر این دیوار
 هرچه پرده است از آن دیده به بند
 آنکه پر باشد از و جمله جهان
 گر همه جان تو باشد پرده است
 شیوه فقر و فنا پرده دری
 ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بروبّه بازی موصل اخبار خواجه

که طالب موصلت وی بود پای تو گل از پیشه فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل	سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام	لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمهراب عبادت کرده	چاک در پرده عادت کرده
نه ره خودد بخود داده نه خفت	خاطرش فرد زهمخواهی و جفت
مالداری زبزرگان دیار	در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن	در ره صدق و صفا نادره فن
ز آدمی فرد نشستن نه سزااست	آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم	تن فرو ده بزنا شوهریم
مهرت ای رابعه مصر جمال	هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه روبه نخرید	داد پیغام چو آن قصه شنید
که مراگر بمثل بنده شوی	همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام	دست در هم دهد آمال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد	وقت صافم بغبار آمیزد
حاشا لله که باینها نگرم	راه اقبال باینها سپرم
پایه فقر بود وایه من	کی فتد بر دو جهان سایه من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی	سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز	چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشته سودای تو اند	داغ بردل بتمنای تو اند
درد دم بردم تو همدمشان	داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود زپرستندگیت	خواجگی یافته از بندگیت

خرقه فقر و فنا پوشیده	در ره صدق و صفا کوشیده
کردن افراخته از طوق سگی	کرده در راه وفا تیز تکی
بنده جامی که سگ ایشانست	همچو ایشان زوفا کیشانست
در کمند تو فتاده است به بند	خالی از داغ سگانش میسند
بست از خوان غنا دیده خویش	استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن	تلخی صبر برو شیرین کن

هفت سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهای رنج بردنست

و بر اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکسار تر از خشک کیا	که شود پی سپر باد صبا
بی نباتی بره صدق و صفا	چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جاچه روی کشتی وار	کوه شولنگر خود سنگین دار
شاه بازی مگشا پای زبند	بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سرو پا	می جهی از خم چو کان قضا
همچو گوگر بجهی صد میدان	نیست امکان که رهی زان چو کان
سر بنه در ره چو گانی شاه	بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی	که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای	هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرموده اوست	نوش از آن باده که پیموده اوست
لب به بند از می ناپیموده	یا بکش از ره نا فرموده
راست کردار و قوی پیمان باش	مرکز دایره فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افنی	به کزین دایره بیرون افنی
کند این دایره تنگ مجال	حفظ معموره دین سور مثال
دخش ازین سور چو بیرون رانی	نیست جز ماتم جاویدانی

کرد يك رخنه درین سور آدم
 ماکه در لجه خون افتادیم
 چند روزی بصبوری میکوش
 صبر کن ممچو شکر بادل تنگ
 نشودنی بجز از صبر شکر
 تا نگرده ز صبوری خون خشک
 تا بسر چرخ فلک گردانست
 آسیا را چو سر گردانند
 انبیا پای بصبر افشردند
 نوح از موج غم قوم نرست
 شد وزان رایحه صبر جمیل
 یوسف از صبر بیعقوب رسید
 یافت از صبر کلیم الله عون
 عیسی از صبر بر انداخت کمند
 احمد از صبر بر آزار قریش
 صبر کن برستم بیخردان
 چه غم از زخم که بر آب و گلست
 هر لگد کان ز فرومایه رسد
 خاتم صبر که عالی گهرست
 کشت ایمانرا صبر آمد ابر
 خاصه صبر تو بران نعمت و ناز
 سینه صافی کنی از زنگ وجود
 وجه حق وجهه جانت گردد
 گر کند گردش ایام بفرض
 پای صبر تو نلغزد از جای

سور فردوس برو شد ماتم
 هم از آن رخنه برون افتادیم
 باده تلخ صبوری مینوش
 صبر کن ممچو کهر در دل سنگ
 نشود صبر جز از صبر کهر
 ناف آهو نشود نافه مشک
 صبر در وی روش مردانست
 عاجزان صبر بران نتوانند
 لاجرم پایه عالی بردند
 تا بکشتنی صبوری نشست
 بشکفانید گل از نار خلیل
 صحت از صبر بایوب رسید
 جامه در نیل فنا زد فرعون
 ساخت جا کنگر این کانخ بلند
 زهرشان ریخت در آبشخور عیش
 نرسد جز بتن آزار ددان
 غم از آنست که بر جان و دلست
 نکند کوب چو بر سایه رسد
 نقش آن من صبر قد ظفر است
 این بود سر تواصوا بالصبر
 کت نشانند بسرا پرده راز
 دیده روشن شوی از نور شهود
 قبله جان و جهانت گردد
 بر تو آمال و امانی همه عرض
 نفدت چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونین میغ
بر تو يك مو نشود یافت سلیم
لب بدندان صبوری خایی
شرمت آید که درین مشهد خاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید
خاصه وقتی که بود ناظر او

که از آن میغ نبارد جز تیغ
بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
گره ناله ز دل نگشایی
خواهی از کشمکش دهر خلاص
نیست دل کوفتگی زو لایق
به که چون زخم دهان نگشاید
چشم آرامگه ناظر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شهنه چندان دندان افشرد که

درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی

درست بیرون آید

شهنه گفت که عیاری را
بند بر پای برون آوردند
شد زبس چوب چوانگشت سیاه
رخت از آن ورطه چو آورد برون
درم سیم بچندین پاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست
گفت جاداشت در آن محفل نیم
در صف جمع مهی حاضر بود
پیش وی با همه بیباکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان
زیر دندان درم جو جو شد
در رقم سکه نو بر کارم
چون نهد ناقه دوران معیار
صبرا گر چند که زهر آیین است

مانده در حبس گرفتاری را
بر سر جمع سیاست کردند
ليك برنامد ازو شعله آه
پیش یاران ز دهان کرد برون
بلکه ماهی شده چند استاره
بدر کامل شده چون پروین چیست
زیر دندان من آیین درهم سیم
که بدو چشم دلم ناظر برد
شرم آمد ز جزع ناکی خویش
بسکه در صبر فشردم دندان
سکه درهم صبرم نو شد
که بصبر اندر يك دینارم
سرخ رویی رسدم زین دینار
عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش کاخر کار شود چشمه نوش
 مناجات در شکر شکر بصیر آمیختن و از تلخی این در شیرینی
 آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو	از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی درمان است	صبر با تو روش مردان است
از در قرب تو دوری مشکل	وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت از آن مشکلت	رخ بخون دل از آن مشکلت
از کرم مشکل ما آسان کن	جاء ما پیشگاه احسان کن
نقش گل ذینت ظاهر ز تو یافت	سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحه دل	بنما نور دل از پرده گل
کام جامی ز صبوری تلخ است	عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرجامش	که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر	کام شیرین کنش از شکر شکر

هفت چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق
 گزاری او و احترام به جز و قصود در سپاس داری او

ای که از بات نیابم تا فرق	یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحه جبهات آن لوح منیر	که بود لایح ازان سر ضمیر
حارفه لوحیست که بی نقطه و خط	زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم	دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان	مانع از آفت تیغ خورشان
گر زشان خار مژه پرچین بند	تا زیرون نرسد هیچ گزند
کوش بگشاده دهان از دو طرف	تا شود درج کهر همچو صدف

در صدف قطره نیستان افتد
در مشامت زرد ما شوره سیم
دهنت کار که تنگ و بسی
نکته رانی بمدد کاری هش
لقمه خایی و زلال انگیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس
دست تو کار گذار از چپ و راست
باك و ناپاك بشوید زنت
گفت او راحت احباب و بمشت
وقت شانه کشیت پنجه کشای
ناخنش زخمه چنگ تن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمو
ره بری ره سپری گام زنی
چون صف اهل صفا سازی جای
بمذلت چو شوی خاك نشین
زانویش را چو کنی کرسی سر
آمد آن آینه شاهد غیب
آنچه زینها بتو پرتو فکن است
شرح انواع عطاهاى درون
دل کزین پرده بود پردگئی
عقل و دین پردگئی. پرده اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت
باشدش مدخلی آن رحمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست

واندرو گوهر احسان افتد
میدهد بوی خوش انفاس نسیم
کارها آید او هر نفسی
چاشنی گیری ز شیرین و ترش
لقمه هارا بزلال آمیزی
طوطی جان نشود تنگ قفس
کرده کار همه تن بی کم و کاست
برد آرایش چرك از بدنت
مشتکی ساز حریفان درشت
گاه تسبیح تو انگشت نمای
که بران نغمه راحت زن تست
کت بمقصود رساند بدمی
پای مرد تو بهر انجمنی
داردت از مدد ساق پپای
مهد عزت نهدت زیر سرین
یابی از سر دل عرش خبر
گر کنی روی در آینه چه عیب
لختی از نعمت بیرون تنست
باشد از حیز تقریر برون
نو بنو یافته پروردگئی
علم و دانش همه پرورده اوست
ليك در آمدن و زیستن
وز سر خوان کرم نعمت تست
واجبست از تو بران شکر و سپاس
پیش صاحب نظران عین عطاست

چشمت از کوری و گوشت درکری	نعمتست اینکه خدا ساخت بری
از غم حشمت و اندیشه جاه	نعمتست اینکه دلت داشت نگاه
نعمت عافیت از جمله بهست	هر چه زین چرخ کمره بر کمره است
داشت ایمن ز هزار دگرت	يك بلا یا دو گر آید بسرت
خاطر از غصه چه میرنجانی	قدر این نعمت اگر میدانی

حرایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریبی را بگمند

نهیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

تا کشد تازه شکاری درددم	زد حکیمی بلب دریا گام
ماهی حکمتی از بحر بدر	آرد انداخته دامی بنظر
کرده بر ساحل دریا منزل	دید مردی غم گیتی بردل
ناوك آه بر آورده ز کیش	سر اندوه فرو برده بخویش
کم زکاهی غم چون کوه که چه	گفت چندین بدل اندوه که چه
کار شد برهن دلسوخته سخت	داد پاسخ که زنا سازی بخت
نه رسیدن بهوس دسترس	نه دل تازه ز نقش هوس
مانده پشت و شکم از قوت و قوت	کیسه از زر تهی و کاسه زلوت
کشتی بود ترا مالا مال	گفت پندار که از مال و منال
پاره تخته ات افتاد بدست	بحر زد موجی و کشتی بشکست
بعد یکماه رسیدی بکنار	شدی از هول بر آن تخته سوار
قاف تا قاف جهان زیر نگین	یا خود انگار که بودت بزمین
ریخت رنجی که رسیدی بهلاک	بر تو زین دایره حادثه ناک
تا ز سر افسر شاهی ننهی	بانو گفتند کزین غم نرهی
بفلاکت زهلاکت رستی	باختی ملک زمردن جستی
عمر بی رنج و غرامت که تراست	این دم این گنج سلامت که تراست
خوشترا از افسر شاهی بسرت	بهتر از کشتی بر مال و زرت

شکر گو شکر درین دیرسپنج جز غم و رنج نه بیند کله سنج
 مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری
 بغوف و ترسکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم	حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هردو زتست	نشود جز بتو این کار درست
شکر گوین ترا جرم زبان	یک نواله است ازان خوان بدهان
چون نواله زنوائست جدا	زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود ازهیچ کسان	زان نواله بنوائش رسان
گر بآتش نکنی غوررسی	بکسی کی رسد از هیچ کسی
بکمال نعمش بیناکن	بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب بانعمش هدم دار	بسپاس نعمش خرم دار
ورکشد پابره شکر زطوف	زخم بردل زنش از خنجر خوف

هفتد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است

و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه	جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بیباغ	مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم گل منزل دل	از تو تا عالم دل صد منزل
تو بغفلت زهمه آسوده	راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آید ترسیت بود	وز خرد مندی درسیت بود
به که بی ترس خوری و آشامی	در صف بیخردان آرامی
یادکن زانکه رسد مرگ فراز	کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانه آراسته دخت	پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک	وز بلندیت بآن تیره مفاک
بزدت از همه شمشیر اجل	در ته خاک تو مانی و عمل

یادکن زانکه از آوازه صور
 همچو لاله بدرایی زکفن
 تابدت شمشعه مهر بفرق
 یادکن زانکه در آن روزگران
 نامه آید بیکی از سوی راست
 یادکن زانکه چو میزان بنهند
 زان دو پله یکی افزون آید
 یادکن زانکه نهی با بصراط
 یا گرانی کشت سوی جحیم
 یادکن زانکه نماید ناگاه
 ره از آنسانکه قضا بر تو نوشت
 یادکن زانکه برد هوش زقوم
 مجرمان بار تعب بردارند
 صد ازمین واقعه هایل یش
 بازگوین همه مغروری چیست
 گر غرور تو بکاخست و سرای
 بین که آدم زچنان حور آباد
 در غرور تو بعلم است و کما
 خیز مصحف بگشا و زقرآن
 در غرور تو باصلست و نسب
 بشنو افسانه نوح و پسرش
 در بطاعت وری و تقدیس است
 در بیدار نکو کاران است
 هر کرا روی به بهبود نداشت

شق شود بر بدنت شقه کور
 بادل غرقه بخون عربان تن
 در عرق کردی از آن شمشعه غرق
 نامه گردد زچپ و راست پران
 وان دگر از چپ برکم و کاست
 پله نیک و بدت عرضه دهند
 حال هر پله دگر کون آید
 یا باندوه روی یا بنشاط
 یاسبک بگذری ازوی چونسم
 پیش روی تو یکبار دو راه
 یا بدوزخ بردت یابه بهشت
 هیبت نعره و امتاز و ایوم
 محرمان راه طرب بردارند
 تو چنین بیخبر و غافل کیش
 وزره اهل خرد دوری چیست
 خوشی و منزل و آرایش جای
 بیکی و سوسه چون دور افتاد
 یا بگنج زرو بسیاری مال
 قصه بلعم و قارون برخوان
 شرف جد و کرم و رزی و اب
 که چه طوفان غم آمد بسرش
 مایه عبرت تو ابلیس است
 که نظر گاه وفا داران است
 دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور	می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به	جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست	ترس کس کشتی او را نشکست

سکایت آن سحابی غریب بآن بطنی مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد	بهر حج بادیه پیمائی کرد
راحله پای بیابان پیمای	قافله دیو و ددجان فرسای
نف نشان جگرش موج سراب	کرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصاکس نگرفته دستش	غیر نعلین نه کس پابستش
روزی ازدور یکی شخص غریب	شد پدیدار بیدار مهیب
گفت تو آدمی یا برئی	که عجب بر سر غارتگری
گوهر ایمنی از من بردی	بکف خایفیم بسپردی
گفت نی آدمی من پریم	لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مؤمن واحد دانی	بانه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم	وز دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست	دردلت از یکی او نه شک نیست
شرم بادت که جز ازوی ترسی	بای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس	ترسد ازوی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو ترسد ز خدای	همه وقت از همه کس در همه جایی
ترسکاری ز خدا عاقلیست	لیکن از غیر خدا غافل نیست

مناجات در اعتصام و انجاء از خطر بمأنی رجاء

ای تن ماز تو چون موی از بیم	فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق	دارد اینک اثر تیغ بفرق
رو بهانیم ز خاری رنجه	وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیل و مکریم دایر	حیلها را شکند حمله شیر

تن امید بجانی نرسد	تاز تو حکم امانی نرسد
چشم بر بخشش و بخشایش تست	بنده جامی که در افزایش تست
گر نبخشایی ای وای برو	بخششی ورزو ببخشای برو
در نعیم کرمش ساکن دار	از جحیم سخطش ایمن دار
کلخن دهر برو گلشن کن	چشم جانر برخت روشن کن
بقدمگاه رجایش برسان	بصف اهل صفایش برسان

هفت شانزدهم در رجاء که بروایح وصال زیستن ست و بلوایح

جمال نگریستن

دل تو نقطه اندوه شده	ای زبس بار تو انبوه شده
منتهی گشته باین نقطه درد	خط ایام تو در صلح و نبرد
کرد این نقطه چو پر کار برای	نه برین نقطه درین دایره پای
زینچمن بوی امیدی برسد	بوکه از غیب نویدی برسد
عرصه روضه امید فراخ	هست در ساحت این پر شده کاخ
وزدم ناخوشی آهنگ مگیر	کار برخویش چنین تنگ مگیر
عفو ایزد بود از جرم تو یش	گر بود خاطر تو جرم اندیش
نامه شوی تو سحاب کرم ست	نامه ات گر زگنه بر رقم ست
کاهش کوه دهد حلم حلیم	گرچه کوهیست کنه تو عظیم
در کف موج خسی را چه وجود	چون شود موج زنان قلزم جود
ساخت فضل ازل از هیچ کسی	هیچ بودی و کم از هیچ بسی
ساخت از قید فنا ازادت	از عدم صورت هستی دادت
پرورانید بر انوار جمال	گذرانید بر اطوار کمال
دولت معرفت ارزانی داشت	در دلت تخم خدادانی کاشت
زیور گوهر خدمت کمرت	یافت تاج شرف سجده سرت
بی تقید بکمند سببی	بی توسل بکلید طلبی

بر تو ابواب مطالب بگشاد
 بهمین گونه قوی دار امید
 بی سبب ساخته گردد کارت
 بر درد پرده شب نومیدی
 ای بسا تشنه لب خشک دهان
 مانده حیرت زده در صحرائی
 محاک تفسیده هوا آتشبار
 نه درو خیمه بجز چرخ برین
 سوسمار از تنف آن در تب و تاب
 ناگهان تیره سحابی ز افق
 بر سر تشنه شود باران ریز
 رشقه ابر کند سیرابش
 وی بسا گم شده ره در شب تار
 متراکم شده در وی ظلمات
 دام و دد کرده برو دندان تیز
 بارگی بسته و بار افکنده
 ناگهان ابر ز هم بگشاید
 بوه شود ظاهر و رهبر حاضر
 آنکه زین گونه کرم آید ازو
 روز و شب بر در امید نشین
 تا بنام تو زند فال فرح
 فضل او کامده در شیب و فراز
 هر که ره برد بهمخانگیش

صید مقصود بدست تو نهاد
 که چو افنی بجهان جاوید
 بی درم سود کند بازاریت
 صبح امید کند خورشیدی
 بر لب از تشنگی افتاده زبان
 چرخ طولی و زمین پهنائی
 بادش آتش زده در هر خس و خار
 نه درو سایه بجز زیر زمین
 همچو ماهی که فتد دور از آب
 پیش خورشید فلك بسته تنق
 گردد از بادیه طوفان انگیز
 سایه آن برد از تن تابش
 غرقه در سیل ز باران بهار
 منقطع گشته شبهای نجات
 ازدها بسته برو راه گریز
 دل ز امید خلاصی کنده
 نورمه روی زمین آراید
 راه رو خرم و روشن خاطر
 نا امیدیت کجا شاید ازو
 طالب دولت جاوید نشین
 قرعه من قرء الباب ولح
 آشنا پرور و بیگانه نواز
 نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت گردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلاة والسلام و رسیدن

آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه	چهره پر دود ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل	میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللتش در دین دید	بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با واهب روزی بگرو	یا از این مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد	دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهان ناخورد	روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل	وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیرنه در دین تو بود	منعش از طعمه نه آئین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است	که در آن معبد کفر افتادست
روزیش وانگرفتم روزی	که نداری دل دین اندوزی
چه شود گرنوهم از سفره خویش	دهیش یکدوسه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش	گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجه جود	از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید	وان جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب	آشنا را بی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم	ز آشنایش چرا بر نخورم
رو دران قبله احسان آورد	دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در گف نضرع گشادن و قدم رجاء در میدان نوگل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه	قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نو میدان خوش	وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم هنوز	مانده در خوف و رجائیم هنوز

چون بمائی خود اندر بندیم بین گرفتاری و رسوائی ما بو که سویت ره روئی یابیم جامی از جان جهان بگسسته دار پیوندش ازان تار قوی چون شود عقد امیدش محکم ساز از سرّ یقین آگاهش	بتو بی فضل تو چون پیوندیم برهان ما را از مایی ما وز گلستان تو بویی یابیم تار امید به لطف بسته کن بدل کهنکیش را بنوی عقد شک زدش گردد کم ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تشویض
امر بتدبیر و کفیل علی الاطلاق و نقد است اسماء و ه

ای در اسباب جهان پای تو بند بگل از پای خود این سلسله را قافله پی بمسبب برده عنکبوت ار نه از طبع دنی برده روی مسبب سبب است دار خرم است سبب ورزیدن تا نیفتی ز سردار فرود بو که چینی نمر بهبودی آنکه ذات تو نو آورده اوست نور از راه ترا بوده دلیل جهل باشد که از تابوی روی تا کند روز جهان افروزی یاد کن آنکه چسان مادر تو داشت بیخواست مهیا خورش	ماندن از راه بدن سلسله چند باشد از پی برسی قافله را تو در اسباب قدم افشوده تار اسباب بهم چند تنی عشق با پرده ز دانا عجب است برسبب ورزی خود لرزیدن بیشه کن کاهلی پای مرود بی تقاضای کلوخ امرودی نعت و فضل تو رقم کرده اوست فضل او رزق ترا گشته کفیل با کفیلش شوی روزی جوی هیچ روزی نبود بی روزی بود عمری صدف گوهر تو داد از خون جگر پرورش

از شکم جا بکنارش کردی
 چون توانا شدی از قوت شیر
 خوردی از مائده بهروزی
 غم روزیت چو در جان آویخت
 دست و پا چون بمیان آوردی
 اوفتادی ز زیادت طلبی
 گاهی از کسب شدی نفس برست
 خوردی از آبله صد جرعه خون
 گاهی آهنگ تجارت کردی
 یا بصحرا درمت دزد شمرد
 که زمین بهر زراعت کندی
 نشد از تخم پراکنده بگل
 گاه گشتی بکف نفس اسیر
 همه را خوارتر از خود دیدی
 هان یکی حمله مردانه بزنی
 کسب اسباب ز همت پستی است
 پای بالا نه ازین پایه پست
 کار خود را بخدا بازگذار
 بجز او کیست که کار تو کند
 کار داناکن هر کارگر اوست
 سوی تو زوست بلاروی براه
 در پناهند گیش يك رو باش
 راست کن قاعده نیت خویش
 تا زهر دغدغه ساکن باشی
 خار صحرات دهد نفعه ورد

شیر صافیش ز پستان خوردی
 گشتی از کاسه و خون قوت پذیر
 سالها بی غم روزی روزی
 آبت از دیده و خون از دل ریخت
 کار خود را بزبان آوردی
 در کمند سبب از بی سببی
 گشتی از کدیمین آبله دست
 ز آن نشد روزی توهیج فزون
 رخت خانه همه غارت کردی
 یا بدریا زکفت موج ببرد
 حاصل خود بزمین افکندی
 جز پراکندگی دل حاصل
 سر نهادی بدر شاه و امیر
 رو در ادبار تر از خود دیدی
 دل ازین کاخ پر افسانه بکن
 ترك اسباب ز بالا دستی است
 در تو کلت علی الله زن دست
 کت نمی بینم ازین بهتر کار
 نقد مقصود نثار تو کند
 بیشه پیش آورو هریشه و راست
 و ز بلا عاطفت اوست پناه
 رو بتاب از همه و با او باش
 باز جو مایه امنیت خویش
 در هر آفتکده ایمن باشی
 درد صلحت دمد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابر تراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصغین بالبین اختراعت نهاد

کابر و یافت ازو خاک نسف	بو تراب آن کهر بحر شرف
مرکب جهد سوی اعدا راند	با خود آن دم که جهادیش نماند
بانگ جنگ آوری از صفها خاست	چون شد از هر دو طرف صفها راست
بادلی همچو دل شیر دلیر	آمد از بارگی خویش بزیر
تیغ هم خوابه سپر بالین ساخت	زیر پهلوی ز ردا فرش انداخت
که شنیدند نفیرش اصحاب	شد میان دو صف آن گونه بخواب
از سپر جست سرش دور تری	مدت خواب چو گشتش سپری
رخنه بند صف همکاران شد	بشتی لشکر بیداران شد
که ز هیبت بدرد زهره مرد	سایلی گفت که در روز نبرد
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت	دارم از خواب تو بسیار شکفت
کم ز شبهای عروسی زفاف	گر بود ایمنیت روز مصاف
قایمی بر قدم مغروری	ز قدمگاه توکل دوری
بستر خواب و صف جنگ بکیست	مرد را کش نه بدل ز ننگ شکی است
همه با فضل ازل یکسانست	کار اگر مشکل اگر آسان است
هر چه آید بتو از سستی تست	چون ترا عقد یقین آمد سست

مناجات در روی بریاضی تو گرا آوردن و از آنجا استسما نسیم

رضا گردن

خار صحرای توکل ز تو گل	ای دو عالم همه اجزا و تو کل
توشه راه توکل تو دهی	جز و را معرفت کل تو دهی
سوی روزی ز سببها بیرون	خاصگانرا تو شوی راهنمون
چشمه آب بر آری ز سراب	که بی تشنه لب بر تب و تاب
ریزی از بهر غذا میوه فراخ	گاه بر گرسنه از بی برشاخ

مردره را جگر شیر دهی
 چون شود برکتف شیر سوار
 جان جامی که درین گردابست
 ده بگلزار توکل راهش
 غنچه آن چو شود نافه گشا
 بمشامش برسان بوی رضا
 فقد هیو دهم در رضا که گره گراست از دل گشادنت و

تلخی‌ها را چاشنی شیرین دادن

ای دزین مرحله تنگ بساط
 گاهی از دور فلک خوشنودی
 باش همچون گل خندان خرم
 نیستی بحر فغان چندین چیست
 نیستی کوه چرا عربده ساز
 راست چون چنگی بی زخمه خموش
 زخمه بر چنگ برای طربست
 کشته خنجر مرتاضی باش
 غایت کار کز آن سو ره نیست
 رافع رنج مقامات رضاست
 بی رضا روضه رضوان مطلب
 تلخ را بردل خود شیرین کن
 نوك پیکان قضا بر جان خور
 بر سرت اده بر دندان
 بلکه آن پیش دل کار آگاه
 ور کند رنگ قفایت نیلی
 دارش از دولت اقبال نوید
 ور نهد از شرر مشعل مهر

مانده در ربقه اندوه و نشاط
 گاهی آزرده خشم آلودی
 چند چون غنچه کشی رو درهم
 رویت از باد هوا پرچین چیست
 هر چه گویند ترا کویی باز
 چون رسد زخمه در آبی بغروش
 تو بآن غمزده این عجبست
 هر ریاضت که رسد راضی باش
 جز رضینا بقضاء الله نیست
 فاتح گنج کرامات رضاست
 فیض سر چشمه حیوان مطلب
 خوردن آن بخوشی آیین کن
 در جبین چین مفکن همچو سپر
 گر رسد فرق مکن از شانه
 نیست جز کنگره افسر شاه
 دست بیداد جهان از سیلی
 کل نیلوفر بستان امید
 آتشین داغ بجان تو سپهر

دانش از پرورش روز ازل
 مشنو از شاخ بجز بوی بهی
 تلخی میوه مین و آسبش
 کره از دل بگشا همچون نی
 بکش از بند کشایی المی
 بند در بند بود کار جهان
 از هوسها چو بریدی پیوند
 بند ایام گشاد تو شود
 به که دارد زمرادات فراغ
 نبودش خواست درین تنگ قفس
 هرچه آید بوی از بند و گشاد
 دل وی از همه خرم گردد
 با همه بندگی آزاد زید
 هرگز هیچ گزندى نرسد
 هیچ شغلش نشود پرده هش
 در جراحت همه راحت بیند
 هرچش از رنج و بلا پیش آید
 توهم ای غافل ازین غافله باش
 مجرمی جایزه عفو طلب
 رشتۀ عفو چوبابی زعفو
 گرچه این جایزه خوش جایزه است
 پای بیرون نه ازین تنگ فضا
 کلاک عفو که نه ز رضوان نمطست

تازه تر لاله صحرای ازل
 گرچه آبی بود از میوه دهی
 خود ازین باغ چو شیرین سبیش
 بگره بند نشستن تا کی
 تا بر آید بخوشی از تو دمی
 زین هوسها که بود در تونهان
 ننهی از بوالهوسی بر خود بند
 سیر گردون بمراد تو شود
 نامرادی ننهد بروی داغ
 غیر چیزیکه خدا خواهد و بس
 باشد اندر همه در عین مراد
 رنج و غم کرد دلش کم گردد
 با صدانده و الم شاد زید
 رنجش از رنج پسندی نرسد
 هیچ تلخش نکند روی ترش
 بخل را عین سماحت بیند
 يك ييك را برضا پیش آید
 پای دل بسته درین سلسله باش
 تازنی دست بدامان طرب
 چاك دین راکن ازان رشته رفو
 جایزت نیست برین جایزه است
 بارکی ران سوی اقلیم رضا
 خط آن حجت بعد و سخطست

حکایت آن بنده گنهگار که چون دولت هفوش دست داد بران نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

کامزن شد بره بی ادبی مرکز بی ادبی سازد جای سوختن خواست بداغ ادبش کرد آغاز شفیع انگیزی باوی از بهر شفاعتخواهی بخشش از اهل کرم نیست بدیع چشمه خون زدل و دیده گشود دامن از سیل مزه پر خون کرد گفت کای غافل بی اندیشه کس بدینسان که تو گری نگرست گر زپی عفو طلب کار رضاست برضا جویی دل مایل شد غرض از عفو رضای دل تست بزبان عفو کیش دارد سود لیک خشنودی دل کار دلست	با ادب بنده از به طلبی بس ادب ورز که از لغزش پای خواجه را ساخت چو آتش غضبش رفت و با اشک ندامت ریزی مقبلی زد قدم همراهی خواجه بخشید گناهایش بشفیع بنده آن مزده بخشش چو شنود چهره از خون جگر کلگون کرد باوی آن مرد شفاعت پیشه از پس عفو گنه گریه زچپست خواجه گفت از مزه زین خون بالاست عفوش از قول زبان حاصل شد عفو بین خاص برای دل تست چون بود دل زکسی ناخشنود هرچه او کرد بصورت بحلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل

محببت کشیدن

رایض طبع رضا اندیشان قاضی حاجت حاجتخواهان روضه حسن ریاضت طلبیم هست بر سینه ما داغ جحیم	ای رضا بخش ریاضت کیشان قبله همت کار آگاهان دل راضی بقضایت طلبیم بی رضای تو کل باغ نعیم

از سخط لاله این باغ مکن	باغ را بردل ما داغ مکن
باغ ما شیفته شبنم تست	داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست	مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست	مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان	بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بردست	سازش از نشاء آن بیخود و مست

هفت نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعه کمال

صفات و انجذاب روح بمشاهده بحال ذات

ای دلت شاه سرا برده عشق	جان تو زخم بلا خورده عشق
عشق بر دانه شمع از لست	داغ پروانگیش لم یز لست
بیقراری سپهر از عشق ست	گرم رفتاری مهر از عشق ست
خاک یک جرعه ازان جام گرفت	که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جان ست	جان از و زنده جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب	کنج پابندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زندست	نیست دان هر چه نه زو پابندست
عشق هر جا بود اکسیر گراست	مس ز خاصیت اکسیر زراست
گونه چون زر عشاق گواست	کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نه کار جهان ساختن ست	بلکه نقد دو جهان باختن ست
عشق نه دلق بقا دوختن ست	بلکه با داغ فنا سوختن ست
عاشق آن دان که زخود باز دهد	نغمه ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دینی سپرد	نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست بود	هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش	شود از فرط محبت بندش
کر دهد خار ز پیرامن او	که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش
 و آنچه از دوست حجابش گردد
 گر بذكرش گذراند همه سال
 گوی گردد خم چو گانش را
 نزند دم چو بگوید که بمیر
 نشود رنجه زبد خوبی او
 نرك خشنودی اغیار کند
 خیره ماند چو جمالش بیند
 باشد از لذت صحبت رقصان
 هردمش حیرت دیگر زاید
 گرچه در بحر بود کشتی وار
 هر نفس صد نفر از حود و پری
 کم فند جانب آنها نظرش
 غنچه سان باشدش از روز بهی
 نه چونر کس که چوبک شاید چشم
 گل همان در نظرش خار همان
 برخ تازه گل و خشك گیاه
 نیست این قاعده عشق و وفا
 یا مکن بیهده از عشق خروش

عین راحت شمرد آزارش
 برخ وصل نقابش گردد
 ننشیند بدالش کرد ملال
 سر نهد ضربت فرمانش را
 شود از جام اجل جرعه پذیر
 نزید جز برضا جویی او
 برضای دل او کار کند
 لال گردد چو دلالتش بیند
 ليك شوقش نپذیرد نقصان
 هر نفس شوق دگر افزاید
 عاقبت خشك لب آید بکنار
 گر کند در نظرش جلوه گری
 نفرت افزون شود از هر نفرش
 دل پر از یار و ز اغیار تهی
 بر همه خار و گلش آید چشم
 نشود بهر گل از خار رمان
 نکند جز بیکی چشم نگاه
 نیست این لازمه صدق و صفا
 یا نظر ز آنچه نه معشوق پیوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست

بر زمین نهاده و بسبب گنج روی خود از نظر معشوق

راحت بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام
 چون مه چارده درحسن تمام
 بر سر سر و کله گوشه شکست
 بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامه معشوقی ساز	شیوه جلوه گری کرد آغاز
افروزان چومه و کرده هجوم	بر درو بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال	دامن ازخوز چو شفق مالا مال
کرد در قبله او روی امید	ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می سفت	وز دو دیده کهر افشان میگفت
کای پری با همه فرزانه گیم	نام رفت از تو بدیوان گیم
لاله سان سوخته داغ توام	سبزه وش بی سپر باغ توام
نظر لطف بهالم بگشای	زنك اندوه زجانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید	بوی صدق از نفس او نشید
گفت کای پیر پراکنده نظر	رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گل رخسار است	که جهان از رخ او گلزار است
او چو خورشید فلک من ماهم	من کمین بنده او و او شامم
عشق بازان چو جمالش نگرند	من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگر است	تا به بیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکند از بامش	داد چون سایه بخاک آرامش
کانکه با ماره سودا سپرد	نیست لایق که دگر جانگرد
هست آیین دو بینی زهوس	قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت است و شجره

ثمره در یافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ	بر می عشق تو خمخانه چرخ
ما درین خمکده مستان تویم	دست برفرق زستان تویم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست	دست ماگیر که رفتیم زدست
کرچه در قید سیاهیم و سفید	از تو بی قیدنی داریم امید
به که از ما برهانی مارا	دامن از ما بفشانی مارا

دل جامی که بعشقت گروست	ناقۀ کوشش او کند روست
پای دل مانده بگل میسندش	از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره دار ز آوارکیش	کندبائی ببر از بارکیش
زاد راه از کرم خویش دهش	شاد مانی بغم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان	ربقه شوق زمامش گردان

فقد بیستم در شوق که کمندیت برارنده بکنگره وصال

وز مایست رساننده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام	سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راحت نشود	کعبۀ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دورانست	جاذب خاطر مجبورانست
شوق کوتاه کند راه دراز	بر رخ مرد بیندد در آرز
شوق برقیست نشمین افروز	مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود	پیش مشتاق کم ازگاه بود
چون زند شعله شوق اردل تاب	نشود گشته بصد دریا آب
هر چه تسکین و تب و دسرست	آن نه شوق ست هوا و هوست
بهوس گام طالب نتوان زد	خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود	جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست زباران خالی	سایه اش مایۀ بی اقبالی
نه از و کشت امل آب خورد	نه زتن تب نه زدل تاب برد
خواجه دل بسته با سباب جهان	کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطح امل مست غرور	طبعش از نفس هوا پر شد شور
چشمش از طلعت شاهد روشن	گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پرده آرز	مانده در پرده ازو چهره راز
دستش از باواری خذلان رنجه	زده در دامن حرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا
 معده غار تگر هریخته و خام
 گوشش از قول نصیحت کرکر
 ژاژ خای هیز دنداناش
 شبش آستن هرفسق و فساد
 با چنین فعل و صفت گر ناکاه
 که فلان پیر جهان پیماکشت
 وان دگر پرده عادت بدرید
 واندگر کرد سوی کوه نظر
 واندگر زد بکرامت قدمی
 واندگر لشکر همت انگیخت
 زین مقالات فتد بر دل او
 چند روزی ره مردان گیرد
 لیک آن شیوه از صدق تهی
 صدق بایدکه بود شوق افزای
 شوق صادق چو کشد محمل مرد
 هیچ مانع نگذارد در راه
 بلکه پندار وجود از بمثل
 کشتی آساش بهم در شکند
 چون دران موج زخود شوید دست

حکایت آن گنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی

خود بشستند و بفرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق

خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط
 داشت در ستر خلافت دو نگار
 زد سراپرده خلیفه بنشاط
 هر دو مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی پردگشی پرده ناز
عکس گلگونه رخسارش گل
وان دگر ساده غلامی چونماه
سرو قدش زقبا یافته زیب
هر دو بودند بهم عاشق زار
لیکن از دست رقیبان غیور
مجلس ازباده چو دیگر کون شد
پرده نو زپس پرده بساخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید
سوختم از دل غمخواره خویش
دست زد پرده زرخسار کشاد
بیخودی کرد دل از خود پرداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام
میزدش شعله شوق از دل تاب
دید چون حال وی آن طرفه غلام
گشته صد چشم هوا خواهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم
لب بلب روی برو بنهادند

چنگ ناهید ازو یافته ساز
بنده حلقه زلفش سنبل
سوده بر چرخ کله گوشه جاه
عقل را نرگس او داده فریب
عشقشان پرده زدل صبر و قرار
می طپیدند زیکدیگر دور
پردگی را غم عشق افزون شد
چنگ را هم بهمان پرده نواخت
کاید از پرده کشادیم پدید
به که سازم پس ازین چاره خویش
تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بار خود در خطر موج انداخت
کرد در بحر چو ماهی آرام
خواست تسکین دهد آن شعله باب
خویش را در پیش انداخت چودام
یافت در موج شط آن ماهی را
رازگو از لب خاموش بهم
دست در کردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام خیرت

ای سراسیمه شوق تو فلك
داغ بر جان و دل از شوق تویم
کرنه باطوق وفا تیز تکیم
میل غیر از دل ما بیرون کن
گرمی از ساغر وصلت نکشیم

سر نه پیچیده زطوق تو ملک
بنده داغ و سگ طوق تویم
در ره تو چو سکان کم زسکیم
شوخ خود روز بروز افزون کن
بجگر خواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگر خواری ما	عزت ما و دگر خواری ما
عزتی کان نه ز تو خواری ماست	خواری کز تو سبکباری ماست
باد در لجه این بحر سراب	جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او	داغ شوق تو شود روزی او
هرچه جز شوق تو در جان فکار	کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ	بنه اندر کفش از غیرت تیغ

هفت بیست و یکم در فیرت که عیار نست از حمیت محبت صاحب

سیر بقطع تعلق فیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از فیر

ای بهر غیر گشاده نظری	در دلت نیست ز غیرت انری
میکنی دعوی غیرت ناکی	لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه	غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دورست	غیر بین در دو جهان مغرورست
دیده کو دیدن شه را شاید	بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاودش	به که چاودش بصد باگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه	غیر را در حرمتش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست	شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحریم راه مده	بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست	هرچه جز شاه بشوی از دی دست
دست در دامن شه محکم دار	دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز وی زدلت پیرون کن	داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بوالهوسان	که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهانرا عامست	حصر بر خود نه حد هر خامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم	باز بردن بفریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید	لیک ازان شیوه کشید آنچه کشید
کرد ازان شیوه پرشیون خویش	لن را طوق نه کردن خویش
اینقدر بس ز تو غیرت که بدل	شوی از هرچه درو مهر گسل
رشته مهر بدو پیوندی	باوی انباز دگر نپسندی
نه که صدکس بوی انباز کنی	عشقبازی بهمه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی	بهوادارمی از خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی	دست دل در کمر جاه زنی
که سوی میرکنی روی امید	سازی از حرص سیه روی سفید
که کنی جای زایوان وزیر	تاشوی از کرشم جایزه گیر
اینهمه قاعده کافرست	بخداوند شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت ده	حکم لایغفر آن یشرک به
چرک شرک از دل خود پاک بشوی	پاک شو بس سوی پاک آور روی
میر آنجا دل آلاشناک	صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نزنند بر زغمش	کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز	بالش گو که چسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خون برش	نیست شایستگی دیدارش
دمدم شوی بخون دیده خویش	بس طلب کرمی دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست	کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چور نجی نکشی	رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایات دیده وری که بجسمی که در وقت وداع محبوب

نگریست بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت	در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش میبود	بسته در قید وفایش میبود

دمدم جلوۀ دیگر می دید
چرخ از آنجا که ستم دین ویست
خواست تا خانه براندازدشان
صبح دولت متواری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند
عاشق دلشده برداشت فغان
لیک يك دیده او اشک افشانند
چشم تر نشده را زد مسمار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت
بار دیگر بجمالش نگرد
بعد یکچند رسیدند بهم
سالها همنفس هم بودند
هرگز آن دیده برایش نگشاد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و دوانع

مقام قرب فروختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای
جلوه گر در همه اغیار تویی
در همه کون و مکان غیر تو کو
گرد گشتیم درین خانه بسی
هر کسی جسته بغیری پیوند
جامی از غیر تو بردوخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز
رو بگردان ز در دورانش
سوز او ساز فزون روز بروز
وادی بعد برو کوتاه کن

صیقل آینه غیر نمای
وز همه گشته نمود دار تویی
تا کسی بر تو برد غیرت ازو
نیست غیر تو درین خانه کسی
کرده دل را بغم غیر تو بند
وز خیال رخت افروخته چشم
بردش کن در آن گلشن باز
هجرت آموز ز مهجورانش
ز آتش غیرت غیریت سوز
بسر پرده قربش ره کن

هفت بیست و دوم در قرب که هبارنست از استغراق وجود
 سالک در هین جمع بنیت از همه چیزها غایبی
 که از صفت قرب نیز

ره فروان ز تو تا عالم قرب دور چون نیست بشب گیر قرار چند چون صبح دم از نزدیکی با ادب بایست ازو دور نشست غم خود خور که بغایت دوری نام خود بردم قرب زدند رخت بردند ز مظموره خاک بر تراز باد کشیدند علم پای کوبان بسر چرخ کبود روی در کرسی و عرش آوردند عرش افکند بسر شان سایه خواب در سایه نکونامد شان ظلمت سایگی از خود شتند قرب بر قرب فزود ایشانرا دیدن قرب نشد پرده دید جز ازان قبله اصل آگه نه فلاغ از پرده درخوف و رجا جان از آگاهی آن می کاغند هردم از بیم گدازش یابند بدل اندوه و ملال آرامد دیده بر آب بود تل پر خون	ای زده در صف دوران دم قرب روز قرب آمده و دوری شب تار دور ازیں روز شب تاریکی چون دهد دولت نزدیکی دست گر بنزدیکی خود مغروری پاکباز آنکه دم قرب زدند پاکشیدند ازیں دیر مفاک بر سر آب نهادند قدم گرم از آتش بگذشتند چودود يك يك اوراق فلك طی کردند ساختند از سر کرسی پایه سر بدان سایه فرو نامد شان مدد از دولت سرمد جستند صد دراز لطف گشود ایشانرا چشمشان سرمه اقبال کشید غرقه در وصل وز وصل آگه نه پرده قربشان آمده جا لیکن آنان که ز قرب آگاهند گرچه از قرب نوازش یابند که مباد آن بزوال انجامد حالشان باشد ازان دیگر گون

چهره دولتشان گردد زرد نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشته جان اندازند شمع سان از تف آن بگدارند

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق دفتون

والی مصر ولایت ذوالنون آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بوم در حرم حاضر و ناظر بوم
ناکه آشفته جوانی دیدم نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغرو زرد شده همچو هلال کردم از وی زسر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد که بدین گونه شدی لاغرو زرد
گفت آری بسرم شور کسیست کش چومن عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار بتو نزدیکست یاچو شب روزت ازو تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکدوست بتو یاستمکار و جفا جوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر بهم آمیخته چون شیر و شکر
لاغرو زرد شده بهر چه سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری به کرین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد شمع امید روان افرو زد

مناجات در انتقال از حال قرب بهیاء

ای که چون روح بتن نزدیکی چون رك جان بیدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رك جان ليك دورند ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم باز گردد همه عالم بعدم
گر زما دور نشیند همه کس مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورنند وز سماء کرمت طعمه خورند

در رخت قطع مسافت دوریست	وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو زخود بیریدن	دامن ازکون و مکان در چیدن
روزجامی که ز قربت دورست	تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده	مرهمی بر دل رنجورش نه
تادهد نیر قرب تو ضیا	درکشد روی بجلباب حیا

هفت دست سوم در حیا که معافظت ظاهر و باطن است از مخالفت

احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای بر افکنده زرخ ستر حیا	هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختر وار	همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعه تخم وفاست	نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه زبستان نوخیز	ناشده ابر بران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل	زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب	زان نقابست زرو گوهر یاب
لعل و زر باشد ازاں حاصل او	منبسط گشته زشادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ	سرخ رو گشته از آنست بیباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون	از زبان نامده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری سمن	شد بازادی مشهور چمن
خیره چشمست به بستان نرگس	که دهد جام بهستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی	مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجین	تازه رو باشد ازو شاهد دین
آنکه بر صخره صما شب تار	که بود در تک چه درین غار
از نفوذ بصر نور فشان	بیند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز	توهم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او میبایش	حاضر حاضری او میبایش

بو که شرمندگیت آید پیش	که بتابی زگنه دیده خویش
در مقامی که کنی قصد گناه	گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری زگنه درگذری	برده عصمت خود را نداری
شرم بادت که خداوند جهان	که بود واقف اسرار نهان
برتو باشد نظرش ییگه و که	تو کنی در نظرش قصد کنه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشای دیده

یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا

روی بتافت

چون زلیخا زمه کنعانی	مانده در دایره حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد	تلخی بحر درو شور آورد
گردش از انجمن پیدایی	جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش	برده غفلت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها	میل همت به وهم بها
شوق بستد زکف هردو زمام	هر دو گشتند زهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای	از سرتخت طرب پرده ربای
ناشود مانع دیدار کسی	پرده پوشید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شکفت	که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب	بای تا سر کهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوا دارویم	روی برخاک پرستار ویم
شرم آمد که پس از چندین سال	بیندم فاش درین ناخوتس حال
گفت یوسف که نه کوتاه نظرم	من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر	که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت درپیش	دیده می بندیش از دیدن خویش
من ز آن پاک که نفع و ضرر ازوست	بحر و کان پر ز رو پر گوهر ازوست

چون نباشم خجل و شرمنده سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفتم بدر روی نهاد بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سرخویش برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت سرخود ساخته از برك درخت
شب زانجم نظر افروخته ایست چشم خجلت بزمین دوخته ایست
صبحدم کرد درت کار سپهر اشك ریزی بود از گرمی و مهر
بنده جامی که کمین بنده تست در ره عجز سر افکنده تست
چون مه آورده رخ اندر کمیست حلقه کشته بدر محرمیست
محرم حلقه رازش گردان وز در بیهوده بازش گردان
گر بود حرص و هوادا بنده سازازان بند کیش شرمنده
چون بشرمندگی افتاده شود هرچه شرم آید از آن ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش حرف آزادی و آزادگیش

فقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن

نهادنست و ربه بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود بدرت خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین تختگاه قدمت گوی زمین
ولقد کرمنّا تاج سرت و حملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر کان پی زینت تو داده کهر
بحر هم نیز بکار تو درست بهر تو حیل و حیل و حیل گرسست
که دهد حلقه در از صدف که نهد پنجه مرجان بگفت
از پی مطبخ تو جانوران کله کله بدر دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سروبن هست القصه چو نوی و چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای
 بازگونه مکن این وضع بدیع
 نیستی باد چو صاحب هوسی
 نیستی آب چو آلوده دلی
 نیستی خاک بنه زین پستی
 گرم رو آمده چون آتش باش
 از خسان سرکشی آراد کیست
 تابکی بنده هر خس باشی
 چیست خس هر چه نه شاه از لست
 از همه بگسل و باد پیوند
 بوکه از بند غم آزاد شوی
 شاه فردسه مشو بیهده گرد
 دست از آرایش کونین بشوی
 پای بیرون نه ازین دیرین دیر
 بنده شو ز دو کون آراده
 گر برارد ز زمین باد دمار
 ور ز موجت گذرد آب رسر
 و رجھان شعله زند آتش وش
 زیر این دایره زنگاری
 رونق کل مطلب از خارش
 آن زمان خلعت عزت یابی

یکدم از رقدۀ غفلت بدرای
 که وضعی نبود کار رفیع
 در میاویز بهر خار و خسی
 در میامیز بهر لای و کلی
 قدم سعی بیلا دستی
 هر چه پیش آید از ان سرکش باش
 بخسان بستگی افتاد کیست
 بر در هر کس و ناکس باشی
 کش بهستی نه عوض نی بدلت
 بنه از بندگیش بر خود بند
 بغم بندگیش شاد شوی
 فرد شو بهر طابکاری فرد
 ترک آیش کونین بگوی
 دل بهر ار ر آمیزش غیر
 لوحی از نقش تعلق ساده
 نشیند بضمیر تو غبار
 نشود دامن تجرید تو تر
 وقت تو گردد از آن آتش خوش
 کل بود خار عزیزی خواری
 مشو از بهر عزیزی خوارش
 که رخ از عزت خود برتابی

جکابت آن پیر خارکش که از خاریش گل هزت می گشاد

و جوان رهاوش که گل هزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت بسته خار همی برد به پشت

هر قدم دانه شكري مي كاشت
وي نوازنده دلها نژند
چه عزیزی كه نكردی بامن
تاج عزت بسم بنهادی
كوهر شكر عطایت سفتن
رخش پندار همی راندزدور
گفت كای پیر خرف گشته خموش
دولت چیست عزیزیت کدام
عزت از خواری نشناخته
كه نیم بر در تو بالین نه
نان و آبی خورم و آشام
بخسی چو نتو گرفنار نساخت
بر در شاه و گدا بنده نكرد
عز آزادی و آزادگیم

لنگ لنگان قدمی بر می داشت
كای فرازنده این چرخ بلند
كنم از جیب نظر تادامن
در دولت برخم بگشادی
حد من نیست ثنایت گفتن
نوجوانی بجوانی مفرور
آمد آن شكر گذارش بگوش
خار بر پشت زنی زینسان گام
عمر در خار كشی باخته
پیر گفتا كه چه عزت زین به
كای فلان چاشت بده یا شام
شكر گویم كه مرا خوان ساخت
بره حرص شتابنده نكرد
داد با اینهمه افتادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت به ثنوت

بردردت بندگی آزادی ما
بر دل از بندگی غیر تو بند
جا گرفته بسر خشك زمین
فارغست از درد جهان درد و جهان
نه دانی یافته پیوند بهیچ
روی در روی تو آورده و بس
دارد از خواجگیت چشم قبول
در رخت اذن دخولش بده
بر دلش نه زغم خود دردی

ای غمت مایه ده شادی ما
بنده خاص ترانیست ز بند
گشته در کوی فنا خاک نشین
نه عیان بسته چیزی نه نهان
نشده خاطر او بند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس
جامی از بندگی خویش ملول
بردردت عز قبولیش بده
بروی افشان زره خود کردی

فکن از منزل بی دردانش رخت درکوی جوانمردانش
 عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق
 نهادنست وزیر بار خلق ایستادن

ایکه از طبع فرومایه خویش میزنی گام پی وایه خویش
 خاطر از وایه خود خالی کن زین هنر پایه خود عالی کن
 بهر خود گرمی جز سردی نیست سردی آیین جوانمردی نیست
 چند روزی ز قوی دینان باش در پی حاجت مسکینان باش
 شمع شو شمع که خود را سوزی تا بآن بزم کسان افروزی
 با بد و نیک نکو کاری ورز شیوه یاری و غمخواری ورز
 ابر شو تا که چو باران ریزی بر گل و خس همه یکسان ریزی
 چشم بر لغزش یاران مفکن بملامت دل یاران مشکن
 در گذر از کنه و از دکران چون به بینی گنهی در گذران
 باش چون بحر ز آرایش پاک بیر آرایش از آرایش ناک
 همچو دیده بسوی خویش مبین خویش را از دکران یش مبین
 بس عمارت که بود خانه رنج بس خرابی که بود پرده گنج
 با همه باش بصالح آورئی که ننگجد بمیان داورئی
 همچو آن بیخته خاک از خس و خار که زند آب بر آن ابر بهار
 کف پارا نبود زان دردی پشت پارا نرسد زان کردی
 ور سوی داوریت افتد رای به که با خود کنی از بهر خدای
 بت خود را بشکن خوار و ذلیل نامور شو بفتوت چو خلیل
 بت تو نفس هوا پرور تست که بصد گونه خطا رهبر تست
 بسط کن بر همه کس خوان کرم بذل کن بر همه همیان درم
 گر براهیمی اگر زردشتی روی درهم مکش از هم پشتی
 باز کش پای ز آزار همه دست بکشای بایشار همه
 هر چه بدهی بکسی باز مجوی دل ز اندیشه آن پاک بشوی

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم	نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد	زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهد نتواند	که دگر گریه کنان بستاند
تاتوانی مگشا جیب کسان	منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست	هدف قصد جوانمردان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنی	بهر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور	دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکو کرداری	بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون روی معشوق چشم روشنش بود

آبله افتاد خود را به نایبانی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب

ویرامی بیند

آن جوانمرد زن زیبا خواست	خانه دل بخیالش آراست
آن صنم عارضه پیدا کرد	بر سر بستر بالین جا کرد
لیک از آن پیش که بینند بهم	وز پی وصل نشینند بهم
ز آتش تب بر رخس تاب نماند	ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار	مانده بر ماه رخس ثابت وار
قرص خورشید رخس بر زده شد	خوان خویش بهم بر زده شد
مرد دل داده چو آن قصه شنید	دیده بر بست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد	دردمندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بصرم	ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند بر آورد نفیر	که فغان از اثر چرخ اثر
کز دلم نقش شکیبایی برد	و ز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن هر دو بهم پیوستند	شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد	زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکوزن چو پس از سالی بیست	که درین دیر پر آفات بزبست

خیمه در عالم تنهایی زد
لب کشادند حریفان بسؤال
گفت آن روز که آن غیرت حور
نظر از جمله جهان در بستم
تا نداند که من آن می بینم
در دلش ناید از آن اندوهی
چو ازین دیر فنا رخت بیست
فارغ از وهم غم افزایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد
غایت دین و مروت اینست

مرد حالی دم بینایی زد
شرح جستند ز کیفیت حال
ماند از آبله در عین قصور
فارغ از دیدن او بشستم
دامن خاطر ازو می چینم
بضمیرش نرسد مکر و حی
بسرا پرده جاوید نشست
کردم اقرار به بینایی خویش
وز حریفان بجوانمردی فرد
حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت به صدق

ای جوانمردی مردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم
جز بسر نیست جهانگردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت
سر توئی خیل سرافرازانرا
جامی از رنج طلب آمده سیر
تیر غفلت بکش از کیش او را
چون صبا تیز عنانش گردان
با دلی تنگ و درونی تیره
فیض نوریش ده از عالم صدق

جنبش راه نوردان از تو
در وفای تو جوانمردانیم
جز بهجان نیست جوانمردی ما
در رهت پایه جانبازی یافت
جان توئی بیکر جان بازانرا
بردوت میگذرد دیر پذیر
گرمی ده بره خویش او را
در طلب کرد جهانش گردان
شد برد بیهده گویی چیره
تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

هفت بیست و هشتم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن

برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای کرو کرده زبانرا بدروغ
این نه شایسته هر دیده درست

برده بهتان زکلام تو فروغ
که زبانت دگر و دل دگر است

از ره صدق و صفا دوری چند
 روی در قاعده احسان کن
 یکدل و یکجهت و یکرو باش
 از کجی خیزد هر جا خللیست
 راست جو راست نگر راست گزین
 تیرا اگر راست رود بر هدفست
 رو رقمهای الف بی بنگر
 رو بنه تخته ابجد بکنار
 گر سبب جوئی حکمت طلبی
 راست رو راست که سرور باشی
 صدق اکسیر مس هستی تست
 اثر کذب بود هیچ کسی
 صبح کاذب زند از کذب نفس
 صبح صادق چو بود صدق پسند
 دل اگر صدق پسندیت دهد
 و گر از کذب گزیند علمی
 صدق پیش آر که صدیق شوی
 گر چه صدیق نبی راست خلف
 گر برین قاعده برهان خواهی
 آنست صدیق که دل صاف شود
 وعد؛ او بویا انجامد
 در درون تخم امانت فکند
 برفتد بیخ نفاق از گل او
 نه درو رنگ تکلف باشد
 دامن صحبت صدیقان گیر

دل قیری و رخ کافوری چند
 ظاهر و باطن خود یکسان کن
 و زدو رویان جهان یکسو باش
 راستی رستی نیکو مثلیست
 راست کوراست شنو راست نشین
 و درود کج ز هدف بر طرفست
 که الف از همه باشد برتر
 که در آید الف اول بشمار
 نیست جز راستی آنرا سببی
 در حساب از همه برتر باشی
 پایه افراز فرودستی تست
 بکسی گرسی از صدق رسی
 نور او یکدو نفس باشد و بس
 علم نورش از آنست بلند
 بر همه خلق بلندیت دهد
 علم او نپسند بدمی
 گوهر لجه تحقیق شوی
 باشدش بر دگر اصناف شرف
 به که برهانش ز قرآن خواهی
 دعوی او همه انصاف شود
 دلش از غش بصفای آرامد
 و ز برون خار خیانت بکند
 سرزند شاخ وفاق از دل او
 نه درو بوی تصلف باشد
 در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خالی ز قصور
مس قلب تو از آن زر گردد
از صفای دلشان ریزد نور
سنگ بی قدر تو کوهر گردد
حکایت کعبه روی که بسبب راستی از گید ناراستی برست و آن

ناراست بیرگت راستی وی بر استنان پیوست

رهروی کعبه تمنا میداشت
کعبه اش بود بلی مادر او
لیکنش مادر از آن وامیداشت
طوف میکرد بگرد سر او
نیک زن رخت چوزین خانه به بست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار
شد عصا در کف و نعلین پیای
چون زره مرحله چند برید
گفت ای شیخ چه داری در جیب
بود چون راست رو راست سرشت
گفت در جیب پی توشه راه
راهزن گفت برون آور هان
بسته آنرا و یکایک بشمرد
گفت کافتاد ازین راستیم
صدقت از کذب رهانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت
پس بالحاح و نیازی غالب
که باین راحله ره را کن طی
سال دیگر بجهان دست فشاند
هر دو بودند بهم پیر و مرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاصی

ای ز نورت علم صبح سفید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم
صادقانرا بتو خوش صبح امید
جز بمهرت ز ازل نازده دم

تا بکی جامه جان باک زنیم	علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم	چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن	تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی	نا کسانرا بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند	جامی از ناکسی خود گله مند
مده از گرم روان واپسش	برهان از کسی ونا کسش
گرچه راهی بخطا پیموده	از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا پاکش کن	حلقه کوب در اخلاصش کن

وقد یست و هفتم در اخلاصی که پای همت بر سر هوا نهادنست

و گردن ارادت از ربه ریا گشادن

ای بخود رسته که چون شاخ کیا	میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن	چون هوا نیست خوش آرمیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس	جنبش از بهر خدا باید وبس
چون هوا آید جنبش کم کن	کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای	بر هوا پا نه و در راه در آی
دام ازین وادی خونخوار بکش	دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله بگردنی کن	خلق بگذار و خدا جوئی کن
تا کی از دین بیری رونق را	کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز	دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آنگونه پی سجده جبین	کو پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود	مدت چیدن یکدانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت	نه بدل هوش وقراری بودت
ور بود همچو تویی حاضر تو	که بر آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس	همچو درگاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرك بود	شرك بر چهره جان چرك بود

ورخ جان خود آن چرك بشوى	رشحى از چشمه اخلاص بجوى
كار خود را بخدا افكندن	چيست اخلاص دل از خود كندن
روى چون زر بخلاص آوردن	نقد دل از همه خالص كردن
ديده بر حور جنان ننهادن	دل با سباب جهان نادادن
تافتن روى ز هر وهم وشكى	ساختن از دو جهان قبله يكى
باشى اندر صف مردان خاصى	گر برى ره بچنين اخلاصى
جرعه وصل بكام تو شود	خطبه قرب بنام تو شود
هزل تو مایه احسان و نواب	لهو تو جد شود و سهو صواب
محرم برده اجلال شوى	محرم كعبه اقبال شوى

حكايت آن عجمى كه كلمات عربى شنيد دعا و استغفار پنداشت
دست اخلاص بآمين برداشت هر چند آن دعا نبود آثار منفرت

روى نمود

لب كشادند بنادر سخنان	عربى چند بهم ذوق كنان
يكى از وجد شكايه ميكرد	يكى از نكد حكايت ميكرد
يكى از وادى و ساحل ميگفت	يكى از ناقه و محمل ميگفت
يكى از سعى در اسباب طرب	يكى از عشق بخوبان عرب
زد بسر منزل آن قوم قدم	ناگهان مخلصى از ملك عجم
وز زبان عرب آگاه نبود	بفنون ادبش راه نبود
سخن از حمد و ثنا ميرانند	شد گمانش كه دعا ميخوانند
بردر لطف عفو زاريهاست	طلب عفو گنه كاريهاست
كريبه وآه و فغان در پيوست	او هم آنجا بتواضع بنشست
با هم اسرار عيان ميكردند	هر چه آن قوم بيان ميكردند
كوهر اشك بمركان ميسفت	او بتقليد همانرا ميگفت
ذم هميخواند و ثنا مي پنداشت	حشو ميگفت و دعا مي پنداشت
بود در معنى اخلاص تمام	ليك چون بر لبش آن خواص كلام

یافت در باره وی حکم دعا	داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نغوت دور	جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری	بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بخود

ای ز بیمت دل عشق دو نیم	خطر مخلص راه تو عظیم
وی مخلص اگرش آید پیش	خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست	نعت اشراک نه ارادراکست
کار مخلص همه نقص است و خلل	کسر او تا نه بفتحست بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست	کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامی تنی آمد بی روح	بر تن ای روح فشان کنج فتوح
هر عمارت که زدی ویران کن	همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند	تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش	بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش	گوهر جود نه اندر دستش

هفتاد و هشتم در بذل وجود که اول آن اعطاء درهم و

دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده	دین تو در سر دینار شده
کنج جود دست کف تو میسند	از هرا نگشت بر آنجا دوسه بند
دست بسته بود از مرد درشت	بهر آزار درم جویان مش
مش پر زر که نماید مدخل	مشت پر کرده بود بر سایل
گفت بی جود وی از خوی نه خوب	بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه خود بسماحت بگشای	بر درم جو در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق	خرج کن همچو گل آنرا بطبق
موجب قبض بود جمع درم	مایه بسط و طرب بذل و کرم

بین گفت را که به بیشی و کمی
 باش چون حقه که هست از زرو مال
 نه چو همیان که زرو بی زرش
 عقد همیان که پرازسیم و زراست
 بر میان هم چو کمر میسند آن
 گنج امساك بود خاك بسر
 هر چه داری زدرو گوهر ناب
 بار فقرار فکنی از يك تن
 کوهی از فقر اگر آید پیش
 چون عطا بخش خدا آمد و بس
 در کرم حيله گری پیش نه
 چیست چندین عظمت با جبروت
 کیسه بیشتر از کان که شنید
 هر زرو مال که بخشیده دهی
 بستم سیم ستانی ز کسان
 نیست لایق تر ازین هیچ کرم
 قحبه کز کسب زنا بخشد زر
 چود او دود شرارت شرراست
 مالت از دزد بتاراج افتد
 ابر باید که بصحرا بارد
 میدهد سبزه و گل صحرا را
 دل فاسق که بزر شاد کنی
 بمی و نقل کنی یا و ریش
 ظالم زور ز زریافته هست
 از زرو سیم برو جود مکن

قبص و بسط از درم و بی درمی
 خواه برخواه تهی بر يك حال
 میدهد فربهی و لاغریش
 بر میان تو چو زرین کمرست
 جز پی خدمت حاجتمندان
 کان زامساك بود زیر وزبر
 ریز بر خاك و براخوش چو سحاب
 بار منت منهنش بر گردن
 گاهی از منت ازان باشد بیش
 به که دانا ننهد منت کس
 جود را رهگذری بیش نه
 پشت لب بر زدن و باد بروت
 کاسه گرم تر از آتش که دید
 باید از وجه پسندیده دهی
 تا کشی خوان کرم بهر خسان
 کز کسان باز کشی دست ستم
 بخل صد بار ز جودش بهتر
 بخل او نخل سعادت ثمر است
 نه که نی در کف محتاج افتد
 زان چه حاصل که بدریا بارد
 میکند آبله رو دریا را
 مجلس فسق وی آباد کنی
 مطرب و شاهد و شمع آوریش
 ظلم را تیغ زر اندود بدست
 ظلم را تیغ زر اندود مکن

هرچه بخشی که بگیری دگر
تخم تلیس بود دانه بدام
صیدگردانه که می افشاند
همتی ورز درین کاخ منیر
فیض خورنیست بهر شیب و فراز
بر عطا صیت و ثنایی مطلب
ورفتد زود و صدت کنج بچنگ

عزایات اعرابی که در معامله احسان و گرم بدره دینار و درم

مهمانان را بتعویف از زخم نیزه باز پی گردانید

آن عرابی بستر قانع و شیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول
خاست مردانه بمهمانیشان
روز دیگر ره پشینه سپرد
عذر گفتند که باقیست هنوز
گفت هاشاکه زبس ماندوه دوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت
بعد ازان بر شتری را کب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند
دست احسان کرم بگشادند
دور ناگشته هنوز از دیده
آمد آن طرفه عرابی از راه
گفت کین چیست زبان بگشودند
خاست بدره بکف نیزه بدوش
کای سفیهان خطا اندیشه

در یکی بادیه شد مرحله گیر
شب در آن مرحله کردند نزول
شتری برد بقربانیشان
بهر ایشان شتری دیگر برد
چیزی از داده دوشین امروز
دیک جود آیدم امروز بجوتی
کرد محکم شتر و دیگر گشت
بهر کاری ز میان غایب شد
عزم رحلت ز دیارش کردند
بدره زر بعیالش دادند
مهمانان کرم ورزیده
دید آن بدره در آن منزلگاه
صورت حال بدو بنمودند
وز بی قوم بر آورد خروش
وی لثیمان خساست پیشه

بود مهمانیم از بهر کرم	نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش زمن بستانید	پس رواحل بره خود رانید
ورنه تاجان برود از تنتان	در تن از نیزه کنم روزنتان
داده خویش گرفتن و گذشت	وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف	عرشیان در طلبت باد بکف
ماکه لب تشنه احسان توئیم	کشتی افتاده بطوفان توئیم
نظر لطف بدین کشتی دار	بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن	صدف هستی ما را بشکن
پردۀ ظلمت ما را بگشای	صفوت کوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول	دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان	دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن	بنده پیر شد آزادش کن
بینشی ده که ترا بشناسد	نعمت را زبلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش	افسر عز قناعت بخشش

فقد نیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف

نمودن است و چشم بر زیادتى نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چومور	وای تو گری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو	بهر دانه تو چنین در تكدو
چون شود هیچ ندانم حالت	دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانه دوران دورنگ	زخم زد بردل تو کبر پلنگ
حرص در جان تو موش ست بکوش	تابز خمش نرسد آفت موش
گر دو عالم زبرو زیر شود	دیده حرص کجا سیر شود

صاد کز سلك حروفش زیری
چند در آرز شوی عمر گسل
دلت از آرز پرداز که هست
خاطر از آرز نهی کن که مدام
حرص در کن مکن دین هنراست
کلخن حرص بود تیره و تنگ
گل که از خاک قناعت خیزد
کنز لا یفنی از وی کهریست
آن کهر زیور گوش خردست
فاقد قاف قناعت عنقا
کنج خالی ز قناعت رنج است
دنیئی کم که ترا هست پسند
کم که نزدیک بکارت سازد
قانع از رنج طلب آسود است
هرچه دادند بآن داده بساز
در قناعت که ترا دسترست
گر عنان سوی قناعت تابی
هست زیر فلک کرده
نیست جز قاعده بیخردی

یافت چشمیست تهی از سیری
چیست زین عمر درازت حاصل
ماهی از آرز گرفتار بشست
مرغ را آرز کند بسته دام
حرص در کشمکش خود خطر است
کن بگلزار قناعت آهنگ
نافه در ناف ریاحین یزد
مال لا ینفد از وی خبریست
وین خبر مایه عمر ابدست
نیست جز ناعت انواع عنا
کن قناعت که قناعت گنج است
چون دهد دست بدان شوخرسند
به ز بسیار که دور اندازد
طامع اندر طلب بهبود است
سوی نا آمده گردن مفراز
گر همین عزت نفس است بسست
زندگانی خوش آندم یابی
قانع آزاده و طامع بنده
از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت

میشد آن خاصگی شاه بدشت
تره کاری ز قضا براب جوی
زان تره هرچه همیمانند دراب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد

بر کنار تره زاری بگذشت
بود از آلودگئی گل تره شوی
طعمه میساخت حکیمی بشتاب
کس ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که نه نان دیده نه دوغ	ندهد کار ترا هیچ فروغ
گرچه ما خدمتی شاه شوی	صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت	پهلوی بره بریان بودت
لقمه بره که با تره خوری	به زهر تره که با بره خوری
گفت با خاصگی آنمرد حکیم	کای ز جا آمده در چاه مقیم
گرچو ما راه قناعت سپری	بحرمگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست	خوردن بره نیفتد هوست
کمر خدمت شامت چو کمند	نفتند کردن اقبال بیند
در دیاری که ز فقر آبادیست	بندگی خاک ره آرا دیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزرندان غمت شاد همه	بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبله احسان تویم	بندی و بنده فرمان تویم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت	دل ما عز قداعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست	هرچه گوئیم اران افزونست
زان گرفتار صنایع نشویم	کز تو جز هم بتوقع نشویم
جامی از حرص قناعت رسته	در رخت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان	رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن	سکه بر صفحه دینارش زن
زانش عشق شراریش بده	بر در قرب قراریش بده
بشت کبرش که ندید دست شکست	بلکد کوب تواضع کن بست

هند س ۱۱ در تواضع که شاخ سر باندی شکستنیست و برخاک

نیاز مندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین جز بمنیت نهی پا بر زمین

میروی دامن اجلال کشان
 کرد راهت که گذشتست ز میغ
 صد سلام از شنوی از پس و پیش
 این چه جاهست و جلال که تراست
 نه ز چشمت بفقیران نظری
 پری از خویش و ز جز خویش تهی
 حکم بر عاقبت کار بود
 شو چو مردان منی از خویش افکن
 هست اصل کهرت ماه منی
 باد پندار برون کن ز دماغ
 راه بیرون ز بصارت مسپر
 بس گدا صورت همت عالی
 پیش چشمش چو شود تیر نگاه
 نابدش صبحگم ن پیش ضمیر
 وای تو گر چنین آگهی
 دین و دنیاات همه هیچ شود
 به ز خود آن همه نیک بدرا
 سر نه آنجا که همه پای نهند
 مرد سبکش ز هنرها عاریست
 شاخ بی میوه کشد سر بقیه
 چون تکبر ز لعین بر زد سر
 وز تواضع بصفی داد خدا
 سرفرازی مکن از کیسه پری
 چون برد کیسه تو دزد فلک
 مفلس از جیب تهی کی لافد

آستین بر سر کونین فشان
 داری از دیده خورشید دریغ
 بعلیکی نگشائی لب خویش
 وین چه طغیان و ضلالت که تراست
 نه ز پایت باسیران گذری
 از همه در نظر خویش بهی
 جز خدا زان که خبردار بود
 نه منی جوی و منی گیر چو زن
 تا کی از بد کهری ما و منی
 کت ازین باد شود کشته چراغ
 در حقیران بحقات منگر
 جیش از نقدامانی خالی
 لعب شطرنج بود شاهی شاه
 غیر بازیچه شب میر و وزیر
 بحقات نگری ناگاهی
 رشته جانت گلو بیج شود
 در ره نیک بد افکن خود را
 بوسه زن پا که بهر جای نهند
 پشت خم خاصیت پربار است
 شاخ بر میوه شود خم بسلام
 شد لگد کوب ایی و استکبر
 مرده تاب علیه و هدی
 که بود کار فلک کیسه بری
 شور و دعوا گریت را چه نمک
 بسته چون پوج بود نشکافد

سر نهادن که نه از بهر خداست
سگ پی لقمه چو دم جنباند
بهر از سبب آنکس دم سگ
هر تواضع که پی منفعت است
طمع از خلق گدایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره است
کاچه گفت او بته تو بره هست
زاول و آخر خود یادی کن
وین زمان نیز بین تا که چه
گر چنین نامه خود بر خوانی

سرنگونی ز پی نفس دعاست
عادل آنرا نه تواضع خواند
که برو بهر طمع جنبد رک
از خسان آن نه تواضع صفت است
گر همه حاتم طائی باشد
سر فرو کن بته تو برهات
یا نه بر تو سخن ناسره بست
خویش را هم بخود ارشادی کن
نکته دان شو یقین تا که چه
بار نامه پس از این نتوانی

حکایت آن پیر آزاده با جوان محترم زاده

محترم زاده از نخوت و جاه
به تبختر قدمی برمیداشت
عارفی پشت دوتا در زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو
این روش نیست چو خوش پیش خدای
طبع او از سخن پیر آشف
کای ز گفتار تو بر من باری
اولت بود یکی قطره آب
از شکم تا بکنار آمده
واخرت جیفه افتاده بخاک
بر تو آن پرده بفرض اربدرند
در میانه که سراسر خوشی است
تنت آراسته از گوهر و در

میخرامید ظریفانه براه
وز تکبر علمی می افراشت
دلی از نور الهی زنده
بند سنجیده پیران بشنو
بازکش زین روش ناخوش پای
بانگ برداشت زندانی و گفت
می شناسی که کیم گفت آری
که از آن شستن نوبست نواب
از ره بول دوبار آمده
کرده پنهان بیکی تیره مغاک
چشم نابسته کسان کم گذرند
روز و شب کلاتو سر کین کشی است
چون شکنبه شکم از سر کین بر

گر بخود نیست شناساوریست	لب گشادم بشناساگریست
من از این نکته فراموش مکن	مدحت مدح گران گوش مکن
ای وجود همه پیش تو عدم	چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین	بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را برهت خوار افکند	کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت خوارای از تست	مکنت کار گزاری از تست
ما بخونخوااری خواریت خوشیم	از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خوااری ماست	خوااری کز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خوااری رسته	کمر شکر کزاری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش	سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه	دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسبارش	روی در حلم و مدارا دارش

هفده سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم

و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم	خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسی آتشی افروخته	ترو خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن	شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را	در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده به بند	لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان	بر زبوان مگذر تیغ زنان
هر زمان پهن مکن از سرکین	پنجه در سیلی مشتی مسکین
دمبدم بر تنی از جرم بری	پر مکن مشت ز بیداد گری
لب فرو بند بدنجان ستم	باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند ز حد	می بری زخم بدنجان ولگد

خشم کم کن که بود روز جزا
 سازد ار دست نگیرد سپرت
 رویت امروز به بهروزی کن
 حلم اگر چند گرانست چو کوه
 رو در آن کوه که از موج غضب
 حلم کشتی و غضب طوفان است
 روز طوفانش چو کشتی شکند
 سالها راه گنه پیمودی
 هرچه کردی نپسندید خدای
 تو هم این شیوه بیآموز آخر
 خرده بر کم خردان پیش مگیر
 هر که غمگین کندت شادش کن
 نیکی اندیش بدانندیشان باش
 گنج دان رنج جفا کاران را
 پیشه کن عفو بخوبی و خوشی
 در صف عفو و کرم منتظمی
 کینه خواهی روش احسان نیست
 مشو از بی روش احسانی
 مردم از دیو پریشان چه شوی
 همه تن پای شده همچون کوی
 دیو افتاده ترا از دنبال
 ترک خشمت سپر خشم خدا
 دوزخ آماج سهام شررت
 بهر فردات سپردوزی کن
 میرسد بر دل از آن رنج و ستوه
 پیش از آن کت گذرد موج ز لب
 صاحب حلم چو کشتیان ست
 موج طوفان بهلاکش فکند
 قدم سعی بره فرسودی
 که خلد نشتر خاریت پیای
 ز آتش قهر میفروز آخر
 رنج نیکان و بدان پیش مگیر
 وانکه بندت نهد آزادش کن
 مصلحت کوش خطا کیشان باش
 باغ خوان داغ دل آزاران را
 بگذر از ناخوشی و کینه کشی
 بهتر از کشمکش منتقمی
 هر که احسان نکند انسان نیست
 خارج از دایره انسانی
 وز غضب سخره شیطان چه شوی
 اندرین معرکه داری تک و پوی
 میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من

هیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد غم دین شد درین دیر دو در گوشه نشین

در صحبت برخ خلق بیست
 دیو هر چند چپ و راست شتافت
 روزی از خاک درش سر برزد
 راهب از صومعه ز دبانگ که کیست
 گفت من عیسی ام از چرخ برین
 گفت من دین وی آموخته ام
 گر همان دین نخست آوردست
 و بر پی دین دگر کرده نزول
 دیو چون دید که آن زرق و فسون
 بانگ برداشت که من ابلیسم
 از خطا هر چه پیرسی و صواب
 گفت از مکر تو آگاهم من
 دیو چون گشت خجالت زده باز
 کای شده کج روی عادت و خوی
 که درین دایره دیر شکست
 گفت آن روز که از ظلمت خشم
 دانش و ینششان کم گردد
 همچو گویی بکف نوزادان
 پیش چوکان من افتند زبون

فارغ از خلق بخلوت بنشست
 هیچ بر رهزنیش جوست نیافت
 سر انگشت ادب بر در زد
 بر در و در زدن او پی چیست
 آمده تا شومت رهبر دین
 دیده از نور وی افروخته ام
 خالی از فایده کاری کردست
 هرگز آن دین زویم نیست قبول
 هیچ نگرفت در آن پاك درون
 ليك تو ایمنی از تلبیس
 گویمت بر نهج صدق جواب
 گفت و گوی تو نمیخواهم من
 داد راهب ز پی او آواز
 بر سمت يك دوست سخن راست بگوی
 کی برین طایفه ات باشد دست
 بردشان بسته شود بر دل چشم
 پشت دین داریشان خم کردد
 يك بيك از زد و بردش شادان
 حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به طلاق وجه

ای زحمت همه را پشت بکوه
 کوه حلم تو صدا احسان ست
 زان نوامست سماعیم همه
 در سماعند چو ما ملك و ملك

نیست بی پستی از آن هیچ گروه
 جان ما در تن ازان رقصان ست
 جسم و جان کرده وداعیم همه
 دور آن بیشتر از دور فلك

هر سماعی که نه جاویدانیست	نه سماع ست که سرگردانیست
پاکه با هستی خود کوفتن است	فرق خود را بلگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شدست	وزلگد کوب خودی پست شدست
ازلگد کوب خودش باز رهان	وز غم نیک بدش باز رهان
گرچه خود را یقین جلوه ده است	برجینش ز کمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای	کره دل ز جینش بگشای

هفت سی و دوم در طلاق وجه و مزاح که حین انقباض در جبین

نینداختست و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت نفس چین جبین	خوی ناخوب تو صورت گر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی	هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتۀ شیرین خاموش	چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا	چون نه صغرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایی سویت	چون سپر چیست پر از چین رویت
دردلت صد گره از نادانیست	شاهد آن گره پیشانیست
از ته جوی چو ناهموارست	بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزنند سر خاشاک	بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت	نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس	نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن	کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش رویی چیست	چند خواهی بترش رویی زیست
به که چون برق درخشان باشی	تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن	بهتر از تنگ شکر بخشیدن
ار شکر کام و زبان آساید	وز شکر خنده روان افزاید

بی گره شو چو دم صبح و بخند	پر گره رو چو شب از انجم چند
خنده آیین خردمندانست	باغ خندان زگل خندانست
جد پیوسته نه از مقدورست	خنده هر چند که از جد دورست
میکن اصلاح و مزاجش بمزاج	دل شود رنجه ز جد شام و صباح
هزل يك لحظه براه آسودن	جد بود پا بسفر فرسودن
شود از رنج در افتی از پای	گر نه آسود گیت رنج زدای
برد از چهره جد تو فروغ	لیک هزلی نه که از دود دروغ
خوی خجالت ز جبینها بارد	تخم کین در کل دلها کارد
راست گولیک خوش و شیرین گوی	شو ز فیاض خرد تلقین جوی
به که باشد بشکر پرورده	مغر بادام که گردد خورده

حکایات آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

پرسید که پیر زنان بهشت خواهند رسید

از نبی کای شه فرخنده خصال	کرد آن زال کهن سال سؤال
رستکاران بهشت آسایند	روز محشر که بهشت آرایند
راحت آباد چو من پیر زنان	شود آن منزل عالی و طنان
گردد آرامگه پیرزنی	گفت حاشا که چنان خوش وطنی
غنچه اش تنگ دهانان باشند	گل آن باغ جوانان باشند
ناله از سینۀ پر غصه کشید	پیرزن چون ز نبی قصه شنید
چو مژه گریه ماتم برداشت	از فغان زمزمه غم برداشت
که نه گر کهنه عجزوزان ز نخست	شد نبی مژده دهش چابک و چست
کی دران روضه پاکیزه شوند	يك بیک دختر دوشیزه شوند
آنکه آمال و امانی بخشند	اول کار جوانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاق وجه بتود و تالف

ای غمت شادنی دولت‌مندان	لب امید بیادت خندان

باد يك شمه ز لطف گفته
میگشایی بسر انگشت کرم
بستن از تست کشادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما
جامی اکنون ز خود خلق نفور
تیز بین ساز بدانسان بصرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس
نفرت او ز همه کم گردد

و قد سمی و سموم در تود و تالیف که بشفت و محبت با خلق خدای
آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگرینغن

ای ز خود ناشده بکلحظه خلاص
چون الف از همه کس فرد مشو
میل وصلت ز الف کم باشد
هر چه در مرتبه از وی بستست
گر نه همچو الف بند بهیچ
لیک از آنان که به بستیت کشند
بسر کنگر همت سر کش
عزلت از غیر خوش آید نه زیار
یار از یار کند کسب کمال
یار با یار بهم جان وتند
تن ز جان زندگی آموز بود
تن بی جان چه بود مرداری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب
چون صبا بر گل وریحان گذرد

هر دم از عام مجو خلوت خاص
حکم المؤمن آلف بشنو
جز بحر فی که مقدم باشد
در وصلت برخ وی بستست
از سبق یافتگان پای میبج
بره طبع پرستیت کشند
دامن وصلت ازیشان در کش
دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار برد جاه و جلال
سخت پیوند چو روح وبدند
جان بتن بندگی اندوز بود
جان بی تن که بود بیکاری
گردد از صحبت گل آب کلاب
بر سرت غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس وخار کند
چون زنی در کمر صحبت دست
با بزرگان بادب کن پیوند
بد ازیشان به نکویی بر دار
نطق ایشان ز مقامات وصول
با رفیقان بمرودت میباید
عیب شان چون فتد از پرده بدر
با فرودان شفقت ورزی کن
در خطایشان به نصیحت پیش آی
گر ترا صحبت نیکان باید
نیک شو تا که به نیکان برسی
ای بسا بد که ز یک خوی نکو

حکایت آن زاغ و گبوتر که بمناسبت انگلی هم پای یکدیگر

شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بیباغ
با هم از حکم دو جنسی رسته
عارف آن حال عجب را چو بدید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند
آب جویان بتک و بوی شدند
دید کانبازیشان در لنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام
پس دو خویشی بنسب همخانه
آشنایی نه بقرب نسبست

دید در باغ حمامی بازاغ
چون دو هم جنس بهم پیوسته
بتعجب سرانگشت گزید
میوه چین آمده اند از يك شاخ
پر گشادند سوی خاک نژند
لنك لگان بلب جوی شدند
میدهد خاصیت یکرنگی
که گزینند يك شاخ مقام
که نشینند ز هم بیگانه
قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات در تقرب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران	از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را	چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند	پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم	بتمنای تو بینند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند	که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند	با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند	دامن از خیل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است	لیک در دامنشان دست زنت
مگسل دست وی از دامنشان	خوشه چیمی دهش از خرمنشان
از غم زرق وریا پاکش کن	در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتنی است و آستین

بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگاه بیخبران	بیخبر خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین پرده سرای	میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز	قمری از سرود سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق	از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر	نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطفی درد کشان	داده از منزل مقصود نشان
بادنی بر دل مستان صبح	فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش	کودک آساست بر آورده خروش
چنگ با عقل ره چنگ زده	راه صد دل یک آهنگ زده
تایب کاسه شکسته ز شراب	بیک کاسه شده مست رباب
پیر راهب شده ناقوس زنان	نوبتی مقرعه بر کوس زنان

کرده بر خفته دلان پرده دری	بانگ برداشته مرغ سحری
کرده صدمرده بیاحی زنده	مژدن از راحت شب دل کننده
کوه در رقص ازین صوت و صدا	چرخ در چرخ ازین بانگ و نوا
الله الله چه گران چیزی تو	هرگز از جای نمیخیزی تو
بشتش از پشته ارزیر ثقیل	هیچ دانی چه گران باشد فیل
پشته بر پشت ز پای افتاده	زیر آن بار گران جان داده
یابدش از پشه بسیاری کم	گر بسنجد خردش با تو بهم
شوق را سلسله جنبانی کن	ساعتی ترك گران جانی کن
گام زن شو بسوی کشور دل	بگسل از پای خود این لنگر گل
دامن از طینت آدم افشان	آستین بر سر عالم افشان
چاک در خرقه سالوس انداز	سنگ بر شیشه ناموس انداز
هرچه حسوست تهی کن زان جای	هرچه بنداست بکش از وی پای
بجه از جسم بآهنگ سماع	نغمه جان شنو از چنگ سماع
رو نهاده بکمال از نقص اند	همه ذرات جهان در رقص اند
دامن افشان ز سر جاه و جلال	تو هم از نقص قدم نه بکمال
تو ازین گونه غنایم نایم	زین سرودند بهایم هایم
دیده را سرمه بی خوابی ده	خواب بگذار که بی خوابی به
باشد از لذت این زمزمه پر	حیف باشد که بآن جسته شتر
زان نوا چون دبه خالی مانی	تو بدین دبدبه انسانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران ویرا

هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می پیمود	با بمیدان توکل می سود
روز در بادیه میبرد بشب	یکشبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش	ساختش شمع سیه خانه خویش

کرد در ساحت آن خیمه نگاه
 در غل و بند ز گردن تا پای
 بر زمین روی تواضع مالید
 که بود خواجه من اهل کرم
 نشود سد روش احسان را
 خواه ازو عفو گنه کاری من
 خواجه چون روی بمهمان آورد
 گفت انگشت بخوانت نهم
 خواجه گفتا گنهش بخشیدم
 شتران بود مرا جمله نجیب
 کوه کوهان همه ودشت و نورد
 کرگدن وار بسی نیرومند
 سخت رفتارتر از صرصر عاد
 از سفر واسطه روزی من
 دوسه روزه ره این سر منزل
 وز حدی صوت طرب زای کشید
 بارشان چون بگشادند ز هم
 نیست اکنون که دل از غصه پر
 گفت صوفی بخداوند غلام
 هستم از وصف خوش آوازی او
 خواجه گفتش که حدی کن آغاز
 بود صوفی بادب بنشسته
 صوفی از ذوق گریبان زد چاک
 وان شتر کرد رسن را پاره

دید شیرنگ غلامی چون ماه
 قدرتش نی که بجنبید از جای
 پیش مهمان بتضرع نالید
 نزنند جز بره لطف قدم
 نکند رد سخن مهمان را
 رحم بر عجز و گرفتاری من
 وز پی طعمه او خوان آورد
 تا بیخشی گنه این سیهم
 لیک بشنو که چه از وی دیدم
 در هنر نادر و در شکل عجیب
 پشته پشته همه و صحرا کرد
 فیل کردار و تنومند و بلند
 چون ارم پیکرشان ذات عماد
 وز جرس نوبت فیروزی من
 کردشان بار گران مستعجل
 تا بیک روز بدین جای رسید
 برگرفتند همه راه عدم
 جز بصحرای عدم یک شترم
 کای بدلجوئی من کرده قیام
 آرزومند حدی سازی او
 داد قانون حدی سازی ساز
 شتری در نظر او بسته
 وز جهان بی خبر افتاد بخاک
 روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیزتن

ای ز تو ملك و ملك رفته زدست	شتران فلك از ذوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار	بگسلانند زمهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند	جان شیرین بتك و پوی دهند
ای خوش آن رهرو از خود رسته	رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای زسر	نشر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع	کرده سربى سپر راه سماع
ساز خاك قدمش جامی را	ببر از وی بدمش خامی را
جرعه جام فنایش بچشان	بر سر خوان وفایش بنشان
زنگ تقلید زجانش بزدای	رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان	بازکن گوش نصیحت شنوان

عهد سوری و پنجم در دولتخواهی ملاطین که عدل ایشان سرمایه

آبازانی است و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت	تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل همرهیت	سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای	کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قائمه این قاعده است	شرع را فایده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است	خسروی واسطه خسروی است
نامه جاه فنا انجام است	آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند	وز جم و جام بجز نام نماند
بدکه بشکست زمردن کهرش	نام بدهست شکست دگرش
نیک اگر چه ز فنا گشته کم است	نام نیکوش بقای دوم است
رشته عمر سراسر پیچ است	باور از وی چو شد آخر هیچ است

زیر این دایره دیر مدار
لیکن امروز هزاران سال است
کنج شاهی که خدا داد ترا
عدل یکساعته ات را بقیاس
خودده انصاف که این پایه کراست
گر بدین مایه زیانکار شوی
روی در صحبت دینداران دار
سفله گانی که سر افراخته اند
جاهلانند همه جاه طلب
چشمه‌بایند درین تیره مفاک
جستن پاکی ازینقوم خطاست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود
تیشه بر بیخ چورانی گستاخ
حیف باشد که دران روز گران
تیغ بر کشمکش از کینه وری
خشم و کین چشم خرد را رمدست
چون کشد آتش خشم تو علم
تا بسوزی گهی از دشمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست
مکن اندر کشش خلق شتاب
هر که شد سر بزمین افکنده
وانکه زندست خود از خوی درشت
گوی باداد طلب نرم نه تیز

مدت نوح شد افزون ز هزار
که جدا مانده ازان اقبال است
قیمت ملک بقا داد ترا
شصت ساله عمل خیر شناس
بهر سود ابد این مایه کراست
وای آنروز که هشیار شوی
که خرابست زبیدینان کار
بهر دنیای تو دین باخته اند
خویشتن را علما کرده لقب
گشته از جیفه دینی ناپاک
زب ناپاک طهارت نرواست
شاخ ظالم بسیاست بشکن
شاخ ناچار سر افکنده شود
تازه برجای کجا ماند شاخ
از تو پرسند گناه دگران
به که باشد دلت از کینه بری
نارمنده زرمه ییخرد است
آب عفوش بزن از بحر کرم
مشو آتش فکن خرمن خویش
روشنی جستن ازان شعله خوشست
بر لب خضر و شان آب بقاست
که تأنست درین کار صواب
نشود تا بقیامت زنده
هر گمش خواهی بتوانی کشت
عاجز انرا نبود تاب ستیز

چون رسد سیل شود کشت خراب
داد خواهان برسد بر در تو
برتو فریاد رسی فرض کند
گر رود باتو چه آری بعمل
از برای دگران هم آن کن
آنچه با خود نه پسندی میسند
کار حاجت طلبان زود گزار
نیست خوش طاعت دیگر چندان
در خود آرای خود رای مباش
زیور دست تو زربخشی وجود
بند کم شو بکمر بندی کس
برتو این نکته فراموش مباد
وزغم آزادی ملک از عدلست
ملك از سعی وی آباد نشد

نرم باران بزراعت دهد آب
گرستم دیده از کشور تو
باتو مظلومتی خود عرض کند
بین که آن ظالم ز ظالم بمثل
سختی روز جزا آسان کن
با اسیران بمحنت شده بند
کوش برقصه محتاجان دار
تا بود حاجت حاجتمندان
همچو طایوس خود آرای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود
بر میانت کمر طاعت بس
کله از عدل و قبا پوی زداد
زانکه آبادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد

حکایت «مورثی مملکت نوشیروان که جغد از پی خرابیگی

خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

ملکش از ماشطه عدل جمال
بخبر گیری از آبادی ملک
وانگه آوازه بهر شهر انداخت
کهنه خشتی یکی ویرانه
بهر درمان وی این میخواستند
خشت جو ده بده شهر بشهر
کهنه کاخی و خراب ایوانی
بکف آرند یکی قالب خشت

عدل نوشیروان چو یافت کمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک
خویش را شهر به بیماری ساخت
کارندش سوی داروخانه
کان حکیمان که زکار آگاهند
کرد خلقی زخرد یافته بهر
هیچ جایافت نشد ویرانی
تا بجان داری آن پاك سرشت

بازگشتند همه دست تپی	شاه را در صدد عرضه دهی
که زمعماری عدلت بجهان	نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت برخشب زمین معمورست	از وی آثار خرابی دورست
جغد درکشور تو هست برنج	که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید	رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنه لله که خدای	شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را	وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود	قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد	خانه تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتنخواهی ارباب سلطنت نیکخواهی

ارکان دوات

ای ز عدل تو سادات بنای	نور عدلت ز زمین ظلم ز دای
عدل شاهان که بهر خیر سرپرست	از جهان داری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل	آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهائی که بعالم پیدااست	همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید	از تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب	ظلمت ماث دهد ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز	کش زمستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را	به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش	دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سقله که ظلم اندوزد	رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت بیان پادشاه و

رهایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهن برده ز دست زان قرا به نشده کس چو تو هست

زود باشد که دهد خونابه
 حق این قرب بشکر آر بجای
 چیست شکر این کرم لطف شگرف
 شاه اگر خنجر خونریز شود
 سخت رویی چو سپر پیش آری
 و گر او برق فروزان گردد
 ناید از تو که ازو تاب زنی
 اهل حاجت چو در جود زنند
 اگر او راه خساست سپرد
 تو سوی جود کنی رهبریش
 و گر او پشت بانصاف کند
 تو در اصلاح تك وپوی کنی
 و گر او راه طبیعت گیرد
 باز داری ز طبیعت رویش
 دگر او ز اجر ظالم نشود
 تو بران زجر کنی انگیزش
 این بود رسم و ره آگاهی
 نه که در نیک و بدش یار شوی
 هر چه خواهد دل او آن خواهی
 ظلم را قاعده شوم نهی
 دین فروشی و دیانت دانی
 کافی آری و این پنهان نیست
 تخم شیرین فکنی در شوره
 خوان صدمظلّمه آری سویش
 همچو روبه که ز کوه نظری

ساقی دورت از این قرابه
 قرب حق بر سر این قرب فزای
 در رضا جومی حق کردن صرف
 بهر آزاد کسان تیز شود
 زخم بر بی کنش نگذاری
 وز غضب آتش سوزان گردد
 بلکه بر آتش او آب زنی
 دم ز اندیشه مقصود زنند
 بخل را عقل و کیاست شمرد
 رو باحسان و عطا آوریش
 در عطا و کرم اسراف کند
 بطریق وسطش روی کنی
 ترك قانون شریعت گیرد
 هادی راه شریعت سویش
 باعث رد مظالم نشود
 سازی از بهر مظالم تیزش
 شاه را صورت دولتخواهی
 در شر و شور مدد کار شوی
 عالمی را زستم جان گاهی
 بار برگردن مظلوم نهی
 کفر ورزی و کفایت خوانی
 کز کفایت صد تو گشته دویت
 رونق دین شکنی از توره
 تا شکم پر کنی از پهلوی
 از چراگاه بصد حيله گری

تاز پس مانده او سیر خورد
 طرفه کز دینی هم ناشادی
 خسرالدنیا و الاخره نام
 که همه صاحب تمکین بودند
 همه پاکیزه دل و نیک اندیش
 رسم دین پروری آئین کرده
 کرده مرآت صفا چهره خویش
 غم خور خلق و نصیحت گر شاه
 شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
 زان قبل نکته دیگر جستی

گاوارا در نظر شیر برد
 دین خود جمله بدینی دادی
 میسزد گر نهدت طبع کرام
 پیش ازین نیز سلاطین بودند
 بودشان کار گذران در پیش
 دینی خود تبع دین کرده
 برگرفته ز میان بهره خویش
 کشته از عاقبت کار آگاه
 چون یکی نکته بشاهی گفتی
 دل ز آرایش غفلت شستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام

خود که خازن بیت المال بود

کرده در دین سبق عدل درست
 چون پدر جمله سعادت‌مندان
 همه پر دانه آن شمع شدند
 کای پریشانی عالم بتو جمع
 بهر جامه شده جمعیم همه
 همچو فانوس کم از پیرهنی
 سردی طعنه همسایه کشیم
 بار غم بر دلشان نپسندید
 کار او خازنی بیت المال
 خرج یکماهه من بی کم و بیش
 خرجی من بدگر ماه انداز

عمر ثانی آن همچو نخست
 داشت در ستر حرم فرزندان
 عید شد پیش پدر جمع شدند
 اشک از دیده فشانند چو شمع
 باتن عور چو شمعیم همه
 نیست از اطللس و اکسون سخنی
 تا بکی سرزنش دایه کشیم
 چون عمر کریه فرزندان دید
 بنده داشت عجب فرخ‌فال
 گفتن آور بدر از مخزن خویش
 کار این چند جگر گوشه بساز

بندہ گفتار کہ تویی ایخواجہ	بر سر دفتر دین دیباچہ
می ندانم کہ ترا ضامن کیست	کہ یکی ہفتہ دگر خواہی زیست
چون خوری مال مسلمانانرا	گر ہمیری کہ دہد تادان را
عمر آن نکتہ نیکو چو شنف	آفرین کرد و بفرزدان گفت
روی در زاویہ درد کنید	وین ہوس بر دل خود سردکنید
زانکہ بی خون جگر پالودن	نیست امکان بیہشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برہایا

ای براہ طلبت سعی کسی	خالی از ترک ہوسہا ہوسی
آہ ازین ہیچکسیہا کہ ز ماست	بہر این بوالہوسیہا کہ ز ماست
جان درین بوالہوسی چندکنیم	در ہر بوالہوسی چند زنیم
نیست در ہیچ ہوس بوی بہی	دل مارا ز ہوس ساز تہی
بلکہ آنرا بہوا ساز بدل	بہوایی کہ بود عشق ازل
نہ ہوایی کہ بود میل بمال	یا بہ نیل شرف جاہ و جلال
عمر جامی کہ متاعیست شگرف	در ہواہا و ہوسہا شدہ صرف
گر از آن عارفہ چیزی ماندست	یا از آن کنج پشیزی ماندست
قوتش دہ کہ ہوای توکند	صرف آن بہر رضای توکند
از رضایت چو بیابد نظری	برساند بکسان زان اثری

ہفتہ سی و ہفتم در دلالت رہایا چہ غایب و چہ حاضر

بعق شناسی و شکرگزاری سلاطین چہ عادل و چہ جائر

ای درین تنگ فضا گشتہ اسیر	زیر تیغ و قلم شاہ و وزیر
کہ ز تیغ ستمی ہمچو قلم	فرق سر شق شدہ رنج و الم
کہ بزخم قلم ہمچون تیغ	عرق خون ماندہ افسوس و دروغ

جگری کیر بدنجان دو سه روز
 پرده تنگ دلی ساز مکن
 همچو شمع از اثر تیغ بخند
 نفع شه بیش بود از ضررش
 شکر نفعش چو نگفتی هرگز
 این همه از ضرر او کله چیست
 کنج بی رنج ندیدست کسی
 گرنه شه داور عالم بودی
 گر شبان پاس ندارد ربه را
 باغبان گر نزند بانك بباغ
 تیغ او گر بمیان سد نشود
 رمح او شاخ سعادت ثمر است
 خود اویضه سیمرغ ظفر
 بر تن او زره پر خم و تاب
 تیر او مرغ پران سوی بسو
 بر کمانش کهز هرسوزه است
 افسرش کنکره دولت تست
 قهر او گر نشود شحنة شهر
 خلق او گر نشود لطف طلسم
 در حضر روشنی جاهت ازوست
 سوی تو ظلمی ازو در ره کرد
 تخم روزیست که دهقان کارد
 تاجران رخت که از راه آرند
 پاسبان شبت از دزد ویست
 خویش و ییگانه ازو قافله شد

بنشین خرم و خندان دو سه روز
 داستان گله آغاز مکن
 لوح سان نقش قلم را پسند
 خیر او نیز هم افزون ز شرش
 چون گل از وی نشگفتی هرگز
 خیر بین شو ز شر او کله چیست
 گل بی خار نهچیدست کسی
 کار عالم همه در هم بودی
 گرگ از پای در آرد همه را
 قرص انجیر شود نان کلاغ
 کید یا جوج فتن رد نشود
 که ازو کام امل میوه خور است
 طایر نصرت از انجا زده بر
 چشمه ساری خوی مردیش ز آب
 نامه مرگ بر جان عدو
 زو بصید ظفرت توشه ده است
 کمرش بسته پی خدمت تست
 شهد در کام کسان گردد زهر
 بگسلد رابطه روح ز جسم
 در سفر ایمنی راحت ازوست
 دست ظلم دگران کوتاه کرد
 مکن از بازوی سلطان دارد
 سوی شهر از مدد شاه آرند
 حارس روز تو بی مزد ویست
 راه و بی راهه ازو قافله رو

سنت و شرع ازو پشت قوی	شرع دان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر ازو معمور است	دین و دولت ز خرابی دور است
اینهمه کار گر و کارگری	نیست جز بهر تو چون در نگری
قدر هر يك که شمردم بشناس	پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گذار	کز پی مزد کند اینهمه کار
گر دو صد گنج و گهر افشانی	مزد یکروزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه	مزد يك کارگر کار آگاه
اینهمه ناله و فریاد که چه	اینهمه طعنه و بیداد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم نمای	شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان	کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی (ع) که دید یقین وی بگسارند و عدل در

صورت ظلم را بوی بنمایند

گفت روزی بمناجات کلیم	کای جهاندار خداوند حکیم
بردلم روزن حکمت بگشای	عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود	طاقت دیدن آنت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا	وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین	می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست	منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سوازی بر رسید	چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب	تن فرو شست و در آمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت	ره سوی منظره کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسه زر	از دل سفله زدیمی بر تر
پس ازو کودکی آمد از راه	جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چوندید	کیسه بر بود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نا بینائی	راه چشمه بعضا پیمائی

آمد و ساخت وضویی به نیاز
تا که آن کیسه فرامش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت
کور با وی سخنی گفت درشت
موسی آن صورت هایل چو بدید
آن یکی کیسه پر زر برده
کیسه آن برد برین زخم چراست
آمدش وحی که ای نکته شناس
داشت آن کودک نورس پدری
در عمارت گری مرد سوار
مزد نگرفته ییفتاد و بمرد
کور مقتول ازین کوری پیش
کشتش امروز بسر بهر قصاص

بست بر یکطرف احرام نماز
خیر باد خرد هش کرده
بهر پرسش بسوی کور شتافت
زد برو قهر کنان تیغی و کشت
گفت کای تختکمت عرش مجید
وین دگر ضربت خنجر خورده
پیش شرع و خرد این حکم خطاست
کار ما راست نباید بقیاس
مزد را بهر کسان کار گری
کرد یکچند بمزدوری کار
مزد وی بود در آن کیسه که برد
ریخت خون پدر قاتل خویش
وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رها یا بوحیت فرزند ارجمند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر
غایت کار تو نتوان دانست
بسکه پختیم درین نکته هوس
کآنچه آید ز درت در همه باب
وجه آن لیک معین نشود
بایه تیره دلان پست ز تست
روشنی بخش دل جامی را
ز آن دلش شمع منور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد
بر هر یفان پسندیده خویش

کارت از قاعده عقل بدر
کنه اسرار تو نتوان دانست
اینقدر شد ز تو دانسته و بس
عین حکمت بود و محض صواب
جز بتعیین تو روشن نشود
هر کجا روشنی هست ز تست
گل نشان آب و گل جامی را
زین دمش غالیه پرور گردان
یا ازین عطر عنایت یزد
خاصه بر مردمک دیده خویش

هفتاد و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف

حفظه الله هما یوجب النحس والناسف

ای نهال چمن جان و دلم قرة العینی و چشمم بتو تیز قوه الظهری و بستم بتو راست یوسفی آمده از مصر وفا سال تو پنج و درین دیر سپنج زین دو پنجاه ترا هر پنجی در هنر کوش که زر چیزی نیست هنری نه که دهد کنج و زرت وان هنر نیست نصیب همه کس چون کنی در هنر آموزی روی فال فرخندگی از مصحف گیر جو ادیبی بقرائت کامل وحی را کان بتو واصل شده است زان زلالت چو زبان تر گردد بعد از آن پشت بعبادت رسوم حفظ کن مختصری در هر فن هر سبق را که نهی پیش نظر علم دارد طرق گوناگون عمر کم فضل و ادب بسیار است در ره عشق بمیزان قبول پامنه جز بدر استادی مخبر و محضر او هر دو نکو سخنش مایه ادراک شود	غنچه باغچه آب و کلم چرخ را کند کن چشم ستیز بختم از پستی تو بیکم و کاست لقب بر سر دین تاج ضیا از دو پنجاه فروز باد این پنج در هنر پنجه کشا بر کنجی کنج زر پیش هنر چیزی نیست هنری از دل و جان رنج برت بهره زنده دلان آمد و بس اول از خوان ادب روزی جوی مصحف نور فشان بر کف گیر لفظش از حسن ادا راحت دل زوچنان گیر که واصل شده است یاد گیر آنچه میسر گردد روی جهد آر بتحصیل علوم گیر خوشبو کلی از هر گلشن تا ندانی ز سر آن مگذر مرو از حد ضرورت بیرون کسب آن کن که ترا ناچار است مرد بی فضل و ادب هست فضول از کدورات جهان آزادی بهتر از مخبر او محضر او خلقت از صحبت او پاک شود

نه سفیدی لقبش گشته فقیه
 نفس ازو میل بجاه آموزد
 ور کنی روی سوی خطه خط
 خط که از شایبه حسن و تهیست
 خط چنان به زقلم راننده
 در کف نغز خط خوب رقم
 لیک چندان چو قلم رنج مبر
 می نگویم سخن شعر و فنش
 گر شود بحر مکن لب تر ازو
 کیسه خالی کن هر برهنر است
 رقم دل مکن این هندسه را
 دل که باشد حرم خاص خدای
 در جوانی کم بی دردی گیر
 ره که باشد بجوانی سپری
 نیست کار تو بجز باز پسی
 بره خدمت درویشان پوی
 چون ترا بخت رساند بکسی
 دست در دامنش آویز و بکش
 ورنه در کسوت یکتایی باش
 رخت آن کلبه کن از ترس خدای
 بند بر خلق در گفت و شنو

مخبر و محضر او هر دو کربه
 طالع ازو خوی تباه اندوزد
 بایدت در ره آن سیر وسط
 بهره کاغذ ازو روسیهیست
 که بیاساید ازو خواننده
 رزق را طرفه کلیدیست قلم
 کت بجز خط نبود هیچ هنر
 که خمش باد زبان از سخنش
 ور شود کان مطلب گوهر ازو
 میل کوری کش هر دیده ور است
 رو بغاطر مده این وسوسه را
 حیف باشد که شود وسوسه جای
 راه مردی و جوانمردی گیر
 گر به پیری فکنی رنج بری
 چون بسر منزل پیری برسی
 کحل بینش زدر ایشان جوی
 که ترا از تو رهاند نفسی
 دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
 ساکن کلبه تنهایی باش
 بنشین امن ز ترس دو سرای
 قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین (علیه السلام) بآن سیر از مهروری

حسن آن سبط نبی سرولی
 رفت در خانه آن تازه جوان
 دید بر خلق خدا در بسته

طلعتش مطلع انوار جلی
 در ره اهل دل از گرم روان
 وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو زیکتایی چیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست
من و اوئیم درین تنهائی
باز گفتا که درین کاشانه
گفت چیزیکه درین خانه مراست
کرد این خانه چو در می نگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز
وعظ او پرده غفلت بدرد
چون سوی مجلس او می نروی
گفت ناید بجز از بیخبران
ای بد آن بنده که در راه خدای
من به بیداری خود در کارم

مونس جانت به تنهائی کیست
تخم دل کشته در آب و گلم اوست
نیست کس را بمیان گنجائی
مر ترا چیست متاع خانه
ترسکاری دل از ترس خداست
غیر ازین نیست متاع دگرم
مجلس خوش حسن بصری ساز
کاهلی را زجبلت ببرد
تا ازو نکته حکمت شنوی
حق پرستی به حدیث دگران
بند ناصح دهدش قوت پای
گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان
مایه صحبت تو تنهائی
فرخ آنکس که به تنهائی ساخت
دیده را کحل شهود تو کشید
جز تو مقصود نداند کس را
ور بخواهد زدرت خواهد و بس
ار وصال تو بود بالش او
حال جامیت نکو معلوم است
بگشا چشم عنایت سویش
تا بمحرومی خود بردازد

مونس وحدت یکتا شدگان
سایه وحدت تو یکتائی
رخش درعالم تنهائی تاخت
چون ترا دید دگر هیچ ندید
بلکه موجود نخواند کس را
ور بکاهد زغمت کاهد و بس
وز فراق تو بود نالش او
ز آنچه شد گفته او محروم است
وز همه خلق بگردان رویش
بنصیحت گری خود سازد

نقد می و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است

و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تاچند

چون جرس هرزه درایی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی
 ساز بشکست چه افغان است این
 نامه عمر بتوقیع رسید
 تنگ شد قافیه عمر شریف
 سر بجیب همه شب قافیه جوی
 گر شوی سوی مقاصد قاصد
 مدح ارباب مناصب گویی
 که بی ساده دلی سازی جا
 که کنی میل غزل پردازی
 که بی مثنوی آری زیور
 که ز ترجیع شوی بند گشای
 گاهی از بهر دل غمخواره
 گاه باهم دهی از طبع بلند
 که بیک بیت زغم فرد شوی
 که کنی کم بمعما نامی
 گاهی از مرثیه ماتم داری
 که فلان میر فلان شاه بمرد
 به که داری چو نهانت نگران
 بین که چون سهم اجل را قوسی
 بادل شق شده چون خامه خویش
 نظم گنجه نظامی که برنج
 روز آخر که ازین مجلس رفت
 کرچه میرفت بسحر افشانی
 کشت پامال حوادث دبه اش

هیچ نگرفت دلت چون جرسی
 تار بکسست چه دستان است این
 نظم احوال بتقطیع رسید
 دمبدم میشودش مرگ ردیف
 تنت از معنی باریک چو موی
 باشی آنرا بقصاید صاید
 فتح ابواب مطالب جویی
 بر سر لوح بیان حرف هجا
 عشق باطرفه غزالان بازی
 بر یکی وزن هزاران گوهر
 عقل و دین را فکنی بند پهای
 سازی از نظم رباعی چاره
 قطعه قطعه زجواهر پیوند
 مرهم دیده پردرد شوی
 خواهی از گمشده نامی کابی
 وز مژه خون دمادم باری
 ملک و میراث بید خواه سپرد
 ماتم خویش بمرگ دگران
 کرد گردون زپی فردوسی
 ماند سرریز زشهنامه خویش
 عدد گنج رسانید به پنج
 گنجهها داده زکف مفلس رفت
 بر فلک دبدبه خاقانی
 بی صدا شد چو دبه دبدبه اش

انوری کو و دل انور او	حکمت شعر خرد پرور او
گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات	کلك او داشت نهان در ظلمات
هر که لی که سپاهانی داشت	که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر مسیر	آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی	بر رخ شاهد معنی جعدی
صر صر قهر چو شد حادثه زای	آمد آن جعد معنیر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه	ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از پیشه کمند	زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور مه و گردش سال	میوه باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه پاك	ریخت در خطه تبریز بخاك
آن دو طوطی که بنوخیزیشان	بود در هند شکر ریزیشان
عاقبت سخره افلاك شدند	خامشان قفس خاك شدند
کام بگشا که شگرفان رفتند	يك ييك نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت	زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت	که نه باداغ پشیمانی رفت

سجکرات، سجکیم، سناقی، رسمة الله علیه که در وقت وفات این،

بیت، میخواند

(باز گشتم از سخن زیرا که نیست	در سخن معنی و معنی در سخن)
چون سنائی شه اقلیم سخن	راقم تخته تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید يك	رقم هستیش از تخته خاك
بر سر بستر کین افکندش	همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش سخن نابسته	داشت باخود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد	بحدیش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت	بیتکی بود که مضمون این داشت

لیک حالی ز همه برگشتم	که بر اطوار سخن بگذشتم
بجز از حرف ندامت رقمی	بردلم نیست زهر بیش و کمی
سخن از معنی و معنی ز سخن	زانکه دورست درین دیر کهن
صید معنی نشود کام گشای	سخن آنجا که شود دام نمای
گفت و گو را نرسد دست نیاز	معنی آنجا که کشد دامن ناز
مرغ معنی نکشاید پرو بال	سخن آنجا که شود تنگ مجال
از عبارت نتوان ساخت کمند	معنی آنجا که نهد پای بلند
وای طبعی که سخن آئین است	پایه قدر سخن چون اینست
دل تهی کن که فراموشی به	لب فرو بند که خاموشی به

مناجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان

مهر بر لب نه هر خاموشی	ای رهایی ده هر بیهوشی
بتمنای تو خاموشی ما	بهوای تو سخن کوشی ما
لجه ژرف شود چشمه حرف	گرتودر حرف نهی لطف شگرف
قاف تا قاف شود حلقه میم	ور بر آفاق زنی حمله بیم
قرب تو مایه بکرنکیها	بعدتست اصل همه تنگیها
عندلیبیست خوش آهنگ از تو	دل جامی که بود تنگ از تو
نگهش از گل بکرنکی ده	بال پروازش ازین تنگی ده
برهان از خود و از خلق او را	دوز از تار فنا دل او را
وز گمان هنرش باز رهان	عیبش از بی هنران ساز نهان
زید اندر کف فضل تو شاد	تا زعیب هنر خود آزاد

هفتم چهارم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت

و نیکوئی نگرند و از طریقه بد خوئی و بد گوئی در گذرند

ای ز کلزار سخن یافته بوی وز تماشای چمن تافته روی

بلبل دل شده مشتاق چمن
 بخرد اوراق سمن طی کرده
 هر ورق کز سخن آنجاست رقم
 دیده بر دفتر جمعیت نه
 باقی با دفتر اشعار جلیس
 دفتر شعر بود روضه روح
 هر ورق را که زوی کردانی
 خواهی آن رونق باغ تو شود
 خاطر از شوب غرض خالی کن
 از درون زنگ تعصب بزداي
 مگذر نظره زنان عمچو قلم
 زن بگرد آوری معنی رای
 حق معنی بطلب از هر حرف
 غوطه ناخورده بدربار غواص
 اگر افتد ز معانیست پسند
 بحر هر چند که کان گهرست
 اصل معنیست منه تا دانی
 بسته هر چند که سر بسته نکوست
 عیب اگر هست کرم ورز پیوش
 عیب پوشیست ز احباب مهم
 عیب جویی هنر خود کردی
 گاه بر راست کشی خط کزاف
 که بر قافیه کان مملولست
 که نابرده سوی معنی بی
 چون تو از نظم معانی دوری

نکته خوان گشته ز اوراق سمن
 رو در اوراق سخن آورده
 نسخه صحت رنجست و الم
 الم تفرقه را صحت ده
 انه خیر جلیس و انیس
 فاتح غنچه گلهای فتوح
 گل دیگر شکفت کردانی
 نکهش عطر دماغ تو شود
 همت از صدق طلب عالی کن
 بر خرد راه تأمل بگشای
 همچو بر کار بیچاره قدم
 کرد هر نقطه و هر نکته برای
 نیک در بتک معنی ژرف
 نکند کف صدف گوهر خاص
 یکی از ده بهمان شو خرسند
 صدف او ز کهر بیشترست
 در عبارت چو فتد نقصانی
 به که از مغز درو دروی پوست
 ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
 (حبك الشی یعمی و یصم)
 عیب نادیده یکی صد کردی
 گاه بر وزن زنی طعن زحاف
 گاه بر لفظ که نامقبولست
 خرده گیری ز تعصب بروی
 زین قبل هر چه کنی معذوری

بهر موزونی ونا موزونی
خاطرت قافیه سان تنگ نشد
دیده از خواب نبستی یکشب
سر فکرت نکشیدی در جیب
نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
فهم آن هم نتوانی هرگز
ور دوصد طعنه زنی هم نزنیم

هرگز از دل نچکاندی خونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد
پس زانو ننشستی یکشب
تا کشی کوهری از مخزن غیب
تا دهد معنی باریکت روی
رنج این کار ندانی هرگز
به که از کجرویت هم نزنیم

حکایت شهری باروستانی که ویرا بیاغ خود برده بود

تا گشاید ز دلش کشت گره
بر دش از راه سوی بستانی
بل کز آراستگی داغ بهشت
روزی باغ روان کرده فراخ
فندق از خرمن انگشت زده
سرکش از بوسه آبی زکنار
همچو عالی کهران پرهایه
کرده یاقوت تر آویزه تاج
دهنش کرده پر از حب نبات
گو نفسش بچراگاه رسید
همچو گرگی فند در رمه گاه
میوه با شاخ شکستی ز درخت
که رساندی بدرخت آسیبی
کردی از سنگ کلوخ امرودی
حقه لعل شکست آوردی
تاج را پایه بخاک افکندی

شهری شد ز ره دشت بده
دید از ابنای دهش دهقانی
باغی آراسته چون باغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ
سیب و امروود بهم مشت زده
نارستان صنمی شاخ انار
تا کجا کرده درو بر پایه
نخشبهای وی از گوهر پاک
هر که از فخری کرده صفات
شهری القصه چو آن باغ بدید
می نکرد از پس و از پیش نگاه
همچو بادی که زدشت آید سخت
کندی آنسان ز درختی سیبی
ور بران سیب نه دستش بودی
بسوی نار چو دست آوردی
ور یکی خوشه ز تاج افکندی

برخود از غصه آن می پیچید گرنه بر وفق مرادست بگوی وز تو انصاف چه جویم آخر نه نهالی ز کل افراشته نه درختی ز تو پیراسته گشت نشدی غرقه بخون آبله وار راحت خواب ترا آب نبرد کین بخود رسته چو کوه ویشه نیست جز پنجری حاصل تو شرح آن هست که ییددان سرد	بیخودیهاش چو دهقان میدید شهریش گفت ز من این تکه دپوی گفت من من با تو چه گویم آخر نه یکی دانه بگل کاشته نه زمینی ز تو آراسته گشت نشد از ییل گفت آبله دار آبیاریت شبی خواب نبرد در دلت نیست یکی اندیشه کی ز رنجم آکه دل تو رنج همدرد که داند همدرد

مناجات در انتقال بخاتمه

تیغ مهتر چمن دل پیرای تا ابد بر سر ما نخل فشان زیر نخل تو رطب چینا نیم گر کشد خار ستم تیغ چه غم ریخته تازه رطب گستاخی کار محروم حسد جز پرهیز یابد این شاخ رطب ریز شکست شهد ریزی ز شهادت بلبش تیغ آن اجل الله لات ختم بر خیر کتاب اجلش	ای بلطف انجمن جان آری دست جودت ز ازل نخل نشان گرچه از خار ستم یینا نیم در رطب ریزیت از نخل کرم کلک جامی است ز نخلت شاخی نسزد زین رطب شهد آمیز آن زمان کشر و دایر کلک زدست چشم دارد که بجای رطبش وان نفس کش ببرد عرق حیات کنی از رحمت همت املش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دام دلها زدی از مسک رقم	دامت آثارک ای طرفه قلم

واسطی نسبت شامی اثری
 نقد عمر است نثار قدمت
 مرغ جانراست صریر تو صفیر
 از کجا بر سمت ای قاصد دل
 مرکب گرم عنان میرانی
 نامه نام فزا می آری
 این چه نقش است که ناگاه زدی
 بافتی بر قد این حور سرشت
 این چه حور است درین حله ناز
 روی زیبایش مه اوج شرف
 جبهه اش فاتحه مصحف نور
 هردو مصرع زوی ابرویی
 چشمش از کحل بصیرت روشن
 طره اش پرده کش شاهد دین
 لب او مژده ده باد مسیح
 راستی شکل قد رعنائش
 کوشش از حلقه اخلاص گران
 خرد گام زن از دنبالش
 جامی آمد چو بخلخال سخن
 یا رب این غیرت حورالعین را
 از دل و دیده هر دیده وری
 خاصه آن درد و ش فضل دلیر
 آن یکی در ره دین شیر خدای
 چشمش از خوش قلمان روشن کن

تحفه شام سوی روم بری
 نور چشم است سواد رقمت
 وز صفیر تو در آفاق نفیر
 که عجب مصرعی و مستعجل
 خوی چکان قطره زنان میرانی
 خیر مقدم ز کجا می آری
 پنجه شب برخ ماه زدی
 حله از طره حوران بهشت
 کرده از دولت جاوید طراز
 زلف مشکینش من اللیل زلف
 بر میانش کمر خیر لامور
 قبله حاجت حاجت جوئی
 نظر لطف بعشاق افکن
 خال او مردمک چشم یقین
 در فسون خوانی هر مرده فصیح
 صدق عکس رخ صبح آسایش
 دیده عشق برویش نازان
 بیخود از زمزمه خلخالش
 از دعا گوهر خلخالش کن
 شاهد روضه علین را
 بخش توفیق قبول نظری
 زان دلیرش شده نام دو شیر
 وان دگر پنجه بهر صید گشای
 خاکش از پای دهان گلشن کن

وز دم پاك طرب زاینده
دارش از دست دو ییباک نگاه
بسر دوک قلم ییبهده ریس
چشم داران حروف از وی کور
فصل پیش نظرش وصل نمای
که دو همخانه زهم بگسسته
خارج از دایره صدق و صواب
شده از زیور رخ پای آرای
رسم خط گشته ازو زیر و زیر
گشته موزون زخطش ناموزون
یافزوده ششم انگشت بمشت
بلکه انگشت قلم در مشتش
بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
زند از کلاک خطا نقش بر آب
خار را خوبتر از گل داند
قاطع دست تصرف زین کار
قطع کردیم برین نکته سخن
وهو مولانا نعم المولی

از خط خوب کنش پاینده
لیک در جلوه گه عزت و جاه
اول آن خامه زن سهو نویس
برخط و شعر وقوف از وی دور
فصل و وصل کلماتش نه بجای
که دو ییگانه بهم پیوسته
نقطهایش نه بقانون حساب
خال رخساره زده برکف پای
ور باعراب شده راه سپر
که نوشتست کم و گاه افزون
یابریده یکی از پنج انگشت
از قلم باد جدا انگشتش
دوم آنکس که کشد گزلك تیز
بتراشد زورق حرف صواب
گل کند خار بیجا بنشانند
بادش آن گزلك خنجر کردار
حسن مقطع چو بود رسم کهن
ختم الله لنا بالحسنی

خاتمه کتاب

در خیال شعر بودن تابکی
در سواد شعر پیچی نامه وار
رو سفیدی زین هنر کم دار امید
ورد خود استغفرالله کردن ست
نفس را داراین نفس همرازو بس

جامی ای کرده بساط عمرطی
همچو خامه چند باشی خامکار
موی توشد در سیه کاری سفید
ز آنچه گفتی وقت عذر آوردن ست
وقت استغفار کن نفس نفس

ز آب استغفار چون شستی دهان	گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب یك	فیض باران آمد و من تشنه ربك
ربك تشنه کی شود از آب سیر	بر وداع او کجا باشد دلیر
چون بود سیری از این آب محال	بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد	نوبت عدلش بلند آوازه شد

هردمش جاه و جلالی تازه باد

مدت ملکش برون زاندازه باد

اورنگ پنجم

یوسف و زلیخا

بسم الله الرحمن الرحيم
هست صلاى سرخوان گريم

کلی از روضه جاوید بنمای	الهی غنچه امید بکشای
وزین گل عطر پرور کن دماغم	بخندان از لب آن غنچه باغم
بنعمتهای خویشم کن شناسا	درین محنت سرای بی مواسا
زبانم را ستایش پیشه گردان	ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش	ز تقویم خرد بهروزیم بخش
ز گنج دل زبانرا کن گهر سنج	دلی دادی ز گوهر گنج برکنج
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف	کشادی نافه طبع مرا ناف
زعطرم نامه را عنبرفشان کن	ز شعرم خامه را شکر زبان کن
وزان نامه بجز نامی نماندست	سخن را خود سرانجامی نماندست
نمی یابم نوائی زان ترانه	درین خمخانه شیرین فسانه
تهی خمها رها کردند و رفتند	حریفان بادها خوردند و رفتند
که باشد بر کفش زان باده جامی	نه بینم پخته زین بزم خامی
ز صاف درد پیش آر آنچه داری	بیا ساقی رها کن شرمساری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمه روشن مهر از دریای نوالش

يك نم هست و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش يك رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست ننایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت
 خرد را زو نموده دمبدم روی
 پی آنمو زبان را شانه کرده
 تعالی الله زهی قیوم دانا
 فلک را انجمن افروز از انجم
 مرتب ساز سقف چرخ دایر
 بناف غنچه کل را نافه پیوند
 قصب باف عروسان بهاری
 بلندی بخش هر همک بلندی
 گناه آمرز رندان قدح خوار
 انیس خلوت شب زنده داران
 زبهر لطف او ابر بهاری
 ز کان جود او باد خزان
 ز شکرش بر شکر کام شگرفان
 وجودش آن فروزان آفتابست
 گراز خورشید و ماه دارند نهان روی
 بما ز آن منت هستی نه آمد
 ز بام آسمان تا مرکز خاک
 فرود آییم یا بالا شتابیم
 میرا ذاتش از چونی و چندی
 ز بیچونیش چون چندها هست
 خرد در ذات او آشفته رایی
 اگر ننهد بلطف خود قدم پیش
 چو خیزد صدمت صید جلالش
 ملک شرمنده از نادانی خویش

نم از سرچشمه انعام او یافت
 هزاران نکته باریک چون موی
 ز دندان شانه را دندان کرده
 توانایی ده هر ناتوانا
 زمین را زیب انجم ده بمردم
 فراز از چار دیوار عناصر
 ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
 قیام آموز سرود جویباری
 به پستی افکن هر خودپسندی
 بطاعت گیر پیران ریا کار
 رفیق روز در محنت گزاران
 کند خار و سمن را آبیاری
 کند فرش چمن را پر فشانی
 ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
 که ذره ذره از وی نور یابست
 فتد در عرصه نابودشان کوی
 که نیست هستی و نیستی ده آمد
 اگر صد بی پهای وهم و ادراک
 ز حکمش ذره بیرون نیابیم
 میرا تر ز پستی و بلندی
 بلندان با علو قدر او پست
 طلب در راه او بیدست و پائی
 شود زو دوری ما دمبدم بیش
 بود در بارگاه لایزالش
 فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مثنی هوسناک کنیم آئینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم پس زانوی خاموشی نشینیم
قربیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتأمل در آن

فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی چو دونان جفد این ویرانه گشتی
بیفشان باق و بر ز آمیزش خاک پیر تا کنگر ایوان افلاک
بین در رقص ازرق طیلسانان ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبها روزی گرفته بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته یکی سر رشته دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن کزین جنبش ندانند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی میان را در دیوار آسودگی نی
چه داند کس که چندین درچه کارند همه تن روده رو در که دارند
بهر دم تازه نقشی مینمایند ولیکن نقشبندی را نشانند
عنان تما کی بدست شک سپاری بهر یک روی هذاربی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن نوای لا احب الالفین زن
کم هر دم ترک هر شکی کن رخ و جهت وجهی بر یکی کن
یکی دان و یکی بین و یکی گوی یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو رویی و راهیست بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی که باید نقشها را نقشبندی
بلوچی گر هزاران حرف پیدا است نیابد بی قلم زن يك الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی
بخشت از کلك انگشتان نوشتست
زلوح خشت چون این حرف خوانی
بعالم اینهمه مصنوع ظاهر
چو دیدی کار رو در کار کردار
دم آخر کزان کس را گذر نیست
بدو آر از همه روی ارادت

برون از قالب نیکو سرشتی
که آنرا دست دانایی سرشتست
ز حال خشت زن غافل نمایی
بصانع چون نه مشغول خاطر
قیاس کارگر از کار بردار
سرو کار تو جز با کار گر نیست
وزو جو ختم کالت بر سعادت

دست برداشتن، بمناجات بدست یاری ارباب حاجات

خداوند! ز هستی ساده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی
ز ضعف نا توانایی رهاندی
فرستادی مرا روشن کتابی
میان نیک و بد تخیل کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت
بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست
ز نا کوشیدن خود در خردشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرقست
زدستانهای نفس ناخوش آهنگ
در آن تنگی که ما باشیم آهی
از آن ره خوان سوی درگاه مارا

ز بیم نیستی آزاده بودیم
بقید آب و گل پا بست کردی
ز نادانی بدانایی رساندی
بامر و نهی فرمودی خطابی
کمی افراط و که تفریط کردیم
بنا فرمودنیها پا فشردیم
نبوشیدی ز ما نور هدایت
چه حاصل زان جوازا کوششی نیست
بده توفیق کوشش تا بکوشیم
ز دانش تا بنادانی چه فرقت
مکن از ما ره حسن عمل تنگ
ز رحمت سوی ما بگشای راهی
بایمان بر برون همراه مارا

تخصیص بمناجات بنظم بدست یاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دادم دانه تست
تویی کاسباب کارم ساز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی

فسون و حشتم افسانه تست
در نعمت برویم باز کردی
بتوفیق سجودم سر بلندی

براحث سرمه سا کردی جبینم
 زبانم را بذکر خود کشادی
 بشیرینی و چربی از زبانم
 نه بردندان ازو کوبی رسیده
 بشکر آن شکر گفتاریم ده
 بید گفتن زبان من مگردان
 ز کلکم گر جهد حرف خطائی
 خط عفوم بران حرف خطاکش
 گیاهی ام وفا پرورده تو
 سرم هست از هواهر سوسه مایل
 کلی کان پای من گیرد بکویت
 چوغنچه یکدلم گردان درین باغ
 درین ره حاصلی چون یکدلی نیست
 نه بیند پسته يك مغز خندان
 چو خوشه پرورد صد دانه دربر
 چوغنچه یکدل آمد بروی ازخار
 کنه من اگر ازهد برونست
 اگر باشد دوصد خرمن گناه
 و گرباشد ز عصیان صد کتابم
 بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
 خیال روی او از دیده شویم
 نظر گر سعی در بی آییم کرد
 دوچشم من دورودست از ندامت
 ازین سودا رسم شاید بسودی

کشیدی سرمه چشم راه بینم
 دلم را ذوق یاد خویش دادی
 نهادی لقمه خوش در دهانم
 نه از خوردن گلو رنجش کشیده
 ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
 زبان من زبان من مگردان
 کران پیش آیدم چون و چرائی
 چو کلکم زان میفکن در کشاکش
 ز آب و گل برون آورده تو
 ولی پایم بکوی تست در گل
 ازان گل به که نهد رنگ بویت
 چو لاله کن نشانمدم بیکداغ
 دودل بودن بجزی حاصلی نیست
 چو بادام دو مغز آزار سندان
 بهر دانه رسد تیغیش بر سر
 نیابد با هزاران خنجر آزار
 هزاران بار ازان فضلت فزونست
 توانی سوختن از برق آهم
 توانی شستن از چشم پر آبم
 کنون از هر مژه خونم چکیده
 ازان رو اشک سرخ آید برویم
 سرشک آبی بروی کارم آورد
 همین بس آب رویم در قیامت
 رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خوابه که خانم ختمیت در انگشت داشت و مهر خانمیت

بر پشت قلمه من الصلوات افضلها ومن التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت	زمیمش حلقه طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد	ازان سر حلقه ملک ملک شد
تواند شد ز سر حالش آ که	خرد با جمله دانش حاش الله
درین دیر مسدس زوست روشن	مشمین روزنی از هشت گلشن
چوپای آراست از خلخال دالش	سر دین پروران شد پایمالش
چه نام ست این که در دیوان هستی	برو نگرفته نامی پیش دستی
زبانم چون زوی حرفی سراید	دل و جانم ز لذت پر براید
چون نام اینست نام آور چه باشد	مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم	مکرم تر دیست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد	ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد	ز مهر روی صبح آراش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح	نیردی ره بچودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش	برو شد هم چو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گویی	کلیم از مشعل او شعله جویی
بمصر جاهش از کنعان رسیده	غلامی بود یوسف زر خریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود	بیاد محملش با ناقه خوش بود
زبستان وفا آزاده سر وی	ز باغ اصطفا زیبا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی	لبش را مایه یحیی العظامی
بیلا سایه بان چتر سحابش	چو زرین قبه بر چتر آفتابش
چومه را بر سر تیر اشارت	زد از سبابه معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقه ماه	چهل را ساخت شست او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت	رقم زد خط شق برمه بانگشت
نبودش خط ولی زد خط تخمچیل	بکک نسخ بر تورا و انجیل

خرامان سرودی از سایه آزاد	جهان از سایه سرودی آباد
ز سایه بود برتر پایه او	زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاك مایه	ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین چون سایه دارش	ندید افتاد در پا سایه وارش
بسنگ اردست دشمن لعل او خست	بمشتی ريك پشت جمله بشکست
اگر چه کور شد زان چشم هر خام	چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حلقه پر	شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ	محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری	نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش	ولی شد چار دای از چار یارش
کجا در راه دین درد آزمائی	که تا یابد بهر دائی دوائی
دوای جان جامی درد او باد	دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذوالمرش سایه

ایست و از معارج قدر آن از ذروه عرش ناحضیض فرش پایه

شبی دیباچه صبح سعادت	زدولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلۃ القدر	زنور او براتی لیلۃ البدر
سواد طره اش خجلت ده حور	بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده	هوايش اشك شبنم دانه کرده
بمسمار نوابت چرخ سیار	بیسته در جهان درهای ادبار
گرفته کرک همیش آرام دروی	گوزن و شیر باهم رام دروی
طرب را چون سحر خندان از ولب	گریزان روز محنت زو شباشب
درین شب آن چراغ چشم بینش	سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد زبد خواهان نهانی	سوی دولت سرای امهانی
پهلوی تکیه بر مهد زمین کرد	زمین بامهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
 درآمد ناگهان ناموس اکبر
 برو مالید پر کای خواجه برخیز
 برون بربك زمان زین خوابگه رخت
 بسیج راه عشرت کردم اینك
 جهنده بر زمین خوش باد بایی
 چو عقل هیأتی افلاك گردی
 نه دست کس عنان او بسوده
 چو آن دل کز بتان دارد فراغی
 گرش بایستی آخر بهر خوردن
 ز زین بیرنج پشت نازنینش
 ازان دولت سرا چون خواجه دین
 شد از سبوحیان گردون نواده
 زد از سم آن براق برق رفتار
 زدش در نیم لحظه بلکه کمتر
 دران مسجد امام انبیا شد
 وزانجا شد برین فیروزه خرگاه
 کشیدش بر جبین داغ غلامی
 وزانجا شد بیالانر سبك خیز
 وزانجا کرد سوی زهره آهنگ
 بقصد شستن پا زین کلابه
 چوزد بر کاخ پنجم اشهبش گام
 فشاند از لعل لب بر مشتری در
 بهفتم کاخ چون نعلین سودش
 وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن

ندیده چشم بخت این خواب در خواب
 سبکروتر ازین طاووس اخضر
 که امشب خوابت آمد دولت انگیز
 تو بخت عالمی بی خواب به بخت
 براق برق سیر آوردم اینك
 پرنده در هوا فرخ همایی
 چو فکر هندسی گیتی نوردی
 نه از پای رکابش گشته سوده
 ندیده ران او آسیب داغی
 نرفتی شغل آن گردون بگردن
 ندیده رنج از کس پشت زینش
 خرامان شد بعزم خانه زین
 که سبوحان الذی اسری بعده
 زمکه سکه بر اقصی درم وار
 زدور کاسته سم حلقه بردر
 صف پیشینیان را پیشوا شد
 چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
 برآمد زانگهش نام تمامی
 عطارد را بفرق سر عطا ریز
 بدامان وفایش زهره زد چنگ
 چهارم چرخش آورد آفتابه
 گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
 شد از گوهر چو نقطه مشق او پر
 زحل حل یافت هر مشکل که بودش
 ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش و پروین لب کشودند
 زمهر شمع رویش نسر طایر
 فتاد از شوق سرو دلربایش
 چو شد بر چرخ اطلس عبره اندیش
 وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست
 بتدبیرش سرافیل از کمین جست
 چو رفرف شد مشرف از وجودش
 بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت
 کلی بردند ازین دهلیزه بست
 جهت را مهره ارشش در رهایند
 مکانی یافت خالی از مکان نیز
 قدم زنگ حدوث از جان او شست
 یکی ماند آنهم از نعت یکی پاک
 بدید آنچه از حد دیدن برون بود
 نه چندی گنجد آنجا و نه چونی
 شنید آنگه کلامی نی باواز
 نه آگاهی از و کام و زبان را
 ز درکش گوش جان را باد درمشت
 لباس فهم بر بالای او تنگ
 ز گفتن بر ترست آن وز شنیدن
 منه جامی ز حد خود برون پای
 درین مشهد ز گویایی مزین دم
 لباس هراست پوشیدن و در اقتباس نور شفاست گوشیدن
 ز مهجوری بر آمد جان عالم

بشر و نظم خود او را ستودند
 چو پروانه بگردش گشت دایر
 چو سایه نسر واقع زیر پایش
 پیای اندازش افکند اطلس خویش
 ز پربدن پر جبریل شد سست
 ز رفرف حمله آیین هو دجش بست
 گرفت از دست رفرف عرش زودش
 علم بر لامکان بی خرقه افراشت
 بران درگاه والا دست بردست
 مکنرا مرکب از تنگی جهانش
 که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
 وجوب آرایش امکان او شست
 ز بسیاری برون و از اندکی پاک
 میسر از ماز کیفیت که چون بود
 فرو بند از کمی لب و ز فزونی
 معانی در معانی راز در راز
 نه همراهی بدو نطق و بیانرا
 ز حرفش دست دل را کوتاه انگشت
 سمند عقل در صحرای او تنگ
 زبان زین گفت و گو باید بریدن
 وزین دریای جان فرسایرون آی
 سخن را ختم کن والله اعلم
 ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمین
 ز خاک ای لاله سیراب برخیز
 برون آور سر از برد یمانی
 شب اندوه مارا روز گردان
 بسر بر بند کافوری عمامه
 فرو آویز از سر کیسوان را
 ادیم طایفی نعلین پا کن
 جهانی دیده کرده فرش را هند
 ز حجره پای در صحن حرم نه
 بده دستی ز با افتادگان را
 اگرچه غرق دریای گناهیم
 تو ابر رحمتی آن به که گاهی
 خوش آن کز کرده سویت رسیدیم
 بمسجد سجده شکرانه کردیم
 بگرد روضهات گشتیم گستاخ
 زدیم از اشک ابرچشم بیخواب
 گهی رفتیم از آن ساحت غیباری
 از آن نور سواد دیده دادیم
 بسوی منبرت ره بر گرفتیم
 ز محرابت بسجده کام جستیم
 بیای هر ستون قد راست کردیم
 ز داغ آرزویت با دل خوش
 کنون گرتن نه خاک آن هریم ست
 بخود در مانده ایم از نفس خود درای
 اگر نبود چو لطف دستیاری

ز محرومان چرا فارغ نشینی
 چونر کس خواب چند از خواب برخیز
 که روی تست صبح زندگانی
 ز رویت روز ما فیروز گردان
 بتن درپوش عنبر بوی جامه
 فکن سایه پیاسرو روان را
 شرک از رشته جانهای ما کن
 چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
 بفرق خاک ره بوسان قدم نه
 بکن دلداری دل داده گانرا
 فتاده خشک لب بر خاک راهیم
 کنی در حال لب خشکان نگاهی
 بدیده کردی از کویت کشیدیم
 چراغ را ز جان پروانه کردیم
 دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
 حریم آستان روضهات آب
 گهی چیدیم ازو خاشاک خاری
 وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
 ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
 قد مگاہت بخون دیده شستیم
 مقام راستان درخواست کردیم
 زدیم از دل بهر قندیل آتش
 بحمد الله که جان آنجا مقیم ست
 بین در مانده چندو بیخشای
 ز دست ما نیاید هیچ کاری

خدا را از خدا در خواه ما را	قضا می افکند از راه ما را
دهد آنکه بکار دین نباتی	که بخشد از یقین اول حیاتی
بآتش آب روی ما بریزد	چو هول روز رستاخیز خیزد
ترا اذن شفاعتخواهی ما	کند با انهمه گمراهی ما
بمیدان شفاعت امتی گوی	چو چوگان سرفکنده آوری روی
طفیل دیگران یابد تمامی	بحسن اهتمامت کار جامی

ثَبْرُكَ جَمْعَتِن بِذِكْرِ خَوَاجَةٍ كَهْ بِمَقْتَضَى هُنْدِ ذِكْرِ الصَّالِحِينَ تَنْزِلُ

الرَّحْمَةُ ذِكْرُ أَوْ سِرْمَايَةُ اسْتِنْزَالِ رَحْمَتِ نَوْرِ شَهُودِصَتْ وَ

پیرایه استخلاص از زحمت ظهور وجود

سواد نوك كلك خواجه ماست	كتاب فقر را ديباچه راست
نزد نقش بدیع نقشبندان	کسی چون او بلوح ارجمندان
بتدبیر عییدالاهی آمد	چو فقر اندر قبای شاهی آمد
بیر گر خرقه بودش قبا کرد	بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد
ردای خواجگی در پاکشانست	ز درویشیش هر کس را نشانست
نمیخواهد دران جز کشت کاری	جهان باشد بچشمش کشت زاری
ز بستان بهشت آمد بدین دام	ازان دانه کزو آدم بنا کام
که زاد رفتن راه بهشتست	هزارش مزرعه در زیر کشتست
دران عالم نهد انبار خانه	درین مزرع فشانند تخم ودانه
ز ممش خاکش اندر رمچه باکست	زمین از همتش یکمشت خاکست
بدامانش کجا کردی نشیند	ز مشت خاک کاندر راه بیند
بگرد خرمن او خوشه چینست	اگر قیصر و گر فغفور چینست
برسم گاوها دارد قناعت	بهر جا افکند طرح زراعت
شود گاو زمین و آسمان جفت	اگر افتد قبول همتش مفت

بخرمن کوبی او فضل بیچون
 فلك را بین کواکب در میانه
 بدھقانش چون داری مسلم
 که گر حال مرکب یابسیت است
 گیاهی بهره ور شد از نوالش
 کمال روح اعظم زین چه باشد
 مقام خواجه برتر از گمان است
 دلش بحر است ز اسرار الهی
 بجنبش چون دراید بحر زخار
 چو بنشیند مراقب دیده برهم
 یکی بیند که در قیدیکی نیست
 نموده روی در بالا و پست اوست
 کند در هستی او خویش را گم
 چو گردد قطره اندر بحر نا چیز
 خوشا آنانکه سر برخاک اویند
 همه پر مایه از سر مایه او
 مبدا سایه او از جهان دور
 سنین عمر احرار ملک کیش
 خصوصاً عمر فرزندان نامیش
 درین زنگار کون کاخ زر اندود
 جهان آینه مقصودشان باد

ز نور آورده گاو از چرخ کردون
 ز خرمناش يك غربال دانه
 بدان ماند که گویی روح اعظم
 بجملة فیض احسانش محیط است
 ز قوت سوی فعل آمد کمالش
 بجز ذم وی این تحسین چه باشد
 برون از حد تقریر زبان است
 از و يك قطره از مه تا بمای
 بجنبش قطره چون آید پدیدار
 بیند دیده دل از دو عالم
 وزان در تنگنای اندکی نیست
 اگر بسیار اگر که هر چه هست اوست
 به بندد از دویی چشم تو هم
 ز بحرش کی توان امکان تمیز
 دل و جان بسته بر فترک اویند
 همه در نور محو سایه او
 ز فقدش دیده ایام بی نور
 به پیشش باد زاد و از فلك بیش
 مفصل دار اخلاق گرامیش
 بهم یحیی رسوم الفضل والجود
 در آن نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که بمرجب مدح السلطان بستنزل الامان
مدحت او طیب زندگانی را ضمانت و ملاح او از فوت امانی
در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام	بود شخص معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین	چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است	جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا	دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی از ویافت	به بینائی توانائی از ویافت
فلک صد چشم دارد بر ره او	که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم	بیوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق یقیل	بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلایش کرم رسمی قدیم است	کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او	کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت	کشیده جویباری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری	شده سر سبز از هر جویباری
زدستش کابرویم هستند از آن کم	خروشان باشد ابرو کف زنان یم
نموده لمعه از زرفشان تیغ	نمفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن	جهانرا کرده چون خورشید روشن
دو دم يك برق را گر چه بقا نیست	بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست	نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر	کند قطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شب گردی چو یابد کرم مالش	نهد از دنبه میشش کرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز	شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت ییشه پر شاخ و پیوند	اگر شاخ کوزنی را کند بند

کند شیر ژبان مشکل کشایی
 کمین گاه بد اندیشان بیباک
 اگر يك تن برد چون مهر انور
 نیارد هیچ عور از درع پرهیز
 چو صبح آنجا که لطف او بخندد
 چو برق آنجا که قهرش بر فروزد
 خداوند به پیران جوان بخت
 بزیر پای تخت شاهیش باد
 فلك با چتر او در چابلوسی
 خراب آباد عالم باد معمور
 بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش
 زمانش آن عجم از وی مشرف
 جهانرا تا بلندی هست و پستی
 دگر شهزاده کز بخت مظفر
 خرد چون دید جاه و احترامش
 درین میدان که بادا خالی از درد
 زبزمش خور یکی زرین قدح باد

به پنجه بخشد از بندش رهایی
 برد ز اندیشه ما ایمنی پاك
 ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
 که در طشت زر او بنگرد نیز
 چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
 يك شعله جهانی را بسوزد
 که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
 بتارك چتر ظل اللهیش باد
 زمین با تخت او در خاک بوسی
 باولاد گرامش تا دم صور
 زمانرا تاج سر نام بدیعیش
 بتعریف عرب بادا معرف
 مباد این نام پاك از لوح هستی
 بطفلی شد طفیلش تخت افسر
 همی کرد آرزو نقشی ز نامش
 فلك طاس نهی را بر فرح کرد
 دلش چون جام دایم بر فرح باد

در بیان آنکه هر يك از جمال و عشق مرفیست از آشیانه
 وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای
 عزت و عشق و قیست از آنجاست و اگر ناله محنت و عاشقیت
 هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
 بکنج نیستی عالم نهان بود
 وجودی بود از نقش دویی دور
 ز کفت و کوی مایی و تویی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر
دلارا شاهی در حجله غیب
نه با آینه رویش در میانه
صبا از طره اش نگسته تاری
نگشته با گلش همسایه سنبلی
رخش ساده ز هر خطی و خالی
نوا دلیری با خویش میساخت
ولی ز آنجا که حکم خوب رویست
(نکو رو تاب مستوری ندارد
نظر کن لاله را در کوهساران
کند شق شقه گلریز خارا
ترا چون معنی در خاطر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن
چو هر جاهست حسن اینش تقاضاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
زهر آینه بنمود رویی
ازو يك لمعه بر ملك و ملك تافت
همه سبوحیان سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلك فلك
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت
ز نورش تافت بر خورشید يك تاب
ز رویش روی خویش آراست لیلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد
سر از جیب مه کنعان بر آورد

بنور خویش هم بر خویش ظاهر
مبرا دامش از تهمت عیب
نه زلفش را کشیده دست شانه
ندیده چشمش از سر مه غباری
نبسته سبزه اش پیرایه بر گل
ندیده هیچ چشمی زو غباری
قمار عاشقی با خویش می باخت
ز پرده خو برو در تنگ خو بست
به بندی در ز روزن سر بر آورد
که چون خرم شود فصل بهاران
جمال خود کند زان آشکارا
که در ملك معانی نادر افتد
دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
نخست این جنبش از حسن ازل خاست
تجلی کرد بر آفاق و انفس
بهر جا خواست از وی گفت و گویی
ملك سر گشته را چون فلك یافت
شدند از بیخودی سبوح گویان
بر آمد غلغل سبوحان ذی الملك
ز گل شوری بجان بلبل افتاد
بهر کاشانه صد پروانه راسوخت
برون آورد نیلوفر سر از آب
بهر مویش زمجنون خواست میلی
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
زلیخا را دمار از جان بر آورد

ز معشوقان عالم بسته پرده قضا جنبان هر دل بردگی اوست بعشق اوست جانرا کاهرانی اگر داند و گر نی عاشق اوست که از ما عاشقی وز وی نکویی ازو سر برزده در تو نموده تویی پوشیده و او آشکارا نه تنها کنج او کنجینه هم اوست بجز بیهوده پنداری نداریم زبان و زبان دانی ندارد که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم	جمال اوست هرجا جلوه کرده بهر پرده که بینی پردگی اوست بعشق اوست دل را زندگانی دلی کو عاشق خوبان دلجوست هلا تا نقلطی نا که نگویی که همچون نیکویی عشق ستوده تویی آینه او آینه آرا چو نیکو بنگری آینه هم اوست من و تو در میان کاری نداریم خمش کاین قصه پایانی ندارد همان بهتر که هم در عشق بیچیم

نخل بیان فضیلت عشق، بستر و شامعده آغاز سبب نظم کتاب

بآن پیر معشوق

تن بی درد دل جز آب و گل نیست که باشد عالمی خوش عالم عشق دل بی عشق در عالم مبادا جهان پر فتنه از غوغای عشقست غمش برسینه نه تا شاد باشی و گر افسردگی و خودپرستی ز ذکر او بلند آواز کی یافت که او را در دو عالم نام بردی ولی از عاشقی بیگانه رفتند نه در دست زمانه داستانی که خلق از ذکر ایشان لب بیستند	دل فارغ ز درد عشق دل نیست ز عالم روی آور در غم عشق غم عشق از دل کس کم مبادا فلک سرگشته از سودای عشقست اسیر عشق شو کازاد باشی می عشقت دهد گرمی زمستی زیاد عشق عاشق تازگی یافت اگر مجنون نه می زینجام خوردی هزاران عاقل و فرزانه رفتند نه نامی ماند زیشان نی نشانی بسا مرغان خوش بیکر که هستند

چو اهل دل زعشق افسانه گویند
 بگیتی گرچه صد کار آزمائی
 متاب از عشق رو گر خود مجازست
 بلوح اول الف بی تا نخوانی
 شنیدم شد مریدی پیش پیری
 بگفت اربان شد در عشقت از جای
 که بی جام می صورت کشیدن
 ولی باید که در صورت نمائی
 چو خواهی رخت در منزل نهادن
 بحمدالله که تا بودم درین دیر
 چو دایه مشک من بی نافه دیده
 چو مادر بر لبم پستان نهادست
 اگر چه موی من اکنون چو شیرست
 به پیری و جوانی نیست چون عشق
 که جامی چون شدی در عاشقی بیر
 بنه در عشقبازی داستانی
 بکش نقشی ز کلك نکته زایت
 چو از عشق این نوا آمد بگو شم
 بجان گشتم کرو فرمان بری را
 برانم کر خدا توفیق بخشد
 کنم از سوز عشق آن نکته رانی
 درین فیروزه کنبد افکنم دود
 سخن را پایه بر جایی رسانم

حدیث بلبل و پروانه گویند
 همین عشقت دهد از خود رهائی
 که آن نهی حقیقی کار سازست
 زقرآن درس خواندن کی توانی
 که باشد در سلوکش دستگیری
 برو عاشق شو آنکه پیش ما آی
 نیاری جرعه معنی چشیدن
 وزین پل زود خود را بگذدانی
 نباید بر سر پل ایستادن
 براه عاشقی بودم سبک سیر
 بتیغ عاشقی نافم بریده
 ز خونخواری عشقم شیر دادست
 هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
 دمدم بر من دمام این فسون عشق
 سبکرو حی کن و در عاشقی میر
 که باشد از تو در عالم نشانی
 که چون از جا روی ماند بجایت
 باستقبال بیرون رفت هوشم
 نهادم رسم نو سحر آوری را
 که نخلم میوه تحقیق بخشد
 که سوزد عقل رخت نکته دانی
 کنم چشم کواکب گریه آلود
 که بنوازد با حسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن ورشته تمام سبب

نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشقست	سخن نوباوه بستان عشقست
خرد را کار و باری چون سخن نیست	جهان را یاد گاری چون سخن نیست
بعالم هر چه از نوی و کهن زاد	چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد	قلم بر صفحه هستی قدم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود	کشاد از چشمه اش فواره جود
جهان باشان که در بالا و پستند	ز جوششهای این فواره هستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی	کلی باشد ز گلزار نهانی
زند باد نفس دستش بدامان	برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازه گوش	فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر بر استقبالش آهنگ	در آرد دل بیر چون غنچه اش تنگ
کهی لب را نشاط خنده آرد	که از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوه مندان	وزو گریان شود دلهای خندان
چو این شأن الهی بینم از وی	معاذ الله که دامن چیم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم	به پیر افشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهانرا	بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو	بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد دولت لیلی و معجون	کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکر خا	ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصهها چون احسنش خواند	باحسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل	نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند	اگر چه گویی آنرا راست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست
 از آن صبح نخستین بی فروغت
 چو صبح راستین از صدق دم زد
 ب صنعت گر بیادایی دروغی
 چرا دوزی بقدر زشت دیبا
 ز دیبا زشت زیبایی نیابد
 رخ گلرنگ را کلگونه باید
 چو کلگونه بروی تیره مالی
 ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
 ز خوبان هر که را نانی ندانند
 نبود از عاشقان کس چون زلیخا
 ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
 پس از پیری وعجز و ناتوانی
 بجز راه وفای عشق نسپرد
 درین نامه سخن رانم ز هر یک
 بهر نقدی کزیشان خرج سازم
 طمع دارم که گر ناگه شگرفی
 نتابد نامه سان بر روی من پشت
 بدورا دور اگر بیند خطایی
 بقدر وسع در اصلاح کوشد

جمال مه بجز نا کاستی نیست
 که لاف روشنی ازوی دروغست
 ز خور بر آسمان زرین علم زد
 نگیرد ز آن چراغ او فروغی
 چو از دیبا نگردد زشت زیبا
 ولی دیبا سوی زشتی شتابد
 کش از کلگونه کلرنگی فزاید
 نه بیند دیده زان جز تیره حالی
 جمالش از همه خوبان فزوده
 ز اول یوسف ثانیش خوانند
 بعشق از جمله بود افزون زلیخا
 بشاهی وامیری عشق ورزید
 چو بازش تازه شد عهد جوانی
 بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
 بخامه گوهر افشانم ز هر یک
 ز حکمت تازه گنجی درج سازم
 بخواند زین محبت نامه حرفی
 نساید نامه و ش بر حرفم انگشت
 نیارد بر سر من ماجرای
 و گر اصلاح نتواند بیوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه

دل آدم را بمشاهده فروغ آن سوختن

ورق خوانان وحی آسمانی
 چنین دادند از آدم خبر باز

کهر سنجان دریای معانی
 چو تاریخ جهان کردند آغاز

که چون چشم جهان بینش گشادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش
صفوف اولیا قایم دگر جای
گروهی با شکوه پادشاهی
ستاده صف بصف دیگر خلائق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
جمال نیکوان در پیش او کم
ردای دلبری افکنده بر دوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون
به پشتش خلعت نور الهی
جبینش مطلع صبح سعادت
همه پیغمبران از پیش و از پس
همه ارواح قدسی یکم و کاست
درین مهرابی خورشید قندیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند
که یارب این درخت از گلشن کیست
برو این پرتو دولت چرا تافت
خطاب آمد که نور دیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
ز بس خوبی که درویش عیانست
کند روی ترا آینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم

برو اولاد او را جلوه دادند
ستاده هر صفی در پایه خویش
نهاده در مقام پیروی پای
بتاج شوکت شاهی مباحی
بترتیب خوش و دستور لایق
ز هر جمعی تماشای دگر کرد
نه مه خورشید اوج عزت و جاه
میان جمع شمع آسار افراز
چنان کز پرتو خورشید انجم
فدای خاک پایش صدر دای پوش
ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
بفرقش تاج فر پادشاهی
شب غیب از رخس روز شهادت
ز ظلمتهای جسمانی مقدس
علمها بر کشیده از چپ و راست
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
بعنوان تعجب زیر لب راند
تماشاگاه چشم روشن کیست
جمال و جاه چندین از کجا یافت
فرح بخش دل غم دیده تست
ز صحرای خلیل الله غزالیست
زمین مصر باشد تخت گاهش
حسد انگیز خوبان جهانست
بیخشش ز آنچه در گنجینه داری
ز شش دانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلبران را	دوبخش او را یکی مر دیگران را
بی نسخ بتان درج ار کشاید	خط حسن همه تلمش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش	صفا بخش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار	به پیشانی زدش بوسی پدر وار
چو کل از ذوق فرزندش بشگفت	چو بلبل بر گل رویش دعا کفت

نہال جمال یوسفی را از بهارستان فیب بیاضستان شہادت آوردن

و بآب دیدہ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتکہ صورت پرستی	زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بہر دوری ظهوریست	ز اسمی برجہان افتادہ نوریست
اگر عالم یک دستور ماندی	بسا انوارکان مستور ماندی
کز کردون نگردد نورخور کم	نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بار ارنہ بندد	ز تاثیر بہاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرابکہ بست	بجایش شیث در محراب بنشست
چو دی ہم رفت کرد آغازادریس	درین تلبیس خانہ درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی	بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقہ شد نوح	شد این در بر خلیل اللہ مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند زافاق	موفق شد بآن انفاق اسحاق
ازین ہامون شد او راہ عدم کوب	زد از کویہ ہدی گلبنانک یعقوب
چو یعقوب ازعقب زین کار دم زد	ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند	فتادش در فرایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش	دران وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون زیوسف یازدہ داشت	ولی یوسف درون جانش رہ داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر	برخ شد ماہ گردون را برادر

دمید از بوستان دل نهالی
 ز گلزار خلیل الله گلی رست
 برآمد اختری از برج اسحاق
 علم زد لاله از باغ یعقوب
 غزالی شد شمیم افزای کنعان
 ز جان تا بود بهره مادرش را
 چو دیدش در کنار خود دو ساله
 گرامی دری از بحر کریمی
 پدر چون دید حال گوهر خویش
 ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
 قدش آیین خوش رفتاری آورد
 دل عمه بمهرش شد چنان بند
 بهر شب خفته چون جان در برش بود
 پدر هم آرزوی روی او داشت
 جز او کس در دل غمگین نمی یافت
 چنان میخواست کان ماه دلفروز
 بخوهر گفت ای کز مهر ورزی
 ندارم طاقت دوری ز یوسف
 بخلوتگاه راز من فرستش
 ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
 ولیکن کرد با خود حیل ساز
 بکف ز اسحاق بودش یک کمر بند
 کمر بندی که هر دستش که بستی
 چو یوسف راز خود رود پدر کرد
 چنان بست آن کمر را بر میانش

نمود از آسمان جان هلالی
 قبیای نازک اندامی برو چست
 ز روی او منور چشم آفاق
 ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
 وزو رشک ختن صحرای کنعان
 ز شیر خویش شستی شکرش را
 دمید ایام زهرش در نواله
 ز مادر ماند با اشک یتیمی
 صدف کردش کنار خواهر خویش
 بگلزار خوشی بال و پرش یافت
 لبش رسم شکر گفتاری آورد
 که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
 بهر روز آفتاب منظرش بود
 زهر سو میل خاطر سوی او داشت
 بگه که دیدنش تسکین نمی یافت
 به پیش چشم او باشد شب و روز
 بفرقم چون درخت بید لرزی
 خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف
 بمحراب نیاز من فرستش
 ز فرمانش بصورت سر نه پیچید
 که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
 بخدمت سود در راه خداوند
 ز دست اندازی آفات رستی
 میان بندش نهانی زان کمر کرد
 که آگاهی نشد قطعاً ازانش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد
 که گشتست آن کمر بند از میان گم
 بزیر جامه جست و جوی کردی
 چو در آخر بیوسف نوبت افتاد
 در آن ایام هر کس اهل دین بود
 که دزدی هر که گشتی پای گیرش
 دگر باره بتزویر آن بهانه
 برویش چشم روشن شاد بنشست
 بدو شد خاطر یعقوب خرم
 به پیش رو چو بیوسف قبله یافت
 بیوسف بود هر کاری که بودش
 بیوسف بود و روحش راحت اندوز
 بلی هر جا کزان سان مه بتابد
 چه گویم کان چه حسن و دلبری بود
 مهی بود از سپهر آشنایی
 نه مه هیهات روشن آفتابی
 چه میگویم چه جای آفتاب است
 مقدس نوری از قید چه و چون
 چو آن بیچون درین چون کرده آرام
 بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت
 زلیخایی که رشک حورعین بود
 ز خورشید رخس نادیده تابی
 چو بر دوران غم عشق آورد زور

وزان پس در میان آوازه درداد
 گرفتنی هر کسی را زان توهم
 پس آنکه درد گر کس روی کردی
 کمر را از میانش جست بگشاد
 برو حکم شریعت اینچنین بود
 گرفتنی صاحب کالا اسپرش
 چو کرد آماده بردش سوی خانه
 پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
 ز دیدارش نبستی دیده برهم
 ز فرزندان دیگر روی بر تافت
 بیوسف بود بازاری که بودش
 بیوسف بود چشمش دیده افروز
 اگر خورشید باشد ره نیابد
 که بیرون از حد حور و پری بود
 ازو کون و مکان پر روشنایی
 مه از وی بر فلک افتاده تابی
 که رخشان چشمه اش اینجاست
 سراز جلاب چون آورده بیرون
 بی رو پوش کرده یوسفش نام
 و گر کردش بجان جای آن داشت
 بمغرب پرده عصمت نشین بود
 گرفتار خیالش شد بخوابی
 ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب حجابش مشرق
گشته بود بلکه بهزار درجه از آن در گذشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس
همه اسباب شاهی حاصل او
ز فرقت تاج را اقبالمندی
فلک در خیلش از جوزا کمر بند
زلیخا نام زیبا دختری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی
نکنجد در بیان وصف جمالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
ز نوشتن لعلش استمداد جویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده
ز جوی شهر یاری آب خورده
بفرقت موی دام هوشمندان
فراوان موشکافی کرده شانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل
فرو آویخته زلف سمن سای
دو کیسویش دو هندوی رسنساز
فلک درس کمالش کرده تلقین
ز طرف لوح سیمینش نموده
بزیر آن دو نون طرفه دو صадش
ز حد نون او تا حلقه میم
فزوده بر الف صفر دهانرا

که در کنجینه بودش از سخن کنج
همی زد کوس شاهی نام طیموس
نمانده آرزویی در دل او
ز پایش تخت را پایه بلندی
ظاهر با بند تیغش سخت پیوند
که با او از همه عالم سری داشت
فروزان گوهری از درج شاهی
کنم طبع آزمایی با خیالش
شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز وصفش آنچه در کنجید بگویم
ز بستان لطافت سر کشیده
ز سرو جویباری آب برده
ازو تماشگ فرق اما نه چندان
نهاده فرق نازک در میانه
وزو در نافه کار مشک مشک
فکنده شاخ گل را سایه در پای
ز شمشاد سر افرازش رسن باز
نهاده از جبینش لوح سیمین
دو نون سرنگون از مشک سوده
نوشته کلك صنع اوستادش
الف داری کشیده بینی از سیم
یکی ده کرده آشوب جهانرا

شده سینش عیان از لعل خندان
 ز بستان ارم رویش نمونه
 برو هر جانب از خالی نشانی
 ز نخدانش که میم بی زکاتست
 بزیرش غبغب ار دانا برد راه
 قرار دل بود نایاب آنجا
 بیاض کردنش صافی تر از عاج
 برو دوشش زده طعنه سمن را
 دو پستان هریکی چون قبه نور
 دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
 ز بازو گنج سیمش در بغل بود
 بی تعویذ آن باکیزه چون در
 پری رویان بجان کرده پسندش
 ز تاراج سران تاج و دیهیم
 کفش راحت ده هر محض اندیش
 بدست آورده ز انگشتان قلمها
 دل از هر ناخنش بسته خیالی
 به پنج انگشت مه را برده پنجه
 میانش موی بل کز موی نیمی
 نیارستی کمر از موی بستن
 شکم چون تخته قائم کشیده
 سرینش کوهی اما سیم ساده
 بدان نرمی که گرافش در پیش مشتم
 ز دست افشار زرین پس خمش شو
 ز زیر ناف تا بالای زانو

کشاده میم را عقده بدن دان
 درو گلها شکفته گونه گونه
 چو زنگی بچکان در گلستانی
 درو چاهی پر از آب حیاتست
 بود گرد آمده رشی از آن چاه
 که هم چاه است و هم گرداب آنجا
 بگردن آوردنش آهوان باج
 گل اندر جیب کرده پیرهن را
 حبابی خواسته از عین کافور
 کف امیدشان نبوده گستاخ
 عیار سیم پیش آن دغل بود
 دل پاکن عالم از دعا پر
 رگ جان ساخته تعویذ بندش
 دو ساعد آستینش کرده پر سیم
 نهاده مرهمی بهر دل ریش
 زده از مهر بردلها رقمها
 فزوده بر سر بدری هلالی
 ز زور پنجه مه را کرده رنجه
 ز باریکی برو از موی پیمی
 کران مو بودیش بیم گسستن
 بنرمی دایه ناف او بریده
 چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده
 برون رفتی خمیر آیین زانگشت
 بیا وین سیم دست افشار بشنو
 نگویم هیچ حرفی کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرمگاه
 سخن رانم ز ساق او که چونست
 بنا میزد بود گلدسته نور
 صفای او نمود آئینه را و
 از آن آئینه هم زانوی او شد
 بوی هر کس که هم زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
 چنان بودی چورفتی چست و چابک
 که گر بر چشم عاشق کردیش جای
 ندانم از زر و زیور چه گویم
 بزبور خود که وصف آن پری کرد
 پر از گوهر بتارک افسری داشت
 در و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر بگسستیش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش در قفا بود
 نه در لطفش گرفتنی یاره را دست
 نیارم بیش ازین از زر خیر داد
 گهی از عشوه در مسند نشینی
 گهی در جلوه ابوان خرامی
 بهر روزنوی کافکنده پرتو
 یک جیبش دوباره سر نسوده
 ز پابوس سران دامن کشیدی
 ندادی دست جز پیراهنش را
 سهی سردان هوا داریش کردی
 ز همزادان هزاران حورزاده

حصار عصمتش اندیشه را راه
 بنای حسن را سیمین ستونست
 دلی از چشم هر بی نور مستور
 در آمد از ادب پیشش بزانو
 که فیض نور یاب از روی او شد
 رخ دولت در آن آئینه بیند
 چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک
 شدی پر آبله ز اشکش کف پای
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم
 که زیور را جمالش زیوری کرد
 که در هر یک خراج کشوری داشت
 همبیر داندل و جان لطف آن هوش
 شدی گنج جواهر جیب و دامن
 هزاران عقد گوهر را بها بود
 که یارستی بدستانش برو بست
 که شد خلخال و اندر پایش افتاد
 بزبیا دیبه رومی و چینی
 ز زرکش حله مصری و شامی
 نبوده برتنش جز خلعتی نو
 چو مه هر روز از برجی نموده
 بدین دولت مگر دامن رسیدی
 که در آغوش خود دیدی تنش را
 پری رویان پرستاریش کردی
 بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نبوده عاشق و معشوق کس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی
بسیمین لعبتان از خرد سالان
ولی فارغ ز لعبت چرخ دوار
بدینسان خرم و دلشاد بودی
کش از ایام بر کردن چه آید

نه یکبارش پیا خا ری شکسته
نداده ره بخاطر این هوس را
سحر چون غنچه خندان شکفتی
بصحن خانه در رعنا غزالان
نبودی غیر لعبت بازیش کار
وز آن غم خاطرش آزاد بودی
وزین شبهای آبتن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال بوسف را

عليه السلام و گشته عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شب خوش همچو صبح زندگانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
درین بستان سرای پر نظاره
ربوده دزد شب هوش عسس را
سگانش را طوق گشته حلقه دم
ز شهر مرغ شب خنجر کشیده
ز کنگر دار کاخ شهریاری
به بیداری نمانده دیگرش تاب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب
نکرده مؤذن از کلبانگ یا حی
زلیخا آن بلبها شکر ناب
سرش سوده بیالین جعد سنبل
ز بالین سنبلش درهم شکسته
بخوابش صورت بین غنوده
در آمد ناگهش از در جوانی
همایون پیکری از عالم نور

نشاط افزا چو ایام جوانی
حوادث پای در دامن کشیده
نمانده باز جز چشم ستاره
زبان بسته جرس جنبان جرس را
در آن حلقه ره فریادشان کم
ز بانگ صبح نای خود بریده
چو حارس دیده شکل کوکناری
خواص کوکنارش کرده در خواب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب
فراش غفلت شب مردگان طی
شده بر نرگش شیرین شکر خواب
تنش داده به بستر خرمن گل
بگل تار حریرش نقش بسته
ولی چشم دگر از دل گشوده
چه میگویم جوانی نی که جانی
بیاغ خلد کرده غارت حور

ر بوده سر بسر حسن و جمالش
 کشیده قامتی چون تازه شمشاد
 ز بر آویخته زلفی چو زنجیر
 فروزان لمعه نور از جبینش
 مقوس ابرویش محراب پاکان
 رخس ماهی زاوج برج فردوس
 مکحل نرگشی از سرمه ناز
 دولعلش از تبسم در شکر ریز
 بریق درش از لعل در افشان
 بخنده از نریا نور میریخت
 ذقن چون سیبی از غبغب مطوق
 بگل خال رخس از مشک داغی
 ز سیمش ساعد و بازو توانگر
 زلیخا چون برویش دیده بگشاد
 جمالی دید از حد بشر دور
 ز حسن صورت و لطف شمایل
 گرفت از قاعتش در دل خیالی
 ز رویش آتشی در سینه افروخت
 وز آن عنبر فشان کیسوی دل بند
 ز طاق ابرویش با ناله شد جفت
 دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
 ز سیمین ساعدش شست از خرد دست
 برویش دید مشکین خال دلکش
 ز سیب غبغبش آسیب جان دید
 بنامیزد چه زیبا صورتی بود

گرفته يك يك غنچ ودلاش
 بآزادی غلامش سرو آزاد
 خرد را بسته دست و پای تدبیر
 مه و خورشید را رو بر زمینش
 معنبر سایه بان بر خوابنا کان
 ز ابرو کرده آن مه خار در قوس
 ز مژگان برجگراها ناوك انداز
 دهانش در تکلم شکر آمیز
 چو آن کلگون شفق برق درخشان
 نمك از پسته پر شور میریخت
 ز سیب آویخته آبی معلق
 گرفته آشیان زاغی بیاغی
 ز بی سیمی میان چون موی لاغر
 يك دیدارش افتاد آنچه افتاد
 ندیده از پری نشنیده از حور
 اسیرش شد يك دل نی بصد دل
 نشاند از دوستی در چون نهالی
 وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
 بهر هو رشته جان کرد پیوند
 ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
 ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
 میانش را کمر در بندگی بست
 نشست از وی سپند آسابر آتش
 بدان سان سیبی آسان کی توان چید
 که صورت کاست و اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده	از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی	یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار	نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده	بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت کر نه معنی رو نماید	کجا یکدل سوی صورتگر آید
یقین داند که در کوزه نمی هست	از آن در کردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش	نیاید یاد نمیدیده سفالش

وزیدن نسیم صحرای بر زلیخا و نرگس خوارپناکش را گشادن
و از خیال شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر
بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت	خردس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند	لعاف غنچه از گل در کشیدند
سمن از آب شبم روی خود دشت	بنفشه جعد عنبر بوی خود دشت
زلیخا همچنان در خواب نوشین	دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود	ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی برپایش نهادند	پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد	خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشیدومه کرد	ز مطلع سر زده هر سونگه کرد
ندید از کلرخ دوشین نشانی	چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک	گریبان همچو گل بر تن زندچاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش	بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ	چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرومی خورد چون غنچه بدل خون
 لب او با کنیزان در حکایت
 دهانش بار فیقان در شکر خند
 زبانش با هر یغان در فسانه
 نظر بر صورت اغیار میداشت
 عنان دل بدستش خود کجا بود
 دلی کز عشق در کام نهنگ ست
 برون از یار خود کامی ندارد
 اگر گوید سخن با یار گوید
 هزاران بار جانش بر لب آمد
 شب آمد سازگار عشقبازان
 ازان بر روزشان شب اختیاریست
 چو شب شد روی درد یوار غم کرد
 ز تار اشک بست او تار بر چنگ
 زناله نغمه جان گاه برداشت
 خیال یار پیش دیده بنشانند
 که ای پاکیزه گوهر از چه کانی
 دلم بردی و نام خود نگفتی
 نمیدانم که نامت از که برسم
 اگر شاهی ترا آخر چه نامست
 مبادا هیچکس چون من گرفتار
 خیالت دیدم و بر بود خوابم
 کنون دارم من بی خواب مانده
 چه باشد کز زنی آبم بر آتش

نمی داد از درون يك شمع بیرون
 دل او ز آن حکایت در شکایت
 دلش چون نیشکر در صد گره بند
 بدل از داغ عشقش صد زبانه
 ولی پیوسته دل با یار میداشت
 که هر جا بود با آن دلر با بود
 ز جست و جوی کامش پای لنگ ست
 درونش با کس آرامی ندارد
 و گر جوید مراد از یار جوید
 که تا آن روز محنت را شب آمد
 شب آمد رازدار عشقبازان
 که آن يك پرده در دین پرده دارست
 بزاری پشت خود چون چنگ غم کرد
 بدل پردازی خود ساخت آهنگ
 بزیر و بم فغان و آه برداشت
 هم از دیده هم از لب گوهر افشانند
 که از تو دارم این گوهر فشانی
 نشانی از مقام خود نگفتی
 کجا آیم مقامت از که برسم
 و گر ماهی ترا منزل کدامست
 که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
 کشاد از دیده و دل خون نابم
 دلی از آتشت در تاب مانده
 نباشی همچو آتش گرم و سرکش

ترو تازه چو آب زندگانی
نه درپا هرگز خاری خلیده
هزارم خار در بستر نهادی
چسان خواب آیدم بر بستر خار
شکایت با خیال یارش این بود
بشست از گریه چشم خونفشانرا
کلوخ خشک را مالید بر لب
به بستر جان زسرد سیمبر داد
سر مویی ازین آیین نگشتی

کلی بودم ز گلزار جوانی
نه بر سر هرگز بادی وزیده
یک عشوه مرا بر باد دادی
تنی نازکتر از گلبرگ صدفبار
همه شب تاسه هر که کارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر کمانرا
لبش تر بود از خون خوردن شب
بیالین رونق از گلبرگ تر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی

از مشاهده تغییر حال زلیخا گره تعبیر برشته تفکر کنیزان
افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

سپرداری نباشد کار تدبیر
زیرون باشد آنرا صد نشانه
که مشک و عشق را نتوان نهفتن
کند غمازی از صد پرده اش بوی
بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
همیکرد از درون نشود نمائی
به جای آب خون ناب میریخت
نهانی راز او بر رو فتادی
بگردون دود آتش راه میکرد
کسان بوی کباب دل شنیدی
گل سرخش نمودی لاله زر
نروید لاله خالی زداغی
خط آشفته گی بروی کشیدند

کمان عشق هرجا افکند تیر
چو سازد در درون آن تیر خانه
خوشست از بخردان این نکته گفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت
ولی سرمیزد آن مردم زجایی
کمی از گریه چشمش آب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی
کمی از آتش دل آه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی
چو بودی روز و شب بی خواب و بیخور
بدانستی همه کز هیچ باغی
کنیران این نشانیها چو دیدند

ولی روشن نشد کانرا سبب چیست
 یکی گفتا کسی مثلش ندیدمست
 یکی افتاد اینمعنی پسندش
 یکی گفتا همانا سحر سازی
 یکی گفت این همه آنار عشق است
 ولی کس را به بیداری ندیده
 همی بست از گمان هر کس خیالی
 ولی سر دلش ظاهر نمیشد
 از انجمله فسونگر دایه داشت
 براه عاشقی کار آزموده
 بهم وصلت ده معشوق و عاشق
 شبی آمد زمین بوسید پیشش
 بگفت ای غنچه بستان شاهی
 دلت خرم لب پر خنده بادا
 تو در باغ جمال آن نازه سروی
 من از بحر وفا آن جویبارم
 رخت ز آغاز من بودم که دیدم
 سرو تن شستم از مشک و کلابت
 قماط از پرده دل کردم ساز
 غذا از شیر دادم شکرت را
 شب آمد خواب در کار تو کردم
 اگر رفتم طراز دوش بودی
 چو شد شاخ گلت سرو خرامان
 بهر کاریت خدمتکار بودم
 بهر جا رفت سرو دلربایت

قضا جنبان آن حال عجب کیست
 همانا کز کسی چشمش رسیدست
 که از دیو و پری آمد گزندش
 ز سحرش بست بر دامن طرازی
 دلش بیشک بزیر باز عشق است
 ز خوابش کویی این آفت رسیده
 همی کردند باهم قیل و قالی
 سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد
 که از افسونگری سرمایه داشت
 گهی عاشق گهی معشوق بوده
 موافق ساز یار نا موافق
 بیاد آورد خدمتهای خویشش
 بخاری از تو گلرویان مباحی
 ز فرت بخت ما فرخنده بادا
 که کردت طوطی جانم تذروی
 که پروردت زمانه برکنارم
 بتیغ مهر نافت من بریدم
 گلاب مشک بو کردم خطابت
 ز جانم رشته پیچیدم بصد ناز
 پروردم تن جان پرورد را
 سحر شد زیب رخسار تو کردم
 چو خفتم خفته در آغوش بودی
 هنوزت دست نگسستم ز دامان
 بخدمتکاریت در کار بودم
 فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم
 کنونهم در همان کارم که بودم
 زمن راز دلت پنهان چه داری
 بگویی آخر درین کارت که انداخت
 چنین آشفته و درهم چرایی
 گل سرخت چرا زردست ازینسان
 تو خورشیدی چو ماهت کاسن چیست
 یقین دانم که زده ماهی ترا راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 به تسبیح و دعا خوانم چنانش
 و گر باشد یری در کوه و بیشه
 بتسخیرش عزیزتها بخوانم
 و گر باشد زجنس آدمیزاد
 که باشد خود که پیوندت نخواهد
 زلیخا چون بدید آن مهربانی
 ندید از راست گفتن هیچ چاره
 که گنج مقصدم بس ناپدیدست
 چه گویم باتو از مرغی نشانه
 زعقاهست نامی پیش مردم
 چه شیرینست عیش تلخکامی
 زدوری گرچه باشد تلخ کامش
 زبان بگشاد آنکه پیش دایه
 بخواب خویشتن بیدارش داد
 چو دایه حرفی از طومار او خواند

چو خسییدی پیایت سر نهادم
 بدان صدقت پرستارم که بودم
 زخود بیگانه ام زینسان چه داری
 که برد اینسان خردبارت که انداخت
 چنین با درد و غم همدم چرایی
 دم گرمت چرا سردست ازینسان
 زوال چاشتگاهت خواستن چیست
 بگو روشن مرا تا کیست آنماه
 ز نور قدسیان ذاتش سرشته
 که آرام بر زمین از آسمانش
 عزایم خوانیم کارست و بیشه
 کنم در شیشه و پشت نشانم
 بزودی سازم از وی خاطرت شاد
 نه بنده بل خداوندت نخواهد
 فسون پردازی و افسانه خوانی
 گرفت از گریه مه را در ستاره
 در آن گنج ناپیدا کلیدست
 که با عتقا بود هم آشیانه
 زمرغ من بود آن نام هم کم
 که می داند ز کام خویش نامی
 کند باری زبان شیرین ز نامش
 زهمرازی بلندش ساخت پایه
 به بیهوشی خود هشیارش داد
 ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیال است
مرادی را زاول تا ندانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست
بمردم صورت زیبا نمایند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته
دگر گفتا که این خواست نادرست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش
بگفتا کار اگر بودی بدستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ
اگر بادی وزد با آبی آید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر

که نادانسته را جستن محال است
کجا در آخرش جستن توانی
باصلاحش زبان بند بگشاد
همیشه کار دیوان مکرو دیوست
که تا بروی در سودا کشایند
که بنماید چنان شکل دلا را
معاذ الله کزو زاید فرشته
که کج با کج گراید راست بار است
برون کن این محال از خاطر خویش
کی این بار گران دادی شکستم
عنان اختیار از دست رفتست
که بس محکمتر است از نقش در سنگ
ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
فرو بست از نصیحت گوئیش دم
بدر زان قصه مشکل بر آشفت
حوالت کرد کارش را بقدر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله

عشق وی بجنبیدن وی را در ورطه جنون گشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد
نماید دروی اندوه سلامت
چنان جانش ملامت کیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی
هلال آسا شبی بشت خمیده
همی گفت ای فلک بامن چه کردی

ز کار عالمش غافل کند عشق
که صبر و هوش را خرمن بسوزد
شود کاهی برو کوه ملامت
که عشقش از ملامت یش گردد
پس از سالی که شد بدرش هلالی
نشسته در شفق از خون دیده
رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم زاستقامت
 بدست سرکشی دادی عنانم
 نهاده در دلم از مهر تابی
 به بیداری نگردد همنشینم
 نشان بخت بیدار است آن خواب
 نگیرد چشم من در خفتن آرام
 بود بختم شود از خواب بیدار
 همی گفت این سخن تا پاسی از شب
 زنا که زین خیالش خواب بر بود
 هنوزش تن نیاسوده به بستر
 همان صورت کز اول زد برو راه
 نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
 زمین بوسید کای سرو گل اندام
 بآن صانع که از نور آفریدت
 ترا برخیل خوبان سرواری داد
 قدرت را گلبن بستان جان ساخت
 زروی دلفروخت شمعی افروخت
 زمشکین گیسوان دادت کمندی
 تنم را ساخت چون موی از میان
 که بر جان من بیدل ببخشای
 بگو با این جمال و دلستانی
 درخشان گوهری کانت کدامست
 بگفتا از نژاد آدمم من
 کنی دعوی که هستم بر تو عاشق

نشانم کردی از تیر ملامت
 کزو جز سرکشی چیزی ندانم
 بخیلی میکند با من بخوابی
 نیاید هم که در خوابش بینم
 که دروی بینم آن شاه جهان تاب
 زبخت خویشتن خوابش دهم وام
 نماید یارم اندر خواب دیدار
 رسیده جانش از اندوه براب
 نبود آن خواب بل بیهوشی بود
 در آمد آرزوی جانش از در
 در آمد بارخی روشن تر از ماه
 ز جابر جست و سر در پایش انداخت
 که هم صبرم زدل بردی هم آرام
 زهر آلاشی دور آفریدت
 بلطف از آب حیوان برتری داد
 لبث را مایه قوت روان ساخت
 که چون پروانه مرغ جان من سوخت
 که بر من زد بهر مویست بندی
 دلم را تنگ چون میم دهانت
 پیاسخ لعل شکر بار بگشای
 که تو وز کدامین خاندانی
 گرامی شاهی ایوانت کدامست
 زجنس آب و خاک عالم من
 اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار
 مکن دندان رسیده شکرت را
 ترا از من اگر بر سینه داغ است
 مرا هم دل بدام تست در بند
 زلیخا چون بدید آن مهربانی
 گرفت از نو پری دیوانه را
 سری مست خیال از خواب برخاست
 بدل اندوه او انبوه تر شد
 یکی صد گشت سودایی که بودش
 زمام عقل بیرون رفتش از دست
 همیز ده همچو غنچه جیب جان چاک
 گهی از مهر رویش روی می کند
 پرستاران بهر سویی نشستند
 اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
 و گر نگرفتیش آن حلقه دامن
 و گر بندش نکردی غنچه کردار
 بدر زان واقعه چون گشت آگاه
 بتدبیرش بهر راهی دویدند
 بفرمودند بیجان ماری از زر
 بسیمین ساقش آن مار گهر سنج
 زلیخا بود گنج خوبی آری
 چو زرین مار زیر دامنش خفت
 مرا پای دل اندر عشق بنداست
 سبک دستی چرخ عمر فرسای
 مرا خود قوت پایی نمانداست

به بی جفتی رضای من نگهدار
 مساز الماس دیده گوهرت را
 نه پنداری کزان داغم فراغت
 ز داغ عشق تو هستم نشان مند
 ز لعل او شنید آن نکته رانی
 فتاد آتش بجان پروانه را
 جگر پر سوز و دل پرتاب برخاست
 بگردون دودش از اندوه پر شد
 ز حد بگذشت غوغایی که بودش
 ز بند پند و قید مصلحت رست
 چو لاله خون دل میریخت بر خاک
 گهی بریاد زلفش موی می کند
 بگردمه چو هاله حلقه بستند
 برون جستی ز حلقه راست چون تیر
 سوی بر زن شدی سرش خرامان
 چو گل بی پرده کردی روی بازار
 دوا جوشد ز دانا یان درگاه
 به از زنجیر تدبیری ندیدند
 که باشد مهره دار از لعل گوهر
 درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
 بود هر گنج را ناچار ماری
 زدیده مهره میباید و میگفت
 همان بندم ازین عالم پسندست
 بدین بندم چرا سازد کران پای
 بهیچ آمد شدن رای نمانداست

باین بند گران پابستم چیست
 فرو رفتست پای سرو در گل
 چه حکمت باغبان یبندد رین باب
 پیای دلبری زنجیر باید
 نباشد در نظر چندان درنگش
 زمن چون برق رخشان بگذرد زود
 اگر یاری دهد بخت بلندم
 به بینم روی او چندان که خواهم
 چه میگویم نگار ناز پرورد
 بروی جان نشیند کوه دردم
 پسندم گرفتد بر خاطرش بار
 مرا صد تیغ خوشتر بردل تنگ
 ازین افسانه‌های عاشقانه
 فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک
 به بیهوشی زمانی گشت دمساز
 بافسون دل دیوانه خویش
 کهی در گریه که در خنده میشد
 همی شد هر دم از حالی بهالی

بدین تیغ جفا دلخستم چیست
 ره جنبش برو گشتست مشکل
 که زنجیرش نهد بر پای از آب
 که در یک لحظه هوش از من رباید
 که بینم سیر روی لاله رنگش
 بر ارد از دل پر آتشم دود
 بدین زنجیر زربایش به بندم
 بدو روشن شود روز سیاهم
 که گر بر پشت پا بنشیندش کرد
 بساط شادمانی در نوردم
 بسیمین ساق او از بند آزار
 که در دامان او خاری زند چنگ
 یکی افتاد ناکه بر نشانه
 چو صید زخم ناک افتاد بر خاک
 دگر آمد بحال خویشتن باز
 ز سر آغاز کرد افسانه خویش
 کهی می‌مرد و گاهی زنده میشد
 بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سوم و نام و

مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق بر افسوس و بیرنگ
 کهی فرزانه را دیوانه سازی
 چو بر زلف پری رویان نهی بند
 و گر زان زلف بندی بر کشایی

که باشد کار تو که صلح و که جنگ
 کهی دیوانه را فرزانه سازی
 بزنجیر جنون افتد خردمند
 چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یکشبی نی صبرونی هوش
 زجام درد درد آشامتی کرد
 کشید از مقنعه موی معنبر
 بسجده پشت سرو ناز خم کرد
 زنگرس ریخت اشك ارغوانی
 شد از غمگین دل خود غصه پرداز
 که ای تاراج تو هوش و قرارم
 غم دادی و غمخواری نکردی
 ندانم نام تو تا سازمش ورد
 بکام خویش می کردم شکر خند
 چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون
 نمی گویم که در چشمت عزیزم
 چه باشد گر کنیزی را نوازی
 مبادا کس بخون آغشته چون من
 دل مادر ز بد پیوندیم تنگ
 پرستاران مرا بدرود کردند
 زدی آتش بجان چون من خسی را
 بآن مقصود جان و دل خطابش
 چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
 بشکلی خوبتر از هر چه گویم
 بزاری دست درد امانش آویخت
 که ای در محنت عشقت رمیده
 بپاکی کاینچنین پاک آفریدت
 که اندوه مرا کوتاهی ده

بغم همراز و بامحنت هم آغوش
 ز شور عشق بی آرامتی کرد
 فشاند از آتش دل خاک بر سر
 زمین را رشك گلزار ارم کرد
 چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
 بیاد خویش کرد این قصه آغاز
 پریشان کرده تو روز گارم
 دلم بردی و دل داری نکردی
 نیام جای تو تا گردمش کرد
 کنون در بندم از تو چون نی قند
 فتادم همچو گل از پرده بیرون
 نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
 ز بند محنتش آزاد سازی
 میان خلق رسوا گشته چون من
 پدر را آید از فرزندیم تنگ
 به تنهایی غم فرسود کردند
 نسوزد کس بدینسان بیکسی را
 بدینسان بود تا بر بود خوابش
 بخوابش آمد آن غارتگر خواب
 ندانم بعد از آن دیگر چه گویم
 پیاپی از مژه خون جگر ریخت
 قرارم از دل و خوابم ز دیده
 ز خوبان دو عالم بر کزیدت
 ز نام شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمامست
 بمصر از خواصگان شاه مصر
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
 رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
 از آن خوابی که دید از بخت بیدار
 خبر زان مه که در دل جوشش آورد
 کنیزان را ز هر سو دادش آواز
 پدر را مژده دولت رسانید
 که آمد عقل و دانش سوی من باز
 بیا بردار بند زر ز سیم
 چو مدخل سیم را در بند مگذار
 پدر را چون رسید این مژده در گوش
 برسم عاشق اول ترک خود کرد
 دهان بگشاید آن مار دو سر را
 پرستاران پیاپی سر نهادند
 نشاندهش فراز مسند ناز
 بری رو بان زهر جا جمع گشتند
 بهمزادان چو در مجلس نشست
 سر درج حکایت باز کردی
 ز روم و شام گشتی نکته انگیز
 حدیث مصریان کردی سر انجام
 چو این نامش گرفت بر زبان جای
 ز ابر دیده سیل خون فشاندی
 بروز و شب همه این بود کارش
 باین گفتار خوش گشتی سخن گوش

عزیز مصر و مصرم مقامست
 عزیزی داد عز و جاه مصر
 تو گویی مرده صد ساله جان یافت
 بتن زور و بجان صبر و بدل هوش
 اگر چه خفت مجنون خواست هشیار
 دگر باره بعقل و هوشش آورد
 که ای بامن درین اندوه دمساز
 دلش را ز آتش محنت رها نید
 روان شد آب رفته جوی من باز
 که نبود از جنون من بعد بیم
 بدست جود بند از سیم بردار
 با استقبال آن رفت از سرش هوش
 وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد
 رها نده از بند زر آن سیمبر را
 بزیر پاش تخت زر نهادند
 بزین تاج کردندش سر افراز
 همه پروانه آن شمع گشتند
 چو طوطی لعل او شکر شکستی
 ز هر شهری سخن آغاز کردی
 شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
 که تا بردی عزیز مصر را نام
 در افتادی بسان سایه از پای
 نوای ناله بر گردون رساندی
 سخن از یار راندی وز دیارش
 دگر نی بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومییدی آن

زلیخا گر چه عشق آشفته حالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی
سران ملك را سودای او بود
بهر وقت آمدی از شهر یاری
درین فرصت که از قید جنون رست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم
فزون از ده تن از ره در رسیدند
یکی منشور ملك و مال در مشت
که هر يك تحفه کشور ستان نیست
بهر جا رو نهد آن غیرت خور
بهر کشور که گردد جلوه گاهش
اگر گیرد چومه در شام آرام
و گر آرد بسوی روم آهنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد
که با اینان زمصر آیا کسی هست
بسوی مصریانم میکشد دل
نسیمی کز دیار مصر خیزد
مرا خوشتر از ان بادست صدبار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند
بگفت ای نور چشم و شادی دل
بدار الملك کیتی شهریاران

جهان پر بود از صیت جمالش
شدی مفتون او هر کس شنیدی
بیزم خسروان غوغای او بود
بامید وصالش خواستگاری
بتخت دلبری هشیار بنشست
چو شاه ملك شام و کشور روم
بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی مهر سلیمانی در انگشت
ز شاهی خواستگاری را نشان نیست
بود تخت آن او و تاج بر سر
بود دیهیم شاهی خاک راهش
دعای او کنند از صبح تا شام
غلام وی شوند از روم تا زنگ
همی گفت از لب فرخنده نامی
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که عشق مصریانم پشت بشکست
ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
که در چشم غبار مصر بیزد
که آرد نافه از صحرای تاتار
پدر وارش به پیش خویش بنشانند
ز بند غم خط آزادی دل
بتخت شهر یاری تاج داران

بدل داغ تمنای تو دارند
 بسوی ما بامید قبولی
 بگویم داستان هر رسولت
 بهر کشور که افتد در دلت میل
 پدر میگفت و او خاموش می بود
 خوشا گوش سخن کردن زجائی
 ز شاهان قصها پی در پی آورد
 زلیخا دید کز مصر و دیارش
 ز دیدار پدر نوید برخاست
 بنوک دیده مروارید می سفت
 مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
 ندانم بر چه طالع زاده ام من
 اگر برخیزد از دریا سحابی
 چوره سوی من لب تشنه آرد
 ندانم ای فلک بامن چه داری
 گرم ندهی بسوی دوست پرواز
 کرا من مرگ خواهی مردم اینک
 و گر خواهی مرا در رنج و اندوه
 بزیر کوه گاهی چند باشد
 دلم از زخم تو صد جای ریش است
 اگر من شاد اگر غمگین ترا چه
 کیم من وز وجود من چه خیزد
 اگر شد خرم من برباد گوشو
 هزاران تازه گل برباد دادی
 کجا گردد ترا خاطر پریشان

بسینه تخم سودای توکلاند
 رسیدست اینک از هر یک رسولی
 به بینم تا که می افتد قبولت
 ترا سازم بزودی شاه آن خیل
 بیوی آشنایی گوش می بود
 بامید حدیث آشنایی
 ولی از مصریان دم بر نیارود
 نیامد هیچ قاصد خواستگارش
 ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
 ز دل خونابه می بارید و می گفت
 و گر می زاد کس شیرم نمیداد
 بدین طالع کجا افتاده ام من
 که ریزد بر لب هر تشنه آبی
 بجای آب جز آتش نبارد
 چو خویشم غرق خون دامن چه داری
 سوی باری چنین دورم مینداز
 زبیداد تو جان بسپردم اینک
 نهادی بر دلم صدرنچ چون کوه
 بموج غم گیاهی چند باشد
 اگر رحمی کنی بر جای خویش است
 و گر من تلخ اگر شیرین ترا چه
 وزین بود و نبود من چه خیزد
 دو صد خرمن از این بر تو بیک جو
 ز داغ مرگ بر آتش نهادی
 که من باشم یکی دیگر ازیشان

بدست غنچه وار ازخون لبالب	بصد افغان و درد آنروز تا شب
بدست غصه بر سر خاك ميربخت	سر شك از دیده غمناك ميربخت
زسودای عزیز مصر زاریش	پدر چون دید شوق بیقراریش
اجازت داد پر ازعذر خواهی	رسولانرا بخلعتهای شاهی
زبانم با عزیز مصر در بند	که هست از بهر این فرزانه فرزند
که باشد دست دست پیش دستان	بود روشن برداش پرستان
که گوید دست پیشی را بدل نیست	زبان زهر را به زین مثل نیست
زیبیش باد در کف باز گشتند	رسولان زان تمنا در گذشتند

فرستادن پدر زلیخا بسوی عزیز مصر و مرضی کردن زلیخا را

بر وی و قبول کردن وی آنرا

زنومیدی فزودش داغ بر داغ	زلیخا داشت از دل بر جگر داغ
بجز روز سیاه ناامیدی	بود هر روز را رو در سفیدی
علاج خسته جانیش اندران دید	پدر چون بهر مصرش خسته جان دید
علاجش از عزیز مصر جوید	که دانایی براه مصر پوید
زلیخا را دهد پیوند با او	برد از وی پیامی چند با او
بدانایی هزارش آفرین کرد	ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد
برفتن رای زد سوی عزیزش	بداد از تحفهها صد گونه چیزش
ترا بوسیده خاك آستانه	پیامش دادکای دور زمانه
عزیزی بر عزیزی بادت افزون	بهر روز از نوازشهای گردون
که مهر را در جگر افکنده تاییست	مرا در برج عصمت آفتاییست
ندیده دیده خور سایه او	ز اوج ماه برتر پایه او
ز اختر در شرف پرتو فکن تر	ز گوهر در صدف صافی بدن تر
که ترسد بیندش چشم ستاره	کند پوشیده رخ مه را نظاره
بجز شانه کسی نبسوده مویش	جز آینه کسی کم دیده رویش

نباشد غیر زلفش را میسر
 بصبح خانه چون گردد خرامان
 ندیده سیب او مشاطه در مشت
 جمال او ز گل دامن کشیده
 ز نر کس حسن او پوشیده رخسار
 نبوید در فروغ مهر یاماه
 گذر بر چشمه و جویش نیفتد
 درون پرده منزلگاه کرده
 همه شاهان هواخواهان اویند
 سرافرازان زحد روم تاشام
 ولی وی در نیارد سر بهر کس
 نگردد خاطر او رام باروم
 براه مصر چشم او سیلست
 ندانم سوی مصرش این شمع چیست
 همانا خاک او زانجا سرشتند
 اگر افتد قبول رای عالی
 اگر نبود بصدر خانه خوبی
 عزیز مصر چون این غصه بشنود
 تواضع کرد و گفتا من که باشم
 ولی چون شه مرا برداشت از خاک
 من آن خاکم که ابر نوبهاری
 اگر بر روید از تن صد زبانم
 بدین لطفی که شه کردست اظهار
 کنم از فرق پای از دیده نعلین
 ولی باشاه مصر آن کان فرهنگ

که گاهی افکند در پای او سر
 نیارد پایبوسش غیر دامان
 نسوده بر لبش نیشکر انگشت
 که پیراهن به بدنای دریده
 که نر کس خیره چشمست و قدح خوار
 که تا با او نگردد سایه همراه
 که چشم عکس بر رویش نیفتد
 ولی صد شور ازو بیرون پرده
 خراب لطف ناگهان اویند
 همه از شوق او خون دل آشام
 هوای مصر در سر دارد و بس
 شمارد آب و خاک شام را شوم
 برای مصر اشکش رود نیلست
 هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
 برات رزق او آنجا نوشتند
 فرستیمش بآن دلکش حوالی
 بود خدمت گری را خانه روبی
 کلاه فخر بر اوج فلک سود
 که در دل تخم این اندیشه باشم
 سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
 کند از لطف بر من قطره باری
 چو سبزه شکر لطفش چون توانم
 کند واجب که گریختم شود یار
 شوم سویش روان بالراس و العین
 چنانم در گرفته خدمتی تنگ

ز تیغ سطوتش رنجور کردم گمان نخوت از من دور دارد روان سازم دوصد زرین عماری صنوبر قامتان طوبی خرامان مصفاتر ز غلمان بهشتی ز لعل و زر همه بر مو کمر بند بزربین خانهای زین نشسته چو حوران از قصور آب و گل دور مقوس طاقها بر مه نهاده نشسته جلوه گر در هودج زر زار کان ریاست هر که شاید برین خلوت سرای نازش آرند بسجده سر نهاد و خاک بوسید ز تو کشت کرم در تازه خیزی به پیش زانچه گفتی هیچ کم نیست نگنجد در شماره گر شمارد بود وافر تر از برک درختان بود افزونتر از ریک بیابان خوش آنکس کو قبول خاطرت جست بزودی پیش تو خواهد فرستاد	که گر يك ساعت از وی دور کردم درین خدمت مرا معذور دارد اگر گوید برای حق کزاری هزاران از کنیزان و غلامان غلامان ز بس نیکو سرشتی ز شیرینی دهانشان در شکر خند قبا بسته کله گوشه شکسته کنیزانی همه در حله حور معنیر طرها بر گل گشاده زهر گوهر بخود بر بسته زیور زارباب کیاست هر که باید فرستم تابعد اعزازش آرند چو دانا قاصد این اندیشه بشنید که ای مصر از تو دیده صد عزیزی شه ما را سر خیل و حشم نیست غلامان و کنیزانی که دارد بیزمش خلعت فرخنده تختان ز دستش بذل گوهرهای تابان مراد وی قبول خاطر تست چو آن میوه خورای خوانت افتاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون هماری

گل به مصر کشیدن

چون از مصر آمد آن مرد خردمند خبرهای خوش آورد از عزیزش	که از جان زلیخا بگسلد بند تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شگفتن کرد آغاز
 ز خوابی بندها بر کارش افتاد
 بلی هر جا نشاطی یا ملالیست
 خوش آنکس که خیال و خواب بگذشت
 زلیخارا پدر چون شادمان یافت
 مهیا ساخت بهر آن عروسی
 همه بسته دهان و نار پستان
 نهاده عقد گوهر بر بناگوش
 چو برگ گل بوقت صبح تازه
 نغوله بسته بر لاله زعنبر
 هزارا مرد غلام فتنه انگیز
 کلاه لعل بر سر کج نهاده
 ز اطراف کلاه هر تار کاکل
 ببر کرده قباهای قصب رنگ
 کمرهای مرصع بسته بر موی
 هزار اسب نکو شکل خوش اندام
 ز گوی پیش چو گان تیزد و تر
 اگر سایه فکندی تازیانه
 چو وحشی گور در صحرا تکلور
 شکن در سنگ خارا کرده از سم
 بریده کوه را آسان چو هامون
 هزار اشتر همه صاحب شکوهان
 بتنهای کوه اما بی ستون نی
 چو زهاد قناعت کوش کمخوار
 بریده صد بیابان بر توکل

همای دولتش آمد پرواز
 خیالی آمد و آن بند بگشاد
 بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
 سبکیار از چنین کرداب بگذشت
 بترتیب جهاز او عیان تافت
 هزاران لعبت رومی و روسی
 عذار و برگلستان برگلستان
 کشیده قوس مشکین کوش تا کوش
 ز ننگ و سمه پاک و عار غازه
 ز کوش آویزه کرده لؤلؤ تر
 بعشوه جانستان و زغمزه خونریز
 کره از کاکل مشکین گشاده
 چنان کر زیر لاله شاخ سنبل
 چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
 بموی آویخته صد دل زهر سوی
 بگاہ پویه تند و وقت زین رام
 ز آب روی سبزه نرم رو تر
 برون جستی زمیدان زمانه
 چو آبی مرغ در دریا شناور
 کره بر خیزران افکنده دردم
 ز فرمان عنان کم رفته بیرون
 سراسر پشته پشت و کوه کوهان
 ز راه باد رفتاری برون نی
 چو اصحاب تحمل بار بردار
 چریده خار را چون سنبل و گل

زشوق زهروی بیخواب و خوردان
 زنانواع نفایس صد شتردار
 دوصد مفرش زدیپای گرامی
 دوصد درج از گهرهای درخشان
 دوصد طبله پر از مشک تزاری
 بهرجا ساربان منزل نشین شد
 مرتب ساخت از بهر زلیخا
 مقطع خانه از صندل و عود
 مرصع سقف او چون چتر جمشید
 برون او درون او همه پر
 فرو هشته درو زریفت دیبا
 زلیخا را دران حجله نشاندند
 پشت باد پایان آن عماری
 هزاران سرو شمشاد و صنوبر
 روان گشتند کویی نوبهاری
 بهر منزل که شد جای آن صنم را
 غلامان مست جولان در تار و تاز
 فکنده هر کنیز از زلف دامی
 کشیده هر غلام از غمزه تیری
 ز یکسو دلبری و عشوه سازی
 هزاران عاشق و معشوق در کار
 بدین دستور منزل میبردند
 زلیخا بادل از بخت خشنود
 شب غم را سحر خواهد دمیدن
 از آن غافل که آن شب بس سیاهست

بر آهنگ حدی صحرا نوردان
 خراج کشوری برهر شتربار
 چه مصری و چه رومی و چه شامی
 زیاقوت و درو لعل بدخشان
 زبان و عنبر و عود قماری
 همه روی زمین صحرای چین شد
 یکی دلکش عماری حجله آسا
 موصل لوحهای وی زر اندود
 زرافشان قبه اش چون کوی خورشید
 زمسمار زرو آویزه در
 برنگ دلپذیر و نقش زیبا
 بصد نازش بسوی مصر راندند
 روان شد چون گل از باد بهاری
 سمن بوی و سمن روی و سمنبر
 رخ آورد از دیاری در دیاری
 خجالت داد بستان ارم را
 کنیزان جلوه گر از هودج ناز
 شکار خویشتن کرده غلامی
 گشاده رخنه در جان اسیری
 ز دیگر سو نیاز عشقبازی
 بهرجا صد متاع و صد خریدار
 بسوی مصر محمل میکشیدند
 که راه مصر طی خواهد شدن زود
 غم هجران بسر خواهد رسیدن
 از آن تا صبح چندین ساله راهست

همی راندند تا شد مصر نزدیک	بروز روشن و شبهای تاریک
که راند پیش از ایشان محل خویش	فرستادند از انجا قاصدی پیش
عزیز مصر را گرداند آگاه	بسوی مصر جوید بیشتر راه
گر استقبال خواهی کرد برخیز	که آمد بر سر اینک دولت تیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زاینخواه بعزیمت استقبال برخاستن

و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

جهانرا بر مراد خویشتن دید	عزیز مصر چون آن مزده بشنید
برون آیند یکسر لشکر مصر	منادی کرد تا از کشور مصر
همه در معرض عرض اندر آرند	ز اسباب تجمل هر چه دارند
شده در زیور و زرو کهر غرق	برون آمد سپاهی بای تافرق
همه گلچهرگان و مه عذاران	غلامان و کنیزان صد هزاران
چورسته نخل زر از خانه زین	غلامانی بطوق و تاج زرین
بهودج در پس زربفت پرده	کنیزانی همه هر هفت کرده
برسم تهنیت خوش کرده آواز	شکر لب مطربان نکته پرداز
نواي خرمی آغاز کرده	مغنی چنگ عشرت ساز کرده
طرب را ساخته اوتارش اسباب	بمالش داده گوش عود را تاب
بیجان ازوی امید وصل زاده	نواي نی نوید وصل داده
برآورده کمانچه نعره زه	رباب از تاب غم جان را امان ده
کز درد دست ره کوبان بود پوست	در افکنده دف این آوازه ازدوست
بره داد نشاط و عیش دادند	بدین آیین رخ اندر ره نهادند
بآر خورشید مه رویان رسیدند	چومه چون یکدوسه منزل بریدند
زده دروی هزاران قبه نور	زمینی یافتند از تیرگی دور
بسان ژاله باریده ستاره	توگویی ابر چرخ بی کناره
ز خوبان صف زده گردش سپاهی	کشیده در میانه بارگاهی

چو صبح از پرتو خورشید خندید بسوی بار که شد خوش روانه باقبال زمین بوسش رسیدند چو گل در رویشان از خنده بشکفت ز آسب هوا و محنت راه که پیش چشم خوشتر می نمودش چه از زرین کلاهان کمر بند زدم تا گوش در کوهر گرفته چه از نادر گهرهای خزینه ز شربتهای نوین رنگ در رنگ تلفها نمود و عذرها خواست وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد	عزیز مصر چون آن بار که دید فرود آمد زرخش خسروانه مقیمان حرم پیشش دویدند یکایک را سلام و مرحبا گفت تفحص کرد از ایشان حال آنماه برسم پیشکش چیزیکه بودش چه از شیرین شاقان شکر خند چه از اسباب زین در زر گرفته چه از مویینه و ابریشمین ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ بدینها روی صحرا را بیاراست بفردا عزم ره را نامزد کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که

این نه آن کس است که من در خواب دیده ام و سالها محنت

محبتش کشیده ام

بی آزار مردم حيله سازيست برد آخر بنومیدیش پیوند کند خاطر بناکامیش رنجور دران خیمه زلیخا بود و دایه بدایه گفت کای دیرینه غمخوار کزین پس صبر را دشوار بینم که همسایه بود یار وفاکیش بسوزد گرنه ترسازد دهانی بتدیرش بگردد خیمه گردید	کهن چرخ مشعبد حقه بازیست بامیدی نهد بر بی دلی بند نماید میوه کامیش از دور عزیز مصر چون افکند سایه عنان بر بودش از کف شوق و دیدار علاجی کن که يك دیدار بینم نباشد شوق دل هرگز ازان پیش چو گیرد آب بر لب تشنه جانی زلیخا را چو دایه مضطرب دید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
 زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی
 که واویلا عجب کاریم افتاد
 نه آنست اینکه من در خواب دیدم
 نه آنست اینکه عقل و هوش من برد
 نه آنست اینکه گفت از خویش رازم
 در یغا بخت سستم سختی آورد
 نشاندم نخل خرما خار برداد
 برای گنج بردم رنج بسیار
 شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
 منم آن تشنه در ریگ بیابان
 زبان از تشنگی بر آب افتاده
 نماید ناگهان از دور آبم
 بجای آب یابم در مفاکی
 منم آن راحله گم کرده در کوه
 شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
 زناکه چشم خون آغشته من
 گشایم کام سوی او دلیری
 منم آن بحرئی کشتی شکسته
 رباید هر زمان از جای موجم
 زناکه زورقی آید پدیدار
 چو نزدیک من آید بی درنگی
 چو من در جمله عالم بیدلی نیست
 نه دل اکنون بدست من نه دلبر
 خدا را ای فلک بر من ببخشای

دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ
 بر آورد از دل غمدیده آهی
 بسرنا بهره دیواریم افتاد
 بجست و جوی این محنت کشیدم
 عنان دل به بیهوشیم بسپرد
 ز بیهوشی بیهوش آورد بازم
 طلوع اخترم بدبختی آورد
 فشاندم تخم مهر آزار برداد
 فتاد آخر مرا با ازدها کار
 سنان خار زد چنگم بدامن
 بروی آب هر سویی شتابم
 لب از تبخاله موج خون گشاده
 فتنان خیزان بسوی آن شتابان
 ز تاب خورد درخشان شوره خاکی
 ز بی زادی بزیر کوه اندوه
 نه پای سیر نی رأی درنگم
 خیالی بیند از گمگشته من
 بود از بخت من درنده شیری
 برهنه بر سر لوحی نشسته
 برد که تاحضیض و که براوجم
 شوم خرم کزو آسان شود کار
 بود بهر هلاک من نهنگی
 میان بیدلان ییصاصلی نیست
 از انم سنگ بردل دست بر سر
 بروی من دری از مهر بگشای

اگر نهی بکف دامان یارم
برسوایی مدر پیراهنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد
مسوز از غم من بیدست و پا را
ازین سان تابدیری زارتمی داشت
همی نالید از جان و دل چاک
درآمد مرغ بخشایش پیرواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار
عزیز مصر مقصود دلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن
مباد از صحبت وی هیچ بیمت
کلیدش را بود دندان از موم
چو باشد آستین از دست خالی
زلیخا چون زغیب این مژده بشنود
زبان از ناله و لب از فغان بست
ز خون خوردن دمی بیغم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش

گرفتار کسی دیگر ندارم
بدست کس میلا دامنم را
که دارم پاس گنج خود بصدجهد
مده برگنج من دست ازدهارا
زنوک هر مژه خونبارتمی داشت
همی مالید روی از درد برخاک
سروش غیب دادش ناگه آواز
کزین مشکل ترا آسان شود کار
ولی مقصود بی او حاصلت نیست
وزو خواهی بمقصودت رسیدن
کزو ماند سلامت قفل سیمت
بود کار کلید موم معلوم
نیاید زاستین خنجر سگالی
بشکرانه سرخود بر زمین سود
چو غنچه خوردن خون رامیان بست
زغم میسوخت امدام نمیزد
که کی این عقده بگشاید زکارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان

و طبعهای تثار بر حماری زلیخا افشاندن

سحر گاهان که زد چرخ مکو کب
کواکب نیز محفل بر شکستند
شدا ز رخسانی آن زرفشان کوس
عزیز آمد بفر شهر یاری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست

ز زرین کوس کوس رحلت شب
بهمراهی شب محمل بیستند
برنگ پر طوطی دم طاس
نشانند از خیمه مه را در حماری
بآیینی که میبایست آراست

ز چتر زر بفرق نیک بختان
مرصع زین بیای هر درختی
درخت و سایه و مسند روانه
طرب سازان نواها ساز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود
کهی کنده بهرسوی ازتک و پوی
کهی طالع شده پر خنده بدری
زمین را کرده ریش اسب از سم خویش
پی مست آهوان زین نشیمن
پی آسودگان هودج ناز
کنیزان زلیخا خرم و خوش
عزیز و اهل او هم شادمانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری
که ای گردون مرا زینسان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم
نخست از من بخوابی دل ربودی
که از دیوانگی بندم نهادی
چو شد از تو شکست خود درستم
چه دانستم که وقت چاره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی
چو باشد جان کدازی چاره سازیت
منه در ره دگر دام فریبم
دهی وعده کزین پس کام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم

پیا شد سایه در زرین درختان
شده مسند برای نیک بختی
نشسته نیکبخت اندر میانه
شتر بانان حدی آغاز کردند
فلکهارا طبق پر دشت را صحن
درو دشت از هلال و بدر پر بود
هلال از زخم ناخن بدر را روی
هلال از وی شده ناچیز قدری
کف پای شتر مرهم بران ریش
صهیل باد پایان ارغوان زن
نفیر ساربانان پرده پرداز
که دست از دیو هجران آن پر یوش
که شد زینسان بتی بانوی خانه
رسانده برفلک فریاد و زاری
چنین بیصبر و بی سامان چه داری
که افکندی چنین در رنج و دردم
به بیداری هزارم غم فزودی
که از فرزانیکی بندم کشادی
خطا کردم که از تو چاره جستم
زخان و مان مرا آواره سازی
فزون کردی بران درد غریبی
معاذ الله چه باشد جان کدازیت
میفکن سنگ در جام شکیم
وزان آرام جان آرام یابی
ولی گریخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت
 برآمد بانگ ره دانان بتعجیل
 هزاران تن سواره با پیاده
 عزیز مصر را در حق گزاری
 طبقهای زر از زرو درم پر
 کهر ریزان برو صاحب نثاران
 زبس کفها زرو گوهر فشان شد
 نمی آمد زگوهر ریز مردم
 چو گشتی سم اسبی آتش افکن
 همه صفها کشیده میل در میل
 بنیل اندر شد آن درهای شاهی
 شد از بذل درم ریزان بسیار
 بدین آرایش شاهانه رفتند
 سرایی بلکه در دنیا بهشتی
 دران دولت سرا تختی نهاده
 درو برده بکار استاد زرکار
 پپای تخت زر مهدش رساندند
 ولی جانش زداغ دل نورسته
 مرصع تاج بر فرقش نهادند
 ولیکن بود ازان تاج گران سنگ
 فشانندش بتارک گوهر انبوه
 ز گوهرها که بروی حور ازان رشک
 کسی کش دل ز هجران لغت لغت ست
 دران میدان کرا باشد سر تاج
 چو چشم از اشک نومیدی بود پر

که آن برداشت را آمد فرو داشت
 که اینک شهر مصر و ساحل نیل
 خروشان بر لب نیل ایستاده
 بکف بهر نثار آن عماری
 طبقهای دگر از گوهر و در
 چو بر طرف چمن چون غنچه باران
 عماری در زرو گوهر نهان شد
 دران ره مرکبانرا در زمین سم
 زلزل و نعل بودی سنگ و آهن
 نثار افشان گذاشتند از لب نیل
 چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
 نهنگش نیز چون ماهی درم دار
 بدولت سوی دولتخانه رفتند
 ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
 بر بیایی زهر تختی زیاده
 پی گوهر نشانی زر بخروار
 کهر وارش بتخت زر نشانند
 ازان زر بود در آتش نشسته
 میان تخت و تاجش جلوه دادند
 بزیر کوه از بار دل تنگ
 ونی بود آن برو باران اندوه
 بچشمش در نیامد جز در اشک
 ز یک لغتی است گرمایل بتخت ست
 که حد سر میرود آنجا بتاراج
 کجا باشد درو گنجایش در

عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلف و

تأسف وی بران مدی الیالی والایام

ز وصل دیگری کی کام گیرد	چو دل بادلبری آرام گیرد
چو باشد سوی شمعش روی امید	کجا پروانه پرد سوی خورشید
نخواهد خاطرش جز نکمت کل	نهی صد دسته ریحان پیش بلبل
تماشای مهش کی در خور افتد	زمهر آتش چو در نیلوفر افتد
نیفتد سودمندش شکر ناب	چو خواهد تشنه جانی شربت آب
همه اسباب حشمت بود حاصل	زلیخا را دران فرخنده منزل
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش	غلامی بود پیش رو عزیزش
پرستایش را بی صبر و آرام	پرستاران کل بوی گل اندام
پی خدمت گری ننشسته از پای	کنیزان دل آشوب دلارای
ز سر تا پای شیرین چون نی قند	غلامان قصب پوش کمر بند
ز شهوت پاک دامن چون فرشته	سیه فامانی از عنبر سرشته
امینان حرم در کار سازی	مقیمان حریم پاکبازی
بر عنایی و خوبی نازنینان	ز خاتونان مصری همنشینان
ز ذوق همنشینی شاد با او	همه هم قامت و هم زاد با او
که یکسان باشد آنجا یار و اغیار	زلیخا با همه در صفت بار
درون پر خون و لب پر خنده بودی	بساط خرمی افکنده بودی
ولی دل جای دیگر در گرد داشت	بظاهر با همه گفت و شنو داشت
ولی جان و دلش بایار می بود	لبش با خلق در گفتار می بود
نبودش با کسی پیوند محکم	آن یاری کزان در شادی و غم
بمعنی از همه خاطر گسسته	بصورت بود با مردم نشسته
میان دوستان کردارش این بود	ز وقت صبح تا شب کارش این بود
چومه در پرده اش تنها نشستی	چو شب بر چهره مشکین پرده بستی

خیال دوست را در خلوت راز
 بزبانوی ادب بنشستیش پیش
 زناله چنگ محنت ساز کردی
 بدو گفتی که ای مقصود جانم
 عزیز مصر گفتی خویش را نام
 بفرم تاج عزت از عزیزیت
 بمصر امروز مهجور و غریبم
 ندانم تابکی سوزم بدین داغ
 بیادت رونق باغ دلم باش
 بنومیدی کشید از عشق کارم
 بدان امیدم اکنون زنده مانده
 بنوری کز جمالت بر دلم تافت
 زشوقت گرچه خونبارست چشمم
 خوشا وقتی که از راهی برای
 چو دیدار تو بینم نیست کردم
 کنم سر رشته پندار خود کم
 مرا دیگر بجای من نه بینی
 نهم یکسو خیال ما و من را
 تویی از هر دو عالم آرزویم
 سحر کردی بدین گفتار شب را
 چو باد صبح جستن کردی آغاز
 چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز
 تماشاگاه سرو و سوسن آرای
 بشاخ از برگ جنبانی جلاجل

نشاندی تاسحر بر مسندناز
 بعرض او رسانیدی غم خویش
 سرود بیخودی آغاز کردی
 بمصر از خویشتن دادی نشانم
 عزیزی روزیت بادا سرانجام
 بروی آثار دولت از کنیزیت
 ز اقبال وصال بی نصیبم
 چراغ محنت افروزم بدین داغ
 بوصلت مرهم داغ دلم باش
 سروش غیب کرد امیدوارم
 زدامن کرد نومیدی فشانده
 یقین دانم که آخر خواهمت یافت
 بسوی ششجهت چهارست چشمم
 بیرج دیده چون ماهی درایی
 بساط همستی خود در نوردم
 شوم از بیخودی در کار خود کم
 چو جان آیی بجای من نشینی
 ترا یابم چو جویم خویشتن را
 ترا چون یافتم از خود چه جویم
 نه بستی زین سخن تا روز لب را
 بر آئین دگر دادی سخن ساز
 شمیم مشک در جیب سمن بیز
 ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
 شود رقصان درخت پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق
 ز دلداران نوازش نامه آری
 کس از من در جهان غمدیده تر نیست
 دلم بیمار شد دلداریم کن
 بعالم هیچ منزلگه نباشد
 ز در و در خود بود زاهن درایی
 ببخشا بر چو من بی راه و روی
 در دردار ملک شهریاران
 بهر شهری خبر پرس از مه من
 گذار افکن بهر باغ و بهاری
 بود بر طرف جویی زین تک و پوی
 بصحرای ختن نه از کرم گام
 تماشا کن ز روی او مثالی
 چو گیرد رأی رفتن زین دیارت
 اگر پیش آیدت کبک خرامان
 و گر بینی براهی کاروانی
 بچشم من بین آن دلستانرا
 بود کان دلستان را چون بینم
 ز وقت صبح تا خورشید تابان
 دلی پردرد چشمی خون نشان داشت
 چو شد خورشید شمع مجلس روز
 برستاران به پیشش صف کشیدند
 بآن صافی دلان پاک سینه
 بهر روز و شبی این بود حالش
 چو در خانه دل او تنگ گشتی

بدین جنبش دهی آرام عاشق
 کنی غمدیدگانرا غمگساری
 ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
 غم بسیار شد غمخواریم کن
 کت آنجا گاه و بیگه دره نباشد
 چو در بندند از روزن در آیی
 بکن از جانب من جستجویی
 برابر تختگاه تاج داران
 بهر تختی نشان جو از شه من
 قدم نه بر لب هر جویباری
 بچشم آید ترا آن سرود لجوی
 بصورت خانه چین گیر آرام
 بدام آور بیوی او غزالی
 بهر کوه و دری کافتد گذارت
 بیاد او بزن دستش بدامان
 درو سالار گشته دلستانی
 بدین کشور رسان آن کاروانرا
 کلی از کلین امید چینم
 بجولانگاه روز آمد شتابان
 بیاد صبحدم این داستان داشت
 زلیخا همچو حور مجلس افروز
 رفیقان با جمالش آرمیدند
 بجای آورد رسم و راه دینه
 بدین آئین گذشتی ماه و سالش
 بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

بدشت افراختی خیمه چو لاله
 ز داغ دل سخنها باز گفتی
 شدی با دیده گریان سوی نیل
 زدی بر نیل دلخ ماتم خویش
 بره میداشت چشم انتظاری
 چو خور طالع شود چون مه براید
 ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
 نظر بر شاه راه انتظارست
 دوا بخشی کنیم از وصل یارش

کهی با داغ سینه زاه و ناله
 ازان کلرخ بلاله راز گفتی
 کهی چون سیل هر وادی بتعجیل
 نهادی در میان با او غم خویش
 بسر میبرد ازینسان روزگاری
 که یارش از کدامین ره براید
 بیا جامی که همت بر گماریم
 زلیخا با دلی امیدوارست
 ز حد بگذشت درد انتظارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان

درین نامه چنین داد سخن داد
 دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
 ز فرزندان دیگر دیده بر بست
 که بروی رشکشان هر دم شدی بیش
 بسبزی و خوشی بهجت فزایش
 ز جنبش تیز و جدی پر خروشی
 فتاده بر زمین ظل کرامت
 بنامیزد عجب تسبیح خوانی
 ملایک گشته کنجشگان شاخش
 ازان خرم درخت سدره مانند
 که با قدش برابر سر کشیدی
 بدستش زان عصای سبز دادی
 عصا لایق نیامد زان درختش

دیرخانه ز استاد کهن زاد
 که چون یوسف بخوبی سر بر افراخت
 بسان مردمش دردیده بنشست
 گرفت باوی آنسان لطفهایش
 درختی بود در صحن سرایش
 چو سکان صوامع سبز پوشی
 ستاده در مقام استقامت
 پی تسبیح هر برگش زبانی
 گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش
 بهر فرزند کش دادی خداوند
 هماندم تازه شاخی بر دمیدی
 چو در راه بلاغت با نهادی
 بجز یوسف که از تأیید بختش

نهال باغ جان بود او نشاید
شبى پنهان ز اخوان باپدر گفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم
که از عهد جوانی تا به پیری
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی
پدر روی تعرض در خدا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد
نه زخم تیشه ایام دیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ
پیام آورد کاین فضل الهی است
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست
برایشان آن عصا از دست هستی
بخود بستد از آن هر یک خیالی
ز اذل طبع را زان زندگی زاد

که با او شاخ چوبی همسر آید
که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
برویاند عصایی از بهشتم
کند هر جا که افتم دستگیری
مرا بر هر برادر سرفرازی
برای خاطر یوسف دعا کرد
عصایی سبز در دست از زبرجد
نه رنج اره دوران کشیده
نیالوده بزنگ روغن و رنگ
ستون بارگاه پادشاهی است
ز حسرت حاسد انرا پشت بشکت
گران تر آمد از صد چوب دستی
نشانند از حسد در دل نهالی
ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره

و بر اسب سوار می برد و شنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حسد

ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
بیوشیده ز نا پاینده دیده
شبى یوسف به پیش چشم یعقوب
بخواب خوش نهاده سر بیالین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند
چو یوسف نرگس میراب بگشاد

ز سحر چشم بندان چشم بسته
ندیده کس چنین بیدار در خواب
ولی پوشیده آینه دیده
که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخنده نوش نوشین کرد شیرین
بدل یعقوب را شوری در افکند
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو
 بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
 که یکسر داد تعظیم بدادند
 پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
 هباد این خواب را اخوان بدانند
 ز تو در دل هزاران غصه دارند
 نیارند از حسد این خواب را تاب
 پدر کرد این وصیت لیک تقدیر
 بیک تن گفت یوسف آن فسانه
 شنیدستی که هر سرگز دو بگذشت
 حکیمی گفت کان دوجزدولب نیست
 بسا سرگز دو لب افتد به بیرون
 چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار
 چو وحشی مرغی از بند قفس جست
 چو اخوان قصه یوسف شنیدند
 که یارب چیست در خاطر پدر را
 نمیدانیم کز طفلی چه آید
 بهر یک چند بر بافد دروغی
 خورد آن پیر مسکین زو فریبی
 کند قطع نکو پیوندی ما
 پدر کردست ازینسان سر بلندش
 هوس دارد که ما از تیرگی پاک
 نه تنها ماکه مادر با پدر هم
 پدر را ما خریداریم نی او
 اگر روزست در صحرا شبانیم

چه موجب داشت شکر خنده تو
 ز رخشنده کواکب یازده را
 بسجده پیش رویم سر نهادند
 مگوی این خواب را زنها با کس
 به بیداری صد آزارت رسانند
 درین قصه کیت فارغ گذارند
 که بس روشن بود تعبیر این خواب
 بیادی بگسلد زنجیر تدبیر
 نهاد آنرا باخوان در میانه
 باندک وقت ورد هر زبان گشت
 کزان سر بگذرانیدن ادب نیست
 درون صد دلاور را کند خون
 که سرخواهی سلامت سر نگهدار
 دگر نتوان بدستان پای او بست
 ز غصه پیرهن بر خود دریدند
 که نشناسد ز نفع خود ضرر را
 که طفلی جز طفیلی را نشاید
 دهد زان گوهر خود را فروغی
 شود از صحبت او ناشکیبی
 برد مهر پدر فرزندی ما
 نیفتد اینقدر حشمت پسندش
 بسجده پیش او افیم برخاک
 نباید جاه جویی اینقدر هم
 پدر را ما هوا داریم نی او
 و گر شب خانه اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازویش ازماست	بر احباب آب رویش ازماست
بجز حیلت گری ازوی چه دیدست	کش اینسان بر سرما بر گزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم	بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست	دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست	نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بردهد از شور بختی	بباید کند ناکشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند	بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران بایکدیگر که چه حیل سازند که یوسف

را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند	کزان مشکل فتد بر کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار	که تا در حل آن گردد مدد کار
زبک شمعش نگیرد نور خانه	فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راست بینان	بصدر راستی بالا نشینان
نه در کج رو حریفان کج اندیش	که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف	برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ماریخت	بخون ریزیش باید حیل انگیخت
زدشمن ریز خون چون یافتی دست	که از دستش بخونریزی توان دست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز	ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این به ییدینی است راهی	که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر	نه تا کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه پیرون بردن اوست	نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافکنیمش از پدر دور	بهایل وادئی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی	بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نو مید	نباشد نان او جز قرص خورشید

نه دروی سایه جز در شب تار	نه دروی بستری جز نشتر خار
چو بکچند اندران آرام گیرد	بمرگ خویشتن بیشک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش	رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر بك گفت قتل دیگرست این	چه جای قتل ازان هم بدترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن	به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندردورو نزدیک	طلب داریم چاهی دور تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش	بصد خواری دران چاه افکنیمش
بود کابجا نشیند کاروانی	بر آساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد	بجای آب ازان چاهش برارد
بفرزندیش گیرد یا غلامی	کند در بردن وی نیز گامی
شود پیوند از زینجا بریده	بوی از ما گزندى نار سیده
چو گفت اوقصه را چاه پر آسیب	شدند آنان همه برچه سرایشب
زغور چاه مکر خود نه آگاه	همه بی ریسمن رفتند در چاه
گرفته بآبدر در دل نفاقی	بران تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند	بفردا وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست گردن که یوسف را

طلبه (الان) به راه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانشد	بکنج بیخودی بنشستگانشد
زقید طبع و کید نفس پاک اند	براه درد و کوی عشق خاک اند
نه زیشان بردل مردم غباری	نه از مردم بریشان هیچ باری
بناسازی عالم سازگارند	بهر باری که آید برد بارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند	سحرز انسان که شب خسبند خیزند
حسد و رزان یوسف بامدادان	بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان بر مهر و سینه کینه اندیش	چو گرگان نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند
 در زرق و تملق باز کردند
 بیان کردند هر نوی و کهن را
 که از خانه ملالت خاست ما را
 اگر باشد اجازت قصد داریم
 برادر یوسف آن نور دو دیده
 چه باشد کش بما همراه سازی
 بکنج خانه مانده روز تاشب
 کهی با او ره صحرا نوردیم
 کهی از کوسفندان شیر دوشیم
 زفرش سبزه بازی گاه سازیم
 رباییم از سر لاله کلاهی
 زده بالا بسان کبک دامن
 بیکجا کله آهو چرانیم
 بود طبعش باینها شاد گردد
 زجد گرچه هزار اعجوبه سازی
 چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان
 بگفتا بردن او کی پسندم
 ازان ترسم کزان غافل نشینید
 درین دیرینه دشت محنت انگیز
 بدان نازک بدن دندان رساند
 چو آن افسونگران آنرا شنیدند
 که آخر مانه زانسان مست داریم
 نه کرگ ار شیر مردم خوار باشد
 جوزیشان کرد یعقوب این سخن گوش

بزبانوی ادب پیشش نشستند
 زهرجایی سخن آغاز کردند
 رسانیدند تا اینجا سخن را
 هوای رفتن صحراست ما را
 که فردا روز در صحرا گزاریم
 زکم سالی بصحرا کم رسیده
 بهمراهیش ما را سرفرازی
 (فارسله غدا نرتع و نعلب)
 کهی بر پشت کوه و پشته کردیم
 کهی شیرین و خندان شیر نوشیم
 بهر لاله بیازی راه سازیم
 کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
 میان سبزه سازیمش خرامان
 زیك سو گرگ را زهره درانیم
 زانده و وطن آزاد گردد
 نخندد طبع کودک جز بیازی
 گریبان رضا پیچید ازیشان
 کزان گردد درون اندوه مندم
 ز غفلت صورت حالش نه بینید
 کهن گرگی برو دندان کند تیز
 تنش را بلکه جانم را دراند
 فسون دیگر از نودر دمیدند
 که هر ده تن بگرگی بس نیایم
 بچنگ ما چو روبه خوار باشد
 زعذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد بلا را در دیار خود صلا داد
 بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه
 هدایت خود چاه ضلالت گندن و ویرابی هیچ جنابت در چاه
 افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز بچاهی افکند ماهی دلفروز
 غزالی در ریاض جان چرنده نهد در پنجه کرک درنده
 چو یوسف را بآن گرگان سپردند فلك گفتا که گرگان بره بردند
 بچشمان پدر تا می نمودند ز یکدیگر بمهرش می ربودند
 گهی آن بر سر دوشش گرفتگی که این تنگ اندر آغوشش گرفتگی
 چو با بردامن صحرا نهادند برو دست جفا کاری کشادند
 زدوش مرحمت بارش فکندند میان خار و خارش فکندند
 برهنه پا قدم برخار میزد بگل از خار و خس مسمار میزد
 فکنده کفش ره بر خار میگرد کف سیمین ز خار پاره میگرد
 کف پایی که می بودش ز گل تنگ ز خون در خار و خارا گشت گل رنگ
 چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه طپانچه کردیش رخساره رنجه
 بتیغ قطع باد آن دست کوتاه که سر پنجه زند با پنجه ماه
 چو رفتی پیش کردی زخم سیلی قفایش چون رخ بدخواه نیلی
 بیسته از قفا اولیست دستی که بیند آن قفا از وی شکستی
 چو با ایشان شدی پهلوی پهلوی رسیدی مالش گوشش زهر سو
 کسی کان گوش را مالد بانگشت جز انگشتش مبادا هیچ درمشت
 بزاری هر که را دامن کشیدی به بیزاری گریبانش دریدی
 بگریه هر کرا در پا فتادی بخنده بر سر او پانهادی
 بناله هر کرا آواز کردی نواهای مخالف ساز کردی
 چو شد نو مید ازیشان گریه برداشت ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی درخون و گه درخاک می خفت
 کجایی ای بدر آخر کجایی
 بیا بنگر کنیزك زادگانرا
 که با کام دلت در دل چه دارند
 گلی کز روضه جانت دمیدست
 چنان از تشنگی در تاب مانده
 نهال ناز پرورد بهشتی
 چنان از باد جور افتاده بر خاک
 مهی کز وی شبت را نور بودی
 رسیدش از فلک زانسان وبالی
 بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ
 ازو نرمی وزیشان سخت رویی
 ز نا که بر لب چاهی رسیدند
 چهی چون کور ظالم تنگ وتیره
 لب او چون دهان ازدهایی
 درونش چون درون مردم آزار
 مدار نقطه اندوه دورش
 محیطش بر کدورت مرکزش دور
 نفس زن گر درو یکدم نشستی
 چو ایشان دفع آن گلچهره مه را
 دگر بار از جفاشان داد برداشت
 که گر آن سنگ را معلوم گشتی
 ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد
 چه گویم کز جفا ایشان چه کردند
 بر آن ساعد که گر بروی رسیدی

ز اندوه دل صد چاک می گفت
 ز حال من چنین غافل چرایی
 ز راه عقل و دین افتادگانرا
 حق الطاف تو چون میگذارند
 برو باران احسانت چکیدست
 که نی رنگ اندرونی آب مانده
 که در بستان سرای عمر کشتی
 کز جوید بلندی خار و خاشاک
 ز ظلمتهای دوران دور بودی
 که جوید لعمه نور از هلالی
 ازو صلح و از آن سنگین دلا جنگ
 ازو گرمی و زیشان سرد گویی
 ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
 ز تار یکیش چشم عقل خیره
 پی قوت از برون مردم ربایی
 برای مردم آزادی پر از مار
 برون از طاقت اندیشه غورش
 هوایش بر عفونت چشمه اش شور
 نفس را بر نفس زن ره بیستی
 پسندیدند آن نا بهره چه را
 بنوعی ناله و فریاد برداشت
 ز سوزش نرم تر از موم گشتی
 دل چون سنگ ایشان سنگتر شد
 دلم ندهد که گویم آنچه کردند
 حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی بز و میش
 میانش را که بودی موی مانند
 کشیدند از بدن پیراهن او
 بقدر خود بریدند از ملامت
 فرو آویختند آنکه بچاهش
 ز خوبی بود خورشید جهان تاب
 برون از آب در چه بود سنگی
 چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ
 ز لعل بی گدازش شکر آیین
 شد از نور رخس آن چاه روشن
 شمیم کیسوان عطر سایش
 ز فرّ طلعت او هرگز نده
 بتعویذ اندرش پیراهنی بود
 فرستادش بابراهیم رضوان
 رسید از سدره جبریل امین زود
 برون آورد از آنجا پیرهن را
 از آن پس گفت ای مهجور غمناک
 که روزی این خیانت پیشگانرا
 ز تو دلریش تر پیشت رسانم
 بر ایشان این جفاها را شماری
 تو دانی مو بمو کیشان کیانند
 ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود
 نمود آن تخته سنگش تختگاهی
 بتسکین دادن جان حزینش

برو شد هر سر مویی یکی نیش
 به پشمن ریسمان دادند پیوند
 چو گل از غنچه عریان شد تن او
 لباسی تا بدامان قیامت
 در آب انداختند از نیمه راهش
 فکندش چرخ چون خورشید در آب
 نشیمن ساخت آنرا بی درنگی
 که کان گوهری شد بس گران سنگ
 شد آن شورابه همچون شهد شیرین
 چو شب روی زمین از ماه روشن
 عفونت را برون برد از هوایش
 سوی سوراخ دیگر شد خزنده
 که جدش را ز آتش مأهنی بود
 ازان روشد برو آتش گلستان
 ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
 بدان پوشیده آن پاکیزه تن را
 بیامت میرساند ایزد پاک
 گروه ناصواب اندیشگانرا
 فکنده پیش سر پیشت رسانم
 وزیشاق حال خود پوشیده داری
 سر مویی ترا ایشان ندانند
 ز رنج و محنت اخوان بر آسود
 نشست آنجا چونیکو بخت شاهی
 ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسرچاه و یوسف علیه السلام را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را با آفتاب جمال وی روشن کردن

بنا میزد چو فرخ کاروانی
چو دلولی برکشد ناگه ز چاهی
سه روز آنماه در چه بود تا شب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه
ز مدین کاروانی رخت بسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند
خوش آن کمره که راه آرد بجایی
بکرد چاه منزلگاه کردند
نخست آمد سعادت مند مردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما
یوسف گفت جبریل امین خیز
نشین در دلو چون خورشید تابان
کناره چاه را دور افق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن
روان یوسف ز روی سنگ برجست
کشید آن دلو را مرد توانا
بگفت امروز دلو ما گران است
چو آن ماه جهان آرا بر آمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی
بشارت کز میان چشمه شور
در آن صحرا گلی بشکفت او را
نهانی جانب منزلگش برد

کز ایشان آب جویان کاروانی
شود طالع ز برج دلو ماهی
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
بر آمد یوسف شب رفته در چاه
بعزم مصر با بخت خجسته
پی آسودگی محمل گشادند
که باشد همچو یوسف رهنمائی
بقصد آب رو در چاه کردند
بسوی آب حیوان ره نوردی
فرو آویخت دلو آب پیما
زالل رحمتی بر تشنگان ریز
زمغرب سوی مشرق شو شتابان
افق را باز نوردانی تنق کن
جهان را از سر نو ساز روشن
چو آب چشمه و در دلو بنشست
بقدر دلو و وزن آب دانا
یقین چیزی بجز آب اندر آنست
ز جانش بانگ یا بشری بر آمد
بر آمد بس جهان افروز ماهی
بر آمد آبی از شور آبکی دور
ولی از دیگران بنهفت او را
بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیک بختی گنج یابد
 حسودان هم در آن نزدیک بودند
 همی بردند دایم انتظارش
 ز حال کاروان آگاه گشتند
 نهان کردند یوسف را ندایی
 بسوی کاروان کردند آهنگ
 پس از جهد تمام و وجد بسیار
 گرفتندش که مارا بنده است این
 بکار خدمت آمد سست پیوند
 ز نیکو بندگی فارغ نهادست
 چو گیرد بنده بد بندگی پیش
 به آن باشد که بفروشی بهیچش
 در اصلاحش ازین پس می نکوشیم
 جوانمردی که از چه برکشیدش
 بمالک بود مشهور آن جوانمرد
 وز آن پس کاروان محمل بیستند
 زیان کار آنکه جنس جان فروشد
 خراج مصر ویک دیدار از وی
 ولی این نرخ را یعقوب داند
 دهد گنج سعادت تا خرد مند

اگر پنهان ندارد رنج یابد
 ز حال او تفحص می نمودند
 که تا خود چون شود انجام کارش
 خبر جوینان بگرد چاه گشتند
 برون نامد ز چاه الانوایی
 که تا آرند یوسف را فرا چنگ
 میان کاروان آمد پدیدار
 سر از طوق وفا تابنده است این
 ره بگریختن گیرد بهر چند
 فروشیمش اگر چه خانه زادست
 ز نیکویی کند بد بندگی یش
 نداری از بدی در تاب پیچش
 بهر قیمت که باشد می فروشیم
 باندک قیمتی زیشان خریدش
 بفلسی چند مملوک خودش کرد
 بقصد مصر در محفل نشستند
 چنان جنسی چنین ارزان فروشد
 متاع جان ویک گفتار از وی
 زلیخایی خریداری تواند
 ستاند رو کشیده در همی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن

پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی
 نمی آمد بروی آن دلا رای
 بیویش جان همی پرورد و میرفت

فروشد با از آن سودا بگنجی
 در آن ره بر زمین از شادیش پای
 دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
 که آمد مالک اینک از سفر باز
 بر اوج نیکویی تابنده ماهی
 که خاک مصرستان جمال است
 گلی کز روضه فردوس خیزد
 عزیز مصر را گفتا روان شو
 بچشم خود بین آن ماه رورا
 عزیز از مصر رو در کاروان کرد
 چنان دیدار او از خود ربودش
 ولی یوسف سرش از خاک برداشت
 که سر جز پیش آنکس خم مبادت
 عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار
 بگفتا ز آمدن فکری نداریم
 که ما را این زمان معذور داری
 بود روزی سه چار آسوده گردیم
 غبار از روی و چرک از تن بشویم
 عزیز مصر چون این نکته بشنید
 بشاه از حسن یوسف شمه گفت
 اشارت کرد کز خوبان هزاران
 همه زرین کله بنهاد بر سر
 کمرهای مرصع بر میانشان
 چون گل از گلشن خوبی بچینند
 که چون آرند یوسف را بیازار
 کشند اینان بدین شکل و شمایل
 شود و ر خود بود مهر جهان گرد

میان مصریان شد قصه مشهور
 بعبرائی غلامی گشته دمساز
 بملك دلبری فرخنده شاهی
 به از گلهای این بستان محال است
 ز شرم رویشان بر خاک ریزد
 باستقبال سوی کاروان شو
 بیاور رو بدین درگاه او را
 نظر در روی آن آرام جان کرد
 که ببخود خواست تا آرد سجودش
 به پیش روی خویش سجده نگذاشت
 که بر گردن ز سر همت نهادت
 کش آرد تا در شاه جهان دار
 ولی از لطف تو امید داریم
 بآسایش درین منزل گذاری
 که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
 تن پاکیزه سوی شاه بوییم
 بخدمتکاری شه باز گردید
 بغیرت ساخت جان شاه را جفت
 بدار الملك خوبی شهریاران
 همه زر کش قبا پوشیده در بر
 بخنده در شکر ریزی دهانشان
 ز گلرویان مصری برگزینند
 کنندش عرض بر چشم خریدار
 بدعوی داریش صف در مقابل
 ازین آتش رخان بازار او سرد

بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام وخبار سفر از خود شنیدن

و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشست

به چارم روز موعود یوسف خور
 بیوسف گفت مالک کای دلا رای
 ز خود کن گردد ره را شست و شویی
 بحکم مالک آن خورشید تابان
 بزیر پیرهن برد از برون دست
 کلاه زر فشان از فرق بنهاد
 کشید آنکه چنان پیراهن از فرق
 نمود آن دوش و بر از عطف دامن
 قبا ی نیلگون بسته بتعجیل
 ز چرخ نیلگون بر خاست فریاد
 بجای نیل من بودی چه بودی
 بر آن شد خور که خود را افکند پیش
 نه بیند چشمه خود چون سزایش
 بدریا با نهاد از سوی ساحل
 بطلعت بود خورشید جهان تاب
 تنش در آب چون عریان در آمد
 گشاد از هم مسلسل کیسوانرا
 مهیا ساخت بهر صید خواهی
 گهی میریخت آب از دست بر سر
 گهی می داد از کف مالش کل
 چو کرد از روی و چرک از تن فرو شست
 ز مفرش دار مالک پیرهن خواست
 کشید آنکه ببر دیبای زر کش

چو زد از ساحل نیل فلک سر
 توهم چون خور کنار نیل کن جای
 ز خاکت نیل را ده آبرویی
 بسوی نیل شد حالی شتابان
 سمن را پرده نیلو فری بست
 ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد
 که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
 چنان کرد در گردون صبح روشن
 چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
 که شد نیل از قدوم آنمه آباد
 ز پا بوسش من آسودی چه بودی
 برود نیل ریزد چشمه خویش
 طفیل نیل شوید دست و پایش
 چومه در برج آبی ساخت منزل
 چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
 بتن آب روان را جان در آمد
 برخ زنجیره بست آب روان را
 معنبر دامی از مه تا بماه
 ز پروین ماه را می بست زیور
 ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
 چو سروی از کنار نیل بر رست
 بجلباب سمن گل را بیاراست
 بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج مه را قدر بشکست
 فرو آویخت زلفین دلاویز
 بدان خویش در هودج نشانند
 نمود از قصر بیرون تختگاهی
 به پیشش خیل خوبان صف کشیده
 فراز تخت هودج را نهادند
 قضا را بود ابری تیره آنروز
 بیوسف گفت مالک کای دلارام
 تو خورشیدی ز عارض پرده بکشای
 چو بیوسف برج هودج لپ برداخت
 گمان شد ناظران را کافتاب است
 نظر کردند در مهر جهان تاب
 هنوز او در پس ابرست مستور
 ز حیرت کف زنان اهل نظاره
 که یارب کیست این فرخنده اختر
 بتان مصر سر در پیش ماندند
 بلی هر جا شود مهر آشکارا

کمر بند مرصع بر میان بست
 هوای مصر از آن شد عنبر آمیز
 بقصد قصر شه هر کب برانند
 که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
 پی دیدار یوسف آرمیده
 جهانی چشم بر هودج ستاندند
 گرفته آفتاب عالم افروز
 ز هودج نه بروی تختگاه کام
 ز نور خویش عالم را بیارای
 چو خور بر چشم مردم پر توانداخت
 که طالع گشته از نیلی سحابست
 بدانستند کز روی نیست آن تاب
 ز روی یوسفست آن تابش نور
 فغان برداشتند از هر کناره
 که هم ماهست از و شرمنده هم خور
 ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
 سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام پر رسیدن و جمال

یوسف را علیه السلام دیدن و ویرا شناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل
 ولی جانش از آن معنی خبر داشت
 نمیدانست کان شوق از کجا خاست
 بصحرا شد برون تا زان بهانه
 بسختی چند روز آنجا بسر برد
 گرفت اسباب عیش و خرمی پیش

کزو تا یوسف آمد يك دو منزل
 ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
 بحیلت سازیش تسکین می خواست
 ز دل بیرون دهد اندوه خانه
 بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
 ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد
 بیشت بارگی هودج نشین شد
 اگر چه روی در منزلگمش بود
 چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
 یکی گفت این پی فرخنده نامی است
 غلامی نی که رخشان آفتابی
 زلیخا دامن هودج بر انداخت
 بر آمد از دلش بخواست فریاد
 روان هودج کشان هودج برانندند
 چو شد منزلگمش آن خلوت راز
 ازو پرسید دایه کای دلفروز
 لب شیرین با فغان چون گشادی
 بگفت ای مهربان مادر چه گویم
 در آن مجمع غلامی را که دیدی
 ز عالم قبله گاه جان من اوست
 بخوابم روی زیبا وی نمودست
 بتن در تب بدل در تاب ازویم
 درین کشور ز سودایش فتادم
 ز خان و مان مرا آواره او ساخت
 بهر محنت که دیدی چند سالم
 همه از آرزوی روی او بود
 ز کوه افزون بود بار من امروز
 مه من شاه ایوان که گردد
 کدامین دیده گردد روشن از وی
 که یابد از لب جانبخش او کام

دگر باره بخانه میلش افتاد
 بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
 گذر بر ساحت قصر شهنش بود
 که گویی رستخیز از مصر بر خاست
 بساط عرض کنعانی غلامی است
 بدار الملك خوبی کامیابی
 چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
 ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
 بخلوتخانه خاصش رساندند
 ز حال بیخودی آمد بخود باز
 چرا کردی فغان از جان پرسوز
 بدان تلخی چرا بیخود فتادی
 که گردد آفت من هر چه گویم
 ز اهل مصر وصف او شنیدی
 فدایش جان من جانان من اوست
 شکیب از جان شیداوی ربودست
 ز دیده غرق خون ناب ازویم
 بدین شهر از تمنایش فتادم
 درین آوارگی بیچاره او ساخت
 که بود از ساحت گیتی ملالم
 ز شوق قامت دلجوی او بود
 ندانم چون شود کار من امروز
 برخ شمع شبستان که گردد
 کدامین خانه گردد گلشن ازوی
 که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد
که بازد حاصل خود در بهایش
مرا به گردد از وی حال یانی
چو دایه آتش او دید کز چیست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید
ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن

زایخا ویرا باضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روز کاری
بر افروزد چراغ آشنایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
بهر چیزیکه هر کس دسترس داشت
شنیدم کز غمش زالی بر آشفست
همین بس گرچه بس کاسد قماشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست
رخ او مطلع صبح صباحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ
یکی شد زان میانه اول کار
ازان بدره که چون خواهی شمارش
خریداران دیگر رخس رانندند
بر آن افزود دولت مند دیگر
بر آن دانای دیگر کرد افزون
بدین قانون ترقی می نمودند

که یاری بر خورد از وصل یاری
رهای یابد از داغ جدایی
شدندش مصریان یکسر خریدار
در آن بازار بیع او هوس داشت
تنیده ریسمانی چند میگفت
که در سلك خریدارانش باشم
که میخواهد غلامی بی کم و کاست
لب او کوهر کان ملاحت
باخلاق گرامش سینه معمور
نباشد در کلام او خم و بیج
بیک بدره زر سرخش خریدار
بیابی از درستی زر هزارش
بمنزلگاه صد بدره رساندند
بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بوزنش لعل ناب و درمکنون
ز انواع نفایس میفزدودند

زلیخا گشت ازینمعنی خبر دار
 خریداران دیگر لب بیستند
 عزیز مصر را گفت ای نکورای
 بگفتا آنچه من دارم دفینه
 بیک نیمه بهایش برنیاید
 زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
 بهای هر کهر زان درج مکنون
 بگفتا کاین کهرها در بهایش
 عزیز آورد باز از نو بهانه
 که درخیل وی این پاکیزه دامن
 بگفتا رو سوی شاه جهاندار
 بگو بردل جزین بندی ندارم
 سر افزای فزا زین احترام
 ببرجم اختر تابنده باشد
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید
 اجازت داد حالی تا خریدش
 بسوی خانه بردش خرم و شاد
 بمزگان گوهر شادی همی سفت
 به بیداریست یارب یا بخوابست
 بشبهای سیه کی بود امیدم
 شبم را صبح فیروزی برآمد
 شدم با نازنین خویش همراز
 درین محنت سراپی غم چومن کیست
 چه بودم ماهی در ماتم آب
 درآمد سیلی از ابر کرامت
 که بودم گمرهی در ظلمت شب

مضاعف ساخت آنها را بیکبار
 پس زانوی نومیدی نشستند
 برو بر مالک این قیمت به پیمای
 ز مشک و گوهر وزر در خزینه
 ادای آن تمام از من کی آید
 نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
 خراج مصر بودی بلکه افزون
 بده ای گوهر جانم فدایش
 که دارد میل آن شاه زمانه
 بود سر دفتر دیگر غلامان
 حق خدمت گزاری را بجای آر
 که پیش دیده فرزندی ندارم
 که آید زیر فرمان این غلام
 مرا فرزند و شه را بنده باشد
 زبذل التماسش سر نه پیچید
 زمهر دل بفرزندی گزیدش
 زلیخا شد زبند محنت آزاد
 دوچشم خود همی مالید و میگفت
 که جان من زجانان کامیابست
 که گردد روزی این روز سفیدم
 غم رنج شبها روزی سرآمد
 سزد اکنون که برگردون کنم ناز
 پس از بزمردگی خرم چومن کیست
 طیان برریک تفسان از غم آب
 بدریا برد ازان ریکم سلامت
 رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برامد از افق رخسندده ماهی
 که بودم خفته بر بستر مرگ
 درامد ناکهان خضر از درمن
 بحمدالله که دولت یاریم کرد
 هزاران جان فدای آن نکوکار
 چه غم گر حقه گوهر شکستم
 به پیش نقد جان گوهر چه باشد
 جمادی چند دادم جان خریدم
 کی از نقد خود آنکس بهره بیند
 اگر خرمهره را بدرود کردم
 بشعر فکرت این اسرار می بیخت
 گهی در روی یوسف لال می بود
 که از هجر گذشته یاد می کرد

برامد از افق رخسندده ماهی
 که بودم خفته بر بستر مرگ
 درامد ناکهان خضر از درمن
 بحمدالله که دولت یاریم کرد
 هزاران جان فدای آن نکوکار
 چه غم گر حقه گوهر شکستم
 به پیش نقد جان گوهر چه باشد
 جمادی چند دادم جان خریدم
 کی از نقد خود آنکس بهره بیند
 اگر خرمهره را بدرود کردم
 بشعر فکرت این اسرار می بیخت
 گهی در روی یوسف لال می بود
 که از هجر گذشته یاد می کرد

داستان دختری بازفه نام از نسل هاد که بمال و جمال نظیر

خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد طایه السلام و

دران آینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

بسا کین دولت از گفتار خیزد
 زجان آرام بر باید زدل هوش
 که گوید قصه زیبا نگاری
 کند عاشق کسان را غایبانه
 که نسل عادیانرا سروری بود
 زشکر خنداو مصر از شکر پر
 دل نیشکر اندر بند او بود
 شکر انگشت بگرفتی بدنندان
 نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

نه تنها عشق از دیدار خیزد
 در آید جلو حسن از ره گوش
 ندارد بیش ازین دلالت کلامی
 ز دیدن هیچ اثر نی در میانه
 بملك مصر زیبا دختری بود
 زده درج عقیقش خنده بر در
 زبس شیرین که شکر خنداو بود
 چو شکر ریختی از لعل خندان
 شکر بود از دهانش بادل تنگ

چو در لطف از نباتش لب فره شد
 نبات از چند دادی شیشه را دل
 نبود ایمن ز لعل می پرستش
 جهان را فتنه بود آن غیرت حور
 سران ملک در سودااش بودند
 ولی بر چرخ میسود افسر او
 ز عز مال و استغنائی جاهش
 حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
 چو شد گفت و شنید آن پیای
 بدیدن میلش افتاد از شنیدن
 نشان قیمتش معلوم خود ساخت
 هزار اشتر همه پاکیزه گوهر
 ز انواع نفایس هر چه بودش
 مرتب کرد و راه مصر برداشت
 فتاد از مقدمش آوازه در مصر
 بمصر آمد سری در راه یوسف
 چو از جولانگه یوسف نشان یافت
 جمالی دید بیش از حد ادراک
 بگیتی مثل او نادیده هرگز
 نخست از دیدن او بیخود افتاد
 وزان پس بیهشی هشیاری آورد
 زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز
 بگفت ای از تو کار نیکویی راست
 که لامع ساخت خورشید جبینت
 کدامین خامه زن نقش تو پرداخت
 که زد پرگار طاق ابرویت را

نبات اندر دل شیشه گره شد
 نمیشد بالب لعلش مقابل
 که با آن پردلی آرد شکستش
 ز شیرین شکر او مصر پرشور
 بتان شهر ناپرواش بودند
 بهر کس در نمی آمد سراو
 نمی افتاد سوی کس نگاهش
 بماء روی او مهرش بچنینید
 شد آن اندیشه محکم در دل وی
 بلی باشد شنیدن تخم دیدن
 ز ترتیب نصابش دل پرداخت
 پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
 که دادن در بها لایق نمودش
 بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
 برآمد های وهویی تازه در مصر
 خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
 دلی خرم بسوی او عنان تافت
 چو جان زالودگی آب و گل پاک
 ز کس مانند او نشنیده هرگز
 ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
 ز خواب غفلتش بیداری آورد
 جواهر جست ازان کنجینه راز
 بدین خوبی جمالت را که آراست
 که آمد خرمن مه خروشه چینت
 کدامین باغبان سرو تو افراخت
 که داد این تاب بند کیسویت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد
 بسروت خوب رفتاری که آموخت
 مه روی تو لوح نامه کیست
 که بینا تر گمت را چشم بگشاد
 گه بر درج درت زد قفل یا قوت
 گه کندت در ز نخدان چاه غیب
 که خال عنبرینت زد برخسار
 چو یوسف این سخنها کرد از و گوش
 بگفتا صنعت آن صانعم من
 فلک یکنقطه از کلك کمالش
 ز نور حکمتش خورشید تابی
 جمالش پاک بود از تهمت عیب
 ز ذرات جهان آیینها ساخت
 بچشم تیز بینت هر چه نیکوست
 چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب
 معاذ الله ز اصل اردورمانی
 نباشد عکس را چندان بقایی
 بقا خواهی بروی اصل بنگر
 غم چیزی رگ جانرا خراشد
 چو دانا دختر این اسرار بشنید
 بیوسف گفت چون وصف شنیدم
 گرفتم پیش راه آرزویت
 چو دیدم روی تو افتادم از پای
 ولی چون گوهر اسرار سفتی

بدین آبش درین بستان که پرورد
 بلعلت نغز گفتاری که آموخت
 سر زلف تو حرف خامه کیست
 ز خواب نیستی بیداریش داد
 که دلرا قوت آمد روح را قوت
 که زاب زندگی کردش لبالب
 نشیمن ساخت زانوی را ز گلزار
 غذای جان فشاند از چشمه نوش
 که از بحرش بر شعی قانعم من
 جهان يك غنچه از باغ جمالش
 ز بحر قدتش گردون حبابی
 نهفته در حجاب پرده غیب
 ز روی خود بهر يك عکسی انداخت
 چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
 که پیش اصل نبود عکس را تاب
 چو عکس آخروشود بی نورمانی
 ندارد رنگ گل چندان وفایی
 وفا جویی بسوی اصل بگذر
 که گاهی باشد و گاهی نباشد
 بساط عشق یوسف در نوردید
 بدل داغ تمنایت کشیدم
 ز سر پا ساختم در جست وجویت
 بجان دادن ته پایت زدم رای
 نشان زان منبع انوار گفתי

بتحقیق سخن بشکافتی موی
 حجاب از روی امیدم گشودی
 کنون بر من دراین راز بازست
 چو باشد بر حقیقت چشم بازم
 جزاك الله که چشمم باز کردی
 ز مهر غیر بگسستی دل من
 اگر هر موی من گردد زبانی
 نیارم گوهر شکر تو سفتن
 پس آنکه کرد بدرود وی هفت
 بنا کرد از پس رفتن بتعجیل
 دلی از ملك و مال عالم آزاد
 که ملك و مال وی تاراج کردند
 بجای تاج از گوهر مرصع
 بجای بستن زرین عصا به
 تن خود ز اطلس و اکسون پرداخت
 بدست وی چو گوهر دار پاره
 بکنج آن عبادت خانه ره کرد
 ز گلخن دامنی خاکستر آورد
 ز خارا زیر سر بنهاد بالش
 در آن معبد بسر میبرد تا بود
 چو در طاعت گری عمرش سر آمد
 نه پنداری که جانرا رایگان داد
 دلا مردانگی زین زن بیاموز
 غم خود خور اگر این غم نداری
 بسر شد عمر در صورت پرستی

مرا از مهر خود بر تافتی روی
 ز ذره ره بخورشیدم نمودی
 که با تو عشق ورزیدن مجازست
 به افتد ترك سودای مجازم
 مرا با جان جان همراز کردی
 حریم وصل کردی منزل من
 ز تو روانم بهر يك داستانی
 سر موئی ز احسان تو گفتن
 برست از مایه سودی و رفت
 عبادت خانه بر ساحل نیل
 بمسکینان و محتاجان صلاح داد
 بقوت یکشیش محتاج کردند
 قناعت کرد با فرسوده مقنع
 بسر بر بست پشمین پای تا به
 لباس آئینه آسا از نمد ساخت
 سفالین سبجه آمد در شماره
 ز عالم رو در آن معرابگه کرد
 بخلوت بستر سنجاب گسترده
 در آمد گیتی از دردش بنالش
 بطاعت پای می افشرد تا بود
 بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
 فروغ روی جانان دید و جان داد
 بماتم شیوه بین شیون بیاموز
 بکن ماتم اگر ماتم نداری
 دمی ز اندیشه صورت نرستی

بهر دم حسن صورت راز والی است
مزن هر دم قدم در سنگلاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران
بریشانی بود هر جا شمار است
چو تاب حمله دشمن نداری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن

وی او را بآنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست
ز زرکش جامهای خز و دیا
مذهب تاجها زرین کمرها
چو روز و سال هر يك سیصد و شصت
بهر روزی که صبح نو دمیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق
چو سرافراختی سرو روانش
رخ آن آفتاب دلفریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز
نبست آن لب شکر از يك کمر بند
چو تاج زر بفرقتش بر نهادی
که چون تو خاک بایش تاج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او
تنم گفتم ز تو یکتا بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ

فلك زد سكه بر نام زلیخا
بخدمتکاری یوسف میان بست
بقدش همچو قدش چست و زیبا
مرصع هر يك از رخشان گهرها
مهیا کرد وفارغ بال بنشت
بدوشش خلعتی از نو کشیدی
بتاج دیگرش آراستی فرق
بآیین دگر بستی میانش
نشد طالع دوروز از يك گریبان
يك افسر نشد هرگز سر افراز
میان خود مکرر چون نی قند
هزاران بوسه اش بر فرق دادی
بارج سروری معراج من باد
شدی همراه با پیراهن او
وز آن تن چون تو برخورد اربادا
چو کردی راست گفتمی مرقبارا
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی در میانش
 که گردستم کمر بودی چه بودی
 مسلسل کیسویش چون شانه کردی
 بهم در بافتی از عنبر خام
 بقصد خورد شام و طعمه چاشت
 مهیا کرده خوانهای ملون
 پی حلوات قند و مغز بادام
 برای میوه‌های گونه

کهی از سینه‌های مرغ در پیش
 کهی دادی چو لعل آبدارش
 چو کردی شربتش از شکر ناب
 بهر چیزش کزینها میل دیدی
 شبانگه کش خیال خواب بودی
 بیفکندی فراش دلپذیرش
 نهالش را ز گل کردی نهالین
 فسون خواندی بسی و افسانه گفتی
 چو بستی نرگش را پرده خواب
 دومت آهوی خود را تا سحرگاه
 کهی با نرگش همراه گشتی
 کهی از لاله زارش لاله چیدی
 گرفتی که ز نوشین چشمه اش لب
 کهی با کیسویش کردی سخن ساز
 مرا از دیده زان خونابه پاشی
 بدین افسوس پشت دست خایان
 بروز آن شبان این بود کارش

گذشتی این تمنا بر زبانش
 ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
 مداوای دل دیوانه کردی
 شکار جان خود را عنبرین دام
 بنعمت خانه خود روز و شب داشت
 بنعمتهای گوناگون مزین
 گرفتن از لب و دندان او دام
 ز سیمین سیب او کردی نمونه
 کبابش ساز کردی چون دل خویش
 مرباهای خاص خوشگوارش
 شدی همچون نبات از شرم او آب
 روان چون جان خود پیشش کشیدی
 ز روز و رنج او بیتاب بودی
 نهادی مهد دیا و حریرش
 گلش را از سمن یا لاله بالین
 غبار خاطرش ز افسانه رفتی
 شدی با شمع همدم در تب و تاب
 چرانیدی بیاغ حسن آنماه
 کهی با غنچه اش دمساز گشتی
 کهی از گلستانش گل چریدی
 کهی کرد ذقن گشتی چو غنچه
 که ای همسر شده با گلبن ناز
 که دیوی با پری هم خوابه باشی
 رساندی شب چو کیسویش پایان
 نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی	بختونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد	بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند	بچشم از پای او آزار چیند
بجسم و جان نشیند حاضر او	بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را
و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوهی که آنروز داشته است
بسبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه	چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی	زلیخا را عجب دردی و سوزی
زدل صبر و زتن آرام رفته	شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی	نه بر بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت	درون میآمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه	که ای مه پایۀ خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی	ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حال است	که جانت غرق دریای مالال است
چو آن برگی که گرداند نسیمش	که بر یک جا نه بیند کس مقیمش
کهی بر پشت افتد گاه بر روی	که آن سو باشد جنبش که این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد	بجز گردندگی کاهی ندارد
بگو کاین بیقراری از که داری	ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز	بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کاین غم از چیست	ز جانم سرزده این ماتم از چیست
نهانی دردی آرامم ببردست	بجور دور ایامم سپردست
منم خاکی بنخود ساکن نهادی	که بیچیدست در روی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست	ولی از حال بادش آگاهی نیست

چو یوسف همنشین شد بازلیخا
 شبی پیش زلیخا راز میگفت
 بتقریب سخن بگشاد ناگاه
 زلیخا چون حدیث چاه بشنید
 فتاداندر دلش کل روز بوده است
 حساب روز و مه چون نیک برداشت
 بلی داند دلی کاگاه باشد
 خصوصاً از دل صد چاک عاشق
 ز هر چاکش بود بگشاده راهی
 ازان ره پرتو احوال جانان
 اگر خاری خلد در پای دلدار
 و کر بادی وزد بر زلف محبوب
 و کر کردی نشیند بر عذارش
 شنیدستم که روزی کرد لیلی
 چو زد لیلی یکی نیش از بی خون
 بیاجامی ز بود خود به پرهیز
 کرت فخری و ننگی هست از تست
 مصفا شو ز مهر و کینه خویش
 بود نور جمال شاهد غیب
 شود چشم دل روشن بدان نور

شبا روزی قرین شد بازلیخا
 غم و اندوه پیشین باز میگفت
 زبان در شرح راه و قصه چاه
 بسان ریسمان بر خویش پیچید
 که جانش در غم جانسوز بوده است
 به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
 که از دلها بدلها راه باشد
 که باشد در ره معشوق صادق
 سوی معشوق ازان راهش نگاهی
 فتد بر جسم و جان ناتوانان
 دل عاشق شود افکار از انخار
 فتد در جان عاشق زان صد آشوب
 شود خم پشت عاشق زیر بارش
 بقصد فصد سوی نیش میلی
 بوادی رفت خون از دست معجون
 ز بظنار وجود خود به پرهیز
 ورت بویی و رنگی هست از تست
 مصیقل کن رخ آینه خویش
 بتابد چون کلیم اللہ از جیب
 نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر
 نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب
 شبانی ویرا

خوش آن یی دل که دولت یار گردد
 بگرد خاطر دلدار گردد
 برون آید تمام از خواهش خویش
 دهد در خواهش او کاهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد
 چو جوید دل کند دلرا زغم خون
 چو گوید خیز از سر پای سازد
 اگر راند تنابد سر چو خامه
 بحکم آنکه امت پروری را
 ز یوسف با هزاران کامرانی
 زلیخا آن نمنا را چو دریافت
 نخستین خواست ز استادان يك فن
 رسن همچون خور از زر تافتندش
 زلیخا نیز می پخت آرزویی
 چو نتوان بی سبب خود را درو بست
 دگر میگفت این را چون پسندم
 مرصع ساخت بهر زیب و زیور
 بجنبش گرفتادی لعل خوش رنگ
 وزان پس داد فرمان چون شبانان
 جدا سازند نادر بره چند
 چو آهوی ختن سنبل چربیده
 ز رهسان پشمشان چون موی زنگی
 ز فربه دنبها یکسر کران بار
 بهر وادی چو رفتندی چرا زن
 بروی موج باد از سرفرازی
 میان آن رمه یوسف شتابان
 چو مشکین آهوی تنها فتاده
 زلیخا صبر و هوش و عقل و جانرا
 نگهبانان موکل ساخت چندی

بیوسد خاک او و جان سپارد
 دهد دردم ز راه دیده بیرون
 بخدم تکاری او سر فرازد
 و گر خواند نه پیچد رو چو جامه
 شبان لایق بود پیغمبری را
 همیزد سر تمنای شبانی
 بتهصیل تمنایش عنان تافت
 که کردند از برایش يك فلاخن
 چو کیسوی معنبر بافتندش
 که گنجانم درو خود را چو مویی
 بیوسم گاه گاهش زان سبب دست
 که يك مو بار خود بروی به بندم
 چو مژگان خودش از درو کوهر
 زیمقداری افکندیش چون سنگ
 رمه در کوه و در صحرا چرانان
 چو گردون چر بره بیمثل و مانند
 ز کرکان هرگز آسیبی ندیده
 زابریشم فزون در تازہ رنگی
 براه از بس کرانی نرم رفتار
 تو گویی موج میزد سیل روغن
 گرفته صنعت زنجیر سازی
 چو در برج حمل خورشید تابان
 بسوی کوسفندان رو نهاده
 سگ دنباله کش کرده شبانرا
 که دارندش نگاه از هر گزند

بدینسان بود تا میخواست کارش	نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود	و گری میخواست شاه ملک جهان بود
ولی در ذات خود بود آن بریزاد	ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را طایفه السلام و استغنا نمودن

یوسف طایفه السلام از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری	نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش	بنسیه عشق بازد باخیالش
ولی خورش بود از دل چکیده	که افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش	فتد اندیشه بوس و کنارش
و گری بوس و کنارش هم دهد دست	زیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق	صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس	بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار	که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده	بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی	نمیدانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی	زدیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جست و جورا	که آرد در کنار آن آرزورا
زلزل او ببوسه کام گیرد	ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظازگی کاید سوی باغ	ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ
نخست از روی گل دیدن شود مست	ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره	ولی میکرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان	ولی می بود ازو یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی	ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا درخ بر آن فرخ لقا داشت	ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر يك دیدن همی سوخت
 زیم فتنه روی او نمی دید
 نیارد عاشق آن دیدار در چشم
 زلیخا را چو این غم بر سر آمد
 بر آمد در خزان محنت و درد
 بدل ز اندوه بودش بار انبوه
 برقت از لعل لب آبی که بودش
 نکردي شانه زلف عنبرین بوی
 بسوی آینه کم رو کشادی
 ز بس کز دل فشاندی خون تازه
 همه عالم بهچشمش چون سیه بود
 ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست
 زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
 که ای کلات بر سوایی کشیده
 تو شاهی بر سر بر سر فرازی
 بهم عشوقی چو خود شاهی طلب دار
 عجیتر آنکه از عجبی که دارد
 زنان مصر اگر دانند حالت
 همی گفت این ولیکن آن یگانه
 کش از خاطر توانستی برون کرد
 بلی چون دلبری با جان در آمیخت
 برد پیوند جان از تن ییکدم
 چه خوش گفت او بداغ عشق رنجور
 ولی بیرون بود ز امکان عاشق

ولی یوسف زدیدن دیده میدوخت
 بهچشم فتنه جوی او نمی دید
 که با یارش نیفتد چشم بر چشم
 باندك فرصتی از پا در آمد
 کل سرخش برنگ لاله زرد
 سہی سروش خمید از بار اندوه
 نشست از شمع رخ نابی که بودش
 جز از پنجه که می کندی بآن موی
 مگر زانو که بر وی رو نهادی
 نگشتی چهره اش مهتاج غازه
 بهچشمش سرمه را کی جایگه بود
 که اشك از نرگس او سرمه میشت
 زبان سر زنش بگشاد بر خویش
 ز سودای غلام زر خریده
 چرا با بنده خود عشقبازی
 که شاهی را بود شاهی سزاوار
 بوصل چونتویی سر در نیارد
 رسانند از ملامت صد ملالت
 نه زانسان در دل او داشت خانه
 بدین افسانه دردش را فسون کرد
 نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
 ولی با او بود جاوید محکم
 که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
 که گوید ترك جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن و برادره شاهده
شمع جمال یوسف طیه السلام

ز دیده اشك ریزان حال پرسید دلم از عکس رخسار تو گلشن نمیدانم ترا اکنون چه حالست چه میسوزی ز بی آرامی خویش اگر میسوختی معذور بودی بداغش شمع جان افر و ختن چیست که معشوقش بخدمت سر نهاده است که سلطان تو آمد بنده تو بفرمان تو شد دیگر چه خواهی ز غمهای جهان آزاد می باش برفتار خوشش آرام میگیر زالل کامرانی می خور از وی سرشکش رادل از خون داد مایه به پیشش قصه مشکل فرو ریخت نه چندان بسر کار دانا وزان جان و جهان حاصل چه دارم ولی بی خدمتی را داد داده ولی نبود بمن هرگز نگاهش که بر آب آب باید تشنه اش زیست دو چشم خود پشت پای دوزد که پشت پاش به باشد زرویم به پیشانی نماید صورت چین که از وی هر چه می آید خطا نیست	زلیخا را چو دایه آنچنان دید که ای چشمم بدیدار تو روشن دلت پر رنج و جانت پر ملالست ترا آرام جان پیوسته در پیش دران وقتی که از وی دور بودی کنون در عین وصلی سوختن چیست کر از عاشقان این دست داده است همین بس طالع فرخنده تو مهی لایق بتاج پادشاهی برویش خرم و دلشاد میباش ز سرو لاله رنگش کام میگیر لبش می بین و جان می پرور از وی زلیخا چون شنید اینها زدایه زابر دیده خون دل فرو ریخت بگفت ای مهربان مادر همانا نمیدانی که من بردل چه دارم بخدمت پیش رویم ایستاده زمن دوری نباشد هیچ گاهش بران تشنه بیاید زار بگریست چو رویم شمع خوبی بر فروزد بدین اندیشه آزارش نجویم چو بگشایم بدو چشم جهان بین بران چین سرزنش از من روانیست

ز ابرویش مرا در دل گره‌هاست
 چنین کز وی گره بر کارم افتد
 دهانش کز سخن بامن بتنگ است
 ز لعلش در دهانم آب گردد
 قدش کامد نهال آرزویم
 چو خواهم کز نهالش سیب چینم
 ز چاه غیبش چون کام خواهم
 برشکم زاستین او که پیوست
 ز دامنش زخم درجیب جان چاک
 چو دایه این سخن بشنید و بگریست
 فراقی کافتد از دوران ضروری
 غم هجران همین يك سختی آرد

کز آن کج نیست کارم بی گره‌راست
 نظر کردن بوی دشوارم افتد
 بجز خون خوردنم از وی چه رنگست
 به چشمم آب خون ناب گردد
 ز رحمت کم شود مایل بسویم
 نه چیده سیب صد آسیب بینم
 بیچاه غم کند آرامگاهم
 بدستان یافته بر ساعدش دست
 که دارد پیش پایش روی برخاک
 که باحالی چنین مشکل توان زیست
 به از وصلی بدین تلخی و شوری
 چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن ز لیخا دایه را بنزد يك يوسف عليه السلام و مطالبه

مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غمی با این درازی
 بگفت ای از تو صد یاریم بوده
 مرا یکبار دیگر یارمی کن
 قدم از تارک من کن بسویش
 که ای سرکش نهال ناز پرورد
 ز بستان جمال و گلشن ناز
 ز جان و دل گل و آبی سرشتند
 چو برگ سربلندی داد آن شاخ
 عروس دهر تا در زادن افتاد
 بفرزندیت آدم چشم روشن

چو دید از دایه رحم چاره سازی
 بهر کاری هوا داریم بوده
 ز غمخواریم بین غمخواری کن
 زبان من شو و از من بگویش
 رخت را از لطافت ناز پرورد
 نرسته چون قدت سروی سرافراز
 درو شاخی ز باغ سدره کشتند
 سهی سرو تواش خواندند گستاخ
 ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
 ز گل رویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست
 پری را گر نبودی شرمساری
 فرشته گر چه بر چرخ برین است
 فلك زینسان بلندت ساخت پایه
 زلیخا گر چه زیبا دلرباییست
 ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
 بملك خود سه بارت دیده در خواب
 کهی چون آب در زنجیر بوده است
 کنون هم گشته زین سودا چو مویی
 برو نا کرده نقد زندگی کم
 بلب هستی زلال زندگانی
 بقدر هستی نهال میوه آور
 رضاده تا ز لعلت کام گیرد
 قدم نه تا سر اندازد بیایت
 چه کم گردد ز جاه چون توشاهی
 هوس دارد که با چندان عزیزی
 چو یوسف این فسون ازدایه بشنود
 بدایه گفت کای دانا بهر راز
 زلیخا را غلام زر خریدم
 گل و آبم عمارت کرده اوست
 اگر عمری کنم نعمت شماری
 سری بر خط فرمانش نهاده
 ولی گو بر من این اندیشه میسند
 زبد فرمای نفس معصیت زای
 بفرزندی عزیزم نام برداست

پری از خوبی تو بهره ور نیست
 نماندی از تو در کنج تواری
 به پیشش روی تو سر بر زمین است
 فكن بر مبتلای خویش سایه
 فتاده در کمندت مبتلایست
 ز سودایت غم دیرینه دارد
 وزان عمریست مانده در تب و تاب
 کهی چون باد در شبگیر بوده است
 ندارد جز تو در دل آرزویی
 ترحم کن خوش است آخر ترحم
 چه باشد قطره بر روی فشانی
 چه باشد گر خورد از میوه ات بر
 بود سوز دلش آرام گیرد
 رطب چینه ز نخل دلربایت
 اگر گاهی کنی سویش نگاهی
 کند پیش کنیزانت کنیزی
 پیاسخ لعل گوهر بار بگشود
 مشو بهر فریب من فسون ساز
 بسا از وی عنایتها که دیدم
 دل و جانم وفا پرورده اوست
 نیارم کردن او را حق گزاری
 بخد متکاربم اینك ستاده
 که سر پیچم ز فرمان خداوند
 نهم در تنگنای معصیت پای
 امین خانه خویشم شمرده است

نیم جز مرغ آب و دانه او
 خدای پاك را در هر سرشتی
 بود پاکیزه طینت پاك کردار
 زمردم سگ ز سگ مردم نزاید
 بسینه سراز اسرائیل دارم
 اگر هستم نبوت را سزاوار
 کلی ام رازها دروی نهفته
 معاذالله که کاری پیشه سازم
 زلیخا زین هوس گو دور دیدار
 که من دارم ز فضل ایزد پاك

خیانت چون کنم در خانه او
 جداگانه بود کاری و کشتی
 زنا زاده نباشد جز زنا کار
 ز گندم جو زجو گندم نیاید
 بدل دانائی از جبریل دارم
 بود ز اسحاقم استحقاق این کار
 ز گلزار خلیل الله شکفته
 که دارد از ره این قوم بازم
 دل خویش و مرا معذور میدار
 امید عصمت نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و هذر

گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت
 برخسار از مره خون جگر ریخت
 خرامان ساخت سرور استین را
 بدو گفت ای سرمن خاک بایت
 زمهرت یکسر مویم تهی نیست
 خیال تست جان اندر تن من
 اگر جانست غم پرورده تست
 ز حال دل چه گویم خود که چونست
 چنان در لجه عشق توام غرق
 زمن فصاد هر رگ را که کاود
 چو یوسف این سخن بشنید و بگریست
 مرا چشم تو چون خندان نشینم
 چو یوسف دید ازو اندوه بسیار

ز گفت او چو زلف خود بر آشت
 ز بادام سیه عناب تر ریخت
 بسر سایه فکند آن نازنین را
 سرم خالی مبادا از هوایت
 سر مویم ز خویشم آگهی نیست
 کمند تست طوق کردن من
 و کر تن جان بلب آورده تست
 ز چشم خون نشان یکقطره خونست
 کزو خالی نیم از پای تا فرق
 بجای خون غمت بیرون تراود
 زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
 که چشم خویش را در گریه بینم
 شدا ز لب هم چو چشم خود کهر بار

بگفت از گریه زانم دل شکسته
 چوزد عمه براه مهر من گام
 ز اخوانم پدر چون دوست داشت
 ز نزدیک پدر دورم فکندند
 شود دل دمبدم خون در بر من
 بلی سلطان معشوقان غیور است
 نمیخواهد چه ز انجام و چه ز آغاز
 بر عنایی چو سروی سرفراز
 بزبانی چو ماهی رخ فروزد
 رسد خور چون باوج چرخ دوار
 چومه را پر براید قالب از نور
 زلیخا گفت کای چشم و چراغم
 نمیگویم که در چشمت عزیزم
 نیاید زین کنیزی کمترینه
 زمن کز جان فزون میدارم دوست
 کسی آزار جان خود نخواهد
 مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
 بکن لطفی و از لب کام من ده
 بزنی يك گام در همراهی من
 جوابش داد یوسف کای خداوند
 برون از بندگی کاری ندارم
 خداوندی مجوی از بنده خویش
 کیم من تا ترا دمساز گردم
 بیاید پادشاه آن بنده را کشت
 مرا به گر کنی مشغول کاری

که نبود عشق کس از من خجسته
 بدزدی در جهانم ساخت بدنام
 نهال کین من در جانسان کاشت
 بخاک مصر مهجورم فکندند
 که تا عشقت چه آرد بر سر من
 ز شرکت ملک معشوقیش دورست
 درین منصب کسی را با خود انباز
 چو سایه زیر پایش پست سازد
 ز برق غیرتش خرمن بسوزد
 بسوی مغربش سازد نگوئسار
 کند رنج محاقش زار و رنجور
 فروغ تو زمه داده فراغم
 کنیزان ترا کمتر کنیزم
 بجز شوق درون و سوز سینه
 گمان دشمنی بردن نه نیکوست
 بهیچ آفت روان خود نخواهد
 ترا از کین من چندین چه بیم است
 زمانی رام شو آرام من ده
 بین جاوید دولتخواهی من
 منم پیشت به بند بندگی بند
 بقدر بندگی فرمای کارم
 بدین لطفم مکن شرمنده خویش
 درین خوان با عزیز انباز گردم
 که ز دبريك نمکدان باوی انگشت
 که دروی بگذرانم روز کاری

ز خدمتکاریت سر بر نیارم
 ز خدمت بندگان آزاد کردند
 ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد
 ز لیخا گفت کای فرخنده گوهر
 بهرجایی که کاری آیدم پیش
 نه خوش باشد که ایشان را گذارم
 بود پای از برای ره سپردن
 بجای پا چوره پر خار بینی
 چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت
 چو صبح از صادقی در مهر رویم
 مرا چون آرزو خدمت گزار بست
 دلی کو مبتلای دوست باشد
 رضای خود بیازد در رضایش
 از آن یوسف همی داد این سخن ساز
 ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
 خوش آن پنبه که از آتش گریزد

بصد جهت حق خدمت گزارم
 بمنشور عنایت شاد کردند
 نگردد بنده بد خدمت آزاد
 که هستم پیش تو از بنده کمتر
 بود آنجا پیا صد کارگر پیش
 بهر کاری ترا دربار دارم
 نباید دیده را چون پا شمردن
 اگر دیده نهی آزار بینی
 که ای جان ودلت بامهر من جفت
 مزن دم جز بوفق آرزویم
 خلاف آن نه رسم دوست دار بست
 مراد او رضای دوست باشد
 نهد روی رضا برخاک پایش
 که تا در خدمت از صحبت رهد باز
 به خدمت خواست تا گردد از آن دور
 چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن ز لیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیه اسباب

وی گردن

چمن پیرای باغ این حکایت
 که چون یوسف زلبهای شکر خا
 ز لیخا داشت باغی و چه باغی
 بگردش زاب و گل سوری کشیده
 درختانش کشیده شاخ در شاخ
 چنارش را قدم بر دامن سرد
 نشسته گل زغنچه در عماری

چنین کرد از کهن پیران روایت
 فشاند این تازه شکر بر زلیخا
 کزان بر دل ارم را بود داغی
 گل سوری ز اطرافش دمیده
 بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
 حمایل دستها در گردن سرد
 بفرقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بن صحن میدان
 دران میدان که خالی ز آفت
 قد رعنا کشیده نخل خرما
 زحلوا خرمنی زین خوشه از وی
 بسان دایگان بستان انجیر
 بر آن هر مرغک انجیر خواره
 فروغ خور بصحنش نیمروزان
 بهم آمیخته خورشید و سایه
 ز جنبش لمعهای نور در ظل
 عنادل زان جلاجل نغمه پرداز
 زباد و سایه در بیدش هزاران
 برفت وروب باغ از خوب ناخوب
 ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم
 ازان لوح مجذول خرده دانان
 گل سرخش چو خوبان ناز پرورد
 صبا جعد بنفشه تاب داده
 سمن بالاله و ریحان هم آغوش
 بهم بسته در آن تزهتگه حور
 میانشان چون دودیده فرقی اندک
 نه از تیشه دران زخم تراشی
 نه آنرا بند بند او نه پیوند
 تصور کرده باخود هر که دیده
 زلیخا بهر تسکین دل تنگ
 یکی بودی لبالب کرده از شیر
 پرستاران آن ماه فلک مهد

بکف نارنج شاخش گوی و چوگان
 ر بوده از همه گوی لطافت
 گرفته باغ را زو کار بالا
 گرفته خسته جانان توشه از وی
 بی طفلان باغ از شیر بر شیر
 دهان برده چو طفل شیرخواره
 ز زنگاری مشبکها فروزان
 زمشک و زر زمین را داده مایه
 دف گل را شده زرین جلاجل
 درین فیروزه کاخ افکنده آواز
 طپنده ماهیان در جویباران
 کشیده سایه هر شاخ جاروب
 کشیده جوی آبش جدول سیم
 رموز صنع حی پاک خوانان
 برنگ عاشقان روی گل زرد
 کره از طره سنبل کشاده
 زمین از سبزه تر بر نیان پوش
 دوحوض از مرمر صافی چو بلور
 بعینه هریکی چون آن دگر یک
 نه از زخم تراش آنرا خراشی
 شده بند اندران فکر خردمند
 که بی بندست و پیوند آفریده
 چو کردی جانبان روضه آهنگ
 یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
 ازان یکشیر نوشیدی وزین شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی
 بترك صحبتش گفتن رضا داد
 بگل مرغ چمن زد داستانی
 چو باشد باغ و بستان جنت ایوان
 صد از زیبا کنیزان سمنبر
 چو سرو ناز قایم ساخت آنجا
 بدو گفت ای سر من پایمال
 اگر من پیش تو بر تو حرامم
 بسوی هر که خواهی کام بردار
 بران کامی که ایام جوانی
 کنیزانرا وصیت کرد بسیار
 بجان در خدمت یوسف بکوشید
 بهرجا جان طلب دارد بیازید
 بهر حکمی که راند شاد باشید
 ولی از هر که گردد بهره بردار
 همیزد گویا چون ناشکیبی
 کرا افتد پسند وی از انخیل
 نشاند خویش را پنهان بجایش
 بزیر نخل رعناش نشیند
 چو یوسف را فراز تخت بنشاند
 کنیزان را به پیش او بپا کرد
 دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
 خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
 چو خواهد خاطر معشوق دوری
 چو نبود وصل دلبر رای دلبر

برای همچو یوسف نیک بختی
 بخدمت سوی آن باغش فرستاد
 که خوش باغی و نیکو باغبانی
 نشاید باغبان جز حورو رضوان
 همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
 پی خدمت ملازم ساخت آنجا
 تمتع زین بتان کردم حالات
 وزین معنی بغایت تلخکام
 ز وصل هر که خواهی کام بردار
 بود وقت نشاط کامرانی
 که ای نوشین لبان زنهار زنهار
 اگر زهر آید از دستش بنوشید
 بجان بازی برای او بنازید
 بزیر حکم او منقاد باشید
 مرا باید کند اول خبردار
 بلوح آرزو نقش فریبی
 بوقت خواب سوی او کند میل
 خورد بر از نهال دلربایش
 رطب چیند ولی دزدیده چیند
 نثار جان و دل در پایش افشاند
 بخدمت سرو بالا شان دوتا کرد
 بتن راه دیار خویش برداشت
 بود خوش بردلش هجران معشوق
 کند بر محنت هجران صبوری
 بود صدمه هجران وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزگان جمال خویش را بر یوسف
 علیه السلام تا بکدام ازیشان رغبت نماید

شبانه که کز سواد شعر گلریز
 زبروین گوش را عقد کهر بست
 کنیزان جلوه گر در جلوۀ ناز
 همه در پیش یوسف صف کشیدند
 یکی شد از لب شیرین شکر ریز
 ز تنگ شکر من بند بگشای
 یکی از غمزه سویش کرد اشارت
 مقامت میکنم چشم جهان بین
 یکی بنمود سرو پرنیان پوش
 کجا در مهد عشرت شاد خسبی
 یکی در زلف مشکین حلقه افکند
 بروی من دری از وصل بگشای
 یکی برداشت دست نازنین را
 که دفع چشم بد را زان شمایل
 یکی گرد میان هورا کمر کرد
 کمر کن دست یعنی در میانم
 بدین سان هر یکی زان لاله رویان
 ولی بود او بخوبی تازه باغی
 بلی بودند یکسر مکرو دستان
 دل یوسف جز این معنی نمیخواست
 بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت
 نخستین گفت کای زیبا کنیزان
 درین عزت ره خواری مپوید

فلک شد نو عروس عشوه انگیز
 گرفت از صیقل آینه در دست
 همه دستان نمای و عشوه پرداز
 فسون دلبری بروی دمیدند
 که کام خود کن از من شکر آمیز
 بسان طوطی از من شو شکر خای
 که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
 بیا بنشین بچشم مردم آیین
 که این سرو امشب باد اهرم آغوش
 اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
 که هستم بی سرو پا حلقه مانند
 مکن چون حلقه ام بیرون در جای
 بیالازد ز ساعد آستین را
 بگردن دست من بادت حمایل
 زموی آرایش مویی دگر کرد
 که بر لب آمد از دست تو جانم
 زیوسف وصل را می بود جویان
 وزان مشتش گیاه او را فراغی
 بصورت بت بسیرت بت پرستان
 که گرد در اهشان در بندگی راست
 بی نفی شك اسرار یقین گفت
 بچشم مردم عالم عزیزان
 بجز آیین دینداری مجوید

ازین عالم برون مارا خدائست
 گل ما ازنم رحمت سرشتست
 که تازان دانه برخیزد نهالی
 کشد سوی بلندی سر زبستی
 پرستش جز خدایی را روانیست
 بیاتان بعد ازین اورا پرستیم
 بسجده باید آنرا سر نهادن
 چرا دانانهد پیش کسی سر
 بدست خود بت سنگین تراشد
 بود معلوم کز سنگی چه خیزد
 چو یوسف زاول شب تاسحرگاه
 همه لب در ثنای او کشادند
 یکا یک را شهادت کرد تلقین
 خوشاشهدی که هرگزوی یک انگشت
 نگردهد کور دیو بی سعادت
 رهید از چشم زخمش آن خردمند
 زلیخا جست وقت بامدادان
 گروهی دید کردا کرد یوسف
 بتان بشکسته و بگسسته زنار
 زبان گویا بتوحید خداوند
 بیوسف گفت کای از فرق تا پای
 برخ سیمای دیگر داری امروز
 چه کردی شب که ازوی حسنت افزد
 چه خوردی دوش کاین زیبایی داد
 همانا صحبت این نازنینان

که ره کمکرد گانرا رهنمائیست
 زدانایی دران گل دانه کشتست
 درین بستان سرا یابد کمالی
 دهد برمیوه یزدان پرستی
 که غیر او پرستش را سزانیست
 که بی او هر کجا هستیم پستیم
 که داده سر برای سجده دادن
 که پا و سر بود پیشش برابر
 زمهر او دل غمگین خراشد
 زمعبودیش جز ننگی چه خیزد
 بو عظ آن غافلانرا ساخت آگاه
 سر طاعت بیای او نهادند
 دهان جمله شد زان شهد شیرین
 بدست آرد بهر تلخی کند پشت
 بجز از زخم انگشت شهادت
 کز انگشت شهادت چشم او کند
 بیوسف راه خرم طبع و شادان
 پی تعلیم دین شاگرد یوسف
 زسبحه یافته سر رشته کار
 میان با عفت خدمت تازه پیوند
 دلاشوب و دلارام و دلارای
 جمال از جای دیگر داری امروز
 در دیگر ز خوبی بر تو بگشود
 زخوبان جهان بالایت داد
 سمن رخسار گان سیمین سرینان

جمالت را کمالی دیگر آورد
 زخوبان خوب و خوبی پذیرد
 ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
 دورخ را از حیا کلرنگ میداشت
 نگاه الا به پشت پا نمیکرد
 بچشم مرحمت سویش ندیدن
 بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
 رخ اندر کلبه احزان خود کرد

ترا حسن و جمالی دیگر آورد
 بلی میوه ز میوه رنگ کیرد
 بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت
 دهانرا از تکلم تنگ میداشت
 سر از شرمندگی بالا نمیکرد
 زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
 ز حسرت آتشی در جانش افروخت
 بناکامی وداع جان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حبله که سبب مواصالت

یوسف علیه السلام گردد و کردن

زحد بگذشت استغنا یوسف
 بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
 چراغ افروز جان روشن من
 و از تن شیر رحمت خورده تست
 بدین پایه که می بینی رسیدم
 بمنزلگاه مقصودم رسانی
 وزان جان و جهان رنجور باشم
 چه حاصل زانکه همخانه است بامن
 بصورت گرچه نزدیکست دور است
 چه خیزد از ملاقات آب و گل را
 که نباید باتو از حورو پری یاد
 که بر باید دل و دین خردمند
 کشد در بتگده نقشی ز رویت
 رخت بینند و از جان بنده گردند

چو با آن کشته سودای یوسف
 شبی در کنج خلوت دایه را خواند
 بدو گفت ای توانبخش تن من
 گر از جان دم زخم پرورده تست
 زمهر تو که از مادر ندیدم
 چه باشد کز طریق مهربانی
 ز هجران تابکی رنجور باشم
 چو زینسان یاریگانه است بامن
 هر آن معشوق کز عاشق نفور است
 چو پیوندی نباشد جان و دل را
 جوابش داد دایه کای پریزاد
 جمال دلر با دادت خداوند
 اگر نقاش چین از آرزویت
 بتان یکسر بیویت زنده کردند

بکوه ار رخ نمایی آشکارا
 چو بخرامی بیاغ از عشوه کاری
 بصحرا آهوانت گر به بینند
 چو افسون خوانی از لعل شکرخا
 بدین خوبی چنین در مانده چونی
 ز غمزه ناک از ابرو کمان کن
 بتاب از زلف خم در خم کمندی
 رخت بنمار رخسار! سوی خود تاب
 بر رفتار آور این نخل رطب بار
 بلب از خنده شهد افشانی ده
 بسیمین کوی خود کن چشم او باز
 بروی از مشک خالی دل گسل نه
 زلیخا گفت کای مادر چه گویم
 نسازد دیده هرگز سوی من باز
 اگر مه کردم از دورم نه بیند
 چو مردم نور دیده گر فزایم
 اگر کردی بسوی من نگاهی
 غم من در دل او جا گرفتی
 نه تنها آفتم زیبایی اوست
 اگر آن دلربا پروام کردی
 جوابش داد دیگر باره دایه
 مرا در خاطر افتادست کاری
 ولی وقتی میسر گردد آن کار
 بسازم چون ارم دلکش بنایی

نهی عشق نهان در سنگ خارا
 درخت خشک را در جنبش آری
 بمژگان از رهت خاشاک چینند
 رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
 چرا چندین کشی آخر زبونی
 شکار آن نگار دلستان کن
 بیایش نه به بزم وصل بندی
 بهمرازش همزانوی خود یاب
 براه لطفش آر از لطف رفتار
 وزان شهادش بخود چسبانی ده
 چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
 ز شوق خال خود داغش بدل نه
 که از یوسف چه می آید برویم
 چسان جولانگری باوی کنم ساز
 و گر خور بر زمین نورم نه بیند
 بچشم تنگ او مشکل در آیم
 بحال من فتادی گاه گاهی
 غم او کی چنین بالا گرفتی
 بلای من ز نا پروائی اوست
 کجا زین گونه نا پروام کردی
 که ای حور از جمالت برده مایه
 کزان کار ترا خیزد قراری
 که سیم آری با شتر زر بخروار
 بگویم تا درو صورت گشایی

بموضع موضع از طبع هنر کوش
چو یوسف یکزمان دروی نشیند
بجنبد در داش مهر جمالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه
بر آن دست تصرف داد او را

همارت کردن دایه خانه که در وی تصویر یوسف طایه السلام و

زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ
بدست آورد استادی هنر کیش
برسم هندسی کار آزمائی
ز تشکیلات مجسطی سخت آسان
چو از پرگاز بودی خالیش مش
چو بهر خط طبعش سرزدی خواست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی
عمارات جهان بی سروپی بن
بنقش آفرینش چون زدی رای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی
بسنگ از صورت مرغی کشیدی
بحکم دایه زرین دست استاد
صفای صفهایش صبح اقبال
مهد فرش مرمر در ممرهاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه

که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بهر انگشت دستش صد هنر یش
قوانین رصد را رهنمائی
ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
نمودی کار پرگار از دو انگشت
برو آن کار بی مسطر شدی راست
بر ایوان زحل بستی مقرنس
ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
هزاران طرح زیبا ساز کردی
نمودی جمله در یک روی ناخن
شدی از خامه لوح هستی آرای
ز رشح آن روانی زنده گشتی
سبک سنگ گران از جا پریدی
زر اندوده سرایی کرد بنیاد
فضای خانهایش گنج آمال
موصل زابنوس وعاج در هاش
(چو هفت اورنگ بیمثل زمانه)

مرتب هر يك از لون دگر سنگ
 بهفتم خانه همچون چرخ هفتم
 مرصع چل ستون از زر برافراخت
 پپای هر ستونی ساخت از زر
 ز طلاوسهای زرین صحن او پر
 میان آن درختی سرکشیده
 ز سیم خام بودش نازنین ساق
 بهر شاخش ز صنعت بود طیار
 بنامیزد درختی سبز و خرم
 همه مرغان او با مردمان رام
 در آنخانه مصور ساخت هر جا
 بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
 بیکجا این لب آن بوسه داده
 اگر نظارگی آنجا گذشتی
 همانا بود سقف آن سپهری
 عجب ماهی و مهری چون دو پیکر
 نمودی در نظر هر روی دیوار
 بهر گل گل زمینش بیش یا کم
 ز فرشش بود هر جایی شکفته
 در آن خانه نبود القصه یکجای
 بهر سو دیده و دیده گشودی
 چو شد خانه بدین صورت مهیا
 بهر نوبت که آن بتخانه را دید
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان
 از آن حرف آتش او تازه گردد

صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
 که هر نقشی و رنگی بود ازو کم
 ز وحش و طیر زیبا شکله ساخت
 غزالی ناف او پر مشک اذفر
 بدمهای مرصع در تبختر
 که مثلش چشم نادر بین ندیده
 ز زر اغصانش وز پیروزه اوراق
 زمرد بال مرغی لعل منقار
 ندیده هر گز از باد خزان خم
 بیکجا کرده صبح و شام آرام
 مثال یوسف و نقش زلیخا
 ز مهر جان و دل با هم معانق
 بیکجا آن میان این گشاده
 ز حسرت در دهانش آب گشتی
 برو تابنده هر جا ماه و مهری
 ز چاك يك گریبان بر زده سر
 چو در فصل بهاران تازه گلزار
 دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
 دو گل با هم بمهد ناز خفته
 تهی زان دو دلارام و دلارای
 ز اول صورت ایشان نمودی
 بیوسف شد فزون شوق زلیخا
 درو مهر دگر از نو بجنید
 شود زان نقش حرف شوق خوانان
 اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی خانه و مطالبه
وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد
زمین آراست از فرش حریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت
همه بایستنیها ساخت آنجا
در آن عشرتگاه از هر چیز و هر کس
بلی بی روی جانان گر بهشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند
بخلوت با جمالش عشق بازد
ز لعل جان فزایش کام گیرد
ولی ازل جمال خود بیاراست
بزبورها نبودش احتیاجی
بخوبی گل بیستانها سمر شد
ز غازه رنگ گل را تازه کی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت
نغوله بست موی عنبرین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوانرا
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال
که رویت آتشی درمن فکند است
بمه خطی کشید از نیل چون میل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
مگر مشاطه دید آن نر کس مست

بتزینش زلیخا دست بگشاد
جمال افزود از زرین سریرش
ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
بساط خرمی انداخت آنجا
نمی بایستش الا یوسف و بس
بچشم عاشق مشتاق زشت است
بصدر عزت و جاهش نشاند
بمیدان وصالش رخس تازد
بزلف سرکشش آرام گیرد
وزان میل دل یوسف بخود خواست
ولی افزود از آن خود را رواجی
ولی از عقد شبیم خوبتر شد
لطافت را نکو آوازگی داد
هلال عید را قوس قزح ساخت
گره دریکد گردم مشک چین را
ز عنبر داد پشته ارغوان را
سیه کاری بمردم کرد آغاز
بجانان کرد عرض صورت حال
بر آن آتش دل و جانم سپند است
که شد مصر جمال آباد از آن نیل
که میلی بود بهر چشم بد خواه
فتاد آنجاش میل سرمه از دست

بدستان دادسپمین پنجه رارنگ
 بكف نقشی زد اوراخرده كاری
 بفندق كونه عذاب تر داد
 بصنعت ده هلال مه قفا را
 كه تا از طارم دولت هلالی
 نمود از طرف عارض كوشواره
 كه تا آن دولت دینی و دینش
 چو غنچه با جمال تازه و تر
 مرتب ساخت برتن پیرهن را
 شعار شاخ گل از یاسمین كرد
 ندیدی دیده گر كردی تأمل
 عجب آبی درو از نقره خام
 زدستینه دو ساعد دیده رونق
 رخس میداد با ساعد كواهی
 چو بر نازك تنش شد پیرهن راست
 بت چین با هزاران نازنینی
 نهاد از لعل سیراب و زر خشك
 شد از گوهر مرصع جیب و دامان
 خرامان میشد و آینه در دست
 چو عكس روی خود دید از مقابل
 ز نقد خود درون گنج طرب كرد
 بجست و جوی یوسف كس فرستاد
 در آمد ناگهان از در چو ماهی
 وجودی از خواص آب و گل دور
 ازو يك لعمه و روشن جهانی

كزان دستان دلی آرد فراچنگ
 كزان نقشش بدست آید نگاری
 بجانان زاشك عنابی خبر داد
 ز جلیبان شفق گشت آشكارا
 نشانش بخشد از عید وصالی
 قران افكند مه را با ستاره
 بحكم آن قران كردد قرینش
 لباس توبتو پوشید در بر
 ز گل بر كرد دامان سمن را
 سمن در جیب و گل در آستین كرد
 بجز آبی تنك بر لاله و گل
 دو ماهی از دو ساعد كرده آرام
 ز زر كرده دو ماهی را مطوق
 كه حسنش گیرد از مه تا ب ماهی
 بزر كش دیبه چینش بیاراست
 بجولان آمد از دیبای چینی
 فروزان تاج را بر خرمن مشك
 بصحن خانه طاوس خرامان
 خیال حسن خود با خود همی بست
 عیار نقد خود را یافت كامل
 بقصد آن خریداری طلب كرد
 پرستاران زپیش و پس فرستاد
 عطارد حشمتی خورشید جاهی
 جبین و طلعتی نور علی نور
 وزو يك حرف و هر سو داستانی

زلیخا را چو دیده بروی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت
بنامیزد چه نیکو بنده تو
بنیکو بندگیهای تو نازم
بیا تا حق شناست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد
زرین در چوداد آندم گذارش
چوشد در بسته از لب مهر بکشاد
نخستین گفت کای مقصود جانم
خیال تو بخواب من نمودی
ز سودای خودم دیوانه کردی
نظر نگشاده در نظاره تو
ندیده چاره آوارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم
ز بی رویی گذر رویی بمن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده
مرا از بند غم آزاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا باتو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک
کجا این پنبه با آتش براید
زلیخا این نفس جز باد نشمرد
برو قفل دگر محکم فرو بست
دگر باره زلیخا ناله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند

ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
چراغ دیده اهل بصیرت
بهر احسان و لطف ارزنده تو
بطوق منتت کردن فرازم
زمانی در سیاست باشم امروز
که تاباشد جهان گویند ازان باز
باول خانه زان هفتش درون برد
بقفل آهنین کرد استوارش
زدل راز درون خود برون داد
که جانرا جز تو مقصودی ندانم
بطفلی خواب از چشمم ربودی
بغمهای خودم همخانه کردی
بدین کشور شدم آواره تو
کشیدم در غمت بیچارگیها
ز بی روئی تو بس نامرادم
ز روی مهر بامن يك سخن کن
که ای همچو منت صد شاه بنده
بآزادی دلم را شاد گردان
پس این پرده تنها با تو باشم
تو باد صرصری من نفحه مشك
چسان این نفحه با صرصر گراید
سخن گویان بدیگر خانه اش برد
دل یوسف ازان اندوه بشکست
نقاب از راز چندین ساله برداشت
بپایت میکشم سر سر کشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت
 بآن نیت که در مانم تو باشی
 نه آن کز طاعت من روی تابی
 بگفتا در گنه فرمان بری نیست
 هران کاریکه نپسندد خداوند
 بدان کارم شناسائی مبادا
 در انخانه سخن کوتاه کردند
 زلیخا بردرش قفلی دگر زد
 بدین دستور از افسون فسانه
 بهرجا قصه دیگر همی خواند
 بشش خانه نشد کامش میسر
 بهفتم خانه کرد اوراق قدم چست
 بلی نبود درین ره ناامیدی
 زصد در گر امیدت بر نیاید
 دری دیگر بیاید زد که ناگاه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانه هفتم و بزل

کردن محمود در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و

ماندن زلیخا در تحسیر و تأمیف

سخن پرداز این کاشانه راز
 که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
 که ای یوسف بچشم من قدم نه
 دران خرم حرم کردش نشیمن
 حریمی یافت از اغیار خالی
 درش زآمد شد ییگانه بسته
 چنین بیرون دهد از پرده آواز
 زلیخا را زجان برخاست فریاد
 زرحمت پادربین روشن حرم نه
 بزنجیر زرش زد قفل آهن
 زچشم حاسدان دورش حوالی
 امید آشنایان زان گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نی
 رخ معشوق در پیرایه ناز
 هوس را عرصه میدان گشاده
 زلیخا دیده و دل مست جانان
 بشیرین نکته‌های دلپذیرش
 بیالای سریر افکند خود را
 که ای گلرخ بروی من نظر کن
 اگر خورشید روی من به بیند
 مرا تاکی درین محنت پسندی
 بدینسان درد دل بسیار میکرد
 ولی یوسف نظر باخویش میداشت
 بفرش خانه سر افکند در پیش
 زدیبا و حریر افکنده بستر
 ازان صورت روان صرف نظر کرد
 اگر در را اگر دیوار را دید
 رخ خود در خدای آسمان کرد
 فزودش میل ازان سوی زلیخا
 زلیخا زان نظر شد تازه امید
 بآه و ناله و زاری در آمد
 که ای خود کام کام من روا کن
 منم تشنه تو آب زندگانی
 چنانم از تو دور ای گنج نایاب
 زداغت سالها در تاب بودم
 مرا زین بیشتر در تاب مگذار
 بحق آن خدایی بر تو سو کند

گرند شهنه و آسیب عسس نی
 دل عاشق سرود شوق پرداز
 طمع را آتش اندر جان فتاده
 نهاده دست خود دردست جانان
 خرامان برد تا پای سریرش
 بآب دیده گفت آن سرو قد را
 بچشم لطف سوی من نظر کن
 چوماه از خرمن من خوشه‌چیند
 که چشم رحمت از رویم به بندی
 بیوسف شوق خود اظهار میکرد
 زیم فتنه سر در پیش میداشت
 مصور دید با او صورت خویش
 گرفته یکدگر را تنگ در بر
 نظر گاه خود از جای دگر کرد
 بهم جفت آن دو گل رخسار را دید
 بسقف اندر تماشای همان کرد
 نظر بگشاد بر روی زلیخا
 که تابد بروی آن تابنده خورشید
 زچشم و دل بخونباری در آمد
 بوصل خویش دردم را دوا کن
 منم کشته توجان جاودانی
 که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
 زشوقت بیخود و بیخواب بودم
 زشوقت بیخورو بیخواب مگذار
 که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت
 باین نوری که تابد از جبینت
 بایروی کمان داری که داری
 بمحراب کمان ابرو تو
 بجادو نرکس مردم فریبت
 بآن مویی که میگویی میانش
 بمشکین نقطه‌ات بروی کلرنک
 بآب دیده من زاشتیافت
 بحرمانی که زیر کوهم ازوی
 باستیلای عشقت بروجوم
 که بر حال من ییدل ببخشای
 بدل عمریست تا داغ تو دارم
 زمانی مرهم داغ دلم شو
 ز قحط هجر تو بس ناتوانم
 ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر
 مرا زین شیر و خرما قوت جان ده
 جوابش داد یوسف کای پریراد
 مگیر امروز بر من کار را تنگ
 مکن ترزاب عصیان دامنم را
 بآن بیچون که چونها صورت اوست
 ز بحر جود او گردون حباییست
 بیاکائی کز ایشان زاده ام من
 از ایشانست روشن گوهر من
 که گر امروز دست از من بداری
 بزودی کامکاری یینی از من

باین خوبی که در عارض نهادت
 که دارد ماه را رو بر زمینت
 بسرو خوب رفتاری که داری
 بقلاب کمند کیسوی تو
 بدیبا پوش سرو جامه زیبیت
 بآن سری که میخوانی دهانش
 بشیرین خنده‌ات از غنچه تنگ
 بآه گرم از سوز فراق
 گرفتار هزار اندوم ازوی
 باستغنایت از بود و نبودم
 ز کار مشکلم این عقده بگشای
 هوای بویی از باغ تو دارم
 بیوی رونق باغ دلم شو
 ببخش از خوان وصلت قوت جانم
 مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
 ز جان دادن درین قحطم امانده
 که ناید باتو کس را از پری یاد
 مزین بر شیشه معصومیم سنگ
 مسوز از آتش شهوت تنم را
 برونها چون درونها صورت اوست
 ز برق نور او خورشید تا بیست
 بدین پاکیزگی افتاده ام من
 وزیشانست رخشان اختر من
 مرا زین تنگنا بیرون گذاری
 هزاران حق گزاری یسی از من

زلعل جانفزایم کام یابی
 مکن تعجیل در تحصیل مقصود
 گر افتد صید نیکو دیر در دام
 زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
 ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
 کی آن طاقت مرا آید پدیدار
 ندانم مانع زین مصلحت چیست
 بگفتا مانع من زان دو چیز است
 عزیز این کج نهادی گر بداند
 برهنه کرده تیغ آنسانکه دانی
 زهی خجلت که چون روز قیامت
 جزای آن جفا کاران نویسند
 زلیخا گفت ازان دشمن میندیش
 دهم جامی که با جانش ستیزد
 تو میگویی خدای من کریم است
 مرا از گوهر و زرد در خزینه
 فدا سازم همه بهر کناحت
 بگفت آنکس نیم کافتد پسندم
 خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی
 خدای من که نتوان حق گزاریش
 بجان دادن چومزد از کس نگیرد
 زلیخا گفت کای شاه نکوبخت
 دلم شد تیر محنت را نشانه
 بهانه کج روی و حیل سازست
 معاذ الله که راه کج روم من

بقد دلکشم آرام یابی
 بسادیرا که خوشتر باشد از زود
 بهست از زود نا نیکو سرانجام
 که اندازد بفردا خوردن آب
 نیارم صبر کردن تا شب امروز
 که باوقت دگر اندازم این کار
 که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
 عقاب ایزد و قهر عزیز است
 بمن صدمحت و خواری رساند
 کشد از من لباس زندگانی
 که افتد بر زناکاران غرامت
 مرا سر دفتر ایشان نویسند
 که چون روز طرب بنشیدیم پیش
 زمستی تا قیامت بر نخیزد
 همیشه بر گنهکاران رحیم است
 درین خلوت سرا باشد دینه
 که تا باشد زایزد عذد خواست
 که آید بر کسی دیگر گزندم
 ترا فرمود بهر من کنیزی
 بر شوت کی سزد آمرزگارش
 در آمرزش کجا رشوت پذیرد
 که هم تاجت میسر باد هم تغت
 زبس کاری بهانه بر بهانه
 بهانه نی طریق راست بازیست
 ز تو این حیل دیگر نشنوم من

عجب بیطاقتم آرام من ده
 بگفتن گفتن آمد روز من سر
 زبان در بند دیگر زین خرافات
 مرا در خشک نی آتش فتادست
 مرا این دود آتش کی کند سود
 ازین آتش چو دودم هست تابی
 زلیخا چون بیایان برد این راز
 زلیخا گفت کای عبری عبارت
 مزن بر روی کلام دست رد را
 بعشرت دستم اندر گردن آویز
 نیاری دست اگر در گردن من
 کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
 نهم بر تن زجان داغ جدایی
 عزیزم پیش تو چون کشته یابد
 پس از کشتن بزیر پرده خاک
 بگفت این و کشید از زیر بستر
 دلی از آتش غم پرتب و تاب
 چو یوسف آن بدید از جای برجست
 کزین تندی بیارام ای زلیخا
 زمن خواهی رخ مقصود دیدن
 زلیخا ماه اوج دلستانی
 گمان زو شد که خواهد کام او داد
 زدست خود دروانی خنجر انداخت
 لب از نوشین دهانش پرشکر کرد
 به پیش ناو کش جانرا هدف ساخت

اگر خواهی و گرنی کام من ده
 نگشت از تو مراد من میسر
 بیجنب از جاکه فی التأخیر آفات
 ترا با آتش من خوش فتادست
 چو در چشمش نکرد آّب ازین دود
 بیا بر آتشم زن یکدم آبی
 تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
 که بردی از سخن و قتم بغارت
 که خواهم کشتن از دست تو خود را
 و گرنی برمش از خنجر تیز
 شود خون منت حالی بگردن
 چو گل در خون کشم پیراهن خویش
 زحجت گفتنت یابم رهایی
 پی کشتن عنان سوی تو تابد
 بتو پیوند این جان هوسناک
 چو برگ بید سبزا رنگ خنجر
 زتن تشنه برد آن قطره آب
 چو زرین یاره بگرفتش سردست
 وزین ره بازکش کام ای زلیخا
 زوصل من بکام دل رسیدن
 زیوسف چون بدید آن مهربانی
 بوصل خویشتن آرام او داد
 بقصد صلح طرح دیگر انداخت
 زساعد طوق وز ساقش کمر کرد
 زشوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
دلش میخواست در سفتن بالماس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
نهادی بر ازار خویش دستی
فتادش چشم ناکه در میانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم
بتی تن از زرو چشمش ز گوهر
بهر ساعت فتاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش
زمن آیین بیدینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید ز دبانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم
من از بینای دانا می ترسم
بگفت این وز میان کار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش
بهر در کامدی بی در گشایی
اشارت کردنش گویی بانگشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست
پی باز آمدن دامن کشیدش
برون رفت از کف آن غم رسیده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک
خروشی از دل ناشاد برداشت
که واویلا زبی اقبالی بخت

پی گوهر صدف را مهر نشکست
ولی میداشت حکم عصمتش پاس
همی انگیخت اسباب توقف
یکی عقده گشادی و دو بستی
بزرکش پرده در کنج خانه
دران پرده نشسته بردگی کیست
برسم بندگانش می پرستم
درویش طبله پرمشک اذفر
سر طاعت نهاده پیش اویم
که تا نبود بسوی من نگاهش
درین کارم که می بینی نه بیند
کزین دینار نقد نیست يك دانگ
وزین نازندگان در خاطر آزرم
ز قیوم و توانا می ترسم
وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
رهاند از گاز سیمین شمع کافور
کشاد از هر دری راه گریزش
پربدی قفل جای و پره جایی
کلیدی بود بهر فتح در مشیت
بوی در آخرین درگاه پیوست
زسوی پشت پیراهن دریدش
بسان غنچه پیراهن دریده
چو سایه خویش را انداخت بر خاک
ز ناشادی خود فریاد برداشت
که بر دآن نازنین از خانه ام رخت

دریغ آن صید کز دام برون رفت
 عزیمت کرد روزی عنکبوتی
 بجایی دید شهبازی نشسته
 بگرد او تنیدن کرد آغاز
 زمانی کار در پیکار او کرد
 چو آن شهباز کرد از وی کناره
 منم آن عنکبوت زار رنجور
 رک جانم گسسته همچو تارش
 گسسته تارم از هر کار و باری

دریغ آن شهد کز کاهم برون رفت
 که بهر خود کند تحصیل قوتی
 ز قید دست شاهان باز رسته
 که بندق پر و بالش را ز پرواز
 لعاب او همه در کار او کرد
 نمائندش غیر تاری چند پاره
 فتاده از مراد خویشتن دور
 نگشته مرغ امیدى شکارش
 بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشاء زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه
 برون خانه پیش آمد عزیزش
 چو در حالش عزیز آشفتنگی دید
 جوابی دادش از حسن ادب باز
 عزیزش دست بگرفت از سرمهر
 چو باهم دیدشان باخویشتن گفت
 بحکم آن گمان آواز بر داشت
 که ای میزان عدل آنرا سزا چیست
 بکار خویش بی اندیشگی کرد
 عزیزش داد رخصت کای پری روی
 بگفت این بنده عبری کز آغاز
 درین خلوت براحث خفته بودم
 چو دزدان بر سر بالینم آمد

که چون یوسف برون آمد ز خانه
 گروهی از خواص خانه نیزش
 در آن آشفتنگی حالش پرسید
 نهی از تهمت افشای آن راز
 درون بردش بسوی آن پری چهر
 که یوسف با عزیز احوال من گفت
 نقاب از چهره آن راز برداشت
 که با اهلش نه بر کیش وفا زیست
 درین پرده خیانت پیشگی کرد
 که کرد این کج نهادی راست بر گوی
 بفرزندی شد از لطف سرافراز
 درون از کرد محنت رفته بودم
 بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من ازوی نه آگاه
 باذن باغبان ناگشته محتاج
 چودست آوردیش آن ناخر دمنده
 من از خواب گران بیدار گشتم
 هراسان گشت از بیداری من
 رخ از شرمندگی سوی در آورد
 شتابان از قفای وی دویدم
 گرفتم دامنش را چست و چالاک
 گشاده چاک پیراهن دهانی
 کنون آن به که همچون ناپسندان
 ویا خود در تن و اندام پاکش
 پسندی بروی این رنج گرانرا
 عزیز ازوی چو بشنید این سخن را
 دلش گشت از طریق استقامت
 یوسف گفت چون گشتم کهر سنج
 بفرزندی گرفتم بعد از آنت
 زلیخارا هوا دار تو کردم
 غلامان حلقه در گوش تو گشتند
 بمال خویش دادم اختیارت
 نه دستور خرد بود این که کردی
 نمیشاید درین دیر پر آفات
 تو احسان دیدی و کفران نمودی
 ز کوی حق گزاری رخت بستی
 چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید

بخرم گلستانم آورد راه
 برد سنبل بغارت گل بتاراج
 که بگشاید ز گنج وصل من بند
 ز جام بیخودی هشیار گشتم
 گریزان شد ز خدمتکاری من
 بروی نیکبختی در بر آورد
 برون ننهاد پا در وی رسیدم
 چو گل افتاده در پیراهنش چاک
 کند قول مرا روشن بیانی
 کنی یکچند محبوسش بزندان
 نهی دردی که سازد دردناکش
 که گردد عبرتی مر دیگرانرا
 نه بر جا دید دیگر خویشان را
 زبانرا ساخت شمشیر ملامت
 بی بیع تو خالی شد دو صد گنج
 ز حشمت ساختم عالی مکانت
 کنیزانرا پرستار تو کردم
 صفا کیش و وفا گوش تو گشتند
 نکردم رنجه دل در هیچ کارت
 عفاک الله چه بد بود این که کردی
 جز احسان اهل احسانرا مکافات
 بکافر نعمتی طغیان نمودی
 نمک خورزدی نمکدانرا شکستی
 چوموی از گرمی آتش به پیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری چند
 زلیخا هر چه میگوید دروغ است
 زن از بهلولی چپ شد آفریده
 بداندهر که بشناسد چپ از راست
 مرا تا دیده دارد در پیم سر
 گهی از پس در آید که ز پیشم
 ولی هرگز برو نگشاده ام چشم
 که باشم من که با خلق کریمت
 بد آن بنده که چون مولی نه بیند
 ز غربت داشتم بر سینه داغی
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد
 با فسونهای شیرین از رهم برد
 قضای حاجت خود خواست از من
 گریزان رو بسوی در دویدم
 گرفت اینک قفای دامنم را
 مرا با وی جز این کاری نبودست
 کرت نبود قبول این بیگناهی
 زلیخا چون شنید این ماجرا را
 وزان پس خورد سوگندان دیگر
 باقبال عزیز وعز و جاهش
 بلی چون افتد اندر دعوی و بند
 کند سوگند بسیار آشکاره
 پس از سوگند آب از دیدگان ریخت
 چراغ کذب را کافروزدش زن
 ازان روغن چراغش چون فروزد
 عزیز آن گریه و سوگند چون دید

کناهی نی بدین خواریم میسند
 دروغ او چراغ بی فروغ است
 کس از چپ راستی هرگز ندیده
 که از چپ راستی مشکل توان خواست
 که گردد کام وی از من میسر
 بهر مکر و فسون خواند بخوبیشم
 بخوان وصل او نگشاده ام چشم
 نهم پای خیانت در حریمت
 رود در مسند مولی نشیند
 گرفته از همه کنجی فراغی
 برویم صد در اندیشه بگشاد
 بهمراهی درین خلوت گهم برد
 سکون عافیت برخاست از من
 بصد درماندگی اینجا رسیدم
 درید از سوی پس پیراهنم را
 برون زین کار بازاری نبودست
 بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
 پیایکی یاد کرد اول خدا را
 بفرق شاه مصر و تاج افسر
 که دولت ساخت از خاصان شاهش
 گواهی گواهان چیست سوگند
 دروغ اندیشی سوگند خواره
 که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
 بجز اشك دروغین نیست روغن
 يك ساعت جهانی را بسوزد
 بساط راست بینی در نور دید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود
بزخم غم رگ جانش خراشد
زنده بر جان یوسف زخمه چون عود
ز لوحش آیت رحمت تراشد
بزندانیش کند محبوس چندان
که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی

دادن طفل شیرخواره پیاپی وی و گذاشتن وی یوسف را علیه السلام

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنک
بتنگ آمد دل یوسف ازان درد
که ای دانا باسرار نهانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز
ز نور صدق چون دادی فرو غم
گواهی بگذران بر دعوی من
ز شست همت کشور کشایش
دران مجمع زنی خویش زلیخا
سه ماهه کودکی بردوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند
که ای ناشسته لب زالایش شیر
بگوروشن که این آتش که افروخت
بگفتا من نیم نمام و غماز
ز غمازیست مشک چین سیه روی
بین در تازه گلهای بهاری
نیم غماز لیکن گر بدانی

بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
نهان روی دعا در آسمان کرد
ترا باشد مسلم راز دانی
که داند جز تو کردن کشف این راز
منه تهمت بگفتار دروغم
که صدق من شود چون صبح روشن
چو آمد بر هدف تیر دعایش
که بودی روز و شب پیش زلیخا
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
ز طومار بیان حرفی نخوانده
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
بلطف و مرحمت اولی است یوسف
سخن با او بقانون ادب راند
خدایت کرده تلقین حسن تقدیر
کز انم پرده عز و شرف سوخت
که گویم با کسی راز کسی باز
که از صد پرده بیرون میدهد بوی
که خندان و خوشند از پرده داری
بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره
 گر از پیش است پیراهنش چاک
 ندارد دعوی یوسف فروغی
 و از پس چاک شد پیراهن او
 دروغ است آنچه میگوید زلیخا
 عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد
 چو دید از پس دریده پیرهن را
 که دانستم که این کید از تو بود دست
 چه کیدست این که پیش آوردی آخر
 ز راه ننگ و نام خویش گشتی
 پسندیدی بخود این ناپسندی
 ز کید زن دل مردان دو نیم است
 عزیزانرا کند کید زنان خوار
 ز مکر زن کسی عاجز مبادا
 برو زین پس باستغفار بنشین
 بگریه گرم کن هنگامه خویش
 تو ای یوسف زبان زین راز در بند
 همین بس در سخن چالاکی تو
 قدم از راه غمگازی بدر نه
 عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
 تحمل دلکش است اما نه چندین
 چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار
 مکن در کار زن چندان صبوری

که پیراهن چسانش گشته پاره
 زلیخا را بود دامن از آن پاك
 همیگوید برای خود دروغی
 بود پاك از خیانت دامن او
 نه راه صدق میپوید زلیخا
 روان تفتیش حال پیرهن کرد
 ملامت کرد آن مکاره زن را
 بر آن آزاده این قید از تو بود دست
 چه بد بود این که با خود کردی آخر
 طلبکار غلام خویش گشتی
 و زان پس جرم خود بروی فکندی
 ز نانرا کیده‌های بس عظیم است
 بکید زن بود دانا گرفتار
 زن مکاره خود هرگز مبادا
 ز خجالت روی در دیوار بنشین
 بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
 بهر کس گفتن این راز پسند
 که روشن گشت بر ما پاکی تو
 که باشد پرده پوش از پرده در به
 بخوشخویی سمر شد در زمانه
 نکو خوئی خوشست اما نه چندین
 ز خوشخویی بدیوئی رسد کار
 که افتد رخنه در سد غیوری

در دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و بتیغ هیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد	وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است	ملامت صیقل زنکار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه	بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران خیز	شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز	جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند	ملامت را حواله نگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند	زبان سر زنش بر وی کشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی	دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست	که دست از دین و دانش وا گرفتست
عجب کمر اهتی پیش آمد او را	که رو در بنده خویش آمد او را
عجبت بر کان غلام از وی نفور است	زدم سازی و همرازی دور است
نه گاهی میکند در وی نگاهی	نه گاهی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز	بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار	زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کو بگرید این بخندد	هر آن در کو کشاید این به بیند
همانا پیش چشم او نکو نیست	از آنرو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی	ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره نا کامی ما کم گرفتی	بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست	قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل	که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه	که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستانرا	فضیحت خواست آن نا داستانرا

روان فرمود جشنی ساز کردند
 چه جشنی بزمگاه خسروانه
 ز شربتهای رنگارنگ صافی
 بلورین جامها لبریز کرده
 ز زرین خوان زمینش مطرح خور
 بطعم و بوی خوش آن کاسه و خوان
 درو از خوردنیها هر چه خواهی
 پی حلواش داده نیکوان وام
 ز تخته تخته حلواهای رنگین
 برای فرش در صحن وی افکند
 دهان تنگان بلبلهای شکر خا
 چو گشته کام جو لوزینه زانها
 ز تازه میوه های تر نایاب
 نکرده هیچ نادرین تصور
 روان هر سو کنیزان و غلامان
 پری رویان مصری حلقه بسته
 زهر خوان آنچه میبایست خوردند
 چو خوان برداشتند از پیش آنان
 نهاد از طبع حیلست ساز پر فن
 بیک کف گر لکی در کار خود تیز
 ترنجی رنگی آن صفراء قاطع
 بدیشان گفت پس کای نازنینان
 چرا دارید از اینسان تلخکام
 اگر دیده زوی پر نور دارید
 اجازت گر بود آرم بروش

زنان مصر را آواز کردند
 هزارش ناز و نعمت در میانه
 چونور از عکس در ظلمت شکافی
 بماء الورد عطر آمیز کرده
 ز سیمین کآسها برجی پر اختر
 طعماش قوت جسم و قوت جان
 ز مرغ آورده حاضر تا بماه
 ز لب شکر ز دندان مغز بادام
 بنای قصر جشنش بود شیرین
 هزاران خشت از پالوده قند
 نداده در دهان لوزینه را جا
 بحشوش نام رفته بر زبانها
 سبدها باغبان پر کرده از آب
 کز آب آید برون زانسان سبد پر
 بخدمت هم چو طواسان خرامان
 بمسندهای زرکش خوش نشسته
 ز هر کار آنچه میبایست کردند
 زلیخا شکر گویان مدح خوانان
 ترنج و گز لکی بر دست هر تن
 بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
 پی صفرایان درمان نافع
 بیزم نیکویی بالا نشینان
 بطعن عشق عبرانی غلام
 بدیدارش مرا معذور دارید
 بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفتگویی
بفرما تا برون آید خرامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
بریدن بیرخش نیکو نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد
برون نه با که در پای تو افتیم
بود غمخانه دل تکیه گاهت
بقول دایه یوسف در نیامد
پای او زلیخا سوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده
ز خود کردی نخست امیدوارم
فتادم در زبان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
مده زین خواری و بی اعتباری
دل ریشم نمک خوار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم
پی تزیین او چون باد برخاست
فرو آویخت کیسوی معنبر
تو پنداری که بود از مشک ماری
میانش را که با مو همبری کرد
زچندان گوهر و لعل گران سنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر

بجز وی نیست ما را آرزویی
کشد بر فرق ما از ناز دامن
رخش نادیده از عشاق اویم
پی صفرایان داروی صفاست
نمی برد کسی تا او نیاید
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
به پیش قد رعنا تو افتیم
بیا تا دیده گردد فرش راحت
چو گل زافسون او خوش بر نیامد
در آن کاشانه همزانی او شد
تمنای دل محنت رسیده
بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو
بنزدیک تو بس بی اعتبارم
ز خاتونان مصرم شرمساری
نمک ریزی برو کار لب تست
نگه میدار حق این نمک را
دل یوسف به بیرون آمدن نرم
چو سرو از حله سبزش بیاراست
به پیش حله اش چون عنبر تر
کشیده خویش را در سبزه زاری
ز زرین منطقه زیور گری کرد
عجب دارم که نامد آن میان تنگ
ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

پیانعلینی از لعل و کهر پر
 ردایی از قصب کرده حمایل
 بدستش داد زرین آفتابه
 یکی طشتش بکف از نقره خام
 بدانسان هر که دیدش چابک و چست
 نیارم بیش ازین گفتن که چون بود
 ز خلوتخانه آن گنج نهفته
 زنان مهر کان گلزار دیدند
 بیک دیدار کار از دستشان رفت
 ز زیبا شکل او حیران بماندند
 چو هر یک را دران دیدار دیدند
 ندانسته ترنج از دست خود باز
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
 قلم دیدی که باتیغ او ستیزد
 یکی بر ساخت از کف صفحه سیم
 بهر جدول روانه سیلی از خون
 چو دیدندش که جز والا کهر نیست
 نه چون آدم ز آب و گل سرشته است
 زلیخا گفت هست این آن یگانه
 ملامت کز شما بر جان من بود
 مراد جان و تن من خواندم او را
 ولی او سر بکارم در نیاورد
 اگر ننهد بکام من دگر پای
 رسد کارش دران زندان بخواری
 ز زندان خوی سرکش نرم گردد

برو بسته دوال از رشته در
 بهر تارش گره صد جان و صد دل
 کنیزی از پیش زرکش عصابه
 بسان سایه او را کام برگام
 نخست از جان شیرین دست خود دشت
 که از هر وصف اندیشم برون بود
 برون آمد چو گلزار شکفته
 ز گلزارش گل دیدار چیدند
 زمام اختیار از دستشان رفت
 ز حیرت چون تن بیجان بماندند
 تمنا شد ترنج خود بریدند
 زدست خود بریدن کرد آغاز
 بدل حرف وفای او رقم کرد
 زهر بندش برون شنکرف ریزد
 کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
 زحد خود نهاده پای بیرون
 برآمد بانگ زیشان کاین بشر نیست
 ز بالا آمده قدسی فرشته است
 کزویم سرزنشها را - نشانه
 همه از عشق این نازک بدن بود
 بوصل خویشتن من خواندم او را
 امید روزگارم بر نیاورد
 ازین پس کنج زندان سازمش جای
 گذارد عمر در محنت گزاری
 دلش در نیکبختی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بر آن دام	که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده	ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند	ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد ییگانه گشتند	ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پای و سر بیرون دویدند	دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز	ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف	فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می	بقدر خود نصیبی هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی	یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش	یکی را لال ماندن در خیالش
نیاید جز بر آن بی بهره بخشود	کز آن می بهره اش بی بهره کی بود

معذورداشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را ودالات گردن یوسف را علیه السلام بر انقیاد زلیخا و

تهدید گردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار	فزون گردد بدان میل خریدار
چو يك عاشق بود مفتون یاری	بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودایش از دل	چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال زبان کشتگان لال	جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری دگر شد	بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید	ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذوریم هست	بدارید از ملامت کردن دست
چو یاران از در یاری در آید	درین کلام مدد کاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند	نواهی معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جان است	بر آن اقلیم حکم او روانست

بدیدارش کرا آهنگ باشد
 غمش گر مایه رنجوری تست
 بزیر چرخ کس پیدا نگرود
 شدی عاشق ملاهت نیست بر تو
 فلك کرد جهان بسیار کردید
 دل سنگین بمهرت نرم بادش
 وز آن پس روسوی یوسف نهادند
 بدو گفتند کای عمر کرامی
 درین بستان که گل باخار جفتست
 درین دریا که نه چرخش صد فهاست
 ممکن پایه بلندی مایه خویش
 زلیخا خاک شد در راهت ای پاک
 چه کم گردد ز تو ای پاک دامن
 بدفع حاجت حاجت رها کن
 به بی حاجت ترا اگر حاجتی هست
 ممکن چون داشت حق خدمت کوش
 نیاز او نگر وز حد مبر ناز
 که چون نبود ترا جز سرکشی کار
 فرد شوید ز دل مهر جمالت
 حذر کن زانکه چون مضطرب شود دوست
 چو از لب بگذرد سیل خطر مند
 دهد هر لحظه تهدیدت بزدان
 چو کور ظلم جویان تیره و تنگ
 درو ضیق النفس هر زنده را

که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
 جمالش حجت معذوری تست
 که رویش بیند و شیدا نگرود
 درین سودا غرامت نیست بر تو
 بدین شایستگی معشوق کم دید
 وزین نامهربانی شرم بادش
 سخن را در نصیحت داد دادند
 دریده پیرهن در نیکنامی
 گل بیخار چون تو کم شکفت است
 بتو این چار گوهر را شرفهاست
 فرود آ اندکی از پایه خویش
 همی کش که گهی دامن برین خاک
 اگر که که کشی بر خاک دامن
 ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
 مکش از حاجت حاجت و دران دست
 حقوق خدمت وی را فراموش
 از آن ترسیم این نخل سر افراز
 نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
 کند دست جفایش پایمال
 بخواری دوست را از سر کشد پوست
 نهد مادر بزیر پای فرزندان
 که هست آرامگاه نا پسندان
 گریزان زندگان از وی بفرسنگ
 نشیمن هر بمرک ارزنده را

درو نگشاده دست صنع استاد
 هواش مایه بخش هر وبایی
 درش بسته بقفل ناامیدی
 سیاه و تنگ چون قاروره قیر
 همه بر سفره بی آب و نان
 مؤکل سخت روی چند بر وی
 در ابرو چین بی آزار مردم
 زده آتش بعالم خوی ایشان
 کجا شاید چنین محنت سرائی
 خدا را بوجود خود ببخشای
 قلم سان سر نهش بر خط تسلیم
 و کر باشد ترا از وی ملالی
 چو زو ایمن شوی دمسازما باش
 که ما هر يك بخوبی بی نظیریم
 چو بگشاییم لبهای شکر خا
 چنین شیرین و شکر خا که ماییم
 چو یوسف گوش کرد افسونگرشان
 گذشتن از ره دین و خرد نیز
 بریشان شد ز گفت و گوی ایشان
 بحق برداشت کف بهر مناجات
 پناه پرده عصمت نشینان
 چراغ دولت هر بی گزندی
 عجب در مانده ام در کار اینان
 به اصد سال در زندان نشینم

نه راه روشنی نی منفذ باد
 زمینش کشتزار هر بلایی
 ندیده غره صبحش سفیدی
 متاع ساکنانش غل و زنجیر
 نشسته سیر لیک از زندگانی
 مجاور تلخ گویی چند در وی
 ز هر چین صد گره در کار مردم
 سیاه از دود آتش روی ایشان
 که باشد جای چونتو دلربائی
 بروی او در مقصود بگشای
 بشوی از لوح خاطر نقطه یم
 که چندانست نمی بینی جمالی
 نهانی همدم و همراز ما باش
 سپهر حسن را ماه منیریم
 ز خجالت لب فرو بندد زلیخا
 زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
 بی کام زلیخا یاوریشان
 نه تنها بهروی از بهر خود نیز
 بگردانید روی از روی ایشان
 که ای حاجت روای اهل حاجات
 انیس خلوت عزلت گزینان
 حصار آفت هر نا پسندی
 مرا زندان به از دیدار اینان
 که یکدم طلعت اینان نه بینم

ز دولت خانه قرب افکند دور	بنا محرم نظر دلرا کند کور
ز کوی عقل ودین آورگان را	اگر تو مکر این مکار گانرا
نگردانی ز من ای وای بر من	که آمد تنگ ازیشان جای بر من
دعای او بزندان ساختش بند	چو زندان خواست یوسف از خداوند
سوی زندان قضا ننمودیش راه	اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
دلی فارغ ز محنتهای زندان	برستی زافت آن ناپسندان

انگیز گردن زنان مهر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام

بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

همه از خود پرستی بت پرستان	چو از دستان آن بیریده دستان
بسی از پیشتر شد عصمت یش	دل یوسف نگشت از عصمت خویش
ز نور قرب وی نومید گشتند	همه خفایش آن خورشید گشتند
بزندان کردن او تیز کردند	زلیخا را غبار انگیز کردند
نبوده مستحق چون تو محروم	بدو گفتند کای مسکین مظلوم
نیابی هرگز از وصلش مرادی	چو یوسف گرچه نبود حورزادی
زبان کردیم سوهان از درشتی	شدیم از بند گویی سخت کشتی
نباشد غیر رو سختی فن او	ولی سوهان نگیرد آهن او
بود زان کوره گردد آهش نرم	چو کوره ساز زندانرا برو گرم
ازو چیزی تواند ساخت استاد	چو گردد نرم زاتش طبع بولاد
چه حاصل زانکه کو بد آهن سرد	ز کوره نرم اگر نتواندش کرد
شد از زندان امید وصل جانان	زلیخا را چو زان جادو زبانان
دران ویران مقام گنج او خواست	برای راحت خود رنج او خواست
نه بنده جز مراد خود خیالی	چو نبود عشق عاشق را کمالی
بکام خویش سازد کلا خود را	طفیل خویش خواهد دیار خود را
زند صد خار غم بر جان معشوق	بیوی يك گل از بستان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب
 که گشتم زین پسر بدنام در مصر
 درین قول اند مرد و زن موافق
 درین هامون شکار تیر اویم
 بجانم تیر او چندان نشستست
 سر یکموم از عشقش تهی نیست
 دران فکر که دفع این گمانرا
 بهر کویش بعجز و نامرادی
 که این باشد سزای آن بداندیش
 نه اندیشد ز قهر جان خراشش
 چو مردم قهر من با او به بینند
 عزیز اندیشه او را پسندید
 بگفتا من تفکر پیشه کردم
 نچیدم گوهری به زانکه سفتی
 بدست تست اکنون اختیارش
 زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
 که ای کام دل و مقصود جانم
 عزیزم بر تو بالا دست کردست
 اگر خواهم بزندان سازمت جای
 بنه سر سر کشی تا چند با من
 قدمزن در مقام سازگاری
 اگر کام دهی کامت برام
 و گرنه صد در محنت گشاده
 برویم خرم و خندان نشینی
 زبان بگشاد یوسف در خطابش

زدل این غصه بیرون ریخت یکشب
 شدم رسوای خاص و عام در مصر
 که من بروی زجانم گشته عاشق
 بخاک و خون طیان نخجیر اویم
 که پیکان بر سر پیکان نشستست
 بعشق او زخویشم آگهی نیست
 سوی زندان فرستم این جوانرا
 بگردانم منادی در منادی
 که انبازی کند باخواجه خویش
 نهد پای تمنا در فراشش
 ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
 ز استصواب آن طبعش بخندید
 درین معنی بسی اندیشه کردم
 نیامد در دلم به زانچه گفتی
 ز راه خویشتن بنشان غبارش
 سوی یوسف عنان کید پیچید
 بعالم جز تو مقصودی ندانم
 سرت را زیر حکم پست کردست
 و گر خواهم بگردون سایمت پای
 برا خوش ناخوشی تا چند با من
 مرا از غم رهان خود را ز خواری
 باوج کبریا نامت برام
 پی زجر تو زندان ایستاده
 ازان بهتر که در زندان نشینی
 بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او بر آشت
 که زرین افسرش از سر فکندند
 ز آهن بند بر سیمش نهادند
 بسان عیسیش بر خر نشانند
 منادی زن منادی بر کشیده
 که گیرد شیوه بی حرمتی پیش
 بود لایق که همچون ناپسندان
 ولی خلقی زهرسو در تماشا
 کزین روی نکو بدکاری آید
 فرشته است این بصدپاکی سرشته
 نکو روی کشد از خوی بد پای
 که هر کس در جهان نیکوستدویش
 بصورت هر که زشت آمد سرشتش
 چنان کز زشت نیکویی نیاید
 بدینسان تا بزندانش بیردند
 چو آن دل زنده در زندان درامد
 دران محنت سرا افتاد جوشی
 شدند از مقدم آن شاه خوبان
 بپاشد بندشان قید ارادت
 بشادی شد بدل اندوه ایشان
 بلی هر جا رسد حورا سرشتی
 بهر جا یار کلر خسار گردد
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام
 کزین پس محنتش میسند بر دل
 تن سیمینش از پشمن مفرسای

برهنگان بی فرهنگ خود گفت
 خشن پشمنه اش در بر فکندند
 بگردن طوق تسلیمش نهادند
 بهر کویی زمصر آن خر برانندند
 که هر سرکش غلام شوخ دیده
 نهد پا در فراش خواجه خویش
 بدین خواری برندش سوی زندان
 همی گفتند حاشا نم حاشا
 وزین دلداری آزاری آید
 نیاید کار شیطان از فرشته
 چو خوش گفت آن نکودوی و نکودای
 بسی بهتر ز روی اوست خویش
 بهشت از خوی زشتش روی زشتش
 ز نیکو نیز بد خوئی نیاید
 بعیاران زندانش سپردند
 به جسم مرده گویی جان درامد
 برآمد زان گرفتاری خروشی
 همه زنجیریان زنجیر کوبان
 بگردن غلشان طوق سعادت
 کم از کاهی غم چون کوه ایشان
 اگر دوزخ بود گردد بهشتی
 اگر گلخن بود کلزار گردد
 بزندان بان زلیخا داد پیغام
 ز گردن غل زپایش بند بگسل
 بزرکش حله فروش را بیارای

بشوی از فرق او کرد نژندی	ز تاج حشمتش ده سر بلندی
یکی خانه برای او جداکن	جدا از دیگران آنجاش جاکن
معطر دار دیوار و درش را	منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز	ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف	بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت	دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست	بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کسی را بلایی	که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان	کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

درین فیروز کاخ دیر بنیاد	عجب غافل نهادست آدمیزاد
نباشد دأب او نعمت شناسی	نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند	نداند قدر او تادر نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست	بدان پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد	چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان	گلستان شد از ان گلبرگ خندان
زلیخا کش از ان سرو یگانه	به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد	گلستانش ز زندان تیره تر شد
بتنگ آمد دران زندان دل او	یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار	که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار ماند	کز و گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل	بود خاصه بی آزار بلبل
چو خالی دید از ان گل گلشن خویش	چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون پر براید جان غمناک
 دری برسینه خود میگشاید
 بناخن همچو گل رخسار می کند
 چو بودش روی و موی از جان نشانی
 ز دست دل بسینه سنگ میکوفت
 اگر چه بود شاه خیل خوبی
 بفرق سر به پنجه خاک می بیخت
 ز خاک و آب میکرد اینچنین گل
 ولی رخنه که هجران در دل افکند
 بدندان لعل چون عناب میخست
 مگر میخواست تابشاند آن خون
 رخ گلرنگ خود می ساخت نیلی
 که سرخی در خور آمد خرمی را
 ز دل خونین رقم بردل همیزد
 که این کاری که من کردم که کردست
 درین محنت سرا یک عشق پیشه
 بدست خویش چشم خویش کندم
 ز غم کوهی بیشت خویش بستم
 دلم خون شد چو حتی روز گاری
 ز دستان فلک بخت من آشفست
 بجانم از دل آواره خویش
 بدینسان نوحه جانسوز میکرد
 زهر چیزی کزو بویی شنیدی
 گرفتی دمبدم پیراهن او
 چو گل عطر دماغ خویش کردی

چه باک ارجیب خود عاشق زندچاک
 که غم بیرون رود شادی دراید
 چو سنیل موی عنبر بار می کند
 ز هجر یار خود میکند جانی
 بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
 شکست آمد بر وزان طبل کوبی
 سرشک از دیده نمناک میریخت
 که بندد رخنهای هجر بردل
 بدین یکمشت گل مشکل شود بند
 بعقد در عقیق ناب میخست
 که از جوش دلش میریخت بیرون
 چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
 شاید جز کبودی مانمی را
 بحسرت دست بر زانو همیزد
 چنین زهریکه من خوردم که خوردست
 نزد چون من بیای خویش تیشه
 ز کوری خویش را در چه فکندم
 بزیر کوه پشت خود شکستم
 که آوردم بکف زیبا نگاری
 ز دست خویش دادم دامنش مفت
 نمیدانم چه سازم چاره خویش
 شب اندوه خود را روز میکرد
 بیوی او ز جان آهی کشیدی
 که روزی سوده بودی بر تن او
 بدان تسکین داغ خویش کردی

کهی رو بر گریبانش نهادی
 که طوق حشمت آن گردنست این
 کهی در آستینش دست بردی
 نهادی بر دو چشم خود بتعظیم
 کهی کردی بدیده دامنش جای
 نمودی ناامید از پای بوسی
 چو دور از فرق دیدی افسرش را
 که این همسایه آن فرق بودست
 کمر را کز میانش یاد دادی
 بیاد آهوی صید افکن خویش
 چو زرکش حله اش از هم کشادی
 بشستی دامن از اشک نیازش
 چو نعلینش بجایی جفت دیدی
 بدو جفتش شدن در دل گذشتی
 نهادی بند بردل از دوالش
 بدینسان هر دمش از نوغمی بود
 چو قدر نعمت دیدار نشناخت
 بشیمان شد ولی سودی نبودش
 ولی صبر از چنان رو چون توان کرد
 هلاک عاشق از جانان جدا نیست
 چو افتد عقد صحبت در میانه
 و گریوند صحبت در میان نیست
 بتنگ آمد ز خود ترك خودی کرد
 سر خود بر در و دیوار میزد
 پیام قصر میشد پاسبان وار

بصد حسرت زهرش را بوسه دادی
 چه گفتم رشته جان منست این
 زبخت آن دست برد خود شمردی
 بیاد ساعدش کردی پر از سیم
 که روزی سوده رو بر پشت آن پای
 بدامن بوسی او چاپلوسی
 فشاندی گرد لعل و گوهرش را
 جهانی بر زمینش فرق سودست
 چو دیدی بندگی را داد دادی
 کمندش ساختی در گردن خویش
 بگریه دیده پر نم کشادی
 ز اشک لعل خود بستی طرازش
 ازو بوسی بجانی مفت دیدی
 ز بی جفتیش طاق طاق کشتی
 ز خون دیده دادی رنگ آتش
 زهر چیزی جدا در مانی بود
 بداغ دوری از دیدار بگداخت
 بغیر صبر بهبودی نبودش
 کی ازل مهر او بیرون توان کرد
 بتخصیص آنکه بعد از آشناییست
 بود فرقت عذاب بیکرانه
 جدایی ناخوشست اما چنان نیست
 بنیکی چون نشد میل بدی کرد
 بسینه خنجر خونخوار میزد
 کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از کیسه‌ی شبرنگ میساخت
 خلاصی از جفای دهر میبجست
 زهر چیزیکه پس یاپیش میخواست
 همی بوسید دایه دست و پایش
 که از جانان مرتب باد کامت
 رهایت آنچنان باد از جدایی
 زمانی باخود آی این یخودی چند
 دل مارا زغم خون میکنی تو
 زمن بشنو که هستم پیر این کار
 زبی صبری فتادی در تب و تاب
 چو گیرد صرصر محنت وزیدن
 به آن باشد که درد امن کشی پای
 صبوری مایه فیروزی آمد
 صبوری مایه امیدت آرد
 بصبر اندر صدف باران شود در
 بصبر از دانه آید خوشه بیرون
 بصبر اندر رحم یکقطره آب
 زلیخا بادل و جان رمیده
 گریبانی دریده تا بدامان
 ولی صبری که گیرد عاشقش پیش
 چو گردد ناصح از گفتار خاموش

بدان راه نفس را تنگ میساخت
 ز شربت دار جام زهر میبجست
 همه اسباب مرگ خویش میخواست
 همی گفت از صمیم دل دعایش
 ز لعل او لبالب باد جامت
 که هرگز نایدت داد از جدایی
 خردمندی گزین نابخودی چند
 که کردست اینکه اکنون میکنی تو
 شکیبایی بود تدبیر این کار
 برین آتش بریز از ابر صبر آب
 نباید همچو گاه از جا پریدن
 بسان کوه باشی پای برجای
 قوی تر پایه بهروزی آمد
 صبوری میوه جاویدت آرد
 بصبر از لعل و گوهر کان شود بر
 زخوشه رهروانرا توشه بیرون
 شود نه ماه را ماه جهان تاب
 شد از گفتار دایه آرمیده
 کشید از صبر کوشی پا بدامان
 بقول ناصحان مصلحت کیش
 کند آن حرف را عاشق فراموش

بی‌طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب

همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

نهان کرد از زلیخای فلك چهر
 ز مهر یوسف اندر اشك انجم

چو در زندان مغرب یوسف مهر
 زلیخای فلك را چهره شد کم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد
 شفق را شد زاشک او جگرخون
 بگریه ناله جانسوز برداشت
 چو روی اندر شب آرد روز عاشق
 ز هجران تیره باشد روز کارش
 زغم روزش بود رو در سیاهی
 شب آستن بود و اندم که آید
 چو آرد از مشیمه بچه بیرون
 ازان مادر که برخوردار باشد
 زلیخا را چو از بی صبری خویش
 ز دلبر دور و از دلدار مهجور
 چو نبود روی جانان پرتو افکن
 زبس اندوه دل چشمش نمی خفت
 ندانم حال یوسف چیست امشب
 که گسترده ته پا بسترش را
 چراغ افروز بالینش که بودست
 که بگشاده کمر بند از میانش
 هوای آن مقامش ساخت یانه
 گل او همچنان بر آب خود هست
 نبرده آن هوا آب گلش را
 دلش چون غنچه در تنگی فتاده
 همیگفت اینچنین در هر لباسی
 ازان پس طاقت و تابیی نماندش
 ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز
 که یکدم جانب زندان گراییم

که اذاشک شفقگون خونفشان کرد
 وزان خون دامن گردون جگرگون
 همان آه و فغان روز برداشت
 بشب گردد فروتر سوز عاشق
 فزاید تیرگی شبهای تارش
 شبش گردد سیاهی بر سیاهی
 برای عاشقان اندوه زاید
 بجای شیر از دلها مكد خون
 کزینسان بچه اش خونخوار باشد
 بدین خونخوار کی آمد شبی پیش
 شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
 بصد مشعل نگردد خانه روشن
 ز دیده خون دل میراند و میگفت
 کفیل خدمت او کیست امشب
 که کرده راست بر بالین سرش را
 بکف راحت ببالینش که سودست
 که بوده وقت خواب افسانه خوانش
 چو مرغ آن دام رامش ساخت یانه
 مسلسل سنبش در تاب خود هست
 بزولیده نکرده سنبش را
 ویا چون گل بشادی لب گشاده
 غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
 بدل از جوی صبر آبی نماندش
 بدایه دیده بر خون گفت بر خیز
 بآن محنت سرا پنهان دراییم

نهان در گوشه زندان نشینیم
 چو زندان جای آنسان گله‌دار است
 دل هر عاشق از بستان گشاید
 روان شد هم‌چو سرو ناز و دایه
 بزندان چون رسید آن ماه شب گرد
 اشارت کرد تا بگشاد ره را
 بدیدش بر سر سجاده از دور
 گهی چون شمع بر پا ایستاده
 گهی خم کرده قامت چون مه نو
 گهی سر بر زمین از عذر تقصیر
 گهی طرح تواضع در فکنده
 ز خود دور و بوی نزدیک بنشست
 ز جان زاری و از دل ناله می کرد
 بلوؤ لؤلؤ لعل لب را می خراشید
 بچشم خون‌نشان و اشک گلگون
 که ای چشم و چراغ نازنینان
 بجانم آتشی افروخت عشقت
 نزد بر آتشم وصل تو آبی
 بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک
 نداری رحم بر مظلومی من
 ز تو هر لحظه ام از نوغمی زاد
 و گر می زاد مادر کاش دایه
 ز شیر ناب کم میداد بهرم
 ز حال خود بدینسان در سخن بود
 سر موئی بدو حاضر نمیشد

مه زندانی خود را به بینم
 نه زندان بلکه خرم نوبهار است
 مرا این غنچه در زندان گشاید
 فتن خیزان زدنبالش چو سایه
 نهانی میر زندان را طلب کرد
 نمود از دور آن تابنده مه را
 چو خورشید در رخشان غرقه در نور
 ز رخ زندانیان را نور داده
 فکنده بر بساط از چهره پرتو
 چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
 نشسته چون بنفشه سر فکنده
 ولی در گوشه تاریک بنشست
 ز نرگس یاسمین را ژاله می کرد
 ز نخل تر رطب را می تراشید
 همی داد از درون او راز بیرون
 مراد خاطر اندوه‌گینان
 سرا پای وجودم سوخت عشقت
 بآبی از دلم ننشانند تاب
 همی بینم ترا زین ظلم بیباک
 زهی مرحومی و محرومی من
 مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
 بفرق من نمی افکند سایه
 بشیر از قهر می آمیخت زهرم
 ولی یوسف بحال خویشتن بود
 ولی میشد اثر ظاهر نمیشد

زلیخای فلک شد اشک ریزان
 مؤذن در سحر خوانی در آمد
 دمشرا از فغان شب فرو بست
 ز نای ساز کرده تیز آواز
 بخدمت آستان بوسید و برگشت
 شد آمد سوی زندانش چنین بود
 نبودش جز در آن آمدشدن روی
 که بود آن خسته دل را میل زندان
 بجز زندان کجا باشد قرارش

چو شب بگذاشت همچون صبح خیزان
 غریو کوس سلطانی بر آمد
 دم سگ حلقه بر حلقوم او بست
 غروس از خواب شب شد گردن افراز
 زلیخا دامن اندر چید و برگشت
 بزندان تا مهش خلوت نشین بود
 غذای جان او شد آن تک و پوی
 نکردی کس بیستان میل چندان
 بلی آنرا که زندانیست یارش

رفت زلیخا در روز پیام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان

کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله وزاری برداشتن

شب آمد بیدلانرا غصه پرداز
 که روزش کم توان تدبیر کردن
 نه غم بل ماتم شب بگذرانید
 صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
 نهادی بر کف محرم کنیزی
 که تا دیدی بجایش روی یوسف
 بدو صد عشقبازی کردی آغاز
 گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
 که آن بایی است کانیجاها رسیدست
 ویا رو بر کف پایش نهادن
 کند در روی زیبایش نگاهی
 که وقتی میکند سویش گذاری

شب آمد عاشقانرا پرده راز
 توان بس کار در شبگیر کردن
 زلیخا چون غم شب بگذرانید
 بلا و محنت روز آمدش پیش
 نه روی آنکه در زندان کند روی
 ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی
 فرستادی بزندان سوی یوسف
 چو آن محرم ز زندان آمدی باز
 گهی رو بر کف پایش نهادی
 که این چشمی است کن رخسار دیدست
 اگر چشمش نیارم بوسه دادن
 بیوسم باری آن چشمی که گاهی
 نهم رو بر کف آن پای باری

پرسیدی از آن پس حال او را
 که رویشرا نفرسوده گزندی
 کلشرا زان هوا پرمردگی نیست
 ز نعمتها که بردی خورد یا نه
 پس از پرسش نمودنهای بسیار
 بیام کاخ در يك غرفه بودش
 دران غرفه شدی تنها نشستی
 بدیده در بهژگان لعل سفتی
 کیم تا روی گلفامش به بینم
 نیم شایسته دیدار دیدن
 بهر جامه من منزل نشینست
 ز دولت سقف او سرمایه دارد
 مرا دیوادرش از غم پشت بشکست
 سعادت سرفراز آید ازان در
 چه دولتمند باشد آستانی
 خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره
 در افتم سرنگون از روزن او
 هزاران رشك دارم بر زمینی
 شود از کرد دامانش معطر
 سخن کوتاه تا شب کارش این بود
 درین گفتار جانش بر لب آمد
 چو آمد شب دگر شد حیل اندیش
 شبش این بود و روزان تابدان روز
 شب زندان شدن را چاره کردی
 نبودی هیچکه خالی ازین کار

جمال روی فرخفال او را
 بکار او نیفتادست بندی
 تنشرا زان زمین آزدگی نیست
 ازین دل داده یاد آورد یا نه
 ز جا برخاستی با چشم خونبار
 کزانجا بام زندان می نمودش
 در غرفه بروی خلق بستی
 سوی زندان نظر کردی و گفتی
 بس این کز بام خود بامش به بینم
 خوشم با آن در و دیوار دیدن
 نه خانه روضه خلد برینست
 که خورشیدی چنان در سایه دارد
 که پشت آن مه برونهاده بنشست
 که سرو من فرود آرد ازان سر
 که بوسد پای آنسان دلستانی
 تنم چون ذره گردد پاره پاره
 به پیش آفتاب روشن او
 که بخرامد بدانسان نازینی
 ز موی عنبر افشانش معنیر
 گرفتاریش آن گفتارش این بود
 درین اندوه روزش بر شب آمد
 که گیرد پیش آیین شب پیش
 که زندان بود جای آن دلفروز
 بروز از غرفه اش نظاره کردی
 کهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش
 زبس دریاد او کم کرد خود را
 کنیزان گرچه میدادندش آواز
 بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه
 بگفتار از من آگاهی مجوید
 زجنبانیدن اول با خود آیم
 دل من هست بازنداشتی من
 بخاطر هرکرا آنماه گردد
 بگشت از حال خود روزی مزاجش
 زخونش بر زمین در دیده کس
 بلك نشتر استاد سبكدست
 چنان از دوست پر بودش رگ پوست
 خوش آنکس کورهای یابد از خویش
 کند در دل چنان جا دلبری را
 دراید همچو جانش در رگ و پی
 نه بویی باشدش از خود نه رنگی
 نه دل در تاج و نی در تخت بندد
 اگر گوید سخن بایار گوید
 نیارد خویشتن را در شماری
 رخ اندر بختگی آرد زخامی
 توهم جامی تمام از خود برون آی
 چو دانم راه دولخانه دانی
 برین دام گرانجانان قدم نه
 نبودی و زیانی زان نبودت
 مجوی اندر خودی بهبود خود را

که از جان و جهان بیگانه کردش
 بشست از لوح خاطر نیک و بد را
 نمی آمد بحال خویشتن باز
 که من هرگز نباشم از خود آگاه
 بجنبانیدم اول پس بگوید
 وزان پس گوش بشنیدن گشایم
 از انست اینهمه حیرانی من
 کجا از دیگری آگاه گردد
 بزخم نشتر افتاد احتیاجش
 نیامد غیر یوسف یوسف و بس
 بلوح خاک نقش این حرف را بست
 که بیرون نامدش از پوست جزدوست
 نسیم آشنایی یابد از خویش
 که گنجایی نماند دیگری را
 نه بیند یکسر موخالی از وی
 نه صلاهی ماندش با کس نه جنگی
 زکوی او هوسها رخت بندد
 وگر جوید مراد از یار جوید
 نگیرد پیش غیر از عشق کاری
 زبود خود برون آید تمامی
 بدولتخانه سرمد درون آی
 نه از دولت بود چندین گرانی
 قدم در دولت آباد عدم نه
 مباش امروز هم کاینست سودت
 کزین سودا نیایی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر
گردن وی خواب «قربان پادشاه مصر را و وصیت وی مریکی
از ایشانرا که ویرا پیش پادشاه یاد کند

ز مادر هر که دولتمند زاید	فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد	گل از وی نافه تاتار گردد
چو ابرار بگذرد بر تشنه کشتی	شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی	فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر دراید خرم و شاد	کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان	شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند	ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال	پیا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانی بی بیمار کشتی	اسیر محنت بیمار کشتی
کمر بستی بی بیمار داریش	خلاصی دادی از تیمار و خواریش
و گر جا بر گرفتاری شدی تنگ	سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
کشاده رو شدی او را رضا جوی	ز تنگی در کشاد آوردیش روی
و گر بر مفلسی عشرت شدی تلخ	ز ناداری نمودی غره اش ساخ
ز زر داران کلید زر گرفتی	ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
و گر خوابی بدیدی نیک بختی	بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب	بخشگی آمدی رختش ز گرداب
دوکس از محرمان شاه آن بوم	ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز	دران ماتمکده با وی هم آواز
یک شب هر یکی دیدند خوابی	کزان در جانشان افتاد تابی
یکی را مزده ده خواب از نجاتش	یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود	وزان بر جانشان بار گران بود
یوسف خوابهای خود بگفتند	جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند
 جوانمردی که سوی شاه میرفت
 چو رو سوی شه مسند نشین کرد
 که چون در صحبت شه باریابی
 مرا در مجلسش یاد آوری زود
 بگویی هست در زندان غریبی
 چنینش بیگنه میسند رنجور
 چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه
 چنان رفت آن وصیت از خیالش
 نهال وعده اش مأیوسی آورد
 بلی آنرا که ایزد برگزیند
 ره اسباب بر رویش به بندد
 نتابد جز سوی خود روی او را
 بدست غیر تاراجش نخواهد
 نخواهد دست او در دامن کس

یکی را بر در شه بار دادند
 بمسندگاه عز و جاه میرفت
 بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
 به پیشش فرصت گفتار یابی
 کزان یادآوری وافر بری سود
 ز عدل شاه دوران بی نصیبی
 که هست این از طریق معدلت دور
 می از قرابه قرب شهنشاه
 که بر خاطر نیامد چند سالش
 بزندان بلا محوسی آورد
 بصدر عز معشوقی نشیند
 رهین این و آنش کم پسندد
 ز هر کس بگسلاند خوی او را
 بغیر خویش محتاجش نخواهد
 اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب

خود و تعال گردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته

بود تفحص نمایند

بسا قفلا که نا پیدا کلیدست
 بود چون کار دانا پیچ بر پیچ
 ز نا که دست صنعی در میان نه
 پدید آید ز غیب او را کشادی
 چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند
 بجز ایزد نماند او را پناهی
 ز پندار خودی و بخردی دست

برو راه گشایش نا پدیدست
 به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
 بفتحش هیچ صانع را گمان نه
 ودیعت در گشادش هر مرادی
 برید از رشته تدبیر پیوند
 که باشد در نوایب تکیه گاهی
 گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبى سلطان مصر آنشاه بيدار
 همه بسيار خوب و سخت فربه
 وزان پس هفت ديگر در برابر
 دران هفت نخستين روى كردند
 بدينسان سبز و خرم هفت خوشه
 برآمد وز عقب هفت دگر خشك
 چو سلطان بامداد از خواب برخاست
 همه گفتند ك اين خواب محالست
 بحكم عقل تعبيرى ندارد
 جوانمردى كه از يوسف خبر داشت
 كه در زندان همايونفر جوانيست
 بود بيدار در تعبير هر خواب
 اگر گويى برو بگشايم اين راز
 بگفتا اذن خواهى چيست از من
 مرا چشم خرد زان لحظه كورست
 روانشد جانب زندان جوانمرد
 بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند
 چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
 چو باشد خوشه خشك و گاو لاغر
 نخستين سالهاى هفت گانه
 همه عالم ز نعمت پر برايد
 كه نعمتهاى پيشين خورده گردد
 نبارد زاسمان ابر عطايى
 زعشرت مالداران دست دارند
 چنان نان كم شود برخوان دوران

بخوابش هفت گاو آمد پديدار
 بخوبى و خوشى از يكدگر به
 پديد آمد سراسر خشك و لاغر
 بسان سبزه آنرا پاك خوردند
 كه دل زان قوت بردى ديده توشه
 بران پيچيد و كردش سربسرخشك
 زهر بيدار دل تعبير آن خواست
 فراهم كرده وهم و خيالست
 بجز اعراض تدبيرى ندارد
 ز روى كار يوسف پرده برداشت
 كه در حل دقايق خرده دانيست
 دلش از غوص اين دريا كهر ياب
 وزو تعبير خوابت آورم باز
 چه بهتر كور را از چشم روشن
 كه از دانستن اين راز دورست
 بيوسف حال خواب شه بيانكرد
 باوصاف خودش و صاف حالند
 بود از خوبى سالت خبرده
 بود از سال تنگت قصه آور
 بود باران و آب و كشت و دانه
 وزان پس هفت سال ديگر آيد
 زتنكى جان خلق آزرده گردد
 نرويد از زمين شاخ كيايى
 زتنكى تنگدستان جان سپارند
 كه گويد آدمى نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت
 بگفتا خیز و یوسف را بیاور
 سخن کز دوست آری شکر است آن
 چو از دلبر سخن شاید شنیدن
 دگر باره بزندان شد روانه
 که ای سرور ریاض قدس بخرام
 خرام آنسو بدین روی دلارا
 بگفتا من چه آیم سوی شاهی
 بزندان سالها محبوس کردست
 اگر خواهد که من بیرون نهم پای
 که آنانی که چون رویم بدیدند
 یکجا چون ثریا باهم آیند
 که جرم من چه بود از من چه دیدند
 بود کاین سر شود بر شاه روشن
 مرا پیشه گناه اندیشگی نیست
 دران خانه خیانت نامد از من
 مرا به گرز نم نقب خراین
 جوانمرد این سخن چون گفت باشاه
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 چوره کردند دز بزم شه آنجمع
 کزان شمع حریم جان چه دیدید
 زرویش در بهار و باغ بودید
 بتی کازار باشد بر تنش گل
 گلی کش نیست تاب باد شبگیر

حریف بزم شاه دادگر گشت
 دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
 کزو به کردم این نکته باور
 ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
 چرا از هر دهن باید شنیدن
 ببرد اینمژده سوی آن یگانه
 سوی بستانسرای شاه نه گام
 بیارا زین گل آن بستانسرا را
 که چون من یکسی را بیگناهی
 ز آثار کرم مأیوس کردست
 ازین غمخانه گو اول بفرمای
 زحیرت در رخم کفها بریدند
 نقاب از کار من روشن گشایند
 چرا رختم سوی زندان کشیدند
 که پاکست از خیانت دامن من
 در اندیشه خیانت پیشگی نیست
 بجز صدق و امانت نامد از من
 که باشم در فراش خانه خاین
 زنان مصر را کردند آگاه
 همه پروانه آن شمع گشتند
 زبان آتشین بگشاد چون شمع
 که بروی تیغ بدنای کشیدید
 چرا ره سوی زندانش نمودید
 کی از دانا سزد بر گردنش غل
 پیاش چون نهد جز آب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوان بخت
 زیوسف ما بجز پاکی ندیدیم
 نباشد در صدف گوهر چنان پاك
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته
 ز دستانهای پنهان زیر پرده
 فروغ راستیش از جان علم زد
 بجرم خویش کرد اقرار مطلق
 بگفتا نیست یوسف را گناهی
 نخست او را بوصل خویش خواندم
 بزندان از ستمهای من افتاد
 غم من چون گذشت از حد و غایت
 جفائی کو رسید او را ز جافی
 هر احسان کآید از شاه نکو کار
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید
 اشارت کرد کز زندانش آرند
 ز باغ لطف کلبر کیست خندان
 بملک جان بود شاه نکو بخت

بتو فرخنده فرهم تاج و هم تخت
 بجز عز و شرفناکی ندیدیم
 که بود از تهمت آن جان جهان پاك
 زبان از کذب و جان از کید رسته
 ریاضتهای عشقش پاك کرده
 چو صبح راستین از صدق دم زد
 برآمد زو نوای حصص الحق
 منم در عشق او گم کرده راهی
 چو کام من نداد از پیش راندم
 در آن غمها زغمهای من افتاد
 بهالش کرد حال من سرایت
 کنون واجب بود او را تلافی
 بصد چندان بود یوسف سزاوار
 چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
 بدان خرم سرا بستانش آرند
 گل خندان بیستان به که زندان
 مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه

مرور اوقات گردن عزیز و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیت دیرین
 خورد نه ماه طفلی در رحم خون
 بسا سختی که بیند لعل در سنگ
 شب یوسف چو بگذشت از درازی
 چو شد کوه گران برجانش اندوه
 پی تعظیم و اکرام وی از شاه

که بی تاخی نباشد عیش شیرین
 که آید بارخی چون ماه بیرون
 که خورشید درخشانش دهد رنگ
 طلوع صبح کردش کلاسازی
 برآمد آفتابش از پس کوه
 خطاب آمد بنزدیکان درگاه

کز ایوان شه خورشید اورنگ
 دو رویه تا بزندان ایستادند
 چه از زرین کمر سرکش غلامان
 چه از چابک سواران سپاهی
 چه از خورشیدپیکر خوش نوایان
 سران مصر بیرون از شماره
 تهی دستان بامید نزاری
 چو یوسف شد سوی خسرو روانه
 فراز مرکبی از پای تا فرق
 بهر جا طبلهای مشک و عنبر
 براه مرکب او می فشاندند
 چو آمد بارگاه شه بدیدار
 خز و اطلس پهای انداختندش
 بیالای خز و اکسون همیرفت
 ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
 کشیدش در کنار خویشتن تنگ
 بپهلوی خودش بر تخت بنشانند
 نخست از خواب خود پرسید و تعبیر
 وزان پس کردش از هر جا سؤالی
 جواب دلکش و مطبوع گفتش
 در آخر گفت این خوابی که دیدم
 چسان تدبیر آن کردن توانیم
 بگفتا باید ایام فراخی
 منادی کردن اندر هر دیاری
 بناخن سنگ خار را خراشند

بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
 تجملهای خود را عرضه دادند
 همه در خلعت سرکش خرامان
 بتازی مرکبان با هم مباهی
 بعبرائی و سریانی سرایان
 نثار آور دوان از هر کناره
 گشاده هر طرف جیب و کداری
 بخلعتهای خاص خسروانه
 چو کوهی گشته در زرو کهر غرق
 ز هر سو بدرهای زر و گوهر
 کدارا از گدایی می رهانند
 فرود آمد ز رخس تیز رفتار
 پهای انداز فرق افراختندش
 بر اطلس چون مه گردون همیرفت
 باستقبال او چون بخت بشتافت
 چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
 پیرشهای خوش باوی سخن راند
 در آمد لعل نوشینش بتقریر
 پرسیدش ز هر کاری و حالی
 چنان کآمد از آن گفتن شکفتش
 ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
 غم خلق جهان خوردن توانیم
 که ابرو نم نیفتد در تراخی
 که نبود خلق را جز کشت کاری
 ز چهره خوی فشانان دانه باشند

چو از دانه شود آکنده خوشه
 سنانها خوشه را زان رسته از تن
 چو باشد خوشه در خانه درنگی
 برد هر کس برای عیش تیره
 ولی هر کار را باید کفیلی
 بدانش غایت آن کار داند
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت
 بمن تفویض کن تدبیر این کار
 چو شاه از وی بدید این کارسازی
 سپه را بنده فرمان او کرد
 بجای خود بتخت زر نشاندش
 چو پا بالای تخت زر نهادی
 چو رفتی بر سر میدان ز ابوان
 بهر جانب که طوف اندیش بودی
 بهر کشود که بگذشتی سواره
 چو یوسف را خدا داد این بلندی
 عزیز مصر را دولت زبون گشت
 داش طاقت نیاورد این خلل را
 زلیخا روی در دیوار غم کرد
 نه از جاه عزیزش خانه آباد
 فلك کو دیر مهر و زود کین ست
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاك
 خوش آن دانا بهر کاری و باری
 نه از اقبال او گردن فرازد

نهندش همچنان از بهر توشه
 که باشد بر رخ خصمان سنان زن
 نیارد روزگار قحط و تنگی
 بقدر حاجت خود زان ذخیره
 که از دانش بود باوی دلیلی
 چو داند کار را کردن تواند
 چو من دانا کفیلی کم توان یافت
 که ناید دیگری چون من بیدار
 بملك مصر دادش سرفرازی
 زمین را عرصه میدان او کرد
 بصد عزت عزیز مصر خواندش
 جهانی زیر تختش سر نهادی
 رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
 جنیبت کش هزارش بیش بودی
 برون بودی سپاهش از شماره
 بقدر این بلندی ارجمندی
 لوای حشمت او سرنگون گشت
 بزودی شد هدف تیر اجل را
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
 نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
 درین حرمان سراکاروی اینست
 یکی را افکند چون سایه بر خاک
 که از کارش نگیرد اعتباری
 نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت

یوسف علیه السلام بروی و ابتلای وی بمحبت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه
ازان نم دامن او تر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه
فرو پیچد ازان جشن و طرب روی
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ
دران روزی که دولت یار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر
همه اسباب عشرت جمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش
خیال روی یوسف یار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد
نمیخورد از فراق او نمیخفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم
دلی بی بار از حرمان دیدار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم
بشب پنهان بزندان بردمی راه
بروزم زنگ غم از دل زدودی
منم امروز ازینها دور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی

ز هر شادی و غم آزاد باشد
نگردد شادی پی برامن او
برارد موجهای غصه چون کوه
وز اندوهی که دارد بر نگردد
دهد رو عیشهای جاودانه
نخواهد کم غم او یکسر روی
جهان چون خانه مرغان بروتنگ
حریم خانه چون گلزار بودش
نهالی بود رعنا سایه پرور
رخی افروخته چو نشمع میداشت
حدیش از زبان او نمیرفت
نماند اسباب دولت هیچ چیزش
انیس خاطر افکار او بود
وطن درکنج محنت خانه کرد
ز دیده خون همی بارید و میگفت
درون يك سرا بایار بودم
جمالش دیدمی هر روز صد بار
بزندان کردمش مظلوم و مرحوم
تماشا کردمی آن روی چون ماه
در و دیوار آن منزل که بودی
بدل رنجه بتن رنجور مانده
وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم
 همی گفت این حدیث و آه میزد
 چو مد آه دایم دود و آهش
 ز خورشید حوادث هیچگاهی
 نبود آن چترکش بالای سر بود
 خدنکش را گر آن مانع نکشتی
 ز مژگان دمبدم خوناب میریخت
 چو بود از تاب دل سوزان تب او
 نمی شست از رخ آن خونابه گویی
 چو زان خونابه رخ را غازه کردی
 بروی کار ناوردی دم نقد
 گهی کندی بناخن روی گلگون
 ز سرخی هریکی بودی دواتی
 گهی سینه گهی دل می خراشید
 همی زد بر سر زانو کف دست
 بمهر دوست یعنی درخورم من
 چو باشد آفتاب خاوری یار
 بدل همچو صنوبر کوفتی مشیت
 کفش کز هر نگاری داشتی عار
 ز انگشتان خونین خامه کردی
 درون نامه حرف غم نوشتی
 ولی زان نامه هرگز داستانش
 فراوان سالها کاروی این بود
 جوانی تیره گشت از چرخ پیرش

که در قالب خیال اوست جانم
 ز آه آتش بمهر و ماه میزد
 بفرق سر شدی چتر سیاهش
 نبودی غیر ازان چتر پناهی
 فلک را از خدنک او سپر بود
 ز صندوق فلک پران گذشتی
 مگر خوناب خون ناب میریخت
 مژه میریخت آبی بر لب او
 ازان خونابه بودش سرخ روی
 بدل عقد محبت تازه کردی
 بجز خون جگر کابین آن عقد
 چو چشم خود کشادی چشمه خون
 نوشتی از غمش خط نجاتی
 ز جان جز نقش جانان می تراشید
 سمن را رنگ نیلوفر همی بست
 گر او خورشید شد نیلوفر من
 مرا نبود بجز نیلوفری کار
 بسان نیشکر خاییدی انگشت
 نگارین گشتی از انگشت افکار
 ز کافوری کف خود نامه کردی
 برون زبن حرف چیزی کم نوشتی
 نخواندی دلبر ننوشته خوانش
 ز هجران رنج و تیمار وی این بود
 برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید
 گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
 نباشد یاد پیری را درین باغ
 سیاهی را سرشك از نر گشت شست
 بشادی زیر این طاق کج آئین
 چو ماتم دار گشت از ناامیدی
 ز نادانان مگر بودش نمونه
 بروی تازه چون گلچینش افتاد
 ز ناز آن چین که افکندی در ابرو
 ندارد کس درین بحر کهن یاد
 ولی گر باد بودی گر نبودی
 سهی سرورش ز بار عشق خم شد
 نه سر نی پای بود از بخت و ازون
 درین نم دیده خاک از خون مردم
 پشت خم از آن بودی سرش پیش
 بسر بردی دران ویران مه و سال
 تهی از حایای اطلستش دوش
 معطل کردن از طوق مرصع
 بزیر پهلوی از خاکش نهالین
 بمهر یوسفش از خاک بستر
 بیاد او بزیر روی خشتش
 درین محنت کزان یکشمه گفتم
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش
 دزین وقتی که گنج و سیم و زر داشت

بمشکستان او کافور بارید
 بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
 کزین سان بوم گیرد خانه زاغ
 ز نر گس زار چشمش با سمین رست
 سیه بو شیدیش چشم جهان بین
 چرا رفت از سیاهی در سپیدی
 که باشد کار نادان باز گونه
 شکن در صفحه نسرينش افتاد
 فتادش چون سپر بی ناز در رو
 که گیرد آب چین بی جنبش باد
 رخ چون ماه او برچین نمودی
 سرش چون حلقه همراه قدم شد
 ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
 چه شد سرمایه بینایش کم
 که جستی کم شده سرمایه خویش
 سرش ز افسر تهی بایش ز خلخال
 سبك از دانهای گوهرش گوش
 معرا عارض از زربفت برقع
 عذار نازکش را خشت بالین
 به از مهد حریر حور گستر
 مربع بالشی بود از بهشتش
 بشرحش گوهر صد نکته ستم
 نبودی غیر او آرام جانش
 هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصه یوسف شنیدی
دهانش را چو درجی از کهر پر
بدین بخشش که بودش کار پیوست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند
خبر گویان ز یوسف لب بیستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش
بران شد تاز بی قوتی رهد باز
که چون افتد گذر گاهی براهش
زهی بیچاره آن از پا افتاده
ز وصل خوان جانان بازمانده
نه باشد قوتی از بوی یارش
کهی با باد از وی راز گوید
چو بیند رهروی در رهگذاری
بیوسد پای او کز شهریارست
وگر سلطانش از راه سواره
شود خرم بخاک کرد راهش

بیایش گنج سیم و زر کشیدی
لبالب ساختی از کهر و در
شد از سیم و زر و کهر تهی دست
بران از لیف خرما شد کمر بند
پس زانوی خاموشی نشستند
ز یوسف یافتی قوت از ره کوش
کند بر راه یوسف خانه ساز
پذیرد قوت زاد از سپاهش
زمام اختیار از دست داده
نوی عیش او ناساز مانده
نه یابد قوتی بیک دیارش
که از مرغی نشانش باز جوید
برویش از ره غربت غمباری
بشوید کرد او کو زان دیارست
براید نبودش تاب نظاره
نشیند خوش با آواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن

تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
بدو کردند نی بستی حواله
چو کردی از جدایی ناله آغاز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود
بآخر داشت یوسف دیوزادی

براه یوسف از نی خانه خواست
چو موسیقار بر فریاد و ناله
جدا برخاستی از هر نی آواز
ز آهش شعله اندر نی گرفتی
چو صیدی تیرها گردش نشسته
برد هرتیر گویی نیشکر بود
سپهر اندازه گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز
 زنور و ظلمت اندروی نشانه
 کره بر خوشه چرخ از دم او
 بهر سمش هلالی بسته از زر
 بزخم سم چوسنگ خار خستی
 اگر نعلش بریدی در تک و دو
 گذشتی در شکارستان نخجیر
 گر از میدان شدی از غرب تا شرق
 اگر گردش نه بازو پس کشیدی
 براه ارچه شدی بر قطره از خوی
 بنخوش رفتن دران خوی بودیش میل
 چو گنجی بود از گوهر روانه
 بر آخر گر شدی رام و فروتن
 بدادیش ار در آوردی بآنسر
 مهیا ساختی در هر شبانگاه
 ز شعر چشمه دار شب مه و سال
 ز سدره سبجه خوان مرغان کزیدی
 دو پیکر بود از زینش مثالی
 چو یوسف در هالاش پای کردی
 کشیدی زیر ران او صهیلی
 بهرجا هر که بشنیدی صهیلت
 شتابان سوی آنشاه آمدندی
 زلیخا نیز چون آنرا شنیدی
 بحسرت بر سر راهش نشستنی
 چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه

ز شب بسته هزاران وصله برروز
 برابر چون شب و روز زمانه
 شکن در کاسه بدر از سم او
 زسیم اختر رخشان مسمر
 زهر ماه نوش سیاره جستی
 بچرخ اندر نشستنی چون مه نو
 پران از پهلوی نخجیر چون تیر
 بیک جستن بریدی گرم چون برق
 بگردش باد صرصر کی رسیدی
 ندیده هیچکس یکقطره ازوی
 چو آن کرد آمده از قطره ها سیل
 بری زاسیب مار تازیانه
 گرفتی خدمتش گردون بگردن
 بسطل ماه آب از چشمه خور
 جوش از سنبله و زکمه کشان کاه
 پی جو کردنش آماده غربال
 که تاسنگ از جو آن دانه چیدی
 رکاب از هر طرف تابان هلالی
 چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
 که رفتی هر طرف اضعاف میلی
 نبودی حاجت کوس رحیلش
 چو سیاره پی ماه آمدندی
 ازان نی بست خود بیرون دویدی
 خروشان بر گذر گاهش نشستنی
 بطنزش کودکان کردند آگاه

بر روی رشك مهر و ماه يوسف
 نمی یابم نشان ای نازنینان
 که ناید بوی يوسف در دماغم
 جهان پر نافه تاتار گردد
 شمیمش در مشام جان نشیند
 کزیشان در دل افتادی شکوهی
 درین قوم از قدوم او اثر نیست
 قدوم دوست را از من میوشید
 قدومش را کجا پنهان توان داشت
 نه تنها جان جهانرا تازه سازد
 ازان جان تازه کن آگاه گردد
 زچاووشان نوای دور شو دور
 بصد محنت درین دوری صبورم
 نجویم دوری الا از صبوری
 همان بهتر که از خود دور باشم
 زخود کردی فراموش اوفتادی
 چنان بیخود دران نیست رفتی
 دمیدی خاستی افغان و فریاد
 نبودی غیر ازینش کازو باری

که اینک در رسید از راه يوسف
 زلیخا گفتی از يوسف در اینان
 بدل زین طنز میسندید داغم
 بهر منزل که آن دلدار گردد
 بهر محمل که آن جانان نشیند
 چو يوسف در رسیدی با گروهی
 بگفتندی که از يوسف خبر نیست
 بگفتی در فریب من مگوشید
 بتی کش شاه مملک جان توان داشت
 نسیمش باغ جان را تازه سازد
 چو جانرا تازگی همراه گردد
 چو کردی گوش آن حیران و مهجور
 زدی افغان که من عمریست دورم
 نباشد بیش ازینم تاب دوری
 زجانان تا بکی مهجور باشم
 بگفتی این و بیهوش اوفتادی
 زجام بیخودی از دست رفتی
 دران نیها چودم از جان ناشاد
 بدین دستور بودی روزگاری

گرفتن زلیخا سر راه يوسف علیه السلام و النفات نمایافتن بعد

از آن بخواه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدا ایتعالی آوردن

پس بسر راه وی آمدن و النفات یافتن

فزاید حرص وی ساعت بساعت
 بهردم در طلب بر تر نهد گام

نداند عاشق بیدل قناعت
 دودم نبود بیک مطلوبش آرام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند
 زلیخا کرد بعد از ره نشینی
 شمی بریش آن بت بر زمین سود
 بگفت ای قبله جانم جمالت
 ترا عمریست کز جان می پرستم
 بچشم خود بین رسوائیم را
 زیوسف چند باشم مانده مهجور
 مرا در هیچ وقتی و مقامی
 بده کام مرا چون میتوانی
 درین جان سختیم میسند چندین
 چه عمرست اینسکه نابودن ازین به
 همیگفت این و بر سر خاک میکرد
 چو شاه خور بتخت خاور آمد
 برون آمد زلیخا چون کدایی
 برسم داد خواهان داد برداشت
 زبس بر آسمان میشد زهر سوی
 زبس بر گوشها میزد ز هر جای
 کس از غوغا بحال او نیفتاد
 ز نومیدی دلی صد پاره گشته
 ز درد دل فغان میکرد و میرفت
 بمحنت خانه خود چون پی آورد
 به پیش آورد آن سنگین صنم را
 که ای سنگ سبوی عز جاهم
 بگریه از تو هر کامی که جستم
 تو سنگی خواهم از ننگ نورستن

چو بیند روی گل خواهد که چند
 هوای دولت دیدار بینی
 که عمری در پرستش کاریش بود
 سر من در عبادت پایمال
 برون شد کوهر بینش ز دستم
 بچشم بازده بینائیم را
 بده چشمی که رویش بینم از دور
 بجز دیدار یوسف نیست کامی
 چو دادی کام من دیگر تودانی
 بدین بدبختیم میسند چندین
 ره نابود پیمودن ازین به
 زگریه خاک را نمناک میکرد
 صهیل ابلق یوسف برآمد
 گرفت از راه یوسف تنگنایی
 زدل ناله زجان فریاد برداشت
 نفیر چاوشان طرقوا کوی
 صهیل مرکبان باد پیمای
 بحالی شد که او را کس میناد
 ز کوی خر می آواره گشته
 ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
 دوصد شعله بیک مشت نی آورد
 زبان بگشاد تسکین الم را
 بهر راهی که باشم سنگ راهم
 ز کام هردو عالم دست شستم
 بسنگی کوهر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره
 چو بشکستش بچالاکی و چستی
 ز شغل بت شکستن چون پرداخت
 تضرع کرد و رو برخاک مالید
 که ای عشق ترا از زیر دستان
 اگر نی عکس تو بر بت فتادی
 دل بتگر بمهر خود خراشی
 کسی در پیش بت افتاده پستست
 اگر رو بر بت آوردم خدایا
 بلطف خود جفای من بیامرز
 ز بس راه خطا پیمایی از من
 چو آن کرد خطا از من فشانندی
 بود دل فارغ از داغ تأسف
 چو بر گشت از ره آن بر مصریان شاه
 که پا کا آنکه شه را ساخت بنده
 بفرق بنده مسکین محتاج
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
 بحاجب گفت کاین تسبیح خوانرا
 بخلوتخانه خاص من آور
 که تا يك شمع از حالش بیرسم
 کزان تسبیح چون شود و شغب کرد
 گرش دردی نه دامن گیر باشد
 دو صد جان خاک دریا بنده شاهی
 فروغ صدق صادق داد خواهان
 شود مرصیح صادق را تباشیر

خلیل آسا شکستش پاره پاره
 بکارش زان شکست آمد درستی
 بآب چشم و خون دل وضو ساخت
 بدرگاه خدای پاک نالید
 بتان و بت گران و بت پرستان
 به پیش بت کسی کی سر نهادی
 ازانش افکنی در بت تراشی
 که گوید بت پرست ایزد پرستست
 بآن بر خود جفا کردم خدایا
 خطا کردم خطای من بیامرز
 ستانندی گوهر بینایی از من
 بمن ده باز آنچه از من ستانندی
 بچینم لاله از باغ یوسف
 گرفت افغان کنان بازش سر راه
 ز ذل و عجز کردش سر فکنده
 نهاد از عز و جاه خسروی تاج
 برفت از هیبت آن هوش یوسف
 که برد از جان من تاب و توانرا
 بجولانگاه اخلاص من آور
 و زین ادبار و اقبالش بیرسم
 عجب ماندم که تأثیری عجب کرد
 کلامش را کی این تأثیر باشد
 که دریابد باهی یا نگاهی
 مزور قصه گم کرده راهان
 مزور را دهد پاداش تزویر

نه چون شاهان دور این زمانه	که میجویند بهر زر بهانه
زهر ظالم که یکدینار رنگست	و گرزودست صد کس زیر سنگست
ز دینار زرش صد سرخ رویست	تغلم کردن ازوی هرزه کویست

آمدن زلیخا بخلوتخانه یوسف علیه السلام و بدهای وی بینایی

و جمال و جوانی باز یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق	که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد	ز بارش سینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید	حکایت‌های دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف	بخلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از در کای یگانه	بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر	که در ره مرکبت راشد عناگیر
مرا گفتی که باوی باش همراه	بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن	اگر دردیش هست آنرا دوا کن
بگفت او نیست زانسان کوتاه اندیش	که بامن باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا در آید	حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت هم چون ذره رقاص	در آمد شادمان در خلوت خاص
چو کل خندان شد و چون غنچه بشکفت	دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد	ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم	ترا از جمله عالم بر گزیدم
فشاندم کنج و گوهر در بهایت	دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم	بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش	مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست	ترحم کرد و بروی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست
 چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
 شراب بیخودی زد از دلش جوش
 چو باز از بیخودی آمد بخود باز
 بگفتا کو جوانی و جمالت
 بگفتا خم چرا شد سرو نازت
 بگفتا چشم تو بی نور چونست
 بگفتا کو زرو سیمی که بودت
 بگفت از حسن تو هر کس سخن راند
 سرو زر را نثار پاش کردم
 نهادم تاج حشمت بر سر او
 نماند از سیم و زر چیزی بدستم
 بگفتا حاجت تو چیست امروز
 بگفت از حاجتم آزرده جانی
 اگر ضامن شوی آنرا بسوگند
 و گرنی لب ز شرح آن بیندم
 قسم گفتا بآن کان فتوت
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش
 که هر حاجت که امروز از تو دانم
 بگفت اول جمالت و جوانی
 دگر چشمی که دیدار تو بینم
 بجنبانید لب یوسف دعا را
 جمال مرده اش را ز تندی داد
 بجوی رفته باز آورد آبش

چرا حالت بدینسان درو بالست
 فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
 برفت از لذت آوازش از هوش
 حکایت کرد باوی یوسف آغاز
 بگفت از دست شد دور از وصال
 بگفت از بار هجر جان گدازت
 بگفت از بس که میتو غرق خونست
 بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
 ز وصف بر سر من گوهر افشاند
 بگوهر پاشیش باداش کردم
 گرفتم افسر از خاک در او
 کنون دل گنج عشق اینم که هستم
 ضمان حاجت تو کیست امروز
 نخواهم جز تو حاجت راضمانی
 بشرح آن کشایم از زبان بند
 غم و درد دگر بر خود پسندم
 بآن معمار ارکان نبوت
 لب پس خلّت از یزدان رسیدش
 روا سازم بزودی گر توانم
 بدان گونه که خود دیدی ودانی
 کلمی از باغ رخسار تو چینم
 روان کرد از دولب آب بقارا
 رخس را خلعت فرخندگی داد
 وزان شد تازه گلزار شبابش

ز صبحش آشکارا شد شب تار
 در آمد در سواد نرگش نور
 شکنج از نقره خامش برون رفت
 پس از چل سالگی شد هژده ساله
 ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
 مراد دیگر گرت گر هست برگوی
 که در خلوت گه وصلت نشینم
 بشب رو بر کف پای تو باشم
 شکر چینم ز لعل نوشخندت
 بکام خویش بینم کار خود را
 دهم از چشمه سار صحبت نم
 زمانی سر پیش افکند خاموش
 جواب او نه نی گفت و نه آری
 که آواز پر جبریل برخاست
 سلامت میرساند ایزد پاک
 بتو عرض نیازش را شنیدیم
 در آمد بحر بخشایش بجوشش
 بتو بالای عرشش عقد بستیم
 که بگشاید بآن از کار او بند
 شود زاینده زان عقدت کهرها

ز کافورش بر آمد مشک تاتار
 سپیدی شد ز مشکین مهره اش دور
 خم از سرو گل اندامش برون رفت
 جوانی پیریش را گشت چاله
 جمالش را سروکاری دگر شد
 دگرده یوسفش گفت ای نکو خوی
 مرادی نیست گفتا غیر از ینم
 بروز اندر تماشای تو باشم
 فتم در سایه سرو بلندت
 نهم مرهم دل افکار خود را
 بکشت خود که بزمردست و درهم
 چو یوسف این تمنا کرد از و گوش
 نظر بر غیب بودش انتظاری
 میان خواست حیران بود و ناخواست
 پیام آورد کای شاه شرفناک
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
 ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
 داش از تیغ نومیدی نخستیم
 تو هم عقدیش کن جاوید پیوند
 ز عین عاطفت یابی نظرها

نگاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی

و زفاف کردن با وی

که بنده با زلیخا عقد پیوند
 نهاد اسباب جشن اندر میانه

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
 اساس انداخت جشن خسروانه

شه مصر و سران ملك را خواند
 بقانون خليل و دين يعقوب
 زليخا را بعقد خود درآورد
 نثار افشان برومه تا بماهي
 برسم معذرت يوسف پياخاست
 زليخا را پيرسش ساخت دلشاد
 پرستاران همه پيشش دويدند
 خروشان از جمال دلفريش
 چوهای و هوی مردم يافت آرام
 عروس مه نقاب عنبرين بست
 بفيروزی برين فيروزه طارم
 فلك عقد ثريا از بر آويخت
 جهانرا شعر شب شد پرده راز
 بخلوت محرمان با هم نشستند
 زليخا منتظر در پرده خاص
 که اين تشنه که برلب دیده آست
 شود زين تشنگی سيراب مانی
 گهی برآب چشمش زاشك شادی
 گهی گفتی که من باور ندارم
 گهی گفتی که لطف دوست عامست
 ازين اندیشه خاطر در کشاکش
 زنا که دید کز در پرده برخاست
 زليخا را نظر چون بروی افتاد
 برون برد از خودش اشراق آن نور
 چو يوسف آن محبت کیشيش دید

بتخت عز و صدر جاه بنشاند
 بر آئين جميل و صورت خوب
 بعقد خویش يکتا گوهر آورد
 مبارکباد گو شاه و سپاهی
 بمجلس حاضرانرا عذرها خواست
 بخلوتخانه خاصش فرستاد
 سر و افسر همه پيشش کشيدند
 بزرکش جامها دادند زيبش
 بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
 زرافشان پرده بروی زمين بست
 چراغ افروز شد کيتی ز انجم
 شفق ياقوت تر با گوهر آميخت
 در آن پرده جهانی راز پرداز
 بروی غير مشکين پرده بستند
 دل او از طيش در پرده رقاص
 بيدار يست يارب يا بخوابست
 نشيند از دلش اين تاب يانی
 گهی پر خون زيم نامرادی
 که گردد خوش بدینسان روز گارم
 زلطف دوست نومیدی حرامست
 گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش
 مهی بی پرده منزل را بياراست
 تماشای ویش بی در پی افتاد
 ز نور خود ظلام سایه شد دور
 ز دیدار خود آن بی خویشيش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
 بیود خود بهوش آورد بازش
 بآن رویی کزو میبست دیده
 چو چشم انداخت رویی دید زیبا
 چوروی حورعین مطبوع و مقبول
 نظر چون یافت بردیدن قرارش
 بلب بوسید شیرین شکرش را
 چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
 از ان رو کرد اول بوسه را ساز
 نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
 بزیر آن کمر نا برده رنجی
 میان بسته طلب را چابک و چست
 نهادش پیش آن سرو گل اندام
 نه خازن برده سوی حقه دستی
 کلید حقه از یاقوت تر ساخت
 کمیتش گام زد در عرصه تنگ
 چو نفس سرکش اول توسنی کرد
 شبانگه تشنه بر خاست از خواب
 شد اول غرقه و آخر با خوشی جفت
 دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
 یکی نشکفته و دیگر شکفته
 چو یوسف گوهر ناسفته را دید
 بدو گفت این کهر ناسفته چون ماند
 بگفتا جز عزیزم کس ندیدست
 براه جاه اگر چه تیز تک بود

کنار خویش بالین سرش کرد
 بیداری کشید از خواب نازش
 وزو می بود عمری دل رمیده
 بسان نقش چین بر روی دیبا
 ز حسن آرائیش مشاطه معزول
 عنان کش شد سوی بوس و کنارش
 بدنندان کند عناب ترش را
 دولب بر خوان وصل او نمکدان
 که بر خوان از نمک به باشد آغاز
 دو ساعد در میان او کمر کرد
 نشانی یافت از نایاب کنجی
 ازان گنج کهر درج کهر جست
 مقفل حقه از نقره خام
 نه خاین داده قفلش را شکستی
 گشادش قفل و دروی گوهر انداخت
 ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
 در آخر ترک مایی و منی کرد
 بسیمین بر که سر درزد پی آب
 برون آمد بجای خویشتن خفت
 ز باده صبحدم با هم رسیده
 نهفته نا شکفته در شکفته
 ز باغش غنچه نشکفته را چید
 کل از باد سحر نشکفته چون ماند
 دلی او غنچه باغم نچیدست
 بوقت کامرانی سست رک بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس
بحمدالله که این نقد امانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم
چو یوسف این سخن رازان بریچهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش
بگفت آری ولی معذور میدار
بدل شوقی که پایانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی
شکیبایی نبود از توحید من
ز حرفی کز کمال عشق خیزد

غلبه گردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت

خانه از برای وی

بصدق آنکس که ز در عاشقی گام
که آمد در طریق عشق صادق
زلیخا را چه صدقی بود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی
دو لعبت را که پیش هم نشانندی
چو دست چپ زد دست راست دانست
دران خوابی که دید از بخت بیدار
هوای ملک خود از دل بدر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد

بمعشوقی براید آخرش نام
که نامد بر سرش معشوق عاشق
که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بنورس لعبتان دمساز بودی
نبودی بازیش جز عشقبازی
یکی عاشقی یکی معشوق خواندی
ره و رسم نشست و خامت دانست
بدام عشق یوسف شد گرفتار
بملك مصر آهنگ سفر کرد
نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد
 پس از پیری که بینا و جوان شد
 وزان پس در هوایش زیست تازیست
 چو صدقش بود بیرون از نهایت
 دل یوسف بمهرش شد چنان گرم
 چنان زد راه دل آن دلفریبش
 بگرد خاطرش گشتی رضا جوی
 ز بس کشت طرب را آب دادی
 ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت
 چنان خورشید بروی اشتلم کرد
 بلی در بوتۀ عشق مجازی
 چو خورشید حقیقت گشت طالع
 کشفهای حقیقت دروی آویخت
 شبی از چنگ یوسف شد گریزان
 چو زد دست از قفا در دامن او
 زلیخا گفت اگر من بر تن تو
 تو هم پیراهنم اکنون دریدی
 درین کار از تفاوت بی هراسیم
 چو یوسف روی او در بندگی دید
 بنام او ز زر کاشانه ساخت
 چو کاخ آسمان فیروزه خشتی
 بر از نقش و نگار از فرش تاسقف
 ز روزنهای نور بخت تابان
 ز عالی غرفهایش چشم بد دور
 ز عکس شمسهایش خورد برده مایه

بکوری بی تماشای وی افتاد
 بمهر روی آن جان و جهان شد
 بدل قید وفایش زیست تازیست
 در آخر کرد در یوسف سرایت
 که می آمد از آن دل گرمیش شرم
 که یکساعت نماز و شکیبش
 لبش بر لب نهاده روی بر روی
 بآتش دمدم حاجت فتادی
 ز خورشید حقیقت پر توی تافت
 که یوسف را درو چون ذره گم کرد
 گذشتش عمر در مانع گذاری
 نبودش پیش دیده هیچ مانع
 ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
 خلاصی جست از واقتان و خیزان
 ز دستش چاک شد پیراهن او
 دریدم پیش ازین پیراهن تو
 پیاداش گناه من رسیدی
 به پیراهن دری رأساً براسیم
 وزان نیت دلش را زندگی دید
 نه کاشانه عبادت خانه ساخت
 زمین از لطف وضع او بهشتی
 مهندس را برو فکر و نظرو وقف
 ز درها قاصد دولت شتابان
 مقوس طاقها چون ابروی حور
 محال از وی درون خانه سایه

دمیده زاب کلك نیکبختان
 بهر شاخی ازان مرغان نشسته
 میان محانه زد فرخنده تختی
 دو صد نقش بدیع انگیخت ازوی
 زلیخا را گرفت از مهر دل دست
 بدو گفت ای بانواع کرامت
 دران وقتیکه میخواندی غلامم
 زلزل و زرب پی سرخی و زردی
 کنون منم پی شکر عطایت
 درو بنشین پی شکر خدایی
 توانگر ساختت بعد از فقیری
 بچشم نور رفته نور دادت
 پس از عمری که زهر غم چشانددت
 زلیخا هم بتوفیق الهی
 دران خلوت سرامی بود خرسند

زنخستان دیوارش درختان
 ولیکن از نوا منقار بسته
 ز زر تختی زلزل ناب لغتی
 هزار آویزه در آویخت ازوی
 نشاندش بر فراز تخت و بنشست
 مرا شرمند کرده تا قیامت
 کرامت خانه کردی بنامم
 هرا ن زینت که امکان داشت کردی
 عبادت خانه کردم برایت
 کزو داری بهر مویی عطائی
 جوانی داد بعد از ضعف و پیری
 وزان بر رو در رحمت گشادت
 بتریاق وصال من رسانددت
 نشسته بر سریر پادشاهی
 بوصل یوسف و فضل خداوند

غواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای

متمثال وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که نا که نیک بختی
 کشیده شاهد دولت در آغوش
 ندیده خاطرش از غم غباری
 ز نا که باد ادباری براید
 دراید در ریاض وصل گستاخ
 زلیخا چون زیوسف کام دل یافت
 بدل خرم بخاطر شاد میزیست

کشد پا پیشگاه وصل رختی
 کند اندوه هجران را فراموش
 بشادی بگذراند روزگاری
 سموم هجر را کاری براید
 درخت آرزو را بشکند شاخ
 بوصل دایمش آرام دل یافت
 ز غمهای جهان آزاد میزیست

تمادی یافت ایام وصالش
 پیایی داد آن نخل برومند
 مرادی از جهان دردل نبودش
 شبی بنهاده سر یوسف بمحراب
 پدر را دید بامادر نشسته
 ندا کردند کی فرزند دریاب
 زماخواهی بر آب و گل رقم نه
 چو یوسف یافت بیداری ازان خواب
 حدیث خواب را باوی بیان کرد
 ز خوابش با خیال دوری افکند
 ولی یوسف زطور خود برونشد
 قدم زین تنگنای آز برداشت
 متاع انس ازین دیر فنا برد
 که ای حاجت روای مستمندان
 بفرقم تاج اقبالی نهادی
 دلم زان کشور فانی گرفتست
 مرا فارغ زمن راهی بخودده
 نکوکاران که راه دین گرفتند
 برون آر از شمار واپسانم
 زلیخا چون شنید این راز داری
 یقین دانست کز وی این دعا را
 نیابد از کمان او خدنگی
 قدم در کلبه زد تیره و تنگ
 همی کرد از غم دوری بسر خاک
 ز شادی طاق و با اندوه غم جفت

دران دولت زچل بگذشت سالش
 بر فرزند بل فرزند فرزند
 که بر خوان امل حاصل نبودش
 ره بیداریش زد رهن خواب
 برخ چون خور نقاب نور بسته
 کشید ایام دوری دیر بشتاب
 بمنزلگاه جان و دل قدم نه
 پهلوی زلیخا شد زمحراب
 وزان مقصود را بروی عیان کرد
 بجانش آتش مهجوری افکند
 باقلیم بقا شوقش فزون شد
 ره فسحت سرای راز برداشت
 بمحراب بقا دست دعا برد
 بسر افسر نه تارک بلندان
 که هرگز هیچ مقبل را ندادی
 ز تدبیر جهان بانی گرفتست
 مثال شاهمی ملک ابد ده
 بقرب و منزلت پیشین گرفتند
 بعز قربت ایشان رسانم
 بدل زخمی رسیدش سخت کاری
 اثر گردد بزودی آشکارا
 که در تأثیر آن افتد درنگی
 کشاد از یکدگر کیسوی شیرنگ
 همی مالید پر خون چهره بر خاک
 ز دیده اشک میبارید و می گفت

بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
 گشاد شش در هر بی گشادی
 جباير بند دلهای شکسته
 سبك سازنده غمهای چون کوه
 عجب حیران شده در کار خویشم
 زتن کش جان من با جان یوسف
 بملك زندگی پایندگی را
 حیات جاودان مرگست بی او
 که من باشم بگیتی او نباشد
 مرا بیرون بر اول آنکه او را
 جهانرا بی جمال او به بینم
 نه شب را گفت شب نی روز را روز
 شب و روزش نماید هر دو بکرنک

که ای درمان درد درد ناکان
 مراد خاطر هر نامرادی
 مفاتیح آور درهای بسته
 خلاصی بخش مهجوران زانده
 گرفتار دل افکار خویشم
 ندارم طاقت هجران یوسف
 نخواهم بی جمالش زندگی را
 نهال عمر بی برگست بی او
 بقانون وفا نیکو نباشد
 اگر بامن نسازی همزه او را
 نمیخواهم کزو یکسو نشینم
 بسر برد اینچنین در گریه و سوز
 بلی هرکس زغم دارد دلی تنک

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم

مفارقت وی

که شد دلهاز فیض صبح شادان
 برون آمد بآهنگ سواری
 بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
 که شاید بر رکاب دیگر ت پای
 بکش پا از رکاب زندگانی
 زشادی شد برو هستی فراموش
 یکی از وارثان ملك را خواند
 بخصالتهای نيك اندرز کردش
 بميعاد وداع من رسانید

بدیگر روز یوسف بامدادان
 بیرکرده لباس شهریاری
 چو پا در يك رکاب آورد جبریل
 امان نبود ز چرخ عمر فرسای
 عنان بگسل ز آمال و امانی
 چو یوسف این بشادت کرد از و گوش
 ز شاهی دامن همت بیفشاند
 بجای خود شه آن مرز کردش
 دگر گفتا زلیخا را بخوانید

بگفتند او بدست غم زبونست
 ندارد طاقت این بار جانش
 بگفتا ترسم این داغ غرامت
 بگفتند ایزدش خرسند دارد
 بکف جبریل حاضر داشت سببی
 چو یوسف را بدست آن سبب بنهاد
 بلی زان نکمت باغ بقا یافت
 چو یوسف را از آن بو جان برآمد
 زبس بالا گرفت آواز فریاد
 زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست
 بدو گفتند کان شاه جوان بهت
 وداع کلبه تنگ جهان کرد
 چو بشنید این سخن از خویشتن رفت
 ز هول این حدیث آن سر و چالاک
 چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار
 سه بار اینسان سه روز از خود همیرفت
 چهارم بار چون آمد بخود باز
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت
 جز این از وی خبر باز نشدادند
 نخست از دور چرخ نا موافق
 بر آن آتش که در دل داشت پنهان
 ولی ز آن راه در جانش بهر دم
 بناخن رخنه در روی می کند
 بهر جویی کزان چشمه روان کرد

فتاده در میان خاک و خونست
 بکار خویش بگذار آنچهانش
 بماند در دل او تا قیامت
 بغرسندی قوی پیوند دارد
 که باغ خلد از آن میداشت زیبایی
 روان آن سبب را بوئید و جان داد
 از آن نکمت بسوی باغ بشتافت
 ز جان حاضران افغان برآمد
 صدا در گنبد فیروزه افتاد
 پراز غوغا زمین و آسمان چیست
 بسوی تخته رو کرد از سر تخت
 وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
 فروغ نیر هوشش زتن رفت
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
 سماع آن ز خود بردش دگر بار
 بداغ سینه سوز از خود همی رفت
 ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
 نه تابوتش بآن عالم روان یافت
 که همچون گنج در خاکش نهادند
 کریبان چاک زد چون صبح صادق
 رهی بگشاد از چاک کریبان
 فزون گشت آتش سوزنده نی کم
 برای چشمه خورجوی می کند
 سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شدا ز ناخن برخ کلگون خط افکن
 بسینه از تغابن سنگ میزد
 ز سیم آنجا عقیق تر همی رست
 بسوی فرق نازک برد پنجه
 ز ریحان سرو بستانرا سبک کرد
 ز دل نوحه زجان فریاد برداشت
 که یوسف کو و تخت آرایی او
 چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ
 ز بس بود اندرین رفتن شتابش
 ازین کاخ غم افزا چون برون رفت
 سرش بنهاد بر بالین ندیدم
 چو آمد برتن آن زخم درشتش
 چو سوی تخته برداز تخته گهرخت
 گلاب از چشم اشک افشان نجستم
 کفن چون برتن او راست کردند
 نکردم رشته ازدوزی فن خویش
 چو از غم خارها در دل شکستند
 زبان پر از نوای بی نوایی
 چو جای خواب در خاکش گشادند
 زمین زیر برو دوشش نرفتم
 دریفا زین زیانکاری دریفا
 بیا ای کام جان محرومیم بین
 بریدی از من و یادم نکردی
 وفادارا وفاداری نه این بود
 مرا از دل برون افکندی و رفت

چو عرق ناخن در چشم روشن
 طپانچه بر رخ کلرنگ میزد
 وزین بر لاله نیلوفر همی رست
 ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه
 بچیدن سنبلستان را تنگ کرد
 فغان از سینه ناشاد برداشت
 بمحتاجان کرم فرمایی او
 بملک جاودانی داشت آهنگ
 نکردم پای بوسی چون رکابش
 نبودم در حضور او که چون رفت
 گلی از صفحه نسربین نچیدم
 نکردم سینه پشتیبان پشتش
 همایون بخت شد ز تخته چون تخت
 بآن روشن گلاب او را نشستم
 بتکفینش نشست و خاست کردند
 که تا دوزم برو لاغر تن خویش
 وزین سر منزلش محمل بیستند
 نکردم محمل او را درایی
 چو دژ پاک در خاکش نهادند
 بکام دل در آغوش نخفتم
 دریفا زین جگر خواری دریفا
 ز ظلم آسمان مظلومیم بین
 بدیداری ز خود شادم نکردی
 بیاران شیوه یاری نه این بود
 میان خاک و خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من
 نه جای راه رفتن کرده ساز
 همان بهتر کز اینجا پرکشایم
 بگفت این و عماری دارا خواست
 يك جنبش از آن اندوه خانه
 ندید آنجا نشان ز آن گوهر پاك
 بر آن خرپشته آن خورشید پایه
 ز رخسار چو زر در زر گرفتش
 گهی فرقتش همی بوسید و گه پای
 تو زیر گل چو ییخ گل نهفته
 تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
 فرو رفته تو هم چون آب در خاک
 خیالت موج خون بر خاک من زد
 زدی آتش بخاشاك وجودم
 بدود من کسی نگشاده دیده
 همی نالیدو هر دم سینه چاك
 چو درد و حسرتش از حد فرو نشد
 بچشمان خود انگشتان در آورد
 بخاك وی فکند از کاسه سر
 چو باشد از گل رویت جدا چشم
 بود رسم مصیبت بین مبهوت
 چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند
 بخاکش روی خون آلود بنهاد
 خوش آن عاشق که چون جانش براید
 حریفان حال او را چون بدیدند

که بیرون ناید الا از گل من
 کز اینجا هیچگاه آید کسی باز
 يك پرواز کردن سویت آیم
 بروی خود عماری را بیاراست
 بر حلت گاه یوسف شد روانه
 بجز خر پشته از خاک نمناك
 بخاك انداخت خود را همچو سایه
 ز اشك لعل در گوهر گرفتش
 فغان میزد ز دل کای وای من وای
 بیالا من چو شاخ گل شکفته
 بروی خاک من ابر کهر سنج
 به بیرون مانده من چون خار و خاشاك
 فراق شعله در خاشاك من زد
 از آن بیچان رود بر چرخ دودم
 که نی از دیدگان آبش چکیده
 بصد حسرت همی مالید بر خاک
 برسم خاک بوسی سرنگون شد
 دو نرگس راز نرگس دان بر آورد
 که نرگس کاشتن در خاک بهتر
 چکار آید درین بستان مرا چشم
 سیه بادام افشاندن بتابوت
 دو بادام سیه بر خاکش افشاند
 بمسکینی زمین بوسید و جان داد
 بیوی وصل جانانش براید
 فغان و ناله بر گردون کشیدند

هران نوحه که بهر یوسف او کرد
همی کردند نوحه نوحه گر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
بشستندش ز دیده اشک باران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت
چنین گوید که باهر جانب از نیل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست
برین آخر قرار کار دادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند
به بین حيله که چرخ بیوفا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت
یکی شد غرق بحر آشنایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
نگوید کس که مردی در کفن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند
هزاران فیض بر جان و تنش باد

همی کردند بر وی با دو صد درد
بسان نوحه گر آن سیمبر را
نوردیدند بهر شستنش دست
چو برگ گل ز باران بهاران
برو کردند زنگاری کفن چست
بجنب یوسفش در خاک کردند
که باید صحبت جانان پس از مرگ
که دارد از کهن پیران روایت
که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بجای نعمت انواع بلا خاست
که در تابوتی از سنگش نهادند
میان قعر نیلش جای کردند
که بعد از مرگ از یوسف جدا کرد
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی لب تشنه در بر جدائی
ز هر سود و زیان آسوده عشق
ندارد هیچ با آسودگی کار
اگر خود خفته زیر خاک باشد
بخلوتگاه جانان جان چنین برد
بدین مردانگی کان شیرزن رفت
وزان پس نقد جان بر خاکش افکند
بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکبات که ازدها وار گرد عالمیان حلقه
 کرده و همه را بد اثره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند
 و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست
 ستیز و نه هیچ از پای فتناده را از وی بای گریز

فلک برخویش بیجان ازدهایست گرفتاریم در پیچ و خم او نه بینی کس کزو زخمی نخورده ز ظلمش هیچکس سالم نجست است بهر اختر کزو روشن چراغیست هزاران داغ هست و مرهمی نی بود پیدا درو شبهای دیجور چه حاصل زان چونوری در نیفتد چو شیران روزدورست از دورنگی بجز آزار ما را زو چه رنگست سزد کز عیش تنگ خود بنالیم ترا با هر که رو در آشناییست بسی گردش نمود این سبز طارم که تا با هم طبایع رام گشتند هنوز این مرغ نافرغ سرانجام طبایع بگسلند از یکدگر بند بماند مرغ دور از آشیانه بین دور سپهر و مهر گرمش بمهرش دل کسی چون صبح کم بست ز سوزش کس دمی بیغم نیفتاد به بستان پای نه فصل بهاران	بی آزار ما زور آزمایست رهیدن چون توانیم از دم او ز صد کس بر یکی رحمی نکرده کدامین سینه کان ظالم نخست است نهاده بر دل آزاده داغیست وزین بی مرهمی هیچش غمی نی هزاران روزن اندر عالم نور بخاطرها سروری در نیفتد ولی شهباکند با ما پلنگی که با ما روز شیر و شب پلنگ است که با شیر و پلنگ اندر جوالیم قرار کات آخر بر جدائیست بسی تابش مه و خورشید و انجم شکار مرغ جان را دام گشتند نهجیده دانه کامی ازین دام کند هر يك باصل خویش پیوند دلی پر خون ز فقد آب ودانه که هیچ از کین گذاری نیست شرمش که در خون چون شفق در شام بنشست کزان در عمرها ماتم نیفتاد تماشا کن بگرد جو بیاران

چرا کردست غنچه پیرهن چاك
 چرا دراعه كل پاره پاره است
 كه افكنده ز پا سر روانرا
 چرا سنبل پریشانست و درهم
 بنفشه در كبودی سوگوار است
 صنوبر بادلی گشته بصد شاخ
 ز كل برداغ پشت و روی گلبن
 درختان از صبا در رقص اندوه
 بود كوكو زنان قمری ز هرسو
 هزاران بر هزاران نغمه درد
 مطوق فاخته گردن بچنبر
 جهانرا دیدی و فصل بهارش
 بین دم سردی و باد خزانرا
 دم آن سرد از درد فراق است
 رخ این زرد از اندوه دور است
 برفته آب و رنگ از شاهد باغ
 نموده عور هر شاخی بیباغی
 ز سر چادر فتاده نسترنرا
 انار آن تاج تارك نار بن را
 درونشرا چو وقت خنده بینی
 به آنخوبان بستانرا شمامه
 نشسته بر رخ زردش غبار است
 ز رو سختی یخ در آب منهل
 چنار از دست بود و بر دویدی
 نکرده دست خود را تا باکنون

بخواری سبزه چون افتاده برخاك
 دهان پر شعله و لب پر شراره است
 كه كرده غرق در خون ارغوانرا
 چرا بر چشم نرگس ز اشك شبنم
 بخون آغشته لاله داغدار است
 تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
 سمن در كندن رخ تیز ناخن
 غم جانكاه مرغان كوه بر كوه
 كه یعنی در جهان آسودگی كو
 كه خوش آنكو غم این باغ كم خورد
 كزین چنبر کسی نارد برون سر
 بین واز خزان گیر اعتبارش
 بین رخ زردی برگ رزانرا
 كه یار از یار و جفت از جفت طاقت
 كه دوری بعد نزدیکی ضرور است
 سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
 دم طاووس را پای كلاغی
 ز خیمه رفته پوشش نارونرا
 كه می بخشد نوى باغ كه ن را
 بصد پر كاله خون آكنده بینی
 ز رعنائی معصفر كرده جامه
 همانا مانده دور از روی یاریست
 شده باد از زره سازی معطل
 بیباغ آوازه سرما شنیدی
 ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست عالم را خزان این
 درین غمخانه بی غم چون زید کس
 بگیتی در نشان خرمی نیست
 نباشد سر پر از ناز حبیبی
 دل از اندیشه شادی تهی کن
 بداغ نامرادی شاد می باش
 ز هر چیزیکه افتد دل پسندت
 بصد حسرت بریدن خواهی آخر
 گشادستی و از پا بند بگسل
 و گرتو نگسلی آنکس که بستست
 تو خفته غافل واد ایستاده
 در آورد از درشتی پا بسنگت
 عصاگیری بکف گاه روایی
 چو صرصر تازه شاخی را زین کند
 بزورت پنجه طاق زبونکرد
 بری دستی سوی هر کار پیوست
 چو رفت از دست بیرون زور پنجه
 ز چشم برد نقد روشنائی
 چو در بینش ترا اینست سیرت
 یکی چشمانت در کوری و تنگی
 ز سیمین سین که میمت راحلی بود
 در آن عقدت چنان کسری فتاده
 ز نادانی که نطق و خموشی
 بدین آیین ز بس سختی و سستی
 تو بینی هر شکستی را ز جایی
 بهر چه از تن شود کم یاز جانت

ازین هست آن غم افزا تر وزان این
 دل پژمرده خرم چون زید کس
 و گر باشد نصیب آدمی نیست
 نصیب آدمی جز بی نصیبی
 دماغ از فکر آزادی تهی کن
 بغل بندگی آزاد می باش
 کند خاطر بمهر خویش بندت
 غم هجرش کشیدن خواهی آخر
 وزین بیحاصلان پیوند بگسل
 پی بگسستنش بگشاده دستت
 یکایک می ستاند آنچه داده
 بمیدان روایی ساخت لنگت
 که لنگی را برهواری نمایی
 بچوب خشک نتوانکرد پیوند
 ز دست نقد گیرایی برونکرد
 ولی کلایت برمی ناید از دست
 مکن خود را بزور پنجه رنجه
 تو از بی بینشی سرمه چه سائی
 مکش سرمه مگر چشم بصیرت
 چه سازی چار از چشم فرنگی
 چو لب عقد شمارش لام و بی بود
 که کس را نیست زان کسری زیاده
 کنی آنرا زلبها پرده پوشی
 فتاده صد شکست در درستی
 بهر جا پیش گیری ماجرای
 با سباب جهان افتد گمانت

ز طبع هرگز این معنی نزاده است
 جهانرا کرده بر خوشتن تنگ
 نه واقف که دیگر عالمی هست
 از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش
 دل و جانی پراز صد گونه و سواس
 شود چرخ ز جام مرگ ساقی
 شنیدستم که جالینوس کز دل
 چنین گفتست چون جانر رسید
 ز فرج استرم يك فرجه بودی
 گشاد دل نبودش چون میسر
 رهی بکشا درین کاخ دل افروز
 نیاید در دلت هرگز که گاهی
 ادیم خاک کفشی با فشارست
 به آن کاین کفشرا از با فشانی
 بر افکن پرده افلاک از پیش
 برون از پرده نامحدود نورست
 دران لعمه زهر امید کم شو
 چو کمگشتی درو یابی رهایی

در پند دادن و بند نهادن فرزندان
 در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در
 ذیل اجتناب از جهالات بر قرار و فقه الله اما یجبه و یرضاه

تولک الله ای فرزانه فرزند
 زهر پندت دهاد آن بهره مندی
 نگهدار تو باد از بد خداوند
 که وقت حاجت آنرا کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت
 پریشانم ز عمر رفته خویش
 زمن کشتی که کار آید نیامد
 چه سود اکنون که کار از دست رفتست
 تو جهدی کن که در کف مایه داری
 بکن کاری که سودی دارد آخر
 نخست از کسب دانش بهره ور شو
 بود معلوم هر آزاد و بنده
 کسی گو دعوی فرزانی کرد
 ولیکن پا بدانش نه درین راه
 نیابد هیچکس عمر دو باره
 چو کسب علم کردی در عمل کوش
 چه حاصل زانکه دانی کیمیا را
 ز توفیق عمل چون خلعت خاص
 عمل کز معنی اخلاص عاریست
 ز کار خام کس سودی ندارد
 چو اخلاص آوری میبای آگاه
 بغوش پوشی و خوشخواری مکن خوی
 غرض از جامه رفع حر و بردست
 گز افتد بر خشن پوشی قرارت
 چو روبه گر شوی از نرم شادان
 بشیرینی مکن همچون مکس جهد
 زخوان هر کسی آلابی انگشت
 باحسان بر احبابت دست بگشای
 بتلخی شاد زی زمین بهر خونخوار

ترا می آید اقبال و مرا رفت
 ملول از سال و ماه و هفته خویش
 کلی کافزون زخار آید نیامد
 زمام اختیار از دست رفتست
 بفرق از چتر دولت سایه داری
 بسر باران جودی بارد آخر
 ز جهل آباد نادانان بدر شو
 که نادان مرده و داناست زنده
 کجا بامردگان همخانگی کرد
 که علم آمد فراوان عمر کوتاه
 بعلمی روگزانت نیست چاره
 که علم بی عمل زهریست بی نوش
 مس خود را نکرده زر سارا
 رسد آنرا مطرز کن باخلاص
 بذوق پخته کاران خامکار است
 چو حلوا خام باشد علت آرد
 که باشد صد خطر از اخلاص در راه
 بتاب از راحت بشت و شکم روی
 ندارد میل زینت هر که مردست
 بود زافات چون قنفذ حصار
 کشندت پوست از سرسگ نهادان
 که آخر بند بر پایت نهد شهد
 در آزا روی انگشتان مکن مشت
 منه در تنگنای مدخلی پای
 که تا کنج کهر گردی صیغ واد

نمکرا چون کنی در خورد خود صرف
 مده شان قرض و مستان نیم حبه
 ببخشش باش ازیشان بار بردار
 چنان زن لیک در بخشش گری گام
 برای دوستان جانرا فدا کن
 که باشد دوست آن یار خدایی
 کشد بار تو چون باشی گرانبار
 بناخوش کارها گیرد خوش دست
 ز آرایش چو گردد دست گیرت
 بکار نیک گردد یاور تو
 چنین یاری چو یابی خاک او شو
 و گر نی روی در دیوار خود باش
 زغمهای زمانه شاد بنشین
 فراوان شغلها را اندکی کن
 اگر باشد شب تاریک اگر روز
 و گر ناید ترا این دولت از دست
 بکن زین کارخانه در کتب روی
 ز دانایان بود این نکته مشهور
 انیس کنج تنهایی کتابست
 بود بی مزد و منت اوستادی
 ندیمی مغز داری پوست پوشی
 درونش همچو غنچه از ورق پر
 عماری کرده از رنگین ادیم ست
 همه مشکین عذاران توی بر توی
 زیگرنگی همه هم روی و هم پشت

نمکدانرا منه انگشت بر حرف
 (فان القرض مقرض المحبه)
 مساز از وام داریشان گرانبار
 که برگردون نیاید بارت از وام
 ولیکن دوست از دشمن جدا کن
 دلش روشن بنور آشنایی
 کند کار تو چون گردی زیانکار
 کند زاب نصیحت آتش پست
 برارد پاک چون موی از خمیرت
 بکوی نیک نامی رهبر تو
 اسیر حلقه فترک او شو
 بیر زاغیار و یار غار خود باش
 زانده جهان آزاد بنشین
 زعالم روی شغل اندر یکی کن
 بهر وقتی که باشد دل درو دوز
 نشاید عار بیکاری بخود بست
 خیال خویش را ده با کتب خوی
 (که دانش در کتب داناست در گور)
 فروغ صبح دانایی کتابست
 زدانش بخشش هر دم گشادی
 بسر کار گویایی خموشی
 بقیمت هر ورق زان یکطبق در
 دو صد گل پیرهن دروی مقیم ست
 زبس رقت نهاده روی بر روی
 گرایشانرا از ندکس بر لب انگشت

بتقریر لطایف لب کشایند
 کهی اسرار قرآن باز گویند
 کهی باشند چون صافی درونان
 کهی آرند در طی عبارات
 کهی از رفتگان تاریخ خوانند
 کهی ریزند از دریای اشعار
 بهریک زین مقاصد چون نهی گوش
 گرت نبود بکلی سوی آن روی
 بر از دل چو بگشایی لب خویش
 چو آید از قفس مرغی پرواز
 درونی تیره از میل زخارف
 معارف گر چو مو باریک باشد
 مکن با صوفیان خام یاری
 طریق پخته کاری را ندانند
 ز اصل خویش آن میوه بریده
 منه دست تهی از سیم از زر
 چو در دستش نهی دست ارادت
 چو عیسی تا توانی خفت بی جفت
 ز دیده خواب راحت دور کردن
 بگلخن پشت بر خاکستر گرم
 اگر ترسی که ناگاه نفس خود کام
 ز زن کردن بنه بندیش بر پای
 بدین نیت در هر زن که کوبی
 زنی کش سرخ رویی از عفافست
 دران حله جمال حور دارد

هزاران گوهر معنی نمایند
 که از قول پیمبر راز گویند
 بانوار حقایق رهنمونان
 بحکمت‌های یونانی اشارات
 که از آینده اخبارت رسانند
 بجیب عقل گوهر های اسرار
 مکن از مقصد اصلی فراموش
 مکن خالی از ان باری تک و پوی
 نخست از خیر و شر آن بیندیش
 دگر مشکل بود آوردنش باز
 زبان مگشای در شرح معارف
 چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
 که باشد کار خامان خامکاری
 بخامی میوه از باغت فشانند
 بماند تا قیامت نا رسیده
 بجز در دست پیر پیر پرور
 بدست آید ترا گنج سعادت
 مده نقد تجرد را ز کف مفت
 به از هم خوابگی با حور کردن
 به از پهلوی زن بر بستر نرم
 بمیدان خطا کاری نهد گام
 که نتواند دگر جنیدن از جای
 صلاح نفس جوی اول نه خوبی
 همین کلگونه رویش کفافست
 که از نامحرش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
 چو آتش بر فروزد مشعل نور
 ازان ترسم که چون نزدیک رانی
 منه پا منصبی را در میانه
 ز آسودن دران مسند پرهیز
 ز منصب روی در بی منصبی نه
 ز نخوت پاك كن اندیشه خویش
 چو خوشه خویش را از سرکشی پاس
 چو خود را دانه برخاک افکند خوار
 طلب میکن بصددر ارجمندی
 عدد را این که چون از بخت فیروز
 مکن وعده و گز کردی وفا کن
 ازان حضرت که فیاض وجود است
 چو نادانان نه در بند پدر باش
 چو دود از روشنی نبود نشان مند
 مکن یادش بجز در خلوت خاص
 چو پندی بشنوی از پند فرمای
 نه چون نادان ذبک کوشش دراری
 نروید بی درنگی دانه در خاک
 نباشد این مثل پوشیده بر کس
 چو دریای قدر جنبش نماید
 همان به کاندیرین دیر مجازی

ازان آتش بسان دود بگیریز
 ازان می گیر بهره لیکن از دور
 ز نور زندگی تاریک مانی
 که عزل و نصب را کردی نشانه
 که گیرددیگری دستت که برخیز
 که از هر منصبی بی منصبی به
 تواضع کن بهر کس پیشه خویش
 ندارد سر نهاده از ضربت داس
 ز خاکش مرغ بردارد بمنقار
 ز تعظیم فرودان سربلندی
 شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
 طریق بیوفایی را رها کن
 خطاب جمله ارفوا بالعقود است
 پدر بگذار و فرزند هنر باش
 چه حاصل ز آنکه آتش راست فرزند
 که سازی یادش از تکبیر و اخلاص
 چو دانا بایدش در جان کنی جای
 بدیگر گوش بیرونش گذاری
 نیابد قطره قدر گوهر پاك
 که گردد خانه کس حرفی بود بس
 ز بانگ غوك بی سامان چه آید
 کند فضل خدایت کار سازی

در مخاطبة نفس و ترقی دادن وی از حیض خویش متنی داری

و خود پسندی بذروه دست گونااهی و همت بلندی

مکن زین بیشتر در کار خامی
 بخاک نیستی افتاده بودن

بکار پختگان رو آر جامی
 چه باشد پختگی آزاده بودن

نه بینی زیر این زنگار کون کاخ
 بیفتد چون کند در پختگی روی
 ز خوان پختکاران توشه گیر
 طمع را از قناعت بینج برکن
 بشهرستان همت ساز خانه
 زبان مگشای در مدح زبunan
 سران ملک را زن پشت بایی
 نظر کن در فصول چار گانه
 بین یکسان بهار بار و امسال
 میان هر دو تابستان و دی نیز
 نمیدانم درین شکل مدور
 مکرر گرچه سحر آمیز باشد
 زبان بگذارو فکر سود خود کن
 درون از شغل مشغولان پرداز
 فسون عشق در دوران میاموز
 همی داراز گزاف انفاس را پاس
 نفس کز روی آگاهی نیاید
 چراغ زندگانی را بود پف
 جوانی تیرکی برد از دیارت
 سرآمد ظلمت کوری و دوری
 از آن ظلمات ندیدی هیچ کامی
 بود زین کام راه آری بجایی
 چه رنگ آخر ترا از مو سفیدی
 بدل گر هست از آن رنگ حجابی
 ز پیری بر سرت برف شگرفست

که از خامیست میوه بر سر شاخ
 نخورده سنگ طفلان جفاجوی
 ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
 طلب را از تو کل شاخ بشکن
 بغزلتگاه عنقا آشیانه
 مکش از بهر يك نان ننگ دونان
 قوی دستان گیتی را قفایی
 که می گردد بر آن دور زمانه
 خزان هردو را بنگر يك حال
 برین منوال ممکن نیست تمیز
 چرا شادی بدین وضع مکرر
 طبیعت را ملال انگیز باشد
 زهستی روی در نابود خود کن
 دل از مشغولی غولان پرداز
 چراغ از بهر شب کوران می فروز
 که شرط رهرو آمد پاس انفاس
 مزید عمر آگاهان نشاید
 دماغ عقل را دود تأسف
 منور شد به پیری روزگارت
 برآمد نیرالشیب نوری
 بزن در پرتو این نور گامی
 کز آنجا بشنوی بوی وفایی
 چو ندهد مو سفیدی رو سفیدی
 مکن همچون سیه کاران خضابی
 وز آن غم گریه تو آب برف ست

درا گریان براه عذر خواهی
 سیاهی گر ندانی شستن از دل
 قلم بفکن که دست رعشه دارست
 چراغ فکر را تابى نمانده ست
 نه بینم از چنین فرخنده باغی
 بدین پاره طاووسان چه پویی
 خلاصی رستن ست از وهم پندار
 نظامی کو و نظم دلکشایش
 درون برده اکنون جای کرده
 نیابد بهره تادر برده باشد
 ندارد آن سر الامن الی الله
 دلی کرده ازین یغولۀ تنگ
 ازین دام گرفتاران رمیده
 درون از نقش کثرت پاك شسته
 پهلوی خود این دل را نیابی
 نهی پهلو بمرد کاردانی
 چه خوش گفت آن دل او کنج عرفان
 همی آید نماز از هر زن پیر
 دلی گر مرد این راهی بدست آر
 چنان دل را که شرحش باتو گفتم
 بجوی از پهلوی پیر مکمل

بآب برف شو از دل سیاهی
 ندانم زین سیه کاری چه حاصل
 ورق بردر که فکر هرزه کارست
 ریاض شعر را آبی نمانده ست
 ترا در دست جز پای کلاغی
 خلاص از حبس محبوسان چه جویی
 نه تحریر سطور و نظم اشعار
 تکافهای طبع نکته زایش
 وزو مانده همه بیرون برده
 جز از ستری که با خود برده باشد
 بقلب سالم مماسوی الله
 سوی فسحت سرای قدس آهنگ
 بزیر دامن عرش آرمیده
 ز کثرت سز و حدت باز جسته
 چه باشد گر ز خود پهلو متابی
 میان کاردانان پهلوانی
 که باشد روزه داری صرفۀ نان
 که باشد شیوۀ او عجز و تقصیر
 که پیش کاردانان این بود کار
 بوصفش گوهر اسرار سقتم
 که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بدیگری

اِلهامُ الله تعالى الی یوم القیام

بحمدالله که بر رغم زمانه
 پایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم سنجی در عنا بود
 بیفکند از کف فکرت ترازو
 ز دیوار فراغت یافت پشתי
 سرم برداشت از زانو گرانی
 قلم آن فارس مرکب انامل
 بروم از مقدمش ماندی اثرها
 پی راحت ز مرکب شد پیاده
 نه از دست قلم زن تارکش بست
 دوات از طبله مشک خطایی
 دهان طبله راز مهری از موم
 ورقها از بریشانی رهیدند
 بسان گل دو صد برگست و پوست
 چو گل هر دم رواجی تازشان باد
 کتابی بین بکاک صدق مرقوم
 ز نامش طوطی آسایم شکرخا
 بنامیزد چه خرم نو بهار است
 بود هر داستان زو بوستانی
 هزاران تازه گل دروی شکفته
 چمنهای معانی شاخ در شاخ
 خط مشکین او بر لوح کافور
 هر آن حرفی که دروی چشمه دارست
 بهر سو جدول ازهر چشمه ساری
 خوش آن رهرو که بخت سازگارش
 نظر در آبش از دل غم بشوید
 ز جانش سر زند سر و فئی

ز فکر قافیه در تنگنا بود
 نشست از نظم سنجی سست بازو
 براه نرمی افتاد از درشتی
 سبک شد خاطر از بار نهانی
 که کردی از حبش در روم منزل
 بحاضر دادی از غایب خبرها
 دراز افتاد بی مهد و ساده
 نه گزلك را برو در سرنش دست
 بامداد قلم در مشکسایبی
 که به باشد دهان طبله مختوم
 بدامن پای جمعیت کشیدند
 که تا کی بر کشد زیشان فلک پوست
 ز پیوند بقا شیرازشان باد
 بنام عشق و معشوق موسوم
 چو بر دم نام یوسف با زلیخا
 کزو باغ ارم را خارخار است
 بهر بستان ز گل رویان نشانی
 دو صد برگس بخواب ناز خفته
 عباراتش نوا سنجان گستاخ
 چو در پای درختان سایه و نور
 زمعنی موج زن يك چشمه سارست
 پراز آب لطافت جویباری
 نشاند براب آن جویبارش
 غبار از محاطر درهم بشوید
 ز جیب آرد برون دست دعائی

ز موج بحر الطاف الهی
 چو آرد تازه گلها را در آغوش
 قلم نسج جی این جنس فاخر
 که باشد بعد از آن سال مجدد
 گرفتم بیت بیتش را شماره
 خداوندان بمردان ره عشق
 که باد این نوعروس حجله غیب
 مبارک بر شه و ارکان دولت
 بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر
 ز بس در بیشه مردی دلیر است
 یکی در ازدژ دوران کننده
 برسم تعمیه زان بر دهمش نام
 و کرنی کی توان زان فهم دژاک
 کند در شعر طبعش مو شکافی
 نهد زین شعر مشکین دام دلها
 دل عشاق از آن يك مانده در بند
 بذکرش ختم شد این روشن انفاس
 بلی در بارگاه آدمیت
 همیشه تا عطای دور عالم
 چنان دل باخدای عالمش باد
 سخن را از دعا دادی تمامی
 سیه کاری مکن چون خامه خویش
 ازین صحرا جواد خامه پی کن
 زبان را گوشمال خامشی ده

کند این تشنه لب را قطره خواهی
 نگردد باغبان بر وی فراموش
 رسانید آخر سالی به آخر
 نهم سال از نهم عشر از نهم صد
 هزار آمد و لیکن چار باره
 نهاده بار در منزلگه عشق
 تهی دامن و جیب از وصله عیب
 غضنفر هیبتان شیر صولت
 نسب چون نام باشد شیر بر شیر
 زمردان جهان نامش دوشیر است
 یکی سر پنجه با گوران زننده
 که ماند دور از آن اندیشه عام
 بصد حقه نفقت این گوهر پاک
 وزان مو نوك کلکش شعر بافی
 دهد از شعر شیرین کام دلها
 لب خوبان ازین يك درشکر خند
 بسان نور منزل ختم برناس
 جز او کم یافت راه محرمیت
 کند طبع لثیمان شاد و خرم
 که ناید از عطای عالمش یاد
 بآمرزش زبان بگشای جامی
 بشوی از چشم پر خون نامه خویش
 وزین سودا سواد نامه طی کن
 که هست از هر چه گویی خامشی به

اورنگ ششم

لیلی و مجنون

بسم الله الرحمن الرحيم

ای خاک تو تاج سربلندان	مجنون تو عقل هوشمندان
محبوب ترا نهاد لیلی	مکشوف ترا سها سهیلی
خورشید ز تست روشنی گیر	بی روشنی تو چشمه قیر
بر چشمه قیر اگر بتابی	گیرد فلکش بآفتابی
ای دست مقربان آگاه	از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش	صد سال اگر قدم نهد بیش
نا آمده از تو رهنمائی	دور است که ره برد بجائی
هر ره که در آشنائی تست	از پرتو رهنمائی تست
ای هستی بخش هر چه هستست	کس بی تو ز نیستی نرستست
فرمان ترا دراز دستی	بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو نیست هست دیده	هست از تو به نیستی رسیده
جز تو همه سر فکنده تو	هر نیست چو هست بنده تو
ای از خم کاف و حلقه نون	صد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کافست	پیدا کن قاف تا بقافست
بی نقطه نون نگشته دایر	بر مرکز هستی این دایر
هر بحر کرم که صرف کردی	از چشمه این دو حرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد	باتو نفس از یگانگی سرد
پاکی زدویی وهم دویی تو	در حکم خرد همین تویی تو

رقام ازل بکلك تقدیر
 دیباچه نویس دفتر عقل
 پرگار زن محیط افلاك
 کاشانه فروز شب سیاهان
 درآه طراز کوه و صحرا
 بر قامت شاهدان نوروز
 شیرازه کن جریده گل
 از کیسه غنچه بند فرسای
 رخساره نگار هر نگاری
 یاری گر هر زیار مانده
 تسکین ده درد بیقراران
 شورابه گشای چشمه چشم
 دباغ ادیم لاجوردی
 از طلعت دلبران طناز
 خار افکن راه سست رایان
 عصیان گاه جنایت آمرز
 بگذشت زحد جنایت من
 گر بگدازی گناه کارم
 بنگر بامید واری من
 هر چیز که خواهم از تو دارم
 مهر کهن مرا نوی ده
 روزی که قوی نهاد بودم
 کارم نه بوفق عقل و دین بود
 و امروز که رو بر نهادم
 در دست نماند قوت کار

قسام ابد به تیغ تدبیر
 رخشانی بخش کوهر عقل
 بر مرکز تنگ عرصه خاک
 از مشعل نور صبحگاهان
 از سبزی حلهای خضرا
 بی بخیه قبا و پیرهن دوز
 دمساز جریده خوان بلبل
 در کاسه لاله مشک ترسای
 نالک زن هر درون فکاری
 همراه هر از دیار مانده
 مرهم نه داغ دلفگاران
 صفرا شکن زبانه خشم
 صباغ خزان چهره زردی
 بر طلعت خویش برقع انداز
 خارا کن سد تیز پایان
 اول گیر نهایت آمرز
 تا خود چه شود نهایت من
 ورنه بنوازی امید دارم
 بگذر ز گناهکاری من
 وین نیز که خواهم از تو دارم
 در خواهش خود دلی قوی ده
 بیرون ز طریق داد بودم
 رویم نه بشارع یقین بود
 وز دل گره گنه کشادم
 وز پای برفت زور رفتار

بر سستی پیریم بیخشی	بر عجز فقیریم بیخشی
بنشسته بفرق من سفیدی	برفست ز ابر نا امیدی
زین برف فسوده گشت روزم	زان آتش آه میفروزم
هر برف که بر زمین نشیند	بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که برگلم نشستست	بس خار که در دلم شکستست
خاری که شکست در دل من	روزی که براید از گل من
خواهم که کند بسویت آهنگ	در دامن رحمت زند چنگ
باشد بچو من شکسته رائی	زین چنگ زدن رسد نوائی

دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و بذروه توحید

واجب برآمدن

نظار کیان این کهن دیر	در مرحله نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش	روشن بصران تیز بینش
پوشیده درج چرخ دانان	نوشته درج دهر خوانان
هرجا بائر نظر کمارند	زان پی بدر مؤثر آرند
ننهند ز رشته بر خردمند	گیرند برشته ریس پیوند
در خط چو قلم فرو نمازند	زان قصه خط نویس خوانند
هرجا بینند رشته تابی	در گردنشان بود طنابی
تا چرخ شوند دهنودان	وز چرخ بسوی چرخ گردان
هرجا خوانند تازه حرفی	در نامه زخامه شگرفی
زان حرف بسوی خامه آیند	وز خامه بغامه زن گرایند
از هرچه بود بملك امکان	در جلوه گری ز جسم تاجان
صد سلسله در میان نهد پای	لیکن همه منتها بیک جای
از مرکز دائره بهر سوی	باشد خط نصف قطر را روی
کلاش بمحیط یابد انجام	سیرش بمحیط گیرد آرام

در دایره کین محیط پیداست
 روزین ره راست کرنه پیچی
 ای میل بتاب و پیچ کرده
 يك لحظه زتاب و پیچ باز آی
 در گردش این بلند پرگار
 هر نقش اگر چه دلپسند است
 باید ره دلپسند رفتن
 تا چند بنقش بند مانی
 هر نقش عجب که زیرو بالاست
 هر چند کرم که نو نوردست
 هر مرغ سخن که در ترانه است
 هر غنچه بشکر او دهانست
 هر لاله که در حریم باغست
 از سبزه تر بطرف گلشن
 با خلعت سبز نیکیختان
 راسخ قدمان باغ دایم
 مارا که بتختگاه تعلیم
 هر تیغ بلا که بر سر آید
 آن به که زعنف پاک باشیم
 نقد دل و جان باو سپاریم
 آندم که رسد نفس بآخر
 جز دامن فضل او نگیریم

هر يك بمحیط میرود راست
 قدری داری و کرنه هیچی
 روی از دو جهان بهیچ کرده
 هیچند همه ز هیچ باز آی
 بین اینهمه نقشهای پرگار
 آینه صنع نقش بند است
 از نقش بنقشند رفتن
 آن به که بنقشند رانی
 برهان وجود حق تعالی است
 از کار که قدیم فردست
 توحید سرای آن یگانه است
 هر برک کل طری زبانست
 از نور هدایتش چراغست
 داده خط بندگیش سوسن
 رقصان بهوای او درختان
 در طاعتش ایستاده قایم
 بنهاده بفرق تاج تکریم
 کردن کشی از دوش نشاید
 در راه وفاش خاک باشیم
 خود در دو جهان جزا که داریم
 گردد سكرات موت ظاهر
 میریم بیاد او چو میریم

نخل خامة رطب بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجه ابرار

را بآن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التعابات

تخم و نمر درخت کونین

ای صدر نشین تخت کونین

ای اول فکر و آخر کار
 چون روی بدین دیار کردی
 شد عرش بدان بزرگواری
 از پای شتر نشانه در راه
 عیسی که بجز نشسته خوش بود
 سر رشته جاه و اعتبارش
 ای ناقه تو بسرخ مویی
 رنگش که عجب شفق نسق بود
 همرنگیش از نخواست کردن
 اختر چشم و هلال کردن
 گامی که زده بره شتابان
 کوهانش بلند قدر چون طور
 ای گوهر سلك محرمیت
 ملک خاتم نهاده در مش
 خاص تو خلافت الهی
 در جیب تو خاتم خلافت
 بابخت تو تخت سخت پیمان
 مهر تو بجانش مهرکن بود
 او دست زده بعرش بلقیس
 او در صف وحش و موقف طیر
 جبریل ز سروری بسر تاج
 ای مقصد کار گاه تقدیر
 در خاک ارادت اولین کشت
 این کاخ ز هیچ آفریده
 باتو زدگر کسان چه حاصل

ای قبله هفت و زبده چار
 دین هفت شتر قطار کردی
 فرش تو درین شتر سواری
 مهر است یکی و دیگری ماه
 پیش شترت مهارکش بود
 افتاد بدست ازان مهارش
 داده بدو کون سرخ روی
 خورشید رخ ترا شفق بود
 هر شام چرا شود شفق کون
 زو بختی چرخ چشم روشن
 زان گشته چهار بدر تابان
 وز حق تو برو تجلی نور
 پشت تو قوی بختامیت
 کردی تو زکبریا بران پشت
 شاهان بخلافت مباحی
 تابان ز قفایت از لطافت
 خاتم داری ترا سلیمان
 در دیوان تو مهر زن بود
 پای تو و اوج عرش تقدیس
 محتاج بهد هد صبا سیر
 پیش تو بهد هدیت محتاج
 مقصود چهل صباح تخمیر
 در خاک نبوت آخرین خشت
 یکخشت بقلب ندیده
 تو خشت زری و دیگران گل

خشت مه دمهر فرش راحت
برما بگشای خشت واری
خرم دل مفلسان طاعت
امید شفاعت از تو داریم
از خوان تویم چاشنی کیر
سر در ره آل تست مارا
یاریم بهر چهار یارت
وان چار چراغ بزم تمکین
هر چار یکی و هر یکی چار
ییکانگی از فضولی ماست
وز سگ خوئی سپاه در جنگ
دل در کف و فایشان باد

بر تو ز سپهر تکیه گاهت
زان در که براید از تو کاری
ای از تو بوعده شفاعت
ما دولت طاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلو تقصیر
دل گنج نوال تست ما را
شادیم بآل نامدارت
آن چار ستون خانه دین
هریک بخلافت سزاوار
ایشان ییکانگی بهم راست
شاهان بصفای موافق آهنگ
جان بر شرف لقایشان باد

بابه «تراج» منقذ را از قه هرش گذرانیدن و باول درجه

از درجات «تراج» قدر او صلی الله علیه وسلم رسانیدن

از ظلمت جسم پیکرش دور
وز خنک سپهر تیز دو تر
با نور بهم به آن رسیده
نی دست خوش صبا دم او
با داغ تو در بهشت زاده
بر دیده روشنان ره او را
سبق از پر جبرئیل برده
از نعل هلال و میخ انجم
گردد چورکاب هر سر ماه
پای تو باو درآورد سر

ای اشهب شب رو تو از نور
از زرده مهر گرم روتر
بر هرچه فکنده نور دیده
نی رنج کش زمین سم او
رانش ز نشان داغ ساده
خضرای فلک چرا که او را
آب ازنم سلسبیل خورده
بر تر بودش سپهر کن سم
بازیک و خمیده پیکر ماه
باشد زرکا بیش خورد بر

ای پایه اول تو معراج
 عمری بهزار دیده افلاك
 تا کی تو بدیده اش نهی پای
 آن شب که بسیر آسمانی
 در پویه براق زیر رانت
 برداشت قدم زرنگ بطحا
 برخیل رسل امامیت داد
 این هفت بساط در نوشتی
 در منزل مه مقام کردی
 بهر قدمت تمام سر شد
 کاتب ز تو خط راستی جست
 چون خامه نهاد بر خطت سر
 زهره ز تو یافت مژده خاص
 میرفت رخت بگیسوی چنگ
 بود آینه صقیلی خورشید
 از روی تولمعه بر آن تافت
 بهرام از دست خنجر افکند
 در چاوشی رخت کمر بست
 پر خورده چون قطعه مشتری مشت
 چون سایه فتاد در قفایت
 کیوان که برین حصار عالی
 با تو بخلاف پا نیفشرد
 از بام زحل عروج کردی
 از اختر پردوازه برج
 کردند مقدسان نشانت

نعلین تو فرق عرش را تاج
 کردید بگرد خطه خاك
 سازی بر سر چو افسرش جای
 رفتی ز سرای امهانی
 جبریل چو برق در عنانت
 افراشت علم بسنگ اقصی
 و ز سیر سبل تمامیت داد
 و ز چار رباط در گذشتی
 کار وی از آن تمام کردی
 بر چرخ بسروری سمر شد
 از هر چه نه راست لوح خود شست
 از مدح تو داد زیب دفتر
 شد چنگ زنان ز ذوق رقص
 میساخت پیاپیوست آهنگ
 عکسی ز رخ تو داشت امید
 رخسندگی اینهمه از آن یافت
 زیر سم مرکبت سرافکند
 و ز فخر کلاه گوشه بشکست
 کرده بتو رو بمهر و مه پشت
 تا سرمه برد ز خاك پایت
 مشهور بود بکوتوالی
 روی تو بدید و قلعه بسپرد
 جا بر فلك البروج کردی
 همچون از در دوازه درج
 از تحفه خویش شرمسارت

از نقش جهانیان مقدس
 کرسی بزمین چو فرشت افتاد
 بر عرش ز سایهات رسیدی
 از ششدره جهت بجستی
 ملکی دیدی درویشان نی
 کردی ز عنایت پیایی
 بی پرده جمال دوست دیدی
 گشتی همه دیده پای تافرق
 کردی همه کاینات را کم
 گوشت ز زبان بی زبانی
 ذرات حقیقت تو شد. گوش
 دریافت به تیز هوشی ذوق
 هر نکته از آن شنیده پاک
 توریت کلیم از آن ندایی
 بر سقف زبر جدی که رفتی
 چون ز اوج سپهر آمدی باز
 شد عالم تیره از تو پرنور
 نور تو میان جان نشیناد

بستی نقشی بچرخ اطلس
 ز آنجا سایه بهرشت افتاد
 محمل سوی دایهات کشیدی
 و ز تنگی روز و شب برستی
 تمیز زمین و آسمان نی
 هفتاد هزار پرده را طی
 و ز پرده پردگی رسیدی
 در پرتو نور او شده غرق
 چون قطره بموج خیز قلم
 بشنید کلام جاودانی
 گوشت ز جهات دست چون هوش
 از تحت همان حدیث کز فوق
 سرمایه صد هزار ادراک
 انجیل مسیح از آن نوایی
 ز آن خوبتر آمدی که رفتی
 مه رفتی و مهر آمدی باز
 ویرانه کیتی از تو معمور
 بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد
 از لوح عدم قلم سر افراشت
 هستند افلاک زاده عشق
 بی عشق نشان ز نیک بد نیست
 این سقف بلند لاجوردی

عشق آتش شوق در قلم زد
 صد نقش بدیع بیکران کاشت
 ارکان بزمین فتاده عشق
 چیزی که ز عشق نیست خود نیست
 روزان و شبان بگرد گردی

نیلوفر بوستان عشق است
 مقناطیسی که طبع سنگست
 عشقی است فتنه آهنگ
 بین سنگ که چون درین نشیمن
 ز آن گیر قیاس دردمندان
 هر چند که عشق دردناک است
 از محنت چرخ باز کون کرد
 کس زادمیان چه دون چه عالی
 لیکن از دوست فرق تا دوست
 معشوق یکی ز رست و سیمست
 معشوق یکی ز رست و باغست
 خوش آنکه بمهر شاهی جست
 دل بست بطرفه ناز یعنی
 دامن پاکی ز دست اغیار
 خوشتر زوی آنکه چون اسیری
 خجلت زده گل بتازه رویی
 آینه روحها جمالش
 عشقت چو ازین دوجا بخواند
 صحرای وجود را گلست این
 زین عشق کسی که بی نصیبست
 غافل ز حریم محرمیت
 آرند که واعظی سخن ور
 از دفتر عشق نکته میراند
 خرگم شده برو گذر کرد
 زد بانگ که کیست حاضر امروز

کوی خم صولجان عشق است
 در آهنگ سخت کرده چنگست
 سر برزده از درونه سنگ
 بی سنگ شود ز ذوق آهنگ
 در جذبه عشق دلپسندان
 آسایش سینهای پاکست
 بی دولت عشق کی رهد مرد
 از معنی عشق نیست خالی
 افزون باشد ز مغز تا پوست
 بی سیم دلش چو زر دو نیم است
 زینهای بسینه مانده داغست
 زین دغدغهها ضمیر خود شست
 در مجلس انس خرده بینی
 نی دامن چاک چون گل از خار
 شد بسته پیر دیده پیری
 رشک سمن از سفید مویی
 مفتاح فتوحها مقالش
 محمل بحقیقت رساند
 دریای مجاز را پلست این
 در انجمن جهان غریبست
 نشنیده نسیم آدمیت
 بر مجلس وعظ سایه گستر
 و افسانه عاشقان همی خواند
 وز گم شده خودش خبر کرد
 کز عشق نبوده خاطر افروز

نی محنت عشق دیده هرگز	نه داغ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی	هرگز ز دلش نزاده دردی
کانکس منم ای ستوده دهر	کز عشق نبوده هرگز بهر
خرکم شده را بخواند کای یار	اینک خرتو بیار افسار
این رازخوری کزان دژم نیست	جز گوش دراز هیچ کم نیست
سرمایه معرّمی ز عشق ست	بل کادمی آدمی ز عشق ست
هرکس که نه عاشق آدمی نیست	شایسته بزم معرّمی نیست
جامی بکمند عشق شو بند	بگسل ز همه بعشق پیوند
جز عشق مگوی و هیچ مشنو	حرفی که نه عشق از آن خمش شو

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هرچه سخن و ران بدانند	و زلوح سخنوری بخوانند
مقبول ترین فسانه عشق ست	مطبوع ترین ترانه عشق ست
زین راز چو پرده باز کردم	وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا	از قصه یوسف و زلیخا
جست از کلکم در آن شکرریز	شیرین سخنان شکر آمیز
در عالم از آن فتناده شوری	در خاطر عاشقان سروری
سرچشمه لطف بود لیکن	زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من ز جای دیگر	میخواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم بقال میمون	افتاد بشرح حال مجنون
هرچند که پیش ازین دو استاد	در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته وری زبان گشادند	داد سخن اندر آن بدادند
از کنجه چو کنج آن کهر ریز	وزهند چو طوطی این شکرریز
آن مقرعه زن بکوس دعوی	وین جلوه ده عروس معنی
آن کنده ز نظم نقش در سنگ	وین داده بحسن صنعتش رنگ

آن برده علم بر اوج اعجاز
منهم کمر از قفا بیستم
هر جا که رسید رخس ایشان
من نیز بفاقه ناقه راندم
گر مانده ام از شمارشان پس
اکسیر وجودم آن غبارست
نی نی غرقم بموج قلزم
از چشمه همت آب جویم
فیاض همه سروش غیب است
کوهر چو توان ز کان گرفتن
در مشت منست دجله حقا
جام از کف دست خویش کردن
به ز آنکه خوری بکاسه زر
در لجه فیض نیست امساک
بسست دهان چشمه را سنگ
سر چشمه کنم ز سنگ خالی
هر سو جویی ز آب رانم
سازم ز سروش غیب ساقی

وین کرده فسون سامری ساز
بر ناقه باد پا نشستم
از خاطر فیض بخش ایشان
خود را بغبارشان رساندم
بر چهره من غبارشان بس
بر فرق نیازم آن نثارست
از خاک چرا کنم تیمم
وز روی خود آن غبار شویم
در یوزه که نی ازوست عیبست
سستی بود از دکان گرفتن
حقا به نبایدم ز سقا
آب از نم جوی خویش خوردن
از حوضه ساقیان دیگر
لیکن قحط است خاطر پاک
چون آب کند بجوش آهنگ
تا سر کشد آب بر حوالی
هم خود خورم آب و هم خورانم
در یوزه کنم شراب باقی

درذ گربعضی بیرون رفتگان از دایره ماه و سال و دهای بعضی

از مرکز طبعان نقطه حال

ای ساقی جان فداک روحی
زان می که بر اهل دل مباحست
تا حاضر صبحدم نشینم
رانیم بمجلس حریفان
آنانکه بهم رفیق بودیم

بر کن قدح از می صبحی
روشن کن غره صباح است
در پرتو آن بهم نشینم
حرفی ز لطایف لطیفان
بر یکدیگر شفیق بودیم

با هم قدم طلب نهادیم
 در غیبت و در حضور هم پشت
 ما را بگذاشتند و رفتند
 چون لاله جدا ز باغ ایشان
 فردوس برین مقامشان باد
 ساقی می غم زدای درده
 آن می که چو طبع از آن شود شاد
 نابت قدمان راه تجرید
 پیران مسالك طریقت
 رو تافتگان ز خود پرستی
 بر طبع نهاده داغ بودند
 خلقی زیشان درین شب تار
 فارغ ز چراغ و شمع گشتند
 هر جا زیشان نشان یابی است
 بادا سر ما فدای ایشان
 ساقی دل ما ز ما گرفتست
 می ده که ازین منی و مایی
 لبهای امید را بخندان
 از نقش خودی و خود پسندی
 زین پیش اگر چه بود بغداد
 بغداد شده کنون سمرقند
 چون نام بری جنیدیانرا
 در شعر چو زانسخن بر آید
 ترتیب رسوم صوفیانه
 این نظم که باد لایزالی

با هم ورق ادب کشادیم
 بی هم بنمک نبرده انگشت
 زین باك نداشتند و رفتند
 داریم بسینه داغ ایشان
 کوثر رشحی ز جامشان یاد
 و آن جام طرب فزای درده
 از حال مقدمان دهد یاد
 صافی قدحان بزم توحید
 شیران مهالك حقیقت
 ره یافتگان بسر هستی
 بر ظلمتیان چراغ بودند
 بودند در اقتباس انوار
 مستغرق نور جمع گشتند
 تا پایه قرب رهنمایی است
 جان خاک ره وفای ایشان
 غم شیب و فراز ما گرفتست
 یکدم ما را دهد رهایی
 از جرعه جام نقشبندان
 ما را برهن به نقشبندی
 از یمن جنیدیان بس آباد
 باشد ز عیدیان خطرمند
 کن قافیه شان عیدیانرا
 زین قافیه خوتر نشاید
 نظمیست بدیع در زمانه
 زین قافیه ها مباد خالی

ساقی بده آنمی چو خورشید
 آنمی که بود ز نور پرتو
 بهرام کجا و گور او کو
 کاوس چه کرد کاس خود را
 چنگیز که بود گرگ ایندشت
 در پنجه مرگ رو بهی کرد
 تیمورشه آن چو سد آهن
 شد در کف عجز نرم چون موم
 شهرخ که بفرخی بسر برد
 شد در صف این بساط آفات
 ساقی نفسی بهانه بگذار
 آن می که دمد بیویش از دل
 شاهی که ز ظلم عار دارد
 عدلش چو پناه تخت و تاج است
 فاروق چو ناله زین فضا راند
 حجاج چو رخت ازین دکان بست
 آن گشت بعاذل نکو نام
 وین زیست ز ظالمی بد اندیش
 خوش وقت کسی که پند گیرد
 بر سبیل ناپسند خندد
 ساقی بده آنمی کهن سال
 آنمی که چو دوستان بنوشند
 آرام شود رمیدگانرا
 یاری که کند بیار پیوند
 یارست کلید گنج امید

در جام جهاننمای جمشید
 تاریخ گشای کهنه ونو
 وان بازوی شیرزور او کو
 و آنکاخ سپهر اساس خود را
 ویندشت ز گرگیش نهی گشت
 قالب بمصاف او تهی کرد
 ایمن ز فساد رخنه افکن
 جاننادر ز ملک و مال محروم
 آوازه شهرخی بدر برد
 با شاهرخی قرینه مات
 رطلی دومی مغانه پیش آر
 ریحان دعای شاه عادل
 وز عدل و کرم شعار دارد
 او را بدعا چه احتیاج است
 آوازه عدل ازو بجای ماند
 از ظلمت ظلم او جهان رست
 در روض رضا گرفت آرام
 صد عقبه عقوبت آمدش پیش
 عبرت ز کسی دگر پذیرد
 و آنرا که پسندد کار بندد
 یاقوت مذاب و لعل سیال
 باهم بویا و مهر کوشند
 پیوند دهد بریدگانرا
 نخل املش شود برومند
 یارست نوید عیش جاوید

مقصود وجود کیست جز یار	زین سودا سود چیست جز یار
تا خاتمت وجود ز آغاز	مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که بیباغ آشنایی	بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد	دل‌های شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار	یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح مشک بیزست	وانفاس نسیم صبح خیز است
آمد ز شرابخانه بویی	بر خیز و بدست کن سبویی
ز آنمی که چو شمع جانفروزد	پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سرزد	کنجشک بشد همای پرزد
خود را برهان ز حیلۀ عقل	وازاده شو از عقیلۀ عقل
تا سود بری ز مایۀ عشق	و آسوده زبی ز سایۀ عشق
هر جا عشق است پاکباز است	هر جا عقل است حیلۀ ساز است
جامی بجنون عشق بازی	خود را برهان ز حیلۀ سازی
ور ز آنکه بدانشرف نیززی	کاین جنون عشق ورزی
بنشین فسانه خوان وافسون	ز آنکس که زعشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر

برد گیان حجله جمال و هفت بود و این سر حلقه زنجیر یان

عشق و محبت

تاریخ نویس عشق‌بازان	شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد	بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدی	بر صدر صرف خجسته بدی
مقبول عرب بکار سازی	محبوب عجم بدلنوازی
از مال و منال بودش اسباب	افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا	می بود مقیم کوه و صحرا

صحرای عرب مخیم او
 عرض رمه اش برون ز فرسنگ
 اشتر گلهاش کوه کوهان
 زیشان کشتی که چرا خوار
 خیلش گذران بهر کناره
 بگشاده دری بمیزبانی
 هر شام بکوه و دشت تاروز
 حاجت طلبان بروی او شاد
 دستش بایادی جمیله
 داده کف او شکست خاتم
 سادات عرب بچاپلوسی
 شاهان عجم ز بختیاری
 از جاه هزار زیب و فرداشت
 هر يك ز نهال عمر شاخی
 لیکن ز همه کهنه فرزند
 بردست بود بلی ده انگشت
 باشد ز همه بسور و ماتم
 آری بود او ز برج امید
 فرخندگنی مه تمامش
 سالش که قدم بچارده داشت
 یاقوت لبش بخوش نویسی
 تابان مه روشن از جبینش
 ابروش بلای نازنینان
 قدش نخلی عجب دلاویز
 دور شکرش زموی میمی

معمور زمین مقدم او
 بر آهوی دشت کرده جا تنگ
 چون کوه بلند پر شکوهان
 کوهستانها زمین هموار
 چون کله کور بیشماره
 در داده صلاهی مهربانی
 آتش بی میهمانی افروز
 ویرانیشان بجودش آباد
 انگشت نمای هر قبیله
 بر بسته بجود دست حاتم
 پیش در او بخاک بوسی
 با او بهوای دوستداری
 وان از همه به که ده پسر داشت
 وز شهر امل بلند کاخی
 میداشت دلش بهمر خود بند
 در قوت حمله جمله یک مشت
 انگشت کهن سزای خاتم
 فرخنده مهی تمام خورشید
 بیرون ز قیاس و قیس نامش
 بر چارده مه خطی سیه داشت
 ماهش بشعار مشک ریزی
 خورشید فتاده بر زمینش
 محراب دعای پاک دینان
 بر خسته دلان ز لب رطب ریز
 زیر کمرش زموی نیمی

گوی ذقش ز سیم ساده
 سرو قد گلرخان دلجوی
 سر تا قدم از ادب سرشته
 طبعش ز سخن بمو شکافی
 چون لعل لبش خموش بودی
 چون غنچه تنگ او شکفتی
 کلکش ز سواد طره حور
 هر حرف که بر ورق کشیدی
 با طایفه ز خرد سالان
 همواره هوای گشت کردی
 که باز زدی بکوه دامن
 که بنشستی ز طرف وادی
 که رو سوی چشمه سار کردی
 که رخت بمرغزار بردی
 میزد قدمی بهر بهانه
 نه در جگرش ز عشق تابی
 نه جامه صابری دریده
 شب خواب فراغتش ربودی
 روزش در آرزو کشادی
 کامی که عنان کش دلش بود
 بینا نظر پدر بحالش
 ناگشته هنوز خاطر اندیش
 حال نیست عجب که آدمیزاد
 غافل که چه بر سرش نوشتند
 شاخی کش از آب و خاک خیزد

سبزه ز درون برون نداده
 چو گمان شده در هوای آن گوی
 بر دل رقم ادب نوشته
 مشعوف بشعر شعر بافی
 بر روزن راز گوش بودی
 سنجیده هزار نکته گفتی
 صد نقش زدی بلوح کافور
 بر نغز خطان ورق دریدی
 چون او همه مشک بو غزالان
 طوافی کوه و دشت کردی
 با کبک دری شدی خرامان
 بر رود زدی نوای شادی
 وز چشمه ز دل غبار بردی
 وز دل غم روزگار بردی
 فارغ ز حوادث زمانه
 نه بر مژه اش ز شوق آبی
 نه ناله عاشقی کشیده
 بر بستر عافیت غنودی
 در هر تک و پوی رو نهادی
 بر وفق مراد حاصلش بود
 خرم دل مادر از جمالش
 کاخر ز فلک چه آیدش پیش
 آسوده زید درین غم آباد
 در آب و گلش چه تخم کشتند
 در دامن او چه میوه ریزد

شیرین گردد ازان دهانش یا تلخ شود مذاق جانش

داستان مایل شدن مجنون یکی از خوبان قبایل و محبوبان

شیرین شمایل و از غیرت النفات وی با دیگری دل از وی

برداشتن و هردو را بهم بگذاشتن

آنها که بعشق کل سرشتند	وین حرف بلوح دل نوشتند
شسته نشود ز لوحش این حرف	ور عمر کند بهشت و شو صرف
هر لحظه کند بیاری آهنگ	در دامن دلبری زند چنگ
گردد همه جا بجان خریدار	تا خود بکجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون	نامش بگمان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی	میداشت بهر جمیله میلی
یک ناغه رهگذار بودش	کلانده بهر دیار بودش
مویش چو شفق ز سرخ رنگی	زنجیره زده چو موی زنگی
از گردن و موی او مثالی	طالع شده در شفق هلالی
نی ماندگی از روش فلک سان	پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی کردی میان وادی	بر قلعه کوه گرد بادی
کردی پی راه بین بهر جای	آینه گری بهر کف پای
هر روز برو سوار گشتی	پوینده بهر دیار گشتی
آهنگ بهر قبیله کردی	جویائی هر جمیله کردی
روزی بهمین طریقه می گشت	ناگه یکی قبیله بگذشت
میکرد بهر طرف نگاهی	از دور بدید جلوه گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته	ماهی بمیانشان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی	در هر دل ازو فتاده تابی
شد جانبشان سلام گویان	زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد	اصل و نسب از گرام دارد

دستور چوروسوی او راند
 زانوی شتر بیست و بنشست
 دزدیده بسوی او نظر کرد
 خندان خندان شکر شکن شد
 از لب بسخن شکر همیریخت
 او هم بخوشی جواب میداد
 قیس از سخنش ز دست می‌شد
 از جام هم آن دو باده پیمای
 بودند بدین صفت زمانی
 سروی ز ریاض زندگانی
 بر ناقه تیز گام راکب
 بیخواست شدند سوی او باز
 در نغمه بساقشان خالخل
 آن شیوه چو دید قیس ازیشان
 گرداند بران پری رخان پشت
 آنان چو شتاب وی بدیدند
 کای قیس چنین شتاب منمای
 میسند که بیرخت نشینیم
 صحبت بمثل اگر زمانست
 دامن زوفا کشید نتوان
 هر چند زره غبار رفتند
 چون زانشان نداشت دودی
 بر ناقه خود نشست زانان
 کای دل کم یار بیوفا گیر
 آن کس که چو گل دوروی باشد

در ساحت او شتر بخواباند
 بنهاد بزانوی ادب دست
 در جان وی آن نظر اثر کرد
 با او بکرشمه در سخن شد
 لؤلؤ ز عقیق تر همیریخت
 وز ساغر لب شراب میداد
 ناخورده شراب مست میشد
 رفتند بیک دو جرعه از جای
 کز دور پدید شد جوانی
 پوشیده لباس ارغوانی
 رخشنده رخی چو نجم ثاقب
 بگشاده بخیر مقدم آواز
 چون در کف مطربان جلال
 برخاست ز جای خود پریشان
 واورد زمام ناقه در مش
 فریاد کنان زپی دویدند
 وز قاعده عتاب باز آی
 بشین که رخ تو سیر بینیم
 از رابطه ازل نشانست
 سر رشته آن برید نتوان
 صد نکته آبدار گفتند
 آن گفت و شنو نداشت سودی
 بر تافت عنان نشید خوانان
 در زاویه فراق جا گیر
 دروی زوفا چه بوی باشد

زنان چه کنم که چون رسم من	چون کوه کشند با بدامن
در کم زمنی نماید اقبال	باشند ترا نه زن زتمثال
حاشا که اگر غبار کردم	با باد درین دیار کردم
ورابر کهر نثار باشم	یک قطره بر این دیار باشم
زین گفت و شنود خامشی به	وز هیچکسان فرامشی به

گرم شدن مجنون از استماع آوازه لیلی و آهنگ مقام

او گردن و چون شکاریان سرگشته پهای خود روی بدام

او آوردن

برگشت چو قیس غم رسیده	زان شمع قبیله دل رմیده
بهر شب خود چراغ میجست	وز لاله رخان سراغ میجست
هر زنده که آمدی زهر حی	گشتی بنیاز مرده وی
کز خیل بتان خبر چه داری	زین قصه بگوی هر چه داری
جمعی بدیار وی رسیدند	وان میل و شغف زوی بدیدند
گفتند که در فلان قبیله	ماهیست چو حور عین جمیله
لیلی آمد بنام و خیلی	هر سو بهواش کرده میلی
حسن رخس از صفت برونست	هم خود برو و بین که چونست
از گوش مجوی کار دیده	فرقت ز دیده تا شنیده
این قصه شنید و قیس برخاست	خود را بلباس دیگر آراست
از شوق درون فغان برآورد	وان ناقه بزیر ران در آورد
میراند در آرزوی لیلی	تا سر برود بکوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند	بر وی دم مردمی دمیدند
گفتند بنیکویی ثنائیش	کردند بصدر خانه جایش
لیک از هر سو نظر همی تافت	از مقصد خود اثر نمی یافت
خون گشت ز ناامیدیش دل	ناگاه برآمد از مقابل

آواز حلی و بانگ خلخال
 در حله ناز دیده سرودی
 روی ز حساب وصف بیرون
 جبهه چو کشیده لوح سیمی
 ابروش کمان عنبرین توز
 آهو چشمی که گویی آهو
 چون لعل لبی ولی نه از سنگ
 کوچک دهنی عجب شکر بار
 بر بر کل گلی شده هنر گوش
 درج گهرش ز عقد دندان
 سیمین ذقش ز لطف سیمی
 بروی خالی ز مشک سوده
 غنغب که از دست طوق واری
 سیمین سیمی گرفته در مشت
 هر موی ز زلف او کمندی
 لیلی آمد بدین - شمایل
 کشتند بروی یکدگر خوش
 آن حلقه زلف باز میکرد
 آن پرده ز رخ گشاد میداشت
 آن ناوک زهرناک میزد
 آن خنده زنان شکر همی ریخت
 آن از نم خوی جبین همی شست
 آن بر سر حسن و ناز می بود
 القصه شدند چاشنی گیر
 چون غنچه بهم دو سرو کلرنک

گرداند سماع آن برو حال
 چون کبک دری روان تذروی
 کلگونه نکرده لیک کلگون
 نی نی زمه تمام نیمی
 مزگانش ز مشک تیر دلدوز
 چشمش بنظاره دوخت در رو
 چون می در لطف و لعل در رنگ
 زنبور عسل مگر بگلزار
 نیشی زده است و کرده پرنوش
 چون غنچه ز رشح صبح خندان
 چون سیم عجب خرد فریبی
 یادانه ز لطف ازو نموده
 گویی تو که سیمتن نگاری
 حلقه شده گرد سیمیش انگشت
 بر پای دلی نهاده بندی
 وز جای برفت قیس را دل
 در خرمن هم زدند آتش
 وین دست هوس دراز می کرد
 وین صبر و خرد بیاد میداشت
 وین زمزمه هلاک میزد
 وین گریه کنان گهر همی ریخت
 وین دفتر عقل و دین همی شست
 وین سر بره نیاز می بود
 از یکدیگر چوشکر و شیر
 کردند آغاز صحبتی تنک

شد دیده چو بهره در ز دیدار
هر يك بیهانه ز جایی
نی شرح غم نو و کهن بود
غافل ز فریب این غم آباد
الا غم آنکه چون سراید
دور از دلبر چگونه باشند
بی ترجمه زبان هر يك
زارم ز تو هم شب و هم امروز
خورشید که بادشاه روزست
تا حشر جهان فروز بادا
این می گفتند لیک گردون
زرین علمی که مشرق افراخت
قیس و لیلی ز هم بریدند
آن ناچه بجان خویشتن راند

گشتند شکر شکن بگفتار
می گفت نبوده ماجرای
مقصود سخن همین سخن بود
بودند ز بند هر غم آزاد
این روز وصال و شب دراید
بی یکدیگر چگونه باشند
می گفت زبان جان هر يك
دور از شب باد یارب امروز
وز ظلمت شب پناه روزست
شبهای زمانه روز بادا
کی گردش خود کند دگر کون
دور فلکش بمغرب انداخت
دیدند ز فرقت آنچه دیدند
وین پای شکسته در وطن ماند

افسانه شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور و از

وصال یکدیگر هجرور

شب کز سر چرخ لاجوردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد
زرین طاوس ازین کهن باغ
مشکین پرها ز هم گشادند
افروخت هزار مشعل نور
قیس از لیلی بریده پیوند
دل با لیلی و تن بخانه
چون مار گزیده ناتوانی

گوی زر خور ز نیز گردی
شد عرصه دهر ظلمت آباد
بگذشت و نشست لشکر زاغ
کافوری بیضا نهادند
رخشانی بیضهای کافور
محمل بمنازل خود افکند
جان ناک درد را نشانه
میکند بکار خویش جانی

لیلی می گفت و اشك میریخت
 لیلی می گفت و آه می کرد
 هر چند شدی فسانه پرداز
 کاری بحیل نمی شدش راست
 پهلو چو بیسترش رسیدی
 گویی که ز بسترش بهر تار
 و ز بنشستی سری بزانو
 هر صورت محنتی که بودی
 و ز زانکه بخاستن زدی رای
 بر سینه غمی گرانتر از کوه
 نومید ز چاره سازی شب
 گفتی شب غم عجب بلایی است
 بر دور افق کشیده خود را
 کام از لب یار چون رباییم
 کو صبح که يك فسون بخواند
 این بود ز داغ فرقت یار
 لیلی بحریم خانه خویش
 از صحبت قیس یاد می کرد
 هر حال که قیس ناتوان داشت
 چشمش ز خیال او نمی خفت
 هست او مرغی بلند پرواز
 من فرش حرم سرای خویشم
 رفتن سوی او ز من نشاید
 مردان همه جا خجسته حال اند
 آمد شد عشق کار زن نیست

وز پنجه بفرق خاك می بیخت
 آهش بسپهر راه می کرد
 کردی پی خواب حیلها ساز
 می خفت و همی نشست و میخواست
 خواب از مژه ترش رمیدی
 در پهلوهی خلید صد خار
 آورده دران دو آینه رو
 زان آینهاش رو نمودی
 فریاد کنان بجستی از جای
 صد چرخ زدی برقص اندوه
 راندی سخن از درازی شب
 شب نی که سیاه ازدهایست
 در کام گرفته نيك و بد را
 کافتاده بكام ازدهایم
 وز آفت او مرا رهاوند
 شب تادم صبح قیس را کار
 هم داشت ازین قبل دلی ریش
 وز دست فراق داد می کرد
 او نیز جدا زوی همان داشت
 میراند ز دیده اشك و میگفت
 هر جا خواهد شدن کند ساز
 جنبش نبود ز جای خویشم
 وای دل من گر او نیاید
 بیچاره زنان که بسته بالاند
 زن مالك کار خویشتن نیست

عشقی که برآورد سر از جیب	از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست در دل از وی	رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست	امید وصالش اندکی هست
ار نیست زهی بلا که افتاد	این مردن نو مبارکم باد
تا صبحدم این ترانه میزد	و آتش زدش زبانه میزد
القصة دو عاشق وفادار	هر دو بفراق هم گرفتار
تاریک شبی بروز بردند	و ز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید	چون روز شود چه رو نماید

شرح حال مجنون که روز دیگر بقبلة لیلی شناخت و بهجت

از دحام افیار مجال گشتار نیافت

چون عیسی، صبحدم بر آورد	و ز زرد قصب علم بر آورد
باددم او بمشک بیزی	اخضر شجر و شکوفه ریزی
زرین علمش بزر فشانی	نیلی صدف و کهر فشانی
قیس از دم ازدهای شب رست	و ز آه و نفیر دم فرد بست
بر ناقه ره نورد دم زد	و اندر ره ییخودی قدم زد
میراندیشید شوق محوانان	تا ساحت خیمه گاه جانان
در سایه خیمه چون نه ره داشت	از دور زمام خود نگهداشت
نادیده زخیمگی نشانی	میگفت بخیمه داستانی
کای قبلة نور و حجله حور	در سایهات آفتاب مستور
لیلی است مرا چو چشم روشن	تو پرده چشم روشن من
هستم ز مژه سرشک باران	چون دامن تو بروز باران
بر گریه زار من ببخشای	و ز طلعت یار پرده بگشای
چون میخم اگر رسد بسرسنگ	زینجا نکنم برفتن آهنگ

هر چند دهند بیج و تابم
بر بار تو تن نهاده دایم
بار دل من بسی است بی یار
در پیچش کار من چه کوشی
جیب من اگر درد جفایت
من بودم دوش و گریه و سوز
لیلی است چو آب زندگانی
وقت ست که بر لبم فشانند
من از غمش اینچنین در آتش
قیس از چه نشد بلند آواز
در سینه فروخت آتش او
از پرده خیمه چهره گلگون
بر ناقه ستاده قیس را دید
از حقه لعل گوهر افشانند
گفت ای زده دم ز مهر رویم
دردی که ترا نشسته در دل
داری تو گمان که مرغ آن درد
هست ای ز تو باغ عیش خندان
لیکن چو تو دم زدن نیارم
رازی که توانیش تو گفتن
عاشق زده کوس جامه چاکی
عاشق غم دل بنامه پرداز
عاشق نالد ز درد دوری
عاشق نالد ز پرده بیرون
عاشق ره جست جو سپارد

خود را بتو بسته چون طنابم
هستم چو ستون ستاده قایم
از کردن من بیفکن این بار
و ز من رخ یار من چه بوشی
دست من و دامن وفایت
وای از گذرد چو دوشم امروز
من تشنه جگر چنانکه دانی
يك قطره و آتشم نشاند
او خرم و شاد کام و دلخوش
در خیمه شنید لیلی آن راز
شد سوی برون عنان کش او
آمد چون گل ز خیمه بیرون
چون صبح بروی او بخندید
و ز پسته شور شکر افشانند
بر جان تو داغ آرزویم
یا کرده بسینه تو منزل
تنها بدل تو آشیان کرد
درد دل من هزار چندان
سوی تو قدم زدن نیارم
من نتوانم بجز نهفتن
معشوق و لباس شرمناکی
معشوق بجان نهفتن راز
معشوق خموشی و صبوری
معشوق بدل فرو خورد خون
معشوق بخانه پا فشارد

عاشق که کشد فغان بعیوق
 معشوق بدرد و غم معانق
 سازنده که ساز عشق پرداخت
 این هر دو نواز يك مقامند
 چون قیس شنید این ترانه
 از ذوق درید پیرهن را
 میخواست که از هوای لیلی
 با او ز گذشته راز گوید
 همزادانش دوان زهر سوی
 دهشت زده گشت قیس از آنان
 محروم ز کار خویش برگشت
 میرفت دلی بدرد و غم جفت
 کای قوم که همدمان یارید
 تاسیر جمال او به بینم
 زین چیست بتر که دلفکاری
 پر خون دل و دیده بامدادان
 نایافته نطق را مجالی
 ناگاه گروهی از کرانه
 از نطق زبان وی به بندند
 کس روی چنین کسان میناد
 روزی زینسان بشب رسیدش
 شب نیز بدین صفت بسر برد
 پا ساخت ز سر براه لیلی
 دید از اغیار خیمه خالی
 بوسید بخدمت آستانه

باشد ز هوای روی معشوق
 باشد بامید وصل عاشق
 معشوقی و عاشقی بهم ساخت
 از یکدیگر جدا بنامند
 برداشت سرود عاشقانه
 بر خاک فکند خویشتن را
 چون سایه فتد بیای لیلی
 غمهای شبانه باز گوید
 حاضر گشتند مرحباگوی
 لب بست ز گفت و گوی جانان
 دلخسته و سینه ریش برگشت
 با خویشتن این سرود میگفت
 یکدم او را بمن گذارید
 خرم بوصال اونشینم
 برده شب فرقت انتظاری
 گردد بوصال دوست شادان
 ناگفته هنوز حسب حالی
 حایل گردند در میانه
 بر جان وی این گره پسندند
 جز دامن ازین خسان مچیناد
 رنجی و غمی عجب رسیدش
 محمل بنشینم سحر برد
 شد باز بخیمه گاه لیلی
 کم هر که نه یار از آن حوالی
 بر پای ستاد خادمانه

لیلی بدرون خیمه اش خواند	بر مسند احترام بنشاند
هنگامه عاشقی نهادند	سرنامه عاشقی گشادند
هر دو معشوق و هر دو عاشق	چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و سری بهشوه سازی	قیس و نظری پیاکبازی
قیس و خط سبز بر بناکوش	لیلی و سفر زخطة هوش
لیلی و گره زمو گشادن	قیس و دل دین بیاد دادن
قیس و سخنان خنده انگیز	لیلی و زخنده در شکر ریز
لیلی و کرشمهای خوبی	قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصة دو دوست گشته همدم	کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدر ناز بنشست	وین در صف عاشقی کمر بست
بردند بسر چنانکه دانی	در شیوه عشق زندگانی

داستان مجنون و هواری وی بر ناله بچه گذاشته در نواحی حی
که چون مجنون بین خود شدی ناله بر گردیدی و چون بخود باز
آمدی ناله را بر گردانیدی

عشق اول او سرود و شادیست	بیرون ز آهنگ نامرادیست
نی رنج غرامتست در وی	نی زخم ملامتست در وی
سرمایه راحت و سرورست	از سود و زیان دهر دورست
چون می که نخست جز خوشی نیست	یکذره درو مشوشی نیست
محنت کاهد طرب فزاید	و ز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد	نی درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه	فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی	در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش باربستی	احرام حریم یار بستی

کردی چو بران قبیله اقبال
 بر بوی وصال شاد رفتی
 بودی برهش دمیده نشتر
 زاتش صد کوه پشت بر پشت
 کز ناولك خار و تیغ خاره
 بنمودیش اندران تك و بوی
 زان قبیلۀ جان چو باز گشتی
 بودی بحساب خاطر تنك
 رفتی بدو چشم اشك پالا
 پویان قدمش بمنزل خویش
 هربار که رو براه کردی
 تا بوکه کسی براید از راه
 میرفت چو سیل از سر کوه
 میرفت چو باد تیز در دست
 روزی ز قضا تنی ز تب سست
 پایش بروش نکرد یاری
 يك ناقۀ بچه دار بودش
 از بچه اگر جدا فتادی
 قیس از بچه ناقه را جدا کرد
 میلی دو سه چون که راه بسپرد
 ناقه چو زمام سست تر دید
 آن لحظه که قیس را خبر شد
 زان قصه چو قیس آگهی یافت
 رو کرد براه ناقه را باز
 میلی دو سه چون برید ناقه

رستی ز تنش دوصد بر وبال
 بی زحمت پا چو باد رفتی
 از سبزه بزیر پای خوشتر
 بودیش زريك گرم يك مشت
 کردی کف پاش پاره پاره
 از هر پاره درستی روی
 چون کعبه رهش دراز گشتی
 هر گام برو هزار فرسنگ
 چون آب روان بسوی بالا
 مویش ز قفا کشان دل ریش
 صد بار به پس نگاه کردی
 کارد خبری بوی ازان ماه
 می آمد همچو کوه اندوه
 چون آب ستاده باز می گشت
 ره سوی دیار یار می جست
 بیواسطۀ شتر سواری
 کز بچه بدل قرار بودش
 در فرقت او زپا فتادی
 رو در ره یار دلربا کرد
 اندیشه لیلی از خودش برد
 بر بوی بچه ز ره بگردید
 تا بچۀ خویش ره سپر شد
 دامن زمراد خود تهی یافت
 وز نغمه شوق شد حدی ساز
 دور از بچه رنج دید و فاقه

شد قیس رمیده دل دگر بار
 چون قیس ز ناقه بینبر گشت
 این قصه چو قیس بر سر آورد
 بر قیس زدست داده چاره
 ز آمدن ناقه شد دلش خون
 کان کنج که من خراب اویم
 وان بچه که ناقه را غمش گشت
 گر روی بمقصد من آرد
 و ر روی کند به مقصد خویش
 همراهی ما بهم محالست
 آن به که زد دل گره گشاییم
 این گفت و ز ناقه رخت بگشاد
 او را بیدار خویش بگذاشت
 شد در ره او بفرق پویان
 کای دل بموافقان در آمیز
 در راه وفا قدم ز سر کن
 زین راه کسی که داردت باز
 گر هست بره روبرو میلی
 لیلی می گوی و راه میرو
 لیلی ز جهان ترا بسندست
 از هر چه نه اوست بند بگسل
 میزد زینسان ترانه خاص
 پاکرده ز سر برسم هر روز
 هر چیز که بود دیدنی دید
 چون شب شد ازان مقام برگشت

بیخود ز هجوم عشق دلدار
 ناقه بره گذشته برگشت
 باری دگرش بره در آورد
 این واقعه شد سه چار باره
 این راز ز سینه داد بیرون
 منزلگه اوست پیش رویم
 آرام گهش بود پس پشت
 بی مقصد خویش جان سپارد
 زین قصه شود درون من ریش
 خشنودی ما ز هر خیالست
 هریک بره دگر گراییم
 بند از دل لخت لخت بگشاد
 تنهاره یار خویش برداشت
 با خویشان این سرود گویان
 وز چنگ مخالفان پرهیز
 و این جفا ز سر بدر کن
 از همراهش درون پرداز
 همراه تو بس خیال لیلی
 واسوده درین پناه میرو
 هر کس که جز اوست بر تو بندست
 پیوند ز نا پسند بگسل
 میرفت بران ترانه رقص
 بی برد بکوی آن دل افروز
 رازی که توان شنید بشنید
 با خوشدلی تمام برگشت

آمد غمگین و رفت دلشاد حال دل عاشقان چنین باد
در پوئه امتحان گداختن لیلی مجنون را و تمام هیاری نقد

محبش را شناختن و بسکه قبول مشرف ساختن

عنوان کش این صحیفه درد	در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رمیده دل چو لیلی	دریافت بسوی خویش میلی
میخواست که غور آن بداند	تا بهره بقدر آن رساند
روزی که پری رخان آن حی	بودند ز نرو ماده باوی
باهر بسری که خنده کردی	بی بیع و شریش بنده کردی
باهر دختر که لب گشادی	پیشش بکنیزی ایستادی
بودند درین هنر که ناگاه	قیس هنری در آمد از راه
رویی ز غبار راه پر کرد	جانی ز فراق یار پردرد
بوسید زمین و مرحبا گفت	بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت	زان جمع بحال او نپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو	وز ناز فکند چین در ابرو
باهر که نه قیس خنده آمیز	باهر که نه قیس در شکر ریز
با هر که نه قیس در تبسم	با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او	خوش با همه و درشت با او
قیس از برخش نظاره کردی	از پیش نظر کناره کردی
ور آن بسخن زبان گشادی	این گوش بدیگری نهادی
چون قیس ز لیلی این هنر دید	حال خود ازین هنر دگر دید
شاخ املش کلی دگر کرد	شد لاله سرخ او گل زرد
از هر مژه لعل تر فرو ریخت	بر صفحه گل کهر فرو ریخت
برده ز رخ نیاز برداشت	وین ناله جان گداز برداشت
کان رونق کلاو بار من کو	وان حرمت اعتبار من کو

خوش آنکه چو لیلیم بدیدی
 با من بودی بمن نشستی
 زو خواستمی بروزگاران
 کو با همه بی گناهی من
 گرمی نشود شفیع من کس
 لیلی چو غزل سرایش دید
 آورد ز جمله رو بسویش
 شد در رخ او ز لطف خندان
 ما هر دو دو یار مهربانیم
 بیگانه تنیم و آشنا دل
 چین در ابرو اگر فکندم
 بر روی کمره میان مردم
 عشقت که بود ز نقد جان به
 چون قیس شنید این بشارت
 بر خاک چو سایه بی خود افتاد
 تا دیر که از زمین بجنید
 بر چهره زدند آبش از چشم
 خوبان عرب زجا بچستند
 رفتند همه فتان و خیزان
 نشست ازان پری رخان کس
 او خفته و لیلیش بیالین
 یعنی که بداغ شوق مردست
 تا آخر روز حالش این بود
 چون روز گذشت و چشم بگشاد
 او نیز ز دیده خونفشانکرد

از صحبت دیگران بریدی
 با من ز سخن دهن نیستی
 عذر کنه گناهکاران
 یک تن پی عذر خواهی من
 این اشک چو خون شفیع من بس
 وین نغمه جان کداز بشنید
 بگشاد زبان بگفت و گویش
 گفت ای شه خیل دردمندان
 وز زخمه عشق در فغانیم
 پر چنگ زبان و پر صفا دل
 تا ظن نبری که کین پسندم
 باشد کمره زبان مردم
 چون گنج ز دیده ها نهان به
 شد هوشش ازین سخن بغارت
 در سایه آن سهی قد افتاد
 گفتند بخواب مرگ خسبید
 آن آب نبرد خوابش از چشم
 هنگامه خویش بر شکستند
 از تهمت قتل او گریزان
 او ماند همین و لیلی و بس
 بر ماه همی فشاند پروین
 وز محنت عشق جان سپردست
 چون مرده افتاده بر زمین بود
 چشمش بجمال لیلی افتاد
 وز هر مژه سیل خون روانکرد

در مجمع عاشقان فسانه
وین باده بیخودی که داد
وین باده تو دادیم بیایی
بستی ز سخن لب سخن گوی
رخ در رخ دیگران ستادی
خوارم کردی بچشم هر خس
صد عشوه و ناز ساز کردی
يك جرعه نداشتی معافم
کردی زانمی به مستیم تیز
من آدمیم نه سنگ خاره
گفتا بکرشمه عنایت
قوت ده جسم ناتوانم
داغی که تراست بر دل از من
وز دایره صفت برونست
شادان رخ خود بخانه بنهاد

لیلی پرسید کای یگانه
این بیخودی از کجا فتادت
گفتا ز کف تو خوردم این می
بر من ز نخست تافتی روی
کف در کف دیگران نهادی
پیش آمدمت فکندیم پس
و آخر در لطف باز کردی
چون پروردی بدرد و صافم
گفتی سخنان فتنه انگیز
گر بیخودی کنم چه چاره
لیلی چو شنید این حکایت
باقیس که ای مراد جانم
دردی که تراست حاصل از من
درد دل من از آن فزونست
شد قیس ز ذوق این سخن شاد

عهد وفا بستن لیلی باو تا گید کردن آن بسو گندهای گوناگون

چون ابروی خود بنیکویی طاق
محبوبه نشین پرده راز
کلبرک بهار زندگانی
بازو شکن صف دلیران
دراعه ریای خود نمایان
ارزان کن نرخ مهر کوشی
جان عجم از هوای او داغ
خنیاکر وجد و مطرب حال

سر فتنه نیکوان آفاق
منصوبه گشای عرصه ناز
ریحان حدیقه امانی
آهوی شکار گیر شیران
سجاده نورت پادسایان
بازار نه ستم فروشی
چشم عرب از جمال او باغ
از صورت شاخ و بانگ خلخال

از طوق گلو و زیور گوش
یعنی لیلی نگار موزون
چوندید که قیس حقشناسست
در نقد وفاش هیچ شك نیست
چون روز دگر بسویش آمد
دل جست بخنده رضایش
بر داشت دل از جفا پسندی
خواهان رضای او بصد جهد
سوگند بذات ایزد پاك
روشن كن این بلند طارم
فیاض وجود واهب جود
سوگند بدیدهای روشن
ناظر بحقایق نهانی
بر لوح وجود هر چه دیده
سوگند بسینههای دانا
واقف ز كنوز آفرینش
هر نقطه مشکلی که خوانده
سوگند بهر غریب مهجور
نه در شب غم امیدی او را
هم ضربت تیغ هجر دیده
سوگند بهر مه پریش
دل کرده بمهر چون خودی بند
پیراهن غنچه بی تنش چاك
سوگند بهر چه از خردمند
کز مهر تو تا مجال باشد

بازی ده عقل ورهزن هوش
آن چون قیssh هزار مجنون
عشقش بدر از حد و قیاسست
محتاج گواهی محك نیست
جانی پر از آرزویش آمد
جان داد بمژده وفایش
بگشاد زبان به عهد بندی
گفتش پی استواری عهد
گردش ده چرخهای افلاك
از شمع مه و چراغ انجم
مقصود گذشتگان ز مقصود
بر عالم راز پر تو افكن
حاضر بدقایق معانی
تا كنه كمال او رسیده
بردانش چیزها توانا
عارف بر موز اهل بینش
محروم ز حل آن نمانده
افتاده زیار خویشان دور
نه از لب كس نویدی او را
هم شربت زهر غم چشیده
همچون مه خوب و چون پری خوش
وز هر كه نه او بریده پیوند
وز تهمت عیب دامنش پاك
گویند بآن خوشست سوگند
ببریدن من محال باشد

تا دور فلک دهد امانم
 باشم بغمت درین غم آباد
 صد بار گر از غمت بمیرم
 بخت ار دهد اختیار کارم
 هر کج که نینمش بتو راست
 کس همنقسم مباد بی تو
 تا لوح وفات شد درستم
 زین عهد که باتو بستم امروز
 این حرف وفا مباد تیره
 لیلی چو کمر به عهد در بست
 در پیش رهی گرفت باریک
 ترک همه کار و بار خود کرد
 بنهاد بطوق یار کردن
 چون قیس سحر زره رسیدی
 با او گفתי حکایت شب
 تا شب بودی نشسته باهم
 در وصل چو قیس جهد او دید
 وسواس محبتش فزون شد
 آمد بجنون ز پرده بیرون
 طی گشت بدین لقب سر انجام
 در هر محفل که جاش کردند
 او نیز بدین خطاب خوش بود
 زان نکته چه به که عشق راند
 جامی بگسل ز هرزه کاری
 در کار که سپهر دوار

یاد تو بود انیس جانم
 از شادی هر دو عالم آزاد
 پیوند بدیگری نکیرم
 از جمله تو باشی اختیارم
 باوی نکنم نشست برخاست
 پروای کسم مباد بی تو
 از حرف دو کون لوح شستم
 عهد همه را شکستم امروز
 کین بس بقیامتم ذخیره
 در عهد وفا به عهد بنشست
 می کرد کزان ز دور و نزدیک
 روی از همه کس بیار خود کرد
 در چید ز دست غیر دامن
 سر در ره ناله اش کشیدی
 شکر روز و شکایت شب
 از صحبت غیر رسته باهم
 وین عهد وفا به عهد او دید
 وان وسوسه عاقبت جنون شد
 معجون لقبش نهاد گردون
 از نامه دهر قیس را نام
 معجون معجون ندان کردند
 زین تازه ترانه ذوق کش بود
 زان نام چه به که عشق خواند
 تا نام بعاشقی براری
 بهتر نبود ز عاشقی کار

مشاهده نمودن هاسریان تغییر سال و تفرق بال مجنون را

بیاع	متاع	هوشیاری	رقاص	سماع	بی‌قراری
ویرانه	نشین	کوه	انده	دیوانه	سوار قلعه کوه
گنجور	خزانهای	افلاس	رنجور	فسانهای	وسواس
آسوده	سایه	مغیلان	سرگشته	وادی	ذلیلان
دمساز	مغنیان	فریاد	همراز	مجردان	آزاد
هم	کردن	آهوان	صحرا	هم	شیون
تاراج	رسیده	شه	عشق	نعلین	دریده
سنگ	افکن	شیشه	خانه	عقل	بر همزن
باگور	و کوزن	هم	طویل	با دیو	و پری
یعنی	مجنون	اسیر	لیلی	شوریده	دار و کیر
چون	از خود	دقوم	خود	بگردید	وز قاعده
بر بستر	شب	نیارمیدی	چون	روز شدی	کسش
سر رشته	عهد	بار	کردی	وز هم	عهدان
هر یاری	را که	دید	از دور	از یاری	او
هر خویشی	را کش	آمدی	پیش	دور	افکندی
ویرا	چو	بدین	صفت	بدیدند	در طعنه
کو	را	میان	ما	چه	حال است
تیری	نه	بمرحمت	کشیدست	وز	ما
چون	هاله	بگرد	او	نشستند	پیرامن
دیدند	دلیل	و نبض	جستند	وز	خامشیش
نگشاد	گره	ز	برده	راز	وز
یاری	بودش	در	آن	قبیله	قایم
شیرین	کاری	سخن	گزاری	در	برده

گفتند بدو که قیس هرچند
 در وی در دم دم وفایی
 افتاد پی تفحص حال
 و آخر گفتش که ای برادر
 داغ غم تو بسوخت جانم
 پیوند وفا بریدنت چیست
 زین یمیش بهم حریف بودیم
 انصاف بده که آن کجارت
 بنشین نفسی که راز گوئیم
 یار ار نه بر از لب گشاید
 در خلوت دوستان دمساز
 مجنون چو شنید این ترانه
 گفت ای دیرینه همدم من
 کاریم بسر فتاده دشوار
 کاری نه که بار رنج و اندوه
 این بارم اگر نیفتد از پشت
 پرسید که آن کدام بارست
 گفتا غم لیلی و یفتاد
 هم چشم ز کار رفته هم گوش
 دست از دو جهان فشاند تا در
 آن یار چو دید حال او را
 دانست که کار و بار او چیست
 ز آشفته گیش بسی بر آشفست
 مقصود وی آنکه آن غم و رنج

گر دست چونی ره نفس بند
 باشد که برون دهد صدایی
 روزی دو سه قیس را بدنبال
 دارم ز غمت دلی پر آذر
 زد شعله ز مغز استخوانم
 وز صحبت ما رمیدنت چیست
 چون لام و الف الیف بودیم
 آن قاعده چون شد و چرا رفت
 احوال گذشته باز گوئیم
 بوی یاری ز وی نیاید
 معماری دوستان کند راز
 زد ناله و آه عاشقانه
 و اندر همه راز محرم من
 در ورطه مردنم از آن کار
 صد بار فزون گران تر از کوه
 دانم یقین که خواهم کشت
 وان بر دلت از کدام یارست
 از گفتن نام آن پری زاد
 هم لب ز حدیث گشت خاموش
 نی مرده نی زنده ماند تا دیر
 در عشق و وفا کمال او را
 معشوقه کدام و یار او کیست
 وان راز نهان بدیگران گفت
 کردد ز دواگران دوا سنج

خبر یافتی پدر مجنون از پیوند وی بالیلی و بسر وقت وی رسیدن

چون باد بسوی او عنان تافت

وز مهر کشیدش اندر آغوش

رو بهر چه درو بال داری

دادی دل خود بدلربائی

نیکو هنرست عشق بازی

هر منظر خوب دلگشا نیست

این کار ز اصل زشت ناپد

نسبت بتو کمترین کنیزست

مشعوف شدن بهر کنیزی

خضرای دمن وی از نژندی

خضرای دمن چه جای خضرست

پیوند امید بگسل از وی

او زاغ و تو نازنین تذروی

با زاغ تذرو را چه نسبت

يك لاله كزو نهی بدل داغ

ریحان می بوی ولاله می چین

دل بسته شدن بلالۀ چند

کان حی که بلیلی اند موسوم

صد تیغ بخون یکدگر رنگ

خود گو که ز دوستی چه خیزد

گفت ای بزبان مهر ناصح

هر در نصیحتی که سفتی

آویزه گوش جان من شد

لیکن همه را جواب دارم

مسکین پدرش خبر چوزان یافت

مهر پدری زدل زدش جوش

کای جان پدر چه حال داری

امروز شنیده ام که جایی

در خطۀ این خط مجازی

لیکن همه کس بآن سزا نیست

معشوق نکو سرشت باید

لیلی که بچشم تو عزیزست

در مذهب عشق نیست چیزی

تو خضروشی بسر بلندی

عالم همه خاک پای خضرست

بردار خدای را دل از وی

او خس تو گلی نه تازه سروی

باخس گل و سرو را چه نسبت

مپسند نصیب خود ازین باغ

باغیست پر از گل و ریاحین

صد دسته بدست خویش می بند

وین نیز مقررست و معلوم

داریم درین نشیمن جنگ

با آنکه بدشمنی ستیزد

مجنون بپدر درین نصایح

هر نکته حکمتی که گفתי

نقش دل نکته دان من شد

با تونه دل عتاب دارم

گفتی که شدی ز عشق مفتون
 آری نزنم نفس زانکار
 حاشا که درین ره ایستم من
 هر کس که نه راه عشق ورزد
 عشقت خلاصی دل مرد
 گفتی که بدلیری نشاید
 خوبان که سرشته ز آب و خاک اند
 حسن از لست اصل ایشان
 آینه نور ذوالجلاند
 بر آب و گل ار نتابد آن نور
 نه ذوق دهد نه دل رباید
 گفتی لیلی بحسن بالاست
 عاشق بنسب چه کار دارد
 هر کس که بود فتاده عشق
 از نسبت آب و گل بریده
 مادر شناسد و پدر نیز
 گفتی که بکش سراز هوایش
 ترك غم عشق کار من نیست
 حرفی دوسه از وفا سرشتند
 از ناخن اگر چه جان خراشم
 هر حرف صواب کش نگارند
 گفتی نسزد نصیبه کس
 لیلی که نصیب اوست طیب
 او جان منست و من تن او را
 گر دور ز یکدیگر نگاهیم

و ز جذبه عاشقی دگر کون
 عشق است مرا درین جهان کار
 جز زنده بعشق نیستم من
 در مذهب من جوی نیرزد
 از گردش چرخ باز کون کرد
 هر بت که نه ز اصل پاك زاید
 گر پاك دلی ز اصل پاکند
 عیش ابدست وصل ایشان
 عنوان صحیفه جمال اند
 يك تن نشود بحسن مشهور
 نی تن کاهد نه جان فزاید
 لیکن به نسب فروتر از ماست
 کز هر چه نه عشق عار دارد
 فرزند دلست و زاده عشق
 در روضه جان و دل چریده
 از عیب رهید و ز هنر نیز
 اندیشه تهی کن از وفایش
 وین کار باختیار من نیست
 بر صفحه جان و دل نوشتند
 آن حرف وفا چسان تراشم
 حك کردن آن خطا شمارند
 از گلشن دهر يك گل و بس
 بس باشد ازین چمن نصیب
 او هست مرا بس و من او را
 کامی دگر از جهان نخواهیم

شادی دگر میباد مارا	خاطر بهم بست شادما را
داریم هزار کید و حيله	گفتی که بگین آن قبیله
از کینه دیگران چه باکست	مارا که ز مهر سینه چاکست
از کین قبیله کی خورم غم	لیلی چو ز مهر من زند دم
با هر که نه او بود بچنگم	من خود ز همه جهان بتنگم
آغاز کنم بخویش هم جنگ	از صلح منش اگر بود تنگ
وز وی سخنان عشق بشنید	بیچاره بدر چو قیس را دید
در سیل بلا فتاده رختست	دانست که کار قیس سختست
بگسست ز بند پند پیوند	در بست زبان ز گفتن پند
کارش بعنایت الهی	انداخت ز فرط نیک خواهی

دلالت گردن بزرگان قبیله بنی عامر پدر مجنون را بآنکه بکی
از ممشوقان قبایل عرب را بنکاح مجنون در آرد تا آتش سودای
او فرو نشیند

از بند پدر نشد بسامان	چون قیس دریده جیب و دامن
گفتند بحسن و رای و تدبیر	اعیان قبیله پیش آن پیر
معموری ملک کامکاری	کای عامری فلک عماری
آرام دل رمیده ماست	فرزند تو نور دیده ماست
آب و گل ما ازوست کلشن	چشم و دل ما باوست روشن
تا چند بر آتشش بسندیم	بر آتش مهر او سپندیم
این واقعه گشت سر نوشتش	چون عشق و وفاست در سرشتش
گر زانکه طلب کند دوایی	آنرا که فتد چنین بلایی
یا مهر بتی دگر گرفتن	شرطست ره سفر گرفتن
وز عهده آن بدر نباید	خردست وزو سفر نیاید
مشهور جهان بخوبروئی	آن به که پری رخی بجویی
همت بصلاح او گماری	در عقد نکاح او در آری

باشد گیرد بدو تسلی
 در خدمت آن میان به بندد
 این نکته ز صاحبان تدبیر
 بگشاد زبان و قیس را خواند
 گفت ای ز تو بخت من خجسته
 چشمم بشمایل تو بیناست
 طبعم بتو شاد و سینه خرم
 تا چند ز خانه فرد باشی
 یکچند بسوی خانه باز آی
 ورنیست بخانه ات قراری
 تا صحبت تو بناز دارد
 گاهی که قدم نهی بخانه
 ورسوی برونشوی خرامان
 عم تو که هست نقطه غم
 در پرده یکی نگار دارد
 صافی بدنی چو در مکنون
 همشیره شهد شکر او
 هر دم بجهان فکنده پرتو
 آوازه او بهر دیاری
 بیرون ز حساب عقل مالش
 در افسر جاه همسر تست
 بر دامن تو نه ننگی از وی
 حیفست چنین دو گوهر پاک
 خواهم که شود قرینه تو

فارغ شود از هوای لیلی
 وز قصه این زبان به بندد
 افتاد پسند خاطر پیر
 پیتی نظرش باطف بنشاند
 در دیده چو مردمم نشسته
 وز پستی تست پشت من راست
 حالم ز جدائی تو درهم
 تنها رو وهرزه گرد باشی
 چون مرغ بآشیانه باز آی
 همخوابه کنم ترا نگاری
 وز هرزه رویت باز دارد
 بوسد قدمت چو آستانه
 در پای تو سر نهی چو دامان
 از صفحه روزگار او کم
 کز مه بیجمال عار دارد
 از حقه تنگ وصف بیرون
 همخوابه ناز بهر او
 از قیامت او قیامت نو
 آوازه او چو تو هزاری
 وز مال فزون بسی جمالش
 در اصل و نسب برابر تست
 بر شیشه تو نه سنگی از وی
 ناگشته بوصل هم طربناك
 خشنود بهر وکینه تو

گردد بتو جلوه گر بیک سلك
 باشید بهم چو جان و دل دوست
 گردید بهم رفیق و دمساز
 چون قیس شنید این سخن را
 هم از مژه هم ز لب کهر سفت
 کای اصل وجود کوهر من
 گل کرده تست آب و خاکم
 من عیسی مریم درین دیر
 خورشید و شمش ازین و آن فرد
 دارم دلی از جهان رمیده
 تا در خم این رواق باشم
 دیوانه ام از بلند رایبی
 من بار خود افکنم ز گردن
 جز من نسزد رفیق من کس
 بیچاره پدر چو کرد ازو گوش
 گفتا که ز کدخدائی تو
 باشد یابی بکدخدائی
 پیوند کنی بدیگری سخت
 یک کفش بود برای یک پای
 مأوای دو خصم نیست یک باغ
 گفت ای پدر این چه حیل سازستی
 هیاه که بگسلم ز لیلی
 لیلی نقش و دلم نگین ست
 لیلی جانست و من تن او
 گشتم یکسر همه جهان را

نا سفته درش ترا شود ملك
 بادام صفت دو مغز و یک پوست
 بی نیش حسود و زخم غماز
 بگشاد لب شکر شکن را
 افشاند سرشک و با پدر گفت
 خاک قدم تو افسر من
 پرورده تست جان پاکم
 در راه مجردی سبك سیر
 پیوند بریده از زن و مرد
 آن به که من بلارسیده
 ز آیش جفت طاق باشم
 دیوانه چو مرد کدخدایی
 در بار کسان چرا دهم تن
 تنهایی من رفیق من بس
 این طرفه جواب رفت ازو هوش
 باشد غرضم رهائی تو
 از لیلی و عشق او رهایی
 بندد غم لیلی از دلت رخت
 يك دل نشود دو دوست را جای
 شهباز آید سفر کند زاغ
 با بیدلی این چه عشوه بازیست
 یا سیر شود دلم ز لیلی
 لیلی تخم و دلم زمین ست
 او طوطی و دل نشیمن او
 دیدم یک یک جهانیان را

هرچیز که روی در خلل داشت	چون در نگریستم بدل داشت
الا لیلی که کر نیاید	چیزی دگرش بدل نشاید
بر بی بدل از بدل گزینم	جز در دل و دین خلل نه بینم
چون دید پدر که حال معجون	از بند نمی شود دگر کون
باخاطر خوش شدش دعا گوی	در کشمکش قضا رضا جوی

غمازی کردن غمازان پیش لیلی که معجون دهد دیگر کرده است
و دختر هم را بهید نکاح در آورده است

کی برده عاشقی شود ساز	بی زخمه عیب جوی و غماز
نادیده خراش رشته چنک	از چنک کجا براید آهنگ
از قصه قیس و دختر عم	در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوع هرزه گویی	بر قیس شکسته عیب جویی
فی الحال بلیلی این خبر برد	کز عشق تو قیس را دا افسرد
در دل شری که داشت بنشست	باتو نظری که داشت بر بست
خاطر بهوای دیگری داد	باشد بلقay دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش	با دختر عم نکاح بستش
امروز و بست و دختر عم	آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو فرو بند	یاری بگزین و دل درو بند
با اهل جفا وفا روانیست	پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت	کردش غم دل بجان سرایت
کاری افتاد و سختش افتاد	خرمرد براه و رختش افتاد
کرد از غم و درد دست و پا کم	دردی نوشید از اول خم
با قیس ز گردش زمانه	برداشت خطاب غایبانه
کای دلیر بیوفا چه کردی	با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خورد دست	کردی کاری که کس نکرد دست

راهش بزدی و گشتی از راه
 باهم نه چنین کنند یاران
 گندم بنمودی از نخستم
 کردم پی گندمت تک و دو
 اول ز وفا نهادیم دام
 دامان نکوتری گرفتی
 چون باد گریت دل خوش افتد
 باد از تو بلند آتش من
 لیلی بچنین غم جگر سوز
 ناگه مجنون در آمد از راه
 شد یار طلب برسم هر بار
 ندهند ره اندران حریمش
 او مرد حرم سرای ما نیست
 گو دامن یار خویشتن گیر
 شب باد گران و روز با ما
 مسکین مجنون چو آن جفا دید
 آن نالش او نداشت سودی
 گریان گریان ز دور برگشت
 نادیده ز یار خود نصیبی
 دردا که عظیم درد ناکم
 هر لحظه فرو روم برای
 همراه سرشک من روای آه
 پاکم ز گناه پیچ در پیچ
 آنرا که بود همین گناهای

احسنت احسنت باریک الله
 این نیست طریق دوستداران
 چون عقد امید شد درستم
 هیچم نفروختی بجز جو
 و اندم که زمن گرفتی آرام
 و آرام بدیگری گرفتی
 غم نیست که در من آتش افتد
 ز آن مجلس عشرت تو روشن
 چون کرد شب سیاه خود روز
 از لیلی و حال او نه آگاه
 لیلی بعتاب گفت زنهار
 وز تیغ و سنان کنند بیمش
 او شیفته لقای ما نیست
 دنباله کار خویشتن گیر
 یکدل نبود هنوز با ما
 بسیار باین و آن بنالید
 بنهاد بره سر سجودی
 غمگین ز سرای سوز برگشت
 می گفت بزیر لب نسیمی
 در راه امید و بیم خاکم
 خود را نبرم گمان گناهی
 وز جرم نکرده عذر من خواه
 عشقست گناه من دگر هیچ
 بر بی گنهی بس این گواهی

حاشاکه اگر فلک شود میخ
 از یار تو اندم بریدن
 روزی که بزیر خاک باشم
 جان من خسته پیش جانان
 بر قالب خود کفن زنم چاک
 تا حشر ره وفاتش گیرم
 با خویش همی سرود مجنون
 و ز دور همی شنید یاری
 برگشت و بلبلش رسانید
 شد باز بعشق تازه پیمان
 از شعر لطیف و نظم دلکش
 کانکس که بحاسدان نهد گوش
 حاسد ببرد ز جان شیرین
 یارب که مباد هیچ حاسد
 حاسد زمیانه دور بادا
 بادا رک جان او بریده
 گفتم بیتو بصبر گوهم
 چون شوق آید چه جای صبرست
 کز وی همه برق آه خیزد
 بر خیزو بیا که بقرارم
 تا دل دهمت به بیگناهی
 چون این در ناب گشت سفته
 در خون دل از مرز قلم زد
 پیچید و بدست قاصدی داد
 مجنون چو بخواند نامه او

باران گردد بفرق من تیغ
 سر بر در دیگری کشیدن
 ز الایش جسم پاک باشم
 باشد نغمات شوق خوانان
 فریاد کنان برایم از خاک
 هر لحظه بخاک باش میرم
 این نکته همچو در مکنون
 از آتش عشق داغداری
 لیلی ز دو دیده خون چکانید
 و ز کرده خویشتن پشیمان
 او نیز زد این ترانه خوش
 آئین وفا کند فراهموش
 شیرینی دوستان دیرین
 جز بارگران و نرخ کاسد
 و ز زخم زمانه کور بادا
 کز روی توام برید دیده
 و ز جام فراق زهر نوشم
 صبرم بیتو چو تیره ابرست
 باران سرشک و درد ریزد
 و ز کرده خویش شرمسارم
 دست بوسم بعذر خواهی
 وین غنچه درد دل شکفته
 بر پاره کاغذی رقم زد
 سوی سر عاشقان فرستاد
 پا ساخت ز سر چوخامه او

دیگر چو ستون ز پای نشست
و آن مرحله می برید تا بود

احرام حریم خیمه اش بست
زان وسوسه می طپید تا بود

رفتن مجنون پیش لیلی و بیانك زاغ فال نیکو گرفتن

بنشست بر آشیانه زاغ
کردند ز آشیانه پرواز
مقراض دو پا بره بری تیز
ناگاه پدید شد درختی
بکشد بآن دو چشم بینا
چون دود چراغی و چراغی
یا انگشتی شراره پرتو
کرده ز پی خلافت شب
نزدیک عرب بفال میمون
رقاص نشیمن طلب شد
روزی گردد وصال امروز
سوی خودم آن نگار مهوش
يك هیچ چه بود که صد زیاده
و زحی بحریم دوست پی برد
بنشانند بمسند قبولش
هر راز که بود شرح دادند
گاه از غم اشتیاق گفتند
معشوقی و عاشقی بهم ساز
مجنون بنفیر داد خواهی
مجنون و رخ نیاز برخاک
مجنون و ز دیده گوهرافشان

چون باز سفید دم درین باغ
زاغان سیه ز سهم آن باز
شد قیس چو زاغ به بدم خیز
چون از ره حی برید لختی
سبز و خرم چو نخل مینا
رخشنده بصر پدید زاغی
در تیره شبی ستاره دو
عباسی خلعتی مرتب
بانگی دوسه ز دلطیف و موزون
مجنون ز آن بانك در طرب شد
یعنی که خوش ست فال امروز
گر بار دهد بخاطر خوش
بر من باشد حجی پیاده
چون راه بخیمه گاه حی برد
فرمود اجازت دخولش
سرنامه را ز بر گشادند
گاه از ستم فراق گفتند
کردند دوهمنشین و همراز
لیلی بسریر پادشاهی
لیلی و سر شرف با فلاك
لیلی و بخنده شکر افشان

لیلی و زحسن ناز برناز
 لیلی نه که شمع صبح خیزان
 لیلی نه که ماه عالم افروز
 لیلی نه که لاله بر سر کوه
 لیلی چه سخن چراغ دلها
 لیلی بدو زلف و مشک بیزی
 لیلی گلی از کلاب شسته
 لیلی بنشاط خود پسندی
 بردند بسر دو آرزومند
 هر راز که داشتند گفتند
 يك درد دل نگفته کم ماند
 چون خواست و داع آن دلارای
 کای کعبه رهروان مشتاق
 گلزار ارم حریم کویت
 کیسوی تو طوق تاجداران
 خلخال زر تو تاج هر سر
 هر موی ترا ز زلف شبگون
 بگشاده ایت بخنده کوشی
 بستم چو گشاده طبع و شادان
 گفتم که سجود خاک این در
 بر من باشد که بستم احرام
 اکنون که بکام خود رسیدم
 فرمان تو گر بود درین کار
 گر عمر بود دگر بیایم
 در گردد جیب عمر پاره

معجون و ز عشق راز در راز
 معجون نه که ابر فیض ریزان
 معجون نه که آتش جهان سوز
 معجون نه که کوه رنج و اندوه
 معجون بگداز داغ دلها
 معجون بدو چشم و اشک ریزی
 معجون خسی از سراب رسته
 معجون بیساط دردمندی
 باهم روزی ز دور خرسند
 هر نکته که خواستند سفتند
 يك غنچه ناشکفته کم ماند
 معجون بنیاز خاست بر پای
 وی قبله نیکوان آفاق
 زوار حرم مقیم کویت
 بر بوی تو شوق بی قراران
 سلسال لب تورشک کوثر
 آشفته چو من هزار معجون
 بازارچه شکر فروشی
 احرام در تو بامدادان
 امروز اگر شوم میسر
 زین در بطواف حج اسلام
 رویت بمراد خود بدیدم
 بندم سوی حج ز منزلت بار
 با پا روم و بسر بیمایم
 ما شا الله کان چه چاره

لیلی زوی این سخن چوبشنید	برخویش چوزلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق منهج تو	تو حج منی و من حج تو
گر چهره بوصل هم فروزیم	ز آن به که بهجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم	خود کوکه چسان صبور باشم
تو شاد بشغل حج گزاری	من زار بکنج سوگواری
گفتا ز عنایت خدایی	خواهم که بمحنت جدایی
صابر دارد ترا مرام	چندانکه رسیم باز باهم
این گفت وز دیده خون روان کرد	گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرطست وفا بعد کردن	در پاس عهود جهد کردن
سفری که ازین بلند مهدست	یک نکته از آن وفا بهمدست
آنست همیشه مرد را جهد	کاید بیرون ز عهده عهد
مجنون که وفا بهمد میکرد	در رفتن کعبه جهد میکرد
از منزل دوست بیسر و پای	شد بادیه گردو راه پیمای
از گرمی ریگ و سختی سنگ	کرد آبله پای سعی اولنگ
از بسکه شد از شکاف رنجه	شد پاشنه شاخها چو پنجه
بودی کف پاش گاه رفتار	نعلین هزار میخی از خار
ساقش شده صد قلم زخاره	کردی ز میان ره کناره
بر صفحه ریگ از آن قلمها	از محنت خود زدی رقمها
گاهی قدمش ز بس شدی ریش	چون کو رفتی بهلوی خویش
گاهی بودی بیویه اش رو	چون ناقه بسته پا بزانو
سقای عطش سراب بودش	و ز آبله پا در آب بودش
نانش ز فطیر ماه خور بود	آبش ز تراوش جگر بود
خوابش چو فتادن ذلیلان	میخود ته دامن مگیلان

هر خار شدی بوقت آن خواب
 هم مرحله مور با او
 دیوان و ددان رفیق راهش
 هر خامه ریک را که دیدی
 خون از مژه ریختی بران حرف
 چون کعبه روان ز بعد میقات
 او بسته لب از نوای لیک
 چشمش بسواد مکه از دور
 آمد ز جمال لیلیش یاد
 زانجا بطواف خانه زد کام
 انداخت بخانه شعله آه
 زد بر در خانه شعله شوق
 از حلقه غم دران تک و دو
 آنکه زدو دیده خون دل ریخت
 کای پرده نشین حجله ناز
 در انجمن عرب نشست
 روی عرب و عجم بسویت
 در بادیه تو زیر هر سنگ
 سنگی توو شرک شیشه خانه
 زیگ حرمت بصره سایب
 از خوی منست هرزه کوشی
 از پرده دری پناه من باش
 از هرچه نه نیک توبه کردم
 معشوق ازل که اوست پیدا
 عمری بدرش نشسته بودم

بهر دك جان کشیش قلاب
 همراه گوزن و گور با او
 یا او شه و آن همه سپاهش
 حرفی ز نگار خود کشیدی
 چندانکه همدی برنگ شنکرف
 لیک ز نال شدی در اوقات
 لیلی گفتی بجای لیک
 چون شد ز جمال کعبه پر نور
 برداشت ز داغ شوق فریاد
 نگرفته ز ماه خانگی کام
 از فرقت روی خانگی ماه
 در کردن جان ز حلقه اش طوق
 می جست ز حلقه اش برون شو
 در دامن ستر کعبه آویخت
 وی عقده کشای پرده راز
 بازار همه عجم شکستی
 جان همه مست آرزویت
 افتاده سر هزار سرهنگ
 دیده ز تو کسر جاودانه
 در چشم زمانه روشنایی
 وز دامن تست پرده بوشی
 در توبه گری گواه من باش
 بدکردم و لیک توبه کردم
 در دیده عاشقان شیدا
 پیمان وفاش بسته بودم

غیر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون و سیاست
کردن وی را بران

مجنون چو بحکم آن دل افروز	محرور شد از زیارت روز
تا روز غمش بشب رسیدی	صدره جانش بلب رسیدی
شبها بلباس شب روانه	گشتی بره طلب روانه
منزل بدیار یار کردی	و آنجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی مجالی	لب بگشادی بحسب حالی
گفتی ز فراق روز با او	صد قصه سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصه کش بود	با این تک و پوی نیز خوش بود
يك شب بهم آندو پاك دامان	در کشور عشق نيك نامان
بودند نشسته هر دو تنها	انداخته در میان سخنها
از مرده دلان حی جوانی	در شیوه عشق بد گمانی
بگذشت بر آن شکسته حالان	با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان حسد برد	واندر حقشان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید	هر حامله جنس خویش زاید
(چیزی که بود ز سر که یا می)	در کوزه همان تراود از وی)
القصه ز چشمه سار لیلی	يك قطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر بغلوت راز	پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت	زان شعله نخست خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن	وانرا ز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه	گل را بطپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی	کردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضااش	گل خاست ز چوب گلبن آسایش
هر دم میگفت توبه لیلی	از هر چه نه عشق قیس یعنی
هر دم میکرد ناله زار	لیکن نه زلت ز فرقت یار

جامی ز می طرب لبالب
 چون ظلمات شب علم کشیدی
 در کلبه خود مقام کردی
 هر چند که دوست را ندیدی
 چون يك چندی برین برآمد
 آن واقعه فاش شد در افواه
 در گفتن این فسانه راز
 مشروح شد این حدیث در هم
 یک شب ز کمال مهربانی
 فرزند خجسته را نشانند
 کای مردم چشم و راحت دل
 هر چند که چرخ پرده دارست
 کم دوزد پرده ز آغاز
 هر شب که ز مشت پرده بندد
 يك گل بنقاب غنچه ننهفت
 یک دانه نشد پیرده خاک
 خلق از تو و قیس آنچه گویند
 زین گونه حکایت پریشان
 بشنید صبا سحر ز بلبل
 بروی نفسی دمید و بگذشت
 زان پیش که این سخن شود فاش
 کوتاه کن ازان زبان مردم
 دیوار چوسست شد ز یک نم
 گر رو ننمایدش زمعمار
 آتش بنشان ز آستانه

بودی بر دوست روز تاشب
 خود را بحریم غم کشیدی
 آسایش شب حرام کردی
 با او گفتی وزو شنیدی
 صد بار دل از زمین برآمد
 گشتند کسان لیلی آگاه
 تمام زبان کشید و غماز
 با مادر لیلی و پدر هم
 در گوشه خلوتی که دانی
 بروی ز سخن گهر فشانند
 کم شو نمک جراحت دل
 در پرده دری ستیز کارست
 کاخر نکند دریدنش ساز
 از پرده دری سحر بخندد
 کز جنبش باد صبح نشگفت
 کان پرده نگشت عاقبت چاک
 زان قصه نه نیکی تو جویند
 رسوایی تست قصد ایشان
 آوازه پرده داری کل
 آن پرده برو درید و بگذشت
 افتد سمری بدست اوباش
 بر در ورق گمان مردم
 از یک دو نم دگر شود خم
 پشیمانی شود نگونسار
 نا پرده علم بسقف خانه

چون شعله بستف خانه گیرد
 بردار ز قیس عامری دل
 رفتن ز درت نه رای قیس است
 لیکن تو ممکن برای او کار
 یاری که ازو بدل غبارست
 میسند بگردن خود این بار
 در ستر عفاف باش مستور
 مستوره که رخ نهفته باشد
 آسوده بود بطرف گلزار
 و اندم که کشاد چهره چون گل
 از طارم گلبنش شکستند
 گردانیدند کرد هرکوی
 هر چند که دامن تو پاکست
 آلوده هر گمان چه باشی
 آنرا که ز درد سر معافست
 از درد سر عصابه رستن
 لیلی می کرد پندشان گوش
 ایشان با قیس بر سر جنگ
 ایشان با قیس ناسزا کوی
 ایشان با قیس آب و آذر
 ایشان ز برون به پند گویی
 چون رو بدیار آن دل افروز
 افتاد دچار او عجوزی
 رویی که ز سختی و درشتی
 از کشمکش حوادث دهر
 خالی سر او ز زیب معجز

صد حيله اگر کنی نمیرد
 وز صحبت او امید بگسل
 تو کعبه و قیس بو قیس است
 از پهلوی خود یفکن این بار
 یارش نکنی لقب که بارست
 بر دامت این غبار مگذار
 دیگر مدهش بخانه دستور
 چون غنچه ناشگفته باشد
 رسوا نشده بکوی و بازار
 ز د نعره عشق و شوق بلبل
 باشاخ گیاه دسته بستند
 بردند بهرزه آتش از روی
 وز طعنه حاسدان نه پاکست
 افتاده بهر زبان چه باشی
 طبعش خالی ز انحرافست
 بهتر که بسر عصابه بستن
 از آتش قیس سینه پر جوش
 لیلی بی قیس بادل تنگ
 لیلی او را بجان دعاگوی
 لیلی با او چو شیر و شکر
 لیلی ز درون بهر جویی
 شد قیس روان برسم هر روز
 همچون خر پیر پشت کوزی
 شاید صفش بسنگ پشته
 فرقی چو کدو موی بی بهر
 عاری تن او ز ستر میزد

یکک داغ دگر بدل نهادت
 لیلی خواهان قدم نهادند
 زامد شد او فسانه گفتند
 کین پدرش دگر بجوشید
 کای سفلۀ ناکس این چه سستی است
 آنرا که ببرد نام و تنگم
 در خانه خود چرا دهی راه
 کردن برضای او در آری
 بیچاره چو آن عتاب بشنید
 مجنون رمیده دل دگر بار
 زد بانک که ای خجسته فرزند
 دیگر ره خانه ام میماید
 لیلی بتو در مقام یاریست
 او میر قبیله من گدایم
 تنها نه ز جان خویش ترسم
 دیگر ز هم قدم نگهدار
 مجنون ز حدیث او بر آشفت
 کای مادر مشفق این چکارست
 ما هر دو غریب این دیاریم
 از خدمت خویش راندم چیست
 هر کس که ز غربتش نصیبست
 در نامه نسبت نسیمان
 باشد ورق ادب دریدن
 در کوی تو رو بللیم بود
 و اکنون که زمن بتافتی روی

بر تافت زمام ازین مرادش
 پیش پدرش زبان گشادند
 کرد وی ازان ستانه رفتند
 در طعنه بیوه زن خروشید
 در کار من این چه نادرستی است
 بر جام شرف فکند سنگم
 گر بار دگر درین گذرگاه
 میدان یقین که سر نداری
 بر خویش چو نی در آب لرزید
 چون از ره دور شد پدیدار
 آزار من شکسته میسند
 در ساحت خانه ام منه پای
 لیکن پدرش بکین گذاریست
 با صولت او کجا بس آیم
 بر زندگی تو بیش ترسم
 راندم دم راست دم نگهدار
 گریان گریان بزیر لب گفت
 کز مشفقت دلم فکارست
 بیگانگی زهم نداریم
 خونابه ز دل چکاندم چیست
 آزار غریب ازو غریبست
 خویشند بهم همه غریبان
 خط بر ورق نسب کشیدن
 زین روی بسی تسلیم بود
 از جان و دلم ترا دعا گوی

از هر چه مرا شکست پیمان	هستم ز همه کنون بشیمان
یارب ز همه بتاب رویم	وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی	وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی است امیدگاه جانم	سرمایه عمر جاودانم
لیلی است فروغ بخش دیده	وارام ده دل رمیده
لیلی است چراغ زندگانی	نو باده باغ کامرانی
او شاه ولایت نکویست	جان وتن عشق مهر جویست
تا او شاهست بنده ام من	تا او جانست زنده ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده ست	هر کس که نه گرم از و سرد ست
گر جمله جهان شوند یک رای	کز قاعده وفات باز آی
حاشا که نهم بسویشان گوش	یک لحظه کنم از و فراموش
گویند بقصد حج چو مجنون	آمد سر و پا برهنه بیرون
زین واقعه اش بدر خبر یافت	دنباله او چو باد بشتافت
با او بطواف گه قرین بود	در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن دعا وزارش	قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از خلاصیش شست	دیگر همه جارضای او جست
در محمل لطف و هودج ناز	آورد بکوی لیلیش باز

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون باوی و منع کردن وی

را از ملاقات بالیلی

خوش نغمه مغنی حجازی	این نغمه زند به پرده سازی
کز کعبه چو باز گشت مجنون	با شوقی از آنچه بود افزون
محمل بدیار لیلی افکند	سر رشته وصل یافت پیوند
آمد شد پیش ساخت پیشه	جویان وصال او همیشه
چون سرزدی آفتاب خاور	در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سرگرفتی	راه درو دشت برگرفتی

هر دم میریخت از مژه خون
 بعد از همه یاد کرد سو کند
 کز هیبت اوست چرخ افلاک
 و آنکه بلوایح کمالش
 و آنکه بمقربان درگاه
 کز جرأت قیس ازین غم آباد
 او کیست که گاه صبح و گاه شام
 صددام نهد ز حیل و کید
 گرداد خلیفه داد من خوش
 در ره گذر وی از ستیزه
 یا پای برون نهد ازین راه
 مجنون چو ازین حدیث جانسوز
 شد عرصه دهر تنگ بروی
 گشت از تک و پوی پای او سست
 بنشست و کشید پا بدامان
 نی از غم خویش از غم یار

رفتن مجنون بخانه بیوه زنی که در دهسایگه لیلی می بود و
 منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را که مجنون را در خانه
 نماند گذارد

همسایه لیلی آن جمیل
 از کربت غربتش درون ریش
 برداشته شوهر از سرش پای
 بودند بهم غریب و مهجور
 مجنون چو ز کنج وصل محروم
 می بود زنی نه زان قبیله
 وز محنت بیوگی غم اندیش
 وزوی دو یتیم مانده برجای
 هم معده گرسنه هم بدن عور
 کردی چون جغد میل آن بوم

غمخانه وی مقام کردی
 آن هر دو یتیم را چو دیدی
 هر سیم و زرش که دست دادی
 چون سایه یار رفتش از دست
 در بادیه تشنه جان غمناک
 بی آب فتاده در تب و تاب
 ترک همه قیل و قال کردی
 گفتی چونست و حال او چیست
 پیوند وصال با که دارد
 چون من دگریش هست یا نی
 دام دل کیست کیسوانش
 لعلش بعتاب خنده آمیز
 درج کهرش بوقت گفتار
 من می سوزم ز آرزویش
 من می میرم ز اشتیاقش
 با آن همه نازنینی او
 این بس که بخانه ات نشینم
 این گفتی و بر زمین فتادی
 چندان ز دو دیده اشک راندی
 از بی تابی برفتی از هوش
 آن بیوه زنش برخ رُدی آب
 زان خواب چو چشمش آمدی باز
 محروم ز یار روزگاری
 لیکن فلک ستیزه پیشه

در خدمت وی قیام کردی
 دست شفقت بسر کشیدی
 پوشیده بدستشان نهادی
 همسایه وی بجاش بنشست
 مالد لب خود بریگ نمناک
 جوید از ریگ تری از آب
 وز دلبر خود سؤال کردی
 نظارگی جمال او کیست
 آیین دلال با که دارد
 بامن نظریش هست یا نی
 محراب که طاق ابروانش
 در کام که می کند شکر ریز
 بر گوش که میشود گهر بار
 تا کیست نشسته پیش رویش
 تا کیست ملازم و ناقش
 حاشا من و همشینی او
 ربع طلش ز دور بینم
 وز هر مژه سیل خون گشادی
 کش تاب گریستن نماندی
 کردی ز همه جهان فراموش
 شستیش ز دیده سرمه خواب
 رفتن کردی بجای خود ساز
 جز این نک و پو نداشت کاری
 کش پیشه همین بود همیشه

و امانده دولب ولی نه خندان
 چشمش چو دهان بجز یکی نی
 زان صورت زشت و شکل مایل
 کانکس که نخست بیند این روی
 بیچاره چو بادل پریشان
 آن مه ز حدیث شب خبر گفت
 گفتا بنکر چه پیشم آمد
 از عشق تو داشتم دلی ریش
 از يك شبه فرقت توام دل
 اکنونکه کشد بماه یا سال
 از آمدن تو صد بلایم
 ز آن میترسم که ناپسندی
 مجنون چو شنید این سخن را
 جانی ودلی ز غصه جوشان
 کای دل پس از این صبور میباش
 گر رد تو کرد یار غم نیست
 هجری که بود مراد دلبر
 هر کس که نه بر رضای جانان
 در دعوی عشق نیست صادق
 عاشق که بود ز خویش رسته
 افتاده بخاک نامرادی
 فارغ ز امید وایمن از بیم
 از محنت روزگار بیغم

چون فرج دهان تهی ز دندان
 در دجالی او شکی نی
 فالی بدش اوفتاد در دل
 آخر ز خوشی کیش رسد بوی
 شد همدم ماه مهر کیشان
 ناسازی مادر و پدر گفت
 بر ریش جگر چه نیشم آمد
 شد زخم جدایت بر آن نیش
 میسوخت بسان شمع محفل
 هم خود تو بگو که چون بود حال
 گر ز آنکه رسد بتنگ نایم
 نا که برساندت گزند
 زد چاک ز درد پیرهن را
 بر گشت بدین نوا خروشان
 وز هر چه نه صبر دور میباش
 آنروز قبول غیر کم نیست
 وصل است و ز وصل نیز خوشتر
 دارد هوس لقای جانان
 نتوان لقبش نهاده عاشق
 بر خود در آرزو بیسته
 خالی ز غم و تهی ز شادی
 بنهاده سری بخط تسلیم
 با هر چه رسد زیار خرم

شوق آمد و صبر را زبونکرد
 شد حیلہ گر و وسیلہ اندیش
 ز اعیان قبیله جست يك تن
 گفت ای بتوام امید یاری
 کز من پیدر بری سلامی
 کای نخل من از تو سر کشیده
 معجون کلم سرشته تست
 باشد هنر تو هر چه دارم
 پیراسته باغ عمرم از تو
 دیدم ز تو دمدم نویدی
 کز تو رسدم نوید دیگر
 لیلی که مراد جان من اوست
 در حجله عزتش نشانند
 از فرقت او هلاکم امروز
 جز بر در او نبایدم جای
 آخر طلب رضای من کن
 گو با پدرش که کین نوزد
 طوقی ز برای من کند ساز
 باشم بحریم احترامش
 گفتمی که ترا نسب بلند است
 من سوختم از نسب چه حاصل
 خواهم بد من شود ز تونیک
 جز کینه و ریت نیست ظاهر
 ارحم ترحم شنیده باشی
 رحمی بنما که مردم اینک

همچون قلمش علم نگونکرد
 زد گام سوی وقیلۀ خویش
 چون جان ز فروغ عقل روشن
 دارم بتو این امیدواری
 وز پی برسانیش سلامی
 وز پرورشش ببر رسیده
 مضمون دلم نوشته تست
 من خود بجز این هنر چه دارم
 تابنده چراغ عمرم از تو
 دارم بتو این زمان امیدی
 آماده شود امید دیگر
 فیروزی جاویدان من اوست
 چون چشم بدم زد بر اندند
 دلخسته و سینه چاکم امروز
 گر جا ندهند وای من وای
 دردم بنگر دوی من کن
 بامن که جهان بدین نیرزد
 سازد بغلامیم سرافراز
 داماد نه کمترین غلامش
 وز نسبت او ترا گزندست
 جز محنت روز و شب چه حاصل
 بامن دم مهر میزنی لیک
 مهر پدریت نیست آخر
 خاصیت رحم دیده باشی
 جان از ستمت سپردم اینک

از بس که زند ز عشق او دم
در جمله جهان يك انجمن نیست
نامش که بسان جان نهان بود
از بس بغزل سراید آنرا
زاهد شد او بخانه من
بی حلقه زدن زدر درآید
گر در بندم درآید از بام
همسایه که رنج او کشیدست
جز تو که رسد بغور من کس
حرفی دو بخامه منایت
تا قاعده کرم کند ساز
دانست خلیفه شرح حالش
چون میر ولایت آن رقم خواند
انداخت بساط داوری را
قیس و پدرش بهم نشستند
منشور خلیفه کرد بیرون
کز لیلی و عشق او زند لاف
زین پس پی کار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند
پا باز کشد ز جست و جویش
بر خاک درش وطن نسازد
نی بردمنش ترانه گوید
منزل نکند بر آستانش
آتش نزند بعود هستی
ور زانکه خلاف این کند کار

آوازه او گرفت عالم
کافسانه سرای این سخن نیست
در سینه من بجای جان بود
پر ساخت از آن همه جهانرا
فرسوده شد آستانه من
پایش شکم بسر درآید
صبحش رانم قدم زند شام
هم زاهدنش بجان رسیدست
از بهر خدا بغور من رس
بنویس بمیر آن ولایت
وین حادثه از سرم کند باز
بنوشت بوفق آن مثالش
مرکب سوی قیس وقوم او راند
زد بانك سران عامری را
اعیان قبیله حلقه بستند
مضمون وی آنکه قیس مجنون
بیرون نهد قدم ز انصاف
برخاک دیار خود نشیند
لیلی جویان جمل نراند
لب مهر کند ز گفت و گویش
وز ذکر وی انجمن نسازد
نی بر طلش فسانه گوید
محمل نهد ز داستانش
نامش نکند سرود مستی
باشد بهلاک خود سزاوار

هر کس که کند بقتلش آهنگ
 بروی دیت و قصاص نبود
 این واقعه را چو قوم دیدند
 بر قیس زبان دراز کردند
 گفتند که غور کار دیدی
 من بعد مجال دمزدن نیست
 گرمی نشود بدین سخن راست
 بر مادر و بر پدر بیخشای
 لیلی و پدر اگر ستیزند
 مارا چه ره ستیزه رویی
 مجنون ز سماع این ترانه
 از هر مژه خون دل روان کرد
 خود را بزمین خواری افکند
 پیچید چو مار زخم خورده
 هوشش ز سر و توان زتن رفت
 گردش همه خالق حلقه بستند
 داور ز غمش نشست در خون
 دستور حکومتش شده سست
 کین نامه که زیر کی فروشست
 جز بر سر عاقلان قلم نیست
 تا دیر فتاده بود بر خاک
 چون بیهشیش ز سر برون شد
 بازخمه عشق ساخت چون چنگ
 ما گرم روان راه عشقیم
 جز عشق وظیفه نیست مارا

بر شیشه هستیش زند سنگ
 سرکوبی عام و خاص نبود
 مضمون مثال را شنیدند
 چشم شفقت فراز کردند
 منشور خلیفه را شنیدی
 بالا تر ازین سخن سخن نیست
 خونت هدرست و مال یغماست
 زین شیوه ناصواب بازای
 خون تو بدین گنه بریزند
 امکان نزاع و کینه جویی
 برداشت نفیر عاشقانه
 بر چهره زرد خونفشان کرد
 در ورطه خاکساری افکند
 افتاد چو مور نیم مرده
 مصروع آساز خویشتن رفت
 در حلقه ماتمش نشستند
 شد شیوه داوری دگر گون
 منشور خلیفه را فروشت
 قانون معاش اهل هوشست
 دیوانه سزای این رقم نیست
 رخساره نهاده بود بر خاک
 هوشش بنشید رهنمون شد
 شد ساز بدین نشیدش آهنگ
 غارت زدگان شاه عشقیم
 پروای خلیفه نیست مارا

آیین وفا و مهربانی گفتیم ترا دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با معجون

آن دور ز راه و رسم مردم
آن در تن او بجای دل سنگ
مطموره نشین چاه غفلت
از تیرگمی درون خود غرق
از شارع دانش افتاده
فارغ ز خیال عشقبازی
نی داغ محبتی کشیده
دوری فکن دو همدم از هم
یعنی که کفیل کار لیلی
هر چند کس از نسب پدر بود
رحم پدری نداشت بروی
چون خواهش آن قبیله بشنید
بر ابردی ناگشاده چین زد
آن کس که بخنده دل خراشد
گفت این چه خیال نادرستست
گر این طلب از نخست بودی
امروز که حیز زمانه
یک گوش نماند در جهان باز
طفلان که بهم فسانه گویند
رندان که بنای و نوش کوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم
رسوایی ازین بتر چه باشد

ره کرده برسم مردمی کم
از وی تا دل هزار فرسنگ
طیاره سوار راه غفلت
در آب سیاه پای تافرق
بر جهل جلی ایستاده
آسوده ز حال جان کدازی
نی جرعه محنتی چشیده
طاقت شکن دو عاشق از غم
بر هم زن روزگار لیلی
لیک از پدری رهش بدر بود
صد محنت و غم گماشت بروی
از خواهششان عنان بپیچید
صد عقده خشم بر جبین زد
ابرو چو کره زند چه باشد
چون خانه عنکبوت سست
در کیش خرد درست بودی
پرشد ز نوای این ترانه
خالی ز سماع این سر آواز
این قصه بکنج خانه گویند
پیمانه بدین خروقی نوشند
از صورت حال ما کند بیم
باشد بتر این زهر چه باشد

از کوی تو رخت بستم اینک	در ورطه خون نشستم اینک
شاد آمدم و حزن برفتم	با حال چنان چنین برفتم
دارم ز تو چشم آنکه گاهی	کافتند سوی لیلیت نگاهی
یادآوری از غریبی من	وز محنت بی نصیبی من
کویی بزبان من دعایش	خواهی ز برای من لقایش
کر بر هدف اجابت آید	این عقده ز کار من گشاید
ورنه ز فراق او بمیرم	دامن بقیامتش بگیرم
این نکته بگفت و شد شتابان	وحشت زده روی در بیابان

خشمم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن وی بخانه همسایه

لیلی و بدان خواهی بدرگاه خالینه رفتن و سوگند خود را که

پیش از آن مذکور شده راست کردن

چون مانع دل رمیده مجنون	از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش	آن در همه فن بزرگ کارش
سوگند که خورده بود از اول	از قصه بیوه شد مسجل
برخواست بمقتضای سوگند	محمل پدر خلیفه افکند
برخواند برسم دادخواهی	افسانه خویش را کماهی
کز عامریان ستیزه خویی	در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری بزرق و سالوس	بدریده لباس نام و ناموس
از قاعده ادب فتاده	خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده	صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری یگانه چون حور	از چشم زد زمانه مستور
مستوره حجله نکویی	محبوبه ستر خوبرویی
جز آینه کس ندیده رویش	نبسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده	رسوا شده دهل دریده

قصدم نه از این هوای نفس است
 کان ادبست خاک پاکم
 لیلی که بغم فروخت جانم
 آنرا ز کسی دگر نیابم
 ورنه چه گری کند که مردی
 از بهر زنی نه سر نه انجام
 بس باشدم اینقدر که گاهی
 او صدر سریر ناز باشد
 من خاک صف نعال باشم
 آن یار تمام بی کم و کاست
 زان ملتَمسی که از پدر کرد
 با یکدگر اتفاق کردند
 سوی پدرش قدم نهادند
 با او سخنان قیس گفتند
 دانست پدر که حال او چیست
 کش کارد باستخوان رسیدست
 با این المَش چسان پسندم
 در چاره کار او خروشم
 در کف نهمش زمام مقصود
 محمل پی رهروی بیاراست
 پیران بتضرع شفیع
 راندند ز آب دیده سیلی
 آمد پدرش چنانکه دانی
 خدام ز هر طرف رسیدند
 چون خوان ز میانه بر گرفتند

اینجا که منم چه جای نفس است
 ز آرایش طبع پاک پاکم
 آنیست درو که سوخت آنم
 ز آنست کزو نظر نتابم
 از دغدغه های نفس فردی
 در مرحله طلب نهد گام
 از دور کنم درو نگاهی
 آزاده و سرفراز باشد
 افتاده و پایمال باشم
 گریان ز حضور قیس برخاست
 اشراف قبیله را خبر کرد
 سوکند بر اتفاق خوردند
 وان دفتر غم زهم کشادند
 هر مهره که سفته بود سفتند
 بر روی نهاد و دست بگریست
 وز محنت دل بجان رسیدست
 آن به که کنون میان به بندم
 چندان که توان بود بکوشم
 مستی دهمش ز جام مقصود
 وز اهل قبیله همراهی خواست
 خردان بتواضع مطیع
 تا وادی خیمه گاه لیلی
 وافکند بساط میهمانی
 خانها پی نزلشان کشیدند
 و افسون و فسانه در گرفتند

هر کس سخنی دگر در انداخت،
 از هر جانب جنبه راندند
 کز مقصد خویشتن حکایت
 گفتند درین سراچه پست
 تا دست دگر نسازیش یار
 طاقی که ترا بهر رواق است
 تا جفت نگرددش دوبازو
 در طاق جمالها نهفت است
 بگذر بنظاره بر چمنها
 چون سبزه بسلك او دراید
 وانگاه بصد زبان ثناگوی
 کای دست تو بیخ ظلم کنده
 در پرده ترا خجسته ماهیست
 پاکیزه چو گوهر نسفته
 ماهست و زمه دریغ باشد
 بر ظلمتیان شب ببخشای
 طاقست و بود عطیه مفت
 قیس هنریست دیگر آن طاق
 در اصل و نسب یگانه دهر
 محرومش ازین مراد میسند
 پذیر بدولت غلامیش
 آن يك حورست و این فرشته
 خوش نیست فرشته را که از حور
 لایق بهمند این دو گوهر
 يك درج به است جای ایشان

برده ز ضمیر خود بر انداخت
 تقریب سخن بآن رساندند
 گویند پرده کنایت
 بالا نرود نوا زیك دست
 نبود بنوا دهی سزاوار
 در هر دهنی بنام طاقست
 خود گو که چسان شود ترازو
 آینه آن جمال جفتست
 هر چند که گل خوشست تنها
 پیش نظر تو خوشتر آید
 کردند بسوی میزبان روی
 حی عرب از سخات زنده
 کز چشم دلت بدو نگاهیست
 دوشیزه چوشاخ ناشکفته
 کین گونه بزیر میغ باشد
 وین میغ ز پیش ماه بگشای
 با طاق دگر گرش کنی جفت
 چون بخت به بندگیت مشتاق
 در فضل و ادب فسانه شهر
 داماد گذاشتیم و فرزند
 زین شه د رهان ز تلخ کاهیش
 از جوهر قدسیان سرشته
 چون دیو بود همیشه مهجور
 مشتاق همند این دو اختر
 يك برج طرب سرای ایشان

زبان پایه که عشق پای ما بست	کوتاه بود خلیفه را دست
آنجا که حمام ما گریزد	شهباز خلیفه بر بریزد
ما طایر سدره آشیانیم	بالای زمین و آسمانیم
زان دام که عنکبوت سازد	از پهلوی ما چه قوت سازد
لیلی چو درون جان نهد پای	در زاویه دلم کند جای
گویند برو خلیفه ره را	بستان زوی این دو جلوه که را
هیئات چه جای این خیال ست	مهجوری من زوی محال ست
محموم در دی چو سایه در نور	دورست که من شوم زمن دور

پیغام فرستادن، معنون پیش پدر تالیلی را برای وی خواستگاری

کند و بردن پدر وی اعیان قبیله را به جهت گنایت مقصود

مشاطه این عروس طنناز	مشاطگی اینچنین کند ساز
کان پی سپر سپاه اندوه	در سیل بلا فتاده چون کوه
سر کشته چو گرد باد دردشت	با باد بسان گرد می گشت
چون ماند برون ز کوی لیلی	جانی پر از آرزوی لیلی
بودی دل و دیده تنگ و تاریک	از دوری او بمرگ نزدیک
یک جا دو دمش نبودی آرام	هر لحظه سوی دگر زدی کام
در وادی گرم ریگ پیمای	در آتش پر شرر زدی پای
بر کوه فکنده سایه چون میغ	میداشت قرار بر سر تیغ
گیرم که زغم زبون توانبود	بر آتش و تیغ چون توانبود
هر جا که سیاهی بدیدی	چون اشک بسوی او دیدی
لیلی گفتی و حال کردی	وز لیلی ازو سؤال کردی
گر یک دو سخن زوی بگفتی	خاک قدمش بدیده رفتی
ورنی دامن کشیدی ازوی	پیوند سخن بریدی ازوی
حالش چو برین گذشت یکچند	بگسست ز عقل و هوش پیوند

حاشا که پذیرد این تلافی
 آتش که بود مفیض انوار
 پوشیدن آن بحس چه امکان
 شیشه که شود میان خار
 کی زاب دهان درست گردد
 خیزید و در طلب به بندید
 عاری که بگردن من آید
 عاری دگرم بسر میارید
 بر هرزه چرا کنم من این کار
 آن خس که بدیده خست خارم
 ز آن کس که بدل نشاند تیرم
 با آنکه زند خدنگ کاری
 من مشتکیم کنون زیك مشمت
 در مذهب ره روی سبکبار
 در بار گران میفکنیدم
 چون عامریان نشسته خاموش
 مهر از لب بسته بر گرفتند
 گفتند حدیث عار تا چند
 قیس هنری بجز هنر نیست
 عشقی که ز دست سرزجیبش
 خود عشق چه جای قال و قیل است
 تا دل نه ز میل طبع پاکست
 در پاکی طبع نیست عاری
 گفتی لیلی ازین فسانه
 رسوایی او بکو کدام است

از پرده شعر حیل به بافی
 برکوه بلند در شب تار
 ز اهل خرد این هوس چه امکان
 ز افتادن سخت پاره پاره
 بر قاعده نخست گردد
 زین گفت و شنود لب به بندید
 آرایش دامن من آمد
 من بعد مرا بمن گذارید
 بیهوده کجا برم من این عار
 چون دیده خود بدو سپارم
 چون دعوی دل دهی پذیرم
 مشمت و درفش کارزاری
 زان در ندمم بیار او پشت
 باری نبود گران تر از عار
 وین پشت خمیده مشکنیدم
 پرگشت ازین محالشان گوش
 آئین سخن ز سر گرفتند
 زین بیهوده افتخار تا چند
 و ز دایره هنر بدر نیست
 هان تا نکنی دلیل عیبش
 بر پاکی طینتش دلیل است
 کی ز آتش عشق دردناک است
 بر چهره فخر از آن غباری
 رسوا گشتست در زمانه
 گز عاشقیش بلند نام است

گویا و گواست و جدو حالش
 معشوقه اگر جمیل نبود
 و رهست جمیل و نیستش جیب
 زود آتش عشق او بمیرد
 آنجا که مقام افتخارست
 هر چند که قیس گفت و گو کرد
 دلاله اگر هزار باشد
 دلالگی جمال دلدار
 آن کج رو کج نهاد کج دل
 چون این سخنان راست بشنید
 شد راه جواب آن برومند
 گفتا بخدائی خدایی
 او بی جان و جهان ازو پر
 هر ذره اگر چه زو تهی نیست
 دیگر به پیمبران مرسل
 دانش و رزان دانش آموز
 پرواز ده شکسته بالان
 دیگر بمران کعبه مسکن
 هر ناوک و صد هزار نخجیر
 از صید حرم همه غذاخوار
 کز لیلی اگر درین تک و پوی
 و آنرا دو جهان بها بیارید
 یکموی وی و هزار مجنون
 مجنون که بود که داد خواهد
 جان دادن او بس ست دادش

بر دهوی عفت و جمالش
 عاشق برهش ذلیل نبود
 پاکیزه زوصله دوزی عیب
 معشوقی او زوال گیرد
 زین هر دو صفت بکوچه عارست
 دلالگی جمال او کرد
 زینسان نه سخن گزار باشد
 نه عیب بود درو و نی عار
 در دایره کجیش منزل
 چون بیخبران ز راست رنجید
 بگشاد زبان روان بسو کند
 کز وی نه تهی است هیچ جائی
 تنها نه جهان که جان ازو پر
 یکذره ازوش آگهی نیست
 ثابت قدمان صف اول
 بینش داران بینش افروز
 نیرو شکن خطا سگالان
 از جعبه کعبه ناوک افکن
 بیرون زشکار گاه تدبیر
 کوتاه زیشان زبان انکار
 خواهید برای قیس یکموی
 زانکار بجز قفا نخواهد
 کودست ز وی بدار مجنون
 و ز لیلی من مراد خواهد
 مردن ز فراق از مرادش

بامن دگر این سخن مگوئید
 آنان چو جواب او شنیدند
 نو مید بخانه باز گشتند
 هر قصه که گفته بود گفتند
 امید وصال یار ازو رفت
 از گریه بخون و خاک میخفت
 لیلی جانست و من تن او
 کانکس که مرا ازو جدا ساخت
 در هر نفسیش باد مرگی
 وانکس که دلم فکار کردست
 جانش چو دلم فکار بادا
 وانکس که ز خصلت پلنگی
 پا میخ شکاف سنگ بادش
 رو بر دل من چو دور خاتم
 وا کنده به تنگنای این دور
 بادش ناخن جدا ز انگشت

کام دل خویشان مجوئید
 وازار عتاب او کشیدند
 با قیس حریف راز گشتند
 هر گل که شکفته بود گفتند
 و آرام دل و قرار ازو رفت
 و ز سینه دردناک میگفت
 یارب بردان روشن او
 کاری بمراد من نپرداخت
 و ز زندگیش مباد برگی
 دورم ز دیارو یار کردست
 و آواره بهر دیار بادا
 زد سنگ فراقم از دورنگی
 سر در دهن نهنگ بادش
 شد تنگ فراخنای عالم
 رویم چونگین بناخن جور
 دستش کوتاه ز خارش پشت

دیدن نوفلی مجنون وادر بادیه و بروی ترحم کردن و ویرا وعده دادن

سوداگر جین این صحیفه
 کاندم که ز گریه چشم مجنون
 نو میدی دیدن جمالش
 ناقه ز حریم حی برون راند
 شد آهوی دشت و کبک وادی
 بر هر ضرری صبور میبود
 کم داشت درین بساط غیرا

این نافه برون دهد ز نیفه
 دور از لیلی نشست در خون
 گرداند از آنچه بود حالش
 و ز خاک قبیله دامن افشاند
 خارا کن کوه نامرادی
 و ز هر نفری نفور میبود
 جز انس بوحشیان صحرا

شبها که خیال خواب کردی
 کردی ز سرین کور بالین
 هر صبح که بر زدی سراز خواب
 خونابه ز کاس لاله خوردی
 يك روز برهنه تن چو خامه
 زانگشت بران قلم همی زد
 بریاد دو زلف مشکفامش
 میریخت ز خون دل ته پاش
 برريك چو نام او نوشتی
 از سیل مژه بشستیش پاك
 آن طرفه رقم ز سر گرفتی
 این بود تمام روزگارش
 ناگاه ز گرد ره رسیدند
 بر کوهه زین همه سواران
 نوفل نامی در آن میانه
 از دست کریم یم عطایی
 چون مهر بروها زر افشان
 در نظم بلند چون ثریا
 با نوش لبان بعشقبازی
 در معرکه دلآوری شیر
 از افسر ملك سر بلندیش
 نوفل خود را ز رخس گستاخ
 برخاك نشست پیش رویش
 آن نام که می نوشت می خواند
 دانست نهفته راز او را

و ز پرده شب نقاب کردی
 کیمخت گوزن را نهالین
 و ز گریه زدی زمین دشت آب
 هم کاسگی غزاله کردی
 از صفحه ريك کرده نامه
 لیلی لیلی رقم همی زد
 میکرد نظاره دو لامش
 قطره ز مژه چو نقطه یاش
 و ز رشح جگر بخون سرشتی
 باز از هوس دل هوس ناك
 ز آن وایه خویش بر گرفتی
 سرمایه عیش و روزگارش
 جمعی و بگردش آرمیدند
 درکوه و دره شکارکاران
 چون مهریگانه زمانه
 زانگشت کرم گره گشایی
 چون چرخ بصبح کوهرافشان
 در سجع لطایفش مهیا
 با تنك دلان بدل نوازی
 در قطع امور ملك شمشیر
 وز گنج نوال بهره مندیش
 انداخت فرو چو میوه از شاخ
 بگشاد زبان بگفت و گویش
 وز صاحب نام حرف می راند
 معشوقه عشوه ساز او را

وان ماتم و سوگواریش دید
 بر حال ویش ترحم آمد
 کای تخت نشین خامهٔ ریک
 این تخم خیال کشتنت چند
 زین و سوسهٔ خیال باز آی
 کز و سوسه کار بر نیاید
 زین حرف که میکشی بانگشت
 زین ریک که میکنی بخون رنگ
 یک چند بیا قرین من باش
 برکش زسر این لباس عوری
 بی خواب بود تراونی خور
 تا باز آیی باب و رنگت
 در خور باشی بوصل آن ماه
 دیوی که کنون نه خورد و نه خفت
 سوگند بآنکه از خردمند
 کانچ آوردم کنون بگفتار
 چندان که توان بود کنم جهد
 در گردن آن پری شمایل
 کاری که ز ساختن بود دور
 زاری که خلاف سر بلند است
 هر چند که زر بود بیازم
 و ز زانکه بزر نگردد آن راست
 این عقده که بر رخت افتاده
 ورکند بود سر سنانم
 مجنون چو شنید این فسون را

وان گریهٔ زار و زاریش دید
 گریان شد و در تکلم آمد
 وی حرف نویس نامهٔ ریک
 وین حرف هوس نوشتنت چند
 زین دغدغهٔ محال باز آی
 چنانان بکنار در نیاید
 کامت ننهد حریف در مش
 ناری گهری بکف بجز سنگ
 همخانه و همنشین من باش
 تن پوش بخلعت صبوری
 می خسب چو دیگران و میخور
 و ز شکل گمان رهد خدنگ
 لایق کردی بیار دلخواه
 با حور چگونه سازمت جفت
 همواره بنام اوست سوگند
 کز زانکه کنی بوفق آن کار
 تا کام توخوش کنم بدین شهد
 بازوی ترا کنم حمایل
 سازند بزاری و زرو زور
 با همچو خودی نه ارجمندیست
 تا کار ترا چو زر بسازم
 غم نیست که زور بازو اینجاست
 از نوك سنان کنم گشاده
 از تیغ بمقطعش رسانم
 بگذاشت فسانهٔ جنون را

سردر ره هوشمندی آورد
 شد چون دگران رفیق راهش
 اندام بهشت و سر تراشید
 آن سنبل مشکبار رسته
 بر بست عمامه را عرب وار
 نوفل با او بدیبه گویان
 هر لحظه بهانه نمودی
 بر عرصه دشت باده خوردی
 گاهی غزل نسیم خواندی
 يكچند برین نمط چو بگذشت
 آمد قد او بلطف اول
 طوطی خطش شکر بمنقار
 طاووس رخس بجلوه کاری
 دیوانه لطافت پری یافت
 آشفته‌گی از سرش بدر شد
 القصه مصورش بیاراست
 شکلی همه آرزوی لیلی
 نوفل شد ازین تفاوت آگاه
 تابی بدیار لیلی آرد
 سازد بسخن مسلسل او را
 آمد پدرش بدان وسیله
 نوفل بهزار اهتمامش
 چون خوان بکشید و سفره بنهاد
 صد قصه نو و کهن در انداخت
 فرمود که قیس نیک پیوند

خاطر بخرد پسندی آورد
 برداشت قدم بخیمه گاهش
 خلعت پوشید و عطر پاشید
 شد چون گلش از غبار شسته
 آورد شکوفه سرو او بار
 بودی بره نشاط پویان
 نوساز ترانه سرودی
 دلجوئی او زیاده کردی
 گاهی سخن از حبیب راندی
 مجنون ز گذشته تازه تر گشت
 شد برگ گلش ز خط مجدول
 بر نوفل بزم او شکر بار
 خجلت ده لاله بهاری
 تن پرتو روح پروری یافت
 بین شیشه‌شکن که شیشه گرشد
 زان گونه که لیلیش همی خواست
 بر سنگ زن سبوی لیلی
 دانا دلی او فکند در راه
 پیش پدرش سخن گذارد
 آرد بحضور نوفل او را
 همراه سران آن قبیله
 بنشانند بصدر احترامش
 نوبت بسخن گزاری افتاد
 و آخر زغرض سخن در انداخت
 کامروز بود مرا چو فرزند

برتر باشد ز هر که گویی
خواهم که بدان شرف توهم نیز
منظور کنی بمنظر خویش
بنگر که ز مال و زر چه خواهی
تا در نظرت پیاپی خیزم
باشیم من و تو خویش باهم
آن سخت جواب تلخ گفتار
هر عذر که گفته بود ازین پیش
گفت آن همه را و بیشتر نیز
از بس که بعد شد سخن کوش
شد تیز سخن بسان شمشیر
کای هرزه درای این بیابان
ترسم که بدین تهی درایی
خیز و پی پاس حال خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی
نی بحر و چو بحر هیبت انگیز
زان موج شوند پای تا فرق
آن گوهر ناب را بمن ده
تا سر بسپهر بر فرازم
کاین شب عروسی او
گفتا پدر عروس کای شاه
هر چند که مانده مرد جنگیم
روزی که زنی تو کوس و نایی
گر زانکه شویم بر تو فیروز
از پیچش پنجه تو رستیم

موصوف بهر هنر که گویی
ممتاز کنیش ز اهل تمیز
پیوند ده بگوهر خویش
چه مال و چه زر زهر چه خواهی
و انهات بزیر پای ریزم
صافی دل و مهر کیش باهم
بگشاد در سخن دگر بار
پیش پدرش ز جانب خویش
افزود بران بسی دگر نیز
زد سینه نوفل از غضب جوش
تهدید ده از زبان شمشیر
بر بانگ درای خود شتابان
چون بی شتران زبا درایی
رنگ شفت بر آل خود گیر
چون دور زمانه کینه خواهی
موجش همه تیغ و خنجر تیز
اعیان قبیلهات بخون غرق
صد منت ازان بجان من نه
جشنی بعروسیش بسازم
حوران بیساط بوسی او
بر تاب عنان خویش ازین راه
از جنگ نه آن چنان به تنگیم
مانیز زنیم دست و پای
عیدی باشد خجسته آروز
وز رنج شکنجه تو جستیم

ورزانکه ترا ظفر دهد دست
 بوشم تن آن عروس چالاک
 واسوده زیم درین غم آباد
 در خاک نهفته به نگاری
 پوشیده بآن کهر بسنگی
 نوفل ز سماع قصه نو
 قیس هنری هنروری کرد
 بگشاد زبان سحر پرداز
 بادی که زنای چهل خیزد
 حرفی که نه دانشش نگارد
 نوفل نه سخن زجهل گوید
 مغزست نه پوست هرچه او گفت
 از گفته او ورق میپچید
 آن فیض نسیم نیکخواهیست
 حکمت که ترا وراز دل شاه
 ز آن عکس کسی که دور ماند
 لیلیست زلال زندگانی
 گر روی نهد بتشنه آب
 لیلی است گلی بطرف جویی
 دل باد چولاله باغبان را
 لیلی است بیزم جان چراغی
 آنکو نه چراغ من فروزد
 لیلی میگفت و آن حسودان
 فریاد برآوردند کای خام
 او نیست ز نام او چه حاصل
 هر لحظه میر بهرزه نامش

مارا علم ظفر شود پست
 در پرده خون و حجله خاک
 از نام عروس و ننگ داماد
 کافتاده بدست خاکساری
 کاید بوی از سفال تنگی
 چشمی سوی قیس زد که بشنو
 در معرکه شان دلاوری کرد
 کای بد سخنان ناخوش آواز
 در دیده عقل خاک بیزد
 در نامه سیاه رویی آرد
 تا نکته سهو و سهل گوید
 نفزست و نکوست هرچه او گفت
 روی دل ازین سبق میپچید
 نی باد بروت پادشاهیست
 عکسست ز نور چشمه ماه
 در ظلمت شب ز نور ماند
 من سوخته ز تشنه جانی
 خاکش بر سر کز آن زند تاب
 من قانع از آن کلم بیویی
 کز باد دریغ دارد آنرا
 من دارم ازو بسینه داغی
 یارب که بداغ من بسوزد
 کودان ز حسودی و کبودان
 در بند زبان بکام ازین نام
 زین حرف زبان خویش بگسل
 و آلوده مکن بگوش عامش

و زانکه بری زبان نداری
 خواهیم ترا زبان بریدن
 مجنون چو سماع این سخن کرد
 دانست کزان نهال نوبر
 رو گریه کنان بنوفل آورد
 در خواست ازین ستیزه کاران
 چندانکه بطرف جوی یکبار
 بر من در مرحمت کشانید
 تا يك نظرش ز دور بینم
 سازم همه عمر از آن ذخیره
 گفتند کزین خیال بگذر
 دیدار وی و توای رمیده
 خیزو ره این هوس سپردن
 و رهستی ازین فراق دلگیر
 مجنون نه بیار خود رسیدن
 با نوفل گفت کای ستمگر
 رنج از دل من بگفت رفتی
 لیکن نه زتست از منست این
 نامقبلیم علم بر افراخت
 من که و سرود عیش سازان
 چون می نکند فسون مرابه
 این گفت و زجای خویش برخاست
 انداخت شکوفه سان عمامه
 نوید دلش رنجه در بر
 خلقی ز پیش سرشک ریزان

تنها نه زبان که جان نداری
 و ز کالبد تو جان کشیدن
 زو قطع امید خویشتن کرد
 کامیش نمیشود میسر
 کای مرهم داغ و داروی درد
 تا رسم ستیزه را گذاران
 مرغی بنهد در آب متقار
 و ز دور رخس بمن نمایند
 و آنکه بخیال او نشینم
 بهر شب تار و روز تیره
 زین داعیه محال بگذر
 همچون آبست و سگ گزیده
 بگذار که دیدنست و مردن
 در غمکده فراق می میر
 نی در همه عمر امید دیدن
 ای وعده تو سراب یکسر
 گفتمی و نکردی آنچه گفتمی
 بر هر که نه کور روشنست این
 و اقبال ترا علم بینداخت
 من که و فسون عشوه بازان
 آشفته گی و جنون مرا به
 رقصان بنوای خویش برخاست
 چون شاخ خزان رسیده جامه
 میزد چو چنار پنجه بر سر
 و او خاک بفرق خویش بیزان

خلفی ز پیش بدل زنان سنك
چون آهوی دام جسته بگذشت
شد باز چنانكه بود و میرفت
لیلی و سرود عشرت و ناز
لیلی و عنان بدست دوران
لیلی و باین و آن سبك رو
لیلی و سكون بكوه و زنان
لیلی و ترانه كو بهر كس
لیلی و خروش چنگ و خرگاه
لیلی و چومه بقلعه داری
آری هر كس برای كار است
دولت بدرم خرید نتوان
آن به كه به نيك و بد سازیم
كل نیست ز خار بهره گیریم

واو چاك فكن بسینه تنك
ز آن مردم و رو نهاد در دشت
وین زمزمه می سرود و میرفت
مجنون و نفیر شوق پرداز
مجنون و بدشت یار گوران
مجنون و بآهوان تك و دو
مجنون و بكوه باكوزنان
مجنون و صفر كوف و كر كس
مجنون و خراش كر ك و روباه
مجنون و بغار غم حصاری
هر شیر سزای مرغزار است
ایوان بارم كشید نتوان
هر كس بنصیب خود بسازیم
باخار زیم تا بمیریم

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب گردن وی با گردبان

ریحان شكن حرم این باغ
كان لاله دغدار هر دشت
آزاده ز هر گروه بودی
هر جا کسی ز دور دیدی
يك روز فزود حال وجدش
جاقله كوه و خار می كرد
دیده بديار لیلی افكند
شوقش بدرون چوكوه بنشست
پیکي طلید كز دیارش
گوید خبر و بیان كند حال

این بو ندهد نسیم این باغ
از نوفل و نوفلی چو برگشت
آواره دشت و كوه بودی
چون آهو و گور ازو رمیدی
شد جای بكوه سار نچدش
در هر طرفی نظاره می كرد
در كوه ز كریه سیلی افكند
قاروره صبر خرد بشكست
آرد بحریم دل قرارش
از منزل یار و ربع و اطلال

ناگاه ز گرد ره سوادى
 زان خاك ديار بار بسته
 افتاده بسجده بر زمينش
 كای صوفى گردد كرد رقاى
 وى دشت نورد كوه پيمای
 در پای تو كوه و دشت يكسان
 پيچان شده ازدهانمايى
 سر بر فلک ازدها كه دیدست
 خيزان نخلی ز خاك گستاخ
 وين طرفه كه گر ز باغ خيزی
 نى راه تو بى غبار هرگز
 افتاده تو درخت چالاک
 پيچيد چو دودی و نه دودی
 بر كاری كاخ سقف زنگار
 كشتى ست در آب ربع مسكون
 برگشت و رآن درين نشيمن
 امروز دلم بسينه خرم
 سويم كه شدست رهنمايت
 بر من زره كرم گذشتى
 از منزل يار بسته بار
 اين خاك كه عطر محمل تست
 گر از در اوست بر سرم ريز
 خاشاك تو كش شميم مشكست
 ز آن آتش من بلند كردان
 زانجان و جهان خبر چه دارى

بنمود چه دید گردبادى
 برده برخ از غبار بسته
 بگشاد زبان بآفرينش
 بى زحمت پا برهروى خاص
 نگرفته سكون دو دم ييكجای
 در كوه روى چو دشت آسان
 بر خویش ولى نه ازدهايى
 جولان زده بر هوا كه دیدست
 نى بيخ ترا بدید و نى شاخ
 میوه فكنی و برگ ریزی
 نى ييكجايت قرار هرگز
 برداشته تو خار و خاشاك
 دورى ز سياهی و كبودى
 چون قصر ارم ز نستر دار
 تو تیری و بادبانست گردون
 ويران ز تو صد هزار خرمن
 از مقدم تست خير مقدم
 جان باد فدای خاك پايست
 دام من دل رميده گشتى
 كاید ز تو بوى مشك تاتار
 چون نافه چين حمایل تست
 چون سرمه بدیده ترم ريز
 ريحان تری وعود خشكست
 بروى دل من سپند گردان
 بگشای زبان بهر چه دارى

بی او دل من ز غصه خونست
 از یادویم فراموشی نیست
 هرگز گذرم بدل نهانش
 هیبت چه جای این سؤالست
 شه بهر گدا کجا کشد آه
 شب کیست طفیلی سگانش
 او کرده بیالش خوش آهنگ
 او داده بمهد عیش پهلوی
 چون روز شود ز خواب خیزد
 اول سوی او که می گراید
 گرد دمنش زمن بدل کیست
 از دور که میکند نگاهش
 آنجا که شود بعشوه خندان
 و اندم که شود ز لب شکر ریز
 گاهی که بود بپودش جای
 روزی که نهد قدم بمحمل
 شبها که بخانه اش مقامست
 بینا بر رخس کسان و من کور
 تو باد سبک روی و من خاک
 گاهی که بسوی او زنی رای
 چون خاک رهم بسوی او بر
 تا بر سر راه او نشینم
 و رزانکه نیم بدین سزاوار
 بیمار می من بگوی با او
 کای کام دل و مراد جانم

بی من دل او بگو که چونست
 و ز حرف وفات خامشی نیست
 جنبد بحديث من زبانش
 دارم هوسی ولی محالست
 مه سوی سهاکی افکند راه
 سوده سر خود بر آستانش
 بر بستر غم سر من و سنگ
 من خفته بخاک خواریم رو
 بر لاله تر کلاب ریزد
 دیده بر رخس که می کشاید
 گرینده چو من بران طلل کیست
 در طوف بگرد خیمه گاهش
 گریه که کند ز دردمندان
 دندان طمع که می کند تیز
 در راه طلب که می نهد پای
 زاب مژه کیست مانده در گل
 بنشسته پیاس او کدامست
 نزدیک همه با و من دور
 تو صرصر و من شکسته خاشاک
 بردار بدست لطفم از جای
 خاشاک آسا بگوی او بر
 یکبار دگر رخس به بینم
 بگذار مرا غریب و بیمار
 وین زاری من بگوی با او
 بینائی چشم خونفشانم

تاظن نبری که من صبورم
لیکن چه کنم چه چاره دارم
تنهایی او نه از صبور است
لیکن چه کند نمی تواند
نی صلح و نه جنگ داشت سودم
نی سعی جوان نی همت پیر
افتان و خیزان بکوه و وادی
خیزم بسحر چو نیم جانی
وز دست تو چاره ام برونست
در دامن کوه و کنج غاری
یادی بکنی پس از وفاتم
بگسست طناب خیمه زر
بر رسم عرب سیاه خانه
بر بستر خار بیخود افتاد
بیهوش فتاد خوابش این بود

زانروز که مانده از تو دورم
جان و دل پاره پاره دارم
هر تن که زجان بداغ دور است
خواهد که زجان جدا نماند
هر حیل که بود آزمودم
سودی ندهد چو نیست تقدیر
زین پس من و داغ نامرادی
افتم شبها چو ناتوانی
دانم که دل تو نیز خونست
لیکن بکن اینقدر که باری
چون بیتو بسر رسد حیاتم
این گفت و چو پادشاه خاور
زد چرخ بعرضه زمانه
مسکین سر خود بخاره بنهاد
چشمش همه شب بخواب نغنود

باز غرییدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد گردن وی

بر یاد لیلی

بوشید زمین غلاله زر
از مهر غزاله قطرها شیر
از خواب شبانه چشم بگشود
از خار مکر شراره برجست
در دشت چو گرد باد می گشت
وز سینه همی کشید آهی
وز دیده همی فشاند اشکی

چون صبحدم از غزاله خور
افشاند فلک ز چشمه قیر
مجنون که بخواب بیخودی بود
گرم از سر خارو خاره برجست
از کوه قدم نهاد در دشت
می کرد بدام و دد نگاهی
می برد ز وحش و طیر رشکی

یعنی که بود ز فرقت یار
هر زنده حریف جفت خویشست
جز من که ز جفت خویش طاقم
نه خورد بود مرا و نی خواب
میزد بهمین خیال گامی
در مطرح آهو آن نهاده
صیاد گرفته تیغ خونریز
آهو بشکنجه و دویدن
مجنون چو بدید آه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد
هیچ از زخمدات بهره هست
بردار بدست لطف بگشای
بایش قلمیست خیز رانی
بر صفحه خاک کش گذارست
هفت ست قلم درین شکی نیست
آنها مشکن بسخت بستن
در طوق جفا چنان گلوبی
ظلم ست به پیش عقل روشن
زین مظلومه بازکش عنان را
چشمی داری بسوی این بین
چشمش که ز سرمه‌ی خدایی
حیفست تهی ز نور مانده
و آن گردن ساده کشیده
دانی که بطوق زر دریغست
آن سینه که لوح سیم پاکست

هر چیز خلاص و من گرفتار
واسوده ز خورد و خفت خویشست
سرگشته وادی فراقم
گر کوه بود نیارد این تاب
ناگاه ز دور دید دامی
در بندوی آهویی فتاده
چون تیغ دویده بر سرش تیز
صیاد و شتاب سر بریدن
تایش کشنده راه برداشت
کز دست توداد می‌کنم داد
از بهر خدا بدار از دست
تیغش ز گلو و بندش از پای
شق کرده سرش پی روانی
از چار قلم رقم نگارست
وز هفت چهار اندکی نیست
عمدا نسزد قلم شکستن
لایق نبود بهیچ رویی
آن طوق فکندش بگردن
وز گردن خود برون کن آنرا
سرتا بقدم بوی فرو بین
آسوده بود ز سرمه سایی
وز بینش خویش دور مانده
کاسیب کمند کس ندیده
بولاد دلا چه جای تیغست
نه چون دل من سزای چاکست

از کینه خلق پاك سینه است
 در پهلوی او بلطف جا کن
 خنجر چو قلم گرفته در مشت
 آنرا شده بند بند میسند
 بین کردن و پشت نازینش
 هر کس که بکرد ران برد دست
 نافتش که چو نافه مشکبارست
 گر در شکم طمع زنی خاک
 مجنون چو بقصد صید صیاد
 صیاد اسیر قید او شد
 چون موم دلش بنرمی افتاد
 لیکن ز غم عیالمندیش
 مجنون که نه جامه داشت در بر
 در فکر عطای او فرو ماند
 زان کله گرفت کوسفندی
 لنگر کنش از خرام دنبه
 آورد و بصید پیشه بسپرد
 کین صید که سوی اوت میلی است
 قیمت نکنم که چندی ارزد
 آن ظن نبری کن این بهایی است
 اکنون رسنش بدست من ده
 تا سر نهمش بجای لیلی
 مسکین چو رسن بدست اوداد
 پشمین رسن از سرش بدر کرد

با سینه او ترا چه کینه است
 دست ستمت ازو جدا کن
 کم زن رشم بتخته پشت
 بگذار نسفته مهره چند
 دندان طمع کن از سرینش
 در پهلوی آتش گردنی هست
 چون نافه دریدنش چه کلاست
 به زآنکه در آن شکم کنی چاک
 زین گفت و شنید دام بنهاد
 چون صید گرفته صید او شد
 افکند ز دست تیغ بولاد
 میبود آهو هنوز بندیش
 نی بار عمامه نیز بر سر
 طیاره بگلّه پدر راند
 از آفت کرک بی گزند
 سر تا بقدم تمام دنبه
 پا در ره عذر خواهی افشرد
 در گردن و چشم همچو لیلی است
 هر موی بگوسفندی ارزد
 از بهر خلاص او فدایی است
 کاهوی چنین بدست من به
 وانکه کنمش فدای لیلی
 صد بوسه بچشم مست او داد
 وز ساعد خویش طوق زر کرد

می شست رخس باشك و میگفت
چشم تو چشم پرفن اوست
از سیم بود چو او توانگر
صد بار که او تو و تو اویی
آزردۀ تیغ بیم باشی
سنبل می چین لاله میخور
می گوی چو من دعای رویش
وازاده ز عار غازه بادا
میخور غم زلف مشکبارش
يك شاخ از او کسی مچیناد
میرفت طفیل رفتن وی
تا پی بدیار یار بردند
و او رفت بسوی مرغزاری
وین طوف بمرغزار می کرد
تاراج شب سیه درامد
هر يك بزمینی آرمیدند

خاك قدمش بدیده میرفت
ای کردن تو چو کردن دوست
گر ساقی توای بساق لاغر
گویم بزبان راست گویی
تا یار من سلیم باشی
رو کرد دیار یار می چر
لاله چو خوری بگرد کوی
کان روی چو لاله تازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش
کان سنبل تر کسی مبیناد
آهو میرفت و او هم از پی
با هم ره همری سپردند
مجنون بنشست زیر خاری
آن ناله ز هجر یار میکرد
چون مهر نشست و مه برآمد
یکدیگر را دگر ندیدند

ملایقات گردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان

قبیله لیلی بغارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن وی

چون داد مراد نامرادان
وزحقه پر کهر کهر ریخت
میگشت بگرد کوه و وادی
همراه سرشك و آه می رفت
دیدي بهوا ز دور کردی
سرمه زغبار فاش کردی

خورشید بوقت بامدادان
یعنی که بافتاب زر ریخت
مجنون بهزار نامرادی
لیلی میگفت و راه می رفت
هر جا که ز پای ره نوردی
چون باد صبا هواش کردی

بر شعله دلی ز داغ لیلی
 ناکه رمه برآمد از راه
 دروادی جست وجو کلیمی
 موسی وارث بکف عصائی
 از فرق بسوی او قدم ساخت
 گفت ای دل و جان من فدایت
 یابم ز تو بوی آشنایی
 این طرفه رمه که از بز و میش
 کردی که ز راهشان برآید
 این بوی ز منزل که دارند
 گفتا که شبان لیلیم من
 هست این رمه مایه بخش خوانش
 اینک سرو کوششان نشانمند
 شب خفتنشان بمسکن اوست
 هر جا که کشد بنار دامن
 گردد همه مشکبو زمینش
 مجنون چون نشان دوست بشنید
 افتاد ز پای رفته از کار
 بیخود بزمین فتاد تادیر
 و آخر که بهوشیاری آمد
 کای محرم خیل خانه دوست
 امروز ز وی خبر چه داری
 سینه ز غمش پرست تالاب
 گنتا که کنون خوش ست درحی
 درخیمه خود نشسته تنهاست

از وی کردی سراغ لیلی
 سردار رمه شبانی آگاه
 از بشم سیه ببر کلیمی
 در دیده کرگ ازدهائی
 چون سایه پپای او سر انداخت
 روشن بصرم بخاک بایت
 آخر توکی و از کجایی
 کرد تو گرفته از پس و پیش
 زان نگمت مشک و عنبر آید
 شب پیش در که میگزارند
 پرورده خوان لیلیم من
 آبادان ساز خان و مانش
 از داغ و دروش آن خداوند
 این عطر ز بوی دامن اوست
 کیسو افشان شود خرامان
 جان بخش نسیم عنبرینش
 چون اشک بخون و خاک غلطید
 چشم از نظر و زبان ز گفتار
 در بیخودی ایستاد تادیر
 در پیش شبان بزاری آمد
 شبها سگ آستانه دوست
 کو روشن و راست هرچه داری
 از بهر خدا که برگشال
 کس نیست بگرد خیمه وی
 چون ماه میان هاله یکناست

مردان قبیله رخت بستند
 دارند هوای آنکه غافل
 سازند نگین بصبح گاهان
 از وی چو سماع این بشارت
 گفتا بشبان که ای نکوخوی
 این کهنه گلیم خود بمن ده
 چون بخت گلیم من سیه بافت
 محروم ز دلبر قدیمی
 باشد که زنم چنانکه دانی
 هر چند برون بود ز امکان
 این گفت و گلیم را بپوشید
 لیلی کویان بحی در آمد
 در هر قدمی که پیش میرفت
 چشمش چو بخانه وی افتاد
 بانگی بزد از درون غمناک
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت
 بیرون از درچه دید همچون
 بالای سرش نشست خونریز
 از گریه برویش آب میزد
 زان خواب گران بهوشش آورد
 برخاست بروی دوست دیدن
 هردو بسخن زبان گشادند
 همچون ز شکایت سفر گفت
 آن خواند حدیث کوه و وادی
 آن بود زناله درد دل گوی

و ز عرصه حی برون نشستند
 بر قصد گروهی از قبایل
 بر غارت مال بی پناهان
 صبری که نداشت کرد غارت
 لطفی بکن و رضای من جوی
 صدمنت از آن بجان من نه
 بخت تو بآن ره از کجا یافت
 من بعد من و سیه گلیمی
 طبل طربی درو نهانی
 در زیر گلیم طبل پنهان
 میرفت و ز شوق می خروشید
 فریاد ز جان وی در آمد
 اندک اندک ز خویش میرفت
 شد خانه هستیش ز بنیاد
 و افتاد بسان سایه بر خاک
 از خانه برون مقام خود ساخت
 افتاده ز عقل و هوش بیرون
 از نرکس شوخ فتنه انگیز
 نی آب که خون ناب میزد
 در غلغله خروشش آورد
 بنشست بگفتن و شنیدن
 غمهای گذشته شرح دادند
 لیلی ز غم وطن کهر سفت
 وین قصه گنج نامرادی
 وین بود بگریه رخ بخون شوی

آن گفت که بیرخت بجانم
 آن گفت دلم هزار باره است
 آن گفت شدم ز جان خود سیر
 آن گفت که هجر جان کداز است
 آن گفت که بی تو درد ناکم
 آن گفت مراست دل زغم ریش
 آن گفت نمیروم ازین گوی
 آن گفت در آتشم زدوری
 آن گفت که صبر نیست کارم
 آن گفت که خوش بود رهائی
 آن گفت فغان ز کینه کیشان
 آن گفت دلم زغم دو نیم است
 چون گفته شد آنچه گفتنی بود
 زد شعله درون لیلی ازیم
 ناگاه ز راه در نیابند
 بروی نکشند تیغ بیداد
 گفت ای میان عاشقان فرد
 برخیز که تیغ چرخ تیزست
 با هم بوداع ایستادند
 آن روی بدست کرد یا کوه
 اینست بلی زمانه را خوی
 صد سال بلا ورنج بینی
 نا کرده تو جای خویشتن کرم
 دست گیرد که زود برخیز

وین گفت من فزون از آنم
 وین گفت که این زمان چه چاره ست
 وین گفت که مرگ من رسید دیر
 وین گفت که وصل چاره سازست
 وین گفت که از غمت هلاکم
 وین گفت مراست ریش ازان بیش
 وین گفت بترک جان خود گوی
 وین گفت که پشه کن صبوری
 وین گفت جزین دوا ندارم
 وین گفت ز محنت جدایی
 وین گفت که باد مرگ ایشان
 وین گفت چه غم خدا کریم است
 و آن راز که هم نهفتنی بود
 کان قوم ز عقل و دین بیک نیم
 وان دلشده را بسر نیابند
 و او را نرسد کسی بفریاد
 در راه وفا بجان جوانمرد
 با ما و تو بر سرستیزست
 و زهرمرزه سیل خون گشادند
 وین ماند بیجا چوکوه اندوه
 آسودگی از زمانه کم جوی
 کاسوده یکی نفس نشینی
 هیچش ناید ز روی تو شرم
 پایت کوبد بسرکه بگریز

حکایت کردن، گزیر شاعر عاشق، غره از معجون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کثیر
 باغره که رشک حور عین بود
 بیرون ز قیاس داشت میلی
 چون گل بنسیم او شکفتی
 شعرش که حلاوتی نکوداشت
 آری نمک سخن ز عشق ست
 از سوز دل ست درس سخن شور
 روزیش خلیفه پیش خود خواند
 گفتا که بخوان نسیمی امروز
 برداشت بیاد او سرودی
 در فرقت او نسیم میخواند
 میکرد ز اشک و نظم خود پر
 چون دید خلیفه آن غم و درد
 دانم که ز عاشقان بسی را
 گفتا که بلی ز غم دلی ریش
 در راه بوادی فتادم
 رفتم دو سه روز بی خور و خواب
 ناگه دیدم خجسته حالی
 خونین جگری چو نافه مشک
 بنهاد بقصد صید دامی
 باوی بادب خطاب کردم
 گفتا که ز حی فتاده دورم
 با من نه طعام نی شرابست

بر طارم نظم نجم نیر
 رونق شکن بتان چین بود
 چون قیس رمیده دل بلیلی
 گفتی بهواش آنچه گفتی
 هر چاشنی که داشت زوداشت
 نور فلک سخن ز عشق ست
 وز شعله عشق بر فلک نور
 برخوان نوال خویش بنشانند
 از آتش غره مجلس افروز
 وز دیده روانه ساخت رودی
 وز هر مژه سیل اشک میراند
 دامن ز عقیق و مجلس از در
 پرسید زوی که ای جوانمرد
 دیدی دیدی چو خود کسی را
 رفتم بیدار غزه زین پیش
 کز بیم عنان ز دست دادم
 نی نان دیده ز دورونی آب
 با پشت خمیده چون هلالی
 از غم شده پوست بر تنش خشک
 رفتم کردم برو سلامی
 در یوزة نان و آب کردم
 وز مرده دلان حی نفورم
 نانم کیه آب من سراپست

لیکن بنشین دمی که شاید
 يك صید بدام ما در افتد
 من هم بکناره نشستم
 ناگاه شد آهوی خوش اندام
 آهو نه که لعبتی مصور
 چشمش برده ز آهوان دست
 مستان همه در خمار چشمش
 شاخش چو فتیله ز عنبر
 شاخی بی برک کس ندیده
 بر مشک ممر ناف شد جست
 هر بند از آن دو شاخ نوزاد
 از بی عقدی و بی و شاحی
 آهو چشمی بعشوه بسته
 سینه چو شکم برنگ کافور
 سرین سرین او درین باغ
 پشتمش نکشیده هیچ باری
 پرورده میان سبزه و آب
 پایش قلمی خط آزموده
 افتاده بدام خود چو دیدش
 چشمش بوسید و گردش افشاند
 بگشاد ز پاش حلقه دام
 آهو چو ز بند او شد آزاد
 زد بانگ که پیش چشم لیلی
 باز آی و مترس کز همه کس
 مادام که باشد آدمی زاد

بر ما در روزئی گشاید
 وین رنج کشی ز ما بر افتد
 بر راه امید چشم بستم
 زنجیری بندد حلقه دام
 زیبا شکل و بدیع منظر
 بی سرمه سیاه و بی قدح مست
 آهو چشمان شکار چشمش
 بر فرق فتیله موی دلبر
 ز آنگونه ز مشک تردمیده
 بر ناصیه زور کرد و بر دست
 قلاب دل هزار صیاد
 با کردن ساده چون صراحی
 پیوند حمایلش گسسته
 نافش مشکین چو نیفه حور
 چون لاله ندیده محنت داغ
 بر وی ننشسته جز غباری
 آسوده ز دست رنج قصاب
 جز بر خط سبز سر نسوده
 برجست و چو جان ببر کشیدش
 صد بیت بوصف او فرو خواند
 بگذاشت که در چرا زند گام
 نگریخته پیش او باستاد
 چشم چو تو صد بود طفیلی
 من یار توام ز عالم و بس
 باشی تر و لیلی از غم آزاد

این گفت و فتاد صید دیگر
 با وی بهمین نسق بسر برد
 این قاعده بر سه چار پنجی
 از کرسنگی نماند تا بم
 دام از پی صید داشتن چیست
 مهمان توام بطعمه محتاج
 گفتا که ازین هوس خموش شو
 ز آتش گیرم که مثل لیلی ست
 بوسم بمحبت ویش پای
 کام دل خویش ازو برارم
 چیزی که بود چنین مرا پشت
 چیزی که بود شبیه یارم
 ورنه من ازین شکار کردن
 چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ
 او بود درین که برد ناگاه
 گفتم که دوان شوم ازو پیش
 او پیش ز من دوید و آنرا
 صد بوسه بچشم و روی او داد
 نوید شدم ز کار و بارش
 زان گفت و شنودران زمینم
 کز عامرین ویست مجنون

در دام وی از نخست بهتر
 پس دست بآهوی دگر برد
 پرداخت نخورده دست رنجی
 گفتم که بزن بر آتش آبم
 چون بگرفتی گذاشتن چیست
 این طعمه چرا دهی بتاراج
 با هشیاری چو من بوش شو
 با مثل ویم عظیم میلی ست
 بر دیده روشنش کنم جای
 بازش بفدای او گذارم
 خود گوی که چون توانمش کشت
 چون طاقت خوردن وی آرم
 محتاج ترم ز تو بخوردن
 جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
 آهوی دگر بدام او راه
 و آنرا بکشم بدشنه خویش
 بگرفت چنانکه دیگران را
 کردش بفدای لیلی آزاد
 بی طعمه بماندم از شکلاش
 کشت از سخنان او یقینم
 حال از غم لیلیش دگر کون

و رسیدن گذر بروخه بر خزالان و خبر آوردن پیش مجنون

و جواب آن شنیدن

زان صید که اندکی فراتر

چون رفت کثیر آن هنرور

آراسته دید مرغزاری
 از سبزه زمین چو سبز مفرش
 یا مصحفی از زمرش حرف
 یاخود ورقی بران زرنکار
 طفلان کیا مگر بهاران
 یاخود زرهی نهفته درزننگ
 تأثیر شهاب و ناوک برق
 آورده ز جیب خاک لاله
 یا خود قدحی ز لعل سیراب
 کش باد بلعب خویش نازان
 یا مشعله ایست بر فروزان
 کز مشعله دار خرده بینش
 سوریس بیاسمین معانق
 نیل آورده بنفشه باهمیل
 گوگرد سرشت بود میلش
 نرگس همه دیده از کناره
 سوسن همه تن زبان بهر سوی
 در بازی و رقص نوغزلان
 که این يك از آن ربوده لاله
 لب سرخ ز سرخ لاله خوردن
 گشته رمه آهوان بسیار
 لیکن رمه بقوت تك
 چون دید کثیر آن نكورای
 بر گشت بصیدگاه مجنون
 خیز و دل ازین مقام برکن

از باغ بهشت یادگاری
 وز گل گل مختلف منقش
 از لاله بران وقوف شنگرف
 بنوشته الف الف بتکرار
 بودند بران ز مشق کاران
 پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
 در سینه و تن نگرددش غرق
 بیرون ز عقیق تر پیاله
 پر نیزه از زمرد ناب
 میگرداندش چو کاسه بازان
 بی روغن و بی فتیله سوزان
 محکم شده پای بر زمینش
 خیریش بیاسمین موافق
 تا بر رخ نسترن کشد نیل
 و آن شعله نیلگون دلیلش
 میکرد باین و آن نظاره
 می بود ازین و آن سخن گوی
 با یکدیگر چو خردسالان
 که آن يك ازین کشیده ناله
 پا سبز ز سبزه ها سپردن
 از سبزه و گل همه چراخوار
 آزاده هم از شبان هم ازسگ
 انبوهی آهوان يك جای
 کای خاطر تو بصید مفتون
 دامن درچین و دام برکن

یکدم بفلان زمین بزن گام
تا پی در پی شکار بینی
بگریست که آن حمای لیلی است
آنجا لیلی مقام کردست
چون کبک دری شده خرامان
هر سبزه کزان زمین دمیست
هر خار که خاستست زان خاک
کلهاش که رنگ و بو گرفتست
هر لاله بخون که چهره شسته
نرگس که گشاده چشم بیناست
سوسن که زبان دراز کرده
افتاده بنفشه از ذلیلی
آهو بچگان مشک بویند
باشد که رسد ز راه ناگاه
ز آنروز کزان زمین گذشتست
آهو که چرد بمرغزارش
باشد دل و جان نثار اویم
هر که که کشد دلم بآن جای
کردش کردم چو حج گزاران
نی آهوی او زمین کند رم
چون لاله بخاک و خون نشستن
و از نواک غم شکارماندن
این گفت و پی شکار خود رفت
لیلی میگفت و کار میکرد
می بوسیدش بجای لیلی

و اندر ره آهوان فکن دام
وانکه بفراغ دل نشینی
چون کعبه حرم سرای لیلی است
با همزادان خرام کردست
بر سبزه و گل کشیده دامن
روزی دامن بران کشیدست
افکنده چو گل بدامنش چاک
از عارض و زلف او گرفتست
از خاک بداغ اوست رسته
چشمش بنیاز خاک آن باست
وصف رخ اوست ساز کرده
در فرقت اوست جامه نیلی
از تیر مژه شکار اویند
هستند نهاده چشم بر راه
صیدش چو حرم حرام گشتست
چون دام نهی پی شکارش
کی نیک فند شکار اویم
از دیده خونفشان کنم پای
چون چشمه زمزم اشک باران
نی شاخ گیاه او شود کم
خوشر که گیاه او شکستن
بهر که شکار او رماندن
لیلی گویان بکار خود رفت
هر دم صیدی شکار میکرد
پس میکردش فدای لیلی

کارش این بود صبح تا شام زین کار نبود هیچ آرام

شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشق‌بازی بالیلی

دهقان شکوفه بند این شاخ
این حرف نوشت با کتابه
چون شد بحديث عشق مشهور
ز آوازه نکتهای چون در
نکذاشت ز عقد آن لالی
ز آن گوش خلیفه شد کهر بند
دادند خبر بوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را
نشنیده ز هیچکس بهانه
والی بمران آن ولایت
گفتند که او ز عقل دورست
منزل نکند بهیچ جایی
گاهی که بود نشیمنش کوه
هم پنجه روز او پلنگ است
گاهی که بگرد دشت و وادی
بادام و دروست زهم کام
در مانده بکار او خلایق
فرمود که چون خلیفه فرمان
کردند طلب بهر زمینش
بر قلعه کوه یافتندش
از موی بفرق چتر شاهی
گردش دد و دام حلقه بسته
گفتند که خیز و رخت ببرند

استاد رقم نکار این کاخ
کان خانه خراب این خرابه
و ز مشهوران بقلل مهجور
کرد انجمن زمانه را پر
یک گوش بهیچ حلقه خالی
چشمی بلقایش آرزومند
آن باخبر از حوالی نجد
مجنون لقب لیب ادب را
سازد بدیار او روانه
شد نکته گزار این حکایت
و ز صحبت عاقلان نفورست
طعمه نخورد بجز گیایی
صد کوه بسینه اش زانده
مأوای شبش شکاف سنگست
گردد بهزار نامرادی
با آهو و گور گشته شب رام
دیدار خلیفه را چه لایق
دادست بدین غرض چه درمان
جستند نشان ز آن وایش
بافر و شکوه یافتندش
و ز تن چو خلیفه درسیاهی
او خوش بمیان نشان نشسته
فرمان خلیفه را کمر بند

گفتا که ز رخت داشتم دست
 در کوه و کمر کمر فکندم
 از دود درون سیاه بختم
 بستم که سپاه غم شکستست
 گفتند بترس ازین دلیری
 گفتا که طمع نکرده زیرم
 نا گشته طمع مهار بینی
 بر خلق که کارها درازاست
 عاشق که بترک این دوخاص است
 گفتند مباد اگر ستیزد
 گفتا که بریخت عشق خونم
 از خنجر تیزکی کشم سر
 بر زنده جفای زیر دستی
 هستی ز میان چو رخت بر بست
 از وی بسخن چو باز ماندند
 او بود بی بلاکش کوه
 کردند دراز دست تدبیر
 زانسانکه زند بکوهساری
 می خورد ز مار حلقه کرده
 در پیچش مار مهره می سفت
 من بسته دام زلف یارم
 زنجیر دگر پهای من چیست
 زنجیر من ار برارد آواز
 زنجیر کفشان قید تدبیر
 پایی که بیکدو گام کمتر

تا رخت بجز نیایدم بست
 تا بهر کسی کمر نه بندم
 بی رختی من بس ست رختم
 بر پشت چنین کمر که بستست
 میسند در آنچه گفت دیری
 برنا رفتن از آن دلیرم
 نتوان بخلیفه همنشینی
 از شومیهای حرص و آذاست
 از کشمکش جهان خلاص است
 خونت نه بهجتی بریزد
 کی تیغ کسان کند زبونم
 بر گشته چه برگ گل چه خنجر
 باشد همه از برای هستی
 خنجر بتهی فتاد و بشکست
 ناچه بره دگر برانند
 جا کرده بزیر تیغ اندوه
 بستند پیاش بند و زنجیر
 بر شاخ گیاه حلقه ماری
 صد زخم نهان بزیر پرده
 از گوهر اشك خویش و میگفت
 زنجیره جعد مشک بارم
 زنجیر بر بالای من کیست
 در مجلس عاشقان شود ساز
 زان سلسله بگسلند زنجیر
 بگذشت ز بند هفت کشور

نی نی که ز چار میخ ارکان
 هیئات که یکدو حلقه آهن
 سیری نه که سوی یار بویند
 گیرم که دهد بخلد راهی
 در مذهب آنکه نکته دانست
 چون یکدو سه هفته رانندند
 گرمیش بآب گرم بردند
 شد جود خلیفه مهر پرتو
 برخوان کرامتش نشانندند
 مسکین چو بحال خود فرو دید
 دانست که شد درین دبستان
 شد تنگ برو فضای هستی
 برخویش فرو درید جامه
 از گفت و شنید لب فرو بست
 فرمود خلیفه تا کثیر
 در مجلس خاص حاضر آمد
 گفتا که نخست در برابر
 زان کلك چو شعر او نویسد
 برداشت بلند آنگه آواز
 در وی صفت جمال لیلی
 بیماری قیس در فراقش
 زین گونه چو خواند یکدو بیتی
 کرد از رگ جان فتیله آنرا
 بر خواند ز سوز يك قصیده
 هر بیت از آن چو خانه بر

و ز شش در تنک این نه ایوان
 لنگر شودش درین نشیمن
 دروی نه وصال یار جویند
 زان نیست، عظیمتر گناهی
 این بند گران سزای آنست
 نزدیک خلیفه اش رساندند
 چرك از تن و مو ز سر ستردند
 آراست تنش بخلعت نو
 عطر کرمش بسر فشاندند
 خون را نه بشیوه نکودید
 سیلی خوردست خود پرستان
 دیوانگیش گرفت و مستی
 افکند بخاك ره عمامه
 در زاویه خموش بنشست
 اندر ره اهل عشق خیر
 دهشت بر آن مسافر آمد
 آماده کنید کلك و دفتر
 سازید انگشت و شهد لیسید
 کرد از دل خود نشیدی آغاز
 بی بهرگی از وصال لیلی
 خونخواری او زاشتیاقتش
 زان یافت چراغ قیسی زیتی
 بکشد زبانه و ش زبان را
 عقد عددش بصد رسیده
 زاشك چو کهر سرشك چون در

مصرع مصرع ازان چو درها
 بودش بمیان بیتها چاك
 بحرش كه ز موج بر كند كوه
 از قافیه هاش صد دل تنك
 هر حرف ز عشق داستانی
 خوناب جگر تراوش دل
 بر مطلعش اوفتاده تابی
 در مقطع او بریدن امید
 زو صاعقهها بخرمن دل
 بگشاده زبان بشرح واحوال
 از هر مرز سیل خون گشاده
 قاصد کرده زمرغ یا باد
 خاك قدمش بخون سرشته
 بردن سوی دوست گر نیارد
 زایام وصال در حکایت
 كه جامه دری ز دست غماز
 هر كس كه بر آن نوانهد گوش
 هر كس كه بآن رقم نهد چشم
 چون قصه جان غصه پرورد
 از شعله آه آتش افروخت
 وز نوحه درد گریه برداشت
 رخساره چو سایه بر زمین سای
 چون دید خلیفه درد مندش
 وانكه زخزینه بند بگشاد
 پس گفت كه در دیار ما باش

آمد شد درد را گذرها
 چاك افكن سینهای غمناك
 كرد آمده سیلهای اندوه
 از تنگی خود بسینه زد سنگ
 هر نقطه ز خون دل نشانی
 از چشمه حرفهای سایل
 از روی چو لیلی آفتابی
 از مطلع آن خجسته خورشید
 از یاد حبیب و ذكر منزل
 زانار خیام و رسم اطلال
 صد داغ بهر دلی نهاده
 بنوشته غم درون ناشاد
 بنهاده بدستش آن نوشته
 باری بسگان او سپارد
 زالام فراق در شکایت
 كه نوحه گری ز بخت ناساز
 خون دلش از درون زند جوش
 از گریه بسیل غم دهد چشم
 زان ماتم غم بآخر آورد
 هر دل كه نه سنگ از آتش سوخت
 يك چشم تهی ز گریه نگذاشت
 افتاد ز پای بند بر پای
 فرمود كه بر كنند بندش
 صد بدره سیم و زر عطا داد
 ساكن شده در جوار ما باش

خواهیم زمیر آن ولایت	در طی صحیفه غنایت
تا لیلی را پدر بیارد	کو همت خود بآن گمارد
مقصود دلت شود میسر	هم سلك کنیم در و گوهر
بر وعده او ثبات نمود	مجنون بوی التفات نمود
در وادی عشق بارگی راند	دامن ز عطای او بیفشاند
وز جور زمان رسته میرفت	چون آهوی دام جسته میرفت
هر لحظه هزار شکر می گفت	میرفت و همی نشست و میخفت
و احرام دیار یار بستم	کز درد سر خلیفه رستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج

و همراه شدن با قافله وی

نظم عقود این حکایت	سیاح حدود این ولایت
کان خاک نشیمن زمین گرد	زین قصه روایت اینچنین کرد
نخجیر گوزن تك همیشه	نخجیر دره گوزن بیشه
وز گام زدن بسوی لیلی	چون ماند ز طوف گوی لیلی
شوریده بهر دیار میگشت	آشفته و بیقرار میگشت
سر گشته نشان یار می جست	از چهره بخون غبار میشت
پیدا میکرد کاردانی	هر جا میدید کاروانی
میکرد ز وی سراغ جانان	میسوخت ز درد و داغ جانان
بر خاست بکوه و دشت سوزی	روزی که سموم نیمروزی
طشتی پر از اخگر و شراره	شد دشت زریگ و سنگ پاره
زانسان که بر آتش افقد موی	حلقه شده مار ازو بهر سوی
گامی بزمین او نهادی	گر کور بدشت رو نهادی
بر آبله کشتیش کف پای	چون نعل ستور راه پیمای
تفسان چو تنوره ز آتش	کیتی ز هوای گرم ناخوش

هر كوه گران دران تنوره
 هر چشمه بکوه زو خروشان
 کردی ماهی ز آب لابه
 هر تخته سنگ داشت بر خوان
 از سایه گوزن دل بریده
 بیچاره پلنگ در تب و تاب
 افتاده چو سایه درختی
 کشته بگمان سایه نخجیر
 آن روز بهر دره که سیلی
 آن سیل نبود از نم میخ
 مجنون رمیده در چنین روز
 زو شعله دل زبانه میزد
 آرام نمیگرفت يك جای
 ناگاه چو لاله داغ بر دل
 انداخت بهر طرف نگاهی
 خیمه زده جوق جوق مردم
 برجست و نفیره آه برداشت
 آنجا چو رسید از کناری
 بروی سر ره گرفت مجنون
 این قافله روی در کجایند
 آن جوق کدام وین کدامست
 آن ناله سوار بی شتابی
 گفتا همه روی در حجازند
 پرسید دران میان زخیلی
 مسکین چو شنید ازوی این نام

ریزان از هم چو سنگ نوره
 سنگین ویکی بر آب جوشان
 با روغن داغ و روی تابه
 نخجیر کباب و کبک بریان
 در سایه شاخ خود خزیده
 در پای درخت سایه نایاب
 ظلمت لختی و نور لختی
 زاسیمه سری بوی پنه گیر
 کرد از بالا بزیر میلی
 بود آن شده آب کوه راتینغ
 انگشت شده ز بس تف و سوز
 آتش بهمه زمانه میزد
 میسوخت مگر بر آتشش پای
 بالای تلی گرفت منزل
 از دور بدید خیمه گاهی
 کشته چو فلک زمین زانجم
 ره جانب خیمه گاه برداشت
 بیرون آمد شترسواری
 کای طلعت تو بقال میمون
 محمل بکجا همی کشایند
 آن قوم چه نام وین چه نامست
 می گفت زيك یکش جوابی
 در نیت حج بسیج سازند
 گفتا لیلی و آل لیلی
 زین گفت و شنو گرفت آرام

از کرد وجود خویشتن پاك
 بعد از چندی زخاك برخاست
 احرام حجاز بست بایار
 لیلی میراند محمل خویش
 میرفت رهی بآن درازی
 می بود دلش بناله زار
 هربار که محملش بدیدی
 گفتی که چه حاجتش بمحمل
 محمل که بران دورخ حجابست
 گو بخت که برچو من خرابی
 کردم فارغ ز هوش و تمیز
 محمل کش او چو ناقه راندی
 مجنون ز قفا بایستادی
 وز روی چو زر بزر گرفتی
 کاین مانده بره نشان یارست
 گریار بدست نیست باری
 مسکین عاشق بعاشقی بند
 گر یار بوصل درن سازد
 از پایش اگر اثر نیابد
 زان دور که پای وی ببوسد
 جامی بنگر که درچه کاری
 عالم همه مست جام اویند
 هریك شده مست آرزویی
 او خورشیدبست عرش پایه

افتاد بسان سایه برخاك
 از هستی خویش پاك برخاست
 از بی یاری برست بایار
 مجنون از دور بادل ریش
 با محمل او بعشق بازی
 بر بسته بمحملش جرس وار
 افغان چو درای برکشیدی
 این بس که مرا نشسته در دل
 محمل نه که برج آفتابست
 زین برج بتابد آفتابی
 در بر تو آن چو ذره ناچیز
 وز ناقه نشان پابماندی
 بوسه بنشان پاش دادی
 وز هر مژه در کهر گرفتی
 وز ناقه دوست یادگارست
 گیرم بنشان او قراری
 از دوست بود بهیچ خرسند
 با او بخیال عشق بازد
 برخاك رهش به پی شتابد
 نایافته پای پی ببوسد
 وز دوست بدست خود چه داری
 دل کرده شکار دام اویند
 آن مست برنگ و این بیویی
 از وی همه عرش و فرش سایه

می‌دار نظر بسایه دوست لیکن زانرو که سایه اوست
در سایه مدار روی امید زانسان که شود حجاب خورشید
از تیرگی حجاب بگذر وز سایه در آفتاب بنگر

رمیدن مجنون در قافله لیلی بکعبه و در مناسک حج باوی

هشج باختن

آن کعبه رو حجازی آهنگ در بادیه فراخ دلتنگ
بایارو زوصل یار محروم غمگین و زغمگسار محروم
چون بی بحریم خانه آورد رو در ره آن یگانه آورد
بگرفت ره طواف گاهش بنهاد سر وفا براهش
لیلی چو بعزم خانه برخاست خانه بجمال خود بیاراست
چشمش سوی آن رمیده افتاد خون جگرش زدیده افتاد
بگریست که ای فراق دیده درد و غم اشتیاق دیده
در کشمکش فراق چونی در آتش اشتیاق چونی
من بی تو چه دم زلم که چونم اینک ز دو دیده غرق خونم
روزان و شبان در آرزویت تنها منم و خیال رویت
جز مردم دیده کس ندارم کز دل با او دمی برآرم
خوشحال تو در غمم که باری گفتن دانی بغمگذاری
مجنون بزبان بی‌زبانی هم زین سخنان چنانکه دانی
می‌گفت و زبیم ناکس و کس چشمی از پیش و چشمی از پس
غم بیحد و فرصتی چنین تنگ کردند بطوف و خانه آهنگ
لیلی بطواف خانه درگرد مجنون ز قفاس سینه پردرد
آن سنگ سیاه بوسه می‌داد وین یک بخیال خال او شاد
آن برده دهان بآب زمزم وین کرده ز گریه دیده پریم
آن روی بمروه و صفا داشت وین جای بذروه وفاداشت

آن در عرفات گشته واقف
 آن روی بمشعر حرامش
 آن تیغ بدست در مناتیز
 آن کرده برمی سنگ آهنگ
 آن کرده وداع خانه بنیاد
 لیلی چو ازان وداع پرداخت
 معجون بمیانہ فرصتی جست
 هردو بوداع هم ستادند
 بی گفت زبان ز چشم پر خون
 کردند وداع یکدگر را
 يك لحظه که سر رفیق تن نیست
 آن راند بسوز و درد محمل
 زان شد محمل چو نافه پرمشك
 چون نافه ز راز پرده بگشاد
 کافسوس که تن بماند و جان رفت
 بنمود جمال خود پس از دیر
 عمری ز قفای او دویدم
 ناگشته هنوز چشم من گرم
 آن تشنه لبم که در بیابان
 چون پی بردم بچشمه آب
 ننشسته هنوز آتش تیز
 از من تا مرگ ره بسی نیست
 دل پر درد ست و سینه پر سوز
 خوش آن کین روزهم نماند
 این گفت و جدا ز آل لیلی

دین واقف آن دران مواقف
 وین در غم شعر مشک فامش
 وین بانگ زده که خون من ریز
 وین داشته سر به پیش آن سنگ
 وین کرده زیم حجر فریاد
 مسند بدرون محمل انداخت
 جا کرد به پیش مهلش چست
 وز درد زدیده خون گشادند
 دادند ز سینه درد بیرون
 چون تن که کند وداع سر را
 تن را امکان زیستن نیست
 وین ماند ز گریه پای در گل
 وین را در تن چه نافه خون خشك
 وین شمه ز حال خود برون داد
 از دل صبر و زتن توان رفت
 زان میسوزم که زود شد سیر
 تا روی وی از نقاب دیدم
 پوشید و نداشت از خدا شرم
 هر سو شدم آب جو شتابان
 صبر از دل من چو آب نایاب
 زد دشنه عرایم که برخیز
 امروز بروز من کسی نیست
 یارب که مباد کس بدین روز
 تیغ اجلم ز غم رهاوند
 با هم رهی خیال لیلی

باجمع دگر براه زد گام نه تاب و توان نه صبر و آرام
 ترسید کزان گروه ییباک در هم رهیش بجان فتد چاک
 زان لیلی را رسد ملالی و اورا زملاش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشقی شدن بروی

و نکاح کردن وی را

کوهر کش این علاقه در زان در کند این علاقه راپر
 کان هودجی مراحل ناز وان حجلگی عمارسی راز
 آهوی شکار گیر شیران تاراج گر دل دلیران
 معجون کن زیر کان دانا آسیب توان صد توانا
 چون بارگی از حرم برون راند حادی بحدی گری فسون خواند
 هر کعبه روی بقصد منزل میراند بصد شتاب محمل
 از حی ثقیف نازنینی خورشید رخی قمر جبینی
 بر دور رخس خط معبر برماه ز مشک بسته عنبر
 در خاتم مهتریش انگشت سردار قبيله پشت بر پشت
 آثار غنایش از حد افزون نه کوه ازان تهی نه هامون
 آن کیسه تهی زکنج پاشیش وین پر ز حواشی و مواشیش
 با محمل او مقابل افتاد زانجا هوسیش در دل افتاد
 بر پرده محملش نظر داشت بادی بوزید و پرده برداشت
 در پرده بدید آفتابی بل کز رخس آفتاب تابی
 زلفین نهاده بر بناگوش کرده شب و روز راهم آغوش
 ابروش پی هزار سرکش انداخته نعلها در آتش
 چشمش بنگاه جادوانه نیرنگ و فریب جادوانه
 نوشین دهندش چو گشته خندان بگشاده زجان گره بدندان
 شسته دهندش بآب غبغب لوح ادب دو صد مؤدب

چون دید ز پرده روی آناه
 شد ملك دلش شکاری عشق
 بیچاره شده ز عشق بازی
 چون بود ز چاره رای او سست
 هر چند که مرد چاره داند
 دورست به پیش دانش اندیش
 دلاله کند بچاپلوسی
 گری نبود کجا شود شاد
 آورد بدست کاردانی
 پیری که بنکتهای دلکش
 بیش پدر ویش فرستاد
 گفتا بنسب بزرگوارم
 در جاه و جلال کس چو من نیست
 دادی وادی ز میش تا بز
 از اشتر و اسب گله گله
 هر چیز طلب کنی بیارم
 سیم و زری از شمردن افزون
 مملوک توام فسانه کوتاه
 داماد نیم ترا و فرزند
 گر زانکه کنی قبول خود خوش
 در نی نتوان بزر کشیدن
 چون شد پدرش زخوان آن پیر
 آن تازه جوان پسندش افتاد
 گفتا که جمال او ندیده
 شد خاطر بقرار ساکن

رفت آگهیش ز جان آگاه
 و افتاد ز زخم کاری عشق
 در بست میان بیچاره سازی
 در چاره گری میانجی جست
 کی چاره کار خود تواند
 از کارد تراش دست خویشت
 آراسته مجلس عروسی
 از وصل عروس جان داماد
 افسون سخنی فسانه خوانی
 دادی صلح آبرا بآتش
 دعویها کرد و وعدها داد
 چونتو نسب بزرگ دارم
 در مال و منال کس چو من نیست
 با چوپانان راد کر بز
 خادم نرو ماده يك محله
 در پای تو ریزم آنچه دارم
 وز کفه وزن نیز بیرون
 العبد و ماله لمولاه
 هستم بقبول بندگی بند
 يك خوش چه سخن بود که صدخوش
 یکذره قبول دل خزیدن
 زین طعمه پاك چاشنی گیر
 بی تاب و گره به بندش افتاد
 فرزند منست و نور دیده
 بر دادن این مراد لیکن

با آنکه خلل پذیر نبود
رفت و طلید مادرش را
با او زدگر کسان یگانه
او نیز باین سخن رضا داد
گفتا که مناسبت و لایق
لیلی چو باین شود هم آغوش
معجون چو ازین خبر برد بوی
ماهم برهیم در میانه
لیکن چو بلیلی این سخن گفت
از شعله این غمش جگر سوخت
برگ گلش از گلاب ترشد
دامن ز خیال خود برافشاند
نی تاب خلاف رای مادر
نی طاقت ترك یار دیرین
دختر که بود به پرده شرم
بامادر و با پدر چه گوید
لیلی که درین حدیث جانکاه
نگشاد دهان بچاره کوشی
دادند بخواستگار پیغام
دل داده چو این پیام بشنید
سود افسر فخر بر ثریا
چون چهره خود عروس خاور
کردون بسپند معجم فروخت
آرایش مجلس طرب کرد
هر يك بمقام خود نشستند

از مشورتی گزیر نبود
آن قدر شناس گوهرش را
این راز نهاد در میانه
وین داعیه را بسینه جا داد
این کار بحال هر دو عاشق
از یار کهن کند فراموش
در آرزوی دگر کند روی
از گفت و شنید این فسانه
زاندیشه چو زلف خود بر آشف
رنگ سمنش چو لاله فروخت
جیبش ز سرشك پر گهر شد
سرگشته بحال خود فروماند
بیرون شدن از رضای مادر
سر تافتن از قرار دیرین
سیراب گلش ز آب آرم
بیرون ز رضایشان چه جوید
میبرد بسر بگریه و آه
گفتند رضاست این خموشی
تا در پی این غرض زند گام
کار دو جهان بکام خود دید
بودش همه کارها مهیا
پوشید بطره مغنیر
مجلس بچراغ مه برافروخت
اشراف قبیله را طلب کرد
مه را بستاره عقد بستند

یاران ز پی نثار آن عقد
 قومی بشار زر فشانی
 کفهای توانگران درم ریز
 آن برده بزر ده دهی مشت
 خلقی همه شاد غیر لیلی
 داماد چو دیدکان نواله
 شدخوش کش ازان نواله بهرست
 مرغی چو پرید از آشیانه
 دید آمده دانه پدیدار
 از پرده خاک دام برجست
 چون از عقد رفت يك چند
 آمد پی آن مه حصاری
 بردش سوی خانه باصد اعزاز
 لیلی بهزار عز و تمکین
 آورد چوماه بر زمین رو
 از خنده بیست درج کوهر
 وان تشنه جگر ستاده از دور
 نه صبر کشیدن تف و تاب
 روزی دو سه چون بصبر بنشست
 شد همبر نخل راستینش
 زد بانگ که خیز و دور بنشین
 زین نخل کسی رطب نچیدست
 خوش نیست زبا شکسته شاخی
 آنکس که فکار خار اویم
 صبر و دل و دین فدای من کرد

چندین طبق از زر و کهر نقد
 جمعی بشمار زر ستانی
 دامان تهی کفان درم خیز
 دین کرده قراضه چین ده انکشت
 خندان بمراد غیر لیلی
 کردند بکام او حواله
 غافل که درو نهان چه زهرست
 بنشست بخاک بهر دانه
 چون برد بسوی دانه منقار
 وز حلقه تنگ حلق او بست
 باجان و دلی بس آرزومند
 آراسته چون فلك عماري
 بنشانند بصدر حجله ناز
 در مسند ناز یافت تسکین
 نگشاد گره ز طاق ابرو
 وز گریه کشاد لؤلؤ تر
 بر آب نظر نهاده از دور
 نه رخصت کرد کشتن آب
 شوق آمد و پشت صبر بشکست
 ازو دست هوس در آستینش
 زین تازه رطب صبور بنشین
 چیدن چه سخن رطب ندیدست
 میدان هوس بدین فراخی
 دلخسته در انتظار اویم
 جانرا هدف بالای من کرد

در بادیه از منست دل تنگ
 آهو بخیال من چراند
 از زهر فراق من جگر چاک
 از من نفسی نبوده غافل
 یکبار ندیده سیر رویم
 راضیست بسایه زسروم
 زان سایه نکردمش سرافرار
 پیمان وفای اوست طوقم
 چون بادگری درآورم سر
 در حالت او و من نظرکن
 مغرور مشو بحشمت خویش
 سوگند بصنع صانع پاک
 کت بار دگر اگر به بینم
 بر روی تو آستین فشانم
 برکین تو گر نباشدم دست
 خود را بکشم بتیغ بیداد
 بیچاره چو این وعید و سوگند
 دانست که پای سعی کندست
 چون بود بدام او گرفتار
 ناچار بدرد و داغ او ساخت
 هر لحظه ز وصل فرقت آمیز
 تیغ املیش کنده می شد
 تا بود همیشه کارش این بود
 و امروز که مردهم برین مرد

در کوه زمن زند بدل سنگ
 جامه بهوای من دراند
 از اشک کوزن گشته تریاک
 وز من بکسی نگشته مایل
 گامی نزده دلیر سویم
 خرسند به پری از تذروم
 دین پرسوی او نکرده پرواز
 غالب بلقay اوست شوقم
 وز وصل کسی دگر خورم بر
 دین دسوسه را زدل بدرکن
 میدار نگاه عزت خویش
 اعجوبه نگار تخته خاک
 دست آورده به آستینم
 بر فرق تو تیغ کین برانم
 خود دست بکشتن خودم هست
 وز دست جفات کردم آزاد
 بشنید ازان لب شکر خند
 وان ناقه بی زمام تندست
 وز بیم مفارقت دل افکار
 بابوی کلی زباغ او ساخت
 وز راحت های محنت انگیز
 صدره می مرد و زنده می شد
 سرمایه روزگارش این بود
 زاده آن جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن

طبال سرای این عروسی
 این طبال گران نوا نوازد
 کان زخم دوال خورده عشق
 چون از سفر حجاز برگشت
 آن داغ که داشت تازه تر شد
 شوری دگرش بجان در آمد
 می بست ز تار اشک رودی
 می گفت ترانه بران رود
 چون برد منی خرام کردی
 هر کس گفتی که این نشانیست
 یعنی لیلی بلای جانست
 برخاک دمن جبین نهادی
 کردی ز طلل غزل سرائی
 هر خیمه بمنزلی که دیدی
 چون گفتندی که لیلی آنجاست
 آنرا حرم دگر گرفتی
 در بادیه هر کجا نشستی
 سیل مژه اش بران گذشتی
 شخصی دیدش که خاک می ریخت
 گفتا پی چیست خاک بیزی
 گفتا بیزم بهر زمین خاک
 وانکه که بیایمش چو بیزم
 سر طلبم ز خاک یا آب
 در پرده عاج و آبنوسی
 وین پرده سینه کوب سازد
 و آوازه بلند کرده عشق
 برخاک حریم یار بگذشت
 وان باغ که کاشت تازه بر شد
 وز بام و درش فغان بر آمد
 میزد ز خروش دل سرودی
 می جست نشانه ز مقصود
 یادر طللی مقام کردی
 زان مه که بحسن داستانیست
 غارت کر طاقت و توانست
 وز دیده سرشک خون گشادی
 بر هر خس و خار چهره سائی
 منزل بحریم آن کشیدی
 در سایه آن گرفته مأواست
 واین طواف بر گرفتی
 نامش بر ریک نقش بستی
 چندان کان نام شسته کشتی
 و آخر بفرق خاک می ریخت
 وز کیست بفرق خاک ریزی
 تا بو که بیایم آن در پاک
 از درد بفرق خاک ریزم
 ذوق طلبست و درد نایاب

ورنه که گهر بخاک دیدست
 گفتا که ازین طلب بیارام
 کان تازه گهر ز آرزویش
 تو جان کندی و دیگری یافت
 تو نیز بدار دست ازین کار
 یاری که ره وفا نورزد
 دست تو بعهد اوست پا بست
 تولیلی کو چو در مکنون
 دل بسته بیار خوش شمایل
 از حی ثقیف زنده جانی
 بر تو پی شوهری گزیده
 چون لام الف اند هر دو یکجا
 چون ناخن و گوشت هر دو هم پشت
 برخیز و ازین خیال برگرد
 باتیره دلان صفا چه یعنی
 خوبان همه هم چو گل دورویند
 گل قاعدۀ وفا نورزید
 بایید چو ارغوان بسازد
 دامن چو نهاد در کف خار
 گل کان نه تراست خار بهتر
 هر زن که ز شوی صد رضاجوی
 در يك موزه دو پا که دیدست
 زن کیست فسون سحر و نیرنگ
 زن صعوة سرخ زرد بالست
 کر بکراری شود هوا کرد

وان دانه در ز خاک چیدست
 وز محنت روز شب بیارام
 شد عمر تو صرف جستجویش
 دل کند ز تو چو بهتری یافت
 وز پهلوی خود بیفکن این بار
 صد خرمن ازو جوی نیرزد
 واو داده بعهد دیگری دست
 واو بسته زبان زنام مجنون
 حرف غم تو سترده از دل
 با طبع لطیف نوجوانی
 خرمره بگوهری خریده
 تو چون الف ایستاده تنها
 تو ناخن چیده از سر انگشت
 زین وسوسۀ محال برگرد
 پاداش جفا وفا چه یعنی
 مغرور شده برنگ و بویند
 هر کس که بگه تر آمد اوچید
 بادزد چو باغبان بسازد
 تو نیز همی بخاک بگذار
 بگذاشتنش بخار بهتر
 مردی کن و دست ازو فروشوی
 يك خانه دو کد خدا که دیدست
 از راستیش نه بوی و نه رنگ
 بودن برضای زن محالست
 ورفشاری بمیرد از درد

نخلیست ولی ز موم بسته
 نه از گل او مشام مشکین
 بروی همه شاخ و برگ بستند
 چون بادگری شود هم آغوش
 بشکن عهدش چو عهد بشکست
 بگسل کنش از کف نگارین
 کردست برنگ دیگر آهنگ
 مجنون ز سماع این ترانه
 بانگی بزد و بسر بغلطید
 در خاک شده ز خون دل گل
 از بسکه زیار سنگ دل سنگ
 صد رخنه ازان بکارش افتاد
 بردش بدر از سرای تدبیر
 کز لب نفسش گذر نکردی
 امید ز زندگیش کنده
 بعد از دیری که جان نو یافت
 چون بر نفسش گشاده شد راه
 سینه بسنان آه می سفت
 آه از دل یار سنگدل آه
 فریاد که شمع دلفریبان
 افسوس و هزار بار افسوس
 ناموس مرا بجیب زد چاک
 هر عهد که بسته بود بشکست
 او جفت کسان و من چنین بود
 محرومی ازو گرم جگر سوخت

کز يك جنبش شود شکسته
 نی میوه او بکام شیرین
 جز شاخ وفا کزو شکستند
 پیمان ترا کند فراموش
 کز عهد شکن بدین توان رست
 چون پاك شد از نگار پارین
 کف را مده از حنای او رنگ
 برخاست برقص صوفیانه
 از صرع زده بتر بغلطید
 گردید چو مرغ نیم بسمل
 میکوفت بسینه بادل تنگ
 بر بیهوشی قرارش افتاد
 بیهوشی آنچنان گلو گیر
 در آینها نظر نکردی
 نشناختیش ز مرده زنده
 جانرا بهزار غم گرو یافت
 بر جای نفس نزد بجز آه
 وز سینه همیزد آه و میگفت
 آه از غم یار دلگسل آه
 زد شعله بجان نا شکیان
 کان جیب در لباس ناموس
 پاشید بفرق نام من خاک
 با آنکه بریده بود پیوست
 او کان دوا و من بدین درد
 محظوظی دیگران بتر سوخت

آن داشت مرا چو موی باریک
نزدیکی مرگ و دوری ازیار
یارش که بدست دیگرانست
او عمر بکان کنی بسر برد
در باغ درخت باغبان کاشت
گو آنکه بهم نشسته بودیم
تا باد نیاورد بما روی
امروز در آرزوی آنم
کز من بنسیمی آن پریزاد
ای باد بسوی او گذر کن
گوای دل تو زمن رمیده
روزی که شوی حریف جامش
یاد آرز حال تلخکامی
زان پیش که در غمت بمیرم
باخاک روم درست پیمان

وین ساخت مرا بمرگ نزدیک
سهلست به پیش عاشق زار
این بار برد بسی گرانست
نقدینه کان کسی دگر برد
بر غارتشی سپاه برداشت
در بر رخ غیر بسته بودیم
وز ما نبرد بدیگران بوی
کین سوخته جان برد فشانم
آرد بطفیل دیگران یاد
از من بجمال او نظر کن
با دلبر دیگر آرمیده
نقل از لب خود نهی بکامش
وز درد دل شکسته جامی
وز وصل تو بهره بر نگیرم
وز کرده خود شوی بشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر گردن لیلی و از انسبان

بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانای منازل و مراحل
گاهی که شود فسانه پرداز
کان طاق ز لطف و با ستم جفت
آن عاشق از خرد رمیده
از مستی عشق بود مجنون
داغی ز فراق یار بودش
لیکن داغی فزون زهر داغ

زین وادی جانگداز هایل
از پرده چنین برون دهدراز
از لیلی و جفت چون سخن گفت
زاندیشه نیک و بد رحیده
دادش بمیان مستی افیون
یک داغ دگر بران فزودش
آشت ز عشق داغ برداغ

واکرد زانس ناکسان خوی
 از کین کسان چو شست سینه
 باوی همه وحش رام گشتند
 می رفت بکوه و دشت چون شاه
 بنهاده پپای هر درختی
 چون بر سر تخت خود نشست
 از پرتو عدل شه برایشان
 آهو از کرک رم نکردی
 نخجیر بره ز لمب سازی
 رفتندی چون شدی ره اندیش
 بودی چو قدم زدی بهر راه
 تا بنشاندی ز ره تف و تاب
 بالای سرش ز چتر داری
 ور زانکه شدی که پیش میلی
 آهو قلمش ز ساق دادی
 بردیش برسم نیک خواهی
 می رفت چنین نشید خوانان
 واهو بیچگان بخیر و خوبی
 ناگاه بروضه رسیدند
 از سبزه بزیر پا بساطی
 مجنون از دور ره بگرداند
 زان قوم یکی شناخت او را
 کای سرور عاشقان شیدا
 وای خانه خراب این خرابات
 وی راه سپر پپای تجرید

واورد بسوی وحشیان روی
 با او دگری نجست کینه
 در انس بوی تمام گشتند
 با او چو سپه و وحش همراه
 بودش از او دل شکستی
 گردش ددو دام حلقه بستی
 بودند بهم ز صلح کیشان
 نخجیر ز شیر غم نخوردی
 کردی بدم پلنگ بازی
 کوران چو جنبیتش پس و پیش
 جاروب کشیش کار روباه
 از اشک خودش زدی گوزن آب
 زاغان سیه بحق گزاری
 تا نامه کند بسوی لیلی
 وز جلد سرین ورق کشادی
 از چشم سیاه خود سیاهی
 از دیده سرشک لعل رانان
 پیش قدمش پپای کوبی
 وز دور جماعتی بدیدند
 چون لاله زجام می نشاطی
 زیشان خطر سپه بگرداند
 وز ساز نوا نواخت او را
 در روی تو نور عشق پیدا
 رسته ز قبیله و قزابات
 تنها رو ننگنای تفرید

وی فرق دو نیم تیغ اندوه
 سوگند بآنکه مست اویی
 سوگند بآنکه زندگانی
 سوگند بلعل آبدارش
 سوگند بآهوان مستش
 سوگند بآن دو ابرو مه پوش
 کز ما مگذر بدین روانی
 دیربست که ما شکسته چند
 تا گردانست دور عالم
 نبود پس ازین بریدن ما
 پیش آ که بهم دمی براریم
 مجنون چو نیاز مندیش دید
 بگذاشت بجای خود سپه را
 پرسید که این چه سر زمین است
 گفتند نواحی حجاز است
 لیلی صدبار محمل اینجا
 با همقدمان خود درین جای
 این خاک که همچو شک خوشبوست
 مجنون چو شنید این سخن را
 خود را بر زمین چو سایه انداخت
 کای همنفسان که زین دیارید
 جان و تن من فدایتان باد
 اینجا نه هوای کعبه دارم
 مقصودم ازین طواف لیلی است
 نتوان چو بکوی او گذشتن

بنشسته بزیر تیغ چون کوه
 نی پا و نی سر ز دست اویی
 جز دولت وصل او ندانی
 سوگند بجعد تابدارش
 جادو منشان می پرستش
 کش جای گرفته در بنا گوش
 بر ما مشکن زدل گرانی
 هستیم بوصلت آرزومند
 امروز رسیده ایم باهم
 معلوم بهم رسیدن ما
 با یکدیگر غمی گذاریم
 واین رضا پسندیش دید
 بر مجلسیان فکند ره را
 کش خاک بنرخ مشک چین ست
 رحلت گه هر که پاکباز است
 راندست و گرفته منزل اینجا
 مشکین دامن کشیده در پای
 از مشک افشانی دامن اوست
 برجای ندید خویشتن را
 بانگی زد واین نشید پرداخت
 وز دلبر من سخن گزارید
 سرخاک بزیر پایتان باد
 نه نیت آنکه حج گزارم
 باقی همه پیش او طفیلی است
 سودی نکند بکعبه گشتن

حج همه عمره دیدن اوست
تیر وصلش برون ز جعبه
من تشنه او بوادی غم
با زمزمه غم ویم شاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم
در هر منزل که میزنم گام
هر جا که نه روی وی چراغ است
لیلست ز هر سفر مرادم
تا باغم او شدم هم آغوش
جوری که رود ز دوست بر من
انداخت مرا بخردسالی
بگذشت ز زور پنجه عشق
امروز که نوبت وصال است
آن سکه بنام دیگری شد
او همدم یار و من چنین دور
این گفت و جبین بخاک مالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد
شب را که زیخودی در آمد
شد یکرنگی او دورنگی
از خلقه همدمان برون جست
جان بی جانان رسیده بر لب

بی او حج و عمره ام نه نیکوست
سر گردانیست طوف کعبه
کی آب خورم ز چاه زمزم
ناید ز زلال زمزم یاد
از هر مژه زمزمی فشانم
زان گام وصال او بود کام
گر باغ ارم بود که داغ است
نی طالب سلمی و سعادم
کردم ز دگر بتان فراموش
آنها مگشاد هیچ دشمن
در پنجه عشق لاابالی
عمرم همه در شکنجه عشق
جانم ز فراق در وصال است
وان لقمه بکام دیگری شد
او واصل و من غریب و مهجور
وز سینه چاک چاک نالید
چندانکه ز گریه بیخود افتاد
کردن بلباس دیگر آمد
با حیل شیریش پلنگی
با کور و گوزن خویش پیوست
شب برد بسر چنانکه هر شب

مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن بمرغی که از

جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

چون زرده بیضهای کردون آمد سحر از سپیده بیرون

زیر خم طاق لاجوردی
 مجنون پی جستجوی دلبر
 لیلی گویان بره در آمد
 می شد چو سموم نیم روزان
 لب بسته ز آه دشنه میکرد
 میجست چو صید تیر خورده
 ناکه بدهی کذاش افتاد
 در وادی گرم شد پدیدار
 کشت از تف خور شده چو زانی
 آمد به نیاز خواجه باغ
 منت نه و میهمان من باش
 دیوار نه آشیانه تست
 غم نیست اگر سیه نهادی
 مجنون ز نیاز آن جوانمرد
 چون ورد عرایان بیجیف
 او هم ز کرم کشید خوانی
 و آماده نهاد بر سر خوان
 مجنون نگشاد سوی خوان دست
 گفتا کینها طعام من نیست
 آئین نه زد دوست صید کردن
 بر من همه جانور حرامند
 دندان کردی بخونشان تیز
 از شیر نه نحل آیدم قی
 از یخ نباتهای شیرین
 حلوای نبات من همین بس

زان زرده زمین گرفت زردی
 برداشت ز خواب ییخودی سر
 تا نوبت چاشنگه در آمد
 افتان خیزان بریگ سوزان
 بر سینه ز آه دشنه میخورد
 از صید کران کناره کرده
 چون باغ بهشت راحت آباد
 از نار خلیل تازه گلزار
 دیوار نشین طرفه باغی
 کای باز سیاه گشته چون زاغ
 زینت ده آشیان من باش
 در دیده نشین که خانه تست
 در دیده روشنم سوادى
 جنبید و هوای آشیان کرد
 نحن العربست و نكرم الضيف
 در پیش گزیده میهمانی
 شهد صافی و مرغ بریان
 وز خوردن آن لب و دهان بست
 در خورد گلو و کام نیست
 وز پهلوی گشته لقمه خوردن
 زانرو با من همیشه رانند
 ناچار کنند از تو پرهیز
 قی کرده نحل کی خورم کی
 شد تلخ بکام ذوق من این
 لیک این نشود خورای هر کس

در چاشتگهان طعانش این بود
 شب رونق روز را چو بشکست
 در صحن سرائی بود نخلی
 خرجش زخم سحاب توشه
 هر خوشه رواج بخش جانها
 خوشه نه که شوشهای زرد بود
 رنگش چو عقیق چاشنی شهد
 قدی چو قد شکر دهانان
 مجنون بخیال قد لیلی
 سر بر قدمش نهاد و بگریست
 خوش آنکه زد دوست بهره مندست
 کردم بطلب همه جهان طی
 امروز بدرد و سوز من کیست
 او برد درین که مرغی از شاخ
 می کرد چنان فغانی ازدرد
 می کرد ز پر خراش آواز
 از عود شجر که بی وتر بود
 مردم که زغم زدی نوایی
 گویی که ز ناله های پر حال
 یا خود چنگی ز ناله زار
 در هر نفس استخوان پرهاش
 مجنون چو شنید ناله او
 هر چند که ناله زارتر شد
 آن ناله زار شد زحد یش
 برجست و بفرق خاک ره روفت

شب هم چو وسید شامش این بود
 شد خواجه بخانه خواب و در بست
 آسان خرجی نفیس دخلی
 دخلش سر شاخ غرق خوشه
 شیرین کن تلخی دهانها
 هر يك سلك عقیق تر بود
 لب طالب کام ازو بصد جهد
 مرغان بسرش نشید خوانان
 دریافت بوی ز خویش میلی
 کرد دوست جدانه خوش توان زیست
 وز بوسه یاش سربلندست
 در دستم ازو نه پای نه پی
 وز تیره شبی بروز من کیست
 برداشت نوا بناله گستاخ
 کاندل دل سنگ رخنه می کرد
 چون نوحه گران ترانها ساز
 هر لحظه پیرده دگر بود
 از هر پرش آمدی صدایی
 موسیقاریش بود هر بال
 رگهای تنش بران چو او تار
 مضراب زننده بر وترهاش
 شد محنت و غم حواله او
 جان و دل او فکار ترشد
 افتاد برون ز طاقت خویش
 تا خواجه و در بر فرو کوفت

کای خواجه خانه این چه حالست
 این مرغ چه درد و سوز دارد
 از ناله او که درد ناک است
 زین نغمه غم که می سراید
 این نوحه او ز پرده راز
 گفتا دو حمامه مطوق
 زین نخل گرفته آشیانه
 باهم بودی بخانه دمساز
 باهم رفتی و دانه خوردی
 نی هرگز شان زهم ملالی
 از دام نشان بکاه بیکاه
 زین پیش بیکدو روز بازی
 ره یافت بآشیان ایشان
 هریک بگریز پرکشادند
 این باز آمد بخانه خویش
 معلوم نشد که حال او چیست
 درد دل او زدوری اوست
 مجنون چو شنید این فسانه
 بانگی بزد از درون پرتاب
 بگریست که درد من جز این نیست
 وانکه سوی نخل رفت و بنشست
 کای مرجان ساق لعل منقار
 فندق سرو فستقی پر و بال
 یاقوتی چشم و عنبرین طوق
 ناقوسی دیر آشنایی

کز جان خود امشب ملالست
 کین ناک سینه دوز دارد
 در سینه من هزار چاکست
 ترسم جانم زتن براید
 از درد منست قصه پرداز
 بودند بصد صفا و رونق
 بر طارم شاخ کرده خانه
 باهم کردی بر اوج پرواز
 تا چشمه آب ره سپردی
 نی دیده ز هجر گوشمالی
 آفات زمانه دست کوتاه
 در شیوه صید حيله سازی
 شد تفرقه در میان ایشان
 مهجور زیکدگر فتانند
 وان ماند ز آشیانه خویش
 در چنگل باز مرد یازيست
 وز تفرقه ضروری اوست
 از خواجه آن سرا و خانه
 کز زلزله ده در آمد از خواب
 زین درد چو من کسی حزين نیست
 بگشاد زبان بآن زبان بست
 لعل تو گهر ز خاک بردار
 هم خرقة آسمان مه و سال
 سر بر کرده ز چنبر شوق
 مز ماری بزم بینوایی

چوبك زن كاخ اين عمارى
 آگاهى بخش شب سياهان
 يارب كه بساق عنايت
 كمكرده خوبش را بيابى
 مانند دامان اين كرامت
 من هم با تو در اين بلايم
 عمرى من و يار خوبش باهم
 همراه حريم قرب بوديم
 نى در ره ما ز هجر خارى
 هم بسته زبان بند گويان
 بوديم بهم دو مغز و يك پوست
 ايام ز سنگ بيوفابى
 اکنون از هم نشسته فرديم
 هيهات چه گويم اين دروغ ست
 من بر دل زو چو ناله داغى
 او فرغ من عظيم مشتاق
 آنرا كه بعشقش آشنايست
 بر قصه درد عالم از من
 معشوقه بزير خنجره و خار
 ميوه نزمين فتناده در باغ
 اين گفت و زديده سيل خون ريخت
 وز خواجه ميزبان جدا شد
 نامه نوشتن، لیلی و مجنون و هزار غزلهاست، که شوقی گردن نه باختیار

و ی بلکه بشکلیت، مادر و پدری بود

دردانه فروش درج این درج این گوهر حرف را کند خرج

کان از صدف شرف مهین در
 آن بانوی حجله نکویی
 آن ماه فلک حصاری از وی
 شمع حرم بزرگواری
 آهوی دمن غزال اطلال
 چون گوهر سلك دیگری شد
 یعنی جفت مهی چو خود طاق
 پیوسته زکار خود خجل بود
 ترسید که آن گمانش افتد
 کو پشت بدو ستدار خود کرد
 با صحبت وی گرفت آرام
 برگنج مراد دوست دادش
 تدبیر نیافت غیر ازین هیچ
 در طی صحیفه مطول
 تحریر کند بخون دیده
 عنوان همه درد همچو مضمون
 این داعیه چون بخاطر آورد
 آغاز بنام ایزد پاک
 از ابروی نیکوان کمان ساز
 رخساره شاهد گل آرای
 درمان کن درد دردمندان
 از برق جمال دین و دل سوز
 دیباچه نامه چون رقم زد
 آن پای بدامن غرامت
 نی نی غلطم ز ییزبانی

وان نه صدف از فروغ او بر
 وان بانوی کاخ خوپردی
 وان برمه و خور عماری از وی
 سیاره برج نامداری
 پروین عقد هلال خلخال
 آسایش تاج سروری شد
 مشهور به نیکویی در آفاق
 وز عاشق خویش منفعل بود
 و اندر خاطر چنانش افتد
 وان جفت باختیار خود کرد
 وز لب شکرش نهاد در کام
 در دست کلید آن نهادش
 کان قصه درد پیچ در پیچ
 چون زلف سیاه خود مسلسل
 از خامه هر مره چکیده
 ارسال کند بسوی مجنون
 آن نامه سینه سوز را کرد
 تسکین ده بیدلان غمناک
 وز غمزه خدنگ فتنه انداز
 مشتاقی جان بلبل افزای
 مرهم نه ریش سینه چاکان
 وز صبح وصال دیده افروز
 از صورت حال خویش دم زد
 وین روی بگوشه ملامت
 ییشی بسخن شکرفشانی

یعنی ز من بدام بسته
 ای رفته ز همدمان سوی دشت
 از درد تو تا شد آهو آگاه
 ای جسته ز محرمان خود دور
 کن تیز سوی من این تگ و تاز
 ای اشک فشان بهر گوزنی
 خود را زین وزن اگر رهند
 ای زاطلس و خز ترا کناره
 از ما کرده کناره چونی
 سر با که همی نهی بیالین
 بر مهد شبت که می نهد کام
 بیسوده بدست راحت کیست
 شبها کف پای تو که بیند
 خوانت که نهد بچاشت یا شام
 با اینهمه شکر کن که باری
 باری چه که کوههای اندوه
 پند پدر و جفای مادر
 روزان و شبان نیم زمانی
 چون آه کشم نظر براهت
 و رگریه کنم ز داغ حرمان
 و رخانه نهم چو پای بیرون
 و روی نهم بچشمه آب
 در جای کنم بعرصه دشت
 دوران چو گلم بناز پرورد
 شوهر کردن نه کار من بود

نزدیک تو ای زدام جسته
 همراه تونی جز آهوی دشت
 باشد زسه حرف او در حرف آه
 از تیز تکیت در حسد دور
 در گور حسود آتش انداز
 از بار دل تو کوه وزنی
 پیدا باشد کزو چه ماند
 پهلوی تو خوش بخار و خار
 افتاده بخار و خار چونی
 هم خواب کنی بیک نهالین
 وز شهد لب که می خورد کام
 مرهم بخش جراححت کیست
 خار از کف پای تو که چیند
 هم خوان تو کیست جز درد دام
 نبود چو منت بسینه باری
 هر ذره ازان بجای صد کیه
 درد سرو ماجرای شوهر
 دور از نظر نگاهبانی
 گوید که برای کیست آهت
 گوید که بگریه نیست فرمان
 گوید که زدر میای بیرون
 گوید که ز چشمه روی برتاب
 گوید تا کی چنین توان گشت
 و ز خار ستیزه غنچه ام کرد
 کاری نه باختیار من بود

از مادر و از پدر شد این کار
 هر کسی که چو گل رخ تو دید دست
 کی دیده بهر کسی کند باز
 هم خوابه من نبوده هرگز
 نه دست که گیرد آستینم
 گشته زمن خراب مهجور
 زین غم روزش شبی است تار یک
 وز کشمکش غمش ز هر سوی
 آن موست حجاب را بهانه
 تاروی تو بی حجاب بینم
 نامه که شد از حجاب بنیاد
 زد خاتم مهر اختتامش
 پیچید چو درج عیش عاشق
 بنوشت بران ز چشم پر خون
 کز کلبه غم بکوی هجران
 پرسد خبری ز عمر سیری
 وین حرف وفا بدو رساند

زیشان بدلم خلیل این خار
 یا بوی تو از صبا شنیدست
 یا صحبت هر کسی کند ساز
 سر بر سر من نسوده هرگز
 نه پای که بسپرد زمینم
 قانع بنگاهی آنهم از دور
 زین رنج تنش چو موی باریک
 نزدیک گسستنست آنموی
 خوش آنکه بر افتد از میانه
 خورشید تو بی سحاب بینم
 آخر چو به بی نقابی افتاد
 از حلقه میم و السلامش
 از دست رفیق ناموافق
 کامر زادش خدای بیچون
 در شهر بلا ز ملک حرمان
 بر شیوه جان دهی دلیری
 تا حال اسیر خود بداند

رساندن قاصد نامه لیلی را بمجنون و خواندن وی آن نامه را

لیلی چو ز مشکبوی نامه
 قاصد جویان زخیمه برخاست
 بایکدو کنیز گام برداشت
 بودش خیمه بمرغزاری
 چون کرده بر آب سیمگون خشت
 آمد بکنار چشمه و جست

شد غالیه بند جیب جامه
 قد کرد پی برون شدن راست
 چون کبک دری خرام برداشت
 نزدیک بخیمه چشمه سازی
 آبشخور تشنگان آن دشت
 از هر چه نه یار دست خود شست

بنشست ولی نه از خود آگاه
تا بو که کسی ز ره در آید
ناگاه بدید کز غباری
نه باد ز باد گرم روتر
ننهاده هنوز چشم برهم
دامن ز غبار ره برافشاند
چون خضر بچشمه سار پیوست
لیلی گفتش که از کجایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم
زان خاک سرشته شد گل من
لیلی گفتا که تلخ کامی
سرگشته در آن دیار گردد
هیچت بوی آشنایی هست
گفتا بلی آشنای اویم
بسته کمرم بدوستاریش
هر جا باشم دعاش گویم
لیلی گفتا که در چه کار است
همواره ز مردمان رمیده
که قافیه خوان فراز سنگی
که زمزمه گو بکنج غاری
لیلی گفتا که ای خردمند
گفتا آری بیاد لیلی
لیلی گویان پیای خیزد
از هرچه نهد فلك بخوانش
او را بزبان همین رود نام

بنهاد چو چشمه چشم بر راه
کز دست وی آن غرض براید
آمد بیرون شترسواری
نه سیل ز سیل تیز دوتر
پیوسته چو کعبه رو بزمزم
اشتر بکنار چشمه خواباند
زد آه و چو خضر وار بنشست
کاید ز تو بوی آشنایی
کحل بصرست خاک نجدم
زان گل شکفت چو گل دل من
مجنون لقبی و قیس نامی
غمدیده و سوگوار گردد
امکان زبان گشایی هست
سر در کنف وفای اویم
بگشاده زبان بغمگساریش
تسکین دل از خدای جویم
گفتا که ز درد عشق زار است
با وحش رمیده آرمیده
سنگ از جگرش گرفته رنگی
بر چهره او ز غم غباری
دانی که بعشق کیست در بند
هر دم راند ز دیده سیلی
لیلی گویان سرشک ریزد
این نام بود غذای جانش
واو را ز زبان همین بود کام

لیلی ز مژه سرشک خون ریخت
 گفتا که منم مراد جانم
 از دست منست سینه اش داغ
 سرمایه سوز او منم من
 من نیز بجان خراب اویم
 و او بیخبر از خرابی من
 جانم بفدات اگر توانی
 درجی دارم بخون نوشته
 خواهم ببری زروی یاری
 آمین وفا گری کنی ساز
 دودی ببری و داغی آری
 برخاست پیاپی آن جوانمرد
 منت دارم بجان بکوشم
 هر حرف ازان بچشم مجنون
 لطفی به از این همی ندانم
 شد لیلی را درون زغم شاد
 پیچید دران بآرزویی
 یعنی زانروز کز تو فردم
 وانگه آنرا بنامه برداد
 چون نامه بر آن گرفت و برجست
 شد راحله تا ز راه مجنون
 آنجا چو رسید بی کم و کاست
 از وی اثری نیافت آنجا
 زد گام بسایگاه سنگی
 دیدش که چو مستی او افتاده

و اسرار نهان زدل برون ریخت
 وان نام منست بر زبانش
 و زیاد منست خاطرش باغ
 روشن کن روز او منم من
 بر آتش غم کباب اویم
 غافل ز جگر کبابی من
 کز من خبری بوی رسانی
 بیرون و درون بخون سرشته
 آنرا و بدست او سپاری
 واری سوی من جواب آن باز
 شمع می ببری چراغی آری
 کای مجنون را دل از تو پردرد
 کالای ترا بجان فروشم
 جا نیست بقدر بلکه افزون
 کین ملطفه را بدو رسانم
 وان نامه زجیب خویش بگشاد
 برک کاهی و تار مویی
 چون موزارم چو کاه زردم
 بادلیر نامور فرستاد
 بر ناقه ره نورد بنشست
 مایل بقرارگاه مجنون
 بسیار دوید از چپ و راست
 زین غم جگرش شکافت آنجا
 کاساید ازان طلب درنگی
 دستور خرد بیاد داده

در خواب نه لیک چشم بسته
چشمش اینجا و جان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده
مستغرق بحر عشق گشته
قاصد هرچند حیلہ انگیخت
آن حیلہ نداشت هیچ سودش
برداشت چو حادثیان نوایی
لیلی گویان حدی همی کرد
کرد آن اثری درو سر انجام
گفتا تو کی و این چه نام است
گفتا که منم رسول لیلی
لیلی که بود انیس جانت
گفتا که ره ادب بخته
هردم بزبان چه آری این نام
زد لاف که من زبان اویم
اینک بکف نیازم اکنون
خیزان بستان که نامه اوست
مجنون چو شنید نام نامه
پیش ز سر نیاز بنشست
چون بر سر نامه نام او دید
زد نکمّت وصل بردماغش
افتاد ز عقل و هوش رفته
آمد چو زینخودی بخود باز
کین نامه نه غنچه مرادست

بیدار ولی ز خویش رسته
پیدا اینجا نهان دگر جای
وز دایره سپهر بیرون
وز معشوقی عنان کشیده
وز هرچه نه عشق در گذشته
تا بو که بوی تواند آمیخت
از بانگ بلند آزمودش
در کوه فکند ازان صدایی
وان دلشده راندی همی کرد
وامد بخود از سماع آن نام
زین نام مراد تو کدام است
خاص نظر قبول لیلی
بینایی چشم خونفشانت
وز مشک و کلاب لب نشسته
کستاخ چرا شماری این نام
گویا شده ترجمان اویم
از وی رقمی چو در مکنون
یک رشحه ز نوک خامه اوست
با ساخت ز فرق سر چو خامه
وان حرف وفا گرفتش از دست
بوسید و بچشم خویش مالید
بنشانند نسیم آن چراغش
خاصیت چشم و گوش رفته
این نغمه شوق کرد آغاز
زو در دل تنگ صد گشادست

از خوان وفاست يك نواله
 سربسته چو نافه مشك بارست
 تعویذ دل رمیدگانست
 حرزست بیازوی ارادت
 و اندم که گشاد نامه را سر
 کاین نامه نه نامه نوبهارست
 نبتی است بلك دلنوازی
 دلکش رقمی است نورسیده
 صفهاست کشیده عنبرین مور
 هرموری ازان بسوی خانه
 زان نامه دلنواز هر حرف
 هر جرعه می کزان بخوردی
 خطهاش نمودی آشکارا
 هر سلسله ازان سلاسل
 از خواندن نامه چون پرداخت
 قاصد چو بدید آن پیاخاست
 گفتا که جواب چون نویسم
 از کاغذ و خامه ام تهی مش
 قاصد بستر نشست حالی
 از هرطرفی بجهد بشتافت
 کار وی از آن قبیله شد راست
 شد بر ره آمدن عنان تاب
 مجنون چو بنامه در قلم زد

کشته بمن گدا حواله
 گویی که ز زلف چین یارست
 طومار بلا کشیدگانست
 مرقوم بخامه سعادت
 سربرزد ازو نوای دیگر
 وز باغ امل بنفشه زارست
 آرایش لوح چاره سازی
 بر صفحه آرزو کشیده
 ره ساخته بر زمین کافور
 برده دل بیدلان چودانه
 بود از می ذوق و حال يك ظرف
 از جا جستی و رقص کردی
 چون سلسلهای مشك سارا
 زنجیر نه هزار عاقل
 در گردن جان حمایلش ساخت
 زو کرد جواب نامه در خواست
 بر چهره مگر بخون نویسم
 کاغذ رنگست و خامه انگشت
 شد مرحله کوب آن حوالی
 شب را بیک قبیله ره یافت
 چون صبح علم کشید برخاست
 و آورد پی دیری اسباب
 در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن مجنون نامه ایلی را

دیباچه نامه امانی عنوان صحیفه معانی

جز نام مسیبی شاید
مطلق گردان دست تقدیر
دارای زمین و آسمان نیز
کوته کن دست بی نصیبان
فواره گشای چشمه جود
آنها که بوصل چاره سازد
وانرا که ز هجر سینه سوزد
چون بست زبان ازین سر آغاز
کین هست صحیفه نیازی
یعنی ز من بخار خفته
ای همچو بهار تازه خندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ
ای روی زمین نهفته چون گنج
ابر تو ولی بروزگاران
گشت همه از تو چون بهشت ست
اینست عنایت تو بر من
بر سوخته خرمنان بیخشای
ای چشمه آب زندگانی
آن تشنه شده ز چشمه سیراب
خضر است بلی بچشمه در خور
زایی که سکندر است لب خشک
کی بهره برد چو من گدایی
آندم که رسید نامه تو
بر دیده خونفشان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم

کز وی در هر سبب گشاید
زنجیری ساز پای تدبیر
جان ده جان دار و جان ستان نیز
مونس شو خلوت غریبان
مطموره نشان گنج نابود
سر بر تراز آسمان فرازد
صد شعله بخرمنش فروزد
گشت از دل ریش راز پرداز
ز ازرده دلی بدلنوازی
نزدیک تو ای چو گل شکفته
لیکن نه بروی دردمندان
بهر همه مرهم و مراداغ
در دامن دیگران کهر سنج
برق از تو بمن رسد نه باران
خاکم ز تو چون بخون سرشتست
کز برق توام بسوخت خرمن
رشحی ز زلال لطف بگشای
ایک از پی تشنه که دانی
من سوخته دل بصد تف و تاب
کو تشنه بمیر صد سکندر
با سوخته دل چو نافه مشک
در ظلمت هجر مبتلایی
بر عطر وفا زخامه تو
در سینه بجای جان نهادم
قوت تن قحط دیده کردم

هر حرف وفا ز وی که خواندم
 هر نقش امل ز وی که دیدم
 در وی سخنان نوشته بودی
 غمخواری من بسی نمودی
 گفتی که بجاست، تاهش از من
 ز اغوش کسی نباشد انصاف
 لب از دگریت بوسه آلود
 گیرم که تو دوری از کم و کاست
 مسکین عاشق چه بد گمانست
 هر شبهه به پیش از دلیلی است
 کاهی بیند گمان برد کوه
 از مور کند تو هم مار
 مرغی که پیام یار بیند
 زان مرغ بخاطرش غبار است
 گفتی که بیوسه دل ندارم
 این درد نه بس که صبح تا شام
 رویی که بسا لها نه بینم
 هر روز هزار بار بیند
 گفتی که ز درد پایمال است
 خواهد ز میانه زود رفتن
 گر او برود ترا چه کم یار
 ز انجیر بن ار جدا شود زاغ
 ممکن بود از تو کام هر کس
 چون روز امیدم از سفیدی
 نومید چو خواهیم درین بار

از دیده سرشك خون فشاندم
 از سینه نوای غم کشیدم
 صد تخم فریب کشته بودی
 غمهای مرا بسی فرودی
 هرگز نشوی فرامش از من
 کز عشق، کسی دیگر زدن لاف
 پاکی زبان ندارم سود
 ناید بزبان تو بجز راست
 هر لحظه اسیر صد گمان ست
 هر پشه مرده زنده پیلی است
 کوهش آید بسینه ز اندوه
 صد زخم خورد بجان افکار
 کودانه ز بام یار چیند
 کز غیر بدوست نامه آریست
 وز فکر کنار بر کنارم
 همصحبیت تست کام ناکام
 وان میوه که عمرها نه چینم
 هر لحظه بکام خویش چیند
 وز غصه بمعرض زوال است
 بر باد هوا چو دود رفتن
 کالای ترا چه کم خریدار
 صد مرغ دگر ستاده در باغ
 محروم از آن همین منم بس
 دورست خوشم بنا امید
 نبود بامید داریم کار

این بس که بکام دیگرانی	گراز من خسته برکرانی
حاصل بادا چنانکه خواهی	کام دل دشمنان که خواهی
بادا کامم بنام ایشان	چون کام تو هست کام ایشان
حیف است که پوست خوانی آنرا	هر پوست که دوست داری آنرا
آن پوست که خوانیش نه نفزست	از دوستی تو پوست مفزست
گردوست ندارمش نه نیکوست	آنرا که تو دوست داری ایدوست
از من نسزد بجز نکویی	با هر که تو دوستدار اویی
آن به که رضای دوست خواهد	عاشق که برای دوست کاهد
در راه مراد او شتابد	از خواهش خویش رو بتابد
عاشق ز مراد خود نفورست	عشق از طلب مراد دورست
خاک است بکوی نامرادی	شادان بغم غمین بشادی
یکبار نداده مرادم	هر چند که من نه از تو شادم
کیتی همه بر مراد بادت	خاطر ز زمانه شاد بادت
در من میرم ترا بقا باد	دمسازی دوستان ترا باد

بیمار شدن، شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ معروفی از

وصال لیلی

نیرنگ زن بیاض این راز	صورنگری اینچنین کند ساز
کان کعبه بی نظیر منظر	چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری	برج قمر از رخس عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد	پاداش خوشیش ناخوشی کرد
بر درج امل نداد دستش	وز برج امید پر شکستش
با وی ورق مراد نگشاد	سر بر خط انقیاد نهاد
مسکین زین غم ز پا در افتاد	بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد	سود اندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نه یاز بار است	بر عاشق از آن هزار بار است

از دور بهشت عدن دیدن
 بر دوزخیان عیش ناخوش
 می بود ز خاطر غم اندیش
 از تاب تبش که بود سوزان
 زان گونه که نبض گیرا دست
 انگشت بنبضش از نهادی
 آمد برش طیب دانا
 بر صحت او دلیل میجست
 کلنار فسرده برک گشتش
 چون یکدو سه روز بود رنجه
 ناگاه عنایت ازل دست
 از کشمکش نفس رهاوندش
 شد مرغش از این مخیم خاک
 جان داد بدرد جاودان زیست
 جانی که بدرد بر نیاید
 باشی بجهان بدرد یکچند
 در بودن درد و در سفر درد
 زین درد کسی کنار گیرد
 زین مسکن درد خیز برخیز
 این رومی صبح و زنگی شام
 آنت بدرست زر فریبد
 تا کنج ابد ز تو ستاند
 هان تا نخوری فریب ایشان
 لیلی که ز درد و داغ مجنون
 از مردن شو پانه بر ساخت

میوه ز ریاض او نچیدن
 باشد بتر از عذاب آتش
 بیماری او زمان زمان بیش
 شد رشته نبض او فروزان
 چون نبض زنبض او همی جست
 چون شمع آتش دران فتادی
 در بردن رنجهها توانا
 قاروره بدید دست از او شست
 قاروره دلیل مرگ گشتش
 مسکین بشکنج این شکنجه
 بگشاد و برو شکنجه بشکست
 وز تنگی این قفس جهانداش
 پرواز کنان بعالم پاک
 آن کو ندهد بدرد جان کیست
 در قالب مرد در نیاید
 وز وی بیری بدرد پیوند
 آوخ ز جهان درد بر درد
 کو بیشترک ز مرگ میرد
 زین دشمن بر ستیز بگریز
 طرارانند شوخ خود کام
 وینت بکف کهر فریبد
 در رنج مؤبدت نشانند
 مغرور بزین و زیب ایشان
 میداشت دلی چو غنچه پر خون
 وز خون دل خویشتن بیرداخت

در خرمن صبر شعله نه بود	آهی که بسینه اش گره بود
و اندوه نهان بیاد بر داد	در ماتم شو ز سینه بگشاد
درها بفراق دوست سفتی	در گریه چو دوست دوست گفتی
با خویش خیال دیگرش بود	زان دوست غرض نه شوهرش بود
بنشست برسم عده داری	عمری با لباس سو کواری
تا روز بگریه زنده می داشت	شب بستر غم فکنده می داشت
با آه جهان فروز می بود	در روز بدرد و سوز می بود
شد ماتم شوهرش بهانه	عشقش بدرون نه داشت خانه
میکرد و زبان خلق کوتاه	عری بدراز گریه و آه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و بگریستن وی ازان

خبر و سبب پرسیدن قاصد ازان گریه

کامد روزی بسوی مجنون	آن رفته ز قید عقل بیرون
وان شیفته رازنو بر داشت	وز لیلی و عقد او خبر گفت
آن زخم گذشته را تلافی	میخواست ز تار مهر بافی
آورد بسوی کوه و درروی	چون یافت خبر ز مردن شوی
چون یافت نشانش آخر کار	وان کم شده را بجست بسیار
گویم بتو کر اشانتی هست	گفتا که مرا بشارتی هست
ضربت زن جان آکھت بود	خاری که فتاده در رهت بود
وز وی انری براه نگذاشت	باد اجلش ز راه برداشت
زد گام برون از این غم آباد	یعنی زیبا جوان داماد
زین منزل و عمر با تو بسپرد	درد سر خویشتن برون برد
وز قصه جان سپردن او	مجنون ز حدیث مردن او
چون ابر بنوبهار بگریست	بر خود پیچید و زار بگریست
از موجب گریه شد خبرجوی	چندان بگریست کان خبر گوی

گفت ای بمیان عاشقان شاد
 چون قصه عقل او شنیدی
 از هر مژه سیل خون فشانیدی
 و امروز که ذکر مردنش رفت
 هم گریه زار برگرفتی
 با یکدیگر این دو حال چون ست
 گفتا کاز روز گریه زان بود
 آن کز غم جان سرشک نگشاد
 و امروز سرشک ازان فشانم
 کان کو تنها نه سیم و زر باخت
 دل از همه طاق خفت او شد
 همخانه و هم سرای او بود
 محروم ز وصلش اینچنین مرد
 من خسته جگر که بادلی تنگ
 کردم هر روز در دیاری
 پیوستن ما بهم خیال ست
 جز اینکه مقیم يك جهانیم
 ساییم بروی يك زمین پای
 دانی که چگونه زار میرم
 در چشم منست آنکه روزی
 مهجور زیار و دور از اغیار
 جز آهوی دشت همدمی نی
 در حسرت آن غزال سرمست
 آهویی را کشم در آغوش
 جان همره هوش رخت بندد

زاسرار نهان عشق آگاه
 از غصه لباس جان دریدی
 وز چشم زمانه خون چکاندی
 و افسانه جان سپردنش رفت
 وین نوحه گری ز سر گرفتی
 کز دانش عقل من برون ست
 کان عقد مرا گزند جان بود
 سنگی باشد نه آدمیزاد
 کافتاد آتش درون جانم
 هر نقد که داشت جمله در باخت
 مرغ گل نوشکفت او شد
 روشن نظر از لقای او بود
 جان از غم عشقش اینچنین برد
 دورم ز برش هزار فرسنگ
 باشم هر شب بکنج غاری
 نزدیکی ما بهم محال ست
 در دایره يك آسمانیم
 داریم درون يك زمان جای
 بر بستر هجر خوار میرم
 سربر زدم ز سینه سوزی
 افتم بمیان خار و خار
 غیر از دود دام محرمی نی
 از جیب هوس بدون کنم دست
 هویی زخم و زمن رود هوش
 بر مردن من زمانه خندد

از مرقد آهوان بزورم	آرند بخوابگاه کورم
زان آهوی شوخ در غرامت	من باشم و کور تا قیامت
آنرا که بود رهی چنین پیش	جان و دلش از غمی چنین ریش
چون مردن دشمنان کند یاد	حاشاکه ز مرگشان شود شاد
رنجی که بخود نمی‌پسندم	چون بردگری رسد چه خندم
این چرخ ستمگر جفاکوش	کی نوبت کس کند فراموش
دی‌کرد بزخم دشمن آهنگ	فردا بسبوی من زند سنگ
شاد از غم کس نزیستن به	بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم آباد	آن کز غم کس نمی‌شود شاد
این گفت و بخیر باد برخاست	وز محنت راه عذر او خواست
آن سوی قبیله بازگی راند	وین بادد و دام خود بجا ماند

رفتن مجنون بحرالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سنگی

که زرگری وی دیده بود

گوهرکش سلك این حکایت	در قصه چنین کند روایت
کان داده درین محیط موج	سرمایه عقل و دین بتاراج
آن کشتی عاقبت شکسته	بر تخته شکسته نشسته
چون مژده مرگ دشمن خویش	بشنید زیار مصلحت کیش
دانست که خاست مانع از راه	شدراه بکوی وصل کوتاه
مه در مهدست و پاسبان نه	گل نوحه و غم خزان نه
از قوت شوق کوی جانان	شد ناقه باد پای رانان
چون قوت شوق بارگی وار	بردش بدیار آن وفادار
حیران میگشت از چپ و راست	از دوست نشانه همیخواست
ناگاه زدور دید يك سنگ	افتاده ز پای و مانده از تك
هم بازوی او ز کار رفته	هم پنجه اش از شکار رفته

داه‌الثعلب بیرده مویش
 از لاغریش ز پوست هرسو
 بودانبانی ز استخوان پر
 دمش که زمونداشت تاری
 خالیش دهان لقمه فرسای
 چون کرسنگیش قصد جان کرد
 پهلوش ز سختی درون ریش
 هر ریش پیوستش دهانی
 همچون دندان ازان دهانها
 نی نی شده پوستش بر اندام
 زان دام بجای صید نخجیر
 روبه باوی بسر فرازی
 کای شیر پلنگ گیر برخیز
 تاکی عربان بهر زمینی
 مجنون چو بدید روی آن سگ
 چون سایه بزیر پایش افتاد
 رفتش ته پا بدیده تر
 بالین سر زانوی خودش ساخت
 شستش بدو چشم تر جراحت
 کرد از سر و روی او ییفشناد
 چون دست ز شغل کارسازی
 کای طوق وفا قلاده تو
 هستی بوفا ز آدمی بیش
 یک لقمه زدست هر که خوردی
 کار تو شبانه یاسبانی

وز زخم ددان فکار رویش
 پیدا شده استخوان پهلوی
 یاخود قربانی از کمان پر
 حلقه زده می نمود ماری
 از دندانهای استخوان خای
 گویی دندان چو استخوان خرد
 در ناله زدست پهلوی خویش
 در وی زوفا کشان زبانی
 بنموده سفید استخوانها
 صد چشمه زیاده بود چون دام
 گشته پی قوت خود مگس گیر
 مردم گفتی بطنز بازی
 با روبه خسته دل در آویز
 خسبی بکف آربوستینی
 چون اشك دوید سوی آن سگ
 صد بوسه بخاک پای او داد
 گسترده زریک نرم بستر
 بر سر سایه ز مهرش انداخت
 خارید تنش بدست راحت
 وز پهلوی پشت او مگس راند
 بگشاد زبان بدلنوازی
 شیران جهان فتاده تو
 وز جمله براه محرمی بیش
 صد سنگ خوری و بر نگردی
 واین تو روزها شبانی

دزد از تو ز کار خویشتن سیر
 بانگت دل شهروان شکسته
 در معرکه گاه راستکاران
 چون در ره پردلی زنی تـك
 بس گم شده در شبان تاری
 آنرا که بشب زره برونست
 ورزانه زکوی دوست آید
 روزی که بود شکار کارت
 در بازوی وی بود کمندت
 دلقت ز حریر و خز ملمع
 از هم تکی تو گر بماند
 کار تو بخود کند حواله
 چون سر دهدت بصید نخجیر
 از بسکه سبکروی کنی ساز
 گر مرغ شود شکار یا باد
 بس رو به جلد کار دیده
 وانرا پی دوختن همان روز
 ناکشته پلنگ رنجه تو
 با آن درع و صلاح داری
 شیر از تو شنید مکر و دستان
 با آنهمه انبوهی نیزه
 بازور تو کافت گوزنست
 هر گور که زخم خورده از تو
 خرگوش ترا بخواب دیده
 اینست حکایت جوانیت

کرگ از تو اسیر پنجه شیر
 دست عسسان بچوب بسته
 یکموی تو وز عسس هزاران
 با شیرینی تو عسس کم از سک
 کز بانگ خودش بمنزل آری
 بانگ تو نوای ارغنونست
 از رشته جان گره کشاید
 سلطان جهان بود شکارت
 در پنجه وی کشاد و بندت
 طوقت زرزو کهر مرصع
 در پیروی تو رخس راند
 وز خوان خودت دهد نواله
 ناید بدویدن از تو تقصیر
 ماند ز تو سایه در قفا باز
 مشکل زدم تو گردد آزاد
 کش زخم تو پوستین دریده
 داده بدکان پوستین دوز
 ترسید ز زور پنجه تو
 بر قلعه کوه شد حصاری
 از بیم خزید در نیستان
 پیچید ز تو سر ستیزه
 آهوی حقیر را چه وزنست
 جان باتک پا نبرده از تو
 از ترس تو خواب ازو رمیده
 تاریخ صفای زندگانیت

و اکنون که فلک ز پا فکندت
 کردند ترا رها بخواری
 تا مرگ نگرددم هم آغوش
 بودی سک آستان لیلی
 هر چند گزان شرف فتادی
 هستم سک تو من فتاده
 دست آرز دوستی سوی من
 بگذار بحرمت وفایت
 کین پای بکوی او رسیدست
 نگرفته شبی زبانش آرام
 چشمت بوسم که گاه گاهی
 یا باد بمیل خار و خاشاک
 بندم بدم تو زاشک گوهر
 داغی که بود ازان برانت
 خواهم دل خود نهم بران داغ
 هستی القصه پای تا فرق
 خواهم که ز خود تهی کنم جای
 من باز رهم بدل خراشی
 خاکم بره توای وفادار
 روزی که رسی بخاک آن کوی
 افتد بحریم او گذارت
 هر جا که نشان پاش بینی
 بوسی زلبم نشان آن پای
 گاهی که طفیل میهمانی است
 زان طعمه شوی چو بهره اندیش
 شبها که بر آستانه او

شد زور ز پای زورمندت
 ناکرده کسیت حق گزاری
 حاشا که ترا کنم فراموش
 شبها شده پاسبان لیلی
 وان مرتبه راز دست دادی
 از حلقه دم کنم قلاده
 کن طوق سعادت بگردن
 تا روی نهم بخاک بایت
 گاهی ز قفای او دیدست
 بر گردش خیمه اش زده گام
 کردست بروی او نگاهی
 شد سرمه کشش ز راه آن پاک
 کان حلقه بسی زده بران در
 وز سر وفا دهد نشانت
 تا داغ دلم شود ازان باغ
 در نور جمال یار من غرق
 تا بو که بجای من نهی پای
 در همان خراش من تو باشی
 زنهار و هزار بار زنهار
 باز آیدت آب رفته باجوی
 بخشند بر آن ستانه بارت
 خاک ره فرق ساش بینی
 وز فرق سرم شوی زمین سای
 یادی کندت باستخوانی
 یاد آری از این طفیلی خویش
 گریزی پی پاس خانه او

دور از در او بخاطر آری	بیخوابی من بخاک خاری
از ابر شود سرشک باران	چون دامن خیمه اش بهاران
از قصه چشم اشکبارم	آبی آری بروی کارم
چون حلقه شود به پیچ و تابش	بر کردن میخها طنابش
منت نه ازان بطوق واری	برگردن مانده زیر باری
آید بیرون بگشت مهتاب	یکشب که بچشم نایدش خواب
گوی از من بیدل این فسانه	ساز از پی خواب او بهانه
تیغ تو بخون پردلان رنگ	کای شیر شکار آهوی شنگ
گردم ز تو کرد کوه و صحرا	تا چند که من غریب شیدا
دمساز کوزن و گور بودم	عمری زدر تو دور بودم
چشمی ز غبار هجر تاریک	امروز که آمدم بنزدیک
انده تو بر دلم شود بیش	ترسم که اگر قدم نهم پیش
صد مانع دیگرم مہیاست	یک مانع اگر ز راه برخاست
در حیلہ گریست روبه پیر	گر کرد جوانه شیر شبگیر
صد زخم رسد ز روبه لشک	بر شیر شکسته پای در سنگ
در بیشه این دیار شیری	گر دل دهیم کنم دلیری
آیم بشکارگاه وصلت	سربای کنم براه وصلت
وز وصل تو صید کام گیرم	در بیشه تو مقام گیرم
بودم بخیال مردن خویش	ور نه باشم چنانکه زین پیش
تو از من و من ز خود رهم باز	میرم بمراد بخت ناساز

پوست پوشیدون مجنون و بیدان گوشتند از لیلی در آمدن و

بحوالی خیمه گاه وی رفتن

از پوست چنین برون دهد مغز	آن پوست و مغز قصه اش نغز
از پوست بمغز آن رسیده	کان پوست شناس مغز دیده
شد کار برو چو موی باریک	چون شد بدیار یاز نزدیک

نه رخصت پیش یار رفتن
 از قرب دیار شوقش افزود
 سرگشته دران دیار می گشت
 هر کس که دران دیار دیدی
 زو چاره کار خویش جستی
 روزی می گشت کرد آن دشت
 شد کرد رمه عبیر جیش
 از روی شبان چو لمعه نور
 زان لمعه چو تافت روشنائی
 گفت ای ز تو درسیه کلیمی
 هر کوه ز مقدم تو طوری
 ای وادی ایمن از تو این خاک
 هر جا که ز کف بیفکنی چوب
 هر چند بصورت آن عصایست
 بر بوده بدشت از ددو دام
 هر که سنگی بزور بازو
 گرک از رمهات زیم آن سنگ
 و رزانه شوی ازان فلاخن
 افتاده ز ترس لرزه بر شیر
 ای کاسه تو کشیده خوانی
 هر صبح ز خوانش این کهن پیر
 با تشنه لبی منم اسیری
 با تشنه لبان چو چرخ مستیز
 شیری نه که تن پروراند
 یعنی که ز لطف و مهربانی

نه صبر ازان دیار رفتن
 و ز وصل هزار مانعش بود
 واشفته و بی قرار می گشت
 یا در راهی باو رسیدی
 درمان درون ریش جستی
 ناکه رمه ز دور بگذشت
 کامد ز عبیردان غیش
 می تافت فروغ لیلی از دور
 افروخت چراغ آشنائی
 روشن شده آتش کلیمی
 در طور ز آتش تو نوری
 ترسان ز عصاة نیل افلاک
 بر معرکه ددان فتد کوب
 در دیده خصم ازدهایست
 آواز فلاخن تو آرام
 در کفه آن کنی ترازو
 افتان خیزان جهد بفرسنگ
 بر برج فلک عروسک افکن
 خود را زان برج افکند زیر
 پرورده ز شیر خود جهانی
 بزغاله و بره را دهد شیر
 زین خوان کرم نخورده شیری
 يك جرعه شیر بر لبم ریز
 شیری که غذای جان رساند
 رحمی بنما چنانکه دانی

بگشای بکوی لیلیم در
تا بو که بگوشه نشینم
از تو بقلاده سگم خوش
باشد که طفیلی سگانش
یا کن ز سر وفا پسندی
آمد تن من شکسته جانی
زین کله که جان فدای آنم
شاید بحریم ارجمندی
چون کله بآن سرم دراید
من نیز بان نظر درایم
روبی بینم که در فراقش
این گفت و چو سایه بیخود افتاد
تا ماهی و ماه کرد از راه
بالای سرش شبان نشسته
زان بیهوشی چو با خود آمد
بگشاد شبان لب ترحم
خوش باش که وقت دلنوازیست
آورد بسوی او یکی پوست
این را در پوش و شاد و خندان
شاید کامروز همچو هر روز
حل تو در آن میان بداند
مسکین مجنون چو پوست رادید
برخواست فکنده پوست دربر
پیوسته دلی اسیر غم داشت
با آن پایی که داشت پیوست

دزدیده بسوی لیلیم بر
پوشیده جمال او به بینم
چون سگ بقلاده خودم کش
سایم سر خود بر آستانش
خاصم بلباس کوسفندی
بی پوست و گوشت استخوانی
یک پوست بکش در استخوانم
کنجم بطفیل کوسفندی
لیلی سوی آن نظر گشاید
پنهان سوی او نظر کشایم
دل سوخته ام ز اشتیاقش
چون مرده بخاک مرقد افتاد
از دیده سرشک و از جگر آه
چشمی گریان دلی شکسته
واندوه شده یکی صد آمد
گفت ای شده در هوای دل گم
وامشب شب کار وصل سازيست
کین پرده تست تا در دوست
میرقص میان کوسفندان
کرد رمه گردد آن دل افروز
وز کف بتو راحتی رساند
سوی رمه میل دوست بشنید
بر ساخت ز دست پای دیگر
کاندر ره عشق پای کم داشت
هر پای دگر کش آمد از دست

با آن رمه خم ز بارغم پشت
 میزد بامید دست و یایی
 میگفت بزیر لب که یا رب
 از نرمی دولتم به پشت ست
 گر قصه آن رسد بقاقم
 با نرمی آن ز مو درشتی
 زین پوست شدم چونافه مشکین
 این نیست سزا بقدر هر کس
 از شادی این لباس بر تن
 زین پوست شدم سعادت اندوز
 باخود می بود در فسانه
 لیلی آمد ز خانه بیرون
 گردون ز حلی با بند آواز
 پرکرده ز زلف پر خم و تاب
 کرد از رمه جا بیک کناره
 هر زنده بنوبت از بز و میش
 نوبت چوبان رمیده افتاد
 نی صبر بماند و نی قرارش
 بانگی زد و ییخبر بیفتاد
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت
 افتاده چه دید پوستی خشاک
 هم عقل ز دست داده هم هوش
 بالین ز کنار خویش کردش
 از خوی بگللاب عطر پرورد
 آمد چو بهوش دیده بگشاد

هم پای همی دوید و هم پشت
 تا بو که ازان رسد بجایی
 این خلعت نو رسیده کامشب
 با آن سنجاب بس درشت ست
 در خود کشد از خجالتش دم
 اقرار کند بخار پشتی
 اینجا چه سگست آهوی چین
 تاجان دارم لباسم این بس
 صد پوست نشست گوشت بر من
 در پوست همی نگنجم امروز
 کاوردره آن شبان بخانه
 چون چارده مه زدور گردون
 ساق از خلخال نغمه پرداز
 دامن جهان ز عنبر ناب
 بگشاد نظر پی نظاره
 زان کله همی گذشتش ازپیش
 از پوست بدوست دیده بگشاد
 وز دست برفت اختیارش
 چون سایه برهگذر بیفتاد
 کان کیست نظر بسویش انداخت
 پرخون جگری چو نافه مشک
 هم چشم ز کار مانده هم گوش
 وز چهره بگریه شست گردش
 زان بیهوشی بهوشش آورد
 پیش رخ او بسجده افتاد

کای مردم چشم چشم بازان
 ای گلبن باغ سربلندی
 ای عرش برین تو وزمین من
 باور نکنم من فتاده
 سر برده باوج لامکان عرش
 دامان تو درکفم محال ست
 مستان که بشب خیال بینند
 آنجا که ز طالع دلیل ست
 خوابی که درو رخ تو بینم
 بیداری دولت منست آن
 لیلی چو نیازمندیش دید
 گفت ای شده میهمانم امشب
 این پوست بود ز دوست مانع
 از گردن خود بیفکن این پوست
 تا چند سخن ز پرده گویم
 شب روشن بود و ماه تابان
 تا صبح بیکدیگر نشستند
 صد قصه بیه و ناله گفتند
 صد نکته هنوز بود باقی
 صبح از دم گرگ رایت افراشت
 چون نعره او سماع کردند
 آن جانب خیمه قد ستون کرد
 اینست بلی سپهر را کار
 گر خسته دلی جگر فکاری
 ناکرده نگاه در رخس تیز

وی قبله ناز پر نیازان
 وی نور چراغ ارجمندی
 هیات که آن تو باشی این من
 کین بر سر من تویی ستاده
 خاشاک زمین کیش سزد فرش
 گر نغلم امشب این خیال ست
 در خواب دو صد محال بینند
 این واقعه هم ازان قبیل ست
 با تو بفراغ دل نشینم
 بینایی چشم روشنت آن
 وان نکته دلنواز بشنید
 آسوده بتست جانم امشب
 از دوست مشو پیوست قانع
 بی پوست نشین چو مغز با دوست
 رازی دو سه پوست کنده گویم
 محنت بره عدم شتابان
 يك لحظه لب از سخن نه بستند
 درد دل چند ساله گفتند
 زد مرغ ترانه فراقی
 سگ خفت و خروس نعره برداشت
 بیکدیگر را وداع کردند
 وین دشت ز گریه لاله گون کرد
 کز بعد هزار رنج و تیمار
 یابد ره وصل پیش یاری
 چشمش گیرد که زود برخیز

رفتن، سخن بطفیل گدایان بنیاده گاه ایلی و شکستن ایلی، کاسه

زیرا و دفع کردن سخن از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه	کین قصه نهاد در میانه
افسانه پوست چون فرو خواند	از پوست برون سخن چنین راند
کان خورده چودف طباچه بر پوست	در ناله ز دست فرقت دوست
میگشت بکوه و دشت یکچند	از دوست همی پوست خرسند
چون پوست نشان زد دوست میداد	خود را تسکین پوست میداد
واندم که زمانه کند از پوست	وان نیز یکف نماندش از دوست
میبرد بسر بکام دشمن	نه دوست بیر نه پوست بر تن
بی دوست که بود رفته جانی	بی پوست چه بود استخوانی
چون یکچندی برین برآمد	دودش ز دل حزین برآمد
یگر روز بوقت نیمروزان	شد بیش شبان ز درد سوزان
چون سایه زیر پایش افتاد	برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گر درون ریشم	روزی عجب آمد ست پیشم
در حال دلم نظاره کن	مردم ز فراق چاره کن
زین پیش ز هجر مرده بودم	جانرا باجل سپرده بودم
انفاس توام باطف بنواخت	وز نو چو مسیح زنده ام ساخت
افکن نظری دگر بکارم	کامروز همان امیددارم
بگریست بدرد کای جوانمرد	سر تا بقدم همه غم و درد
ز اندوه تو شد مرا جگر خون	وز درد تو اشک من جگرگون
بخت بمراد دل رساناد	بر مسد دولت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جانی	زین بیش نه بینمت درائی
کان نقش بدیع کلك تصویر	وان شیرین تر ز شکر و شیر
هر اول هفته وقت شامی	از شیر رعه بزد طعامی

خاصه پی طعمه گدایان
هر کس که بود دران حوالی
آرند بآستان او روی
مالد سر آستین خود باز
کفلیز بکف طعام سنجید
دارند آندم دران گذرگاه
امشب هنگام کام بخشیت
برخیز تو نیز کاسه برکف
باشد که طفیل هرگدایی
مجنون چو شنید این بشارت
بگرفت بکف شکسته جامی
آن دلشده چون رسید آنجا
بردست گرفته کاسه یا جام
هر کس ز کف چنان حبیبی
مجنون از دور چون بدیدش
بیخود شد و میل خاک ره داشت
چون نوبت وی رسید بیخویش
لیلی ویرا چو دید و بشناخت
ناداده نصیب ازان طعامش
مجنون چو شکست جام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش
می بود بران سماع رقاص
کالعیش که کام شد میسر
همچون دگران نداد کام
بامن نظریش هست تنها

از خوان سپهر بی نوایان
از سفره رزق دست خالی
از خوان نوال او غذا جوی
قسامی آن بخود کند ساز
در کاسه هر کس آنچه کنجد
بیگانه و آشنا همه راه
بی شامانرا طعام بخشیت
خود را افکن بسلك آن صف
زان مایدهات رسد نوائی
برخاست بهوجب اشارت
میزد بحریم دوست گامی
صد دل شده پیش دید آنجا
در یوزه گرش ز خوان انعام
می یافت بقدر خود نصیبی
عقل از سر و جان زتن رمیدش
خود را بحیل پیا نگهداشت
آورد او نیز جام خود پیش
کارش نه چو کار دیگران ساخت
کفلیز زد و شکست جامش
گویا که جهان بکام خود دید
چون راه سماع ساخت مستش
میزد باخود ترانه خاص
عیشی بتمام شد میسر
وز سنگ ستم شکست جام
زان جام مرا شکست تنها

بیهوده شکست من بختست	کلام ز شکست او درستست
آن سنگ که زد بجام من فاش	زان کاسه سر شکستیم کاش
تادر صف واقفان این راز	جاوید نشستمی سرافراز
گر جام مرا شکست یارم	آزردگشی جز این ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست	آزرده نگشته باشدش دست
صد سرفدی شکست او باد	جانها شده مزد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاک	وز هرچه نه مهر او دلم پاک

«ملاقات کردن معجون بالیلی در یکی از راهها و در انتظار
مراجعت او در مقام حیرت ایستادن و آشیان گردن مرغ

بر سر وی

رامشگر این ترانه خوش	دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار	کان مانده بچنگ غم گرفتار
چون شادمی کاسه از سرش رفت	وان خرمیش زدل بدر رفت
با محنت دوری خود افتاد	بارنج صبوری خود افتاد
از نائرة فراق می سوخت	وز شعله اشتیاق می سوخت
در هر منزل که جای بودش	پرتابه گرم پای بودش
نه خوابگهش بمرغزاری	نی آبخورش ز چشمه ساری
بی صبری و بی قراری داشت	با هر خس و خار زاری داشت
از هر چیزی مدد همی جست	زان ورطه خلاص خود همی جست
روزی بهوای نیمروزی	از تاب حرارت تموزی
ره برده بخیمه ذلیلان	یعنی که بسایه مغیلان
بر ساخت ازان نظاره گاهی	می کرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور	زیشان در و دشت گشته معمور

قومی همه از بزرگواری
 کردند بیک زمان درانجای
 زانجا که خیال عاشقانست
 مجنون باخود خیال می کرد
 کانان لیلی و آل اویند
 دیگر می گفت کاین خیال است
 باخود همه گفت و گویش این بود
 زان خیمه گمش نمود ناگاه
 کز خیمه هوای گشت کردند
 در پای کشان زناز دامان
 او چشم نهاده کان کیانند
 وانان شده سوی او شتابان
 آندم که به پیش هم رسیدند
 مسکین مجنون چه دید لیلی
 چشمش چو بران سهی قد افتاد
 شد کالبدش ز خوش خالی
 بنهاد سرش بزانونی خویش
 زانخواب خوش از گلاب ریزی
 دیدند جمال یکدگر را
 هر راز کهن که بود گفتند
 در وقت وداع کاندین باغ
 مجنون گفتا که ای دل افروز
 بگذاشتی اندرین زمینم
 گفتا که بوقت بازگشتن
 گر زانکه درین مقام باشی

ارباب محفه و عماری
 صد خیمه و بارگاه برپای
 سودای محال عاشقانست
 وین آرزوی محال می کرد
 محمل کش جاه و مال اویند
 وز بخت من این هوس محالست
 اندیشه و آرزویش این بود
 با جمع ستارگان یکی ماه
 زان مرحله رو بدشت کردند
 گشتند بسوی او خرامان
 سرمایه سود یا زیانند
 کان تنها کیست در بیابان
 یکدیگر را تمام دیدند
 با او ز زنان قوم خیلی
 بیخود برجست و بیخود افتاد
 لیلی بسرش دوید حالی
 خونابه فشان ز سینه ریش
 زود آوردش بخواب خیزی
 بردند ملال یکدگر را
 هر در سخن که بود سفتند
 کس سوخته دل مباد ازین داغ
 کامروز میان صد غم و سوز
 من بعد کی و کجاست بینم
 خواهم هم ازین زمین گذشتن
 از دیدن من بکام باشی

باطلمت من شوی زغم شاد
 این رفت ز جای و او بجا ماند
 می رفت ز دیده دلربایش
 از جان رمقی نمانده باقی
 بر موجب وعده که بشنید
 در حیرت عشق آن دلارای
 می بود ستاده چون درختی
 یکجا چو درخت باش محکم
 عهدی چو گذشت در میانه
 مویش چو بتان مشک برقع
 برخاست ز بیضا پرواز
 یک چند برین نسق چو بگذشت
 آمد چو بآن خجسته منزل
 هر کس ز مشقت سیاحت
 برخاست بوقت نیمروزان
 در پای بناز پروریده
 پوشیده پرند آسمانی
 آراسته چون بهشت روی
 چون سرو سهی بقدر دلکش
 آمد بسر رمیده معجون
 یکذره زوی نمانده برجای
 چشمی بزمین بسان انجم
 هر چند نهفته دادش آواز
 زدبانگ بلند کای وفا کیش
 گفتا تو که و از کجایی

من نیز ز بند محنت آزاد
 چون مرده تنی زجان جدا ماند
 می دید بحسرت از قفایش
 می گفت قصاید فراقی
 از منزل خویشتن بجنبید
 نشست درخت وار از پای
 مرغان بسرش نشسته لختی
 مو رفته چو شاخه اش درهم
 مرغی بسرش گرفت خانه
 از گوهر بیضه شد مرصع
 مرغان سرود عشق پرداز
 لیلی بدیار خویش برگشت
 وز ناله فرو گرفت محمل
 آسوده بخواب استراحت
 خورشید آسارخی فروزان
 نعلین ادیم زر کشیده
 بر بسته حمایل یمانی
 آماده درو هر آرزویی
 چون کبک دری خرامیش خوش
 دیدش ز حساب عقل بیرون
 مستغرق عشق فرق برجای
 در پرتو آفتاب خود کم
 نامد بوجود خویشتن باز
 بشکر بویا سرشته خویش
 بیهوده بسوی من چه آیی

گفتا که منم مراد جانت
یعنی لیلی که مست اویی
گفتار و رو که عشقت امروز
برد از نظرم غبار صورت
عشقم کشتی بموج خون راند
باشد ز نخست روی عاشق
چون جذبه عشق زور گیرد
آرد بمراد یار خود روی
چون جذبه او زیاده گردد
افتاده بموج قازم عشق
معهشوقی و عاشقی کشد رخت
یکسر نظر از دویی به بندد
از کشمکش دویی سلامت
لیلی چو شنید این سخنها
دانست یقین که حال او چیست
گفت ای دل و دین زدست داده
بر تافت رخ از سرای امید
نادیده ز خوان ما نوایی
مشکل که دگر بهم نشینیم
این گفت و ره و نای برداشت
از سینه بناله درد میرفت
دردا که فلك ستیزه کارست
پیمانه دهر زهر پیماست
ما خوش خاطر دو یار بودیم
دوران فلك بکام ما بود

کام دل و رونق روانت
اینجا شده پای بست اویی
در من زده آتشی جهان سوز
دیگر نشوم شکار صورت
معهشوقی و عاشقی برون ماند
در هر چه بطبع اوست لایق
از میل مراد خود بمیرد
و او را شود از جهان رضا جوی
زان دغدغه نیز ساده گردد
بیخود شود از تلاطم عشق
گردد نظر دو لخت يك لخت
چشم از منی و تویی به بندد
او ماند و عشق تا قیامت
از صبر و قرار ماند تنها
بنشست و بهایهای بگریست
در ورطه عشق ما افتاده
شد پی سپر بلای جاوید
افتاد بجاودان بلایی
وز دور جمال هم به بینیم
ماتم گری فراق برداشت
میرفت و بآب دیده میگفت
سر چشمه عیش نا گوارست
لطفش بلباس قهر پیدااست
دور از غم روزگار بودیم
جلاب طرب بجام ما بود

وز یکدیگر جدا فتادیم	از دست خسان ز پا فتادیم
من دور از وی چو موی باریک	او دور از من بمرگ نزدیک
من کرده بتنگنای غم خوی	او کرده بوادی عدم روی
افتاده بخون و خاک بی من	او بر شرف هلاک بی من
ناچیزتر از خیال بی او	من در صدد زوال بی او
دل بنهادم بهجر جاوید	امروز بریدم از وی امید
وین چاک درون شود فراهم	رفت آنکه دگر رسیم باهم
دودی ز چراغ ما مبیناد	کس آفت داغ ما مبیناد
بر نیت کوچ بست محمل	این گفت و شکسته دل زمزل
منزل به نشیمن دگر کرد	مجنون هم ازین نشیمن درد
بار خود از آن زمین بدر برد	چون وعده دوست را بسر برد
با کور و کوزن کشت دمساز	برخاست چنانکه بود از آغاز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و زیارت وی رفتی و چند
روز باوی بودن و اشعار یاد گرفتن

آهنگ حدی چنین کند ساز	محمل بند عروس این راز
مقبول خرد بخرده یابی	کز بر عرب یکی عرابی
در نکته شعر سحر سازی	در عرصه عشق پاکبازی
چاک افکن جیب صاحب ذوق	آواز خوشش مهیج شوق
صیت غزل چو در مکنون	بشنید حدیث عشق مجنون
طیاره باد پا بر انگیخت	شوقش بعنان جان در آویخت
بر عامریان چو باد بگذشت	از پرده بر و عرصه دشت
وز هر نفری سراغ او کرد	با اهل قبیله گفت و گو کرد
انش همه با وحوش صحراست	گفتند که او ز خلق یکتاست
وز انس بانسیان گذشته است	او نیز ز جنس وحش گشت ست

با گور و گوزن دارد آرام
 بیچاره عرابی آن چو بشنید
 در بست میان بگرد بادی
 میگشت بهر فراز و شیبی
 ناگه کله ز آهوان دید
 در پای ستاده بی کم و پیچ
 لیکن الفی که با سیاهی
 کرده پی ستر برده خویش
 وز سر شده موی تار تارش
 با ضعف و سیاهیش تن زار
 چون دید عرایش بآنحال
 پشتش چو شد از سلام او خم
 مجنون بجفاش سنگ برداشت
 کای بیخبر این چه دم زدن بود
 یاران مرا زمن رماندی
 این بیخبری زخود جداکن
 تو بند بنفس و من رهیده
 تو شاد بسور و من بماتم
 با او بسخن نشد هم آواز
 برخواند طرب فزا نسیمی
 شد وقت وی از سماع آن خوش
 چون شیر و شکر بوی درامیخت
 صد نامه درد خواند بروی
 وین همچو صدف شده همه گوش
 هر در که بگوش می رسیدش

با اهل قبیله کم شود رام
 از عامریان عنان به پیچید
 شد مرحله گرد کوه و وادی
 میخورد زدام و دد نهیبی
 و او را چو شبان دران میان دید
 همچون الفی و با الف هیچ
 میزد ز سموم چاشتگاهی
 مشتی دو گیاه از پس و پیش
 و از شعر سیه ببر شعارش
 زان شعر سیاه بود یکتا
 بروی بسلام کرد اقبال
 کرد آن رعه از سلام او رم
 بی صلح نفیر جنگ برداشت
 وز راه برون قدم زدن بود
 وز دام وفای من جهانندی
 برگرد و مرا بمن رهاکن
 تو رام بطبع و من رمیده
 ما را چه موافقی است باهم
 کرد از سر درد لحنی آغاز
 دادش ز غذای جان نصیبی
 وز همدیش نشد عنان کش
 وز بیت و غزل برو شکر ریخت
 صد عقد گهر فشاند بروی
 برگوش نهاده دیده هوش
 در رشته حفظ می کشیدش

کارش همه روز تاشب این بود	وردش همه شب مرتب این بود
روز آنچه زوی شکار می کرد	بایش بشب استوار می کرد
حرفی که کشند روز در سلك	نكرار شبش همی کند ملك
روزی دوسه چار بود با او	زین گونه بكار بود با او
شد راحله زاب و زاد خالی	زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او برید پیوند	بر خاطر ازو قصیده چند
بیتی که زهر قصیده خواندی	خون از دل مستمع چکاندی

مر اجبت کردن اعرابی، بار دیگر زیارت مجنون و پند از
جست وجوی بسیار ویرایافتن، که خزالی را در آغوش گرفته
و هر دو جان داده

طغراکش این فراق نامه	این رشحه برون دهد زخامه
كان حله نشین عرابی راد	در ربع و دمن رئیس و استاد
يك چندكه در دیار خود بود	مشغول بكار و بار خود بود
سرزد زدلی هوای مجنون	طیاره زحله راند بیرون
بر عامریان گذشت از آغاز	جست از همه کس نشان او باز
گفتند که يك دو روز بیش است	کز وی دل این قبیله ریش است
نی دیده کسی زوی نشانی	نی نیز شنیده داستانی
بیرون زوقوف غیر باشد	ان شاء الله که خیر باشد
برخاست عرابی و شتابان	روکرد ز حله در بیابان
نه کوه گذاشت نه درو دشت	برهرجایی چو باد بگذشت
می گشت وجب وجب زمین را	می جست حریف نازنین را
چون یکدوسه روز جست و جو کرد	نو مید براه خویش روکرد
ناگاه نمود زیر کوهی	جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز بسویشان روانه	مجنون را دید در میانه

همچون لیلی بچشم و گردن
 وز مرگ شده بخواب خرگوش
 جان داده ز درد فرقت یار
 او نیز بمرده در وفایش
 شاخ طرب همه شکسته
 وز چشم گوزن اشک ریزان
 و افشاندۀ بسر زینجها خاک
 رخسار زمین بزخم ناخن
 زان داغ بخون نشسته بودند
 در کاخ حیات وی خرابی
 و زنون مره سرشک خون راند
 رخساره بخاک پاش مالید
 بر ریک نوشته دید ز انگشت
 بر بستر هجر چان سپردم
 کس مرحمتی نکرد بر من
 و ایام به تیغ دوریم کشت
 محروم ز تغربت چو من نیست
 نی شست ز روی من غباری
 در پرشش من پیامی آورد
 نبض نه باعبدال می جست
 وز رشعۀ خون دل شرابم
 بهر غذیم جگر خراشید
 يك مرده بروز من نمرده
 زد شیشه زندکیم بر سنگ
 این شیشه ریزه ریزه چون نیش

با آهویکی سفید و روشن
 خفته بمغاکنی هم آغوش
 بر بالش خاک و بستر خار
 هم خوابه چو دیده ماجرایش
 گردش درد دام حلقه بسته
 از سینۀ آهو آه خیزان
 روبه زده جیب پوستین چاک
 گرگان کرده ازان تغابن
 گوران که ز داغ رسته بودند
 زان واقعه دید چون عرابی
 انالله راجعون خواند
 در کشمکش وفایش نالید
 گردش چو نگاه در پس پشت
 کاوخ که ز داغ عشق مردم
 شد مهر زمانه سرد بر من
 بشکست شب صبوریم پشت
 کس کشته بی دیت چو من نیست
 نبی بر سر من گریست یازی
 ز از دوست کسی سلامی آورد
 دادم بطیبی فلک دست
 داد از قدح سراب آیم
 فکر غذیم جگر خراشید
 يك زنده غدی چو من نخورده
 شد شیشه چرخ بردایم تنگ
 تا حشر خلد بهر دل ریش

چون خواند عرابی این قصیده
 شد معنی سینه سوز هر بیت
 از آتش دل فغان برآورد
 زان بارگی بلند بایه
 سایه نه که شعلهای سوزان
 یعنی که ازان خبر برافروخت
 چون اهل حی آن خبر شنیدند
 از فرق عمامها فکندند
 از مادر و از پدر چه گویم
 مسکین پدرش ز خود بدر شد
 زان داغ بسوخت جان مادر
 یکسر همه اهل آن قبیله
 گشتند روان بجای آن کوه
 دل پرغم و درد و دیده پر خون
 افتاده بخواریش چو دیدند
 هر کس ره ماتمی دگر زد
 آن خورد دروغ بر جوانیش
 آن کرد ز بی طیبیش یاد
 آن گفت ز طبع نکته زایش
 آن خواند حدیث پاکی او
 مسکین مادر ز درد نالید
 بیچاره پدر ز دیده خون ریخت
 زان شور و شغب چوباز ماندند
 هم خوابه مرده را زیاری
 اظهار بزرگواریش را

با پر آتش دل رمیده
 بر آتش او بغاصت زیت
 آن ناله بزرگ ران درآورد
 بر عامریان فکند سایه
 شد در دل جانشان فروزان
 صد شعله و جان عالمی سوخت
 بر خود همه جامها دریدند
 مو بیریدند و چهره کنند
 قاصر زانست هر چه گویم
 آغشته بر شعله جگر شد
 افتاد بهر برادر آذر
 از صدق درون برون ز حیل
 بر سینه هزار کوه اندوه
 راه آوردند سوی مجنون
 فریاد نفیر برکشیدند
 بر دل رقم غمی دگر زد
 وین کرد فغان ز ناتوانیش
 وین خواست ز بی نصیبش داد
 وین گفت ز نظم جانفزایش
 وین قصه دردناکی او
 رویش بر روی زرد مالید
 خاک قدمش بخون برامیخت
 چون مه بعماریش نشانند
 با او کردند هم عماری
 عامر نسیبان عماریش را

بر گردن و دوش جای کردند
 در هر گامی که می نهادند
 در هر قدمی که می بریدند
 از دجله چشمشان بهرمیل
 وحش در و دشت از فغانشان
 آهسته همی زدند گامی
 چون نغمه درد و غم سرایان
 خونابه غم کشید گانش
 چون خنجر عشق ریختش خون
 چاك افكندند در دل خاك
 برداشته شد ز سینه رنجش
 وان آهوی رفته در هوايش
 یعنی که درین سرای بی سور
 و اندم که شدند مهربانان
 هر يك بمقام خویشتن باز
 در ریخت ز دشت و در دودام
 چون خاك وی آهوان بدیدند
 کشت از لب گور بوس بسیار
 خاکش چو گوزن ز اشك خود دشت
 در پرتو آن مزار پر نور
 جاروب کشیش کرد روباه
 شد شیر رمیده دل ز گرگی
 آری عاشق که پاك باز است
 تریاق مجربست خاکش
 قلبی بیرد ز جان قلاب

رفتن سوی حله رای کردند
 صد چشمه ز چشم می کشادند
 صد ناله ز درد می کشیدند
 شط بر شط بود نیل در نیل
 از گرد بفرق خاك پاشان
 فریادکنان بهر مقامی
 آمد ره دورشان پایان
 شستند بآب دید گانش
 ز اشکش کردند خرقه گلگون
 جا کرد بخاك با دل چاك
 انباشته زیر خاك گنجش
 چسبید بخاك زیر پایش
 لایق بهمند آهو و کور
 دامن ز غبار او فشانان
 مجروح ز دور چرخ ناساز
 کردند بخوابگاهش آرام
 در چشم سیاه خود کشیدند
 خربشته او بخاك هموار
 زان لاله دمید و سبزه بر دست
 گشتند ددان ز محوی بد دور
 برداشت غبار حیل از راه
 پی برده بیایه بزرگی
 عشقش نه ز عالم معجاز است
 اکسیر وجود عشق پاکش
 گردد مس قلب او زرناب

مجنون که بخاک در نهان شد	کنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاده در رنج	زد دست طلب بیای آن کنج
زان کنج کرم مراد خود یافت	گر یکدو مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره اش بود	چشم همه بر ذخیره اش بود
شد روضه جان حظیره او	رضوان ابد ذخیره او
وقت همه زان حظیره خوش باد	جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی رسیده

پرد و از جام صورت شراب بمعنی چشیده

هان تا نبیری کمان که مجنون	بر حسن مجاز بود مفتون
در اول اگر چه داشت میلی	با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت از آن مست	افکند ز دست و جام بشکست
مستیش ز باده بود نه از جام	از جام رهیده شد سرانجام
بشکفت بیوستان رازش	کلهای حقیقت از مجازش
چشمه ز شکاف سنگ جوشید	دریا شد و سنگ را پوشید
لیلی طلبی او درین جوش	بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانش پرشکر بود	لیکن مقصود ازو دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کاهد	مه گوید و روی دوست خواهد
آرند که صوفی صفا کیش	برداشت بغواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا	با او نه بصورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال	بر نقش مجاز فتنه سی سال
چون کرد اجل نبرد با تو	معشوق ازل چه کرد با تو
گفتا بسرای عزتم خواند	بر صدر سریر قرب بنشاند
گفت ای بیساط عشق گستاخ	شرمت ناهد که چون درین کاخ
خوردی می ما ز جام لیلی	خواندی ما را بنام لیلی

برمن چو در خطاب بگشود	با من بجز این عتاب ننمود
جامی بنگر کز آفرینش	هر ذره بچشم اهل ینش
از زخم ازل شکسته جامی ست	کردا کردش نوشته نامی ست
آن جام چه جام جام باقی	وان نام چه نام نام ساقی
از جام بیاده گیر آرام	وز نام نگر بصاحب نام
در صاحب نام کن نشان کم	در هستی وی شو از جهان کم
تا باز رهی ز هستی خویش	وز ظلمت خود پرستی خویش
جایی برسی کزان گذر نیست	جز ییغبری ازان خبر نیست
با تو ز جهان بی نشانی	کنسیم نشان دگر تو دانی

**رفتن آن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن
و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی**

فهرست نویس این جریده	بر خاتمت این رقم کشیده
کلان اعرابی حریف موزون	چون شد فارغ ز دفن مجنون
بر آهو تک جمازه بنشست	احرام حریم یار او بست
می شد دل و جان درد پرورد	تا پی بدیار لیلی آورد
پرسان پرسان بخانه خانه	می گشت بقصد آن یگانه
تا برد بسوی خانه اش راه	دیدش بیرون خیمه چون ماه
نه ماه که مهر عالم افروز	نه مهر که آتش جهان سوز
مه حلیه و مشتری حمایل	حوری شیم و پری شمایل
از دورش اگر چه دید و شناخت	خود را بشناختن نینداخت
پرسید که ای مه تمامی	کامروز مقیم این مقامی
لیلی که برخ مه تمام است	مأواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن ورد بگرداند	میراند ز دیده اشک و میخواند
کین دل که بپهاوی پیش جاست	از وی نشنیده ام بجز راست

هر لحظه کند حدیث با من
 کاوازه تست در بیابان
 از محنت فرقت تو مرد است
 ای وای ز بی نصیبی او
 بگریست عرابی و فغان کرد
 والله که دل تو راست گفتست
 همچون زغم تو مرد مسکین
 کردست غزالی اندر آغوش
 جز دام و ددش کسی بسر نه
 من مرده بسر رسیدم او را
 رفتم بدینارش از سر سوز
 جان خاک ره وفاتش کردیم
 این کرد نشسته بر جبینم
 لیلی چو شنید این خبر را
 افتاد میان اشک بسیار
 از عمر ملول و از بقا سیر
 واندم آمد بخویشتن باز
 کافسوس که آرزوی جان رفت
 من قالب و قیس بود جانم
 زد کوس رحیل جانم اینک
 بی او روزی که زار میرم
 نزدیک ویم نهید بستر
 بی وایه خود زدر کشم وای
 روزی که ز جسم ناتوانم
 چون نی گردد دران نشیمن

کان خاک نشین چاک دامن
 بهر تو بکوه و ده شتابان
 تنها و قریب جان سپردست
 وز بی کسی و غریبی او
 کای خاک تو ماه آسمان گرد
 وان گوهر راز راست سفتست
 وز هجر تو جان سپرد مسکین
 بریاد تو شربت اجل نوش
 وز بی کسبش غمی بتر نه
 تنها و غریب دیدم او را
 با اهل قبیله اش هم امروز
 بردیم و بخاک جاش کردیم
 راه آوردیست زان زمینم
 بنهاد بجای پای سر را
 چون عکس در آب جو نگونسار
 بیهوش و خرد فناد تادیر
 این تازه نشید کرد آغاز
 و آرام ز جان ناتوان رفت
 بی جان بچه حیل زنده مانم
 منهم ز عقب روانم اینک
 وز کار جهان کنار گیرم
 تا بر کف پای وی نهم سر
 صد بوسه زخم بخاک آن پای
 بی پوست و مغز و استخوانم
 از ناوک غم هزار روزن

وز درد بر آورد فغانی
 غمهای گذشته باز گوید
 او نیز همان نوا کند ساز
 در گفت و شنید تا قیامت
 تا مرده تنان ز خاک خیزند
 خیزیم نیای دست در دست
 هر يك ز حریف خویش واقف
 گر دوزخ اگر بهشت باشد
 وز هم بفراق کام گیریم
 بیت الحزنی ز خیمه پرداخت
 با محنت و درد هم نشین بود
 وز فرقت دوستان حزین نیست
 آئین فراق جاودانه

هر روزن ازان شود دهانی
 با قیس رهیده راز گوید
 چون خیزد از استخوانم آواز
 باهم باشیم بی غرامت
 و اندم که نم حیات ریزند
 آریم بدست یکدیگر دست
 کردیم بهم دران موافق
 هر جای که سرنوشت باشد
 با یکدیگر مقام گیریم
 این گفت و بخیمه سایه انداخت
 تا بود در این جهان چنین بود
 آن کیست که در جهان چنین نیست
 یارب که برافتد از زمانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان

مراورا و جواب دادن وی ایشان را

چون لاله نشست غرقه در خون
 زد ساغر عیش خویش بر سنگ
 از راحت خواب دلنت خورد
 نو رسته گلش ز آب خود رفت
 کلمکونه زاشک لاله کون کرد
 بی شانه کمند کیسوانرا
 تاراج گل و سمن در آمد
 نگذاشت برخ ز صحتش رنگ
 زد سرخ گلش بزد رنگی

لیلی چو زداغ مرگ مجنون
 شد عرصه دهر بر دلش تنگ
 افتاد دران کشاکش درد
 تابنده مهش ز تاب خود رفت
 دلرا بدرون چو غنچه خون کرد
 بی و سمه گذاشت ابروانرا
 و آخر که تبش بتن در آمد
 تب کرد بقصد جانش آهنگ
 آمد بکمانی از خدنکی

دینار جمال وی درم شد
 تبخاله نهاد بر لبش خال
 بر بالش نالشش سرآمد
 بودش بدن ضعیف و لاغر
 نیلی گل غم ز باغ اورست
 بار دل درد پرور او
 آگه چو شدند همدمانش
 کز مردن آن غریب مهجور
 بستند میان بچاره سازیش
 کای گلین باغ کامرانی
 دیباچه دفتر صباحت
 کار تو ره وفا سپردن
 آنروز که زنده بود مجنون
 میرفت بجان ره وفایت
 خوش بود وفا سپردن از تو
 زیرا که زمهر مهر زاید
 و امروز که رخت بست ازین کوی
 این مهر و وفا چه سود دارد
 با مرده مزی بسوگواری
 زین و سوسه خویش را تهی کن
 برباد هوا مده جوانیت
 بشنید چو گفتگوی ایشان
 کای بیخبران ز آتش من
 زین شمع سخن که میفروزد
 من سوخته فراق یارم

نقش درمش نفیر غم شد
 شد بر ساقش گشاده خلخال
 بستر بروی چو نشتر آمد
 يك رشته ز تار بود بستر
 شد رونق سرو و ارغوان سست
 خم داد قد صنوبر او
 در خلوت راز محرمانش
 بر بستر غم فتاده رنجور
 گفتند همه بدلنوازش
 وی سرو ریاض زندگانی
 عنوان صفیحه ملاحات
 در شیوه مهر پافشردن
 زین رنج کده نرفته بیرون
 نگرفته کسی دگر بجایت
 در مهر قدم فشردن از تو
 واین وفا وفا فزاید
 و آورد بعالم دگر روی
 وین محنت تو چه راحت آرد
 کس زنده نشد بسوگداری
 زین غم دل ریش را تهی کن
 مگذر ز صفای زندگانی
 بگشاد نظر بسوی ایشان
 وز داغ دل بلاکش من
 صد پاره دل مرا مسوزید
 با سوختن دگر چه کارم

تا قصه مرگ او شنودم	من زنده ببوی قیس بودم
بیگانه ز راحت جوانی	بیزار شدم ز زندگانی
وامروز برای اوست مرگم	زو بود بیباغ عمر برگم
جز مرگ خلاصی نمانده است	زین غم که بر آتشم نشانده است
باشد که دران جهان دهد دست	وصلش کاینجای دست ازان بست
با دوست حریف خاص کردم	خوش آنکه زغم خلاص کردم
در عشرتگاه جاودانی	با او باشم بکامرانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال ایلی از شاخسار سعادت

و وصیت گردن گاه ویرا در زیر پای چمنون در خاک گذند

گشتند بیاد داده رختان	چون از نفس خزان درختان
وز برگ بهار دور ماندند	از خلعت سبز عور ماندند
شد رنگ رزانه کار گاهی	گلزار زهر گل و گیاهی
صباغ فلک ز یک خم نیل	بنمود هزار رنگ بی قیل
سلطان چمن سپر بینداخت	طاووس درخت پر بینداخت
کم شد سیاهی فزود زردی	از پنجرهای لاجوردی
تب لرزه ز رخ طراوتش برد	بستان ز هوای سرد بفسرد
قاروره نمایی و دلیلی	کرد آب شمر دران علیلی
بر دوش درخت مار ضحاک	شد هر شاخی ز برگ و بر پاک
آلوده بخون نمود دندان	از خون خوردن انار خندان
از درد نشسته بر رخسار کرد	به گشت چو عاشقی رخسار زرد
گوی زر و صولجان مینا	نارنج بشاخ پیش مینا
اشک و رخ عاشقان شیدا	غناپ ز برگ زرد پیدا
عقد در ناب و ساعد حور	رز کرده گهی ز شاخ انگور
آویخته زنگیان بیباک	گاه از سردار طارم تاک

که داده بدست دست بوسان
 امروء بشاخ خود نشسته
 بادام بعبرت ایستاده
 باغی تهی از گل و شکوفه
 بغداد بکوفگی نشانمند
 در زاویه زوال یابی
 وان غیرت گلرخان بغداد
 افتاده بخار خار مردن
 گریان شد کای ستوده مادر
 ای مریم مهد مهرجویی
 يك لحظه بمهر باش مایل
 رویی شفقت بنه برویم
 زین پیش بگفت و گوی مردم
 نگذاشتیم بدوست پیوند
 مرد او ز غم فراق و من نیز
 روزم بی او بشب رسیده
 محمل چو به بندد از لبم هم
 بین غرقه بخون نشیمنم را
 از خلعت عصمتم کفن کن
 زان رنگ بیخش رو سفیدیم
 از آتش سینه معمرم ساز
 بر بند عصابه نیازم
 بر رخ داغم زدود غم کش
 یاد آر حریف مقبلم را
 روی سفرم ب خاک او کن

رنگین انگشت نو عروسان
 بر دسته عود گوشه بسته
 صد چشم بهر طرف نهاده
 بغداد شده بدل بکوفه
 با کرکس و کوف گشته خرسند
 عالم ز خزان بدین خرابی
 یعنی لیلی گل چمن زاد
 تن بنهاده بجان سپردن
 پاکیزه فراش پاك چادر
 بلقیس سبای نیکخویی
 کن دست بگردنم حمایل
 بگشا نظر کرم بسویم
 بر من نامد ترا ترحم
 تا فرقت وی بمرگم افکند
 دل بنهاده ام بمرگ و تن نیز
 جانم محمل بلب کشیده
 بهرم فکتنی بساط ماتم
 وز سیل مژه بشو تنم را
 رنگش ز سرشك لعل من کن
 کانست علامت شهیدیم
 وز دود جگر معطرم ساز
 زان ساز بعشق سرفرازم
 زان نیل سعادت رقم کش
 وادارسته ساز محملم را
 جایم بمزار پاك او کن

بشکاف زمین زیر پایش
 نه برکف پای او سرم را
 تاحشر که در وفاش خیزم
 مادر چو شنید آرزویش
 بگریست که ای خجسته فرزند
 زین پیش اگر نه بر مرادت
 آن روز نبود بی غباری
 و امروز که باشد اختیارم
 لیلی چو مراد خود روادید
 رو سوی دیار یار دیرین
 مادر میدید جان فشانش
 میکند ز سر به پنجهای موی
 روی از ناخن خراش میکرد
 از آه بسینه چاک میزد
 دستی نهاد بر دل خویش
 بر دل کف راحتش همین بود
 دل چون زطپانچه کشتیش تنگ
 در سنگ زدن چو کرم کشتی
 چون برد بسر بگریه و سوز
 آهنگ بساز رفتنش کرد
 زآن پیش که خواستی دل او
 بر محمل او چون نخل بستند
 یعنی که کلی بدین لطیفی
 نگذشته هنوز نو بهارش
 او خفته بهودج عروسی

زن حفره بقبر دلکشایش
 ساز از کف پایش افسرم را
 آسوده ز خاک پاش خیزم
 از درد نهاد رو برویش
 و ز صحبت من گسسته پیوند
 رفتم دل از آن حرین مبادت
 در کار تو هیچم اختیاری
 مقصود ترا بجان برارم
 از ذوق چو تازه گل بخندید
 افشاند بخنده جان شیرین
 میسوخت ز حسرت جوانیش
 میکوفت بکف طپانچه بروی
 ناخن ناخن تراش میکرد
 برخویش در هلاک میزد
 جز وقت طپانچه بر دل ریش
 تسکین جراحتش همین بود
 بر سینه بدرد کوفتی سنگ
 سنگ از گرمیش نرم کشتی
 روزی که مبادکس بدان روز
 ترتیب جهاز رفتنش کرد
 آراسته ساخت محمل او
 از شاخ خزان ورق شکستند
 شد رهزنش آفت حریفی
 در جان ز خزان خلیلد خاوش
 مادر برهش بخاک بوسی

او رفته بدوش مهربانان
 اورانده بوصل دوست محمل
 بردنش از ان قبیله بیرون
 خاکش بجوار دوست کردند
 پهلوی هم آن دو گوهر پاک
 شد روضه آن دو کشته غم
 باران کرم نثارشان باد
 ایشان بستند رخت ازین حی
 هر دم هوسی نشاید اینجا
 گردون که بعشوه جان ستانیست
 زان پیش کز این کمان کین توز
 آن به که بگوشه نشینیم
 زان خوشه کنیم توشه خویش
 از هستی خود نجات یابیم
 عمری که درین حیات فانیست
 در برق ورق کشاد نتوان
 نور ازل و ابد طلب کن
 آن نور نهفته در گل تست
 دل را بخیال گل میالای
 چون روزنه را بگل به بستی
 شد نور تو زان حجاب مستور
 این نور ازل در آرزویت
 ظلمت که حجاب نور باشد
 خوش آنکه شوی زبای تافرق
 هر چند نشان ز خویش جویی

مادر ز عقب سر شك را نان
 مادر ز فراق سنگ بر دل
 یکسر بحظیره گاه معجون
 در خاک چو گوهر گل فکندند
 خفتند فراز بستر خاک
 سر منزل عاشقان عالم
 سرسبز کن مزارشان باد
 ما نیز روانه ایم از بی
 جاوید کسی نباید اینجا
 زه کرده بقصد ما کمانیست
 بر سینه خوریم تیر دلدوز
 زین مزرعه خوشه بچینیم
 گیریم ره نجات در پیش
 و ز عمر ابد حیات یابیم
 برقی ز سحاب زندگانیست
 بر نور وی اعتماد نتوان
 آنرا چو بیافتی طرب کن
 تابنده ز مشرق دل تست
 دین روزنه را بگل میندای
 در ظلمت آب و گل نشستی
 خود گو که چه بهره یابی از نور
 از ظلمتیان بتاب رویت
 آن به که زدیده دور باشد
 چون ذره در آفتاب خود غرق
 کم یابی اگر چه پیش جویی

دل گرم شوی به آفتابی	خود را همه آفتاب یابی
بی برکی تو همه شود برگ	ایمن کردی ز آفت مرگ
جائی دل تو مقام گیرد	کانجا جز مرگ کس نمیرد
اینست حیات جاودانی	رمزی گفتم دگر تو دانی

در بیوفائی عالم و سرهت زوال حیات فانی

کیتی که نشیمن زوال است	آسوده دلی در او محال است
ماتم کده ایست تیره و تنگ	در وی زوفانه بوی و نی رنگ
هر کل که براید از کل او	چاک است زخار غم دل او
هر لاله که بردمد زباغش	باشد ز فنا بسینه داغش
سروش که کله بچرخ ساید	از باد اجل ز پا در آید
کردون که حواله گاه عام است	در ماتم خود کبود جامه است
خورشید کش از فلک حصار است	از بیم زوال رعشه دار است
انجم که برین بلند طاقند	درمانده بداغ احتراقند
ارکان که در این سرای بستند	از هم شب و روز در شکستند
که باد کشد چراغ آتش	که گردد ازو سموم ناخوش
که خاک شود بر آب چیره	سازد کهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل بیباک	صد چاک زند بسینه خاک
روزی دو سه گر شوند ناکام	در طینت تو یکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانیست	دامی بی مرغ زندگانیست
این دام درد یکدم از هم	وان مرغ کند ز دام که رم
زیرک مرغی که پر نینداخت	در حلقه دام کار خود ساخت
بکشاد ز خود رهی نهانی	تا نزهتگاه جاودانی
چون دام ز پیش بر گرفتند	وارکان ره خویش بر گرفتند
او نیز بجای خویشتن رفت	زین تنگ قفس سوی وطن رفت

بیرون ز مضیق بیم و امید
 نادان مرغی که دام نشناخت
 بر دولت خود بیست ره را
 از کیسوی دام و خال دانه
 معشوقه چوروی ازو پیوشید
 افتاد جدا ز وصل معشوق
 لیکن چو فراق بودنی بود
 معشوقه گرفته در بقل نی
 بختش چو بدید و بال باشد
 جامی بکسی مگیر پیوند
 از خلق جهان جلیس خود شو
 ییکانه شو از برون سرایی
 کرده ز برویان فراموش
 معشوق ازل که در بر تست
 در هر چه زنی بغیر خود چنگ
 تا آینه تو غرق زنگ است
 ز آینه خویش زنگ بزدا
 چون آینه تو ساده گردد
 چندان تابد لوامع نور
 مغزت یابد رهایی از پوست
 نی نی که تو نیز هم نمایی

برداشت نوای عیش جاوید
 بر روضه جان نظر نینداخت
 معشوقه گرفت دامگه را
 شد بند بعشق جادوانه
 در قطع ره فراق کوشید
 بگذشت فغان او زعیوق
 فریاد فغان کجا کند سود
 جز حسرت و درد ازو بدل نی
 آسودگیش محال باشد
 کآخر دل ازان بیابند کند
 زین وحشتیان انیس خود شو
 با جوهر خود کن آشنایی
 با جوهر خویش شو هم آغوش
 آینه طلب ز جوهر تست
 بر آینه تو گردد آن زنگ
 نزهتگه وصل بر تو تنگ است
 راهی بحریم وصل بگشای
 آنره بر تو کشاده گردد
 کاینه شود هم از میان دور
 از پوست جدا تو مانی و دوست
 با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی معانده الدارین و

اوصاله من مضیق حیز العلم الی فصححة مشاهدة البین

چون مردم دیده قره العین

ای تازه نظر بلوح کونین

سال تو اگرچه هفت و هشتست
 این لطف که در سرشت داری
 کاتروز که سربلند کردی
 از فضل و ادب دهد قبولت
 شغلی که نباید و نشاید
 در کسب کمال بایدت جهد
 گرداب طلب وسیع دور است
 قانع نشوی بهرچه یابی
 لیکن مکش از فراخ درسی
 چون فلسفیان دین بر انداز
 پیش تو زموز آسمانی
 یثرب اینجا مشو چو دو نان
 گر حرف شناس دین زبون نیست
 در نیفه ناف مشک چین ست
 تا نافه کشای گشته آن ناف
 ارباب هوا همه ز کامند
 قدوه زمقیم آن حرم کن
 بر شارع ناقه اتی نظرنه
 زین گونه چو باشد اقتدایی
 هشدار که باشد اندرین راه
 از کور دلی زره نیفتی
 هشدار که رهزنان تقدیر
 زنجیر می سیم و زر نکردی
 هشدار که هرزره فتاده

دل را بهوات بازگشتست
 دارم بخدای امیدواری
 دانا دل و ارجمند کردی
 دارد نگه از ره فضولت
 از پاکی جوهرت نیاید
 در به طلبی بسر بری عهد
 دریای علوم دور غور است
 از خوب بخوبتر شتابی
 خط بر ورق خدای ترسی
 از فلسفه کار دین مکن ساز
 افسون زمینیان چه خوانی
 اکسیر طلب زخاک یونان
 از سور مدینه دین برون نیست
 در ناف مدینه مشک دین است
 مشک است گرفته قاف تا قاف
 زان نکبت ازان نهی مشامند
 سر در ره اقتدا قدم کن
 هر جا که قدم نهاد سر نه
 آخر برساندت بجایی
 از حشمت و جاه کنده صد چاه
 چون کور دلان بچه نیفتی
 از سیم و زرند کرده زنجیر
 ساکن نشوی زره نوردی
 غولیست میان ره ستاده

ناکه ندمد بسر فسونت	وز راه نیفکند برون
ره نیست جز آنکه مصطفارفت	تا مقعد صدق راست یارفت
میکن برهش نگاه و میرو	می بین پی او برآه و میرو
زان ره که زیبای او نشان نیست	بر گردد که جز هلاک جان نیست
در طبع تو گر قبول پنداست	این پند که گفته شد بسنداست
گفتم سخنی که گفتنی بود	سغتم کهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم	خاموش شدم قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

هرچند چو بحر تلخکامی	این کار ترا بس است جامی
کز موج معانیت زسینه	افتاد بساحل این سفینه
فرخنده تر از سفینه نوح	آرام دل و سکینه روح
از جود طبع هر جوادی	بر جودمی طبعش ایستادی
نی نی که ز بحر جود مانده	بر خشک سفینه ایست رانده
با خشک لبی سفینه آسا	لب تر نکند بهفت دریا
از مطلع همت آفتابیست	وز دفتر دولت انتخایست
نوباوه باغ زندگانی	سرمایه عیش جاودانی
افسون فسونگران بابل	افسانه عاشقان بیدل
خوش قصه از شکسته حالان	نو نکته از زبان لالان
مرهم نه داغ دلفکاران	تسکین ده درد بیقراران
مشاطه حسن خو برویان	دلاله طبع مهرجویان
مرغی ز فضای گلشن راز	از گلبن شوق نغمه پرداز
بر نغمه او سماع جانها	در جنبش ازو همه روانها
بازار پری رخان ازوتیز	آه دل عاشقان سحر خیز
بینی ز لطیفهای کارش	خاصیت موسم بهارش

گل را بنشاط خنده آرد
 سحریست نتیجه سحرها
 شیرین شکر یست نورسیده
 زین قند چکیده نیم قطره
 گو مرغ شکر شکن نظامی
 جلاب خورد زرشح این جام
 صد بحرش اگر ذخیره باشد
 با کوزه کهنه از زر ناب
 گو خسرو تختگاه دلی
 تا تحفه تخت و تاجم آرد
 از گنج ضمیر نکته انگیز
 سبحان الله این چه سوداست
 من کیستم و ز من که گوید
 رسمیت که خلق قدر کالا
 خر مهره فروش میزند بانگ
 فیروزه نهد سفال را نام
 من نیز سفال ریزه چند
 گشتم بسفال خود خروشان
 هر کس که خرد بقول شاباش
 گرچه نه سخن بلندم افتد
 میل زاغان به بچه خویش
 شعریکه ز خاطر خردمند
 فرزند بصورت ارچه زشتست
 ای ساخته تیز خامه رانوک
 میکن زان نوک خوش نویسی

وز دیده ابر اشک بارد
 بحر یست خزینه کهرها
 از نیشکر قلم چکیده
 وز شکر ناب صد قطره
 کش دارم ازین شکر گرامی
 شیرین سازد ازین شکر کام
 آب در خانه تیره باشد
 تشنه ز سفال نو خورد آب
 آن لطف طبیعتش جبلی
 و ز کشور خود خراجم آرد
 برگفته من کند گهر ریز
 و ز داده طبعم این چه غوغاست
 زین نوع سخن سخن که گوید
 از پایه وی نهند بالا
 فیروزه دو صد عدد بیک دانگ
 تا میل کند طبیعت عام
 کردم باهم بحیله پیوند
 بر قاعده گهر فروشان
 باداش جزای خیر پاداش
 از هر سخن آن پسندم افتد
 از بچه طوطیان بود بیش
 زاید بمثل بود چو فرزند
 در چشم پدر نکو سرشت
 زان کرده عروس طبع را دوك
 زان دوك ز مشك رشته ربسی

میزن رقمی بلوح انصاف
 چون شعر نکو بود خط نیک
 گردد ز لباس خط نا خوب
 گرمی نشوی نکوبی افزای
 بیهوده مسای خامه خویش
 حرفی که بخط بد نویسی
 گر عیب مرا کنی شماری
 در خوبی خط اگر نکوشی
 حرفی که نهی براستی نه
 و اندم که نویسی سراسر
 چون خود کردی فساد از آغاز
 آب دهن ز طبع بی باک
 کوتاهی این بلند بنیاد
 ورتو بشمار آن بری دست
 شد عرض ز طبع فکرت اندیش
 در یکدوسه ساعتی ز هر روز
 گر ساعتها فراهم آیند
 هر چند که قدر این تهی دست

دراعه عیب پوش می باف
 باشد مدد نکو پیش لیک
 در دیده عیب جوی معیوب
 کم زن پی عیب ناکیش رای
 فرسوده مساز نامه خویش
 دروی همه عیب خود نویسی
 معیوبی خود بیوش باری
 از بهر خدا ز تیز هوشی
 کز هر هنریست راستی به
 با نسخه راست کن برابر
 اصلاح بدیگران مینداز
 چون افکندی بیوش از خاک
 در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
 باشد سه هزار و هشتصد و شصت
 در طول چهار ماه کم و بیش
 شد طبع برین مراد فیروز
 بریک دوسه هفته کی فزایند
 زین نظم شکسته بسته بشکست

زوحقه چرخ درج در باد
 زاوازه او زمانه پرباد
 پاکان بنیاز صبحگاهان
 آمرزشم از خدای خواهان

اورنگ ہفتم

خردنامہ اسکندری

بسم الله الرحمن الرحيم

آلهی کمال آلهی تراست	جمال جهان بادشاهی تراست
جمال تو از وسع بینش برون	کمال از حد آفرینش برون
بلندی و پستی نخوانم ترا	مقید باینها ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی تویی	که هستی ده وهست وهستی تویی
تویی و جمله وغیر تو هیچ نیست	درین نکته يك موخم و بیج نیست
چو بیرونی از عقل و هم و قیاس	ترا چون شناسم من ناشناس
و زان رو که پیدا و پنهان تویی	بهرچه افتدم چشم و دل آن تویی
جهان نیست جز ساده و ش نامه	بر وضع تو حرف کش خامه
خرد هست از آن نامه حرف نخست	که دیباچه نامه زان شد درست
بود آخرین حرف از آن آدمی	برو ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار	گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام تست	مفصل شده نسخه نام تست
نگویم که نامت هزار و یکیست	که با آن هزاران هزار اندکیست
بهشتست منزلکه زیرکی	که کوشد در اقصای صد کم یکی
بجنبان بدین سبجه انگشت من	وزان مهره گردان قوی پشت من
بود در رخت سبجه خوانی سپهر	که گرد داز و مهره سان ماه و مهر
بتسییح خوانی تو می خوانیش	از آنست این مهره گردانیش

طبايع كه بايكدگر جنگى اند
 ز تو آب با آتش آميخته
 شد از صلح ايشان درين كهنه دير
 از ان صلح كانها پراز گوهر است
 وزانست در جانور زندگى
 وزانست در آدمى دين و داد
 توى كز تو كس را نباشد گزير
 ندارم ز كس دستگيرى هوس
 ز تو گرفتارش و گر گاهش است
 بدانى و خواهى و آنكه كنى
 عبت را درين كار كه راه نيست
 بما اختيارى كه دادى بكار
 چو سر رشته كار در دست تست
 سزد گر ز حيرت بر آريم دم
 فلك با همه صيت طاق و طرب
 اگر بى تو مورى بجنب ز جاى
 ز شركت زند در جهان خواه دم
 بدى دعوى آن كو كشد سر ز راه
 نشستست در طبع هر زيركى
 يكي جوى جامى دوجوى مكن
 يكي اصل جمعيت و زندگيست

ز تدبير تو رو يسكرنگى اند
 ز تو خاك در باد آويخته
 بسى خير ظاهر كه الصلح خير
 زمين بر درختان بار آور است
 پس از زندگى وصف پايندگى
 ز دانش بهر كار بند و گشاد
 در افتادگىها توى دستگير
 ز دست تو مى آيد اين كار و بس
 نه چون فيض خورشيدى خواهش است
 بقانون حكمت بآن ره كنى
 ولى هر سر از هر سر آگاه نيست
 ندادى در آن اختيار اختيار
 كننده بهر كار پابست تست
 چو مختار باشيم و مجبور هم
 نجنب ز جا تا نگوئى بجنب
 دران جنبش او بود يك خداى
 و گر خود شريكست در يكدرم
 دو شاخش نهد شحنة لاله
 كه دارد دو گيتى موثر يكي
 بميدان وحدت دو كوى مكن
 دوئى تخم مرگ و پرا كندگيست

مناجات در اظهار افتادگى هجر و پيرى و پياى مردى هيات

استدواى دستگيرى

كرم گسترا عاجز و مضطرم بگستر سحاب كرم بر سرم

بعجز و ضعیفی و پیریم بین
 نه دستی که کاری براید ازو
 ببخشایش و لطف دستی کشای
 جوانی که با دل سیاهی گذشت
 سیه مویی از من چو بر تافت روی
 چو شد مویم از نور پیری سفید
 دلم را که آمد سیاهی پسند
 سیاهی دل شد مرا تو بتوی
 بسی در دل این آرزو آیدم
 ز موی سفید خودم در حجاب
 گرفتم که از دل شود مو سیاه
 چنان مانده‌ام در نماز و خضوع
 زمانه کمان وار هشتم شکست
 کنون میکشم زین کمان تیر آه
 چه حاصل ازین تیر گردون گذار
 نیندازم آنرا ز شست هوس
 نخواهم ز تو خلعت خسروی
 نخواهم ز تو علم فضل و هنر
 نخواهم ز تو شغل اهل صلاح
 دلی خواهم از تو بر از درد و داغ
 دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ
 دلی خواهم از هر غم و درد پاک
 که تا کنج نابود منزل کنم
 کنم نیست نقش کم و بیش را

ز اسباب قوت فقیریم بین
 نه پایی که راهی گشاید ازو
 ببخشا برین پیر بی دست و پای
 بموی سیه در تباهی گذشت
 تو نیز از دل من سیاهی بشوی
 مگردان ز نور خودم ناامید
 ز نور علی نور کن بهره‌مند
 بدل رفت گویی سیاهی ز موی
 که از دل سیاهی بمو آیدم
 کنم از سواد دل آنرا خضاب
 چگونه کنم راست پشت دوتاه
 که نایم دگر با قیام از رکوع
 ز تار سرشکم بران چله بست
 هدف میکنم سیئه مهر و ماه
 چو هرگز نشد صید کامی شکار
 غرض چیست زانم تو دانی و بس
 کزان گردددم پشت دولت قوی
 کز افضال و احسان شوم بهره‌ور
 کزان گردددم حور و جنت مباح
 کش از غیر درد تو باشد فراغ
 درو غیر یاد تو نگذشه هیچ
 زانده نایاب تو دردناک
 ز عالم همه رو دران دل کنم
 دران نیستی کم کنم خویش را

ز کم بودگی یابم آسودگی	کشم سر بجلباب کم بودگی
زبانرا فرو بندم از صوت حرف	چو ماهی شوم غرق دریای ژرف
که باشم زنوی و کهن بینبر	برم ره بجایی سخن مختصر
تو کویی بمن این سخن را نه من	تو بینی بمن خویشتن را نه من
شوم محرم راز ازان نیستی	نیایم دگر باز ازان نیستی
که در بند هستی نشد پای بست	بدین پایه جامی کسی یافت دست
فروغ از چراغ پیمبر گرفت	ز ناقص فروغان نظر بر گرفت

در وقت سحر آجوه گله دیباچه کمال او گنت و نیبا و آدمین الما
و الطیر است و روزنامه حال خجسته مآل او انا سید الاولین
والآخرین

سپهدار خیل فرستادگان	سر سروران تاج آزادگان
کش آن مشرقی گردد این مغربی	مه ابطحی نیر یثربی
بنور طریقت حقیقت شناس	بحکم شریعت طریقت اساس
اسیران روز جزا را شفیع	جهانرا مطاع و خدا را مطیع
قلم اولین حرف منشور اوست	محمد که شمع ازل نور اوست
دلش مخزن گوهر راز شد	در گنج هستی باز شد
ترشح کش از چشمه میم او	خرد تشنه فیض تعلیم او
پروانگی خواند جبریل را	چو شد شمع این سبز قندیل را
زانگشت تسبیح خوانش کلید	بکف داد دارای عرش مجید
زاعجاز رخشان کهر جلوه داد	بدان قفل از حقه مه کشاد
برافروخت چون گوهر شب چراغ	شب کفر تاریک چون بر زاغ
نبوت سلیمان او خاتمی	همی گردد در کشور محرمی
ازان بسته میداشت بر سینه سنگ	چو خاتم درین طاق فیر زه رنگ

بختمیت آندم که شد متصف
 چو خاتم که گیرد بدندان نگین
 چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق
 گراز لعل گویای از سبزه دان
 بین آن لب معجز آهنگ را
 تن پاکش از ظلمت سایه دور
 دریغ آمدش سایه از فرش خاک
 گذشت از سپهر برین پایه اش

ازان خاتمش بود مهر کشف
 شدش سنگ اعدا بدندان قرین
 زعکسش بر آورد رنگ عقیق
 نشد چون شد اندر کفش سبزه خوان
 که چون سبزه خوان میکند سنگ را
 زمین از فروغ رخس غرق نور
 ازان سایه انداخت بر عرش پاک
 که تا عرش آساید از سایه اش

بایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن بایه معراج

خواجه پرداختن

شبى كز شرف غیرت روز بود
 تو گویی درین گنبد دلفروز
 همه روشنان دیده درهم زده
 رسید از سر سدره روح الامین
 براقی بجستن چو رخشنده برق
 چو آهوی چین بی خطا پیکری
 تذروی رسیده زباغ بهشت
 زروشن بریشم مشعر تنش
 مدور سرینی معنبر دمی
 زبید اغیش بردل ماه داغ
 چو سوسن درین بوستان تیز گوش
 چو رخش خرد بر فلک محوش خرام
 نبودی ز همواری گام او
 چو کشتی شدی رفتنش آشکار

کواکب درو گیتی افروز بود
 زمشکین مشبك همی تافت روز
 شهب میل در دیده غم زده
 رسانید زواج فلک بر زمین
 یکی شعله از نور پاتا بفرق
 چو طاووس فردوس جولانگری
 فروزنده تر از چراغ بهشت
 زمشك سیه زیور گردنش
 برون از حد وصف پاوسمی
 چو کافور بر چشم او پرزاغ
 طلسمی عجب بر سر کنج هوش
 چو تیر نظر بر زمین تیز گام
 زجنبش رهی تا بآرام او
 زتغییر وضع یمین و یسار

بهمراهیش گر زدی تیر کس
 بیمیر بران بارگی شد سوار
 عنان عزیمت ز بطحا بتافت
 زاقصی علم سوی بالا کشید
 براقش قدم بر سر ماه زد
 عطارد زوی جز عطا کد نکرد
 بیمنش ز خط خطا باز دست
 ز تار طرب زهره بگسست و چنگ
 برآمد بگردون چومه بی نقاب
 بی صید بهرام مشکین کعند
 بهر بنده دیدش کرم گستری
 زحل با علوش ز صدر جلال
 ثوابت فتادند خوار و دژم
 زهر نقش لوح نهم ساده شد
 چو کرد از بی مفرش آب و گل
 ز حد جهت پای بیرون نهاد
 بدید آنچه موسی بجست و ندید
 دل پاک او مخزن راز گشت
 ازین بام نه پایه آمد فرو
 نثار بکه بر فرق اصحاب ریخت
 از ان گوهر افشان توانگر شدن
 بتخصیص آنان که بی تخت و تاج
 یکی ثانی اثنین در کنج غار
 تن خود سپر کرد بی ترس و باك
 دوم آنکه از سکه عدل اوست

فتادی بفرسنگ ازو تیر پس
 چو برگ پسمن بر نسیم بهار
 بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
 سراپرده بر چرخ والا کشید
 پی مقدمش ماه خرگاه زد
 برویش سؤال عطارد نکرد
 ورق را قلم زد قلم را شکست
 که بر مطربان عیش ازو گشت تنگ
 فروشد ز شرمش بغود آفتاب
 چو انداخت چون گورش آمد به بند
 بدو بایع خویش شد مشتری
 چوماه نو آمد بصف نعال
 براهش بر افشاند مشتی درم
 پی حرف تعلیمش آماده شد
 بساط سماطی کطی السجل
 قدم از حد هر کس افزون نهاد
 شنید آنچه موسی چنان کم شنید
 فقیر آمد اما غنی باز گشت
 بگوهر کران مایه آمد فرو
 ز درج دولب گوهر ناب ریخت
 توانگر چه کانهای گوهر شدن
 گرفتند از تاجداران خراج
 که چون مار شد ناوک جان شکار
 که زخمی نیاید بران جان پاک
 کزین گونه دینار دین سرخ روست

سیم شرمگینی که شد بی‌قصور	ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار	نم او کرم برق او ذوالفقار
چو عنصر چهارند و زیشان بیای	ترا قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال از نداری نگاه	میانشان شود قالب دین تپاه
چو هر سفله بی اعتدالی مکن	دل از مهر این چارخیلی مکن
شو از مهر دل خوشه چین همه	که کین یکی هست کین همه
مزن طمن انکار بر کارشان	چو جامی بجان دوست میدارشان
بود روز تنهایی و یکسی	بدین دوستداران بجایی رسی

در دعاه دواتخواهی جناب ولایت ارشاد پناهی عیداللهی

لا زالت ایام بقاءه مهوره من التناهی و ما یؤده من

اصابة الدواهی

بفضل ازل هر کرا مهر می هست	دل روشنش هم بر وهم تپی است
بر از چست از جنب پیران راه	تهی از چه ز اویزش مال و جاه
خوش آن سر که پاسوی پیران نهاد	کف اندر کف دستگیران نهاد
کم نقش صورت پسندان گرفت	دل ساده از نقشبندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی	ز اشراق نور عیداللهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ	که می دارد این نام از القاب رنگ
ازین نام دلرا بسری رهست	که تقریر القاب ازان کوتاه است
ازان محو در بی نشانی شود	وزین لوح کلك معانی شود
بهر جا کشد بی نشانی علم	نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایامحو گشته نشانها ز تو	بر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم از نه ناظر بنور توام	چو بستم نظر در حضور توام
چو خورشیدم از دوری بیخش	مرا غایب از من حضوری بیخش

ترا هست دست تصرف دراز
 مرا دست همت بفتراک تست
 بفتراک خود صید دارم به بند
 ز طوق تو سر در نیارم بکس
 چو شد طوق کردن مرا شوق تو
 مسوزای درت قبله عشاق را
 ز دیوان قفرم طرازی فرست
 کزان حرف بازار تیزی کنم
 بشکرت شوم مرغ شکر شکن
 نهالی ز آب و کلم خاسته است
 نهالی نه طفل نوآورده
 یکی شب بخواب آنچنان دیدمش
 به پیش تو آوردم امیدوار
 نهادی بلطفش دهان بر دهان
 عجب شربتی صافی و دلپذیر
 چنان پر برآمد ازان کام او
 ز تو چشم آن دارم ای بحر جود
 دهی آب کشت خراب مرا
 کماری بر احوال من همتی
 کشی قطره ام را بدر دانگی
 بود بر پی ره نوردان رود
 الا تا بخوبی و فرخندگی
 بتو شمع روشن دلان زنده باد

مگیر از سر غایبان دست باز
 سرم گر بگردون رسد خاک تست
 وزان حلقه گردان مرا سربلند
 بعالم همین طوق داریم و بس
 به بین شوقم ای من سگ طوق تو
 بحرمان اسیران مشتاق را
 ز لوح فنا حرف رازی فرست
 ز لب گوهر راز ریزی کنم
 بهر حلقه گوش گوهر فکن
 کزو طبع باغ من آراسته است
 بشیر ولای تو پرورده
 که چون غنچه در خرجه پیچیدمش
 بر حمت گرفتی سرش در کنار
 فرو ریختش از دهان در دهان
 بشیرینی ورنک چون رنک شیر
 که لبریز شد گوهرین جام او
 که هر چند دیر آمدم زود زود
 کنی راست تعبیر خواب مرا
 صدف ریزه ام را دهی قیمتی
 ز طفلی بمردی و مردانگی
 بمردانگی راه مردان رود
 بود شمع خورشید را زندگی
 بر آفاق نور تو تابنده باد

در مدحت سایه‌ی خدای که سایه‌ی بودن وی مرا نصرت را چون
آفتاب بر همه ذرات عالم روشن است لازال ممدودا علی
مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید	بمداحی شاه والا کشید
زمانرا امان و امانرا ضمان	درین نه صدف او و خورتوامان
ملاذ الوری ملجأ الخافقین	هز برظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه	ز قدورش فلک کمترین پایه
چو خورشید کو آسمانرا گرفت	به تیغ زرافشان جهانرا گرفت
جهان گیری او بخود بود و بس	نبودش دران منت از هیچکس
به تختش همه خسروان سوده تاج	به تیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون به بیند گمانش زیم	بقربانیش آورد سبز ادیم
چو از زه فتد بر کمانش گره	براید ز قوس قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر	نشیند بخاک از سپهر اثیر
چو رمعش کند با فلک سرکشی	شود زان تغابن شهاب آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند	بخاکش ز اوج بلند افکند
بخود و سپر درنیارد سر	که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار	که دریا که دیدست در چشمه سار
نگه دار آنکس که یزدان بود	چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای	ترا زاب و گل برکشیده خدای
درین پرخلل چار دیوار خویش	مشو بکرمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنه فتنه زای	بیک مشت گل دست زحمت کشای
مبادا که دور از گل تازه	شود رخنه تنگ دروازه
دراید ز دروازه خیل بلا	بگیرد درو بام سیل بلا
بهر جا بود زین سراخانه	شود خالی از کنج ویرانه

نواى خوش است اين كه ن طاق را	كه عدل است معمورى آفاق را
ز عدل است اين كوى گردان پياى	ز عدل است اين تنگ ميدان بجاي
اگر عدل نبود نماند جهان	بهم در رود آشكار و نهان
هران دل كه از عدل جان پرورد	كجا رو بظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آنكه سالم هش است	كه نفرين مظلوم ظالم كش است

جواب از اين سؤال كه چون دهاى مظلوم مستجاب است چرا دهاى

اكثر مظلومان از اجابت در حجاب است

شنيدم كه اين نکته را ساده	پرسيد روزى ز آزاده
كه بسيار مظلوم را ديده ايم	فراوان دعاهاش بشنيده ام
يكى خصم را بسته غم نكرد	سر موى از فرق او كم نكرد
بگفت آنكه سنگ از دمش موم نيست	اگر زير تيغ ست مظلوم نيست
ستم كش اگر نى ستمگر بود	قبول دعايش مقرر بود
و گر شغل او هم ستم پيشكى است	دعاى وي از كوته انديشگى است
چو باشد دلش را سوى ظلم رو	نيايد دعايش فرو جز برو
درين ظلمت آباد پر گفت و كوى	بسى ظالمانند مظلوم روى
غلام از ستم چوب بر خر شكست	پياداش آن خواهش سر شكست
زد انبان آن بيوه را رخنه موش	بر آورد كربه ز جانش خروش
بران مور كنجشك هم زور كرد	از و ديگرى معده معمور كرد
نيابد امان ديگرى نيز هم	ز چيزى شود بست و ناچيز هم
همى رو چنين تا رسد سلسله	بجايى كز انجا نشايد كله
از آنجا همه عدل مطلق بود	حق محض و خير محقق بود
چو آنجا رسيدى خموشى به است	زهر گفتگو تيز هوشى به است
بيا ساقيا بر كك عشرت بساز	مكن در بروى حريفان فراز

که از دولت شه نه کاوس و کی
بیا مطربا مزجباتی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد
بگیریم جام و بنوشیم می
دعائی بگوی و نوائی بزن
بعدش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر بند گوهر بند کردن ولوح ساده اش را بنقوش نصیحت نشانمند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من
صدف و ادب نشین دمی لب خموش
شنو پند و دانش بآن یار کن
ز گوش ارنیفتد بدل نور هوش
بدانش که با آن کنش یار نیست
نیاید ز دل سرمه دانیت خوش
بزرگان که تعلیم دین کرده اند
که ای هم چو خورشید روشن ضمیر
بهر کار دل با خدا راست دار
بطاعت چه حاصل که پشت دوتا ست
همی باش روشن دل و صاف رای
بهر ناکس و کس درین کارگاه
دم صبح گاهان چو گردان سپهر
از آن چرخ را برتری حاصل است
چو باید بزرگیت پرانه سر
همی کن به پیران یکس کسی
بتخصیص پیری که سرور بود
بخردان بچشم حقارت مبین
بنه گوش بر گوهر بند من
چو گوهر فشانم بمن دار گوش
چو دانستی آنکه بآن کار کن
چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش
بجز ناخردمند را کار نیست
چون بود از آن دیده ات سرمه کش
بخردان وصیت چنین کرده اند
چو صبح از صفا شیوه صدق گیر
که از راست کاری شوی رستگار
چو روی دلت نیست با قبله راست
بانصاف با بندگان خدای
ز خود می ده انصاف و از کس نخواه
بر آفاق مگشای جز چشم مهر
که هر ذره را مهر او شامل است
بچشم بزرگی به پیران نگر
کزین شیوه دانم به پیری رسی
به پیری بهم پیر پرور بود
بساخرد صدر بزرگی نشین

بود قیمت گوهر از آب و رنگ
 بهر دشمنی کان برونی بود
 بحلم و مدارا چو کوه آید پیش
 بخصم درونی که آن نفس تست
 در آزار او تیغ خونریز باش
 نصیحت گری بردل دوستان
 بیاغ از نباشد صبا بهره ده
 بدرویش مهتاج بخشش نمای
 بود او چو لب تشنه کشت و ثوم میخ
 ز نادان که اسرار دان سخن
 چو گردد ازو خرمنت شعله خیز
 تواضع کن آنرا که دانشور است
 بود دانش آب و زمین بلند
 کی افتد بکف مرد را در ناب
 زبان سوده شد زین سخن خامه را
 چه خوش گفت دانا که در خانه کس
 همان، به که در کوی دل ره کنیم
 بیا ساقی و طارح نو در فکن
 بر آور بخلوت گه جست و جوی
 بیا مطرب و عود را ساز ده
 چو او پرده سازد شوم جمله گوش
 چه غم از آنکه خردست نسبت بسنگ
 و گر دشمنی هاش خونی بود
 ز تیغ جفايش مکش فرق خویش
 ز تو بردباری نباشد درست
 بخونریزش دمبدم تیز باش
 بود چون دم صبح بر بوستان
 ز دل غنچه را کی کشاید گره
 فرو بسته کارش ببخش گشای
 چرا داری از کشت باران دریغ
 نباشد بگردان عنان سخن
 بی کشتن شعله روغن مریز
 بدانش ز تو قدر او بر تراست
 ز آب روان کم شود بهره مند
 سر خود نبرده فرو زیر آب
 ورق شد سیه زین رقم نامه را
 چو باشد ز گوینده یک حرف بس
 زبانا بدین حرف کوتاه کنیم
 گلین خشت از طارم خم فکن
 بآن خشت بر من در گفت و گوی
 ز تار ویم بر زبان بند نه
 نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت تدبیر از مضامین طاعت و دلالت وی بطریق

تجربید و فتاوت

دلا دیده دورین بر کشای درین دیر دیرینه دیربای

به بین غور دور شبها روزیش
 بگویم قدیم ست از آغاز کار
 حدوث ارچه شد سکه نام او
 شب و روز او چون دو پیمائی اند
 دو طرار هشیار نو خفته مست
 ز نقد امانی ترا کیسه پر
 چو کیسه نسیم و زرا کنده است
 یکی جمع شوزین پراکندگی
 بعبرت نظر کن که گردون چه کرد
 پی کنج بردند بسیار رنج
 پی عزت نفس خواری مکش
 چه خوش گفت آن صوفی سفره دار
 ازین سفره بنگر که در مرگ زیست
 نصیب توزان نیست يك لقمه بیش
 اگر خواهدت از جگر خون چکید
 طلب را نمیگویم انکار کن
 بمر دار جوئی چو کرکس مباح
 پی لقمه چون سگ تملق مکن
 رهان کردن از بار غل طمع
 طمع پای دل را بجز بند نیست
 طمع هر کجا حلقه بر درزند
 میامیز چون آب باهر کسی
 نیایی بجز ناکسی از کسان
 خلاصی، تو زابرو ریختن
 خوش آنکو درین لاجوردی رواق

بخورشید و مه عالم افروزش
 که باشد قدم خاصه کردگار
 نداند کس آغاز وانجام او
 دو پیمانه عمر پیمائی اند
 پی کیسه ببریدنت تیز دست
 بجان دشمن کیسه پر کیسه بر
 دل کیسه در آن پراکنده است
 تهی کن دل از کیسه آکندگی
 فریدون کجارت قارون چه کرد
 کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
 ز حرص و طمع خاکساری مکش
 که نبود جهان جز یکی سفره وار
 نصیب تو با اینهمه خلق چیست
 منه بهر آن رنج بر جان خویش
 نخواهد نصیب تو افزون رسید
 طلب کن و لیکن بهنجار کن
 گرفتار هر کس و ناکس مباح
 بفترک دونان تعلق مکن
 فشان دامن از خار ذل طمع
 طمع کار مرد خردمند نیست
 خرد خیمه ز آنجا فراتر زند
 میاویز چون باد در هر کسی
 نه بینی بجز دیده ریش از خسان
 چه بخشد بمردم نیامیختن
 ز آمیزش جفت طاقت طاق

دش بسته خویش پیوند نیست	بسودای بیگانگان بند نیست
بود عیسی آساش همت قوی	به تنها نشینی و یکتا روی
نه زین دامگه بند برگردنش	نه زین خاکدان گرد بردامنش
کفش صفر وزان قدر او چون عدد	یکی گشته ده ده رسیده بصد
از آن صفر بختش بفرخندگی	بهر گوش از و حلقه بندگی
ز کیتی بهر خشک و تر ساخته	ز هر آرزو سینه پرداخته
نگشته چو گل پای بندخسان	نیاورده سر در کمندکسان
به بندد ز پیرامن شهریار	کشد کردن از منت شهریار
بر اهل ولایت نباید بدید	که تا تنگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده بآن پیر زال در بادیه

قناعت بر قدم تو گل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله	نه همراه او زادنی راحله
بی طعمه هر چند همت کماشت	نیامد بچشمش که شام و چاشت
ز زنگار کون کرد خوان سپهر	بجز کرده ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه سار سراب	بجز کاسه چشم حسرت پر آب
همی گشت چون باد در گرد خاک	بهر دشت و وادی بصد ترس باک
سیه خانه دید ناگه ز دور	خوش آینده چون خال بر روی خور
منور شدش چشمه ازان سواد	خضر و اَر رو در سیاهی نهاد
زنی یافت چو نافه اش پوست خشک	بر و گشته گافور موی چو مشک
بفرقش ز عز قناعت قناعت	ز فرمان حرصش سر امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان	که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی قوتیم تنگ گشته نفس	بیک خشک نانم بفریاد رس
بگفتا که دارم من از نان فراغ	نخورده درین دشت نان جز کلاغ

اگر دارمش آرزو کافرم
کنم ماهی ریک پرور شکار
کنم پخته از تف تفسیده ریک
بحکم ضرورت ازان طعمه خورد
بجنید در طبع وی میل آب
چواشک ستمدیدگان تلخ و شور
که ای بانوی بر و خاتون دشت
که گیری زهر نعمت و ناز بهر
یکی سفله بر خلق فرمان ده است
بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
بود زیر فرمان همچون خودی
که گردد ازو سفله همت بلند
که دولت زند قرعه بر نام من
که بر روی کار آرد آبم زرد
فرو بند از کوس شاهیم گوش

بود فارغ از فکر نان خاطر
دمی باش کز مار یا سوسمار
نه تابه است بر آتش ایی جانهدیک
نشست از سر پای آن ره نورد
چو شد سیر ازان شور خورده کباب
نشان داد یک چشمه آبش ز دور
بدو گفت ازان چشمه چون باز گشت
چرا رو نیاری بده یا بشهر
بگفتا که هر جای شهر و ده است
قناعت نمودن بنا کام و کام
از آن به که بهر شکم بخردی
بیا ساقی و زان می دلپسند
فرو ریز یکجگره در جام من
بیا مطرب و زان نو آئین سرود
در این کاخ زنگاری افکن خروش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومه

از هب تکلف بری که نامزدست بخرد نامه اسکندری

بر اقلیم جانها فرود آمدست
چو طاووس در جلوه گاه خیال
بروم آمده از ره زنگبار
سواد بصر ساخته جلوه گاه
برون رانده از رهگذار زبان
بدهلیزه تنگ کاخ صماخ
بود دیده بر روزن چشم و گوش

سخن ز اسمانها فرود آمدست
کشاده ز اقلیم چون پرو بال
کهی کشته برنی چو طفلان سوار
چو عباسیان در عبای سیاه
کهی باد پای نفس زیر ران
فرود آمده زین فزای فراخ
ز ذوق قدومش دل تیز هوش

ازان بشگرد جلوۀ ناز او
 ازان جلوۀ کون و مکان برشجاع
 بود تابش مهر و ماه از سخن
 دو حرفند از دفترش کاف و نون
 سخن گرنبودی نبودی قلم
 قلم زوست نالان بچنگ دبیر
 زبان مغنی برون زان نوا
 تهی زان نواچنگ و دف مغز نیست
 سخن مایۀ سحر و افسون بود
 ازان سحر بستم زبان چند بار
 ولیکن چو بود آن مراد سرشت
 دگر باره گشتم بآنحرف باز
 زدم عمری از بی مثالا نمثل
 قلم وار از سر قدم ساختم
 دم از ساده رویان زیبا زدم
 نمودم ره راست عشاق را
 بقصد قصاید شدم قیز گام
 زیبچارگیها درین چارسوی
 کنون کرده ام پشت همت قوی
 کهن مثنویهای پیران کار
 اگر چه روان بخش و جان پرورست
 بچندین هنر پیر آراسته است
 دل نو نیازانکوی امید
 نظامی که استاد این فن ویست
 زویرانه کنجه شد کنج سنج

وزین بشنود دلکش آواز او
 وزین نغمه جان و جهان درسماع
 بود گردش نه سپهر از سخن
 بهستی شده نیست را رهنمون
 بلوح بیان سر نسودی قلم
 نوای طرب زن بلحن صریر
 بود چون تنی مانده از جان جدا
 چه حاصل ازان پوست کش مغز نیست
 بتخصیص وقتی که موزون بود
 وزان نادر افسون شدم توبه کار
 نگشت از سرم حرف آن سر نوشت
 سخن را بهر صورتی حرفه ساز
 سرودم بوصف غزالانغزل
 ز مشکین خطا نامه برداختم
 غزل را زمه خیمه بالا زدم
 ز آوازه پر کردم آفاق را
 برآمد بنظم معمام نام
 بقول رباعی شدم چاره جوی
 دهم مثنوی را لباس نوی
 که ماندست ازان رفتگان یادگار
 در اشعار نو لذت دیگر است
 ولی نی چو خوبان نو خواسته است
 خط سبز خواهد نه موی سفید
 درین بزم که شمع روشن ویست
 رسانید کنج کهر را به پنج

چو خسرو بآن پنجه هم پنجه شد
 كفش بود ازان گونه گوهر تهی
 زر از سیم اگر چند برتر بود
 من مفلس عود دور از هنر
 درین کارگاه فسون و فسوس
 من و شرمساری زده گنجشان
 ولی داشت چون زور پایم نوی
 کشادم بمفتاح عزم درست
 زلب تحفه آوردم احرار را
 وزان پس ز كلك تصرف زدم
 چو طفلان زنی چون فرس ساختم
 چو زین چار شد طبع من کامیاب
 يك سلك خواهم چو گوهر کشید
 خرد نامه زان اختیار منست
 ز اسرار حکمت سخن رانندست
 ز بهرام گورش نراندم سخن
 چو معموره عمر شد خاک تود
 بران بحر يك مثنوی داشتم
 همه نکتههای حکیمان دین
 چو این گوهرم بود ازان بحر زرف
 سخن گرچه باشد چو آب زلال
 چو افتاد بی آن بکارم خلل
 شدم از دگر بحر گوهر فشان
 دریغا که بگذشت عمر شریف
 کند قافیه تنگ بر من نفس

وزان بازوی فکرتش رنجه شد
 دهش ساخت ليك از زرده دهی
 بسی کمتر از در و گوهر بود
 نه در حلقه گوهر نه در صره زر
 زمس ساختم پنج کنج فلوس
 که این پنج من نیست ده پنجشان
 زدم گام همت بچابك روی
 در کنج گفتار را وز نخست
 بكف سبجه بسپردم ابرار را
 رقم بر زلیخا و یوسف زدم
 بلیلی و مجنون فرس تاختم
 کنون آورم رو به پنجم کتاب
 خرد نامه کز سکندر رسید
 که افسانه خوانی نه کار منست
 به از قصهای کهن خواندنست
 نگشتم بیاغ خود آن سرورین
 ز معماری هفت پیکر چه سود
 که تخم حقایق درو کاشتم
 حکایات ارباب کشف و یقین
 مکرر نراندم دران بحر حرف
 ز تکرار خیزد غبار ملال
 تلافیش کردم بنعم البدل
 وزان کردم ابرار را سبجه خوان
 بجمع قوافی و فکر ردیف
 ازان چون ردیفم فتد کار پس

نیاید برون حرفی از خامه ام	که نبود سیه رویی نامه ام
چو دردست نبودش انگشت خوش	چرا سازم از خامه انگشت شش
ز راه خرد خط چو بیرونی است	بکف خانه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بنقد	که بکر سخن را برام بعقد
رمید این زمن وان نگردید رام	گرفت آن هواوین نیامد بدام
کنون میدهد دور چرخم بیاد	بضرب المثل قصه غوک و خاد

سگای آن خاد که گوش با فسانه فرو نهاد و نقد را بامید

نسیه از دست داده

یکی خاد مرغ هوایی شکار	فرو ماند از ضعف پیری ز کار
زبال و پرش زور پرواز رفت	بصید غرض چنگش از ساز رفت
ز بی قوتیش خاست از جان نفیر	وطن ساخت کرد یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجاد رنگ	در افتاد غوکیش نا که بچنگ
بر آورد فریاد بیچاره غوک	که ای سورم از دست تو گشته سوک
مکن یکرمان در هلاکم شتاب	زمام شتاب از هلاکم بتاب
نیم من بجز طعمه طبع کوب	نه در کام نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی نا گوار	بآن کی قناعت کند گوشت خوار
اگر لب گشایی بازادیم	فرستی بدل مرده شادیم
بهر لحظه زاین سحر و فسون	بتو ماهی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته	زالوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا بدم	ازو پوست دور استخوان نیز کم
به پشت آبگون و ز شکم سیم ناب	بچشمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از نثار کرم	همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد رد چو من	یکی لقمه ازوی به از صد چومن
گشالب گرت هست ازین وعده بیم	بتلقین سوکندهای عظیم

تهی معدگی را فراموش کرد
 ز منقار او غوك بیرون فتاد
 بحرمان دگر باره شد خاد اسیر
 نه غوكش به پنجه نه ماهی نشست
 ره خرمی بر دل و جان زده
 ز نقصان فکرم سخن پر قصور
 نه جمعیت دل نه لطف سخن
 فلك وار دور پیایی بیار
 خلاصی ز آلائش گل دهد
 يك گوشمال آورش در خروش
 بدانا پیام سروش آورد

چو خاد این سخن را زوی گوش کرد
 بتلقین سوگند لبها گشاد
 يك جستن افتاد در آب گیر
 گرسنه بخاك تباهی نشست
 منم همچو آن خاد حرمان زده
 ز فکر سخن رفته از دل حضور
 بدستم ز محرومی بخت من
 بیا ساقیا ساغر می بیار
 از آن می که آسایش دل دهد
 بیا مطربا عود بنهاده گوش
 خروشی که دل را بهوش آورد

آغاز سخن گستره بشر و در غرض اسکانداری

چنین رانده است از سکندر سخن
 چو آراست روی زمین چون عروس
 خدا داد پیرانه سربك پسر
 فروزان ز اوج شرف اختری
 بی نامش اسکندر آمد فرود
 و زو فرشاهی فرو زنده گشت
 بتاج کیانی سر افراختش
 سرانرا ز جز خدمتش پای پست
 بسر چشمه علم دادش نشان
 که گردد ز نابخردی حارسش
 که خورشید تورهسته است از کسوف
 ز فیض تو یونان زمین نور یاب

شناسای تاریخ های کهن
 که مشاطه دولت فیلقوس
 زد مسازی این عروسش پسر
 پسرنی که گردون صدف گوهری
 ز بخشنده نامان چرخ کبود
 چو بگذشت سالوی از هفت و هشت
 بدر صاحب عهد خود ساختش
 قوی پنجگانرا بدو داد دست
 چو بیعت گرفتنش ز گردن کشان
 فرستاد پیش ارسطالاش
 بدو داد پیغام کای فیلسوف
 سپهر خرد را تویی آفتاب

زدانش شود کارگیتی بساز
 ز دل سر زند سر دانش نخست
 اگر در جهان نبود آموزگار
 تفاوت بود اهل تمییز را
 همان به که نادان بدانارود
 چو نادان زدانا کند سرکشی
 اگر شاه دوران نباشد حکیم
 از و شیوه جهل خیزد همه
 ازو حظ بد کامکاری بود
 سکندر که پرورده مهدم اوست
 زهر نقش لوح دلش ساده است
 بقانون اقبال دانش کن
 ز حکمت بدانسان کنش بهره مند
 دهد گوهرش را عدالت شرف
 شود عرصه دهر آباد ازو
 ارسطالس این نکتها چون شنود
 بحکمت چراغ دل افروختش
 سکندر که طبع هنر سنج داشت
 نشد ضایع اندر طلب رنجهاش
 بنفازی فکر روشن که بود
 بامداد استادی و همکار نیز
 ز دل حرف نا بخردی کاسته
 کشید از جمال طبایع نقاب
 و زان پس ره جهل کاهی گرفت
 بیزدان شناسی عالم بر فراخت

ز بی دانشی کار گردد دراز
 که بردست و پا کار گردد درست
 شود تیره از بیخرد روزگار
 بهر کس ندادند هر چیز را
 که از دانشش کار بالا رود
 نه بیند ز دوران گیتی خوشی
 بود در حضيض جهالت مقیم
 و زو میوه ظلم ریزد همه
 نصیب نکو خاکساری بود
 بر اورنگ شاهی ولی عهدم اوست
 ولی نقش را قابل افتاده است
 بر اسباب دولت تواناش کن
 که سازد پس از مرگ نام بلند
 مرا گردد اندر عدالت خلف
 دل و جان غمدیدگان شاد ازو
 بدرس سکندر زبانرا کشود
 ره حل هر مشکل آموختش
 بامکان درون از هنر گنج داشت
 ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش
 گذشت از رفیقان بهر فن که بود
 بدانست اسرار بسیار چیز
 بهلم طبیعی شد آراسته
 ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
 فروغ از علوم آلهی گرفت
 ز دانش پژوهی خدا را شناخت

شد از فسحت خاطر آگهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست
کمالات وی شد ز قوت سرای
نهالش درین باغ کون فساد
شد از گردش چرخ دیرین اساس
بلی حکمت آنست پیش حکیم
بنور دل پاک حکمت پرست
چو تحسین صورت نه مقدور است
کشد خامه در دفتر آب و گل

ریاض ریاضی تماشا گهش
طلسمات گنج مجسطی شکست
بسر منزل فعل محمل کشای
شکوفه بر آورد و بر نیز داد
حقایق پذیر و دقایق شناس
که بر راه دانش شود مستقیم
برد پی بهر چیز از انسان که هست
در آرایش باطن آورده روست
ز دانش دهد زیور جان و دل

«هائوخته حکیم و انجیمی که صورت این چون بصیرت آن آواشته

بود و صورت آن چون بصیرت این نابینا شده

حکیمی نه بر صورت دلپسند
ز حد تناسب برون پیکرش
قدی راست چون همت سفله پست
ز آسیب لنگیش با پر خلل
ز قوت تهی حقه خشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف
هران میوه کش نیست خوش رنگ و بوی
بچشم ارادت مشو ناظرش
بخندید از آن هرزه گویی حکیم
ز من این هنر بس که جان کاستم
مصیقل شد آینه سان سینه ام
زمن بافت اجناس عالم نوی
بتکمیل معنی که مقدور بود

ز سرمایه حسن نابهره مند
بهم نامالیم ز پا تا سرش
رخمی همچو زلف بتان پر شکست
ز نیروی گیرایش دست شل
بفرمان او نی یک انگشت او
که ای طبع دانا ز شکلت ملول
ندیده کس از تیره گل آب صاف
ز شیرینی طعم او دست شوی
که عنوان باطن بود ظاهرش
بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
بنقش حقایق دل آراستم
دو عالم مصور در آینه ام
شدم عالمی نوولی معنوی
قصور تکامل زمن دور بود

چوتحسین صورت بتدیر من	نیامد وزن طعن تقصیر من
بصنع از تو گر طعنه راجع است	بتحقیق آن طعنه برصانع است
باین طعنه کم ده زبانرا کشاد	مده خرمن دین و دانش بیاد
بیاساقی آن باده عیب شوی	که ازخم فتاده بدست سبوی
بده تادمی عیب شویی کنیم	درون فارغ از عیب جویی کنیم
بیامطرب و برده خوش بساز	وزان پرده کن چشم عییم فراز
که تاگردم ازعیب جویی خموش	شوم بر سر عیبها پرده پوش

داستان آفتاب روات فیلقوس بسر دیوار رسیدن و آینه سکندر را
در مقابل آن داشتن و فروغ و آنرا در وی دیدن و سلطنت را
بر بقا تصرف وی در آوردن و استاد وی ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چو ز الالش جهل پاک	شد از علم یونانیان بهره ناک
ز ناسازی روزگار شמוש	نگونسار شد دولت فیلقوس
درین ششجهت کارگاه خیال	مزاجش فتاد از حد اعتدال
درین وحشت آباد پرقال و قیل	بگوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی	ستایش گری کرد با اوبسی
بدو گفت کای کوه فرو شکوه	سر دین پرستان دانش پزوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت	تنم کسوت نادرستی گرفت
بیازود همراه شاگرد خویش	پذیرنده کرد و نا کرد خویش
که بر کار عمر اعتمادی نماند	وزین بند امید کشادی نماند
کمین کرد بر جان کهند اجل	بسر برد میدان سمندامل
ارسطو چوزین قصه آگاه شد	بآن قیله ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس	سرافراخت از دولت پایبوس
ملك فیلقوس آن شه سرفراز	بروی سکندر چو شد دیده باز

حکیمان آن ناحیت را بخواند
 بفرمود تا از پی آزمون
 زهر نکهت کردند او را سؤال
 بانصاف کردن برافراشتند
 که شاهاسکندر همه بخردیست
 نماندست هیچ آرزو در دلش
 بران کس هزار آفرین یش باد
 جهانرا از بی حکمتی نیست بیم
 ز حکمت نراید بجز عدل و داد
 چو شد واقف حال او فیلقوس
 دگر باره دادش بشاهی رواج
 همه سرکشان خاک راهش شدند
 وزان پس دران پیر حکمت شناس
 که ای گنج حکمت قلم تیز کن
 که اسرار شاهی بدان در بود
 بهر کار کارد درین عرضه روی
 گر آن کار باشد بوفق خرد
 و گر نی بدارد ازان کار دست
 ارسطو چو بشنید آن سر نغز
 بنام خدای اول آغاز کرد
 همه شرح حکم الهی درو
 سراسر صلاح معاد و معاش
 چو آن طرفه نامه بعنوان رسید
 دل فیلقوس از غم آزاد شد
 برآمد زوی همراه جان دمی

طفیل سکندر بمجلس نشاند
 پرسندش از مشکلات فنون
 برون آمد از عهده قیل و قال
 بتحصین او بانگ برداشتند
 دلش روشن از پرتوایزدیست
 که نبود ز دانشوری حاصلش
 که بروی در گنج حکمت کشاد
 که باشد درو حاکم اینسان حکیم
 ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
 براهل ممالک چه روم و چه روس
 بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
 سلاح آوران سپاهش شدند
 رخ آورد و کرداین مراد التماس
 خردنامه از نوانگیز کن
 قلاووز راه سکندر بود
 نخستین ازانجا شود بهره جوی
 بیای کفایت بدان پی برد
 کند بر سریر فراغت نشست
 تهمی خامه را داد از اندیشه مغز
 وزان پس خردنامه ساز کرد
 همه بسط دستور شاهی درو
 ز بدکاری مفسدان دور باش
 تک و پوی خامه بیابان رسید
 وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
 وزان دم بخون غرقه شد عالمی

ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
 که هر لحظه کیتی دگر گون بود
 گهی پادشاهی گهی بندگی
 پسر را کند زان جگر لغت لغت
 پدر را زند چاک در پیرهن
 که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
 ندارد بجز ماتم خویشان
 نه از ماتم دوست در هم شود
 که از دشمن و دوست باشد خلاص
 وزین دار و گیر جهان در گذر
 ز خون جگر اشکباری مکن
 بیاد آر از آن نوبت مرگ خویش
 بهرنیک و بد چشم عبرت کشای
 به بین مرگ ایشان و برخورد گری
 کس از توبتو نیست نزدیکتر

ازین غم دلی کوزبون نیست نیست
 خردمند را زان جگر خون بود
 گهی مرگ باشد گهی زندگی
 پدر را کند جا بتخته ز تخت
 پسر را برد از قبا در کفن
 خوش آن زیرک مغزین زیر پوست
 نیارد بدل جز غم خویشان
 نه از مردن خصم خرم شود
 بود از غم خویش درویش خاص
 بیا جامی از این و آن در گذر
 پی دوستان سوگداری مکن
 مبین مرگ بدخواه را برگ خویش
 ز آیینها زنگ غفلت زدا
 نگویم که بر نیک و بر بد گری
 غم دور و نزدیک چندین مخور

سگای آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه

را بر صید

قدم زد ز خانه پهنای دشت
 وز آنجا نوایی بگوشش رسید
 که تا ایند آنجا که شد صید دام
 ز سینه کشان ناله دردناک
 بدست تظلم بسر خاک بیز
 ترا اینهمه ماتم از بهر کیست
 که حالت بدینسان دگر گون شده

جهان گشته پیری بسودای گشت
 برآورده کوری نو از دور دید
 چو آهو سوی گور شد تیز گام
 کسی دید افتاده در خون و خاک
 ز خون جگر از مژه اشک ریز
 بدو گفت کای سخره مرگ و زیست
 بخاک اندرت کیست مدفون شده

جفاکاری روزگار درشت
 و یا تندباد قضا و قدر
 و یا دست چرخ زده خنجری
 و یا مانده از مہی مہر کیش
 بگفتا کزینہا ہمہ نیست هیچ
 ہمی کریم از بہر چیزی دگر
 قوی پنجه خصم ہم سایہ بود
 نبود از جفای ویم ای عجب
 شنیدم کہ دی روز بہر شکار
 چنان شست بگشاد بر آہویی
 بدان کونہ زد زخم صید زبون
 چو از زخم او صید شد دردمند
 چنانش بدل نوک پیکان خلیل
 ز آزار پیکان دران کارزار
 برآورده پیش تو این خاک اوست
 بدان آدم تا بدو بگذرم
 چو کردم بدین نیت اینجاد رنگ
 نوشتہ بران نکتہ جانگداز
 مکش دامن ناز بر خاک ما
 تو ہم روزی از خانہ تنہا شوی
 چنان بر دل این نکتہ ام کار کرد
 کنون میکنم گریہ برخوشتن
 بیا ساقی آن جام غفلت زدای
 بدہ تا ز حال خود آگہ شویم
 بیا مطرب و نالہ آغاز کن

بحرمان زاصلت شکستست پشت
 فکنده زشاخ تو نورس نمر
 جدا کرده از ہم صدف گوہری
 بدو میلست از خویش و پیوندیش
 زچیزی دگر دارم این تاب و پیچ
 کزینہا بمن ہست نزدیکتر
 کہ از حشمت و جاہ پرمایہ بود
 نہ آسایش روز نی خواب شب
 درین دشت میراند مرکب سوار
 کہ نگشادازان سان قوی بازویی
 کہ پیکانش از پہلو آمد برون
 بیالای او خوشتن را فکند
 کہ چون آہویش رشتہ جان برید
 شکار افکن افتاد همچون شکار
 بخاک اندرون جسم ناپاک اوست
 بچشم شمات درو بنگرم
 در آمد بچشم یکی لوح سنگ
 کہ ای کوتہ اندیش دامن دراز
 تہ خاک بین سینہ چاک ما
 گرفتار این خانہ چون ما شوی
 کہ آسیب آن جانم افکار کرد
 ز من نیست نزدیکتر کس بمن
 بدل روزن ہوشمندی گشای
 بآخر سفر روی در رہ شویم
 شترہای ما را حدی سازکن

که تا این شترهای کاهل خرام شوند اندین مرحله نیز گام
 داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از
 خاک تواضع سر باوج ترفع برافراخت

چنین گفت دانشور روم و روس که چون رخت بست از جهان فیلقوس
 سکندر برآمد بتخت بلند صلابی بیبالغ دلان درفکند
 که ای واقفان از معاد و معاش که هستیم بایکدیگر خواه تاش
 سفر کرد ازین ملک شاه شما بهر نیک و بد نیکخواه شما
 نباشد شما را ز شاهی گزیر که باشد بفرمان او دارو گیر
 ندارم زکس پایۀ برتری که باشد مرادایۀ سروری
 ز خیل شما من یکی دیگرم خیال سری نیست اندر سرم
 مرا باشما نیست رای خلاف ازین تیرگی دارم آینه صاف
 پسند شما هم پسند منست گزند شما هم گزند منست
 پیاتان اگر زخم خاری فتد مراد جگر خار خاری فتد
 بجوید از بهر خود مهتری کرم پروری معدلت گستری
 بود او چو چوپان شما چون رمه بروز و بشب مهربان همه
 اگر روز باشد شبانی کند و گر شب رسد پاسبانی کند
 بود از خداوند خود ترسکار باحسان و افضالش امیدوار
 کف دوستانرا چو بارنده میغ صف دشمنانرا چو برنده تیغ
 کند پست از همت عرش سای سر شهوت و آزر را زیر پای
 دهد آب از چشمۀ بخردی بدانرا کند شست و شوی از بدی
 بود بارعایا همه چرب و نرم نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم
 ز شرش نکوکار ایمن بود ز خیرش بد اندیش ساکن بود
 سکندر چو شد زین حکایت خموش ز جان خموشان برآمد خروش
 که شاها سرو سرور ما تویی ز شاهان مه و مهتر ما تویی
 ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه پسندیده تر هیچکس هیچ شاه

بسر تاج بر تخت شاهی نشست
 که نقد حیات از شما کم مباد
 چو سایه بخاکم نینداختید
 دم از خطبه احترامم زدید
 کزان گونه کز شاهیم ساخت کار
 نیفتد بجز عدل هیچم پسند
 چو دو نان سر از وایه مردوزن
 کنم مرهمی هر دل ریش را
 کدا باشد اندر حقیقت نه شاه
 که خواهند هر کس که باشد گداست
 چه حاصل ز اورنگ اسکندری
 همی خواست از بهر بهبود خلق
 زدست زیان داستانی نداشت
 وراوروشن این تیره رایان که اند
 ندید این کهن شیوه از کس نوی

وزان پس به بیعت گشادند دست
 زبانرا بتحسین مردم گشاد
 چو مهرم بگردون سر افراختید
 ز اقبال سکه بنامم زدید
 امیدم چنانست از کردگار
 ز الهام عدلم کند بهره مند
 نتابم بی وایه خویشتن
 رهانم ز غم هر غم اندیش را
 چو شاه از رعیت بود کام خواه
 زداندگان داستانیست راست
 نرسته دل از تنگ حاجت وری
 سکندر زیان خود وسود خلق
 ازین سود هرگز زیانی نداشت
 کراشاه بود این گدایان که اند
 برو ختم شد شیوه خسروی

حکایت پسر بهتر ده که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد

بده بودی از مه دهی بهره ور
 ولی خالی از حشمت شاه داشت
 برفتن سوی شهر آهنگ کرد
 که از شهر سازد چو ده جلوه گاه
 بهر کوی راه تماشا گرفت
 بگردون رسیده ازو قدر خاک
 زحل پیکران گشته دربان او

یکی روستایی پسر کش پدر
 دماغی بر از نخوت و جاه داشت
 پدر روزی از ده کمر تنگ کرد
 پسر نیز با او قدم زد براه
 چو در عرصه شهر مأوا گرفت
 یکی بار که دید سر بر سماک
 زکیوان بسی بر تر ایوان او

برآمد ز در نعره کرنای	زمین و زمان کرد جنبش زجای
برون آمد از در هزاران سوار	قبا و کله زرو گوهر نگار
وزایشان یکی افسر زر بفرق	ز زرو گهر اسب وزین هر دو غرق
نقیبان بکف حربۀ نور باش	زده هر طرف نعره دور باش
بسر کز پدر کس نه پنداشت مه	ندانست ازو هیچ مهتر فره
پرسید از انکش بسر افسر است	بگفتند او شاه این کشور است
فروماند حیران و آورد سر	بگوش پدر کای گرامی پدر
گرایست اندازه مهتری	بود کار ماوتو لولی کری
بیاساقی آب چو آذر بیار	نه می بلکه کبریت احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند	بنقد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیرو بم	که کرد از دلم مرغ آرام رم
بی حلق این مرغی ناگشته رام	زابریشم جنک کن حلقه دام

خرد نامه ارسطا طاليس.

دیر خردمند دانش پزده	نویسنده قصه هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار	که چون سلطنت یافت بروی قرار
چو نور خرد بودش اندر سرشت	خرد نامهای حکیمان نوشت
زهر حرف حکمت که شد بهر یاب	نوشتش بجل ساخته زر ناب
بلی نقد بحر خرد گوهر است	بزر نظم سلك گهر خوشتر است
بهر لحظه کردی درانجا نظر	شدی از سوادش مکحل بصر
گرفتی بدستور آن کار پیش	بآن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو کش استاد بود	بشاگردی او دلش شاد بود
خرد نامه نغز عنوان گرفت	که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد	وزان پس نوای دعا ساز کرد
که شاهها دلت چشمه راز باد	بروی تو چشم رضا باز باد

زبانى كه باشد بفرمانگرو
فضيلت بود در قبول سخن
زسوسن گل باغ ازان بهتر است
خدای آنچه با بندگان مى كند
كند لطف تالطف خويى كنند
پرورد در لجه جودشان
گناه همه از نم عفو شست
ازان با همه زدم از راستى
بهر كس زداد و ستد ره گشاد
ميفكن بكار رعيت گره
ترحم كن و عفو و بخشش نماى
جهانكوه فعل تو آمد ندا
ازين كوه كز فعل تو پرنداست
بكوه آنچه گويى جز آن نشنوى
نهالى كه كارى درين تيره خاك
دهد نام نيكويت امروز بار
اگر واگذارى باو كار خویش
زكار تو دشمن هراسانشود
وگر جز بدو افكنى كار را
بماند ترا كار ناساخته
نياورده روى دل اندر صلاح
زگمكرده ره رهنمايى كه يافت
سرچشمه چون تلخ شور آيد آب
كر اصلاح خلق جهان بايدت
نشسته زخود حرف عيب از نخست

نباشد به ازگوش فرمانشنو
نه اندر فضولى كن يا مكن
كه اين جمله گوش آن زبان آدراست
ازايشان توقع همان مى كند
كند نيكويى تا نيكويى كنند
بجودى كه پرورد فرمودشان
بجرم كسان از همه عفو جست
كه تا بد عنانسان زكم كاستى
نمى خواهد از وى بجز آنچه داد
خدا آنچه دادت بايشان بده
كه اينهارسيدت زفضل خداى
جزاى تو بر فعل باشد صدا
صدا جز بوفق ندا برنخواست
بخاك آنچه كارى جز آن ندروى
چنانكار كز وايه طبع پاك
بفرات خشنودنى كردگار
نيابد ترا هيچ دشوار بيش
همه كارها بر تو آسانشود
نشانه شوى تير ادبار را
دل از نقد اقبال پرداخته
ز تو قصد اصلاع نبود مباح
زدود سيه روشنايى كه يافت
زلب تشنگان كى بردتف و تاب
دل از هر بدى برگران بايدت
زتو عيب شويى نيابد درست

مجو پاکی جامه از شست و شوی
 نکو کن چو گفتار کردار خویش
 نصیحت کی افتد ز وی سودمند
 که منع کس از کار خود می کند
 که خود خورد حلوا و گفتش مخور
 بود قوت فعل از قول بیش
 بسی خوی و نیک و بسی خوی زشت
 نجات تو بخشد از آن خوی نیک
 نباشد بجز خوی نیکش علاج
 بشو ظلمت جهل را زاب علم
 بشکر از درون داغ کفران ببر
 در افکندن آن مشو حيله کوش
 مکن حيله گر نفس مکار را
 پشت تو گردد فرون بار تو

چو ناباک آید بتو آب جوی
 مشو غره حسن و گفتار خویش
 چو کردار ناصح بود ناپسند
 خرد عیب آن بیخرد می کند
 نشد مانع طفل قول پدر
 بی زجر نادان بیبک کیش
 و دیعت نهادت فلک در سرشت
 هلاک تو در خوی زشتست لیک
 چو غالب شود خوی بد بر مزاج
 بزنی شیشه خشم را سنگ حلم
 بفکرت ز دل زنگ عصیان ببر
 چو باری ز گردونت آید بدوش
 پشت تحمل کش آن بار را
 مبادا شود سخت تر کار تو

سرایت آن شتر گاه به شورت رو براه در آب خمید و با خر

بار وی گرانتر گردید

سوی دشت شد تارتن کرد قوت
 کلاغش پی طعمه زاغ کمان
 چو گردن بتغیر و تحذیب پشت
 هم آئینه هم شانه او را بدست
 زبس محنت از شانه اش رفته موی
 چربیدی بهر دشت و وادی دلیر
 به پشتش اران آمده کوه رنج
 زحالات حیلت گران آگهی

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت
 کمان گردنی از پی استخوان
 بدل گشته او را ز بار درشت
 شده پیر و چون شاهد خود پرست
 نموده ز آئینه اش مرگ روی
 زبی گواشتی ایمن از گرگ و شیر
 زبس بوده کوهان او بار سنج
 دو چارش فتاد از قضا رویی

بدو گفت کای قانع سر بلند
 ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو
 خرد کشتی خشک دریات خواند
 چرایی چنین لاغر و پشت ریش
 نیاز زده موری ز تو ماه و سال
 بگفتا چه گویم بتو حال خویش
 گرفتار سنگین دلی گشته ام
 به پشتم نهد از نمکسار بار
 نسنجیده باری بآسان ثقیل
 ازان بار هر جا در افتم ز پای
 چنین پشت و پهلوی من ریش از روست
 بناله زبان کرده ام چون جرس
 چو روبه شنید این حدیث دراز
 بگفتا میان نمکسار شهر
 چو آن حارسی زن دزدان آب حنک
 وزان بس برون نه از آن رود گم
 شتر چون ز روبه شنید این سخن
 پیایی دران دجله نیل تک
 شتر بان چو زان حیل آگاه شد
 بیکباره ترک نمکسار کرد
 ازان حیل مسکین شتر در حجاب
 ز بس آب برداشت پشم و نمد
 بسختی همی رفت آن راه را
 که بادش روی زمین نام کم
 من از یک نمک داشتم دل دو نیم

ازین باغ کرده بهخاری بسند
 چو تو کیست کم خوار و بسیار رو
 کسی چون تو کشتی بخشکی نراند
 چرا آمد این پشت ریشست پیش
 چو مورت که کرد این چنین پایمال
 خبرهای ادبار و اقبال خویش
 که از وی بخون دل آغشته ام
 کشد زیر بارم به بینی مهار
 که از ثقل آن بشکند پشت پیل
 بجنباند از زخم چو بوم ز جای
 بهر ریش من آمده پیش از روست
 مرا هیچکس نیست فریاد رس
 بی چاره کاریش شد حیل ساز
 بود رودی از موج دریش بهر
 که گردنمک از گذارش سبک
 سبک بار تا شهر خوش میخرام
 بدان حیل شد خویش را چاره کن
 یک نیمه آورد بار نمک
 بچالاکی او را جزا خواه شد
 برو جمله پشم و نمد باز کرد
 بدستور خود خفت در رود آب
 یکی ده شد آن بازوده گشت صد
 بنفرین همی گفت روباه را
 که بر من روا داشت این اشتالم
 بآیم در افکند پشمین گامم

کلیم خود از آب اگر بر کشم	ز شادی بر اوج فلک سر کشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن	که دل را بود از حیل ساده کن
بیک جرعه ام ساز ازان شیر گیر	خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نقشی از نو به بند	بزن این نوا را بیانک بلند
که آنست شیر این گذرگاه را	که از سر کشد پوست روباه را

خردنامه افلاطون

فلاطون که فرالهیش بود	ز دانش بدل گنج شاهیش بود
کشاد از دل و جان یزدان شناس	زبانرا بتمهید شکر و سپاس
وزان پس بهر زیرک تیز هوش	شد از گنج اسرار کوه فروش
که ای اولین تخم این کشت زار	پسین میوه باغ و هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی	کله دار این چار مسند تویی
بیای فراست برا گرد خویش	بچشم کیاست به بین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست	برین رقع بهشمر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای	چرا ناوری طاعت او بجای
بکوی وفاست اساسی مکن	بین نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت رسیدی مکن چون خسان	فراموش از انعام نعمت رسان
زبس میرسد فیض انعام ازو	برد بهره هم خاص و هم عام ازو
نه شاهست تنها ازو بهره مند	گدایان ز نابهره مندی نژند
ز خوان نوالش زمان در زمان	گدا را همانست و شه را همان
چه بودی گدا بتر زانکه شاه	رهیدی ز آفات بر تخت و جاه
ز نیلی کمان چرخ زرین سپر	گدا کشتی آماج تیر خطر
بساشه که در ضعف و سستی بود	نصیب گدا تندرستی بود
بسا لاله داغ بر دل بیاغ	که باشد گیا راز داغش فراغ
مکن اینهمه فکر دور و دراز	بی آنچه نبود بآنت نیاز

به افتد بهر حال دوری ترا
 بشهباز فکرت ازین آشیان
 مکن همچو جفدش بصدربح و درد
 ز ایزد که جان و ننت داده است
 ز تو اینهمه جهد و کوشش که چه
 متاعیست دنی بی این متاع
 مکن بهر پیکار شان نیغه تنگ
 ز سیمش نداری سفیدی امید
 چو باشد زرش قفل فرج ستور
 بود روشن این نکته بر اهل دید
 بت افتد و خوش آن کزین بت پرست
 جهانی شده زین بتان خاکسار
 کن از سجده بت رخ خویش باک
 بدل نشده میل دنیات سخت
 نشاید بدل مهر آن داشتن
 بعبرت ز پیشینیان یاد کن
 بخوان دفتر کهنگان و نوان
 بمیدان شاهی فرس تاختند
 ز صد کام نارفته يك کام را
 فرود آمدند از فرس عاقبت
 تهی تارك از تاج فرمان دهی
 نهادند بر تخته از تخت پای
 مکن همنشینی بهر بد سرشت
 شوی از بدی پر ز نیکی تهی
 چه خوش گفت دهقان صافی زرنگ

ز فکری که نبود ضروری ترا
 بهر دم دو صد صید دولت توان
 پی گنج موهوم ویرانه کرد
 ترا هر چه میباید آماده است
 ز تاب و تف حرص جوشش که چه
 مکن با حریصان گیتی نزاع
 که کار سگانست برجیغه جنگ
 که گردد سیاه از سسایش سفید
 چه جویی از آن فتح باب سرور
 که می ناید از قفل کار کلید
 به بت کیست لایق بجز بت پرست
 بتانرا بآن بت پرستان گذار
 اگر دیگری بت پرستد چه باک
 بکش از حریم تمنای رخت
 که می بایدت زود بگذاشتن
 دل از یاد پیشینیان شاد کن
 بهر کشوری بین که چون خسروان
 دران عرصه نرد هوس باختند
 ز صد کام نارانده يك کام را
 عنان تافتند از هوس عاقبت
 فتادند بر بستر جان دهی
 گرفتند در ورطه سخت جای
 که دزد از وطیع تو خوی زشت
 وزان نبود ذره آگهی
 که انگور گیرد ز انگور زرنگ

چو دشمن بدست تو گردد اسیر
اگر چند خصم تو بود از نخست
مران اسب بیداد برخیل خویش
نه آنست شه کش بود در سپاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد
دلت را بدانشوری دارهوش
بود حال شریر دانا بخیر
چو اعمی که باشد چراغش بکف
بود روشن از وی ره دیگران
بهر کس ره آشنایی هپوی
جفایی که بر تو ز عالم رسد
هران جور کرد در این آسیاست
بود داورها دو همخانه را
چو ز آینه کردی کدورت زدای
سخن را ز بیهوده صافی گزار
بکم عقلی آن سفله اقرار کرد
مگو تا نرسد ز تو نکته جوی
سخن بی تأمل کم افتد صواب
سخن شاهد جلوه گاه دل است
چو آرید آنرا سخن گستری
میارا رخس را ز نیل دروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد
چرا راستی گوید آن راست مرد

از وسایه دوستی وامگیر
چو آمد بدست تو از خیل تست
بگردان ز بنیادشان سیل خویش
هزاران غلام مرصع کلاه
صد آزاد را از کرم بنده کرد
چو دانستی آنگاه در کار کوش
که گردد سوی خیر دلالت غیر
فروغ چراغش فتد هر طرف
ره وی ازان روشنی بر کران
زهر آشنا روشنایی مجوی
جز از جانب آشنا کم رسد
همه ز اشنارفته بر آشناست
که هرگز نباشد دو بیگانه را
شود صورت خوب شاهد نمای
که گردد جمال خرد آشکار
که بر هرزه گفتار بسیار کرد
چو برسد تأمل کن آنکه بگوی
زبان را عنان از خطا باز تاب
خلاصی ازان جلوه گرمشکل است
نباشد به از راستی زیوری
گزان نیل گردد درخش بی فروغ
بروی قبولش نهد دست رد
که باید بصد حجتش راست کرد

حکایت آن راست گوی که از ناراستی کج اندیشان بمسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاهی بهندوستان
چو طوطی بهر نکته گویا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب
شترپیکری رسته زوبال و پر
بی طعمه سوزنده اخگر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب
زوی هر کس آن قصه را کرد گوش
شتر را بروی زمین پر که دید
بدل کی کند خانه مرغ مقال
چو گوینده انکار ایشان بدید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت
ازان جمع فرخنده شرمنده ماند
چو آتش زانده برخاست زود
زبا را حله وز جگر زاد کرد
شتر مرغی آورد آنجا بدست
پس از سالی آورد سوی شهنش
شه آنرا چو دید آفرین کرد گفت
بود صبح کاذب سخن بی فروغ
ولی کی سزد حرفی از نکته سنج
لب از دعوی به که داری نگاه
ییا ساقیا در ده آن جام صاف

برافروخت بزم از رخ دوستان
بنادر خبرها شکر خا شدند
یکی جانور دیده ام بس عجب
ولیکن نه پرنده نی باربر
چو عنقای مغرب که اختر خورد
نسوزد گلایش از آن تب و تاب
برد بانگ زدکای برادر خموش
و یا طعمه مرغ از اخگر که دید
چو آید فروز آشیان محال
بسو کند بسیار افغان کشید
کس او را بسو کند باور نداشت
چو شمع از خجالت سرافکنده ماند
برون رفت برخویش پیچان چو دود
نهان از همه رو بیفداد کرد
بعزم دیار خود احرام بست
بدان ساخت از صدق خویش آگهش
که ای قول تو بوده با صدق جفت
نیاید ز صادق زبانان دروغ
که باید بر اثبات آن برد رنج
که آری دلیلش ز یکساله راه
که شوید زدل رنگ و بوی گزاف

بهرجا که افتد ز عکسش فروغ	بفرسنگها رخت بندد دروغ
بیا مطربا زانک وقت نو است	بزن این نوارا در آهنگ راست
که کج جز گرفتار خواری مباد	بجز راست را رستگاری مباد

خردنامه سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود	میرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای	همه نور حکمت ز سر تا پهای
سرانجام خلعت پرستان شناخت	ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خمخانه چرخ پر اشتلم	بخانه درون داشت يك كهنه خم
بفصل زمستان دران سرزمین	بشبا ز سرما شدی خم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی	ز تدویر خم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عربان تنی بی حجاب	شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عور خورشید وار	رسیدش بسر شاه آن روزگار
بدو گفت کای پیر دانش پذیر	بدینسان چرایی زما گوشه گیر
قدم باز میداری از راه ما	نمی آوری رو بدرگاه ما
بگفتا که تنگست بر من مجال	ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتش که چندین ترا شغل چیست	که بی آن نیاری یکی لحظه زیست
بگفتا بی دولت زندگی	همی سازم اسباب پایندگی
بگفتش که اسباب آن پیش ماست	رساندن بحاجت دران کیش ماست
بگفت ار بدانم که آن پیش تست	به بندم کمر در رضای تو چیست
بدست تو برگ حیات منست	که آن سدره نجات منست
حیات دل و جان بود کام من	که آن بندد از راه تو کام من
بگفتش مهر چیز داری نیاز	بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیاز من خاکسار	بتو غیر ازین نیست ای شهریار
که این خلعت گرم کز عکس مهر	بدوشم کشیدست اکنون سپهر

بتاراج سایه نگیری ز من
 گذاری که یکدم بی پردگی
 چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی
 یکی جامه دادند او را عطا
 بگرداند حالی ازان جامه پشت
 که کی زندگانرا کشیدن نکوست
 ز سردی دی چون شوم رنج یاب
 هزار آفرین بر حکیمی چنین
 نه برجانش از دور افلاک درد
 درین کار شاگرد بودش هزار
 فلاطون فلاطونی از وی گرفت
 بحکمت چو در نمین سفته است
 که ای رسته از تنگنای خیال
 بران دار همت ز آغاز کار
 بدانی حق دولت بندگیش
 روی راه خشنودیش صبح و شام
 ز حکمت بمعراج عزت برای
 بسادست کوتاه زبی مایگی
 اگر بودی از جهل هر سینه صاف
 ره مرد دانا یکی بیش نیست
 نه بینی درین ششدر دیو لایخ
 یکی آن حسد زور بهر کشوری
 چو حال کسی بیند از خویش به
 دوم کینه ورزی که از خلق زشت
 چو نتواند از کس شدن کینه کش

بلطف این توقع پذیری ز من
 برد مهر چرخ از من افسردگی
 شد از خاصگان بهر او جامه جوی
 زموئینه چین و خز خطا
 بنرمی همی خواند حرفی درشت
 ز مرده کفن یا ز مردار پوست
 شبم خم بسندست و روز آفتاب
 برون پایه اش ز آسمان وزمین
 نه بر طبعش از عالم خاک گرد
 فلاطون از آنها یکی در شمار
 فلاطونی افزونی از وی گرفت
 بدانا فلاطون چنین گفته است
 زده در هوای خرد پروبال
 که گردی شناسای پروردگار
 نهی پابراه پرستندگیش
 بمکسب رضایش کنی اهتمام
 بنه بر سر چرخ گردنده پای
 که دارد ز حکمت فلك پایگی
 بر افتادی از خلق رسم خلاف
 بجز طبع نادان در اندیش نیست
 زشادی دلشش نفرا فراخ
 که رنجش بود راحت دیگری
 فتد بر برگ جاننش از غم گره
 بود کینه خلقتش اندر سرشت
 نباشد ز کین داریش سینه خوش

سوم نوتوانگر که بهر درم
 یکی آنکه چون چیزی آرد بکف
 چهارم لبیمی که با گنج سیم
 که ناگه نیابد بدو فقر راه
 بود پنجمین طالب پایه
 کند آرزوی مقامی بلند
 ششم از ادب خالی اندیشه
 چو طبعش بود از ادب بی نصیب
 بود سیم و زر رنج دین پروران
 کشد رنج را چون سوی خود طیب
 ازان کس پرهیز و فعل و فنش
 اگر ره نگرداند از گرگ میش
 زبانش را چه داری بگفتن کرد
 خدایک زبانت بداده دو گوش
 خموشی بود دولت ایزدی
 ز بسیار دانان فراست گواست
 سخن را کزان بسته داری نفس
 چو گفتی قفس یافت بروی شکست
 مکش زیران مرکب حرص و آرز
 بهر روز تاشب ز خوان سپهر
 بیفکن ز کف کاسه زر ناب
 ز زر بفت هستی مشو خود فروش
 مکش بهر معموره خانه رنج
 بخود بند در خدمت خود کمر
 ز چوبت کف پای نعلین سای

بود روز و شب در دل او دوغم
 دوم آنکه ناگه نگردد تلف
 بود همچو نام زرش دل دونیم
 نگردد بدان روز عیشش تباه
 که در خورد آن نبودش مایه
 که نتواند آنجا فکندن کمند
 که باشد حریف ادب پیشه
 کشد نو بنو مالشی از ادیب
 طیبیان آن رنج دانشوران
 کجا باشدش از مداوا نصیب
 که دارد دلت بی سبب دشمنش
 بود یاور او در آزار خویش
 زهر سر کشا گوش حکمت شنو
 که کم گوی یعنی و افزون نیوش
 دلیل هنرمندی و بخردی
 که بسیار گوی از فراست جداست
 یکی مرغ دان پای بند قفس
 طمع بگسل ازوی که آید بدست
 ز کیتی بقدر کفایت بساز
 بسندست يك خشك نانت چومهر
 کف خویش را کاسه کن بهر آب
 کهن خرقه نیستی کش بدوش
 بویرانه خود را نهان کن چو گنج
 بمخدومی از کس مکش در دسر
 به از نعل زر برسم باد پای

ادیم زمین نطع تو بهر خواب سلوک عمل گر شود روزیت شوی سرور حکمت اندیشگان رسانی به پیشینیان خویش را بدستان سرانرا زبا افکنان بساط وفا و مروت نورد و زیشان نگون قد هر سربلند و زیشان سپاه خرد را شکست مخور زهر را چون شکر بهر شان که بر حالم عمری نشیند مقیم پی علت کرم طبعان علاج چود را اصطکاک افتد از باد سخت که ریزد ازان شاخ و برگش بخاک بهر حال نبود عوان جز عوان بود سیرت بد درو تندرست کیش سود دارد سفیدی موی نیاید برون هرگز از خوی کرک که دام فریبست پیمان او بتزویر جانت زتن برکشد	چراغ شبت بس بود ماهتاب بدین حال با حکمت اندوزیت بری گوی دولت زهم پیشگان رهائی ز سود و زیان خویش را حذر کن ز آسیب جادو زنان بروی زمین دام مردان مرد از ایشان در درج حکمت به بند ازیشان خردمند را پایه بست دهد طعم شهد و شکر زهر شان مشو غره حالم مرد حلیم درختیست صندل خنک در مزاج بهم در شده شاخها زان درخت زند آتشی شعله زان اصطکاک اگر پیر باشد عوان ور جوان تنش گرچه از ضعف پیر است سست درو نش سیاه از دل تیره خوی بسال و مدار کرک گردد بزرگ به پیمان مشو بند فرمان او مبادا بآندامت اندر کشد

حکایت آن مرغ ماهی گیر که حبابه ساخت و آن ماهی ساده

را در دام انداخت

که از ماهیش قوت و قوت بود بجز ماهی از صید حاصل نداشت	بعمان یکی مرغ فرتوت بود بجز ساحل بحر منزل نداشت

بقصدش همه چشم بودی چو دام
چنانشد برو ضعف پیری درست
ز هر طعمه روزی تهی حوصله
ز صید غرض چشم امید بست
دو صد جوق ماهی در آن آبگیر
رخ آب ازان ماهیان جا بجای
بحرمان دلی داشت زانها دو نیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور
زنا که یکی ماهی اورا بدید
که ای آفت جان دلخستگان
رسد از تو تیر بلا فوج فوج
کنون رفته از کار می بینمت
چرا ریخت زینسان پروبال تو
بگفتا شدم پیرو بیماریم
بدیم از ضمیر بد اندیش رفت
زمن هر که را زخم جانی رسید
بدین ساحل امروز دارم قرار
مرا يك دو شاخ گیاه است بس
دلم چونشد از وایه طبع باك
خود آن لقمه آسیب جان تن مت
بیا تا زهر تیرگی خم زнім
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم
برین قول اگر اعتمادیت نیست
بگیر این گیاه بهم تافته
دهانم بآن رشته محکم به بند

که چون شست ازوی رسیدی بکام
که اسباب صیادیش گشت سست
وزان ضعف و بی حاصلی در کله
بنظاره بر طرف دریا نشست
همی دید چون نقش چین بر حریر
چو بولاد مصقول جوهر نمای
چو محروم مفلس زخوان لثیم
ز طبع غذاجوی آرام دور
بدو کرد آغاز گفت و شنید
دل آزار خیل زبان بستگان
ز ره بوش از آنیم دایم ز موج
بستی گرفتار می بینمت
ز قوت فرو ماند چنگال تو
درا فکند از پا بسر باریم
پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
همه از غرور جوانی رسید
ز آزار هر جانور توبه کار
چرا جویم از حرص آزار کس
گرم لقمه ماهی نباشد چه باك
که دروی نهان کرده صد سوزنست
زمانی بهم از صفا دم زнім
بآیین عدلش تلافی کنیم
وزین نکته در دل گشادیت نیست
ز بس تافتن محکمی یافته
که تا باشی ایمن زهر ناپسند

چو بیچاره ماهی شنید آنفریب
گرفت آنگیارادسویش شتافت
یک جستن او را زجا درر بود
ر بود از کف بحر مثنی درم
بیا ساقی انجام گیتی فروز
بده تا زمکر آوران جهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم
بنه برگ چنگ انگشت خویش

نماند از فریبده هیچش نهیب
گذرگاه خود جز گلویش نیافت
فکندش بجایی که گویی نبود
نهان ساخت در غله دان عدم
که شب را نهد راز بر روی روز
نماند زما هیچ مکاری نهان
که می داند از نبض حال سقیم
بداندرد پنهان هر سینه ریش

مغزنامه بقراط

بقراط شد علم طب آشکار
زهرتار حکمت که اوتافتست
ز نقشی که در خاطر آورده است
شنیدم که بود اندران روزگار
ازین چارمادر وزین نه پدر
رخش بود بدر سپهر جمال
حکیمان سپردند راه علاج
شه نامور خواند بقراط را
سر و زر همه زیر پایش فشاند
چو خینا گرچست پیشش نشست
بر اوتار نبضش شد انگشت مال
ز قاروره اش جستن ازان پس دلیل
بدانست کانرنج و درد از دلست
دگر باره دستش سوی نبض برد
بنوعی دگر جنبش آغاز کرد

باو گشت قانون آن استوار
دو صد خرقه تن رفویافتست
بسی صورت نادر آورده است
یکی پادشه بختش آموزگار
ندادش خداوند جز یک پسر
ولی شد ز کاهش تنش چون هلال
نشد دورش آن انحراف از مزاج
سبب دان تعدیل اخلاط را
ببالین آندار بایش نشاند
سوی ساعدش برد چون نمود دست
نوایی نیامد برون ز اعتدال
ندیدش تن از هیچ علت علیل
تنش لاغر و چهره زرد از دلست
بافسانه عشق نبضش فشرده
برانلحن رقصی عجب ساز کرد

یقین شد که عشقش ره دل زداست
 بخلوت درون دایه اش را بخواند
 دران نکته از وی بیانی نیافت
 بشه گفت تا پرده داران راز
 گشایند پرده زهر پردگی
 کنیزان پوشیده رخ چون پری
 بکف نبض شهزاده بقراط داد
 بسا سرو گلرخ که بروی گذشت
 زنا که یکی ماه مشکین نقاب
 نگاری ز سر تا قدم جان پاک
 چو شهزاده را چشم بروی فتاد
 بپهلوی او دل طپیدن گرفت
 ز نبضش قرار از دل آرام رفت
 بدانست بقراط کان مهوش است
 از انجا قدم جانب شاهزد
 ز خورشید رویی در آفاق طاق
 بدان شوخ دارد گرفتاری
 پیرسید کان شه دل آرام کیست
 بگفتا بجایی دل از دست داد
 بصیدی کمند امید افکن است
 درین کهنه ویرانه گنج من اوست
 بدو گفت شه کای گرامی حکیم
 فرود آی ازین تنگ رو بارگی
 ازین بارگی گر بتابی عنان
 بشه گفت بقراط کای شهریار

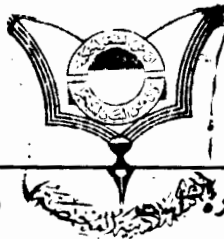
قدم در رهی سخت مشکل زداست
 زشه زاده با او بسی قصه راند
 وزان راز باوی نشانی نیافت
 که بودند بر راز او پرده ساز
 چو برگ گل از ناز پروردگی
 درایند در عرض جولانگری
 نظر بر بتان پری رخ نهاد
 که نبض وی از جنبش خود نگشت
 بردن آمد از پرده چون آفتاب
 زهرتن مخاطب بردگی فداک
 تو کو بی مگر شعله در نی فتاد
 ز رخسار او خون چکیدن گرفت
 بهمراهی آن گل اندام رفت
 که شهزاده را سینه پر آتش است
 که شهزاده را دلبری راهزد
 فتادست همچون مه اندر محاق
 جز این نبودش هیچ بیماری
 مر او را نشیمن کجا نام چیست
 که انگشت نتوان برانجا نهاد
 که هم خوابه مهد ناز من است
 سرور سرای سپنج من اوست
 دلی بهر فرزند دارم دو نیم
 رهان خاطر م راز غمخوارگی
 کشم مرکبی بهترت زیر ران
 کس از جان خود می نگیرد کنار

مرا او چو جانست وجانرا خلل
 میانشان ازینسان جواب و سؤال
 چو شه را برون نامد آنمه زمیغ
 که کام پسر زان سمنبر بده
 بگفتا که عمری بهر داوری
 نباشد درین معدلت بوی خیر
 اگر قبله میل آن سرو بن
 شهنش آفرین گفت کای رهنمون
 وجودت زهر آفت آباد باد
 گذشتم من از صحبت آن کنیز
 دل از صورت مهر او ساده کرد
 چو شهزاده از لعل او کام یافت
 شب وی ازان مه شب قدر گشت
 بیا ای ترا دل بحکمت گرو
 بنه گوش دل را بفهم سلیم
 چه خوش گفت کای مانده در تاب و بیچ
 کششهای حاجت زخود دور کن
 چو بی حاجتست آنکه مقصودتست
 کسی را که بی حاجتی بیشتر
 بقوتی که از خوان گیتی بساز
 کم ناگوار اندک پر گزند
 چرا ایمت از فقر و بی سیمی است
 تهی دست با ایمنی خفته جفت
 مزین پشت پا بخت فیروز را
 یکی را بتحصیل دانش گزار

چو افتد نیابد کس آنرا بدل
 بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
 چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ
 ویا زیر شمشیر من سر بنه
 کنی دعوی مغدلت گستری
 که خود ندهی انصاف جوئی زغیر
 کنیز تو باشد همین حکم کن
 که عقل تو از علمت آمد فرون
 زعقلت جهان حکمت آباد باد
 اگر چه مرا بود چون جان عزیز
 فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
 زبی صبری خویش آرام یافت
 هلالش یک چند شب بدر گشت
 دمی بر کشا گوش حکمت شنو
 بدان نکتههایی که گفت این حکیم
 قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
 زبی حاجتی سینه برنور کن
 بدین نسبت خود باو کن درست
 قدمگاه قربش بود بیشتر
 مکن ریخت از بیش خوردن دراز
 به ازیش اگر خود بود سودمند
 که بی سیمیت عین بی سیمی است
 به از مالداری که ایمن نغفت
 بقسمت سه کن هر شبان روز را
 که بی دانشی نیست جز عیب و عار

بدانش شو اندر دوم کارگر
 بدین نکته دانا و بخرد شدم
 نگویم ندانم که این اعتراف
 بود پیش دانای مشکل گشای
 بخور هرچه پیشت نهد میزبان
 و گر هیچ ندهد تقاضا مکن
 نیمی است دینی که پاینده نیست
 چو دست دهد خیر میکن درو
 و گر نی ز ناداری خود مال
 نه بیند یکی حال یزدان شناس
 زادهار شررونه اندر گریز
 مرو روی در شغل شر چون خسان
 همی دار ازان طرف دامن نگاه
 برآور بکار نکو در جهان
 بصد نام اگر مرد نام آور است
 بهر لقمه زین خان که دست آوری
 ترا او خورد چون بود ناگوار
 نترسد زمرگ آنکه تسلیم اوست
 مبر چیزها را برون ز اعتدال
 گر آبت زلال است و نقلت شکر
 فراش از حریر است و هم خوابه حور
 میان دو کس معنی زیرکی
 همه زیرکان زان بهم دوستند
 ولی هست در دیده اعتبار
 دو جاهل بهم متحد نیستند

سیوم را بهی دانشان بر بسر
 که دانا بنادانی خود شدم
 ز دانائی خود بود محض لاف
 تو مهمان جهان همچو مهمان سرای
 همه تن بشکرانه اش شو زبان
 خیال طلب را بدل جا مکن
 بجز رنج و محنت فزاینده نیست
 نوا بخشی غیر میکن درو
 بود عرصه شکر واسع مجال
 که واجب نباشد برانش سپاس
 باقبال هر خیر شو زود خیز
 و گر خیر باشد بغایت رسان
 وزین بر سر خویش می نه کلاه
 بعرض زمین نام و طول زمان
 طلبکار خیر از همه بهتر است
 ترا او خورد یا تو او را خوری
 تو او را خوری چون بود سازگار
 اگر تلخی هست در بیم اوست
 مکن تارک طبع را پایمال
 باندازه نوش و باندازه خور
 منه پای بیرون ز خیر الامور
 بود مایه اتحاد و یکی
 یکی مغز را کشته صد بوستند
 طریق جهالت هزاران هزار
 ره عقل را معتقد نیستند



ز عاقل بسی تا بجاهل ره نگر
 کی آید بهم راست پیوندشان
 ره هریکی زان دگر کوتاه است
 بهم هست پیوندشان پندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسرانیم

که در علم حکمت نبودش بدل که با مردم سفته پیوند داشت پدر بود از آئین حکمت تمام ز نقد مروت تهی مشت او زادبار او بار بیگانه را بمستان قوی پنجه در عربه به پیش پدر کوفت در سینه سنگ ز خوی نکو خویش و بیگانگان فروغ ضمیرت چراغ سبل کمالاتش از عقل تو مستفاد محرر بر آئین اقلیدسی مباحی بآداب افلاکیان بدو هست پیوندت از جمله پیش ز لوح دلش حرف علت زدای چرا جزو خود را نباشی ادیب ولی جان او نی ز جان منست چه سودش کند نسیب آب و خاک که سازد مرا یکدم از من خلاص بارواح قدسم کند متصل که باشد خروشش پیام سروش ازین دون نشیمن بعالم مقام	نیونان حکیمی فلاطون محل ز کیتی یکی سفته فرزند داشت نمیزد براه پدر نیم گام ز حرف ادب دور انگشت او ز اقبال او عار همخانه را حریفان ازو رنجه در میکده ز خوی بدش مادر آمد بتنگ که ای پیر تعلیم فرزنانگان یکی جزو از دفرت عقل کل بشاگردیت عقل فعال شاد ز فکر تو حل مشکل هندسی مؤدب بتأدیب تو خاکیان بتو هست فرزندت از جمله پیش بتعلیم آداب او لب گشای نیند از تو بیرونیان بی نصیب بگفتا کل او ز کان منست چو جانش نباشد زمن بهره ناک بیا ساقیا در ده آن جام خاص ببرد زمن نسبت آب و گل بیا مطربا در نی افکن خروش کشد شایدم جذبه آن پیام

خردنامه فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم
 که چون قفل درج سخن باز کرد
 که ای چون صدف جمله تن گشته گوش
 خدایی که آغاز هر هستی اوست
 از و شد بما فتح باب وجود
 ز آلودگی داد جانیت پاک
 چنان پاک کآمد بدو بازده
 ز آلاش طبع پاکش بشوی
 سزاوار آن پاک جز پاک نیست
 چو گشتی شناسای یزدان پاک
 بقریش توانی رسیدن ولیک
 چو کردار همراه گفتار نیست
 نگهبان خود را زهر کار زشت
 مشو غره کانرا ندانست کس
 ترا دیده بینا و دل هوشیار
 اگر آب گشایی بحکمت گشای
 و گرنه ز گفتار خاموش باش
 چو بندد شب تیره مشکین نقاب
 زمانی چراغ خرد بر فروز
 که روز تو در نیک و بد چون گذشت
 کجا کامت از استقامت فتاد
 تلافی کن آنرا به جز و نیاز
 کجا با نیفتادت از ره برون
 زیادت کن آنرا بشکر آوری

ز فیثاغورس آن الهی حکیم
 جهانرا گهر ریز ازین راز کرد
 گشایک نفس گوش حکمت نیوش
 بلندی ده قدر هر پستی اوست
 و ز ویافت نور آفتاب وجود
 کز وزندگی یافت این آب و خاک
 رهش در سرا پرده راز ده
 وزان پس کنش سوی آن پاک روی
 بگردون شدن قوت خاک نیست
 کسی گرنه شناسدت زان چه پاک
 بکردار نیکو نه گفتار نیک
 بگفتار کس را بدو راه نیست
 که ناید ز پاکان نیکو سرشت
 تو دانستی آنرا به تنها و بس
 ز خود از همه بیشتر شرم دار
 مشو همچو بی حکمتان زارخای
 بی فهم حکمت همه گوش باش
 از آن پیش کافتی زبامست خواب
 بین در فروغش عملهای روز
 در اشغال روح و جسد چون گذشت
 ز سرحد راه سلامت فتاد
 بآمرزش از ایزد کار ساز
 عنایت بطاعت شدت رهنمون
 فزایش ده آنرا بخدمت گری

اگر هر شب این صورت آری بجای
 اگر چون شکوفه ز باران غیب
 چو شاخ شکوفه مباحش از کرم
 چنان هم مشومم سگ و زر پرست
 بضرب طبا نچه ترا آن ز کف
 مزین ناخوش و خوش ز نابود و بود
 هر آن کس که در دوستی راست نیست
 چو در عقل و دین نیستش روشنی
 نهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست
 ممکن چون فرومایگان دل گران
 چو باشد و صد حاجت با خدای
 درین پردعا گنبد نیلگون
 مشو غره حسن گفتار او
 بسا کس که گفتار او دلکش است
 چو زاید ز فعلش همه درد و رنج
 گرفتم که بر خلق شاهی کنی
 بکن آنچه باید و گری فی المثل
 نه از خرده دانیست جان کاستن
 مغواه آنچه کم داد بی بخت دست
 بهر جا وزد باد احسان وجود
 منه دیده بر مهر خوان سپهر
 ممکن پیش دندان بران طعمه تیز
 مشو چون خسان سخره حرص و آرز
 مغور غم که فردا چه پیش آیدت
 زهی طفل نادان که در دست نان

شوی خاص در گاه قرب خدای
 درمهای سیمت بروید ز جیب
 که برخاک خاشاک ریزی درم
 که چون افتد تنگ زر بدست
 نگردد جدا چون جلاجل زدف
 طریق وسط ورز در بخل و جود
 بدو دشمنی جز کم و کاست نیست
 حذر کن که با وی کنی دشمنی
 نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
 ز حاجت روایی حاجت و ران
 بر ارباب حاجت مزین پشت پای
 چو خواهی که کس را کنی آزمون
 نظر کن که چو نیست کردار او
 ولی فعل و خویش همه ناخوش است
 چه حاصل که دارد زبان سحر سنج
 نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
 در ارکان جاهت فتد صد خلل
 بآن گنج و مال جهان خواستن
 بخت توان پای او سخت بست
 فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
 بگردان رخ از کرده ماه و مهر
 که ناخورده يك لقمه گویند خیز
 بچیزی که امروز داری بساز
 در رزق بر رو که بگشایدت
 بود بهر نان دگر خون نشان

عکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست میخورد

و میگريست که این نان اندکست و اشتهای من بسیار

بیفداد شد کام زن زیرکی	دوچارش فتاد ازقضا کودکی
زدوررخش قرص مه را شکست	چوروی خودش کرده نان بدست
همی خورد از آن کرده و میگريست	بدوگفت زیرک کین گریه چیست
بگفتمم کودک يك تنه	زخوان امل معده گرسنه
بسی اشتها سخت و این کرده خرد	کجاراه سیری توانم سپرد
ز گریه از آنم چنین تلخکام	که میدانم این زود گردد تمام
بمانم ز بی توشه کی سر بزیر	نه در دست من نان و نی معده سیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد	درین بیشدام زور شیری دهد
بده تا درایم چو شیر زبان	بهم بر زخم کار سود و زبان
بیا مطربا وز کمان رباب	که از رشته جان زهش برد تاب
زهر نغمه زیر تیری فکن	بمن چون شکاری نفیری فکن

خرد نامه اسقلینوس

خرد جمله لب شد زمین بوس را	زمین بوسی اسقلینوس را
حکیمی که چون لب بحکمت کشاد	زطبیع کهر بارش این نکته زاد
که ای غرقه نعمت ایزدی	گرفتار کفران ز نابخردی
بین نعمت و شکر نعمت بگوی	بین ذلت و دل ز ذلت بشوی
ز شکرست نعمت فزایش پذیر	اگر مرد راهی ره شکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای	فرو بندش از رشته شکر پای
عبادت گران خدا ناشناس	چه کردند که کاوند کرد خراس
که هر چند خالی ز گردش بزیست	نمیدانند آن گردش از بهر چیست
بصد وایه محتاج جان کاستن	به از حاجت از نا کسان خواستن
بخواهش از ایشان مریز آبروی	مدار آبرو را کم از آب جوی

نه زرده بمحتاج فاجر نه زور
می و شاهدش را که آمادگی است
مکن ضایع انعام خود زینهار
بیحر اندرون به گهر ریختن
بتعلیم ناکس زبان کم گشای
ز دانش داش کی منور شود
سلامت اگر بایدت گوش باش
و گر زانکه گویی سخن راست گوی
نداند دل هیچ دانشوری
بصنعت سخن را که آراستی
نه تنها شعار زبانست صدق
درین کهنه پیشه دو رنگی مکن
درون و برون را بهم راست ساز
درون را بیارای همچون برون

سگای آن تر خاصه تن بجایه آراسته که جامه ایش نغز و

مخنانش، پیمیز بون

یکی تازه برنای نو خاسته
درآمد بر آزاد مردی حکیم
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند
چو برنا نوای سخن ساز کرد
زهرجا سخنهای بسیار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح
به بیهوده چون شد زبانش روان
بدیک سخن چون نه نغز پز

بشاهانه خلعت تن آراسته
بخلوت سرای قناعت مقیم
بیالا و بر صدر مجلس نشاند
در گفت و گو پیش او باز کرد
ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
بهر لفظ و معنی خطایی صریح
بدو گفت پیر کهن کای جوان
مکن جامه نغز از اکسون و خز

ز جامه چه میگیری این برده پیش	برون میدهی از زبان عیب خویش
و یا جامه را با سخن راست کن	چو جامه سخن بی کم و کاست کن
بیخس از می لعل يك رنگیم	بیا ساقیا بین بدل تنگیم
برونم برادر برنگ درون	چو جام بلور از می لاله کون
ره صلح کن نوبت جنگ را	بیا مطربا برکش آهنگ را
شود صد مخالف موافق بهم	ز ترکیبهای موافق نغم

خردنامه هرمس

جهان پر گهرهای نایاب کرد	ز هرمس که هرمس زرناب کرد
سزادار صدا آفرین آمدست	بما درس حکمت چنین آمدست
نمودار صنع جهان آفرین	که ای مهبط فضل جان آفرین
که صد شکر بر نعمت کردگار	ز دانشور شکر نعمت گزار
که نعمت شود در حق خلق صرف	نباشد چنان هیچ شکری شگرف
بکام فقیران بی دست و پای	نهد لقمه از خوان فضل خدای
يك سینه باهم نکردد قرین	تمنای دنیا و سودای دین
کز آبادی این شود آن خراب	چو دین بایدت رخ ز دینی بتاب
بجمع همه کی توانا شود	بهر پیشه آن کس که دانا بود
کشد نوك كلك از نویسندگی	چو گیرد بکف دوك ریسنندگی
کی آهنگ پشمینه رشتن کند	در آغاز نامه نوشتن کند
نشاید يك دل گرفتن دو یار	نیاید يك دست کردن دو کار
بود خیرخواهی در اندیشهات	چو پرهیزکاری شود پیشهات
که آن ره سوی چه ترا رهبرست	حذر کن ز راهی که رو در شرست
مبادا که ناگه درافتی بچاه	قدم را نگه دار ازین تیره راه
که دل را گزندست و جان را زبان	بسوگند ناراست مگشا زبان
وزان خویش را رخنه در دین مکن	بهر سفلد اش نیز تلقین مکن
که گردی به بشکستن انباز او	همیدانم از خوی ناساز او

براه جهالت مشو تیز کام
 که گر کیسهات را دهد فربهی
 ممکن میل دنیا و لذات او
 گرفتار دنیا بدریاست غرق
 بساحل نیفکنده زان موج رخت
 باخلاق اهل کرم روی کن
 باکرام نیکان به نیکی گرای
 بتعظیم شو با بدان سزگار
 اگر یابی آگاهی از عیب کس
 تو هستی بشر دیگران هم بشر
 ز خیر بشر شرش افزون تر است
 مبادا که چون عیبی از جیب تو
 تهی دستی و زهد و طاعت وری
 چو آید بسر نوبت مال و جاه
 دو مردن بود آدمی زاد را
 یکی مردن از شهوت حرص و آرز
 دوم رشته جان بریدن ز تن
 کسی گو بمرگ نخستین شتافت
 درین موج زن لجه رنج و بیم
 که خود را کشیدست بر ساحلی
 گشاده ز دل دیده اعتبار
 که چون دیگران غرق دریا شوند
 متاع خود آخر بطوفان دهند
 چو با تو شود مدعی سخت گوی
 شود چون ز انصاف خیزد خطاب

میر دست مکننت بکسب حرام
 کند سینهات را ز ایمان تهی
 که نعت خوشی نیست در ذات او
 گران سنگ باری نهاده بفرق
 دهد جان شیرین دران موج سخت
 باکرام هر نیک و بد خوی کن
 که خشنود باشد ز نیکان خدای
 بدایشان بنیکی ز خود باز دار
 بهر کس ازان برهیاور نفس
 نباشد بشر پای تا سر هنر
 حروف بشر بیشتر زان شراست
 زند سر کند دیگری عیب تو
 به از مال بسیار و جرم آوری
 رود مالت از دست و ماند گناه
 گرفتار این محنت آباد را
 ز بایستهها داشتن دست باز
 گسستن کششهای روح از بدن
 ز مرگ دوم عمر جاوید یافت
 ندارد جز این بهره مرد حکیم
 گرفته ز موجش برون منزلی
 بنظاره بنشسته لیل و نهار
 بموج اندرون زیر و بالا شوند
 جگر تشنه و خشک لب جان دهند
 بجز راه حلم و مدارا مپوی
 خطا پیشگان را دلیل صواب

اگر نرم خواهی حریف درشت	بود راحت کف به از رنج مشت
خشونت ز پولاد مرد آزمای	بسوهان توان سود نی چوب سای
نیاراسته دل بفضل و ادب	مکن زینت جامه و جا طلب
چو نقش ادب از درون کاستی	برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران	تف افکن بروی تو دانشوران

سویاوت آن زشت روی خوانه آرای که حکیمی در خانه وی

منزل ساخت و بوقت ساخت آب دهان در رویش انداخت

یکی سفله با شکلی از طبع دور	زدیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه تنش بهره مند	بمصری عمامه سر او بلند
بیاراست بس دلگشا خانه	به از غرقه حور کاشانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت	مزین چو گردون بغیر وزه خشت
همه سقف و دیوار او پر نگار	زهرچه آن نه زیبا دران استوار
حکیمی که از حکمت آگاه بود	وزو جهل را دست کوتاه بود
بران سفله افتاد ناگه رهش	شد آن خانه يك لحظه منزلگش
سخن را نوایی ز سر باز کرد	بحکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد گره در کلو بلغمش	که بر گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه کلو آن گره را چو کند	نشد یافت جایی که بتوان فکند
به پیچد رخ زان همه سرخ وزرد	فکندش برخسار آن سفله مرد
ازو تافت رو کای پسندیده خوی	چنینم چرا تف فکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر	نبود از تو چیزی دران زشت تر
نشاید ز دانای نیکو سرشت	که تف بر نکو افکند پیش زشت
ییا ساقی ای یار بیچارگان	ده آن می که در چشم میخوارگان
درین زرکش آینه نقره کوب	ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت	بزن بر رک پیر خمگشته پشت

که هر حرف دشوار آسان که هست رساند بگوش من آسانکه هست

داستان جهان گیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای

وی بر سبیل اجمال

کهر سنج این کنج کوهر فشان	چنین میدهد از سکندر نشان
که چون این خرد نامهارا نوشت	بدل تخم اقبال جاوید گشت
بملك عدالت علم برکشید	بحرف ضلالت قلم درکشید
بکشورستانی عنان تاب داد	ز کشور ستانان سنان آب داد
نخستین چو خورسوی مغرب شتافت	فروغ جمالش بران ملك تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار	سپه تاخت بر لشگر زنگبار
زدود از پی رستن از ننگشان	ز آیینۀ مصریان زنگشان
وز آنجا سپه سوی دار کشید	وزو کین خود بی مدارا کشید
لباس بقا برتنش چاک کرد	ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وزان پس بتأیید عز و جلال	سرآورده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلك ملك یمین	در آمد علم زد بمشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد	وزان ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خور آنجانه دیر آرمید	جنیبت بعد جنوبی کشید
وزانجا بمغرب زمین باز گشت	سرانجام کلاش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای	چو پرگار بر اولین نقطه پای
شد این چار دیوار با چار حد	بملکیت دلتش نامزد
بمحدود آورد روی از حدود	فرو ریخت باران احسان وجود
ز سرحد چین تا در روم و روس	جهانرا رهاند از دریغ و فسوس
کهی آخت بر هند شمشیر عزم	کهی ساخت بردشت خوارزم رزم
که از نور آهنگ ظلمات کرد	بدو نور ظلمت میاهات کرد
صنم خانها راز بنیاد کند	بزدشت و زردشتی آتش فکند

ز هر دین بجز دین یزدان پاک
 بنا کرد بس شهرها در جهات
 بی بستن سد بمشرق نشست
 چو طی کرد یکسر بساط بسیط
 تهی گشته از خویش بر روی آب
 تو کوبی مگر گوهر افشان قلم
 چو ملک جهان یافت بروی قرار
 ز روسیم نقش روایی گرفت
 بآهن چوره یافت زو روشنی
 ازو زرگران زرگری یافتند
 بهر ره که زد کوس بهر رحیل
 ازو نوبتی نوبت آغاز کرد
 بلفظ دری هرچه بر عقل تافت
 بسی از حکیمان و دانشوران
 در آن خوش سفر همدمش بوده اند
 یکی زان حکیمان بلنیاس بود
 چو پیش آمدی مشکلی در رهش
 ز هر يك دران خواستی یاوری
 بخود هم دل حکمت اندیش داشت
 چو از دیگران کار نگشادیش
 بلی حکمت آن به که زاید ز دل
 زمین دل مرد را در سرشت
 نه تاراج مرکش تواند ربود
 ز دستش درین دیر دیرینه پای

فرو شست یکبارگی لوح خاک
 بسان سمرقند و مرو و هرات
 در فتنه بر روی یاجوج بست
 ز خشکی درآمد با خضر محیط
 همی رفت گنبد زنان چون حباب
 بلوح زمرد همیزد رقم
 چه نا در اثرها که گشت آشکار
 که با سکه اش آشنایی گرفت
 بآیینگی آمد از آهنی
 وزو سیم و زر زیوری یافتند
 ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
 ز نام وی این زمزمه ساز کرد
 یونانی الفاظ ازو نقل یافت
 نه تنها حکیمان که پیغمبران
 بتدبیر در همدمش بوده اند
 ز پیغمبران خضر و الیاس بود
 برون از وقوف دل آگهش
 بفکرت گزاری و حیلت گری
 که حکمت وری از همه بیش داشت
 گشادی ز تدبیر خود دادیش
 زهاب درایت گشاید ز دل
 بود از حکیم ازل دست گشت
 نه تیغ هلاکش تواند زدود
 رود هرچه هست آن بماند بجای

حکایت آن قاضی فریب که بادشاه بر وی غضب کرد و گفت
که خانه اش را بفارت از هرچه دارد پردازند و خایه اش را
بیرون کرده خصبی سازند

تن از جامه خالی کف از سیم وزر که بود اندرون شهر یاری کریم بشغل قضا محترم ساختش ز ناگه برو تیره شد روزگار بنا کرده جرمی برو شاه تیز کش از سیم وزر خانه غارت کنند ببرند تصحیف آتش ز تن شنید از لب شاه این قصه گفت ز تصحیف آنم بدارید دست نه حاصل بشهر شما کرده ام ازان چشم امید بردو ختم بدوزید از آورده ام چشم خویش ز خشمی که بودش فرو آرמיד چنانش که میخواست بگذاشتند بشد عارضیها و ذاتی بماند که سوزد ز ما آنچه ناید بکار شود هرچه نی زر بود سوخته که از خرمن هستیم باد وی گذارد پی مرغ جان دانه را	غریبی ز فضل و هنر بهره ور بشهری دگر شد ز تنگی مقیم بخلق کریمانه بنواختش بسر برد یکچند مشغول کار شد از تهمت حاسد پرستیز بفارت گران گفت اشارت کنند چو بیند تهی خانه خویشتن چو مسکین دلی باد و صد غصه خفت نرنجم که بر خانه آرد شکست من این را ز شهر خود آورده ام ز شهر شما هرچه اندو ختم شما هم ره لطف گیرید پیش چو شه لطف گفتار او را شنید بفرمود تا دست از او داشتند ز سیم وزر و خانه دامن فشاند بیا ساقی آن آتشین می بیار زر ناب ما گردد افروخته بیا مطرب و باد در دم به نی بدور افکند گاه پیکانه را

خورد نامه اسکندر

سکندر که کنجینه راز بود در کنج حکمت بدو باز بود

ز حکمت بسا گوهر شب فروز
 بیا گوش راقاید هوش کن
 چو داری دل و هوش حکمت گرو
 ارسطو کش استاد تعلیم بود
 بدو گفت روزی که ای خرده جوی
 چو ملك جهانست مسلم شود
 چه باشد به پیش تو مقدار من
 بگفتا که باشد ترا برتری
 بطاعت ترا تا قدم بیشتر
 ارسطو چو از وی شنید این جواب
 بگفتا شد اکنون یقینم درست
 بتاج کیانی شوی سر بلند
 همی بود دایم بفرهنگ و رای
 کسی گفت چونی چنین رنج بر
 بگفتا زد این نقش آب کلم
 ازین شد تن من پذیرای جان
 ازین یافتم يك دو روزه وجود
 ازین بحر گفتن زبان ور شدم
 ز شهوت شد این یکزمان کامیاب
 ز فکرت شد آن سالها سحر کار
 ازین پا کشادم ز قید عدم
 یکی روز بر تخت شاهی بسی
 بگفتا که امروز را کز درم
 دران روز شه را چه آسایشست
 نریزد بدامان خواهند سیم

کز و مانده پیداست بر روی روز
 وزان گوهر آویزه گوش کن
 بکش پنبه از گوش حکمت شنو
 بدو نقد خود کرده تسلیم بود
 بدانش ز اقران خود برده گوی
 دران پایه پای تو محکم شود
 چه رونق پذیرد ز تو کار من
 بر من بمقدار فرمان بری
 بود قدر تو پیش من بیشتر
 بمعیار حکمت نمودش صواب
 که این جامه بر قامت تست چیست
 ز تخت جم و ملك او بهره مند
 بتعظیم استاد کوشش نمای
 بتعظیم استاد بیش از پدر
 وزان تربیت یافت جان و دلم
 وزان آمدم زنده جاودان
 وزان يك شدم بحر افضال وجود
 وزان در سخن کان گوهر شدم
 پی تخم من ریخت یکقطره آب
 که در علم حکمت شدم نامدار
 وزان رو نهادم بملك قدم
 بسر برد و بیگانه نامد کسی
 نیاید کس از عمر خود نشمرم
 که از وی ز بخشش نه بخشایشست
 نشوید ز جان پناهنده بیم

عنایت نه بیند نکو کار ازو
 چه خوش گفت روزی که قول حکیم
 که بیند درو سیرت و خوی را
 خرد را اثر در دل عاقلان
 بماند مدام آن اثر در ضمیر
 کمان اجل گر خدنگ افکن است
 چو سالم زید مرغ شیرین نفس
 چو مجرم شود از گنه عذر خواه
 بترس از عقاب شدید العقاب
 توان زندگانرا فکندن ز پای
 فراوان همی بخش و کم می شمار
 همی گیر کم لیک می بین بسی
 چو دارا بآن رای و فرهنگ خویش
 ازان زخم در خاک و خون افتاد
 پس پرده بودش یکی طرفه دخت
 وصیت چنین کرد کان در پاك
 نگردد جز او هیچکس جفت او
 سکندر چو کرد آن وصیت قبول
 بدو گفت کس کین ملالت ز چیست
 بگفتا ازان باشد اندیشه ام
 ز سودای عشقش در افتم ز پای
 نیارم ز کس کردن آنرا نهان
 سکندر ز دارا جهان را گرفت
 زبون ساز مردان صاحب نگین

سیاست نیابد دل آزار ازو
 بود آینه پیش مرد کریم
 بدانسان که در آینه روی را
 فزون باشد از تیغ بر جاهلان
 شود این بیک چند درمان پذیر
 میازار کازار آن بر تن است
 چه غم گر شکستی رسد بر قفس
 گنه دان تغافل ز عذر گناه
 مکن در عقوبت گرایبی شتاب
 ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
 ز منت نهادن همی کن کنار
 کزین شکر پیوند گردد کسی
 شد آزرده تیغ سرهنگ خویش
 ز ملک سلامت برون افتاد
 ز پاکیزگی میوه تازه پخت
 ز فر سکندر شود تابناک
 کشاینده درج ناسفت او
 ولی از قبول وصیت ملول
 ازو بهترت در جهان جیف کیست
 که بر پازند عشق او تیشه ام
 شود بر سرم شاه فرمان روای
 بگویند فرزندگان جهان
 ولی دخترش از وی آنرا گرفت
 زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

سزایست بهب نارسیدن خلیفه بدان گیلزک نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود	بفرمان دهی در جهان طاق بود
یکی نوش لب بود اندر حرم	همه جان شیرین ز سر تا قدم
بدو خاطرش میل بسیار داشت	ولی زاجر عقل بر کار داشت
بوی محرمی گفت کای کامکار	ازین نوش لب کام خاطر برار
بگفتا که تاج خلافت بفرق	همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این عشوه ساز	درایم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش بسته کنم	بوی خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن طلق محلول را	که زیرک کند غافل و گول را
بده تا نشینم ز هر جفت طاق	دهم جفت و طاق جهانرا طلاق
بیا مطرب و تاب ده گوش عود	بگوش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاده را در نکاح	نباشد بجز دختر زرمباح

در نصیحت بچردان که به نصیحت زنان آب بخورند و نریزند و نصیحت

گدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرد نهاد	ترا زین تجرد تمرد مباد
چو عیسی عنان از تجرد نتافت	سوی آسمان از تجرد شتافت
تعلق بزین دست و پا بستن است	تجرد ازان بند و ارستن است
کسی را که بندست بر دست و پای	چه امکان که آسان بجنبد ز جای
ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست	ز رسم و ره عقل بیگانه نیست
چرا بند بر دست و پا می نهد	دل و دین بیاد هوا می دهد
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت	که دارم ز خواهنده زن شکفت
بدرزن که دختر بچشمش نکوست	دل و دیده اش هر دو روشن باوست
بود بردش دختر آسان گران	که صد کوه اندوه بر دیگران

کند سیم و زر و ام بهر چیز
 زنا که سلیمی ز تدبیر پاک
 دوصد حيله در خاطر آویزدش
 زجان پدر گیرد آن بار را
 یکی شادکانش ز گردن فتاد
 خرد نام آنکس نه بخرد نهد
 دو زن چون بهم همنشینی کنند
 بشو دست امید از خیرشان
 زن از زن چو در مشورت یافت کام
 (ز زهر مکرر حذر کن حذر
 مکن زن و گر زن کنی زینهار
 چو در گرانمایه روشن گهر
 جمال وی از چشم بیکانه دور
 زحنای کس بر کفش رنگ نی
 بجز سبجه نبسوده انگشت او
 ز گلگونه عصمتش سرخ روی
 ز گردندگانش بخلوت سرای
 ز تاب کفش رشته خیط الشعاع
 نکرده به پیوند کس سرنگون
 چنین زن نیابی بجز در خیال
 غنیمت شمر دامن پاک او
 ولی آنچنان هم زبونش متشو
 همی زن بدورای و میکن خلاف
 برای زنان کار بهبود نیست

که سویت شود رغبت شوی تیز
 نهد پا در آن تنگنای هلاک
 که تا از دل آن بار برخیزدش
 شود طوق کش غل ادهار را
 یکی خوش که آنرا بگردن نهاد
 که این بار بیهوده بر خود نهد
 بکار جهان خرده بینی کنند
 که در وادی شر بود سیرشان
 گرفت افغمی ز افغمی زهر و ام
 و گرنی زجان و جهان در گذر
 زنی کن بری از همه عیب و عار
 صدف وار بر تیرکان بسته در
 ز نزدیکی آشنایان نفور
 چو طفلان بهر رنگش آهنگ نی
 نخاریده جز ناخنش پشت او
 رخس از خوی شرم گلگونه شوی
 نکرده بجز چرخ گردنده جای
 ز آواز چرخش فلک در سماع
 نرفته چو سوسن درون و برون
 و گر زانکه یابی بفرض محال
 که از خون صد مرد به خاک او
 که داری فرمان او دل گرو
 که اینست رأی درونهای صاف
 و رای زیان هیچ ازان سود نیست

حکایت پرویز بآن ماهی گیر که چون ماهی درم ریزش کرد و

بصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم
 ز ناگه برسم هوا خواهی
 نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم
 ترو تازه چون ساعد نیکوان
 چو روز جزا ممسک بی کرم
 خوش آمد بسی طبع پرویز را
 که تا خازنش راه احسان سپرد
 چو شیرین بدید آن کرم گستری
 ب ماهی فروشی بدینسان عطا
 بهر کس که بخشش کنی اینقدر
 بگوید که این نرخ يك ماهی است
 و گر کم از انش دهی گوید آه
 شش گفت اکنون چه درمان کنم
 بگفتا پیرش که ای خود پرست
 بهر يك که گوید ازین دو جواب
 بتدبیر این مایه را ساز ده
 چو بشنید ماهی فروش این سؤال
 بگفتا برون زیندو معنی است این
 بخندید پرویز و دادش مثال
 يك انبان درم شد گر فتش به پشت
 چو برداشت از بهر رفتن قدم
 فکند از سر دوش انبان و زود

نشسته چو خورشید و پرویز بهم
 در آورد دریایی ماهی
 نموداری از صنع دانا حکیم
 ر بوده دل از دست پیر و جوان
 همه پشت و پهلوی او پردرم
 بیفشاند دست کهریز را
 هزاران درم در کنارش شمرد
 بدو گفت کای قبله سروری
 بود پیش ارباب احسان خطا
 کجا آیدش اینقدر در نظر
 چه لایق بچود شهنشاهی است
 کم از نرخ يك ماهیم داد شاه
 که رد درمهای فرمان کنم
 شکارتو ماده است یا خود نرست
 بگو نیست خوردن از انم صواب
 درمهای سنجیده را باز ده
 بدانست از زیر کی سر حال
 نه نرست و نه ماده خنثی است این
 که گردد مضاعف برو آن نوال
 پی نرمی روزگار درشت
 فتادش ز انبان فرو يك درم
 نهاد آن درم را بجایی که بود

بشه گفت شیرین به بین کان لثیم
 چو شد ظاهر این بخل پنهان ازو
 سوی خویش پرویش از ره بخواند
 زمین را ببوسید، کای شهریار
 گرفتم که ناگه یکی تیره رای
 چو بشنید حسن ادب داریش
 دگر باره رسم کرم فاش کرد
 وزان پس بگفتا که کار آگهان
 که باشد بفرموده زن عمل
 ز گفتار ایشان به بندید گوش
 بیاساقی و جام مردانه ده
 زن آمد جهان سخره زن مباحش
 بیامطرب و زیر و بم ساز جفت
 که بر بخرد این نکته روشن بود

چها میکند بهریک قطعه سیم
 سزد گر ستانیم انبان ازو
 وزان بخل ورزی بدو قصه راند
 ز نام تو بود آن درم سکه دار
 نساید بران بی ادب وار پای
 نکوکاری و نغز گفتاریش
 ز گنج نوالش درم پاش کرد
 منادی کنند این سخن در جهان
 زیان بر زیان و خلل بر خلل
 مباحشید از زن نصیحت نبوش
 بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
 برای زن اینسان فروتن مباحش
 بزن آشکار این نوای نهفت
 که مأمور زن کمتر از زن بود

راستش خاقان چنین که تمهید حقیر با هم کنند فرستاد و بهر کمتی

شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین
 چو آوازه او بخاقان رسید
 ز لشکر که خود بدرگاه او
 کنیزی فرستاد و یک تن غلام
 سکندر چو آن تحفه را بدید
 بخود گفت کاین تحفه های حقیر
 فرستادن آن بدین انجمن
 همانا پنهان نکته خواسته است

سپه راند بر قصد خاقان چین
 ز تسکین آن فتنه درمان ندید
 رسولی روان گردد همراه او
 یکی دست جامه یکی خوان طعام
 سرانگشت حیرت بدندان گزید
 نمی افتد از وی مرا دلپذیر
 نه لایق بوی باشد و نی بمن
 که در چشمش آنرا بیاراسته است

حکیمان که در لشکر خویش داشت
 بخلوت که خاص خود خواندشان
 فرو خواند راز دل خویش را
 یکی زانمیان گفت کز شاه چین
 که چون آدمی را مرتب بود
 غلامی توانا بخدمت گری
 یکی دست جامه بسالی تمام
 چرا هر زمان رنج دیگر کشد
 نه درو بهر ملک تاراج را
 گرفتم که کیتی بگیرد تمام
 بکوشش برآید بچرخ بلند
 همان به که کوس قناعت زند
 سکندر چو ازی شنید این سخن
 بگفت آنکه رو در هدایت بود
 وزان پس بخاقان در صلح کوفت
 شد از خاطر صافش انصاف ده
 جهان پادشاهها در انصاف کوش
 بانصاف و عدالت کیتی پهای
 اگر ملک خواهی ره عدل پوی
 تهی قبضه از تیر تدبیر باش
 چنان زی که گر باشد شرق جای
 نه زانسان که در روی جایگیر
 شد از دست ظلم تو کشور خراب
 بملک خودت نیست جز ظلم خوی
 رعیت بظلم تو چون عالمند

کزیشان دل حکمت اندیش داشت
 بصد گونه تعظیم بنشاندهشان
 که تا حل کند مشکل خویش را
 پیامیست پوشیده سوی تو این
 کنیزیکه هم خوابه شب بود
 که در کار سخت دهد یاری
 پی طعمه هر روز یک خوان طعام
 بهر کشور از دور لشکر کشد
 رباید ز فرق شهان تاج را
 بدستش دهد ملک و ملت زمام
 نخواهد شدن بیش ازین بهره مند
 در رستگاری و طاعت زند
 درخت انانی شکستن ز بن
 نصیحت همینش کفایت بود
 ز راهش غبار خصومت برفت
 که از هر چه جوید شه انصاف به
 ز جام عدالت می صاف نوش
 سپاهی چو آن نیست کیتی گشای
 و گرنی ز دل آن هوس رابشوی
 به تیغ عدالت جهان گیر باش
 کنندت طالب اهل غرب از خدای
 بنفرینت از روم خیزد نفیر
 بملک دگر پا مکن در رکاب
 چه آری باقلیم بیگانه روی
 ز ظلم تو بر یکدیگر ظالمند

همه با تو در عدل یکدل شوند	بعدل آرو تا که عادل شوند
عنایت بمردم سرایت کند	دل شه چو میل عنایت کند
شوند اهل عالم همه ظلم کیش	وگر شیوه ظلم گیرد به پیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت

برداشت که ازان فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که

من زمین را و هرچه در آن بوده فروخته‌ام

که گیتی چو تن بود عدلش روان	شنیدم که در عهد نوشیروان
که هنگامه ظالمان بر شکست	چنان عدل در مغز جانها نشست
سزای نشستن سرایی نداشت	فقیری دران عرصه جایی نداشت
که در کندنش گنجی آمد پدید	برای عمارت زمینی خرید
بصورت کلید در گنج زر	کلندش شد اندر کف رنج بر
پی رد آن گنج کوشنده رفت	روانی بسوی فروشنده رفت
پرازسیم و زر مخزنی یافتم	بگفت آن زمین را چو بشکافتم
زسیم و زرش بهره گیرنده شو	بیا گنج خود را پذیرنده شو
زسیم و زرش کیسه افروختم	بگفتا من آنرا چو بفروختم
درو هرچه یابی همه حق تست	تصرف دران نیست از من درست
بداور رسانند این داوری	نه بایع گرفت آن و نی مشتری
بلشکر که عدل اسپهبدان	پرسید ازیشان که ای بخردان
ویا لوح ازین نقش‌تان ساده است	لحدای هیچ فرزندان داده است
ز حال بسر زد نفس دیگری	یکی گفت دارم بلی دختری
وزان گنجشان کرد خوردن مباح	بهم هردو را بست عقد نکاح
رسد راحت آن بحال پدر	که فرزندان چون شود بهره‌ور
برادر دی از گنج هر یک دمار	گر آن قصه بودی درین روزگار

شدی بایع و مشتری در سرش	بیردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا در ده آن جام عدل	که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش بازوی مکننت از جور دور	که چندان بقانیست در دورجور
بیا مطربا پرده معتدل	که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا زآشفته حالی رهیم	ز تشویش بی اعتدالی رهیم

داستان کافز نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت دران

پیچیدن و با اسکندر فرصتاند

سکندر که سمیتش جهان را گرفت	بسبط زمین و زمان را گرفت
چو کرد جهان گشتن آغاز کرد	بکشور گشایی سفر ساز کرد
زدیدار او مادرش ماند باز	برو گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه	خراشید مشحون بغم نامه
سر نامه نام خداوند پاک	فرحبخش دلهای اندوهناک
فرازنده افسر سرکشان	فروزنده طلعت مهوشان
صبح آوری شام هر شب نشین	حرارت بر هر دل آتشین
وزان پس ز مادر هزاران سپاس	بر اسکندر آن بنده حق شناس
ضعیفی بتأیید یزدان قوی	رسوم کرم رازرایش نوی
باعزاز ایزد عزیز جهان	بتعلیم او واقف هر نهان
بخودپست و از لطف او سربلند	بخود نیست در هستیش بهره مند
برو باد کز حد خود نگذرد	بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست	که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی بخود کو میند	که برخاک خواری فتد خودپسند
بچشم خود آن به که باشد ذلیل	که هست این صفت بر عزیزی دلیل
چرا دل نهد کس بران ملک و مال	که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش گو بخل را ره مده	که دست گشاده است از بسته به

زدارنده بر روی خواهنده مشت	کف بسته مشتست و آید درشت
برو دست بگشاده راحت بود	دل اهل حاجت جراحات بود
که دین را گزند است و جان را زیان	مکن عجب را گو بدل آشیان
زاقبالیان عجب باشد عجب	بود روز اقبال را عجب شب
ولی برخود از عجب خود تیر زد	بسا مرد کو دم ز تدبیر زد

سرگایت آن سبوان و فنا گه بیابهای دید پوشید و بنظر عجب

در خور نگریست و بآن تیر زهر آلود از پای در افتاد

رخش نسخه خامه مانوی	جوانی بیر جامه خسروی
بی عید که رفتن آراسته	همی شد ز خواب سحر خاسته
پیوشید دراعه بس سفید	ز آغاز چون صبح دولت نوید
زمرد قبایی بیر کرد تنگ	بیالای دراعه صبح رنگ
فراز قباحله لعل فام	چو ماه از شفق کرد برخود تمام
کز آینه شد کار خود بین درست	ز آینه دار آنکه آینه جست
که پر شد ضمیر از خیال خودش	بدانسان خوش آمد جمال خودش
ز شهزادگان نادر افتاده ام	بخود گفت من شاه و شهزاده ام
سزاوار شاهی که باشد چو من	ز مه تا بماعی که باشد چو من
سپاه از قفایش هزاران هزار	بگفت این و بر بارگی شد سوار
شد از لغزش رخس قربان عید	قدم نانهاده بمیدان عید
ز تیری که خود زد بخاک او فتاد	بینانش خدنگ هلاک او فتاد
نظر همچو دیده زخود برگرفت	خوش آنکس که بینایی از سر گرفت
بدو نیک بگذار و خود را ندید	همه نیک را دید و بد را ندید
که از روشنی دارد آینه نام	بیا ساقیا آن بلورینه جام
نماید خرد عیب ما را بما	بده تا علی رغم هر خودنما
وزان مو که بشکافتی پرده باف	بیا مطربا در نوامو شکاف

که تا برده بر چشم خود گستریم چو خود بین حریفان بخود بنگریم

داستان طالب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت

نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت
 دلم تختۀ کلاک تعلیم تست
 منم یتوای گنج سور و سرور
 ازان چشمه ام رشع آبی فرست
 خطی چند بفرست خاطر پسند
 بود هر خطش چون صدفهای در
 ارسطو چو خواند از وی آن نامه را
 که ای نقد دل گنج یونان ترا
 ز انعام تست این سخن سازیم
 ز پندم بآب حیا نامه شوی
 جهان کهنه زالیست زیرک فریب
 نداند کس از صلح او جنگ او
 بغارت برد عاقبت هر چه داد
 نشد خانه در حریمش بیای
 بنایی بر آورده در چل چله
 کرا ساخت اقبال او تاجور
 کرا گرد از تخت فرخنده بخت
 بهر کس که در بند احسان شود
 کند ریش جان صد آزاده را
 دهد قطره جوید کهرهای ناب
 رساند بجان بخردی را خلل

که ای فرخ استاد نیکو سرشت
 سرم خاک میدان تعظیم تست
 ز سرچشمۀ حکمت افتاده دور
 سؤالی که دارم جوابی فرست
 که باشد بهر خطه ام سودمند
 ز اندر زهای حکیمانه پر
 بدین نکته برنامه زد خامه را
 حکیمان یونان ز یونان ترا
 چه لایق بتو مدح پردازیم
 ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
 بزرق و دغا خویش را داده زیب
 به نیرنگ سازیت آهنگ او
 بیاد اجل بر دهد هر چه زاد
 که سیل حوادث نکندش ز جای
 نگوئسار سازد بیک زلزله
 که نهاد بر خاک ادبار سر
 که نازد رختش بتخته ز تخت
 چو طفلان ز داده بشیمان شود
 ستاند با فرونی آن داده را
 فشاند بگل آب و کبرد کلاب
 ز نابخردان سازد آنرا بدل

کند از گل آنکه مرمت گری	کندرخنه در سد اسکندری
ز افسونگر آرد عوض مار را	نشانند بجای سمن خار را
تفاوت کن چیز و ناچیز نیست	درو یکسر موی تمیز نیست
بجاهش مکن جز بعبرت نگاه	چو دونان ازو جاه دولت مخواه
چه بخشش گری و چه بخل آوری	چو نبود ز تمیز بخشش گری
عطا گر همه دولت شاهی است	نیرزد بهیچ ارنه آگاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با دیوانه از خرد بیگانه

در آزار نیکن بداندیشه	ز شاهان پیشین ستم بیشه
که از دور گردون چه خواهی بگوی	بدیوانه گفت آشفته خوی
کشد پیش روی تو نادیده رنج	اگر مال خواهی و بگزیده گنج
کند بر تو ایوان عشرت فراخ	و گر جفت خواهی و ایوان کاخ
نهد بر سرت از سر شاه تاج	و گر خواهی از تاج شاهی رواج
برین کار بازیچه بنهاده دل	بخندید دیوانه کای ساده دل
شب و روز با اهل دل در نبرد	فلک کیست سر کشته درزه گرد
جز آزدن راستان پیشه اش	بجز کج روی نیست اندیشه اش
دهد با چو تو ظالم دیده سخت	ستاند ز نوشیروان تاج و تخت
که چون سفلگانش تواضع کنم	من از وی چه نیکی توقع کنم
بود خاک در دیده انباشتن	ز کج غیر چشم کجی داشتن
بنه بر کفم مایه ییخودی	بیا ساقیا تاکی این بخردی
که سر در نیارم بچرخ فلک	چنان فارغم کن ز ملک و ملک
ز بزمردگی گویا مرده ام	بیا مطربا کز غم افسرده ام
که بخشد ز دور سپهرم فراغ	چنان گرم کن در سماع دماغ

داستان حکمت نکتہای راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن

اسکندر ازان و هدهای گوهر بر ایشان تثار کردن

وزو کشور حکمت آباد بود یکی خانه اش نام بیت الحکم ز هر سودو صد ذوفنون آمدی می صرف حکمت چشیدی همه شد از انتظارش دل جمله سیر ز نیم از سخن نقد خود بر محک نمایم ازان حاصل کار خویش همین گهر هیت اندرین راه بس بفضل خداوند کار استوار مکش مشعلی را که افروختی کنش مایه دانش دیگر است که پیش تو افتد بخاک نیاز جهان دگر رشک باغ و بهار بجان طایر شاخ ابرق باغ باش خدا جوی را دیده روشن است به بی رنگ شورنگ بو را همین مکن جز خدا را دران خانه جای که با حق کند خلق همخانگی بود نقد گنجینه کائنات بداد آن و عمر ابد را خرید که آینده آید چه دیر و چه زود به نیکش رخ آورد و ابد گریخت	ارسطو که در حکمت استاد بود پی طالبان بود دور از حرم ازان خانه هر که برون آمدی بشاگردیش صف کشیدی همه یکی روز نامد برون تا بدیر بیابید گفتند تا یک یک دو سه نکته از حکمت آریم پیش یکی گفت کای کم براه هوس که نبود امید تو در هیچ کار بکار آرم علمی که آموختی چو دانش بسوی کنش رهبر است بکش بر جهان عطف دامان ناز بود این جهان زاغ مردار خوار بتن مایه قوت آن زاغ باش دوم گفت کیتی یکی گلشن است خدا را باو بین واد را همین بود خانه دل حریم خدای چه لایق بقانون فرزاندگی سوم گفت کاین چند روزه حیات خوش آنکس که از خرد را گزید چهارم بدین نکته لب را کشود خوش آنکس که آب رخ خود نریخت

ازو نیست دردست، توغیر نام
 بکلی ز فکر وی آزاد باش
 که هر کس بحق راست با خلق راست
 نیاید ازو هیچ جا راستی
 ز دریا که آن پیر دانا رسید
 کدامین سخن بودتان اختیار
 نوا بخش گوش وزبان گشته بود
 چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
 بفرمود تا عقد های کهر
 بفرق فلک سایشان ریختند
 نظر در کهرهای والا نکرد
 که این عقل و دین از جهانگم مباد
 ز همت بلندی گوا ساختید
 بگیری دامن آنکار سخت
 رخ همت از به به بهتر کنید
 سبک باش و جام گرانتر بده
 چوبه دادی از به بهتر درای
 مکن کین عجب جانفزا پرده ایست
 که آنرا ندانند جز اهل راز

گذشته چو مرغیست جسته بدام
 برایش نه غمگین و نی شاد باش
 ز جان و دل پنجم این نکته خاست
 چو با حق کند بنده ناراستی
 مساق سخن چون بدینجا رسید
 بگفتا که در وقت این انتظار
 بگفتند آنها که بگذشته بود
 چو پیر آنچه گفتند با او شفت
 بگوش سکندر رسید این خبر
 بیردند وزان رشته بگسیختند
 ازیشان کسی سر بیالا نکرد
 ارسطو بتحسینشان لب کشاد
 برانچند دعوی که برداختید
 بهر کار کاینجا رساندید رخت
 بآنصید اقبال دیگر کنید
 بیا ساقیا می روانتر بده
 بکف باده در ساغر زرد رای
 بیا طربا بر یکی پرده ایست
 بهر پرده رازی بود دلنواز

دانشان رسیدن، اسکندر بر زمین، هند و ملاقات وی با

حکیمان ایشان

خردمندی بر همانا نشنید
 بریده ز گیتی امید و هراس
 ز تقصیرشان گرم شد خوی او

سکندر چو بر هند لشکر کشید
 گروهی خدادان و حکمت شناس
 نیامد از ایشان کسی سوی او

بر انگیخت لشکر پی قهرشان
 چوزان بر همانان خبر یافتند
 رسیدند پیشش دراننای راه
 گروهی فقیریم حکمت بزرده
 نه مارا سر صلح نی تاب جنگ
 چوموریم پیشت تواضع نمای
 نداریم جز گنج حکمت متاع
 اگر گنج حکمت همی بایدت
 بود کلاش گنج طاعت وری
 میازار مارا که آزرده ایم
 سکندر چو بشنید این عرضحال
 فرو ندید از انسویشان میل خویش
 بآنچند تن راه جان بر گرفت
 زرو زینت خویش یکسو نهاد
 پس از قطع هامون بکوهی رسید
 گروهی نشسته درانغارها
 رد او ازار از کیا بافته
 زن و بچه فقر پروردشان
 گشادند باهم زبان خطاب
 بسارمز حکمت که پرداختند
 چو آمد بسر منزل گفت و گوی
 که هرچه از جهان احتیاج شماست
 بگفتند مارا درین خاکدان
 مرادی کزان برتر امید نیست
 بگفتا که این نیست مقدور من

شتابانرخ آورد در شهرشان
 بتدبیر آنکار بشتافتند
 بعرضش رساندند کای پادشاه
 چه تابی رخ مرحمت زین گروه
 درین کار به گرنمایی درنگ
 چه مالی صف موررا زیر پای
 نشاید زکس بر سر آن نزاع
 بجز کنجکای نمی شایدت
 نه کشور گشایی و غارت کری
 مکش تیغ برما که ما مرده ایم
 زلشکر کشیدن کشید انفعال
 تنی چند بگزید از خیل خویش
 دل از ملک و مال جهان بر گرفت
 بآنقوم بی پا و سر رونهاد
 دروکنده هر سو بسی غار دید
 فرو شسته دست از همه کارها
 عمامه بفرق از کیا تافته
 گیاچین بهامون پی خوردشان
 بسی شد زهر سو سؤال و جواب
 بسا سر مشکل که حل ساختند
 سکندر دران حاضران کرد روی
 بخواید از من که یک سرور دانست
 نباید بجز هستی جاودان
 بجز زندگانی جاوید نیست
 وزین حرف خالیست منشور من

کسی گونیارد که در عمر خویش
چسان بخشش زندگانی کند
بگفتند چوندانی این راز را
بی ملک تاچند خون ریختن
گرفتم که گیتی همه آن تست
شده بر تو دور زمانگنج سنج
چه حاصل چو میباید آخر گذاشت
بگفتا من این نی بخود میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است
که تا دین او را کنم آشکار
دهم قدر بتخانها را شکست
من آنموج جنبش نهادم زباد
زباد اذن آرام اگر دیدمی
ولی چون ز پیش منست اختیار
اسیرم درین جنبش نو بنو
زدست اجل چونشوم پای بست
روم عود اژین دیر از خیر دور
ولی نبودم زین تن عود باک
دلا از لباس بدن عود باش
چو جان تو گنج و طلسم است جسم
ولی باشد آنگاه جان تو گنج
بود همزه او کهرهای راز
بدان جاودان شاد و خرم بود

کند لحظه بلکه کم نیز بیش
بقای کسی جاودانی کند
چرا بنده شهوت و آرز را
بهر کشوری لشکر انگیختن
جهانسر بسر زیر فرمان تست
نمانده است بر تو نهان هیچ گنج
بدل تخم اندوه جاوید کاشت
نه تنها بحکم خرد میکنم
بخلق جهانم فرستاده است
برارم زجان مخالف دمار
کنم هر کرا هست یزدان پرست
که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
سرمویی از جانجنیدمی
نیارم گرفتن بیکجا قرار
روم تا مرا گوید ایزد برد
کشم پای ازین جنبش دور دست
چنان کامدستم ز آغاز عود
چو در ستر حکمت بود جان پاک
ز آرایش ما و من دور باش
برین گنج پر مایه بشکن طلسم
که چون بگذرد زین سرای سپنج
کز آن تا ابد باشدش برگ ساز
بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت بدریا فکنده که بعد از

نجات بواسطه حکمت بدرجات رسید

نفورند از صحبت جاهلان
 برون بردرخت ازدیاری که داشت
 زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
 بروحمله کردند و کشتی شکست
 بیک تخته چسبید همچون الف
 وطن بر کنار یکی شهر کرد
 کزان خلق را حیرت آمد پدید
 خبر داد از رازهای نهفت
 بعدل و کرم رونق افزای شهر
 بتعظیم بر کرسی زر نشاند
 زدریادلی یش ازانش بداد
 زاحباب نسیان نه از راه دید
 وزان نی نوایی نوانگیز کرد
 ز مطلوب قانع بدرد طلب
 بگوید طبع خرد کوب را
 که از موج دریا نیابد خلل
 و گر کشتی افتد بطوفان غرق
 بیک تخته گیرید راه کنار
 انیس دل و جان آگاهتان
 چه سود از متاعی که جاوید نیست
 بجام بلور تر انداخته
 بشویم دست از نو آیندگان

حکیمی ازان جا که روشندلان
 پی شستن از دل غباریکه داشت
 چو رنج بیابان پایان رساند
 ز موج اشتران کف انداز مست
 ز حرف سلامت ولی منحرف
 ز ملاحی باد دریا نورد
 بانگشت بر ریک رملی کشید
 بسی حال پوشیده را باز گفت
 رسید این حکایت بدارای شهر
 بهدگونه لطفش سوی خویش خواند
 بدریا درون هرچه از کف نهاد
 حکیم آن عنایت چو از شاه دید
 بنامه نویسی قلم تیز کرد
 که ای راست بازان ایزد طلب
 بکوشید تحصیل مطلوب را
 بمطلوبی آرید روی امل
 اگر بگذرد موج دریا ز فرق
 فتاده بدریا همه رخت و بار
 بود حاصل عمر همراهمان
 زفانی وفاداری امید نیست
 بیا ساقیا لعل بگداخته
 بده تا باقبال پابندگان

بیا مطربا زخمه بر تراش رك چنگ را زين نواده خراش
كه سرمايه زندگاني بسوخت هر آنكس كه باقى بفانى فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهریکه همه مردم با گیزه روزگار

بودند و سؤال و جواب ایشان

سکندر چو میگشت گرد جهان خبر پرس هر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید دران شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
نجسته بید هرگز آزار هم بهر کار نیکو مدد کار هم
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر بریشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر بهم قسمت مالشان موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان سال تنگ نه بر صفحه صلحشان حرف جنگ
ز يك خانه هريك شده بهره مند نه در بر در خانهاشان نه بند
بهر در فرو برده گوری مفاك كه بیننده را زان شدى سینه چاك
سکندر چو شد واقف طورشان شد از گفت و گو طالب غورشان
بگفتا زاول كه در وقت زیست فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از بهر آن كنده ایم كه تا در فضای جهان زنده ایم
نه بنده لب خود ز ارشاد ما دهد مردم از مردگی یاد ما
كشاده بدین نكته دایم دهان كه ما و تویم آن دهان را زبان
زهر كام بر كنده دندان درو زبان وار افتیم عریان درو
زبان وارمان چون بزندان كنند ز دندانۀ خشت دندان كنند
دگر گفت چون خانها بی درست در باز مردزد را رهبر ست
بگفتند در شهر ما نیست دزد كه از كسب دزدی خورد دست مزد
همه مردم صادقند و امین چو خاکند امینان روی زمین
بخاك از سپاری یكى دانه جو دهد هفصدت باز وقت درو

دگر گفت چون بهر مال و متاع
 بگفتند ما بنده صانعیم
 رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف
 دگر گفت چون شاه فرمان روای
 بی دفع ظلمست گفتند شاه
 زر عدل از ظلم گیرد عیار
 دگر گفت چون در دیار شما
 بگفتند ناید ز طبع کریم
 نسازد درین تنگنای مجاز
 دگر گفت چون از صروف زمان
 بگفتند بیگاه و گاهی که هست
 شود آدمی را درین دیو لایخ
 دگر گفت کین شیوه خاص شماست
 و یا از پدر بر پدر آمده است
 بگفتند کین خاصه از ما نخواست
 نداریم از نخل کاری خبر
 سکندر چو پرداخت این گفتگوی
 بدکانچه درزی بر گذشت
 بمقراض تجرید بیریده دل
 فرو برده سر همچو سوزن بکار
 چو رشته سر از جاها لان تافته
 سکندر بدو گفت کای خیره سر
 چو رشته سر از ما چرا تافتی
 بگفتا که من مرد آزاده ام
 نیاید خوشم فرو اقبال تو

میان شما نیست جنگ و نزاع
 بقوت و لباسی زوی قانعیم
 ازان در غلافت تیغ خلاف
 درین شهر بی شور نگرفته جای
 ز ظلم این ولایت بود در پناه
 چو ظالم نباشد بعادل چکار
 غنی نیست کس در شمار شما
 حریصی نمودن بی زروسیم
 زروسیم را جمع جز حرص و آزار
 ز محرومی قحط دارید امان
 در آمرزشیم از کنای که هست
 ز آمرزش اسباب روزی فراخ
 که سرمایه بخش خلاص شماست
 کهر وار از کان بدر آمده است
 اباعن جداین گشته میراث ماست
 ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
 باهنگ برگشتن آورد روی
 که چشم از فروغ ویش خیره گشت
 زیبوند این عالم آب و گل
 گذشته ز در آعه عیب و عار
 سر رشته معرفت یافته
 چو آید بگوش تو از ما خبر
 چو سوزن بسر تیز نشافتی
 براه هوس پای ننهاده ام
 چه سازم سر خویش پامال تو

ندارم طمع گنج سیم و زرت
 ازین بیش در شهرها یکدوکس
 برید آن امیدخود از تاج و تخت
 کفن بر تن آن زخز و حریر
 ازین بیوفا کاخ ناپایدار
 بریشان چو بگذشت یکچندروز
 زهم دیدم آن هر دو را یخته
 نشد روشنم بعد صد اهتسام
 هوای جهان بر دلم سرد شد
 بدو گفت شه کای بدانشوری
 ز هر کار می بینم آگه ترا
 بگفتا که شاهامن آن درزیم
 پی خویش دلق بقا دوختن
 نمیخواهم این خلعت مستعار

چو ما را چه حلقه زنم بر درت
 پیریدشان مرغ جان از قفس
 کشید این زیغوله فقر رخت
 برین از کهن دلق دل ناپذیر
 نهادندشان در یکی گنج غار
 گذشتم دران غار با درد و سوز
 بهم استخوانها در آمیخته
 که آن يك کدامست و این يك کدام
 ز پیوند آن خاطرم فرد شد
 ترا از همه بایه برتری
 بیا تا برینان کنم شه ترا
 که باشد پی خودم حمل و وزیم
 به از اطلس فانی اندوختن
 بعور دگر کن عطا این شعار

سخنایست آن حکیم از «درد» بر گرانه و سوال و جواب

(و با پادشاه زمانه)

حکیمی ز مردم کناری گرفت
 جز آن غار آرامگاهی نداشت
 چو کرم بریشم گیاخوار بود
 گروهی بآن تار دور از گزند
 شه کشور از مسند عز و ناز
 لقای حکیمش خوش آمد چنان
 بدو گنت کای قبله مقبلان
 دل من اسیر کمند تو شد

ز غارتگران گنج غاری گرفت
 غذی غیر بر گنج گیاهی نداشت
 بتن از لعابش یکی تار بود
 بقید ارادت شده پای بند
 بدان غار شد سینه پر نیاز
 که از عشق وی رفتش از کف عنان
 قبول تو اقبال صاحب دلال
 سرم پست قدر بلند تو شد

حیات ابدار تویی جان من
بن غار منزلگه ازدهاست
تویی خلق را کشته امیدگاه
تو شاهی و از روی توشهرخوش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای
غلامان خدمتگر با ادب
دگر از سببهای طیب معاش
بگفتا که میخواهم اینها بلی
بشرطی ز تو بگیرم این ساز و برگ
ز بخشش چه سودای ببخشش مثل
چه خوش گفت این نکته دانای راز
فریست از مرغ در دام اسیر
به آنست گر دام خود بردرد
بیا ساقیا زان می راو کی
بده تا درین دام دل ناشکیب
بیا مطربا وان می فارسی
بزن تا بهمراهی آن سوار

جدا از تو بودن چه امکان من
که از بیم مردم درو کرده جاست
چه حاجت که آری باینجا پناه
متاع اقامت سوی شهر کش
کنم بهرت آماده باغ و سرای
کنیزان سیمین برنوش لب
که یابند ازان جسم و جان انتعاش
که تابگذرد عمر من خوش ولی
که از دامنم بگسلی دست مرگ
چو تو هر چه بخشی ستاند اجل
که مپذیر چیزیکه گیرند باز
زدن مرغ بگشاده پر را صغیر
نه مرغ دگر را بدام آورد
که صید طرب را کند ناو کی
به بندیم گوش از صغیر فریب
که بر رخس عشرت کند فارسی
کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زاده گریزان از تخت

روافسر و ملاقات ایشان با یکدیگر

مغنی چو بندد در آهنگ فقر
دهد این نوای کهن رانوی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد
برافشانند از لذت این سماع
چو اسکندر آن شاه کشورستان

ز بشمینه ابریشم چنگ فقر
که خمیرست دیباچه خسروی
نوای غنا را فراموش کرد
بملک جهان آستین وداع
کشید از پی فتح شهری سنان

بران شهر زد حمله بار نخست
 ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ
 دران روشنی خلق جمع آمدند
 ازیشان پرسید شاه جهان
 ز شاهان پیشین کسی زنده هست
 بگفتند آری کسی مانده است
 ز سر کرده بیرون تمنای تاج
 ز خر پشته کورها کرده جاست
 چنان گشته آن شیردل صید کور
 گرفته زشاهی ره بندکان
 چو در موعظت گوهر افشان کند
 شود کاسه گیر از سرمردگان
 ز تنهای فرسودگان سرمه دوش
 بفرمود شه تا بفر حضور
 سوی شاه بعد از زمانی دو سه
 سکندردیدو گفت ازین سبزه خوان
 بگفتا که کردم درین دشتگاه
 نشد استخوانهای شاهان جدا
 چو آخر گرفتار یکرنگی اند
 دگر باره گفتش که ای ارجمند
 بیا تا بشاهی رسانم ترا
 بگفتا نه زان گونه دون هتم
 ز همت بلندیم سرمایه ایست
 نخواهد دلم فارغ از هر هوس
 یکی عمر پاینده سرمدی

ز خار سنانش گل فتح رست
 وزان یافت آن تیره زندان چراغ
 چو پروانگان سوی شمع آمدند
 که ای آکهان ز اشکارو نهان
 که بر تخت شاهی تواند نشست
 که از نقد شاهی کف افشاند است
 فرو بسته دست از قبول خراج
 زالوا حشان خوانده حرف فناست
 ز آهوی چین ست طبعش نفور
 نیاید بمنزلگه زندکان
 سخنهایش تاثیر در جان کند
 دهد شربت وعظ افسردگان
 شود دیده خلق را سرمه کش
 دهد مجلسش را چو خورشید نور
 درآمد بدست استخوانی دو سه
 چه گیری بدست این دوسه استخوان
 بگور کدایان و شاهان نگاه
 بچشم من از استخوان کدا
 ز آغاز باهم چرا جنگی اند
 اگر هوشیاری و همت بلند
 وزین خیره گردی رهانم ترا
 که گردد زشاهی فزون قیمتم
 کزان تخت شاهی کمین پایه ایست
 بجز چار چیز از دو کیتی وبس
 ز طاعت وری حاصل و بخردی

فنا رخت بسته ز پیرامنش	حیاتی بقای ابد دامنش
بیکسو بود دست برد خزان	دوم نوبهار جوانی کزان
جوان رازپیری فزون نیست عیب	خزان بهار شبابست شیب
غم این جهانرا برو دست نی	سوم شادی پایه اش پست نی
دل و دیده جاوید پر نور ازو	همه راحت و رنجها دور ازو
که از ذل فقرش نباشد کزند	چهارم غنایی چنان دلپسند
بشوید ز خاطر غم احتیاج	نهد مایه خرمی در مزاج
نه مقدور من باشد این چارچیز	بدو گفت شه کای بدانش عزیز
ندارد درین چار چیز اختیار	درین کار که هر که جز کرد کار
کزین نخل مقصود یابم بری	بگفت اذن ده تا روم بر دری
ز بام فلك بگذرد نام من	براید ز احسان او کام من
ز چیزی که میگفت خاموش کرد	سکندر چو آن نکته را گوش کرد
ز تکلیف شاهیش معذور داشت	رسوم تکلف ز وی دور داشت
کزین موج زن بحر کشتی شکن	بیا ساقیا می بکشتی فکن
وزین بیقراریم زاید قرار	سلامت کشم رخت خود بر کنار
وزان پرده این دلکش آهنگ زن	بیا مطربا زخمه بر چنگ زن
که زد افسر شاه را پشت پای	که خوش وقت آن بیسرو پاکدای
سزد گر نهد پای بر روی آب	ز خود هر که خالی رود چون حباب

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشته گوه قاف و طلب

نصیحت از وی

درین قلزم از بیم موج تلف	رهد هر که باشد سبک رو چوکف
باقلم گیر ی چو شد سرفراز	سکندر شهنشاه اقلیم راز
ز خشکی سوی تری آهنگ کرد	سپاهش ز خشکی بر آورد کرد
زمام عزیمت سوی بحر تافت	چو کشتی لب خویش را خشک یافت

سپه را بساحل که آرام داد
 قدم گیر شد آب همچون زمین
 همی رفت بر آب بی ترس و باک
 پس از آب شد کوه قافش مطاف
 قوی بیکری دید بس باشکوه
 بدو گفت این کوه را نام چیست
 چه اندیشه در خاطر آورده
 بگفتا که این را بود قاف نام
 ازان دستها در کمر دارمش
 بهر بقعه در عالم آب و گل
 چو بر بقعه خشم گیرد خدای
 يك لحظه زیر و زبر سازمش
 بدینسان سخن را چو شد فتح باب
 سوالات مشکل در انداختند
 بلطف مقالات و حسن سماع
 سکندر بدر گفت کای سرفراز
 درین راه میسندم از واپسان
 بگو نکته چند دانا پسند
 ازان پی بگنج معانی برم
 بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ
 بچشم خرد ناظر وقت باش
 چو شب در رسد یاد فردا مکن
 مغرور غم که فردا چه پیش آیدم
 ز خوان سپهرم چه روزی شود
 چو زرین علم بر کشد صبحدم

بتنها روی پا بدریا نهاد
 نشد خاطر از بیم غرقش غمین
 بدانسان که پوینده بر روی خاک
 چو طفلان رسید از الف بی بقاف
 زده دستها در کمر گاه کوه
 ترا نزد این کوه آرام چیست
 که دستش چنین در کمر کرده
 زمین را کند لنگری صبح و شام
 که جنیبیدن از جای نگذارمش
 ازان کوه يك رک بود متصل
 ازان رک بجنبانم آنرا ز جای
 زبنياد هستی بر اندازمش
 گشادند باهم زبان خطاب
 جوابات روشن برداختند
 رساندند صحبت بعد وداع
 که باشد برویت در فیض باز
 بمن زین در باز فیضی رسان
 که در دین و دنیا بود سودمند
 باصحاب خود ارمغانی برم
 که رخس امل راست میدان فراخ
 بحسن عمل حاضر وقت باش
 بدل فکر بیهوده را جا مکن
 زایام بر دل چه نیش آیدم
 کز اسباب دولت فروزی شود
 سپر بکند شاه انجم حشم

بسوزد جهان یا زیان بگذرد
 چو شب میبرد روز می آورد
 گرفتار زنجیر تسخیر اوست
 که ناید ز خنده فراهم لب
 که از حد رود گریه و سوز تو
 که خواهد اجل دست از کار بست
 که امروز کشتست و فردا درو
 که باشد نظر گاه اهل بهشت
 بسوی ریاض جنانشان دلیل
 که بسیار او راست رو در کمی
 که آخربصد غصه درخون نخفت
 پناه اسیران مظلوم باش
 منه پای چون شمع ازین ره بدر
 چو گل نازکی خارپشتی مکن
 مکن در بد و نیک گیتی شتاب
 بر افتد برو قاصد تیز پای
 ولیکن چو برداری ازوی حجاب
 ز خط خطایینی آنرا رقم

مگو چون رسد شب چسان بگذرد
 خداوند گاری که شب میبرد
 شب و روز هر يك بتقدیر اوست
 چو خواهد چنان بگذارند شب
 و گر خواهد آنسان کند روز تو
 بکن هر چه امروزت آید ز دست
 بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو
 مقامات فردوس عنبر سرشت
 بود صورت فعلهای جمیل
 با سباب گیتی مکن خرمی
 بشادی درو غنچه کم شکفت
 ز آهن دلی بکسل و موم باش
 بهر کس ره چرب نرمی سپر
 چو سبزه لطیفی درشتی مکن
 غضب را بر آتش زن از حلم آب
 منه پا بره جز بتدبیر و رای
 بسا کار کاذب نماید صواب
 بلوح جبین از شکاف قلم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و

پنهان آموختن غلام مرطوطیان را و ظاهر شدن آن پنهان

زنی داشت عارض چو گل قد چوسرو
 که پنهان بآن مه نگاهیش بود
 که با وی یکی کرد دامانگشت
 کمر بست در معرض انتقام

یکی مرزبان بود در مرز مرو
 ز خیل غلامان سیاهیش بود
 بسی در میان شور و غوغا گذشت
 بکین شد بدل مهر مدبر غلام

دو طوطی ز بازار مرغان خرید
 بتعلیم هر يك زبان برگشاد
 یکی را نرفتی جزین بر زبان
 دگر گفتی اینحال بس روشنست
 چو مرغان بدین نغمه دانا شدند
 بخلوتگه مرزبان بردشان
 جزین نکته‌شان هیچ‌دستان نبود
 بعشرت همیخورد می صبح و شام
 ز ناکه ظریفی ز اعیان ری
 بمهمان نوازی طرب ساز کرد
 چو شد گرمش از آتش می دماغ
 بگفت آن دو مرغ سخن ساز را
 ز خلوت سرا سوی جمع آوردند
 چو راز مقالات ایشان شنید
 بدو مرزبان گفت حال تو چیست
 تعلل بسی برد ازان تاب و پیچ
 چو شد مرزبان آگاه از سرکار
 غلام سیه را سوی خویش خواند
 بران جمله وی هم گواهی بداد
 که ای خیره سر این چه دل تیر کیست
 من اینجا تمنای هر کس که چه
 بدامن زدش دست کای کامیاب
 منه پا برون از ره عقل و هش
 غلام ترا آرزوی محال
 میسر ندید از لبم کام خویش

کزان گونه مرغان سلیمان ندید
 برازی زبان نکته یاد داد
 که شد یار حاجب زن مرزبان
 ولی گفتن آن نه کار منست
 بدین نکته گفتن توانا شدند
 بمحجوبه خاص بسپردشان
 ولی مردم مسکین زبان‌دان نبود
 بدان نغمه خوش‌خاطر و شاد کام
 در انشای آن گشت مهمان وی
 می آورد و می خوردن آغاز کرد
 برافروخت طبعش چو روشن چراغ
 دوخنیاکر نغمه پرداز را
 که از صوتشان جمع جان پرورند
 سر خجلت اندر گریبان کشید
 وزین خوش نوایان ملال تو چیست
 ندادش خلاصی بجز راست هیچ
 بر آورد غیرت ز جاننش دمار
 وزان قصه باوی سخن باز راند
 بکف تیغ رو جانب زن نهاد
 که بر تیر گیت اینهمه جیر کیست
 بیستان گل آویزش خس که چه
 عنان ترحم ز حالم متاب
 پیرس آنکه آزاد کن یا بکش
 فتاد ازمن بی گنه در خیال
 بگسترد در راه من دام خویش

کنون بسته بر مرغ دام ویم
مرا این دو طوطی که جان سوختند
درین حرفشان جز وی استاد نیست
بداند ازین خاطر هوشمند
دل مرزبان زین سخن نرم شد

گرفتار خشمست بکام ویم
ز وی حرف جان سوزی آموختند
جز این حرف هیچشان یاد نیست
که در کار من از وی افتاد بند
دگر باره رد مهر او گرم شد

دل مرزبان زین سخن نرم شد
بلب غیر شکرش نوائی نرفت
پی نکته دانان فرخ سرشت
که مجرم چو گردد سزای عقاب
بیا ساقیا رطل سنگین بیا
برخسار امید رنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نه
زتو هر گشادش که خواهد فتاد

دگر باره در مهر او گرم شد
که بروی ز تیغش خطائی نرفت
بآب زر این طرفه پاسخ نوشت
خردمند را به درنگ از شتاب
که سازد سبکبار را بردبار
بعر شتابان درنگ آورد
ز کلاش بانگشت بکشا کره
نباشد جز آن کارها را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و نامه نوشتن وی بسوی مادر

چنین داد داننده داد سخن
که از وضع افلاک و سیر نجوم
که چون صبح اقبالش آید بشام
بجایی که مرگش مقدر بود
بود زیر پا آهنین بسترش
سکندر چو آمد ز دریا برون
همیرفت آورده پا در رکاب
همیراند لشکر بهر کوه و دشت
نبودی در آن جنبش کوه گاه

ز مشکل گشای سپهر کهن
ز حال سکندر چنین زدر قوم
بگیرد ترو خشک کیتی تمام
زمین آهن و آسمان زر بود
بیالای سر سایه بان زرش
سپه را سوی روم شد رهنمون
چو عمر گرانمایه با صد شتاب
بهر روز از کشوری میگذشت
بجز خانه زینش آرامگاه

یکی روز در گرمگاه تموز
 بدشتی رسید آتشین ریک و خاک
 هواش چو آه ستم دیده گرم
 بهر راهش از نعلهای مذاب
 سمندر اگر کردی آنجا گذر
 چو تابه زمین آتش افشان درو
 اگر بر درم مشقت بستی لثیم
 سکندر دران دشت پرتاب و تف
 ز آسیب ره درخراش و خروش
 ز جوشش چو زدنش موج خون
 فرو ریختش بر سر زین زر
 بسی کرد در دفع خون حیل ساز
 ز سیل اجل بروی آمد شکست
 برو تنگ شد خانه پشت زین
 ز خاصان یکی سوی اورفت زود
 ز جوشن پیا مفرش انداختش
 بیالای جوشن بزیر سپر
 چو بگشاد از آن بیخودی چشم هوش
 که اینست جایی که دانا حکیم
 چو از مردن خویش آگاه شد
 دیرری طلب کرد روشن ضمیر
 نویسد کتابی سوی مادرش
 چو بهر نوشتن ورق کرد باز
 بنام خداوند پست و بلند
 ازو عقل رارو در آوارگی

گرفته جهان خسرو نیم روز
 چو طشتی پر از اخگر تابناک
 ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
 نشان سم باد پایان بر آب
 چو پروانه اش سوختی بال و پر
 چو ماهی شده مار بریان درو
 فرو ریختی همچو سیماب سیم
 همیراند از پردلان بسته صف
 بتن خونس از گرمی خور بجوش
 ز راه دماغش شد از سر برون
 زماشوره عاج مرجان تر
 ولی خون نیستاد از آن حیل باز
 بران سیل رخنه نیارست بست
 شد از خانه مایل بسوی زمین
 بتدریجش آورد از آن زین فرود
 ز زرین سپر سایبان ساختش
 زمانی فتاد از جهان بیخبر
 بگوشش فرو گفت پنهان سرورش
 در آنجا زمرگ خودت داد بیم
 برو راه امید کوتاه شد
 که بر لوح کافور ریزد عبیر
 تسلی ده جان غم پرورش
 سر نامه را ساخت مشکین طراز
 حکیم خرد بخش بخرد پسند
 و زو عشق را چاره بیچارگی

هراسندگانرا بدو صد امید
 بسا شهریاران و شاهنشهان
 ز زین پای ننهاده بالای تخت
 یکی زان قبل بنده اسکندر است
 سفر کرد کرد جهان سالها
 چو آورد رو در ره تخت گاه
 دو صد تحفه شوق ازان ناتوان
 چراغ دل و دیده فیلقوس
 نمیگویم او مهربان مادر است
 ازو دیده ام کار خود را رواج
 دریغا که رفتم بتاراج دهر
 دریغا که خفتم بدل داغ مرگ
 بسی بهر آسانیم رنج برد
 ازین چشمه لیک آبرویی ندید
 جهان دیده دهقان درختی نشاند
 پس از سالها داد چون میوه بار
 ز ناگه برآمد یکی باد سخت
 درخت نوم من که اسکندر
 اگر من فتادم ز پای از نخست
 چه از جنس حیوان چه نوع بشر
 که آخر بصد نامرادی بمرد
 چو از من برد قاصد نامه بر
 وزین غم بسوزد دل و جان او
 همان به که حکمت شناسی کند
 قدم در طریق صبوری نهد

شناسندگانرا ازو صد نوید
 که کردند تسخیر ملک جهان
 بتاراج آفاتشان داد رخت
 که اکنون بگرداب مرگ اندر است
 زفتح و ظفر یافت اقبالها
 اجل زد بروره در اثنای راه
 نثار ره بانوی بانوان
 فرو زنده کشور روم و روس
 که از مادری پایه اش بر تراست
 و زو کشته ام صاحب تخت و تاج
 ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
 نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
 بی راحتم راه محنت سپرد
 ز خارم گل آرزویی نهچید
 بپایش ز جوی جگر آب راند
 بآن میوه دهقان شد امیدوار
 هم آن میوه بر باد شدم درخت
 جهان دیده دهقان من مادرم
 قبابی بقا هم برو نیست چست
 که زاد اندرین کهنه دیر دو در
 ازین ورطه کس جان بشادی نبرد
 بآن مادر مهربان این خبر
 شود خونفشان چشم گریان او
 نه چون سفلیگان ناسپاسی کند
 جزع را برخ داغ دوری نهد

نکوشد چو خور در گریبان دری
اگر شعله دل کند اخگرش
نه از پنجه کیسوی سنبل کند
نه نالد ز رنج و نه موید ز درد
و گر بس نیاید بانده خویش
مکش کو چو شاهان یکی خوان عام
طعامی بنه پیش هر يك چنان
وزان بس بران جمع سو گنده
که هر کس درین تنگنای سپنج
نیارد بدین طعمها دست آز
اگر يك تن آرد سوی طعمه دست
سزد گر خورد غم ز خوان فراق
و گر نی نشاید ز صاحب خرد
چرا غم خورد زيرك هوشیار
سرانجام گیتی بخون خفتن ست
کسی را که انجام کار این بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس
چو آخر درین مهد مانند غنود
گرا نمایه عمرم که مستعجل ست
گرفتم که از سی بسیصد رسد
چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست
نیم من جز آن مرغ شیرین نفس
تنم در قفس بود با درد و داغ
خوش آن کز قفس ره بیانم نمود
رنج آوردم اینك بیاغ و بهار

نبو شد چومه جامه نیلوفری
نه بیند زمین فرش خاکسترش
نه از ناخنان چشمه در گل کند
نه نالد بخاك سیه روی زرد
شود پست از اندوه چون کوه خویش
بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
که بر باید از دست رغبت عنان
ز سو گند بر دستشان بند نه
ز مرگ عزیزی کشیدست رنج
کند چشم امید ازینها فراز
يك لقمه بر خوانش آرد شکست
که با طعمه خواران خوش ست اتفاق
که در مجلس جمع تنها خورد
چو زاغ از میدان انجام کار
بخواری بخاك اندرون رفتن ست
بی دیگران از چه غمگین بود
جز این کوفتد اندکی پیش و پس
ازین چند روزه تفاوت چه سود
زمیقات سی کرده رو در چل ست
بهر روز ملکی مجدد رسد
ز چنگ اجل رستن امید نیست
که ملك جهان بود بر من قفس
ولی دل بجان آرزومند باغ
جدا کرد نور چراغ ز دود
نهادم بره دیده انتظار

بود کان زمن مانده درمن رسد	وزین تیره گلخن بگلشن رسد
بیکجای گیریم با هم مقام	برین ختم شد نامه‌ام والسلام
چو نامه مضمون بعنوان رسید	چو منشور عمرش پایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد	زداغ جگر سوز مهرش نهاد
بیوسید و مقصود را نام برد	پی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا تابعی برده پی	کنیم از میان قاصد و نامه طی
به بندیم بار از مضیق خیال	گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز نوای نفیر	به بندیم برخامه صوت صریر
زنیم آتش از آه هنگامه را	بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیت گردن اسکندر که دستش را بعد از وفات

از تابوت بیرون گذارند تا تهی دستی وی بر همه گس ظاهر گردد

خوش آنکس که کارش نکویی بود	به نیک و بدش نیکخویی بود
چقدر وقت مردن چه درزندگی	رود روز کارش بفرخندگی
سکندر چو نامه بمادر نوشت	بجز نامه موعظت در نوشت
بیاران زبان نصیحت گشاد	بهر سینه گنجی ودیعت نهاد
چو بر حاضران گنج گوهرفشاند	زنا حاضران نیز غافل نماند
وصیت چنین کرد با حاضران	که ای از جهالت تهی خاطران
چو برداغ هجران من دل نهید	تن ناتوانم بمحمل نهید
گذارید دستم برون از کفن	کنید آشکاراش بر مرد وزن
ز حال دم نامرادی زنید	بهر مرزو بوم این منادی زنید
که این دست دستیست کز عز و جاه	ر بود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او	نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوت پنجه یافت	قوی بازوان را بسی پنجه تافت
ز حشمت زبردست هر دست بود	همه دستها پیش او پست بود

ز نقد گدایی و شاهنشهی	ز عالم کند رحلت اینک تهی
چو بحرش بکف نیست جز بادهیچ	چه امکان زوی این سفر راجسیج
چو زاول ترا مادر دهر زاد	بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون تهی	بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گرو	بچیزی که گویند بگذار و رو
بده هر چه داری که این داد نیست	که از خویشتن بند بگشاد نیست
بود آن تو هر چه داری بدست	که در وجه فردات خواهد نشست
ترا گر بمخزن زرو کوه رست	نه آن تو آن کسی دیگرست

حکایت آن حکیم که بازن گشت که هر چه نفقه گردی بهره
توانست و آنچه برای خود بگذاشتی نصیب دیگران است

شنیدم که فرزانه مردی حکیم	بزن داد روزی یکی کیسه سیم
پس از چند روزش پیرسید حال	وزان کیسه سیم کردش سؤال
بگفتا بدست من آن کیسه سیم	چو آمد چو زر کردم آنرا دونیم
یکی صرف کردم بهر سینه ریش	یکی کردمش حرفه از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت	بگفت ای نه دانا براز نهفت
بود بهره ات آنچه کردی نثار	نه آن کش ز گنجینه کردی حصار
بگنجینه نقدی که مخزون بود	که داند که انجام آن چون بود
نیارد برون کس ازین سر سری	که آن بهره تست یا دیگری
بیا ساقبا باده در جام کن	برندان لب تشنه انعام کن
بهر کس که یک بهره خواهی فشانند	نخواهد جز آن از جهان باتوماند
بیا مطربا پرده ساز لیک	بهنجار نیکو و گفتار نیک
بگیتی مزین جز به نیکی نفس	که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبه حکیمان بر وی

سکندر چو زد از وصیت نفس ز عالم نصیبش همان بود و بس

شد انفس او با وصیت تمام
 برفت او و ما هم بخواهیم رفت
 درین کاخ دلکش نماند کسی
 متاعی به از عمر جاوید نیست
 دروزیر کی عمر جاوید یافت
 چو اسپهبدان بی سکندر شدند
 فتادند در جیب جان کرده چاک
 بکردند آنچه اهل ماتم کنند
 زجامه کبودان زمین می نمود
 نوای نفیر از فلک بر گذشت
 زبس خاست درد از دل یک بیک
 زبس ظلمت دور برهم نشست
 چو دیدند آخر که از اشک و آه
 ز آیین ماتم عنان تافتند
 ز مشک گلزش بشستند تن
 ز تابوت زر محملش ساختند
 چو مهد زرش گشت آرام جای
 بدانش حجاب از میان بر گرفت
 که امروز روز زبان آورست
 ز حکمت بسازید هنگامه
 که غم دیده گانرا تسلی دهد

بملک دگر تافت عزمش زمام
 چه بی غم چه باغم بخواهیم رفت
 رود عاقبت گرچه ماند بسی
 ولی آن درین عالم امید نیست
 که زنده از روی امید تافت
 جدا زو چو تنهای بی سر شدند
 چو تنهای سر رفته درخون و خاک
 که بدرود شاهان عالم کنند
 بچشم کواکب چو چرخ کبود
 زهاب سرشک از سمک در گذشت
 پر از دود گشت از سماتاسمک
 در صبح بر روی خورشید بست
 نیارند بر درد و غم بست راه
 بتدبیر تجهیز بشتافتند
 ز خزوکنان ساختندش کفن
 ز دیبای چین مفرش انداختند
 بزرگ سپه خاست گریان پیا
 بدان حکیمان سخن در گرفت
 درین قصه وقت سخن گسترست
 کنید املتی موعظت نامه
 مثال مثبت بعقبی دهد

نقدیه حکیم اول

یکی گفت وقتست ای هوشیار
 به بینم کایام با او چه کرد
 که گیریم از حال شاه اعتبار
 سپهر کج اندام با او چه کرد

لباس بزرگی کشید از برش	فلک تاج دولت ربود از سرش
ز اقبال دولت برو داشت پشت	هران سختی کز سرای درشت
پای سریرش پی آورده است	کنون رو بسوی وی آورده است
نمود اندر ایام شاهیش چهر	هر آسانی کز مدار سپهر
به تیغ غمش زهره بشکافتست	کنون روی اقبال از و تافتست
سزد گر کند مرد دانا شکفت	ازان بخت بیدار از اینسانکه خفت
بخون گر بگریند بروی رواست	چنین کز شکر خنده اش لب جداست
برو گریه زابر بهاران چه سود	ولی گل چو مصر صر ز شاخش ربود

نَدَبَه حکیم دوم

رسیدیم نادان بدین تنگ کاخ	بگفت آن دگر کز جهان فراخ
کفی خالی از ورزش پیشها	ولی ساده از نقش اندیشها
نه در چشم ما آب از آتش جدا	نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا
فتادیم در دام امید و بیم	چو یکچند بودیم آنجا مقیم
تهی خاطر از فکر بهبود خویش	نشستیم غافل ز مقصود خویش
بمقصود اصلی نبردیم پی	بیابان غفلت نکردیم طی
بهیج از همه روی برتافتیم	درین پرده یک عقده نشکافتیم
دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ	عجب آنکه با اینهمه تاب و پیج
دل و دیده زین درد پر خون رویم	بروزی کزین ورطه بیرون رویم
کزین سخت منزل بسختی رود	کی آنکس ره نیکبختی رود

نَدَبَه حکیم سوم

بدانشوری در جهان نامدار	حکیمی دگر گفت کای کامکار
به تیغ زر اندود چون خور گرفت	زمین را که کشور بکشور گرفت
ولی دولت او بقایى نداشت	جهان همچو ابدشاهی نداشت

زانا که چو ابری رسید و گذشت	ازو چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه اش خفته خواب کرد	نه از قطره اش تشنه آب خورد
چنان رفت کز وی اثر هم نماند	اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبه حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کار آکهان	بدینسان مثل زد که شاه جهان
بتری از آن رویش آهنگ بود	که میدان خشکی بروتنگ بود
کنون کرده ز آنجا سفر اختیار	بسوی دو کز منزل تنگ و تار
از آن عرصه چون رخت بیرون برد	درین تنگ منزل بسر چون برد

ندبه حکیم پنجم

بدانای پنجم چونوبت فتاد	زبان باسکندر بدینسان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج	بسی جمع کرده بهم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو	نشد مرهم رنج تو گنج تو
بکف سودی از گنج و مالت نماند	بگردن ازان جز و بالت نماند
به پشت تو از گنج رنج کران	سبکبار راحت ازان دیگران

ندبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد	سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میراند این شه بسی زنده را	که مالک شود ملک پاینده را
فروشد سر او درین سرگذشت	بمرک کسان مرگ ازو برگذشت

ندبه حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود	که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت	کز آرام بخشی شه آرام یافت

ندبه حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر بر نزد	که کسی کوس ملک سکندر نزد

نکرده کس از خیل شاهنشهان	سفرها که او کرد گرد جهان
ره آن بزور سپه باز کرد	ولیکن بهر سو سفر ساز کرد
جنیت بمنزلگه کور راند	جز این يك سفر کز همه دوزماند

نقدیه حکیم نهم

بشادی قدح زد درین بزمگاه	نهم گفت هر کس که از مرگ شاه
بتلخی کشد جرعه جام او	بزودی نهد گام برگام او
بی هر که مرگ ویش بود کام	بدانسان که برداشت شه زود کام

نقدیه حکیم دهم

که اسکندر آورد بایکدگر	دهم گفت هر مخزن سیم و زر
پس از مرگ کی خواهدش سود داشت	چو درزند کی رنج بروی کماشت

داستان بردن تابوت اسکندر با اسکندر و نعتی که گفتن حکیمان

مادرش را

فرو کوفت طبال طبیل رحیل	چو آمد بسر نوبت قال و قیل
به پشت هیونان که بیکرش	نقیبان نهادند مهد زرش
وزان مهد کوهانشان کوه زر	هیونان هامون برکوه فر
امینان لشکر امینان راه	بروز سفید و بشام سیاه
بسوی وطن راه برداشتند	ز جور زمن آه برداشتند
به تنهایی آزرده می ساختند	دو منزل یکی کرده میتاختند
نه از روز کردند روزی طلب	شتابان نه شب را شمر دند شب
باقلیم خویش او فکندند رخت	پس از چند گاهی از آن راه سخت
رساندند بر اوج گردون خروش	رسید این خبر رومیانرا بگوش
همه کازران جامه بر نیل زن	شدند از پی مصریان زین سخن

باسکندریه درون مادرش
 چو بشنید این قصه راسینه سوز
 ز رشح دل و دیده در خون نشست
 همی خواست تا جیب جان بر درد
 کند همچو شب معجز صبح رنگ
 بناخن خراشد رخ تازه را
 بزخم طپانچه دران دآوری
 کند موی مشکین ز سرتار تار
 بیندازد از تن حریری لباس
 ولی کرد مکتوب اسکندری
 بمضمون مکتوب او کار کرد
 بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
 برفتند مستقبل لشکرش
 نهفتند دلها پر اندوه رنج
 چو از شغل دفنش پیرداختند
 ز گنج خرد گوهر افشاندند
 چو در پرده کردند با او خطاب

که بودی فروغ خرد رهبرش
 شد از شعله آه گیتی فروز
 ز سر منزل صبر بیرون نشست
 گریبان تاب و توان بر درد
 زدست فلک سینه کوبد بسنگ
 کند تازه از خون دل غازه را
 سمن را دهد رنگ نیلوفری
 کند مویه بر خویشتن زارزار
 کند طوق کردن ز پشمین پلاس
 در آن شیوه و شیونش یآوری
 بصبر و خرد طبع را یار کرد
 چه از شام و مصر و چه از روس و روم
 بگردن نهادند مهد زرش
 در اسکندریه بخاکش چو گنج
 حکیمان خرد نامها ساختند
 پس پرده بر مادرش خواندند
 ز پرده شنیدند نیکو جواب

تغزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده ساز
 که ای مطلع نور اسکندری
 اگر ریخت گل باغ پاینده باد
 ندانم که چون صبر فرمایمت
 سکندر ترا صبر فرموده است
 چو مردان دران ره نهادی قدم

بدینسان برون داد از پرده راز
 بلندش ز تو پایه سروری
 و گر رفت مه مهر تابنده باد
 چسان راه آرام بنمایمت
 رخت سوی آرام بنموده است
 نکردی ز فرمودهش هیچ کم

چه حاجت بفرموده من ترا	شد از قول او کار روشن ترا
تویی بهترین همه مادران	درین محنت آباد ماتم گران
نگشتی ز حکم خداوند خویش	که در مرگ فرزانه فرزند خویش
دلت خیمه در ملک دیگر زده است	ز جان تو نور یقین سر زده است
که هرگز نه بیند چنان مزدکس	بمزدیت فردا بود دست رس

تغزیت گفتنی حکیم دوم

نهاد آن دگریک سخن را اساس	چو خامش شد آن پیر یزدان شناس
نیارد چو تو بانویی کس بجای	که ای بانوی این مسدس سرای
خداوندی بادت از وی خلف	سکندر گرت تافت دامن ز کف
که در حکم یزدان بود ناسپاس	تسلیمی کسی را دهد حق شناس
بدامان عیشش گریبان درد	ز محنت غباری اگر بگذرد
ز شاخ رضا دست دل بگسلد	پیاش اگر نیش خاری خلد
ز خوان رضا نقل تحقیق یافت	ولی بخت یاری که توفیق یافت
دم از بردباری و تسلیم زد	قضا گر برو خنجر بیم زد
نه جز راه تسلیم راهی گزیر	نه از تیر تقدیر آهی کشید
بسرحد دانش رسانندگان	چه محتاج تعلیم دانندگان
زبانرا بشکر خدا برکشای	باین دین و دانش که داد خدای

تغزیت گفتنی حکیم سوم

سوم این شکر طوطی آساشکست	حکیم دوم چون لب از نطق بست
مه و مهر از آن خشت سیم وزرت	که ای عرش بلقیس فرش درت
باقبال تو ملکش آباد باد	سلیمان اگر عمر برباد داد
که سختست داغ جدایی زیار	رسد بانگ ازین طارم ز رنگار
که بیرون ز یزدان شناسی بود	وزان سخت تر ناسپاسی بود

شود نیز مزد مصیبت تلف	بآن دامن یار ناید بکف
کشد بر در صبر و آرام رخت	چه زیرک بود هر که زیندرد سخت
نه از مزد ماند در آینده دور	نه تلخ از جزع گردد امروز شور
که باشد ترا آگهی در سرشت	بحمدالله ای آگه از خوب و زشت
روی راست بر موجب آگهی	ز افراط و تفریط خاطر تهی
همی زی ز آفات گیتی سلیم	همیرو برین سیرت مستقیم

تغزیت گفتن حکیم چهارم

چهارم چراغ فصیحت فروخت	ازین گفت و گو چون سوم لب بدوخت
که ای بخرد پند بکورد پسند	نخست از دعا کرد آغاز پند
برین کشت بازنده ابرت دهاد	چو ایزد بدل تخم صبرت نهاد
بآرامشش آخر انجامشست	هر آن مضطرب کش نه آرامشست
قدمگاه هر جنبش آمد سکون	درین تیزه رو گنبد یا سکون
بتسکین مرگش بود باز کشت	ز جان هر چه جنبد درین بهن دشت
چو دورش بآخر رسد سر نهد	بدین دایره هر که با در نهد
ز اذل بود جنبش آخر قرار	چو بر صید خنجر زنی در شکار
که کرد این کرامت خردمند را	سپاس فراوان خداوند را
برون ننهد از حکم حق گام خویش	که بیند در آغاز انجام خویش
مر او را در آغاز آن همدام است	شکیمی که انجام هر ماتم است

تغزیت گفتن حکیم پنجم

ز باغ دل پنجم این گل شکفت	حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت
که ماندست دامت از گل تهی	که ای گلبن باغ شاهنشوی
بیاد ویت باد خرسندی	اگر کرد گل سست پیوندی
ز فوت کلی شاخ عیشش شکست	کسی را که شد میوه دل ز دست

ز پند حکیمان شود صبر کیش	نهد عقل راه تسلیش پیش
ترا این تسلی ز یزدان رسید	بکام تو این طعمه زان خوان رسید
دل روشن از نور الهام اوست	تمتع کش از فیض انعام اوست
حکیمان چو این نکته دریافتند	ز تسکین تو روی بر تافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب	چه بر دهد مشعل خانه تاب
روان سکندر ز تو شاد باد	بروح جنان روحش آباد باد

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را

بجز دو کینیت بادا کفیل	سنای جمیل و ثواب جزیل
چو آن در پس ستر عصمت مقیم	شنید آنچه بشنید از هر حکیم
بر ایشان در معذرت باز کرد	پرده درون این نوا ساز کرد
که ای راز دانان دانش پژوه	کشاینده مشکل هر گروه
بنای خرد را اساس از شماست	دل بخردان حق شناس از شماست
ز دید از کرم خیمه بر باغ من	شدید از خرد مرهم داغ من
بگفتید صد نکته دلکشم	نشاندید ز اب سخن آتشم
ز گیتی پریشان دلی داشتم	ز دور فلک مشکلی داشتم
زانفاستان گشت حل مشکلم	بسرحد جمعیت آمد دلم
درین نیلگون کاخ مینا نما	جهان جمله کورند و مینا شما
چو مینا نباشد که دارد نگاه	بره کور را از فتادن بچاه

تغزیت نامه ارسطو بمادر اسکندر

جهان از شما مطرح نور باد	وزان نور چشم بدان دور باد
ارسطو گهر سنج یونان زمین	که بر کنج یونانیان بود امین
چو کلکش سر کنج حکمت شکافت	سکندر از ویافت نقدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد	دلش همدم ناله و آه شد

پس از عنبرین خامه پیراستن
 ز خونابه دل سیاهی سرشت
 که بایستی از فرق پاکردمی
 درین ماتم ازدیده خون راندمی
 ولی ضعف پیریم بستست پای
 سکندر که سلطان آفاق بود
 اگرچه ازین تنگنا رخت بست
 برخ برده شرمساری نرفت
 نه از نادرستان شکستن رسید
 بتیغ قضای خداوند پاک
 بشاهی و فرماندهی جان سپرد
 که رستست ازین درد تا او رهد
 درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست
 اگر مرده افتاده تیر اوست
 گذشته ازو خفته در زیر خاک
 چه نامهربانی که گردون نکرد
 اگر شه و گر کمترین چاکرست
 خوشا حال آن زیرک پندگیر
 ز مرگ کسانش رسد زندگی
 بی راحت جان آگاه خویش
 فن خویش نیکی کن ای نیک زن
 همه کارها را بیزدان گذار
 سکندر بشاهی ازو راه یافت
 ز عالم نه از بهر سختیش برد
 نگویم که بر مردنش صبر کن

بنام خدا نامه آراستن
 سوی مادرش عذرخواهی نوشت
 بخاک حریم تو جا کردمی
 بتسکین دردت فسون خواندمی
 نیارم که يك گام جنیم ز جای
 بسلطانی اندر جهان طاق بود
 مخورغم که رخت از سر تخت بست
 بگام حسودان بخواری نرفت
 نه از ناکسان زخم دستش رسید
 که باشد روان از سمک تا سماک
 بجز بر همه خلق سلطان نمرد
 که جستست ازین داغ تا او جهد
 که لرزنده از صرصر مرگ نیست
 و گر زنده در بند تدبیر اوست
 وزو مانده آینده در ترس و باک
 که يك سر ازین حلقه بیرون نکرد
 گذارش در آخر برین چنبر است
 که از مرگ غیرست عبرت پذیر
 کند زندگی صرف در بندگی
 مهیا کند توشه راه خویش
 که به کر بود نیک زن نیک فن
 که بیرون ز تقدیر او نیست کار
 بتوفیق او جان آگاه یافت
 بفیروزی و نیک بختیش برد
 که بر نزد خود بردنش صبر کن

بصیر ار براید ترا نام نیک
دهد نام نیکت سرانجام نیک
نگین دار این چرخ فیروزه فام
بی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشته‌ی مادر اسکندر نامه‌ی ارسطو را

چو سرچشمه فیض اسکندری
دران کاغذی کز ارسطو رسید
ز داروی او دفع تیمار کرد
بلی شربتی بود آن معنوی
وزان پس یکی نامه انگیز کرد
بنام حکیمی که هر نیک و بد
اگر بر درش مرگ اگر زندگیت
بود حکمت او نهان در همه
بحکم وی آیند خلق و روند
سکند که بر چرخ افسر کشید
بفرمان او زیست چندانکه زیست
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد
مرا گرچه بردل نشست آن غیار
بدیدم سرانجام کار همه
مرا زین مصیبت که ناگه رسید
دل بود در صبر لیکن چو کوه
چه امکان بود سیل انبوه را
کسی کز غم خود بود دل گران
اگر مرگ را سازگاری کنم
مرا خود چنین بود حال ای حکیم
بهر نقطه زو نکته دل پسند

کز و بود همچون صدف کوهری
بسی داروی صبر پیچیده دید
دوای دل و جان بیمار کرد
بوی از شفاخانه عیسوی
سر نامه را عنبر آمیز کرد
بحکم ویست از ازل تا ابد
سر آورده در ربقة بندگیت
بحکمت بود حکم ران بر همه
بجز حکم او حکم کس نشنوند
نیارست از حکم او سر کشید
چو فرمان مرگ آمدش خون گریست
بآن آب دفع غباری نکرد
شد آن سرمه دیده اعتبار
که بر چیست آخر قرار همه
صدانده بر جان آگه رسید
نجنید ازین ماتم پر ستوه
که از بیخ و بن بر کند کوه را
چرا گرید از ماتم دیگران
ازان به که بر مرده زاری کنم
که آمد خطی از تو عنبر شمیم
بهر حرف ازو صد فراح کرده بند

بدل مزرع صبر ازان آب یافت
غم و محنت آوردرو در کمی
نظام ادب نظم سلك تو باد
نم حسرت از چشم گریان فشاند
کنم قصه کوتاه چندان نزیست
کمینگاه مرگیم هر جا زیم
که این خاصه کرد کاراست و بس
زده دست در دست پیمانه است

بجان اختر هوش ازان تاب یافت
اساس خرد دید ازان محکمی
حیات ابد رشح کلام تو باد
چو آن نامه غم بیایان رساند
وزان پس یکی لحظه خندان بزیست
نه او زیست جاوید نی ما زیم
مکن هستی جاودانی هوس
بیا ساقیا کانکه فرزانه است

در بیوفایی این رباط دودر و بساط آن گذرگاه آینه دروی

بمحنت زید و رونده از وی به حسرت رود

نگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیریم چون بخردان تار مهر
بنا خواست این رشته خواهد برید
بی رهروان رهگذر ساخته
ولیکن بخونجگر می رود
ولی کیست زین غم که صد پاره نیست
اقامت دران باشد از راه دور
چسان در وطن گستراند بساط
زاوّل طریق وطن پیش گیر
عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
برایشان نگز باغ را گشته داغ
نه در باغشان شاخ ماند و نه برگ
بی قطعشان گشته بران اره
ازین باغ ویرانشان بیخ بن

بیا ساقیا کانکه فرزانه است
بیا مطربا تا زچنگ سپهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید
رباطیست کیتی دو در ساخته
یکی می رسد و اندگر می رود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست
رباط ارچه باشد سراسر سرور
چو گردد مسافر مقیم رباط
ره زیرك آخر اندیش گیر
گر آدم نژادی درین دیولاخ
کسانی که گشتند پیش از تو باغ
تگرگ آمده زابر نی آب مرگ
بر ایوانشان طاق پرکنگره
بریده بسان درخت کهن

بود دور ازیشان پرانده کاخ
 کلوخی کزان کاخ افتاده پست
 خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ
 نه هر گز یکی دانه کردست کشت
 چو مرغی که آید زبالا بیزیر
 ادیم زمین رازده پشت پای
 بدیدست از آغاز انجام را
 درین مرحله برنشیب و فراز
 مرا و ترا نیز دادند چشم
 بیا تا بعبرت نگاهی کنیم
 به بینیم از آغاز کادم چه کرد
 چه شدنوح و بهر چه بودش نشست
 کجاشد خلیل و نمکدان او
 چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست
 زمصر از چه رو کوس تحویل زد
 سلیمان کجا خفت و کجوا صفش
 کلیم و عصا کو و آن طور نور
 مسیحا که در مرده جان می دمید
 محمد که خورشید افلاک بود
 شنیدی سرانجام پیغمبران
 حکیمان که دانشوران بوده اند
 نیارست ازان زیرکان هیچکس
 همه سر درین ورطه بنهاده اند
 چه گویم ز شاهان که چون رفته اند
 بتاراج داده اجل رختشان

ازانش دو حرف از سه حرفست آخ
 نکرده برو جز کلاغی بیست
 که ننشیندش بر کلوخی کلاغ
 نه خشتی نهادست بالای خشت
 بود صبحگاه گرسنه شام سیر
 شده بر سر چرخ نعلین سای
 گزیدست بر کام ناکام را
 بجز چشم عبرت نکردست باز
 بر احوال گیتی کشادند چشم
 وزین کوچکه رو برای کنیم
 چه زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
 بکشتی که طوفان مرگش شکست
 که از مرگ شد بی نمک خوان او
 کزو جز نفیر تأسف کجاست
 که مصر از غمش جامه در نیل زد
 چرا خاتم ملک رفت از کفش
 بفرعونیان از وی آشوب و شور
 به بین تا ازان مرده جانان چه دید
 در آخر مقامش ته خاک بود
 بیا بشنو افسانه دیگران
 بهر کار حیلت گران بوده اند
 که تأخیر مردن کند بکنفس
 بصد درد و اندوه جان داده اند
 درونها پراز خون برون رفته اند
 شده پایمال خسان تختشان

تهی گشته مغزن زمال و خراج
اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
ازان قالب خشت پر کرده اند
بهر دور ادبار اقبالشان
که یابی و کردی از آن باخبر
بتیغ عدو آن دگر جان سپرد
که چرخش بزخم غرامت نخست
درو بخردان را چه تسکین بود
نگویم بر ایشان که بر خود گری
ولی از همه بر خود اولی ترست

برهنه شده تارک سر زتاج
زدی کوششان دولت از پشت پیل
بصدناز قالب که پرونده اند
اگر بایدت صورت حالشان
بتاریخهای جهان درنگر
که آن بر سر بستر خویش مرد
یکی تن از ایشان سلامت نجست
جهانی که پایان او این بود
زیبیداد این سبز گنبد گری
برین رفتگان گریه بس درخورست

حکایت مهر گذرانیدن دیوانه بلخی از گریه بسیار هم بشوری

و تلخی

که بر مرد کان گریه تلخ داشت
بخون بهر هر مرده بگریستی
ز اشک چو لعلش نگین ساختی
که ای هر کس از حال تو در شکفت
نه مزدوری این گونه پیکار چیست
که این آب چشم است نی آب جوی
که شاخ قبولت بود بینخ رد
نه از مرگ هر نیک و بد میکنم
ازان مردن خویشم آمد بیاد
شد از دود پر چشم گریان من
وزان دودم این آب ریزد چشم
نگردد جگر پاره و سینه ریش

سراسیمه خانه در بلخ داشت
دران شهر بی گریه کم زیستی
بهر حلقه غم که پرداختی
نصیحت گری گفت با او نهفت
ترا اینهمه گریه زار چیست
مریز اشک خود را بهر خاک کوی
بخندید دیوانه کای بینخرد
من این گریه از بهر خود میکنم
بمردن هران زنده کز پا فتاد
زغم آتش افتاد در جان من
ازان آتشم دود خیزد ز چشم
زهی مرد نادان که از مرگ خویش

نگرید ز درد دل خود بخون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم
غم دیده را آه وزاری بهست
که غم دیده را آه وزاری بهست
بیا مطربا کز طرب بگذریم
ز چنگ طرب تارها بردریم
غم دل بان گریه ندهد برون
وزین می قدح راجگر کون کنیم
جگر خواری از میکساری بهست
ز چنگ طرب تارها بردریم

بختم پنجه‌بین انگشت این پنجه‌گانه که دست قوی بازوان سخن
را تاب میدهد بخاتم خاتمه

ز چنگ اجل چون نشاید گریخت
بیا جامی ای عمرها برده رنج
شد این بیخت آن پنجه زوریاب
عجب ازدهائیست کلک دوسر
کند ازدها بر در کنج جای
شد آن ازدها کنج درمشت تو
چه گوهر فشاند این کنج ومار
ولی بینم از کلک هر کنج سنج
بآن پنجه‌اکی رسد پنجه تو
بتخصیص پنجه که سر پنجه زد
بترکی زبان نقشی آمد عجب
ز چرخ آفرینها بران کلک باد
ببخشید بر فارسی گوهران
که گر بودی آنهم بنظم دری
بمیزان آن نظم معجز نظام
چو او بر زبان دگر نکته راند
زهی طبع تو اوستاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود
ز چنگ طرب تار باید کیست
ز خاطر برون داده این پنجه کنج
کز دست دریا کفان دیده تاب
که ریزد برون کنجهای کهر
ولی کم بود ازدها کنج زای
بر حلقه زد مار انگشت تو
که شد بر کهر دامن روزگار
براز پنجه کنج این سرای سپنج
که یک کنجشان به زصد کنج تو
بشیری که سر پنجه از کنج زد
که جا دودمانرا بود مهراب
که این نقش مطبوع ازان کلک زاد
بنظم دری در نظم آوران
نماندی مجال سخن گستری
نظامی که بودی و خسرو کدام
خرد را به تمیزشان ره نماند
ز مفتاح کلکت کشاد سخن
بکنج هوان رخت بنهاد بود

تودادی دگر باره این آبروی	کشیدی بجولانگه گفت و گوی
صفایاب از نور رای تو شد	نوایی ز لطف نوای تو شد
برین نخل نظمی که پرورده ام	بخون دلش در بر آورده ام
نشد باعثم جز سخن دانیت	بدستور دانش سخن رانیت
و گر نی من آنرا چو آراستم	نه احسان نه تحسین ز کس خواستم
چه خیزد ز مدخل که احسان کند	چه آید ز تحسین که نادان کند
بلطف سخن گر ستودم ترا	حد دانش خود نمودم ترا
که این مال و جاه ارچه جان پرورست	کمال سخن از همه بهترست
رود یکسر از سیر چرخ کهن	ولی تاجهان هست مانند سخن
سخن نیز اگر چند دایم بقاست	خموشی عجب دلکش و جانفزاست
بیا ساقیا جام دلکش بیار	می گرم و روشن چو آتش بیار
که تالب بر آن جام دلکش نیم	همه کلك و دفتر بر آتش نیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را	بلندی ده از زخمه آهنگ را

که تا پنبه از گوش دل بر کشیم

همه گوش گردیم و دم در کشیم

فهرست دفتر اول سلسلة الذهب

صفحه	
۲	در توحید و ثنای خداوند
۳	اشاره تنزیهیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی
۴	در بیان آنکه حقیقت حق هستی سازج است و وجود مطلق
۵	اشاره بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است .
۶	مناجات در تضرع و ابتغال بحضرة ذی الجلال و الافضال جل جلاله و عم نواله
۸	در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین
۱۰	در خطاب به پیامبر اکرم
۱۲	گفتار در ستایش سلطان حسین باقرا
۱۴	خطاب پیادشاه مذکور در شفقت بر رعیت
۱۵	شفقت و رزیدن موسی بر بره کریخته
۱۶	در بیان حکمت وجود پادشاه
۱۶	در صفت عدل و داد
۱۷	در بیان آنکه طمع مخالف با معدلت است
۱۷	بند مأمون با فرزند خویش
۱۷	در قطع سخن و ختم بردعاء
۱۸	در ترغیب بر تکرار کلمة لا اله الا الله
۲۰	اشاره بآنچه گفته اند که الصوفی کاین باین

صفحه	
۲۰	اشاره بذکر خفی که گفته اند لا یطلع علیه ملک فیکتبه ولا نفس فتعجب به
۲۱	در بیان آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتست بستر و اخفای آن
۲۱	اشاره بآنکه در ترکیب کلمه طیبه اشعار است بستر توحید
۲۲	معنی لاله الا الله لیس شیء مما یدعی الها غیر الله
۲۲	در مذمت صوفی نمایان مجلس آرا
۲۳	تمثیل در حال متظاهران
۲۴	در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال
۲۶	در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند
۲۸	حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود
۲۹	در بیان آنکه مذمت ذکر سروجهر نیست بلکه مذمت متظاهرانست
۲۹	در بیان آنکه از خودی خود رستن جز در خدمت صاحب تصرف دست ندهد
۳۱	در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکى از خواجگان نقشبندی
۳۲	در برانگیختن طالب بر مراقبه که نسیان رؤیه مخلوق است بدوام نظر بخالق
۳۲	خواجه بهاء الدین نقشبند گوید: دوام مراقبه نادرست و حقیقت آن مخالفت نفس است
۳۳	در مقالات پیر کار دیده باجوآن نورسیده
۳۳	خواجه بهاء الدین گوید: بنای کار را بر نفس می باید نهاد
۳۴	امام شافعی رض گفته از صوفیه دوسخن پسندیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر من العصمة ان لا تقدر
۳۵	عارفی گفت: دوستان این جهان همه دشمن اند و دشمنان همه دوست
۳۶	در شرح حدیث اعدی عدوک نفسك التی بین جنییک
۳۶	در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر
۳۸	در آنچه ذکر شد منافی اثبات اختیار نیست و معنی جبر و اختیار

صفحه	
۳۹	هرگاه بنده مختار در اختیار مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس تکلیف امر و نهی چه باشد
۴۰	حکایت برسیل تمثیل
۴۱	امتحان کردن شاه آن دو غلام را
۴۱	بجای آوردن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه
۴۲	ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه
۴۳	گفتن شاه مقصود از این امر بجای آوردن فعل نبود
۴۴	اشاره بآنکه امر دو قسم است ایجاد و ایجاد بی
۴۴	سؤال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار
۴۴	جواب پادشاه از سؤال غلام
۴۵	سؤال دیگر از زبان غلام
۴۵	جواب از سؤال آن غلام
۴۵	سؤال دیگر از اختیار و اجبار
۴۶	جواب از آن سؤال
۴۶	مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر
۴۷	معنی قوله تعالى يا ايها الناس اتقوا ربکم
۴۸	اشاره الی قوله تعالى حکایة عن الخلیل واذا مرضت فهو یشفین
۴۸	تحریر علی طلب الادب و تحریر علی ادب الطالب
۴۹	در مذمت اهل رفص
۶۹	گریستن شاعری که قصیده او را جز نادانی تحسین نکرد
۵۰	سؤال در اینکه چه مناسبتی میان نادان و داناست
۵۰	حکایت آن رافضیکه از یکی از فضلاء پرسید علی را تعریف کن
۵۲	در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند
۵۳	اشاره الی تفسیر قوله تعالى فاینما تولوا فثم وجه الله

صفحه	
۵۴	ملازمت مصلی مسجد حرام را بنا بانقیاد است
۵۴	در جهت بودن حق باعتبار تنزلست بمرتبه جسم والا مبراست من حیث هو
۵۵	تسییح موجودات بلسان حال مییاشد .
۵۶	معنی کلام و مراتب آن و آنکه کدام قدیم است و کدام حادث .
۵۷	در مذمت آنانکه در احکام الاهی و نبوی چیزها می افزایند .
۵۸	حکایت ساده دلی که بخواب دزد دستار و جامه هایش بیردو ازارش گذاشت .
۵۹	در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت .
۶۰	حکایت شیخ محقق بامرید موسوس .
۶۰	در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم .
۶۲	انصاف بعیب خود پرداختن ست و نظر بر عیب دیگران نینداختن .
۶۴	انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار .
۶۵	حکایت بر سییل تمثیل .
۶۶	در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق از برای غیر خود است .
۶۷	نشأ ملکیه ادراک این معنی نمیکرد و لهذا طعن بر آدم گشادند .
۶۸	در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیاء بمثابه اجزاء
۶۹	داود پرسید لم خلقت الخلق گفت : کنت کنزاً مخفياً فاحببت أن اعرف فخلقت الخلق لاعرف .
۷۰	تقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع ست و بعلمی که مضاف بمرتبه فرق .
۷۰	اندراج اعتبارات فی اول رتب الذات وعدم تمایز آنها از یکدیگر .
۷۲	اشاره الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السمات والارض اه .
۷۲	مراد بانسان کمال افراد انسانست نه اناسی حیوانین .
۷۳	حکایت نحوی و عامی و صوفی .
۷۴	تمثیل حال انسان بگندم .

در تأسف بر نایافتن صبحت بزرگان	۷۵
در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت آنست	۷۷
معنی استعاذت و حقیقت آن، و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است	۷۹
در مناجات با خداوند پاک	۸۰
انتقال از استعاذه بسمله	۸۰
اشارات حرفیه الی الباء.	۸۱
اشاره احرفیه الی الالف.	۸۲
در بیان معنی اسم الله	۸۲
در بیان معنی اسم الرحمان الرحیم	۸۳
در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله	۶۳
فی بیان قوله رب تال للقرآن والقرآن یلعه	۸۴
حکایت عاشق و معشوق در خلوت نشسته	۸۵
در آنکه حکم لعنت مخصوص بتالین قرآن نیست بلکه هر عملی که از عجب و ریا خیزد	۸۶
در بیان مخلص مکسور اللام و مفتوح آن	۸۷
تالی قرآن بر دوام سعاده مشاهده ویرا دست دهد	۸۸
قصه کلنگی که او را هوس شکار باز بود	۹۱
رحم الله امرء اعرف قدره ولم یتجاوز طوره	۹۳
قصه غوری و حج رفتن او بیک تک و باز گشتن او از منزل اول	۹۴
قصه آن پهلوان که مخشی را در کعبه دینه بود	۹۵
تمه قصه غوری	۹۶
چون یار موافق یافت نشود عزلت به از آمیزش است	۹۶
در قسمت عزلت نزد مریدان و محققان.	۹۷
در بیان آنکه ارباب عزلت سه طبقه اند اولی بنیت.	۹۷

صفحه	
۹۹	تمثيل .
۹۹	طبقه نانيه آنکه شر ایشان بغير تعدی نشود .
۱۰۰	سؤال و جواب راهب .
۱۰۱	در مذمت آنکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند .
۱۰۲	در مذمت آنان که شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند .
۱۰۳	قصه زاهد و عارف
۱۰۴	طبقه نالته آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است بر صحبت خلق
۱۰۵	قصه کلمی که عاشق گلکمی بود
۱۰۵	در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است
۱۰۷	اشاره بر رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صحت است
۱۰۹	قصه مفیدی که در تحصیل هشتای نفس حيله برانگیخت
۱۰۹	در بیان آنکه انسانرا قابلیت جميع صفات متقابله هست
۱۱۰	اشاره الى قوله ص من كان يؤمن بالله واليوم الآخر فليقل خيرا أو ليصمت
۱۱۱	در بیان آنکه قول خیر کدامست و قول شر کدام
۱۱۱	در تحریر بر پاس داشتن انفس و منع از تباه ساختن آن
۱۱۳	رفتن اسکندر بظلمات و پند گفتن سپاه خود را
۱۱۴	نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیاء مانند حال سپاه اسکندر است با اسکندر
۱۱۵	سؤال و جواب
۱۱۷	التفات من الغيبة الى الخطاب بالسان المناجات
۱۱۷	اشاره الى معنى قوله تعالى : قل انما اعوذ الى الله على بصيرة انا ومن ابتهنى :
۱۱۸	جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق
۱۱۹	در بیان آنکه مرویست پیامبر ليله الاسرى با ابراهيم گفتگو کرد
۱۱۹	اشاره بر رکن سیم از ارکان ولایت که جوع است
۱۲۰	قال رسول الله يؤجر ابن آدم في نفقته كلها الاشياء و ضعه في الماء والطين

صفحه	
۱۲۱	اشاره الى قوله تعالى ما عندكم ينفدوا وما عند الله باق .
۱۲۲	قال رسول الله يكفى ابن آدم ليقمات يقلمن صلبه .
۱۲۲	در مذمت آنانکه همت ایشان بتمام مصروف شراست و طعام .
۱۲۳	مهمان شدن عارف معرفت شعار خردمندی خدمت گزار را .
۱۲۴	اشاره بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری .
۱۲۵	در بیان آنکه چون سالك خلیع العذار در آرزوها افتاد نشانه بعداوست
۱۲۶	در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای .
۱۲۷	حکایت بر سییل تمثیل .
۱۲۸	تنمۀ سخن سابق .
۱۲۸	حکایت بر سییل تمثیل .
۱۲۸	تنمۀ سخن .
۱۲۹	حکایت بر سییل تمثیل .
۱۳۰	در بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست .
۱۳۱	اشاره الى بعض بطون قوله تعالى وجنة عرضها السموات والارض .
۱۳۲	فی بیان معنی قوله ص الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا .
۱۳۳	حکایت بر سییل تمثیل .
۱۳۵	تنبيه للغافلین وایقاظ للنائمین .
۱۳۷	قصۀ روستائی که دراز گوشی داشت .
۱۳۹	قال رسول الله : احثوا التراب فی وجوه المداحین .
۱۴۱	داستان هشام بن عبدالملك در طواف کعبه .
۱۴۳	تمام شدن انشاء قصیدۀ فرزوق .
۱۴۴	خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزوق .
۱۴۵	در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول الله مدح ماح است .
۱۴۶	شعر للام الشافی رض .

صفحه	
۱۴۶	مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول است ص
۱۴۷	آنانکه صحابه را مذمت میکنند در حقیقت مذمت خود میکنند .
۱۴۸	تفسیر انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا .
۱۴۹	در مذمت آن طائفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند .
۱۵۱	آنانکه خود را از جمله آل رسول الله میدارند و نیستند حب ریاستست .
۱۵۲	کسیکه بار رسول الله نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد.
۱۵۳	تفسیر قوله تعالی قال ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله .
۱۵۳	هر چه را با معشوق مشابهتی باشد بقدر مشابهت عاشق را بدو میلی باشد .
۱۵۵	قصه خلاص کردن مجنون آهورا از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را .
۱۵۶	اشاره بمحبت و مراتب عشق و اصل و فرع آن .
۱۵۷	سر آنکه ابی سعید ابی الخیر از خود بایشان تعبیر کردی
۱۵۷	نکته چه بود که بایشان تعبیر کردی : ه باو .
۱۵۸	سؤال و جواب .
۱۵۸	کاملان را ملاحظه صورته کثرت از مشاهده سر و حده باز نمیدارد
۱۶۱	اشاره ببعضی از اوصاف خواجه و اصحاب ایشان
۱۶۳	حکایت بر سهیل تمثیل
۱۶۳	در بیان سرفضیلت نماز به جماعت بر نماز متفرقه .
۱۶۴	حکایتی از سعد الدین الکاشغری از نظام الدین خاموش
۱۶۶	شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند .
۱۶۸	قصه آن خرس که آبش میبرد
۱۷۰	رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود .
۱۷۰	آغاز اعتقاد نامه
۱۷۱	فی وجوده سبحانه و تعالی .
۱۷۱	فی وحدته سبحانه و تعالی

۱۷۲	اشارہ الى صفاته سبحانه .	۱۷۲
۱۷۲	اشارہ بحیاء	۱۷۲
۱۷۲	اشارہ بعلم .	۱۷۲
۱۷۲	اشارہ بارادہ	۱۷۲
۱۷۳	اشارہ بقدرہ .	۱۷۳
۱۷۳	اشارہ بسمع و بصر .	۱۷۳
۱۷۳	اشارہ بکلام .	۱۷۳
۱۷۴	اشارہ الى افعاله سبحانه .	۱۷۴
۱۷۴	اشارہ بوجود ملائکہ .	۱۷۴
۱۷۵	اشارہ الى الايمان بانبياء ع .	۱۷۵
فہرست دفتر دوم سلسلۃ الذهب		
۱۷۵	اشارہ الى افضلیۃ نبیئناص .	۱۷۵
۱۷۶	اشارہ الى ختمیتہ ص .	۱۷۶
۱۷۶	فی شریعتہ ص .	۱۷۶
۱۷۶	اشارہ الى معراجہ ص .	۱۷۶
۱۷۶	اشارہ بمعجزات انبیاء ص .	۱۷۶
۱۷۷	اشارہ بکتابہای خدای تعالی .	۱۷۷
۱۷۷	اشارہ بآنکہ کتاب اللہ قدیم است .	۱۷۷
۱۷۸	اشارہ بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او ص .	۱۷۸
۱۷۹	اشارہ بآنکہ تکبیر اہل قبلہ جایز نیست .	۱۷۹
۱۷۹	اشارہ بعذاب قبر و سؤال منکر و نکیر .	۱۷۹
۱۸۰	اشارہ بنفختین .	۱۸۰
۱۸۰	اشارہ بتطایر صحایف .	۱۸۰
۱۸۰	اشارہ بمیزان .	۱۸۰

صفحه	
۱۸۰	اشاره بصراط .
۱۸۱	اشاره بمواقف عرصات .
۱۸۱	اشاره بخلود کفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت .
۱۸۱	اشاره بحوض کوثر .
۱۸۲	اشاره بدرجات بهشت و خلود در آن ورؤیت حق سبحانه .
۱۸۲	ختم دفتر اول از کتاب سلسله الذهب وحواله آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود .
۱۸۳	دفتر دوم از سلسله الذهب
۱۸۵	در توحید خداوند پاک .
۱۸۶	محبت هر چند از جانبین است اصل آن محبت حق است .
۱۸۷	اشاره بملائکه مهیمین که لایزال در شهود جمال حق مستهلک اند .
۱۸۷	دیدن با یزید بسطامی کله ایرا که بروی نوشته خسرالدنیا والاخره .
۱۸۸	اشاره بقصه امتحان ملائکه ابراهیم خلیل را .
۱۸۹	اجازه دادن حق فرشته را در امتحان کردن ابراهیم .
۱۹۱	اشاره بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری .
۱۹۲	حکایت .
۱۹۵	حکایت شیخ ذوالنون و ابو یزید بسطامی
۱۹۶	حکایت شاه شجاع کرمانی .
۱۹۶	رجوع بتمامی قصه .
۱۹۸	خواب کردن حبشی و بردن دایه ویرابخانه .
۲۰۰	سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال
۲۰۱	جواب گفتن پدر پسر را .
۲۰۳	پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطه .
۲۰۴	اشاره بحال جماعتی که شراب عشق از جام صوره خورده اند و پی بمعنی نبرده اند
۲۰۴	اشاره بحال جماعتی که پی بکمال معنی برده اند اما شراب عشق جز از جام

صفحه

صورة نخورده .	
کفتگوی شمس‌الدین تبریزی با اوحدالدین کرمانی .	۲۰۵
اشاره بحال جماعتی که اگر چه بمشاهده صورته گرفتار شدند لکن ازان ترقی کردند .	۲۰۵
اشاره بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی بوده‌اند .	۲۰۶
حاصل جواب عارف از سؤال پسر .	۲۰۶
سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف .	۲۰۶
حکایت بر سبیل تمثیل .	۲۰۷
تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه .	۲۰۸
روش عارف بخلاف اهل فکر از مؤثرست بآثر .	۲۰۹
حکایت بر سبیل تمثیل .	۲۰۹
قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادت از اولیاء علم وی بزبان برآمد	۲۱۰
رجوع بتمامی تمثیل .	۲۱۰
اشاره باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست .	۲۱۱
اشاره بارباب مشاهده که تجلی دانست	۲۱۱
اشاره به قربات اربع که قرب نوافل و قرب فرائض و مقام جمع الجمع و مقام جمع احدیه .	۲۱۲
حکایت بر سبیل تمثیل .	۲۱۳
اشاره بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم .	۲۱۴
حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یکجای ماند .	۲۱۵
دل عاشق اول بسوی خویش است بعد از آن سوی معشوق و در آخر بهشق	۲۱۵
قصه آن مخنث که از روزن در منظری افتاد .	۲۱۶
رسول الله گفته الدنيا لمعونة و ملعون ما فيها الا ذکر الله سبحانه .	۲۱۷
پرسیدن پیر همدانی از پسر که هرگز ریش گاو بوده .	۲۱۸

صفحه	
۲۱۹	چون عاشق ظلمت نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد .
۲۱۹	قصه آن گلخنی که از مشاهده جمال شاهزاده آتش در ژنده اش گرفت .
۲۲۰	چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند
۲۲۰	حکایت مجنون .
۲۲۱	مناجات .
۲۲۲	قصه عاشق شدن مؤلف فتوحات مکيه بر معشوق غير معلوم .
۲۲۲	خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشرحافی و احمد حنبل را
۲۲۳	مشاهده کردن ابوعلی رودباری مردن مرقع بوش را
۲۲۵	قصه عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان
۲۲۷	عاشق شدن کنیزك خلیفه بغداد بر غلام وی
۲۲۸	عاشق شدن جوانی بر دختر عم خود
۲۳۰	قصه عیینه و ریا
۲۳۱	حیران شدن معتمر در آن که زاری کننده که بود
۲۳۲	رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عیینه را
۲۳۳	باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر
۲۳۴	غزل گفتن عیینه در حسب حال خود
۲۳۵	عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریا
۲۳۶	برخواستن معتمر بچاره سازی
۲۳۷	مشورت کردن پدر ریا با ریا
۲۳۸	قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواسته بود
۲۳۹	فرستادن پدر ریا با عیینه
۲۴۱	رسیدن معتمر بعد از مدتی بسر قبر ایشان
۲۴۱	قصه تحفه مغنیه
۲۴۲	خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن او را

رسیدن شیخ سری سقطی بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی .	۲۴۴
بهم رسیدن شیخ سری و تاجر و خریدن شیخ تحفه را .	۲۴۶
ملاقات ذوالنون مصری در مکه بآن کنیزك	۲۳۹
قصه آن جوان معشوق و پیرعاشق.	۲۵۱
مناجات شیخ ابوعلی دقاق بر بالای منبر.	۲۵۱
پیام بر آمدن وی در آخر روز و بآفتاب خطاب کردن .	۲۵۲
دیدن بعضی از اصحاب بعد از وفات ویرا بخواب .	۲۵۳
در ذکر موت و احوال آن .	۲۵۳
قال رسول الله من اراد ان ينظر الى ميت يمشي على وجه الارض فلينظر الى ابن ابيه قحافة .	۲۵۴
حکایت بر سبیل تمثیل .	۲۵۵
قال ص مثل المؤمن مثل النحلة لا تأكل الا طيبا ولا تضع الا طيبا	۲۵۵
مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن .	۲۵۶
قال رسول ص و من تشبه بقوم فهو منهم .	۲۵۶
رهائی یافتن مسخره فرعون بواسطه مانند ساختن بموسی .	۲۵۷
عذرخواستن از اختصار این دفتر از سلسله الذهب بر همین مقدار .	۲۵۷
دفتر سوم از سلسله الذهب	۶۵۹
در حمد و ستایش و توحید .	۲۶۰
قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان .	۲۶۱
در مدح سلطان بایزید الدرم پادشاه عثمانی .	۲۶۳
ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است .	۲۶۵
پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی بقصر روم .	۲۶۶
تعریف عادل و عدالت .	۲۶۷
حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که بر باغی گذر کرد .	۲۶۸

صفحه	
۲۶۸	حکایت پیر دهقان و خم پرخوشه گندم .
۲۶۹	در وصف عدل و داد .
۲۷۰	حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت بسططان محمود گفت .
۲۷۱	در مذمت ظالم و ظالم .
۲۷۲	حکایت پیرزالی که راه بر سنجبر گرفت .
۲۷۴	بخواب دیدن عبدالله عمر پدر خود را بعد از دوازده سال .
۲۷۴	حکایت سلطان غازان خان که ظالمی را برای تو بره کاه کشت .
۲۷۵	حکایت هر مزبن کسری که سپاه خود را از عبور بر کشت مردم نهی کرد .
۲۷۶	حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود .
۲۷۷	شهو تپست پایه سلطنت است .
۲۷۸	حکایت شب روی سلطان محمود غزنوی .
۲۷۹	دعا کردن پادشاه ترمز از عشق کنیز کی .
۲۸۱	در مذمت خشم گرفتن .
۲۸۱	گذر کردن پیامبر بگروهی و پرسیدنش از آنان .
۲۸۲	شکایت پادشاه از صفت خشم نزد حکیمی .
۲۸۳	حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد .
۲۸۴	گفتار در فضیلت جود و کرم .
۲۸۵	حکایت معامله و مقاوله حکیم بازن .
۲۸۵	حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن .
۲۸۶	حکایت سنجبر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر .
۲۸۷	حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن .
۲۸۷	گفتار در مذمت بخل .
۲۸۸	حکایت آنچه رسول ص در حق زن بخیل گفته است .
۲۸۸	قصه پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی .

صفحه	
۲۸۹	پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالم دین و وزیر کاردان .
۲۹۰	حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی .
۲۹۱	حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف منکر .
۲۹۲	پادشاه را از وزیر کاردان گزیر نیست .
۲۹۳	جواب صاحب بن عباد بشخص مغرض .
۲۹۳	نصیحت منجی از فضیخت و ملامت مفضی سلامت .
۲۹۴	حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را .
۲۹۵	پادشاه بحکیم و منجم نیازمند است .
۲۹۶	حکایت نظام الملك و منجم موصلی .
۲۹۷	در نیازمندی بطیب حاذق .
۲۹۸	امام شافعی رض فرموده می بایستی طیب مسلمانان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا .
۲۹۸	قصه طیبی که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد .
۲۹۹	معالجه ابن سینا صاحب مالیخولیا را .
۳۰۰	تعریف شعر بآنکه آسایش جانست و قسمی از آن کاهش آن .
۳۰۱	اشاره ببعضی از شعرای گذشته .
۳۰۳	حکایت عنصری با سلطان محمود .
۳۰۵	مقاوله شاعر ماحد با خواجه ممدوح .
۳۰۶	منت نهادن سقله بازاری با عارفی .
۳۰۷	خاتمه کتاب .
۳۱۰	اورنگ دوم مثنوی مسلمانان
۳۱۱	در حمد و توحید خداوند پاک .
۳۱۲	حکایت آن ساده که در انبوهی شهر کدوبی برپای خود بسته بود .
۳۱۳	نعت رسول اکرم ﷺ .

صفحه	
۳۱۴	حکایت آن غلام نخوت کیش .
۳۱۴	در مدح پادشاه یعقوب سلطان .
۳۱۶	حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد .
۳۱۶	اظهار عجز در استیفای ثناء .
۳۱۷	در مدح پادشاه روزگار .
۳۱۸	در صفت ضعف و پیری .
۳۱۹	حکایت پیر هشتاد ساله
۳۱۹	سبب نظم کتاب .
۳۲۰	حکایت مجنون که در بادیه چیزی می نوشت .
۳۲۱	در توفیق یافتن مدوح از ترك مناهي
۳۲۲	حکایت آن پاره دوز که هر ساله یکبار میوه تازه میخريد.
۳۲۲	عزیمت ترك گناه در مشیت حقست .
۳۲۳	حکایت آن می پرست که بمراتب کمال پیوست .
۳۲۳	اشاره بخوابی که ناظم در اثنای نظم دید .
۳۲۴	حکایت تعبیر کردن معبر خواب آن ساده را .
۳۲۵	آغاز مقال در شرح صورة حال سلمان و ابسال .
۳۲۶	اشاره بآنچه حق در پادشاهان عجم بداد و وحی کرده .
۳۲۶	ظاهر شدن آرزو فرزند بر شاه .
۳۲۸	حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع نهاده بود .
۳۲۷	در مذمت فرزند ناخلف .
۳۲۷	حکایت شخصیکه در ولادت فرزند از بزرگی استمداد کرد .
۳۲۹	در مذمت حکیم شهوت را .
۳۲۹	حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت کرد .
۳۳۰	در مذمت زنان که محل شهوت اند .
۳۳۰	حکایت سلیمان و بلقیس .

صفحه	
۳۳۱	تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند .
۳۳۳	حکایت آن موسوس سودایی .
۳۳۳	قیام ابدال بدایگی سلامان .
۳۳۵	در صفت حدت فهم و جودت نشر و نظم وی .
۳۳۵	در صفت بزم عیش سازی وی .
۳۳۶	صفت چوگان باختن وی .
۳۳۷	در صفت کمان داری و تیر اندازی وی .
۳۳۷	در صفت جود و سخا و بذل وی .
۳۳۸	حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای محدود خود فضلون .
۳۳۸	اشاره بآنکه مقصود ازین مدحها پادشاه روزگار است .
۳۳۹	بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان .
۳۴۰	حکایت زایخا که بر اطراف منزل خود تصویر یوسف کرده بود .
۳۴۱	تأثیر کردن حیلہ های ابدال در سلامان .
۳۵۱	حکایت آن زاغ کور بر لب آب شور بود .
۳۴۲	رفتن ابدال چون در پیش سلامان و تمتع یافتن .
۳۴۳	بیدار شدن سلامان از خواب شب .
۳۴۳	حکایت آن اعرابی که خوان خلیفه را پسندید .
۳۴۴	حکایت آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابدال .
۳۴۵	نصیحت کردن پادشاه سلامانرا .
۳۴۵	اشاره بخونریزی شیردیه خسرو را .
۳۴۵	جواب گفتن سلامان پادشاهرا .
۳۴۶	حکایت روباه باروباه بچه .
۳۴۶	نصیحت کردن حکیم سلامانرا .
۳۴۸	حکایت آن خروس و مؤذن .

صفحه	
۳۴۷	جواب گفتن سلمان حکیم را .
۳۴۷	حکایت پیر روستائی با پسر .
۳۴۸	تنگ شدن کار بر سلمان از ملامت شاه و حکیم .
۳۴۹	حکایت فراخ بودن زندان .
۳۴۹	در دریا نشستن سلمان و ابسال .
۳۵۱	حکایت جواب گفتن واقعی .
۳۵۱	آگاه شدن شاه از رفتن سلمان .
۳۵۲	حکایت مکافات یافتن پرویز .
۳۵۲	اندوهگین شدن شاه از تمادی شعف سلمان با بسال .
۳۵۳	حکایت سؤال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال زادگی چیست
۳۵۴	رسیدن سلمان پیش پادشاه و اظهار شعف نمودن شاه بوی .
۳۵۴	در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است .
۳۵۵	تنگدل شدن سلمان از ملامت پدر .
۳۵۵	حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق .
۳۵۶	باز ماندن سلمان از ابسال .
۳۵۷	حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده .
۳۵۸	شنیدن پادشاه حال سلمان را و فرو ماندن از کار وی .
۳۵۹	منقاد شدن سلمان حکیم را و تدبیر کار او کردن .
۳۶۰	بیعت دادن پادشاه از کان دولت خود را با سلمان .
۳۶۰	وصیت کردن پادشاه سلمان را .
۳۶۲	اشاره بآنکه مراد از این قصه صورة قصه نیست .
۳۶۳	در بیان آنکه مقصود از اینها که مذکور شد چیست .
۳۶۵	اورنگ سوم نغمة الاحرار

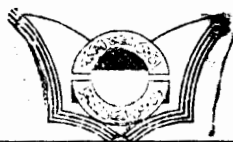
در توحید و ستایش خداوند پاک .	۳۶۶
در وصف بسملہ .	۳۶۷
در تمجید و تجمید .	۳۶۹
مناجات اول متضمن اشارۃ بشواہد وجود .	۳۷۲
مناجات دوم در آنکہ حقیقت حق وجود صرفست .	۳۷۳
مناجات سوم در آنکہ غفلت انسان از حق وجود اوست .	۳۷۴
مناجات چہارم در اعتصام بخداوند .	۳۷۵
نعت اول رسول اکرم ﷺ	۳۷۶
نعت دوم در معراج وی .	۳۷۷
نعت سوم در معجزات وی .	۳۷۹
نعت چہارم در اقتباس از حضور او .	۳۸۰
نعت پنجم در آداب ضراعت و طلب شفاعت .	۳۸۱
در مدح خواجہ بہاء الدین محمد بخاری نقشبند .	۳۸۲
مدح خواجہ ناصر الدین عبید اللہ احرار .	۳۸۴
در فضیلت سخن .	۳۸۴
در فضیلت کلام موزون .	۳۸۶
در تنبیہ سخنوران ہنر پرور .	۳۸۷
در کشف پردہ از حقیقت دل .	۳۸۸
صحبت اول با پیر روشن ضمیر .	۳۸۹
صحبت دوم با پیر صاحب تمکین .	۳۹۱
صحبت سوم با پیر حقیقت بین .	۳۹۳
مقالہ اول در آفرینش عالم .	۳۹۵
حکایت شیخ روزبہان با بیوہ زن .	۳۹۶
مقالہ دوم در بیان آفرینش آدم .	۳۹۷

صفحه	
۳۹۹	حکایت مسافرت کنعانی که آئینه برای یوسف آورد .
۳۹۹	مقاله سوم حقیقت آدم بصورة اوست نه ماده .
۴۰۱	حکایت تیز بصری حسن بصری .
۴۰۲	مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه .
۴۰۳	حکایت کشیدن پیکان از پای خلیفه علی رض .
۴۰۴	مقاله پنجم در اثبات رمضان که نوربست کثیرالفیضان .
۴۰۵	حکایت زشت روئی که خریدار کور یافته بود .
۴۰۶	مقاله ششم در زکاة است .
۴۰۸	حکایت آن صاحب کرم از بخشش باز نایستاد .
۴۰۸	مقاله هفتم در زیارة بیت الله .
۴۱۰	حکایت علی بن موفق و مناجات وی .
۴۱۱	مقاله هشتم در عزلت .
۴۱۳	حکایت زنده دلی کد با مرده ها انس گرفته بود .
۴۱۳	مقاله نهم در صمت کد سرمایه نجات است .
۴۱۵	حکایت کشفی که بیال مرغابی ها پرید .
۴۱۶	مقاله دهم در زنده داری .
۴۱۷	حکایت عارف دل بیدارشب زنده دار .
۴۱۸	مقاله یازدهم در حال صوفیان .
۴۱۹	حکایت صوفی که در سماع حقیقت رسید ،
۴۲۰	مقاله دوازدهم در شرح حال علماء .
۴۲۱	حکایت آن عالم در چاه افتاده .
۴۲۲	مقاله سیزدهم در مخاطبه پادشاهان .
۴۲۴	حکایت عمر عبدالعزیز .
۴۲۵	مقاله چهاردهم در حال وزیران و دیران .

صفحه

حکایت دراز دستی که بدار آویخته شد .	۴۲۶
مقاله پانزدهم در تنبیه به پیری رسیدگان .	۴۲۷
حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن جوان .	۴۲۸
مقاله شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان .	۴۲۹
حکایت زاغی که تقلید کبک نتوانست و روش خود نیز فراموش کرد .	۴۳۱
مقاله هفدهم در اشاره بحسن خوابان .	۴۳۲
حکایت زنگی که روی خود را در آینه دیده بود .	۴۳۳
مقاله هژدهم در عشق و خواص آن .	۴۳۴
حکایت عاشقی که در حضور معشوق بدیگری دیده گشاد .	۴۳۶
مقاله نوزدهم در شعر و شاعری .	۴۳۷
حکایت لاغری شاعر با خواجه فربه	۴۳۹
مقاله بیستم در پند دادن فرزند خود یوسف ضیاءالدین .	۴۳۹
حکایت پیر هوشیار و مرید فراموشکار .	۴۴۱
ختم خطاب و خاتمه کتاب .	۴۴۲
اورنگ چهارم صبحه الابرار	۴۴۴
در توحید و تحمید خداوند پاک .	۴۴۵
در اسماء و صفات حق .	۴۴۶
در توحید و یگانگی خداوند .	۴۴۷
در مناجات با خداوند بی نیاز .	۴۴۹
در طلب مغفرت از گناهان .	۴۵۱
در مدح رسول اکرم ﷺ	۴۵۴
در مدح پادشاه زمان خود .	۴۵۶
سبب نظم جواهر آبدار صبحه الابرار .	۴۵۷
عقد اول در تصفیه نفس .	۴۵۹

صفحه	
۴۶۱	حکایت عین القضاة همدانی .
۴۶۲	مناجات خداوند جهان .
۴۶۲	عقد دوم شرح سخن و فوائد آن .
۴۶۴	حکایت مظلوم باحجاج بن یوسف ثقفی .
۴۶۵	مناجات با خداوند پاک .
۴۶۵	عقد سیم در توصیف شعر که افضل از نثر است .
۴۶۷	حکایت سعدی با منکر وی .
۴۶۸	مناجات در شکر گزاری خداوند .
۴۶۸	عقد چهارم استدلال از آثار بمؤثر .
۴۷۰	حکایت آن متکلم و صوفی .
۴۷۱	مناجات با هستی آفریدگار .
۴۷۱	عقد پنجم در یگانگی حق سبحانه .
۴۷۳	حکایت آن پادشاه مریض که از در طبیب بجان آمده بود .
۴۷۴	مناجات در طلب توفیق .
۴۷۵	عقد ششم در بیان آنکه ذات حق وجود صرفست .
۴۷۶	حکایت آن ماهیان که در جستجوی آب بودند .
۴۷۷	مناجات عموم سربان وجود و مراتب آن .
۴۷۸	عقد هفتم در شرح تصوف .
۴۸۰	حکایت مناظره کلیم با آن کلیم بوش .
۴۸۰	مناجات در سعادت ذوق و وجدان .
۴۸۱	عقد هشتم در بیان ارادت است .
۴۸۳	حکایت آن مرید گرم رو .
۴۸۳	مناجات در آنکه اراده نخست از جانب مراد است .
۴۸۴	عقد نهم در مقام توبه است .



صفحه	
۴۸۶	حکایت آن مغرور و بیچاره دنیا .
۴۸۶	مناجات در طلب توبه و استقامت بر تقوی .
۴۸۷	عقد دهم در کشف سر ورع .
۴۸۹	حکایت آن متورع آبی .
۴۸۹	مناجات در آنکه حقیقت ورع اعراض از دنیا است .
۴۹۰	عقد یازدهم در مقام زهد است .
۴۹۲	حکایت آن خفته چشم بیدار .
۴۹۲	مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد .
۴۹۳	عقد دوازدهم در سر فقر .
۴۹۵	حکایت آن شیر زن موصلی .
۴۹۵	مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر .
۴۹۶	عقد سیزدهم در بیان صبر .
۴۹۸	حکایت عیار زیر شکنجه شکنه .
۴۹۹	مناجات در شکر .
۴۹۹	عقد چهاردهم در حقیقت شکر که عجز از ادای آنست .
۵۰۱	حکایت آن حکیم ناصح .
۵۰۲	مناجات در انتقال از شکر بخوف .
۵۰۲	عقد پانزدهم در خوف است .
۵۰۴	حکایت آن حاجی غریب بآن جنی .
۵۰۴	مناجات در خوف بمأمن رجاء .
۵۰۵	عقد شانزدهم در رجاء است .
۵۰۷	حکایت حق از ابراهیم خلیل .
۵۰۷	مناجات در تضرع و رجاء توکل .
۵۰۸	عقد هفدهم در توکل است .

صفحه	
۵۱۰	حکایت شیخ ابوتراب نسفی .
۵۱۰	مناجات در توکل و رضا.
۵۱۱	عقد هیزدهم در رضا و خواص آن .
۵۱۳	حکایت آن بنده گنه کار.
۵۱۳	مناجات در مقام رضا طلبیدن.
۵۱۴	عقد نوزدهم در محبت .
۵۱۵	حکایت آن پیر خمیده پشت.
۵۱۶	مناجات در طلب شوق .
۵۱۸	عقد بیستم در شوق و خواص آن .
۵۱۸	حکایت آن کنیزک و غلام عاشق.
۵۱۹	مناجات در اظهار شوق و حیرت.
۵۲۰	عقد بیست و یکم در غیرت و رک داری.
۵۲۱	حکایت دیده وری که عاشق شده بود .
۵۲۲	مناجات در طلب آتش غیرت .
۵۲۴	عقد بیست و دوم در قرب که استغراق در عین جمع است
۵۲۴	حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون
۵۲۴	مناجات در انتقال از حال قرب به حیا .
۵۲۵	عقد بیست و سوم در حیا که نگاهداری ظاهر و باطن است .
۵۲۶	حکایت یوسف و زلیخا که پرده برت خود پوشید .
۵۲۷	مناجات در طلب از نقایص بشری .
۵۲۷	عقد بیست و چهارم در حریت که طوق حق بگردن نهادنست .
۵۲۸	حکایت آن پیر خار کش که از خواریش بعزت رسید .
۵۲۹	مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت.
۵۳۰	عقد بیست و پنجم در جوانمردیست .

صفحه	
۵۳۱	حکایت آن جوانمرد که چشم خود کور نمود برای معشوق .
۵۳۲	مناجات در انتقال از فتوت بصدق .
۵۳۲	عقد بیست و ششم در صدق است .
۵۳۴	حکایت کعبه روی از راست گوئی استفاده کرد .
۵۳۴	مناجات در انتقال از صدق باخلاص .
۵۳۵	عقد بیست و ششم در اخلاص است .
۵۳۶	حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعا پنداشت .
۵۳۷	مناجات در انتقال از اخلاص بجدود .
۵۳۷	عقد بیست و هشتم در بذل وجود .
۵۳۹	حکایت اعرابی و جوانمردی او
۵۴۰	مناجات در انتقال از جود بقناعت .
۵۴۰	عقد بیست و نهم در قناعت است .
۵۴۱	حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی تره قناعت کرد .
۵۴۲	مناجات در انتقال از قناعت بتواضع .
۵۴۲	عقد سی ام در تواضع است .
۵۴۴	حکایت آن پیر آزاده با جوان محتشم زاده .
۵۴۵	عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضائل انسان .
۵۴۶	حکایت راهبی که فریب شیطان نخورد .
۵۴۷	مناجات در انتقال از حلم به طلاق وجه .
۵۴۸	عقد سی و دوم در طلاق وجه .
۵۴۹	حکایت آن پیرزن که از رسول اکرم پرسید پیران بهشت می روند .
۵۴۹	مناجات در انتقال از طلاق وجه و تالف .
۵۵۰	عقد سی و سوم در تالف و آمیزش .
۵۵۱	حکایت آن زاغ و کبوتر که باهم انیس بودند .

صفحه	
۵۵۲	مناجات در تقریب سماع .
۵۵۲	عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است .
۵۵۳	حکایت صوفی و اعرابی
۵۵۵	مناجات در تقریب نصایح انگیزختن .
۵۵۵	عقد سی و پنجم در مدح پادشاهان دادگر .
۵۵۷	حکایت آبادی مملکت نوشیروان
۵۵۸	مناجات در انتقال از مدح پادشاهان بمدح وزیران
۵۵۸	عقد سی و ششم واسطه میان دولت و ملت
۵۶۰	حکایت پندپذیرفتن عمر عبدالعزیز از غلام خود.
۵۶۱	مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا
۵۶۱	عقد سی و هفتم در حق شناسی رعایا
۵۶۳	حکایت مناجات موسی با پروردگار
۵۶۴	مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند خود
۵۶۵	عقد سی و هشتم در وصیت فرزند خود ضیاءالدین یوسف
۵۶۶	حکایت حسن بن علی با جوان مبرور
۵۶۷	مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود
۵۶۸	عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود
۵۶۹	حکایت حکیم سنائی هنگام وفات خود
۵۷۰	عقد چهارم در معذرت از مطالعه کنندگان
۵۷۲	حکایت شهری با روستائی
۵۷۳	مناجات در انتقال بخاتمه
۵۷۳	ختم کتاب و خاتمه خطاب
۵۷۵	خاتمه کتاب
۵۷۷	اورنگ پنجم در وصف وزاینها

صفحه	
۵۷۸	در توحید و ستایش پروردگار
۵۷۹	در ستایش خداوند پاک
۵۸۰	ترتیب دلایل هستی واجب تعالی .
۵۸۱	دست بمناجات برداشتن
۵۸۱	تخصیص مناجات بناظم بیدستیار
۵۸۳	مدح رسول اکرم ﷺ
۵۸۴	در معراج رسول اکرم ﷺ
۵۸۶	در امیدواری شفاعت از وی
۵۸۸	در مدح خواجه عبیدالله احرار نقشبند
۵۹۰	در مدح سلطان حسین بایقرا
۵۹۱	در وصف جمال و عشق
۵۹۳	در فضیلت عشق
۵۹۵	سبب نظم کتاب یوسف و زلیخا
۵۹۶	در وصف جمال یوسف بن یعقوب
۵۹۸	توصیف یوسف در زمان کودکی
۶۰۱	وصف نسب زلیخا و اصل آن
۶۰۴	بخواب دیدن زلیخا یوسف را
۶۰۶	گرفتار شدن زلیخا بعشق یوسف
۶۰۸	پرسیدن دایه از زلیخا علت افسردگی ویرا
۶۱۱	بخواب دیدن زلیخا یوسف را بار دوم
۶۱۴	بخواب دیدن زلیخا یوسف را بار سوم
۶۱۷	آمدن پادشاه بخواستگاری زلیخا
۶۱۹	نامزد کردن پدر زلیخا زلیخا را بعزیز مصر
۶۲۱	بردن زلیخا را بمصر برای عزیز

صفحه	
۶۲۴	آمدن عزیز مصر باستقبال زلیخا
۶۲۵	دیدن زلیخا عزیز مصر را و ناراحت شدن
۶۲۷	آمدن زلیخا با عزیز بمصر
۶۳۰	رنج بردن زلیخا از عشق یوسف
۶۳۳	رشك بردن برادران یوسف بروی
۶۳۴	خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماء و یازده ستاره ویرا سجده کردند
۶۳۶	مشورت کردن برادران با یکدیگر برای تنباهی یوسف
۶۳۷	خواستن برادران یوسف از پدر تا ویرا بگردش برند
۶۳۹	بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افکندن
۶۴۲	بیرون آوردن کاروان یوسف را از چاه
۶۴۳	رسانیدن مالك یوسف را بحوالی مصر
۶۴۵	شستن یوسف خود را با آب نیل
۶۴۶	رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و جمال یوسف را دیدن
۶۴۸	بمعرض بیع در آوردن مالك یوسف را و خریدن زلیخا ویرا
۶۵۰	داستان دختری بزغنه نام که غایبانه عاشق یوسف شده بود
۶۵۴	خدمت کردن یوسف زلیخا را
۶۴۶	شرح دادن یوسف قصه محنت خود را
۶۵۷	تمنا کردن یوسف شبانی را
۶۵۹	مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را
۶۶۱	برسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن ویرا
۶۶۲	فرستادن زلیخا دایه را بنزد يك یوسف
۶۶۴	رفتن زلیخا خود پیش یوسف و تضرع کردن
۶۶۶	فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ
۶۶۹	رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خود را بروی

صفحه	
۶۷۱	تضرع کردن زلیخا پیش دایه برای وصال یوسف
۶۷۳	عمارت کردن دایه خانه که در آن تصویر یوسف و زلیخا کردن
۶۷۵	خواندن زلیخا یوسف را بخانه و مطالبه وصال کردن
۶۷۸	در آوردن زلیخا یوسف را بخانه هفتم
۶۷۴	پیش رسیدن عزیز یوسف را و آشکار کردن زلیخا را را
۶۸۷	بزنندان فرستادن عزیز یوسف را
۶۸۹	ملامت کردن زنان مصر زلیخا را
۶۹۳	معذور داشتن زنان مصر بعد دیدن یوسف زلیخا را
۶۹۶	واداشتن زنان مصر زلیخا را برای فرستادن یوسف را بزنندان
۶۹۹	پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزنندان
۷۰۷	بی تاب شدن زلیخا در مفارقت یوسف
۷۰۵	رفتن زلیخا در روز پیام قصر خود و مشاهده کردن یوسف را
۷۰۸	نیکویی کردن یوسف با اهل زندان
۷۰۹	طالب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب
۷۱۲	بیرون آمدن یوسف از زندان
۷۱۵	شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر
۷۱۵	حال زلیخا بعد از مرگ عزیز
۷۱۸	آمدن زلیخا بسر راه یوسف و از خانه نی بست نگریستن او را
۷۲۰	گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نیافتن از او
۷۲۳	آمدن زلیخا بخلوتخانه یوسف و بدعای وی بینایی و جمال رجوانی یافتن
۷۲۵	نکاح بستن یوسف زلیخا را
۷۲۸	غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف
۷۳۰	خواب دیدن یوسف مادر و پدر را و از خدای مرگ خود خواستن
۷۳۲	مردن یوسف و نابود شدن زلیخا ازدوری وی

صفحه	
۷۳۷	در شکایت از روزگار
۷۴۰	در بند دادن فرزند خود ضیاءالدین یوسف
۷۴۴	در مخاطبه نفس
۷۴۶	خاتمه در شکر و اتمام کتاب
۷۴۹	فهرست (وزن و نغمه) اشعار لیلی و مجنون
۷۵۰	در توحید و ستایش خداوند بآ
۷۵۲	خطبه دیگر در توحید و یگانگی خداوند
۷۵۳	در مدح رسول اکرم ﷺ
۷۵۵	وصف معراج رسول اکرم ﷺ
۷۵۷	در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان
۷۵۹	سبب نظم این کتاب لیلی و مجنون
۷۶۰	در ذکر بعضی گذشتگان
۷۶۳	داستان لیلی و مجنون
۷۶۶	مایل شدن مجنون بیک از خوبان قبایل
۸۶۸	گرم شدن مجنون از استماع آوازه لیلی
۷۷۰	شب گذراندن مجنون و لیلی
۷۷۲	شرح حال مجنون با لیلی
۷۷۵	داستان مجنون و سواری وی بر ناقه
۷۷۸	آزمودن لیلی مجنون را
۷۸۰	عهد و فایده لیلی بام مجنون
۷۸۳	دین عامریان تغیر حال مجنون را
۷۸۵	خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی بالیلی
۷۸۷	دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را پیوندی بادیگر قبائل

صفحه

غمازی کردن غمازان پیش لیلی از مجنون	۷۹۰
رفتن مجنون پیش لیلی .	۷۹۳
رفتن مجنون بحج بعد از اجازه گرفتن از لیلی	۷۹۵
واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون باوی	۷۹۷
خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون .	۸۰۱
رفتن مجنون بخانه بیوه زنی برای دیدن لیلی .	۸۰۲
خشم گرفتن پدر لیلی از آمدن مجنون و پیش خلیفه شکایت بردن .	۸۰۵
پیام فرستادن مجنون پیش پدر تالیلی را برای وی بستاند .	۸۰۸
خود داری کردن پدر لیلی از پیوند با مجنون .	۸۱۲
دیدن نوفل مجنون را در بادیه	۸۱۵
در صحراگردیدن مجنون و خطابش با گردباد .	۸۲۲
باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد	۸۲۵
ملاقات مجنون باشبان لیلی	۸۲۸
حکایت کردن کثیر شاعر از مجنون پیش خلیفه .	۸۳۲
رسیدن کثیر بزمین پر آهوان و خبر آوردن پیش مجنون .	۸۳۴
شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشق بازی با لیلی .	۸۳۷
صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج .	۸۴۱
رسیدن مجنون در قافله لیلی بکعبه .	۸۴۴
دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه .	۸۴۶
شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را .	۸۵۱
اندوهناک شدن مجنون از آن خبر و سر در بیابان نهادن	۸۵۴
مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن بمرغی .	۷۵۷
نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن از شوهر کردن .	۸۶۱
رساندن قاصد نامه لیلی را بمجنون .	۸۶۴

صفحه

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را .	۸۶۸
بیمار شدن شوهر لیلی و مردنش	۸۷۱
شنیدن مجنون خبر مرگ شوهر لیلی را و گریستن وی .	۸۷۳
رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات باوی	۸۷۵
بوست پوشیدن مجنون و بمیان کوسفندان لیلی در آمدن و بخیمه او در آمدن	۸۸۹
رفتن مجنون بطغیل گدایان بخیمه لیلی و شکستن لیلی کاسه ویرا	۸۸۴
ملاقات مجنون بالیلی در یکی از راهها	۸۸۹
خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و زیارت وی رفتن .	۸۹۰
رفتن بار دیگر اعرابی زیارت مجنون و دیدن مرده وی را .	۸۹۲
حال مجنون که از مجاز بحقیقت رسیده بود .	۸۹۶
رفتن آن اعرابی بدیار لیلی و خبر مرگ مجنون را بوی رسانیدن .	۸۹۷
بیمار شدن لیلی از خبر مرگ مجنون .	۸۹۹
وصیت کردن لیلی که ویرا در زیر پای مجنون در خاک کنند .	۹۰۱
در بیوفائی عالم و سرعت زوال حیات فانی .	۹۰۵
در بند فرزند خود یوسف ضیاء الدین .	۹۰۶
در ختم کتاب و خاتمه خطاب .	۹۰۸
فهرست اورنگت هفتم خردنامه اسکندری	۹۱۱
در توحید خداوند باک .	۹۱۲
مناجات در عجز و افتادگی	۹۱۳
در مدح رسول اکرم ﷺ	۹۱۵
در وصف معراج پیامبر ﷺ	۹۱۶
در مدح خواجه عمید الله احرار	۹۱۸
در مدح سلطان حسین بایقرا	۹۲۰
چرا دعای مظلوم مستجاب نمیشود .	۹۲۱

صفحه	
۹۲۲	در پند فرزند خود ضیاءالدین یوسف .
۹۲۳	در نصیحت بنفس خود.
۹۲۵	حکایت یکی از قافله دور افتاده
۹۲۶	در مدح سخن و سخنوری .
۹۳۳	وفات یافتن فیلقوس یونانی و پادشاهی اسکندر
۹۲۹	حکایت آن جغد که گوش با فسانه غوک نهاد
۹۳۰	آغاز سخن گستری بشروع در خردنامه اسکندری
۹۳۶	معارضه حکیم و لثیمی
۹۳۵	حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه را پرسید .
۹۳۷	داستان اسکندر که خود را بذاك تواضع انداخت .
۹۳۸	حکایت پسر مهتر ده که با پدر بشهر آمده بود
۹۳۹	خردنامه ارسطالیس
۹۴۱	حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب خسبید
۹۴۳	خرد نامه افلاطون
۹۴۶	حکایت آن راستگوی که از راستگوئی خویش برنج افتاد
۹۴۷	خردنامه سقراط
۹۵۰	حکایت آن مرغ ماهی گیر که بحیله ماهی میگرفت
۹۵۲	خردنامه بقراط
۹۵۶	حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لثیم
۹۵۷	خردنامه فیثاغورس
۹۵۹	حکایت آن طفل خرد که از کم شدن نان میگریست
۹۵۹	خردنامه اسقلینوس
۹۶۰	حکایت آن نوخاصنه تن بهجامه آراسته
۹۶۱	خردنامه هرمس

صفحه	
۹۶۳	حکایت آن زشت روی خانه آرای
۹۶۴	داستان جهانگیری اسکندر
۹۶۶	حکایت آنقاضی غریب که پادشاه بروی خشم گرفت
۹۶۶	خردنامه اسکندر
۹۶۹	حکایت سبب نارسیدن خلیفه بدان کنیزک نورسیده
۹۶۹	در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خود نریزند
۹۷۱	حکایت پرویز با ماهیگیر
۹۷۲	داستان خاقان چین که تحفه حقیر با اسکندر فرستاد
۹۷۴	حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت
۹۷۵	داستان نامه نوشتن مادر اسکندر بوی
۹۷۶	حکایت آن جوان رعنا که بنظر عجب در خود نگریست
۹۷۷	داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی
۹۷۸	حکایت پادشاه فرزانه با دیوانه
۹۷۹	داستان حکمت راندن شاگردان ارسطو
۹۸۰	داستان رسیدن اسکندر بر زمین هند و ملاقات وی با حکماء ایشان
۹۸۳	حکایت آن حکیم که بدریا غرق شد
۹۸۴	داستان رسیدن اسکندر بشهریکه مردمش پاکیزه روزگار بودند
۹۸۶	حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه
۹۸۷	داستان ملاقات اسکندر با پادشاه زاده
۹۸۹	داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشته کوه قاف
۹۹۱	حکایت خصومت غلام و خاتون
۹۹۳	ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و نامه نوشتن بمادر خود
۹۹۷	داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون آرند
۹۹۸	حکایت حکیمی با زن خود

صفحہ	
۹۹۸	داستان وفات اسکندر و ندبہ حکماء بروی
۹۹۹	ندبہ حکیم اول
۱۰۰۰	ندبہ حکیم دوم
۱۰۰۰	ندبہ حکیم سوم
۱۰۰۱	ندبہ حکیم چہارم
۱۰۰۱	ندبہ حکیم پنجم
۱۰۰۱	ندبہ حکیم ششم
۱۰۰۱	ندبہ حکیم ہفتم
۱۰۰۱	ندبہ حکیم ہشتم
۱۰۰۲	ندبہ حکیم نہم
۱۰۰۲	ندبہ حکیم دہم
۱۰۰۲	داستان بردن تابوت اسکندر با اسکندریہ
۱۰۰۳	تغزیت گفتن حکیم اول
۱۰۰۴	تغزیت گفتن حکیم دوم
۱۰۰۴	تغزیت گفتن حکیم سوم
۱۰۰۵	تغزیت گفتن حکیم چہارم
۱۰۰۵	تغزیت گفتن حکیم پنجم
۱۰۰۶	عذر خواستن مادر اسکندر از حکماء
۱۰۰۶	تغزیت نامہ ارسطو بمادر اسکندر
۱۰۰۸	جواب نوشتن مادر اسکندر نامہ ارسطو را
۱۰۰۹	در بیوفائی این جہان
۱۰۱۱	حکایت عمر گذرانیدن دیوانہ بلخی
۱۰۱۲	فرجام خردنامہ اسکندری
در صفحہ ۱۰۲۴ سطر ۱۲ زائد است . ص ۷۵۰ س ۱۹ دوی و ہم صحیح توہم	

آثار جامی

- ۱ - کتاب شواهد النبوه
- ۲ - کتاب لوايح در سير وسلوك
- ۳ - كتاب ارکان حج در اعمال آن
- ۴ - كتاب اشعة اللمعات در سلوك
- ۵ - كتاب نقد النصوص در تصوف
- ۶ - كتاب لوامع في شرح الخمرية
- ۷ - كتاب تجنيس خط
- ۸ - كتاب حايه حلل در معمی
- ۹ - كتاب صغير در معمی
- ۱۰ - كتاب الوافيه در قافيه
- ۱۱ - كتاب نفحات الانس
- ۱۲ - كتاب چهل حديث
- ۱۳ - كتاب سخنان خواجه پارسا
- ۱۴ - كتاب بهارستان بشيوة گلستان
- ۱۵ - كتاب شرح رباعيات در توحيد
- ۱۶ - كتاب نای شرح بيت اول مثنوی
- ۱۷ - كتاب منشآت نوشته های جامی
- ۱۸ - كتاب تفسير قرآن تا آية و ابای
- فارهيون
- ۱۹ - كتاب شرح بيتي چند از مثنوی بلخی
- ۲۰ - كتاب حديث ابی ذرغفاری
- ۱۲ - كتاب وجود رساله ایست در وجود
- ۲۲ - كتاب لا اله الا الله
- ۲۳ - كتاب مناقب خواجه عبدالله انصاری
- ۲۴ - كتاب تحقیق مذهب صوفی و متکلم حکیم
- ۲۵ - كتاب سؤال و جواب هندوستان
- ۲۶ - كتاب متوسط در معمی
- ۲۷ - كتاب اصغر در معمی
- ۲۸ - كتاب عروض
- ۲۹ - كتاب موسیقی
- ۳۰ - كتاب بعضی از مفتاح الغیب
- ۳۱ - كتاب نقد النصوص
- ۳۲ - كتاب طریق صوفیان باخواجه گنجان
- ۳۳ - كتاب نقد النصوص
- ۳۴ - كتاب شرح بیت خسرو دهلوی
- ۳۵ - كتاب مناقب جلال الدین بلخی
- ۳۶ - كتاب شرح ابی رزین عقیلی
- ۳۷ - كتاب در واحد
- ۳۸ - كتاب صرف فارسی منظوم و منثور
- ۳۹ - كتاب اعتقاد نامه منظوم
- ۴۰ - كتاب نظم متن عوامل مئه بفارسی
- ۴۱ - كتاب الفوائد الصیائیة
- ۴۲ - كتاب دیوان جامی
- ۴۳ - كتاب هفت اورنگ



یادداشتی از: نویسنده توانا،
جناب آقای محمد مقیمی

نگرش قلم

از بین توده‌های افراد بشر گروهی در نهانخانه خویش انگیزه‌ای را احساس مینمایند که در کمترین افراد جامعه شعله‌ور میگردد، انگیزه او را به گودالهای هولناک و دره‌های نیستی سوق می‌دهد ولی او باز آغوش گشوده حوادث هر خطر را برای نائل شدن به آرزو در برمی‌کشد. پس از سالیانی دراز در حالیکه داغهای گوناگونی بر پیشانی‌ش خورده است مدال پرافتخاری را که دیگران از داشتن آن محرومند بر سینه خویش نصب شده می‌یابد و بسان حجاب در جامعه می‌درخشند. بانورافشانی خویش فرد و اجتماع را از ظلمت و نیستی‌رهای می‌بخشند. آن چهره‌های درخشان رامیتوان «فقیه، مفسر، مورخ، یا مخترع، کاشف، فیلسوف، حکیم، ریاضیدان، فیزیکدان، شیمی دان و...» دانست که هر کدام بنوعی بشریت را از چنگال نیستی و نابودی نجات داده اند منجمله از آنان نویسندگانی هستند که کنجی دنج و عزلت را اختیار نموده انسان‌ها را از مفسده انگیزی منع مینمایند. البته ناگفته نماند گاهی برخی از آنان بر اثر انحراف و اجیر استعمارگران شدن قلم خود را در راه اضمحلال فرد و جامعه بکار می‌برند که خوشبختانه افرادی شناخته شده‌اند، همچنین شمر که بدون کوچکترین توجهی به حالات و اثرات وجودی افرادی نالایق و ناشایسته گروهی راستایش نموده و به جامعه افرادی پاکدامن و بزرگ معسرفی مینمایند. از پیکر آنان دکوری بنا می‌سازند تا بخواسته‌های خویش برسند در حالیکه بشریت را از مسیر خود منحرف گردانیده‌اند مثلاً خود «جامی» شاعر نامی مرتکب چنین اشتباه بزرگی شده است آنجا که می‌گوید:

کز همه بهترند دره‌ی باب
بنحلاف کسی به از صدیق ۱
کس چو فاروق ۲ لایق آن کار
کار ملت نیافت زینت وزین ۳

خاصه آل پیمبر و اصحاب
وز میان همه نبود حقیق
وز بی او نبود از آن احرار
بمد فاروق جز بزی‌النورین ۴

خود منصفانه قضاوت کنید «جامی» شاعر نامی ما چطور گروهی بیسواد را برگرد اجتماع سوار نموده که بزرگترین جنایت است. انسان حق و حقیقت را بدون کوچکترین دلیل خانه نشین سازد و گروهی اخلاک را سودجو را مقدم دارد.

اگر در آئروز دردناک که آخرین سفیر الهی حضرت محمد (ص) لحظات و دقائق حساس عمرش را می‌گذراند و میخواست سرنوشت مسلمانان را بعد از خود نظم دهد و سامان بخشد اگر حلقوم آلوده بگناه و هوس فریاد نمی‌زد «حسبنا کتاب الله» و گروهی بی تجربه و ابله هم برگرد وجودش حلقه نمی‌زدند یا هر کدام او را با جمله «صحیح است و درست میفرمائید» تشویق نمیکردند امروز بین مسلمانان يك دره عمیق وجود نداشت که حقوق خدا دادی «علی بن ابیطالب» (ع) و اهلیت رسول خدا (ص) را با پیشرفت علوم و بی بردن به حقایق تحریف شده و امتیاز خاندان رسالت باز آنهمه فضائل را انکار نمایند. اعتراض آن مرد هوسباز و دنیاخواه در حضور مرد آسمانی و ملکوتی بسان حضرت «محمد» (ص) که مانع گشت آخرین پیام «رسول خدا» (ص) در قلب‌ها پیار آمد، امواج گوناگونی پدید آورد که امروز زبان آنرا در جوامع مسلمانان با اندکی اندیشه مشاهده میفرمائید چنان این اعتراض آلوده به عوامفریبی اختلاف را شعله‌ور کرد که امروز «علی» (ع) را باز مظلوم می‌یابیم. استعمارگران که از گل آلود نمودن آب در هر زمان ماهی میگیرند گروهی را اجیر نموده تا انقلاباتی در بین او و مسلمانان پدید آورد. آنها در آن قلب و انقلاب به آرزوی خویش نائل آیند، اجیر شدگان در هر زمان به چشم می‌خورند و انحرافات قلمی آنان که حق را تحت الشعاع باطل نموده بوی گند آن بمشام بیداران اجتماع می‌خورد. منجمله از آن سمهای کشنده که در پابان مزدور گروهی اجنبی پرست درنیش قلم عده‌ای تازه‌کار سر از تنم در آورده ریخته‌اند «اسلام حضرت ابوطالب» (ع) میباشد که هر کس ادعای فهم نموده مطالبی در این زمینه می‌گارد، البته گروهی می‌گویند اشتباه کرده است ولی من معتقد هستم که آنان مأموریت دارند زیرا باشاهات هر چه تمامتر در اجتماع شیعیان، در محیطی که از سهم مبارک امام (ع) بنا شده (خسینیه‌ار...) می‌گویند «ابوطالب و عبدالطلب

۱- منظور ابوبکر میباشد

۲- منظور عمر بن خطاب است

۳- منظور عثمان بوده

۴- گفت اورنگ «همین اثر» ص ۱۷۸

بت پرست بوده اند^۱. باید شعیان هوشیار باشند که اسیر این نوع انحرافات و کج رویها نگردند، خود را پل پیروزی اجنبی و مزدور و استعمارگر ننمایند همانطور که نام یادداشت را «لغزش قلم» نهاده ام آرزویم این است که با این طرز عقیده بتوانم خود را قانع کنم که «جامی» نیز در این زمینه قلمش لغزیده است که حق را در پس لکه های خواسته های عده ای هوس باز و دنیا طلب پنهان نموده است زیرا او می گوید :

بود بوطالب ۲ آن تهی ز طلب
خویش نزدیک بود با ایشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش
مر نبی را عم و علی را اب
نسبت دین نهاقت با خویشان
شعقر در سقر ۳ چو بولهش ۴

«جامی» در این شعر «ابوطالب» را با ابولهب یکی دانسته و او را ساکن در «سقر» می داند در حالیکه اگر شیعہ درباره حضرت «ابوطالب» می گوید: «انه قد آمن بالنبی فی اول الامر»^۵ ابن ابی الحدید دانشمند نامی اهل تسنن می گوید: «پیامبر فرمود ناو کافل الیتیم کفالتین فی الجنة» که بعد اضافه می کند: «بدیهی است مراد از فرمایش آنحضرت هر کافل یتیم نبی باشد زیرا چه بسیار کافل یتیم که فاسق و فاجر و بی دین و مستحق آتش میباشد پس مراد آنحضرت ابوطالب و جد بزرگوارش عبدالمطلب بوده اند که کفیل زندگانی پیامبر بوده اند»^۶ یا «میرسید علی همدانی» در «مودة القربی» و «شیخ سلیمان بلخی حنفی» در «ینایع الموده» و «قاضی شوکانی» در «حدیث قدسی» نوشته اند که «رسول خدا (ص) فرمود جبرئیل بر من نازل شده گفت: ان الله یقرک السلام و یقول انی حرمت النار علی صلبک و بطن حملک و حجر کفک»^۸ آیا میتوان آن اشعاری را که ابن ابی الحدید، سنی نوشته که حضرت «ابوطالب» (ع) فرموده:

یا شاهد الله علی فاشهد
انی علی دین النبی احمد

من ضل فی الدین فانی مهتد

انکار نمود که خود حاکی است «ابوطالب» مسلمان بوده است یا اینکه «سید محمد رسولی پسر زنجی» و «حافظ ابو نعیم» و «بیهقی» که از بزرگان اهل تسنن هستند می نویسند: «ابوطالب در بستر فتاده بود و آخرین دقایق عمر خود را می گذراند که کفار قریش از قبیل «ابوجهل» و «عبدالله بن ابی امیه» به عیادت آنحضرت رفتند در آن حال «رسول خدا» (ص) به عم بزرگوارش میفرمود: یگو کلمه لا اله الا الله را تا من بر آن شاهد باشم نزدیکم و در گار»^۹ آیا میتوان این شعر را انکار کرد که ابوطالب مسلمان نبوده و از تهمتی که بر او میزنند ناسراحت نیست در صورتیکه خود «ابوطالب» (ع) فرموده:

اعوذ برب البيت من کل طاعن
علینا سوء اولیوح بیاطل^{۱۰}

البته در این زمینه هزاران دلیل داریم که برادران سنی بیان کرده اند و از حوصله این یادداشت بدور است.

در خاتمه:

به روشنفکری مدیران عالیقدر مؤسسه مطبوعاتی سعدی (آقایان حاج علی شفیع خانی و حاج محمود پلوتی) تبریک می گویم که مایل نیستند مطالبی مسموم بخورد مردم مسلمان بدهند مبادا همین چند جمله باعث گمراهی خوانندگان گردد. آرزو مندم که در صف مدافعان حقوق ولایت مطلقه الهیه باشند.

تهران: محمد مقیمی

۱۸ آذرماه ۱۳۵۱

- ۱- اسلام شناسی ص ۴۶۲
- ۲- ابوطالب پدر حضرت علی و عم حضرت رسول خدا (ص)
- ۳- مکانی است در جهنم
- ۴- هفت اورنگ ص ۱۵۱
- ۵- یعنی به تحقیق که ابوطالب در همان اول امر ایمان آورد به پیامبر.
- ۶- دوانگشت را حضرت محمد بهم چسبانیده فرمود: «من و کفایت کنند یتیم مانند این دوانگشت که بهم چسبیده اند در بهشت هستیم»
- ۷- شرح نهج البلاغه ج ۴ ص ۳۱۲
- ۸- یعنی خداوند حرام کرده است بر آتش پشت و شکمی که ترا آورده و بر خود حمل نموده و پستانی که ترا شیر داده و پهلو و کناری که ترا کفایت نموده»
- ۹- یعنی «ای گواهان خدا شاهد باشید که من بردین پیغمبر خدا احمد و محمد (ص) استوارم هر کسی از آن خارج است باشد من پا و هدایت شدم»
- ۱۰- پناه می برم بخالق کعبه از گروهی که به بدی بر ما طعن میزنند و یا مارا بیاطل نسبت می دهند.